

937 - persan



389821

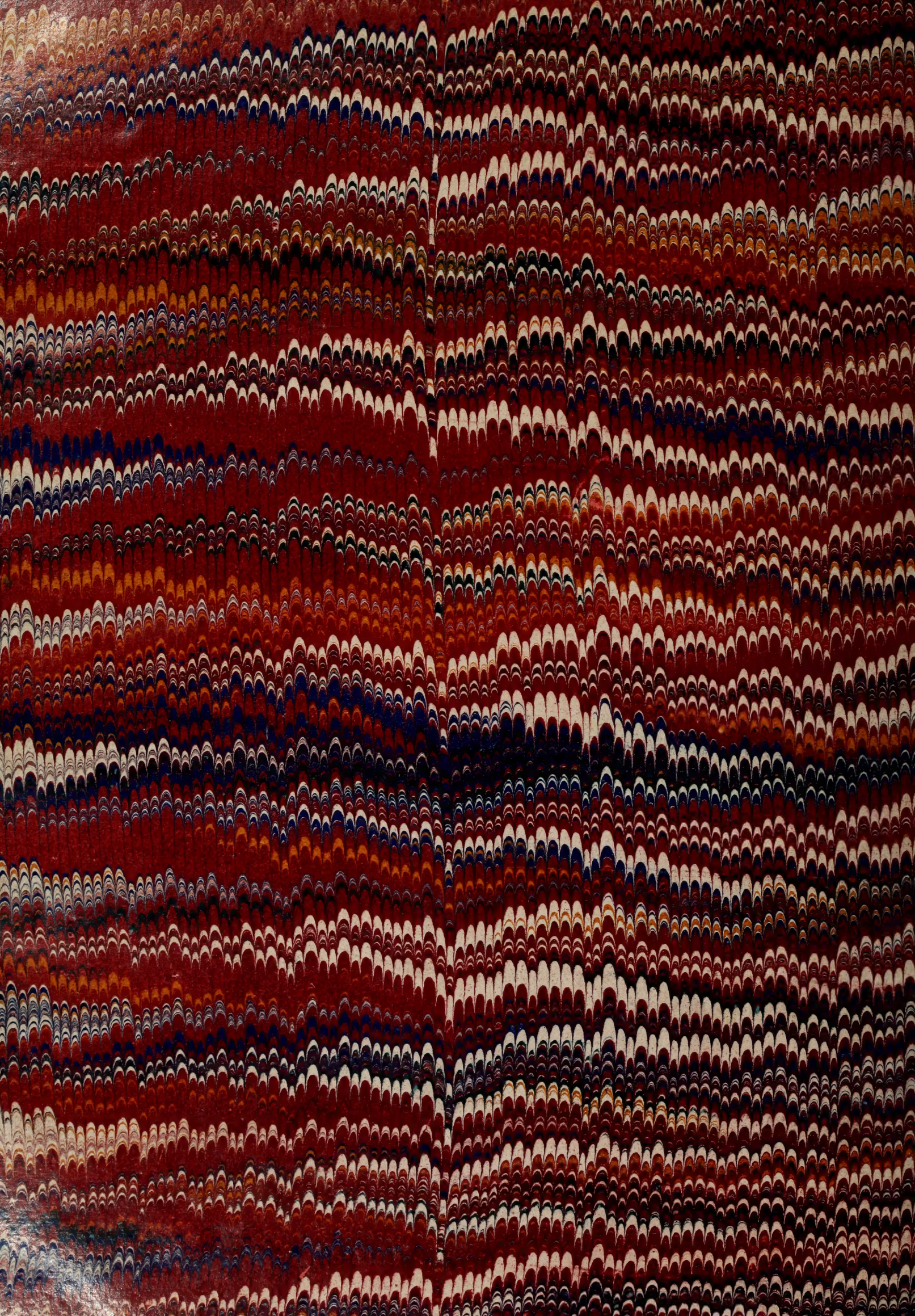
Muhammed Karīm ibn Mahdī Kulī, Tabrīzī
Burhān i jāmi'.


LaPer
M9525b

University of Toronto
Library

DO NOT
REMOVE
THE
CARD
FROM
THIS
POCKET

Acme Library Card Pocket
LOWE-MARTIN CO. LIMITED



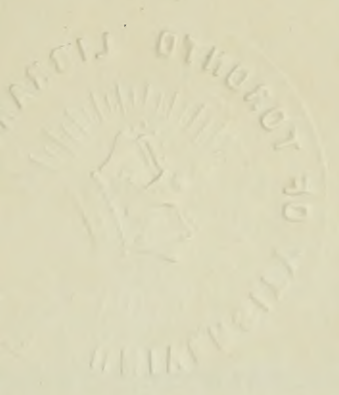


Digitized by the Internet Archive
in 2011 with funding from
University of Toronto

<http://www.archive.org/details/burhnijm00mu>

میرزا محمد علی

محمد علی



محمد علی

محمد علی

محمد علی

محمد علی

محمد علی

محمد علی

محمد علی

LaPer
M9525b

Muhammad Karim ibn Mahdi Kuli,
[Tabrizi]

میرزا محمد کریم تبریزی

برهان جامع



Mohammed Kerim (Mürzâ-), Tèbrûzî

Borhân ^è Djâmi^c

[Dictionnaire persan en persan

389821
11.3.41

texte persan
lithographie

Tèbrûz

1260

228 folios numérotés + 1 folio

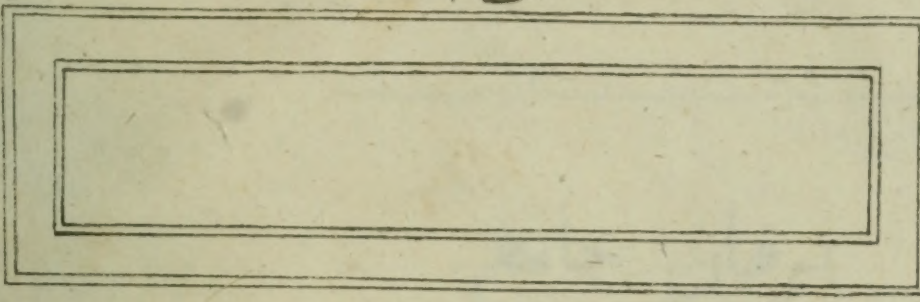
[=1844]

g. 3.31 - persan

برهان جامع

یکه تان و

توکلت علیہ تعالیٰ



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي خلق الوری وعلیه السببان ثم مری جعل اخفاف استقام آية البری واصلوة واسبام عامین لا تطعن
 الهوی ان هو الا وحی یوحی محی محمود لغفصال و محبوب کھضال و علی و صیته علی العال میزان لانعمال و سیف ذی الجلال
 واکمال العصومین خیرال عباد الله المتعال ثم اعلی ما فی جنتهم یقال و لکن یسلخ بهم علم احد و لا ینال منت خدایر که دبود
 ہمایون قطب امکان و نور مبین زمین و آسمان و امام مقرر الطاعة حضرت صاحب العصر و الزمان رحمت اللطیف و جلال
 محرقہ سبقت مہمان و عالمیان و علت تغیش و نظام عالم کون و مکان گردانیدہ و در زمان غیبت انجنت افسر و اورک
 سلطت بوجود مسعود شہریاری زیب و زینت یا قد کہ ناصر اسلام است و حاکم انام کجبان دین است و کجا آریمن و ہو
 سلطان بن سلطان و انخاقان بن انخاقان ابو نصر و استخ و لظفر السلطان فتح علی شاه قاجار لزلالت دولتہ
 الی یوم التفرار و ولیعهد دولت ہمایون و نایب سلطت روز افزون داور داد کر پھال کو ہر کان فضل و کمال حور شید آسمان
 رفعت و جلال حامی دین حسین و ماحی کفر و کین مروج منت و آیین و مفرج اندوہ و بحرہ و مساکین کہ جهان ز عدل و دادش
 در امن و امان بجدی کہ کرک گلہ را شبان و باز با عصفور ہم شبان است در روز و فائز آبدارش شہباز است و نیز پیش
 از سر دشمن باردار الغازی لدین الله و المجاہد فی سبیل الله سجد شہان و ارث تحت و تاج کر فز شہان عالم حجاج
 ایتر اقبیستہ و ارغدیشہ و ادام دولتہ و سلطانہ و اقام شوکتہ و ارکانہ و جعل در محاکمہ حضرت آسمان رت
 و کیوان رقت شہزادہ آزادہ پھمال و خسر و زادہ فرزادہ عدیم المثال نواب ستلاب جو زار کات مالک رقاب اعنی طہ صبر
 اطال الله اجلالہ و بقاءہ و انار غایہ مناہ کہ با ولیعهد جهان ان دو کر مر کو ہر یکصف و دو سامی شہر یک آسمان شرف اند
 بنظر نقیض خود مشغول نایب کتاب مبارک تذکرہ محمد شامی بود اشارہ باین خاکسار پھدار و دعاگوی دولتہ و ار محمد کریم
 ابن محمد علی کریم الله عمہا کہ علی الدوام جیس حضور باہر النور و مشغول تدریس ان شہر یا فیض کنجورہ و فرمود کہ ترا نیز باید تحتہ نجات در گاہ
 جهان پناہ آن آستان ملک سپان باشد و این بی بصاعت نال بسیار نمود و جزئی سزاوار تر کار نبود کہ این احتساج
 مردم لغت فاری بسیار است و تحصیل لغات مبوطہ بالکثر انس غر مقدور و دشوار و اختتامی محضہ ناقام و ما یہ شہار است

و محمد ابراهیم که جامعترین کتاب این فن است با آن بسط و تطویل این عیب را دارد که خالی از شواهد است
و هر یک از کنایات را لغت علیحدہ نوشته و شملت بر لغت‌های غیر متعلی و ما و نوس زبوانه و میرمانه و زنده و پانز
و ترکی که اصلا متعلی است و همه موجب طول و طویل و نه منک جها گیری نیز با آن طول و تقصیل بسیاری از
لشها ترک کرده و آنچه نوشته معانی آنها را تمام نوشته مثلا لغتی که پنج معنی دارد سه یا چهارش نوشته لهذا
توفیق سجانه است نموده مجموع لغات متعلی بر آنرا مختص و مختصر و قدر از شواهد فرہنگ جہا گیر
در حاشیہ و کنایات هر لفظ را در ذیل آن درج نموده و حشو و زوائد را ترک کرد و کجما الله کتابا شد مفید و مختصر
و جامع و سهل المآخذ و مقبول الكل و نافع و انرا تحفه بارگاہ جهان پناه خلائق امید گاہ ساخت چون حاوی بر
و فرہنگ بود پس از ستمی گردانیدیم بر ہمان جامع وقتی شرف ققام و سعادت تمام پذیرفت کہ سلطنت
و خلافت بوجود مسعود و یحییٰ بن محمد فایز بن محمد اعظم ایہ سرفراز در ممتاز گردیدہ بود لکن بعد کہ بخت یا کشته این عت
مزجات مقبول نظر مبارکان رشک قیصر و دار شد و با نعامات ملوکانه معطر گشت الہی جان باشد شاگام
باشد استعد از ذوق سابق شناسان آنست کہ ستمی عدم فصاحت را عیب نگیرند کہ منظور ادای معانی کلمات است اصلاح
عبارات امید کہ مرد در دور نام نامی این بہر التور در اللہ و افواہ بدعا و شنای موفورند کہ در دو با اللہ انور
پوشیدہ فاند کہ این کتاب شملت بر یک مقدمہ و بیت و نہ باب مقدمہ در بیان مطالبی
کہ دانش آنها پیش از شروع لازم است و آنها را در دو طراز بیان میکنیم طراز اول در بیان اطلاق
اسم پارس بر ملک ایران و حدود آن و تعداد اقسام این زبان بدانکہ بعضی از مورخین در پارس نامہ نوشته
کہ پارس سپہ پهلون سام بن نوح ۳ است و او در عهد خود مالک آن مرزوبوم بوده و آن ملک نام او موسوم
و این زبان با و منوبت و در قدیم تمام ملک ایران پارس میگفتند و آن از روی حیوان تالیفات از باب
الابواب کنایه در ریای عثمان و از لب دریای خزر تا بعضی از محلات شام است و بر و ایام و تغیرات از منہ ہر ولا
موسوم با سہمی شدہ و از پارس جدا گشتہ و بعضی گفته کہ فارسین از پسران ہر رام بن ارغش بن سام بن نوح ۳ اند
و ہر رام دہ سپرداشتہ کہ ہمہ ایشان سواران و شجاعان و ارباب سلیقہ و رعیت پرور بوده اند و چون بزبان عربی
سواران فارس میگویند ایشان بین نام موسوم گشتند و زبان فارسی بر ہفت کونہ بود چہا رازان متروکت و آن زبان
ہروی و سگزی و زاوے و سغدی بود و زبان دیگر متداولت و آن فارسی و درمی و پہلویت اما قان سے
زبانے را گویند کہ در بلاد فارس کہ دار الملک آن صطخر است مردمان آن ولایت بان سخن گویند و در سہ را کہ
بعضی تغیر کرده و نیز گفته اند ہر لغتی کہ در آن نقصان نبود درمی باشد مثلاً اشکم و برو و اسکندر و افریدون درمی
نہ اشکم و برو و اسکندر و افریدون و بعضی گفته زبان ایل نغ بامی و مرد و شجیان و بخارا درمی باشد و برخی لغت

مردم جز شازکفته و فرقه آورده که زبانی را که مردمان درگاه کیان بان تکلم می شده اند درمی نامند و
لغتی است منسوب به پهلوی که پدر پارسی است و کروی گفته که پهلوی شهر را گویند و زبان را که مردم شهر آن
ناطق پهلوی خوانند چنانکه نوعی از خوانند که را پهلوی میگویند و آن شهری نیز خوانند و این معلوم میشود که
پهلوی و شهری که معنی دارد و جمعی نوشته که لغتی را که پهلوانان بای تخت کیان بدان تکلم میکردند پهلوی نامند
طی آن زمان در تعداد حروف تهجی که در عربی عجم متداولت بدانکه عرب بنای کلمات را بر پست و هشت حرف نهاده
ر بنای کلام پارسی بر پست چهار حرف شتار دارد و بدین وجه که از جمله پست و هشت حرف متعارف هشت حرف در
زبان فارسی ترک کرده اند نظم هشت حرف آنکه اند پارسی نامیده می آید تا ناموزی نباشی اندین معنی معاف باشد
از من تا که امت آن حروف و دیگرها و حاد و صاد و وط و عین و قاف و دیگر بعد از تبع بسیار معلوم شد
که این حکم کلیت نیست بلکه اغلبی است و این حروف متروکه در فرس قدیم آمده مثل عکه که قسمی از غرابت و در استعمالات
اہل لغت بسیار است اعلم از اینکه در قدیم هم بوده با بوضع جدید شده خصوصاً در کنایات مانند صد و شصت و طما
و کومرث و طپانچه و در هقان و با بجه باقی مانند پست حرف پس چهار حرف دیگر که خاصه عجمت بر آن افزودند
و ان پچ ترک بود پس مجموع پست و چهار حرف شد و نظیر استعمالات با پاره حروف متروکه را علاوه نمودیم
طی این سیم در ذکر تریب این کتاب که بر چه سان و چند بابت مخفی مانده که چون بحرف آخر جهت کثرت تغییر و تبدیل اعتبار
نبود لهذا حرف ثانی را باب و حرف اول را فصل قرار دادیم نظم تریب کتاب ما چنین است ای پست لغات را بجا
از فصل کیر حرف اول و زبان کیر حرف ثانی و ما در حرف سیم و چهارم و پنجم نیز تریب را لحاظ نمودیم الا قدم
فالا قدم و علمای فارس الف ممدوده را دوالف اعتبار کرده اند چون لغتی که اولش ذال منقوط باشد در پار
نبودند از سیم ابواب فصل ذال منقوط را ترک نمودیم و لغتی که حرف ثانی ذال منقوط بود غیر از هفت لغت و چند کنایه
نبودند با ذال منقوط را همین چند لغت بقید فصول گفتا نمودیم اما تفرقه میان حرف و علامت هر حرف را که
قاعده اہل لغت است که حرف منقوط و بی نقطه و تشابه و مانند آنها را مقید بقیدی می سازند و این امر در کتاب مفصله
مرغوبت و لکن چون غرض ما از تدوین این کتاب اختصار بود ازین جهت علامت و تفرقه گفتا با اعراب نقاط کرده است
مما لکن هر لغت را و زنی که در حرف آخر متجدد باشد ذکر کردیم مگر آنکه که وزن پیدا نشد زیرا که اگر در اعراب خطی باشد محفوظ است
باین قرار توپ جو سوپ و قح یعنی بر وزن سوپ یعنی قح و سوپه بچوید یعنی بر وزن یعنی حید و مکر و لفظ کما بعضی چنانکه مرقوم شد
کما بعضی بعضی چنانچه بعد ازین مرقوم خواهد شد و هر که حرف اول ثانی را کابی بلفظ باد و فح یا د و ضمه یا د و کسره یا این میکنیم و کابی در کله
دو حرف یعنی اول و ضم یا کسر آن نوشتیم که بقریه باب و فصل معلوم میشود و در تمهید اول که نوشته شد بعضی چند معنی دارد
و در قهای کیر بعضی اول دوم و سیم است، اخرو در اول و دوم و سیم است، اخرو در اول و دوم و سیم است، اخرو در اول و دوم و سیم است

با قبل متصل نوشتیم و مای ظاهره را در کتب و سینه معتد و صریح بعد از آن لفظ نوشتیم و چون کاف عربی و فارسی استیلاز
 خطی متعارف نداشت اگر چه در لغت برای هر یک از چهار حرف خاصه فارسی می نوشتند لهذا در جایها هم مشابه حرف را
 علامت عربی بودن و نشانه فارسی بودن قرار نمودیم و بقیه و بقرینه همه جا عربی است و در فارسی بی قرینه است
 و بعد از آن لفظ مرقوم شود و چون لغات کلیه در زبان فارسی بر یک سیاه مرقوم است و خط سیاهی بر بالای هر کشیده
 هر فنی که از هر یک است مراد از خط را قدری بالا و آنچه از زبان است قدری پایین نامعلوم کرد و طرا ^{نظیب} اچھاؤ
 بر آنکه هیچ لفظ و کلمه خالص از قسم نیست زیرا که آن بخود بخود دلالت معنی خود میکند یا آنکه بنف دلالت کند عربی را
 صرف گویند مثل لاخ و مند و لفظ از و غیره که در افاده معانی خود که در طراز حواریه محتاج ترکیب کلمه دیگر است و قسم اول
 یا دلالت بر زمان گذشته یا حال یا آینده میکند یا قسم اول را فعل خوانند مثلاً گفت و گوید و بگوید و قسم دوم را اسم
 مثل احمد کشت و مجموع فعل و اسم بر دو نوع است زیرا که اگر بصیغها و صیغتهای مختلفه که مذکور خواهد شد متغیر و متغیر که در
 آن مشتق است مثلاً گفت و گفتن و گوینده و گوید و بگوید و امثال آن و اما جامداست مثلاً قسم و زید و امثال آن و صیغتها
 و صیغتهای مختلفه چند قسم است اول مصدر که مختصه در صیغتهاست مثل گفتن و گفتن و گفتن اسم مصدر و جا
 از مصدر شناختار و رفتار و گفت من و روش تو سیم ماضی که از زمان گذشته خبر دهد مثلاً گفت و رفت و گفتاؤ
 و رفتا چهارم مستقبل و مضارع که زمان حال آورنده را افاده کند مثلاً گوید و رود و میگوید و میرود پنجم
 امر که شخصی را بکردن چیزی امر کند مثلاً بگو و برو و آنرا امر حاضر نیز گویند و این سه وجه است که در تبه طالب از ما مور باله
 باشد آنرا امر و حکم و فرمایش گویند و اگر مسادی است التماس و اگر کمتر است سوال و دعا گویند و هر غایب مخطوب است
 مثلاً بگو و باید بگوید و بچنین بنی غایب ششم نهی که طلب ترک کردن چیزی است مثلاً مگو و مرو
 هفتم اسم فاعل که دلالت بر کننده چیزی کند مثلاً گوینده و رونده و گوید و گوید و گوید و گوید و گوید و گوید و گوید
 که بچیزی کرده شده یا چیزی با و واقعه دلالت کند مثلاً گفته شده و رفته شده مثلاً مکیده و سپیده نهم اسم زمان
 و مکان که افاده محل و وقت چیز را که مثلاً قریگاه و خوابگاه و قسم بنای نوع که نوع آن عمل را بنامند از خواب و بدی و شش
 و ضنف و غیر ذلک مثلاً گفت و گفتنی و گفت و رفت و رفتی و رفتی و رفتی و رفتی و رفتی و رفتی و رفتی و رفتی
 یا از هر قسم تعظیم در اخبار معنی دعا یا نفرین مثلاً خدا ترا آفرین گوید و حضرت را سر کون گرداند و هر یک از اینها و مستقبل را
 شش نسبت مثلاً گفت و گفتنی و گفتنی و گفتنی و گفتنی و گفتنی و گفتنی و گفتنی و گفتنی و گفتنی و گفتنی
 و مفرد مخاطب و متکلم و صده و جمع این هر سه و هر یک از اینها هم مفعول و فعل امر و نهی حاضر را و دو بنا است مفرد و
 جمع مثلاً بگو و بگوید و مگو و مگوید و مگویم و مگوید و مگویم و مگوید و مگویم و مگوید و مگویم و مگوید و مگویم
 علیحده است میان امر و مستقبل دلیل اینکه اینها ماضی و مستقبل جمع بنویسند و بگفتند امر با کلمه لازم نیست که از هر مصدر تمام این

از زود
برخی که بر نوشتن از می
از انور
الف ثابت
مجموعه چهار
مجموعه چهار
از انور
الف اطلاق
خافا انور
یک کلمه که نوشتن از انور

باشد و گاهی بعضی صیغها نمیشود مثل امر مستقبل از نطق نباشد و اگر خواهند که از لفظ جا مدیا از معانی فرورده
که بقراین و عبارات دیگر میفهمانند مثل لیری و جنگ ستان کرد و خوب بدی کنند و بوشن یا و همگی کن با لفظ
که برای معنی موضوع است چنانکه مذکور خواهد شد و باید دانست که استلاف و تغییر هیچ صیغه در صرف مصدر بقدر اختلاف
امر و مستقبل و اسم فاعل است مثل ساختن و سوختن و آموختن و این سخن در ماضی و غیره بحال غایت دور است و مستقبل
و اسم فاعل برای بدل شود چون بار و سوز و سازد و سوزد و سازند و سوزند و بیاموزد و بیاموزند و بیاموزند و بیاموزند در امر
و مستقبل و اسم فاعل همین منقوطة بدل شود مثل بفرود میفرودند و از لفظ ساختن پس ممل و فاعل لفظ یستن و سخن و امثال
ان بیای بجد و در گفتن و وقت امثال آن بود و فاعل و تا فاعل در سخن چون و بیای بجد مانند بنده و بنده و شین
منقوطة در نوشتن و کاشتن و امثال آن برای ممل مثل علی بنار و دیگر دو ساین ممل در سخن بر دستن هر دو سخن اول
در خواستن و کاشتن بهای میوز چون جهد و برود خواهد و کارد و ایضا ساین در سخن بر دستن هر دو سخن اول و در پیراستن
بیای حقی مثل مجید و میر و میوید و میوید و میوید در امر و اسم فاعل نیز چنانست طرک و نیم و ضبط معانی در صرف
مفرد که در اول و وسط یا آخر کلمات در آوردند از انحراف الف در اول کلمات و دوم است اصلا و وصل و اصلا و قسمت
یک آنکه حذف آن جایز نیست مثل انجام و اندم و دیگری که حذف آن جایز است مثل سخوان و سخوان و شکم و شکم
و صیغه عارضیت که در ضرورت شعر گویند مثل آید و الف وسط کلمات پنج قسمت آنکه در ماقبل آخر افعال
یجت و عای نیک با آوردند مثل خدا رحمت کند و در شمت میراد و کاهی برای تاکید آوردند الف زاید است
زینت یا ضرورت مثل سکار و سکار که سکر و سکر بود هم الف ثابت که میان دو کلمه متجان آورند مثل خدا خند
و پیش از پیش عم معنی تمام و همه و تا مثل سراسر و سراسر یعنی همه و سر تا پا همه بترله و اعطف مثل کاپوی و کاد و معنی تک
و پوی و تک و دو و الف در شش نوع است آ الف مثل شما و سر و یا بمنزله اند مثل سا و خوشام معنی عام از بد
و نیک چنانکه شعر هیچکس بر جای نشیند روز شادی دشمنش کم باشد و کاهی یجت تاکید و مبالغه آورند هم معنی
فاعلت همچو دانا و پنا و زیبا هم بمنزله الف اطلاق که متقدمین در نظم و نثر جایز میدهند و در نظم الف اطلاق
گویند و همچنین او و او و در نثر صرف اشباع گویند و متاخیرین در نثر عیب میدانند هم معنی نسبت مثل فراخا و پنا یعنی فرا
و پنی ع زاید برای تعظیم مثل شفیعا و درویشا و بانی بجد مفتوح ترجمه بای کسور عربیت مثل بزید و بعد و آنکه بعضی
امر باشد همیشه کسورات مثل بیابان و بخور و کاهی زاید میباشد مثل کفایت خصوصا اگر قبل از لفظ بریاد شود مثل کبر
و در نثر خصایل نداشت و اگر بعد از آنها باشد زاید نیست و معنی قسم نیز آمده مثل بخدا و یجان تو و قایم قرشت در آخر کلمات
ضمیر مفرد مخاطبت مثل آمدت و جمع آن آمدنات و دال بجد ساکن در ضمیر واحد مخاطبت مثل آمد و آورد
و جمع آن آمدند باشد و شین منقوطة معنی حاصل مصدر و علامت ضمیر غایب مثل روشن آمدن و جمع آن آمدن است با

و کاف مکور در اول کلمه یعنی من استقام آید مانند که آمد و کرد آید و یعنی بیان و شرح مثلاً گفت که پای و کاف
ساکر در آخر یعنی تصغیر است مثلاً خوب و احمد و عیم ساکن در آخر ضمیر متکلم مثلاً رفتم و ششم و یعنی مرا مثلاً
گویدم یعنی گوید مرا و نوع مکور و مفتوح یعنی لای نفی مثلاً نه وونی و در آخر بعد از الف یعنی فاعل چو آسمان و خزان
و یعنی جمع چو آدمیان و مرغان و یعنی اشاره مثل آن بعد از تا و دان یعنی مصدر مثل رفتن و آمدن و کای از مصدر نوزاد ساکن است و بسیار وقت
کلمه گویند مثلاً گفت شنید و دادند و او بچند قسم است که اول آنست که مکتوب است و تلفظ نیاید و آن بر قسمت اول است و او چون بعد از تا و اول جمع فارسی با
دوم و او بعد از که از آن صدول کرده حرف که حکم نمایند و ما قبل آن است و خای منقوطة پس از آن است و یا لضمه که اشام گویند اگر با بعد از ای را
یا از زاء و سین و شین و نون باشد مثلاً خود خورد و خورم و خورتم و خوروشن اخوند و خورده و اگر با بعد از الف شود باید خای منقوطة مفتوح و با
کشد باشد مثل خواب که با بعد از ای خطی باشد مکور شود مثل خورد و خورم و خوروشن سیم و او عطف ساکن در میان خبر و مضاف میاید در میان
مشترک که فعل مثلاً زید و سهر آمدند و اگر قبل از ساکن کنند باید و او مفتوح شود و اگر در اول جمله و او سبب و قریب و مشرک
و پنجم و او مثال آنها ذکر و او مفتوحی مشرک ظاهر شود مثلاً دور و سوز و دور و چون موم و امثال آن ما قبل هر دو مضموم باشد و او مفتوح
و آن قسمت که با عطف که با قبل ساکن شود سیم چنین است و او متانفص مثلاً کسی گوید سلام علیک و علیک السلام دوم و او که عطف است مثلاً در ای
یعنی بر او را دیدم سیم و او زاید که بیای تردید باشد مثلاً من گفتم و ما گفتند که او را دانستم یعنی تصغیر چون رود و خورد و گویدم و او است
خانه میشود و نوشته میشود مثل طاس و کاس و او در هر دو قسم است که ظاهر است و موقوف مثلاً سید وانه و در هر دو این در تصغیر مفتوح و در
مکور باشد مثل از یک زره من تو هم مخفی آن قسمت که نام چیزی در چیزی که مشابه است احتمال کند با مثل دهنه و دانه و زبانه و دست
تخصیص متبایض اسم زمان در مثل بحال دو ماه و یک شب سیم که با آن قسم ما قبل کند خواه در فعالان تدریس و گفتار است چون لاله و خانه
حال جمع محذوف است مثل خانه و لاله و او در اضافه و توصیف بهتر است بدل شود مثل خانه من اگر بای حدت و تکرار خبر یا در زمان مکتوب
نمیشود بهتر است بدل شود مثلاً جائه در بوقی دیدم در تصغیر کاف بدل شود چون خانک و جامک یا حیطر جزو قسمت کای نیستی ساکن که در
توصیف و اضافه مکور شود مثل شرفی خوب غلام زکی من دیگر آید تعجب که تکلم ظاهر شود و از آنرا در خیاط حاضر بای معروف و در عجا
مجهول گویند و بسیار مدنی فلان مرد بوی ظاهر غیر از این قسم بای معروف مجهول علیحدت نیست و او معروف مجهول بای معروف مجهول و
بیل و امثال آن نوشته اند و مجهول که سید و بر بر و امثال گفته اند و بای خطاب مشرفی و کوشی و کرمای ساق مشرک در حال
اضافه مکور شود و دیگر بیان معصود است مثلاً فلان مدنی این کو مستعد استی است دیگر بای تکرار و وحدت یعنی کچم غیر معلوم مثلاً از وی سب
از طوبی برده که هر غیر معلوم است دیگر بای مصدری مثل سخن چینی و کلمه زری و دیگر بای اثبات صفت مثلاً تو فاضل و کاتبی و دیگر یعنی
اتباقان در حال ماضی مثلاً گفتندی و رفتندی طران ششم در ضبط حروف که بدون ترکیب است و دیگر فاده معنی گفتار
دو قسمت اول تحت مجرورینت کلام آورند و در فاده یعنی مدظیتی ندارد مانند بای کچم در مذکور شد و لفظ بر مشرک خوانند و لفظ
در مشرک نحو عیبها بینه در آ و لفظ فرا و مرده و کفر و مانند فرایش در او هم یکم و سیکو و فرو خوانند و او که

از حرفی و بی حرفی

که بخاند کرده است از فارسی

که در مشاغل

که در مشاغل که بزرگ است

که در مشاغل که بزرگ است

که در مشاغل که بزرگ است

بجست قاده معانی کون کون می ورنه از انجمله صروفی که معنی خداوندیست و آنها مند و پکار و ورنه
 فرمند و ضد متکار و هنر و دکا بی و اورا ساکن کند مثل بخور و بخورد و دستور و دستوری که معنی جای نبوی
 و محکم بسیاری ما قبلت بار و زار و سار و گستان و لآخ و لان مثلاً دریا بار و کلزار و شاهار و گلستان
 و لآخ در همین لفظ سنگی و دیو لآخ و رود لآخ و نمک لان حرف شبیه و مانند آسان و آوار
 و پیش و فش ووش مثلاً شیر آس و پنک سان و خواج و وار و شیرش و شاه فش و ماوش و سار چون خاکسار
 و ریس و دس چون خامه ریس و تیغ دس و دان و ون مثل پوان حرف معنی فاعلت گردان و آن
 کار کرد و دریا و افشان و نیزان حرف تصغیر کرد و دوچه مثل دخترک و بار و دو باغی حرف نسبت
 می و ه و یق مثلاً بیدادی و یکساله و شیمه و زرین و امین حرف علت چه که مثلاً زینهار چه شد
 و زرف که نیک بود و معنی هر چه دهر که نیز آمده و معنی استفهام معنی ماومن در عربا حرف لیاقت و سزاواری
 و آروند چون بزگوار و بزگان و کل اول معنی مقدار نیز آمده مثل جامه وار حرف مختصر آن و دار و آن
 مثل باغبان و کفش دار و شتروان حرف انصاف ناک و کین مثلاً غناک و نگین حرف رنگ و لون
 پام و فام و وام و کون و کوزه و چهره چهره مثل شکام و عنبر فام و گل دام و کندم کون و کلکونه و سیاه چهره
 و سیاه چهره حرف حاصل مصدر آروش و کپ و کفار و بخشش و بخشندگی حرف طرف دان مثل نکلان
 طراز هفتم در بیان تجویز و تبدیل بر یک از حرف بیکری و این معنی نه قیاسی پس الف بدل می شود
 بدال و پای حقی مثلاً بان و باین و بدان و بدین و اکه شش و یکدش و ارغان و یرمغان و بای ایچیمیم
 و واد چون غرب و غرم و آب و آد و خواب و خوا و و بزرگ و ووزرک و بس و وس و پای فارسی بغا چون
 سپید و سفید و پارس و فارس و تابی قرشت بدال چون تبوره و دنبوره و جیم تابی قرشت چون ناراج و تارا
 و بزای موز چون رجه و رزه و برای فارسی چون کج و کژ و کاج و کاز و کاف و عجمی چون خشک و خشک و جیم
 فارسی بشین منقوطه چون لچ و لخته و کاجی و کاشی و براه فارسی چون کاش و کاز و خای منقوطه بها چون
 خمیر و بچه و بغین منقوطه چون تیغ و تیغ و دال تابی قرشت چون دراج و تراج و کفیند و کفینت و کردید و کرفت
 و راء بلام چون سور و سول و کاجار و کاجال و زای کیم کما چون سوز و سوج و پوش و پوش و آو و آو و آو
 و بجم فارسی کما تر و بغین منقوطه چون کز و کز و بجم و بسین و بسین و کیم کیم فارسی چون غرس
 و فروج و بشین مجید چون پاپوس و پاپوش و بها چون آما و آماه و بشین منقوطه بسین کما چون شار و سار
 و شارک و سارک و بغین منقوطه کاف فارسی چون لغام و لکام و غوجی و کوچی و فابوا و چون فام و دام
 و کاف بخای منقوطه چون شاکچ و شاپاچه و بغین منقوطه چون کزکا و دغ و غا و کاف فارسی بغین منقوطه

منقوطه چون کاو و غاد و کلوه و غلوه و کلونه و کلغونه و لام برای قرشت چون زلو و زرو و نون بسم
 چون بان و بام و داو و بیای ایچ چون نوشته و بنته و بیای فارسی چون و ام و بام و بقا چون یاوه و
 و تا بجای حطی جوینز و چیز و یکیم چو ماه و ماج و ناگاه و نا کاج و عکس همه باز از مشاها معلوم میشود طرا
 به آنکه عرف ضمیر شش است در مفرد و مرکب اما مفرد پس یکی تالی قرشت که ضمیر واحد و حاضر است
 در آخر اسم یعنی تو مثل غلامت و در آخر افعال و غیره یعنی ترا مثل گفت و زدت و بردت و چنین منقوطه
 ضمیر مفرد غایب در آخر اسماء یعنی او در آخر افعال یعنی او را مثل فلان کفش و کفش و زدنش و می بردش و کفش
 در آخر اسماء و صفات و افعال ضمیر مکرر واحد یعنی من باشد چون کوهرم و عظم و آدم و در همه این صورتها که
 الف و نون باخرین ضمائر مخفی گفته افاده معنی جمع کند چون ماتان و حاشان و کلمان و کای میم در اسم
 بعضی مضموم باشد چون رونده ام و زیدم و اگر از فعل مقدم شود یعنی مرا میشود چون اسم داد و کای در صورت
 تا از فعل نیز یعنی مرا شود چون دل ز شیرینی زدم یعنی زدم را و در هر جا که قرینه باشد هر یک از ضمائر را
 میکند اگر مرکب پس ضمیر جمع حاضر در اسماء و افعال یا حطی و دالت مثلا تو را بگرد و آمدید و ضمیر
 جمع غایب در اسماء و افعال نون و دالت مثلا مردانند و آمدند و ضمیر مکرر مع غیر در هم و فعل یا حطی
 و میم است مثلا مردانیم و در شیم و اگر هر یک ازین شش ضمیر بقطعی که آخرش باشد مثلا بنده در خانه و خانه
 که ملحق شود باید بعد از همه متحرک باشد مانند بنده ات و خانه اش و خانه ام و بنده اند و بنده ای که
 و در این مقام تفصیل جزئی بسیار است که در محاورات معلوم میشود طرا و نطق در بیان اطلاق که
 موصوف بر صفت مقدم باشد آخر آنرا مکور خوانند مثل چشم سیاه و قامت بلند و اگر صفت بر موصوف
 مقدم شود آخر صفت را ساکن کنند مثلا سیاه چشم و بلند قامت و اگر در اول لغتی که اولش همزه باشد
 بای زاید و بای امر و میم نمی و نون تخی در آورند آن همزه را بیای حطی بدل کنند چنانچه در انداختن بنده است
 و چندان زویند از وینداخت و کای بخت ضرورت شعران یا راجی اندازند و بنده اخت گویند و در الف
 صده اول را بیای حطی قلب کنند و الف تا بحال خودی مانده چنانچه در آستن بیار است و بیار
 و بیار گویند و در آسیاب که وصلش آس آب بود نیز بیای قلب کنند و اگر دو کلمه را با هم وصل کنند که حرف آخر
 کلمه اول و اول آخر از یک جنس باشد حرف آخر کلمه اول را کای حذف نمایند و کای دغام کنند و مثال
 حذف شرمنده و بنمن و پنهان که در اصل شرم منده و بنمن و پنهان بود اما کلمه آخر فاعل از اشکال نیست
 و علامت ادغام تشدید است مثل شو و شوهره که در صحت و هم چنین اگر ما بین دو حرف متصل قریب مخرج
 باشد باز حذف و ادغام جایز است مثلاً یکانه که در اصل یکسانه بود چون دو کانه و سه کانه کاف عربی ساخط

در آخر اسماء و افعال

ضمیر مکرر

بسم از اسم که در آخر

حرف

در آخر اسماء و افعال

در حذف از اولی

مثال دغام در بعضی چوین به ترو و ترو و کاهی بر کج ف ال نیز گویند دیگر آنکه مایه که در اشکال
تغیر نمود و التعداد باشد در فارسی بتای قرشت بدگفته و بلف دلام نویسد چون نظیر دولت و سعادت
در لغت و بتای کوفی بی اذاست که درین زمان بجهت و از جهت و کلام آن شاء الله و عن قریب که در ع
منفصل است در فارسی متصل بید نوشت که انشاء الله و مغرب را ایل فارس بر کلمه میداند و هرگاه
نون و بای ایجد و یکبار به بلوی نیم باشد و ضرورت شعر نیم قلب گفته مثل ضرب و دنب و سب و ضربه که خم
دوم و سوم و چهارم گویند دیگر آنکه لفظ او و لفظ وی اشاره بذوی العقول و لفظ آن و این بغیر ذوی العقول
و کاهی دو لفظ اول را در شعر بلفظ درو بر بغیر ذوی العقول استعمال کنند مثل صرخ فانوس خیال علی حیران
در دو لیکن در غیر جای نیست و جمع ذوی روح با الف و نون و با نا و الفست مثلاً مردمان و مردمان
و فرشتگان و کسبان و مرغان و امثال آنها و جمع غیر ذوی روح و همچنین اعضای ذوی روح با واو
باشد مثل زرا و سنگها و سرا و دستها و آنچه بخلاف این قاعده آمده خلاف قیاس است و در صورت جمع
کلمه که آخرش با باشد با پان شصت و ذوی روح بکاف فارسی قلب کنند مثل رفکان و بندکان و لاهها و
و اما و جاهها و لباس و دستها بقرینه زایل شود و باید حذف شود مای لفظ که و نون من و او و تو هرگاه لفظ
را متصل کنند مثل کرا و مرا و ترا و کاهی ای و برا حذف کنند و را گویند و اگر یک لفظ چند معنی داشته باشد حکم آن
لفظ با هست باران معنی متفاوت شود و کاهی بجهت تعظیم و اظهار جلال جمع آورند مثل شاه فرمودند و ما نوشتیم
و همچنین چیز بزرگ و قوی ترکیب را بلفظ جمع آورند مثل باران که مفرد آن از در است طریقی هم
در بیان عقود نامی که در بعضی اشعار ضرورت است بمانند نوزده صورت از بیات ایشان با زای عقود اعداد
وضع کرده اند چنانکه از یک تا ده هزار بان ضبط کنند و توان نمود و قاعده کلیه آنست که از پنج انگشت دست
راست خنصر و بصر و وسطی جهت عقود تسعاً احاد و سبابة و ابهام برای عقود تسعاً عشرات و از دست چپ
سبابة و ابهام برای عقود تسعاً مات و خنصر و بصر و وسطی برای عقود تسعاً احاد و الوف موضوع کشته پس
عقود احادی یعنی از یک تا نه و عقود الوف یعنی از هزار تا نه هزار یکان و تفاوت در چپ و راست دست
و همچنین عقود عشرات از راست و عقود مات از چپ یک صورت دارد و شانزده ان سرانگشت وسطی بر کف از جانب
چپ پنج است و از جانب راست چهار و ضرورت نمود از این با نصد از بسیار یک صورت دارد و تفصیل آن
اینکه از برای واحد خنصر دست راست نباید گرفت و بجهت ایشان بصر را بخنصر باید ضم کرد و بجهت شانه وسطی را
نیز چنانکه در شمر دن چیزها میان مردم متعارفت اما درین سه عقد باید سرانگشتان نیک نزدیک اصول اصابع
باشد و برای اربعه خنصر را باید برداشت و بصر و وسطی معقود بماند و برای خنصر را نیز باید برداشت و وسطی

دو سطلی بجان خود بماند و برای بسته و سطرار فرغ کرده بنظر نقطه مافرو باید گذاشت چنانچه سر بصر بر وسط
 کف باشد و برای سبب بنصر را برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد چنانچه سران نیک یا مل باشد بجانب
 رنغ یعنی جای دست برنجن و برای ثابینه بانصر همان باید کرد و برای تسعه باو سطلی نیز در عقود نوشته اخیر باید
 که در کس تا مل بطرف رنغ باشد تا بقوه دهمه اول شسته نگردد و از برای عشره همرناخن سبب است
 مفصل اول انکه ابهام باید گذاشت چنانچه میات دو انگشت بکف مدور مش به شود و از برای عشرین طرف
 عقد زیرین سبب است که نزدیکی و سلیت بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پنداری انکه ابهام را در میان
 سبب دو سطلی گرفته اما و سطرادین باب مرضی نیست همین اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبب است
 بحال خود حالت بر عشرين کند و از برای ثنشین ابهام را قایم بود داشته سرانکه سبب بر طرف ناخن او باید نهاد
 پاکه وضع سبب با ابهام شپه باشد میات موس و در تخمین و از برای اربعین باطن انکه ابهام را بر ظهر عقد
 زیرین سبب باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف مسج فرجه ماند و برای تحسین سبب را قایم و مقصود است
 ابهام را تمام خم داده بر کف باید نهاد و برای شصت ابهام صاخم داده باطن عقد اول با دو م سبب را پشت
 او باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقد اول با دو م سبب بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه
 پشت ناخن ابهام تمام کشوف باشد و از برای هشتاد ابهام را مقصب و اطرف انکه سبب را بر پشت مفصل
 انکه او باید نهاد و از برای نود سرناخن سبب را بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد چنانچه در عقد عشره بر مفصل
 انکه اول باید نهاد اما جهت داده هزار طرف انکه ابهام را متصل باید داشت بطرف انکه سبب است بعضی از عقد دوم
 آن چنانچه سرناخن سبب با سرناخن ابهام برابر باشد و طرفش بطرف آن و اسلام

باب اول فصل الالف

آب عا سمروفت آ رواج و رونق و جاه و آبر و لطافت و دولت سطر زوروش عا سباب چوه هانم
 ماه یازدهم رومی عا فیض و عطا و رحمت و کنایه از محبت زده و از هوا بره روزه و از جواهر و از تیغ جوهر دار است
 آب کش و نل و آب قذر ما و آب اگر عقالی همه کنایه از اشک خونین و از شراب لعلی آب کش و نل
 از شراب لعلی و آب کشیده از اشک چشم ابلا ده و نل ز اشک غمین اب نیز هشتاد از خرد و فریب
 دادن اب بسته و خفته از بگسند و از مور و از ریخ و از کرک و زاله اب بی حکام خوردن از مطلق العیان
 و سر خود بودن اب از جگر کشیدن از عطا و خیر بر دم دادن اب قلع از شراب انگوری و از اشک دیده عا
 اب نخل بات از شراب اب بخشیدن از شیشه و لبور ایضا در کنایات گویند اب چشم نل از عا یعنی جیا و شرم
 ندارد اب در جگر آورد یعنی مست و توانگر در جگر نل از عا یعنی هر چه نزار دود و جوی اهل یعنی دست

رفته بازاید و در جوی دست یعنی بخت و دولت و حکم دست در جوی نماند یعنی دولت و غنا

اجا
مغلی
زین

روز از در نهادی و شراب است
آید بر کز از شراب است

ببین چهارم از مولوی

الکون بیا شاد آمدی خندان و آوا دادی

چون سر آرا دادی بیکو زین صلا

لافت و آب در چیز است که بعضی در غلی و افساد کرد و آب در دست کرد و بعضی ضعیف و کدازان است
و آب درها و در سایه و کوبد یعنی کار سهوده و بیعاقبت کند و آب بخت یعنی بخت و محیف ساخت و این
یعنی فرو نشاند و سکین داد و آب شد یعنی شرمند شد و آب زهر کنایه از شراب و از شفق بعد از صبح این نگاه
از شخص خوش ظاهرو در باطن و از آنکه خوبی و قنایت در روشش مخفی پوشیده است آب سیر از چار و امی ش
رفق از صفت بودن کنایه از بسیار رفع رسانیدن و از تواضع نمودن آب طرب و آب عشرت و آب باغ
هر سه کنایه از شراب انوری آب فسرده کنایه از شمشیر و خنجر و آب کینه و بلور آب کرد ننگ از آسمان آب کشاده
از شراب زبون کم و کیف آب منجمل و آب منقذ کنایه از خنجر و شمشیر و غیره و از آب کینه و بلور و بیخ و کرک آب نادر
از شراب علی آب بخوردن کنایه از توقف کردن آباد چو ماشاد ۱۵ معروفست ۲ آفرین و بارک الله
۳ نام خانه کعبه ۴ خوب و خوش ۵ نام اولین پیغمبر عم آباد انبیا کن چو ناخوبانیدن ستایش و وصف کردن
آباد پان چو ساسانیان امتنان آباد که اولین پیغمبر بود آباد چو ناچار سرب سوخته ابلافت چو نیافت
نوعی از پارچه و سطر و کنده ابان چو ابان ۳ نام فرشته است موکل بر آتش ویرا موری که در ماه آبان و روز
آبان واقع شود ۲ نام هشتم از سال که ماه وسط پایز است ۳ نام روز دهم از هر ماه شمسی و در نزد پارسیان
مقررات که چون نام روز با نام ماه موافق آید از روز را عید گیرند چه نامهای دوازده ماه برای دوازده روز
از ماه نیز وضع کرده اند و باقی را نامهای دیگر ابانگاه چو آبان ماه ۱۲ نام فرشته موکل بر آب ۲ نام روز
دهم از فروردین ماه آب بازان چو مالداران نام موضعیت از مضافات کابل آب برین چو صافین
کنار جوی آب که رختگاه و تراوشگاه آب شود آب برین صمغ ماتدی که از بیخ درخت کهنه گردان یا بسند
آب پیکر آن چو ماه پیکر آن مطلق سارکان خصوصاً فروغ سی و شش کوب و جو به پنجهان آب ناختن
چو کار ساختن شامیدن آیتین چو عابرین ۱۳ نفس کامل ۲ صاحب کفش ۳ نام پدر فریدون ابجامه
چو کار نامه جام آجوزی ابچرا چو کامر و القمه است که ناشناخته بخورند و بعضی گفته اند خوراک آدمی و پری و در
و ظهور آیتین چو استین جامه که بعد غسل برین مرده را پاک کنند آب حیات و حیوان و خضر است
و طاعت که هر که از آن بخورد هرگز نمیرد و آن نصیب حضرت و یاس شد و نوشته اند که نصیب ابو الدنیای معریم
شده و لغت اول به صطلح شعر کنایه از کلام صاف و دمان معشوق و حکم او و نزد عرفا اشاره به عشق و محبت
و لفظ ثالث کنایه از علم لدنی که پیغمبران و اولیایا دارند الجحش چو آب است میوه ضایع و ترش شده ابو
چو هر جزیره میان دریا ابو بخور با دو معدود ۱۳ مشرب معروف ۲ نصیب و قسمت ۳ از کنار رودخانه
و آب نبار و تالاب جای که انسان و حیوان از آنجا آب خورند و عرب منهل و عطن گویند ابو بخور د با و او

معدوله ۱۲ مصیبت و قسمت ۲ توقف نمودن در جایه **البحر** است و **البحر** چون چو ماه دوست دو از کون جزیره
 میان دریا **البحر** چو کز زمین که بانگ کندن آب پر در آید و بعضی معنی موج و طیان آب و معنی با دریا
 نیز نوشته **البدل** چو تا بار عم اجزا بطراوت ۲ بر جزیرا بمانند سوما و جواهر ما و تنها ۳ نام یک است
 بلیف ضراع کنایه از مردم صاحب جمیع **البدلان** مخفف **آبادان** معنی کود و شیبی و ظریفی که مختص جماع آب است
 و غیره باشد **البدست** چو پاکست ۳ و صنوبر است و طهارت ۲ استاد صاحب قاپت ۳ زاهد پاک
البدستان و **البدستان** و **البدستان** چو پاکستان و پاک مستخوان معنی قاپه معروف **البدستان**
 چو بارندان ۶ اول حریف زبون ۲ قسمی از مردم ۳ نوعی از انار عم صنفی از حلوا ه مضبوط و موافق و شجر و گیاه
البدیه دست کبریا میر مجلس خاصه سید عالم حضرت **اب** راهند چو چار با بر رکنز آب **البرفت**
 چو پاک جفت سنگی که بعد از آب در شود **البرود** چو شاهرود سنبل و بعضی بنویسند **البرود** چو دار کون
 نوعی از ریاضین که پوسته سبز است و بعر بی حی العالم کونید **البرود** چو خاکریز عم اطهارت خانه ۲ دلو چاه ۳
 ظریفی که وقت غل در آن آب بر سر ریزندم کوهالی که آسمانی متصل با و ریزند **البرود** و **البرود** نام چشمی است
 که پارسیان در سیزدهم تیر ماه کنند و آب و کلاب بر یکدیگر پاشند **البرود** چو باز نرفت سیوه ترشیده و
 کنده **البرود** چو با وزن ظریفی که اطبا پمارا نرا در آن گذشته با آب و او میعالج نمایند و معنی حوض کوچک
 و کنایه از تسلی دهنده و آرام کننده و امر بخیض **البرود** با ظهور ما چو با جده طراویدن آب ز کنا چشمه در رودخانه
 و تالاب و اشلانها **البرود** چو پاک نام شهریت **الکبال** چو پایا باغ و صدیقه **الکبت** چو پادست
 معنی گوشت ترنج و کبر با مخفف **آبتن** **الکبتان** است مخفف است یعنی حیوان بچه دار و معنی نهفته و پنهان
الکبتن قریباً کنایه از بربط و ساز **الکبتن** چو دار است یعنی که بخت زراعت است باشد ۲ جا سوس
 ۳ جا بوس و کبر ثالث ۲ **الکبتن** ۲ زهدان بچه دان **الکبتون** نام جزیره است در سده فرسخی استر اباد که کجا
 آب کف است و کاهی دریای **الکون** مایز کونید **اب** **سوادان** چو آب **اب** سیاه معنی است
 که چشم را کور کند و کنایه از طوفان حضرت نوح ۴ و از شراب انوری **الکبت** معنی نهفته و پنهان **الکبت**
والکبت و **الکبت** و **الکبت** بمعنی جوی نهفته و طهارت خانه **الکبتن** چو وارستن نهفته
الکبت چو دار و معدله چو در انور بهر معنی آنجز و بهر معنی آنجز و کما مر که مشرب و نصیب و منهل و توقف
 در مقامی باشد **الکبت** شناس شخص که در بالای تیر کشی نشسته از احوال دریا خبردار است و آنکه کار یزد و چاه را
 و کنایه از قاعده دان و حقیقت شناس **الکبت** بمعنی شین یعنی اول بزنگام که اطبا دارند **الکبت**
 چو پاک سبب رکنز آب که از بالا بزر آورده باشد **اب** طبرستان چشمه است در کوی که اگر با کنگر آن زنده

۷

کفر روی دریا کوشته های بزرگ
 زهر خاکی است ز نثر و آن آنگون

الکبتون
 از رود

کجا چشمه بر صد سالان
 بان طبل از آب لالان

الکبتان
 از کجا

چو آن از زرفت چشمش
 چوین معنی آن سر هر ایا

الکبتون
 از طبری

بستد چون فریادگتد نهان شود چون طلب کند روان گردد این طبعی است که هفت سال
روان و هفت سال خشک گردد اینست چو در رفت پارچه گفت و طبع اینست چو با یک و چو یک ۱۳
زین و سیاب ۲ آبله که عفت معروفست ۳ چو آبکی بر آب انبکاز چو آب ۱۲ سقا ۲ شراب خوار و شراب
فروش انبکاه چو آبکی که خورشید است معروف در اصفهان انبکانه چو کارخانه چو فقط نام رسد
و حیوان انبکود نام دریای انحصر چین است که هر شب نهایی بی زیار از آن در ایند و در کنار بازی کند چون
روز شود بریا فروروزد آب گندم بضم کاف بی است بدبوی که از شکم مای گیرند که در بحر صید ۹۰ روز
که برای عضو شکست کار بریزد آب گندم چو پای بند زمینی که آب از آن گند و کود کرده باشد و معنی آب انبار
و نام شهر است انبکاه چو خوانگاه تهنی گاه و پهلو و معنی لابل آب انبار انبکون چو در آن ۱۳ نام رودخانه
عظیمیت نزدیک جزیره آبکون حکامتر است که بعرب باب اعظم که نیزه مغرب مانند و کنایه از آسمان
انبکون صدق انبکون قفس کنایه از آسمان و آفتاب ماه انبکون چو ماری که گوزی که آب باران در بخار
آیدم افزایت جولان و شومالان را مانند چو آب که بر آن آب بگارتان بفتانند انبکون چو آب
۳ استینه و بلور ۲ شراب و می ۳ انبکون کنایه از دل عاشق و اشک چشم و انبکون طاقم کنایه از دکان
انبلوخ باجم چو خاکبوس قدم معروف انبله چو قافله است دورم و جوشش معروفست انبله رخ فلان کنایه
از ستارگان انبله دو و کنایه از آفتاب آب مرغان ۱۲ جاه است در شیراز که مردم در ماه ربیع
در آنجا میروند نام چشمه است در قستان که مردم بخت دفع بخ از آن آب برند و مرغ سار از پی برنده آن میروند
و طعم را میخورد آب مرادیل نام علق است در چشم و کنایه از روشنی و رونق آب مایه جاه و صلاح مردم
ما در حضرت عیسی و کنایه از شیره انور و شراب انوری انبوس چو خاکبوس درخت سیاه مشهور نوعی از مای
لذیذ و انبوس سیخ سوزنا و شمنای و نایی که از انبوس سازند انبوس چو با بول نیوفرا اب و قوت و انبوس
که عرب تاج گویند انبوس چو فاروق که کسی دمان خود را پر باد کند در کمری چنان دست زند که صد از زبان او بر آید
اب و نقل طرف آب انبه چو تابه نام قریه است در سواد انبوس چو دانه نام رودخانه انبوس الی ۱۲ انبوس
۲ هر چیز که در آب معیشت کند ۳ نام میوه بی که عرب سفر حل گویند نم نم از انبوس انبوس چو انبوس که مغز و
آب و انبوس چو نایب شراره آتش این چو کابین نام قریه است در غاری که مویس از آنجا آمد انبوس
چو کار بین معانی این حکامتر آتش کبریا است چو آتش معروفست و معنی نور و رواج و رونق و سبک روحی و قدر
نور و مرتبه و کرا از نوح و کنایه از شیطان و از مردم شجاع و دلیر و عاشق و از عمارت عشق و از کوه که در آن قوت یافته
و داشته و در زبان در ذیل آتش گفته که آتش بطنش است غلط مشهور است در مسجوع فرنگی که ضبط کرده

کرده اند کتابا التش اب هر دو کنه از شمیر آماه التش بجان از غم دشور و محبت التش بسته از زردی
 سرخ التش لها از گل سرخ و لاله و رواج بهار التش بی باد از شراب کوری و از ظلم و تعدی التش بی در
 از آفتاب و از قهر و غضب التش لعلی التش بی زبانه از شراب کوری و ز لعل و یا قوت و عقیق التش لعلی
التش لعلی و کوری و از اسب چشم غمزدگان و از پیا له طلا و لعل و یا قوت پر آب التش لعلی و کوری و از شراب
التش سیکر از آفتاب و از شیطا طین و جن التش لعلی التش لعلی و از لب معشوق التش قوه سوزنا
التش سیال التش شجر چهار شراب کوری التش حجر از لعل و یا قوت التش خاطر از مرد
 و از آنکه سخن عاشقانه سوزناک گوید التش خواره و خواور از مرد و نفس و ظلم و از مرد مردم خورد و شوت
 خورد نام مرغیت التش دادگن التش زدن از ترک علایق و کسیرا بقهر آوردن و کسی را بفرار بستن
التش دوز التش زمزم التش سیابان التش صبح التشین صدف التشین صلب بهار
 آفتاب التش آفتاب التش زبان از کسی که جلد و تند صرف زند التش زرد رواج طلا التش سخن التش
 و عتاب التش سرد از شراب لعلی و از لب معشوق و از طلا التش سودا از آتش عشق و از فکر خیال التش
 فعل از سب جلد و تند التش لباس از سرخ پوش التش مجتم و هندی از تنغ و شمیر التش نشا از مرد
 کریان و غمزه التش نشاندن از فرو شدن التش و اب از تنغ و امثال آن و از پیا له جور و از شراب
التش هفت التش از کواکب سبب التشین دو اوج از آفتاب و از شفق و از شراب لعلی التشین
 صا و آراه کرم و زبانه التش و بعضی تر هوای التش بازی التش افرا زده و فراد چو خیمه زه و نماز تری بود
 از آتش که بر هوا اندازند و از آتیر هوایی گویند التش افروز و التش فرو ۳ نام ظرف است از نس و غیره
 تبرک مرغ از مخمر عات جالینوس که بعضی دهن کبوراخ تنگی دارد چون پرا زاب کرده در آتش کنار زینجا
 او آتش افروخته شود و او را دره و حجره بمشقه بعبه گویند ۲ نام ماه یا زده از سال علی ۳ نام مرغ قفس التش
 افروخته بانون معشوم در غر چیزی که بدان آتش افروزند مانند حنظل و خاشاک و بعضی حقیق معروف التش یاد
 مرضی است از حرارت صفراوی و بعضی تجاله نیز نوشته اند التش بینه و التش دان و التش زده حقیق که بعضی
 مقوح و زناد گویند التش دهقان آنکه بعد از در و کردن غله بر بقیه آتش زنده تا قوت گیرد التش سبک
 کیا میت دوا که عرب بنفشه الکلاب که یزد التشک ۱۳ برق برادر عدد ۲ جا نور شب تاب ۳ مرض آبه فونک
التشکار و آهنگر و مطبخی و کلخی و امثال آن و کنه از شمنک و شتاب زده التشکده خانه آتش معروف و
التشکده بهرام کنه از برج حمل که خانه مرتخت التشینه چوپا کشه جا نور شب تاب التشین از دها هر یک از کوا
 سبب التشین بچه کار کرد و استاد جلد و چایک التش جو عادل نام رودیت که از جبال روس و بنی

توضیح

بایست که در اول آن
توضیحی در هر باب
باشد

توضیح در این کتاب
توضیح در این کتاب

از اسدی

توضیح در این کتاب
توضیح در این کتاب

و بخار بنزد و در بزرگی مثل در است اکنون چو خاقون ۲ زن که بانو که بخران علم و صنعت کند
 ۲ بخت دان و شیر اجالک چون پاک خاک معروف اجله چو دازده ۲ زنک کرده شده ۲ خلا بنده
 شده از سوزن و غیره اجل بضم جیم چو کامل آروغ الجبک کان چو افران قریز از خرس و معرب آن حقیقت
 الجبله چو با دیده بخیه که میدوزند یعنی با سه سوزنی اجار چو اچار ۲ کلید ۲ هم بخته و ضم کرده ۳ تین
 پست و بند پر شکسته ۴ انواع توشی آلات الخ چو شاخ آفرین و کتین الخ حال چو با مال چنانچه اخصی و بصر
 و نام شهرت اخصن چو باختن بر کشیدن خصوصاً کشیدن تیغ از غلاف الخ بضم خا ۲ سلف معروف
 چارپایان ۲ استخوان که میان سینه و گردن که انرا فرک و بعرب زرقه گویند و کبریاث مقابل اول و اخر
 کن به ارضش و عترت و فراخی رزق و اخر دست صف نعل و اخر تنگین از اخر به کاه و علف از جا
 به منفق اخر سالاد سالار طوبه میرا خورا اخر یاق چو شاه نشان متاع و کالا و سلمه الخ حتمه چو صاف
 بوزنه یعنی شراب که از برنج با جو و ماش ل آن سازند و بعضی آخر و خشمه نیز نوشته الخش چو ایش قیمت و بهاد بگون
 ثالث نام حکمی بود الخشمه چو در هیچ مطلق ضد خصوصاً هر یک ز غصا را بعد گویند معرب آن خشک است و جمع
 آن خشجان اذالده چو ناپاک خشکی در میان دریا مثل جزیره اذخ چو اذخ ۲ خوب و نیکو ۲ بندی اذد
 چو آذر و کبر و ال شتر برک زن اذد و خش چو تاج بخش برق در عدد و سراد صاعقه اذدم چو راد شم ۳
 نذیرین ۲ اسب جنگ ۳ درفش نمده دوزی اذد فلک چو آبرنگ رنج و محنت و اذدم پسر یا از نامهای
 هند و معنی مرشد کامل اده با ظهور با چونا که آنکه خوب بندی در زمین نصب کرده چو دیگر بر سر آنها بنهند
 میجوشن مرغان و با مای مخفی معنی مخزنه میان دریا اذیش چو کاییش اذیش که چو پاک بنده قوس
 و قرح اذد بضم و فثالث ۴ اخرتة موکل آفتاب و بند بر امور صالح روز آذر ماه اذد ۲ ایش و اشکده ۲
 نام ماه سیم پایز عم نام روز نهم از هر ماه شمسی بفرار که در لفظ آبان مرقوم است این روز مثل عید نوروز و کن باریت
 اذار چو بانار نام ماه اول بهار ز سال رومی و چو خواهر نیز آمده اذار آفیون چو بانار افون معنی کف دریا
 و زبر البحر اذار طوس چو سالار پوس نام حکمی است که مادر غدر را با و دادند و بدون الف رایع نیز نوشته اند
 اذرا باد و اذرا باد کتان و اذرا باد کتان و اذرا باد کتان هر چهار ۲ اشکده که در شهر تبریز بود ۲ شهر تبریز
 که پای سخت آذربایجان و معرب آن آذربایجان است و معنی ترکی و در لفظ اذل معموره ایش و در سیم خا ایش
 چو بادکان یعنی نیکسازنده و خازنت و در چهارم لغت ترکی آن بزرگان نوشته اند که از عنون در چمن او جان
 یکد اسن خاک خود شر آورد و بر شکرش بر یک یکد اسن خاک با نجا بختند تی شد و انولایت را بان اسم موسوم
 سخت اذرا باد کون اشکاه و کون و کوره امگری و غیره اذرا باد کون چو کافرا بین نام اشکده چهارم از

از هفت اشکده پارسیان که هر یکی یکی از کواکب سبوتیاره غروب شود و آنها آذر مهر و آذر بنوش و آذر بهرام
 و آذر امین و آذر خیزن و آذر برزین و آذر زوست و آذر آفرین و آذر فرود و آذر افراس و آذر آذر و آذر فرار و آذر
 و چهارم کبیر یا بمعنی اول آتش آذر و کما ترو و اول بمعنی سیم آن نیز آمده آذر باد چو مادرش حکیم و مؤیدی بوده
 آذر برزین نام اشکده ششم که برزین نام بنا کرده و بعضی گفته روزی کبیر و سوار بود صدای رعدی آمد کبیر و خود را
 از اسب نجات و آتش از صاعقه برزین اسب قادیانجا اشکده بنا کردند آذر بوب و آذر بویه چو موکل
 هشنان که زکش زرد است و بعضی بخ و زعفران و غیره گفته آذر کبیر نام سیم از هفت اشکده پارسیان بوده آذر
 چهارم کبیر خد متکا و اشکده آذر خرد آذر ۱۳ چهارم از هفت اشکده مجوسان که بسیار بلند و در شیراز بود م نام مؤید
 که باز آن اشکده بود م نام علی موکل بران نوشته اند آذر خرمین بضم خای منقوط بمعنی اول آذر خرد و اد حکما
 آذر خصل بضم خا بمعنی چهارم آذر حکما که مانند نور روز عید عز و زنده آذر زرد دهشت نام اشکده هفتم پارس
 آذر شیب و آذر شیب و آذر کبیر و آذر کبیر بفتح کبیر بود و کاف فارسی و شیب شبن و بوم
 و سکون بای فارسی در همه ۱۳ فرست موکل در آتش که از هر فرشتهها احد و نه تراست م نام اشکده شش که در
 خراب کرد و کجای کشتا سب زانجا آورده و بعضی این معنی را مختص لغت سیم و چهارم گفته و اول را بخی سمند گفته
 ۳ برق برادر رعد و معنی ترکیبی آنها آذر شیبین با شین نقطه دار سمندر که در آتش بعبث کند آذر کیش آتش پرست
 و مجوس آذر کون آذر بون نوعی از لاله که کنارش سرخ و میانش سیاه باشد و بعضی کیه دیگر و معنی نوعی
 از باوند و کل همیشه بهار نیز گفته و اول بمعنی سمندر نام آذر نیز گفته اند آذر دم چو زادم ۱۲ اندر برزین و برزینی که
 شش و دپاره شود آذر طاه ماه نهم از سال شمس آذر ننگ چو پالنگ روشن و نورانی و بعضی آتش و بعضی
 بیخ و محنت و صعب و طاقت نیز گفته اند آذر بوش بضم بون اشکده دوم از هفت اشکده معنان آذر کما یو
 نام ساحره بود از نسل سام که خدمت اشکده امهفان میکرد و چون در جانه کجای بینا حکیم بود لهذا ابلیس را
 میکشند آذر کوشنک نام مه آباد که آتین بن عمر عجم بود آذر یاسن یا ی صمغ درخت سداب کوی آذر دیا
 اتان آذر هوشنگ آذر و ن چو صابون یعنی اینچنان آذر پیش چو کامیش چوبه که بر ستاره در استوار کنند و معنی
 ریزه چوب و خس و خاشاک آذر بن جو آتین زینت و آتین و بعضی رسم و طارت و آتقی که بدان روغن آذر و غصدا
 است آذر آذر چو آباد ۱۴ نوشته موکل برین و بر امور مصالح و تدبیر روز آذر ۲ روز بیست و نهم از ماه شمسی آذر آتس
 چو آتس خیر خیرات و تصدقات آذر ام چون کام عم اسکون و قرار م بانگیک در میان شهر و قصبه شود م جای
 و مقام عم و عترت و ان عترت آذر بون بضم بای یا بجد معنی دوام آرام حکما از آتس چو آسایش فراغت و رحمتی
 آذر ناس چو بران نام دلائی است م ارج و مرفق آتس ۱۳ زینت م رسم و برین ۳ نام نواکت

آذر بنوش و آذر بهرام

آذر کبیر و آذر خرد

آذر شیب و آذر کبیر

آذر کون و آذر بون

آذر شیبین و آذر کیش

آذر کوشنک و آذر یاسن

از پیش خود سبب نام تویت انصفتان بر مصرب خطی که بری طرح ایاد است چون
آبج که بری مرفق گویند از اسج مخفف آرجحت که بری مرفق گویند و نام مرغیت ارسد مخفف آراوست
حماز و سکون را معروف است و معنی تقصیر نیز آمده ارسد قوله و از دود و چه بود آرش آرد که فخر پرند و بر بیخینه
گویند ارسد چون چه غم کل آریون که کل همیشه بهار گویند ارسد چون کن ترشی بالاد سماخ بالا که ظرف سورخ
سوراخ است و معنی کفگیر معروف نام ولایتی است ارسد هاله معنی ارد تور که ارسد با ظهور با چو کار که معنی
گاه کل دازره رخصت است که گاه کل سازد ارسد مخفف آراست و معنی توانست از توانستن و راسته مخفف
آراسته آرش چو پاکش نام پهلوان بر انداز مشهور ایران بوده و نام سپرد و تم بقیاد و کبریات معنی مقابل لفظ که
آرش یعنی مغوی ارسد مخفف آروغ که بادیت با صد از کلومی بد ارسد غاق با و او چو کارخانه نام رودخانه
اگر غلده چو آرز و دشمنین و جنگ در و بیخ ثات معنی عربص در چرنا آرد غلش چو صنم کیش پوست چو در
زرشک ارمغان چو آسمان حسرت و آرزو ارسد مخفف آرمیده که قرار گرفته و آرام یافته ارسد مخفف
ارمش ارمون چو وارث کون بود و معنی که پیش از عمل بجار کرد و هر مزدور دهنده آردن و ارسد چو قارن
و نارسج بند گاه ساعد و بازو که عرب مرفق گویند ارسد آرسد چو آهنگ ۸ ازک و لون ۲ ارسد که بری مرفق است
۳ یعنی همانا و پنداری و کمان بری عم محنت و رنج ه حیلء حاکم ۷ کوزه و طرز و روش ۸ نام میوه است
ا ارسد من چو بارون صفات نیکو ارسد نلد چو پای بند شان و شوکت ارسد پن چو پاکین تجربه و امتحان
ا ارسد چو چاره بن دندان ارسد بکینه و عداوت و نفرت ارسد چو ناز صرص و آرزو با برام و عرصو نام جایه و نام
شهریت ارسد چو آبادی قید ضد بنده و سرود و سوسن را ازاد گویند بخت بیقیدی از کجی باز میوه دادن یا از
خشکی ن در زمستان ۲ نام دختی است در کیلان بقده شصت و همفا ذکر که سراپا صاف راست و جوهر دار باشد
۳ قصبه کوچکی از توابع نخجوان عم نوعی از مایه نیند در کیلان ۵ خنرات که بر کآن زهر دارد و دخت رزن که با دام
کوبی باشد ارسد اذاد و نوعی چقند صحرا اذاد و دخت دخت طاق که حفظ با رویوه است ارسد اذاد میوه
علوی که از قنده و مغز بادام و غیره سازند ارسد و ارسد نام صوتی از موسیقی و موضوعی است از قوای انسانی
ا ارسد چو آما ده ۱۲ سوسن و سرود ۲ مردمان پر وصلی و حلال زاده و جوهر و صیل و عارف فانی است
و ارسد دل فارغ حال صالح و ابل تقوی ارسد دی چو دامادی نعمت و شکر ارسد ده چو آجده باجم در مرد معنی
کماز و آردن و ازین مصدر است ارسد چو آرخ کما سبجی ارسد چو مار در ۳ آردن ۲ کجسبی ۳ نام
ناچدی حضرت بر ارسد است ارسد باذ چو مار زاد نام حکمی بوده است در عهد اردشیر باجان ارسد چو مار
رنک و لون ارسد ده کشت کنایه از بر کوشت و چاروای پشت زخم و جراحت در ارسد چو جام

از پیش خود سبب نام تویت انصفتان بر مصرب خطی که بری طرح ایاد است چون
آبج که بری مرفق گویند از اسج مخفف آرجحت که بری مرفق گویند و نام مرغیت ارسد مخفف آراوست
حماز و سکون را معروف است و معنی تقصیر نیز آمده ارسد قوله و از دود و چه بود آرش آرد که فخر پرند و بر بیخینه
گویند ارسد چون چه غم کل آریون که کل همیشه بهار گویند ارسد چون کن ترشی بالاد سماخ بالا که ظرف سورخ
سوراخ است و معنی کفگیر معروف نام ولایتی است ارسد هاله معنی ارد تور که ارسد با ظهور با چو کار که معنی
گاه کل دازره رخصت است که گاه کل سازد ارسد مخفف آراست و معنی توانست از توانستن و راسته مخفف
آراسته آرش چو پاکش نام پهلوان بر انداز مشهور ایران بوده و نام سپرد و تم بقیاد و کبریات معنی مقابل لفظ که
آرش یعنی مغوی ارسد مخفف آروغ که بادیت با صد از کلومی بد ارسد غاق با و او چو کارخانه نام رودخانه
اگر غلده چو آرز و دشمنین و جنگ در و بیخ ثات معنی عربص در چرنا آرد غلش چو صنم کیش پوست چو در
زرشک ارمغان چو آسمان حسرت و آرزو ارسد مخفف آرمیده که قرار گرفته و آرام یافته ارسد مخفف
ارمش ارمون چو وارث کون بود و معنی که پیش از عمل بجار کرد و هر مزدور دهنده آردن و ارسد چو قارن
و نارسج بند گاه ساعد و بازو که عرب مرفق گویند ارسد آرسد چو آهنگ ۸ ازک و لون ۲ ارسد که بری مرفق است
۳ یعنی همانا و پنداری و کمان بری عم محنت و رنج ه حیلء حاکم ۷ کوزه و طرز و روش ۸ نام میوه است
ا ارسد من چو بارون صفات نیکو ارسد نلد چو پای بند شان و شوکت ارسد پن چو پاکین تجربه و امتحان
ا ارسد چو چاره بن دندان ارسد بکینه و عداوت و نفرت ارسد چو ناز صرص و آرزو با برام و عرصو نام جایه و نام
شهریت ارسد چو آبادی قید ضد بنده و سرود و سوسن را ازاد گویند بخت بیقیدی از کجی باز میوه دادن یا از
خشکی ن در زمستان ۲ نام دختی است در کیلان بقده شصت و همفا ذکر که سراپا صاف راست و جوهر دار باشد
۳ قصبه کوچکی از توابع نخجوان عم نوعی از مایه نیند در کیلان ۵ خنرات که بر کآن زهر دارد و دخت رزن که با دام
کوبی باشد ارسد اذاد و نوعی چقند صحرا اذاد و دخت دخت طاق که حفظ با رویوه است ارسد اذاد میوه
علوی که از قنده و مغز بادام و غیره سازند ارسد و ارسد نام صوتی از موسیقی و موضوعی است از قوای انسانی
ا ارسد چو آما ده ۱۲ سوسن و سرود ۲ مردمان پر وصلی و حلال زاده و جوهر و صیل و عارف فانی است
و ارسد دل فارغ حال صالح و ابل تقوی ارسد دی چو دامادی نعمت و شکر ارسد ده چو آجده باجم در مرد معنی
کماز و آردن و ازین مصدر است ارسد چو آرخ کما سبجی ارسد چو مار در ۳ آردن ۲ کجسبی ۳ نام
ناچدی حضرت بر ارسد است ارسد باذ چو مار زاد نام حکمی بوده است در عهد اردشیر باجان ارسد چو مار
رنک و لون ارسد ده کشت کنایه از بر کوشت و چاروای پشت زخم و جراحت در ارسد چو جام

از پیش خود سبب نام تویت انصفتان بر مصرب خطی که بری طرح ایاد است چون
آبج که بری مرفق گویند از اسج مخفف آرجحت که بری مرفق گویند و نام مرغیت ارسد مخفف آراوست
حماز و سکون را معروف است و معنی تقصیر نیز آمده ارسد قوله و از دود و چه بود آرش آرد که فخر پرند و بر بیخینه
گویند ارسد چون چه غم کل آریون که کل همیشه بهار گویند ارسد چون کن ترشی بالاد سماخ بالا که ظرف سورخ
سوراخ است و معنی کفگیر معروف نام ولایتی است ارسد هاله معنی ارد تور که ارسد با ظهور با چو کار که معنی
گاه کل دازره رخصت است که گاه کل سازد ارسد مخفف آراست و معنی توانست از توانستن و راسته مخفف
آراسته آرش چو پاکش نام پهلوان بر انداز مشهور ایران بوده و نام سپرد و تم بقیاد و کبریات معنی مقابل لفظ که
آرش یعنی مغوی ارسد مخفف آروغ که بادیت با صد از کلومی بد ارسد غاق با و او چو کارخانه نام رودخانه
اگر غلده چو آرز و دشمنین و جنگ در و بیخ ثات معنی عربص در چرنا آرد غلش چو صنم کیش پوست چو در
زرشک ارمغان چو آسمان حسرت و آرزو ارسد مخفف آرمیده که قرار گرفته و آرام یافته ارسد مخفف
ارمش ارمون چو وارث کون بود و معنی که پیش از عمل بجار کرد و هر مزدور دهنده آردن و ارسد چو قارن
و نارسج بند گاه ساعد و بازو که عرب مرفق گویند ارسد آرسد چو آهنگ ۸ ازک و لون ۲ ارسد که بری مرفق است
۳ یعنی همانا و پنداری و کمان بری عم محنت و رنج ه حیلء حاکم ۷ کوزه و طرز و روش ۸ نام میوه است
ا ارسد من چو بارون صفات نیکو ارسد نلد چو پای بند شان و شوکت ارسد پن چو پاکین تجربه و امتحان
ا ارسد چو چاره بن دندان ارسد بکینه و عداوت و نفرت ارسد چو ناز صرص و آرزو با برام و عرصو نام جایه و نام
شهریت ارسد چو آبادی قید ضد بنده و سرود و سوسن را ازاد گویند بخت بیقیدی از کجی باز میوه دادن یا از
خشکی ن در زمستان ۲ نام دختی است در کیلان بقده شصت و همفا ذکر که سراپا صاف راست و جوهر دار باشد
۳ قصبه کوچکی از توابع نخجوان عم نوعی از مایه نیند در کیلان ۵ خنرات که بر کآن زهر دارد و دخت رزن که با دام
کوبی باشد ارسد اذاد و نوعی چقند صحرا اذاد و دخت دخت طاق که حفظ با رویوه است ارسد اذاد میوه
علوی که از قنده و مغز بادام و غیره سازند ارسد و ارسد نام صوتی از موسیقی و موضوعی است از قوای انسانی
ا ارسد چو آما ده ۱۲ سوسن و سرود ۲ مردمان پر وصلی و حلال زاده و جوهر و صیل و عارف فانی است
و ارسد دل فارغ حال صالح و ابل تقوی ارسد دی چو دامادی نعمت و شکر ارسد ده چو آجده باجم در مرد معنی
کماز و آردن و ازین مصدر است ارسد چو آرخ کما سبجی ارسد چو مار در ۳ آردن ۲ کجسبی ۳ نام
ناچدی حضرت بر ارسد است ارسد باذ چو مار زاد نام حکمی بوده است در عهد اردشیر باجان ارسد چو مار
رنک و لون ارسد ده کشت کنایه از بر کوشت و چاروای پشت زخم و جراحت در ارسد چو جام

چو جا بزم ۱۴ شرم و حیا ۲ رحم و محبت و نرمی و ادبیت ۳ بزرگی و عزت ۴ عدل و انصاف ۵ سزایی
 و نگاه داشتن و تحمل و پاس خاطر ۶ چشم و قهر ۷ تاب و طاقت ۸ نام و شهرت ۹ دیر که چهار ماه باشد
 ۱۰ اشکار و ظاهر ۱۱ غم و اندوه ۱۲ مسلمان شدن ۱۳ خوار کردن ۱۴ گناه و تقصیر ۱۵ از سر مبدل محبت
 نام و شهرت ۱۶ دیر که چهار ماه باشد نام شهری که او بنا کرده ۱۷ از تنگ چو پارسنگ ۱۸ ملاکت
 و محبت سخت باشد ۱۹ جزایر ۲۰ از من مو من چو وار کون ز مایش و آرزو نمودن ۲۱ از منند و از من چو پانچ
 و کافور صاحب حرص و از من کجور و دستور ۲۲ از من چو جاگیر آزار و رنج ۲۳ از من چو تارنج نغرت ۲۴ از من چو
 فاش یعنی آسودن و بیاسا ۲۵ از من بفتح زاء فارسی دانه سخت که در عضو آدمی برآید و درد کند و او را
 کوک و بعبه ثولول و تبرک ز کبیل گویند ۲۶ از من ۲۷ چو از ده چیز بسوزن و بسکوج و آینه و مثل آنها سوراخ
 سوراخ و کوک و کوک در دنت و آژدن و آژدن و آژیدن مصدر است ۲۸ از من خش چو تاج بخش صاعقه و سه مایه
 و برق که پرم و پاک باشد ۲۹ از من بضم ثا ث بلف غراما یعنی شاخهای زیاد که از درخت تاک و غیره بیرون
 و بازای موزیز آمده ۳۰ از من قیدالک چو چار دلچاک قوس و قزح و بازای موزیز آمده ۳۱ از من چو کاشک دردی
 که مثل نجره سازند و بعضی نجره بانون چو پاکین آمده ۳۲ از من کنگل چو پاسبند کلی که در عمارات میان دوخت گذارند
 و بکار برند و لایه که در بن آنها بود و معنی کلاب هم نوشته اند ۳۳ از من کنگل چو بانگ چینی که بر روی و اندام قدم
 از من چو آروغ یعنی آفتاب کما از من یا نه چو تازیانه فرشی که از سنگ و آجر سازند ۳۴ از من چو تاج
 مطلق چو ک خصوصاً چو ک چشم و بعبه مص باشد ۳۵ از من چو جاگیر ۳۶ از من چو کاری ۳۷ از من چو شیار سببی
 آماده و میثاع آکیر و تالاب و استخر و آب بارها بانک و فریاد غلبه و زیادت ۳۸ از من کنگل چو سامی ۳۹
 بانک و فریاد کردن آدمی و ستور ۴۰ از من چو آینه چو آینه چو سنگ کوب ۴۱ از من چو پهل من چو تازی دیدن بانک
 کردن و خبر دار نمودن و میثاع ساختن ۴۲ از من چو طاس ۴۳ از من معروف استیا پس او را از کجا و فرود آمدن
 فراس گویند و آنچه بدست و راد است و آنچه با داس و آنچه با آب سیاب و سیاب نامند ۴۴ غله آرد
 ۴۵ شتر که موی بدنش ریخته باشد نام قرینه از فارس ۴۶ جانور سفید که بعبه قائم گویند و در عرب درخت مورد
 و آس تری مورد و صحرانیت و در ترکی نام شهر است ز ولایت قجاق و معنی بقیه غسل و بقیه خاکسترونشان
 عمارت های نیز آمده ۴۷ اسنا ۴۸ از من ۴۹ دره و خمبازه که بعبه ثوبا گویند ۵۰ مشر و مانند عم
 یکس و وقار ۵۱ آسودن و امر با آسودن ۵۲ هیبت و صلابت ۵۳ قاعده و روش ۵۴ اسنان چو اواره جا
 و محاسبه ۵۵ از من آفرینت چو مار افون کج ایسانه و سنگ کوب ۵۶ اسنان چو پان نیاد و اساس
 ۵۷ اسنان چو ضمه و شواری و معنی خواب و آسایش ۵۸ اسنان چو پاسبان ۵۹ اسنان چو پاسبان

۱۰

از من چو پاسبان

از من چو پاسبان

از من چو پاسبان

از من چو پاسبان

از من چو پاسبان

از من چو پاسبان

از زردی

کمان در کمر بر آید

بهره

او سخن از او بود

از فانی

آتش خون دل

چو کمان ۱۳ استند معروف ۲ به پشت خوابیده را گویند ۳ استواج سالهای محو شود که
 بعد از قران و عقبه گویند و استان بر خواسدن کناره از خراب شدن و از بندگی جاد و دولت و استا
 کردان و کمر و من کناره از فلک قمر استر جو در او سر و دست و کناره از باطن حمر استین و است
 محقق استین استیم با هم توج استین و بعضی خون جرح و بعضی دمان طرف استین افشاند
 کناره از ترک دنیا کردن و از قاصی و کجشش و استین بر چیدن و برن دن و عالم در بر سه
 کناره از همیا و سفت شدن بجاری استینند چو کینه تخم مرغ استر بضم سین کشت زار و غرضه استین
 چو خاک قدس میدان است دان استفل چو ناسفته نیز مژم سوخت و بفتح سین مارد و هیا استیکو مزج
 و اثر کون نام درهای خزر در کبدان نه قلمرو نام ولایتی است استار چو شکار دست مورد که بعد از اس
 گویند استمان از فلک که در کوشش است استات و استمان برین فلک نتم است ۲ نام فرشته مومنان
 و بر تپه امور روز آسمان ۳ رویت و معتم از هر ماه شمسی استمان در آسمان بگون نون که کشتان فلک استمان
 چو کارخانه سقف خانه استمانند چو بای بند ۱۲ دروغ با فرب ۲ سر کشته و حیران استمانوخ جو آبدوغ
 نام دیوی که سخن چین و مغرب و جنگ نماز از تابان شیطان استینستان چو کافران نام پدز زدن
 که واقق و راکت استوده به مشت و بعضی خوابیده است چو کاسه ۲ اکت و زراعت و زمینی که برای
 نداشت میتا سازند ۲ اصل الوس که چخ است استیا زنده کلج سنگ کوب که آتش و آرزو سازن بر گویند
 بازی فاری استیت صدمه و خوردن و چیز نمید کرد استعاره مطبق افت کلفت اسپه چو آینه
 و استینومر جو خار بدن و اکون هر دو سر کشته و سر کردن استام چو کاسه ۱۴ استامیدن و اسم فاعل
 و امر با تیعنی و عرب شرب و تجرع گویند خوراک بقدر قوت لایموت ۳ آبه که از خشک باوصاف کرده گیرند
 نام ولایتی است در حواله بحاله استک جو بارب موضع است از نواحی طالقان استر شچکان چند سید
 که گویند فایه سکایت استر شچکان کناره از آنکه کسی را برای آزار کسی برانیزند استر خولمه با و او بعد
 چو باره صوا و طعامی که بعد از آشتی میان دوستان صرف کنند استینند چو استیند که از استر خلیل استر عد
 استغه چو ناسفته بهم برآمده و پریشان و عاشق اشکو و اشکوب جو ما هر دو خاک کوب ۳ از نهیهای
 پوشش خانه که بعد از طبقه گویند ۲ اسمان و فلک ۳ چرسید و بور استمید محقق شامیه استنا و استنا
 و استنا و استنا و استنا همه با سکون شین شناور و شناکننده و آب و زرد رنگ اول و آخر یعنی
 شنا کردن که مصدر است و اذل یعنی دوست معروف نیز آمده است و استوب شور و فتنه و غوغا و هم
 ناعل و امر از یعنی استور زدن چو اموضن استختن و خیمه کردن بر جز استوخ چو فاشون شخص محمول استور

محققان شفتن است اشیمان و اشیمانہ خانہ مرغان کہ بعربی و کرگویند و معنی سقف خانه اشیمان
چو آینه تخم مرغ اشپه شیباب اصفت سیردخا و از حضرت سلیمان با از علمای بنی اسرائیل و صفی
علوم غربیه و معنی یخ کبر عربیت اغاز و اغازدن و اغاز بکشد و ام کشدن و جمیدن ۲ فرد
شدن بزین ۳ ایختن و رشتن ۴ برانختن و تحریک کردن که بعرب اغاز کویند اغاز چو آواز ۱۳ ابتدا
کار ۳ صدا و ندا ۴ قصد و اراده و امر با معنی و آغازیدن معید راست اغاز چو آواز ده دست فزار
کشد و وزان و بعضی دو و لک نوشته که میان در زرعی گشش و موزه و غیره و تہ آنها نناده بدو زند تا
رسود اغال چو پامال ۷ تحریک نمودن و بر شورانیدن جنگ و امر با معنی و آغاییدن و آغاش
نیز با معنی است ۲ ناجا ویده فرود بردن ۳ مغاره و آغل که در کوه و صحرا بخت چار پایان در دست کنند عم
خانه زنبوران ۵ اول کار نا عر قمار کردن چربی بخیزی مانند چشم کبر است ۶ معنی ضییدن نیز گفته اند
اغال کشد درخت سده کا سبخی اغاز چو ساغر خش رودی که سیلاب زان گذشته و بعضی چو پام
اب مانده بشود اغاز چو نا کرده جاننک و نازک اغاز چو وارستن پر کردن چربی بخیزی زبورا
محقق آغوش که بغل و کنار باشد اغاز چو وارستن تر کرده و آلوده در زمین که اب داده باشد اغاز
چو عادل معنی سیم اغال کما تر که مغاره باشد اغاز چو بایند ۱۲ آلوده و غشته ۳ مانی و اسم فاعل
از غشتن کما تر و بعضی شات ۱۲ بیه حلاجی شده که بخت رشتن گلور نمایند ۲ نوعی از غشکوت زهر دار که بعرب
طیلا کویند اغاز چو آموز شری که از سبوان نوزائیده و کشتند اغاز نش بغل معروف و آغوشیدن
مصدرات معنی بنده هم آمده اغاز و اغاز چو چاقول و قاپل نگاه کردن بکوشه چشم از روی
خشم اف چو کاف ۱۲ آفتاب ۲ آهوی شک آفتاب معروف است و آفتاب بردوار و سرد و اورا
رفتن و رگوده و سر کوه رفتن کنایه از آفتاب های غم و زندگان و دولت آفتاب بکوبند و در آن از پوشیدن حسن
و امریکه نهایت ظهور دارد و آفتاب زرد و از هر زنده شیرین و آفتاب سوار از مردم سحر نیز و آفتاب که در
از تمام روی زمین و جانور صبا که آفتاب پرست بگویند آفتاب پرست ۱۴ طایفه از کافران که با آفتاب
ستایش کنند ۲ کل بیلو فر ۳ جانی است مانند چیرا که عاشق آفتاب است و بعرب بایوانه چو بایکویند
۴ کل که همیشه بهت آفتاب میل کند آفتاب کسین هر آنچه بخت محظرت آفتاب در بالای سر نکند درند
آفتاب بگرد که معنی ۳ آفتاب پرست کما مر افرازم چو آفتاب شد آشر افر و چو بگرد
فتیلد چراغ افروخته چو چاکر کوشه جلوه است که از آرزو سازند نزد اهل کبیران ناخورشی بود مشهور
و معنی بغور کند م افروزمین نام اصغر فرید و است افروزمین ۳ کلمه تحسین و ستایش ۲ معنی آفرینند

زنگ دوله ایام کرامت و کرامت
که در سویم بطریق مستحسب
افشار
و از آن بر زبون چو کوه مجنون
تیسرین چو کوه آفتاب در
افشار
صوت
از چو کوه کبیری اسرار و کبیر
از آن چو بزبان آیه بر خواند و اقرار

افکنده

ازین کلمات است که در کتب

از روز

اورد بیای که به باد خوری
مشک شوی غریبه غازی و خرد

از روز

که آنکه بد و هر که را بر آن کرم

در حالت ترکیب که جهان آفرین ۳ روز اول از خشت مستقره سالهای کلی افسانه چو استانه بسلی
 آمد افکنده چو استانه بچینه ناریده سقط شده افکنده چو پانزجنگ و جدل خصومت افتد آنک
 چو ظاهر پاک تو سر قرح اقال چو پمال افکنده و بمصرف آنکه چو پاک ۲ عیب ۱۲ سبب و افتد
 فارسی درختی است در هند که شیره آن زهر قاتل است اکثراً بضم کاف کرد اگر دو مان الکج چو سازج
 عمود قیاس خصوصاً قلابی که بدان بخیند آنها درازند و ابل گشتی دشمن ابوی خود گشتند و نام میوه سحر است
 الکج و الکج و الکج چو آوخ و ارج صلاب و چو شانید طبعان اکثراً بضم کاف قلم آهین سبک تر است
 اکثراً چو پاره خشک زده و او بخت از چری اکثراً چو ناخوش آغوش و برو با کاف فارسی بزآمده اکثراً
 چو پاکو بوم و جغد اکثراً و اکثراً چو پاره و پانزده ۴ پر کرده شده و انباشته شده و مصدر آن
 اکثراً و اکثراً باشد ۲ طویله دواب ۳ بزرگ و فربه عم آباد و مهور کردن و اکثراً کوش کنایه از کثرت
 و آلوده دهن و معنی ناشنوا در چیزی در کوشش کننده اکثراً چو لاغر سیرین و کفیل اکثراً و اکثراً
 یعنی آغشته و کمر کاف فارسی معنی تخم بسته است اکثراً چو وارفت آزار و افت و ریج الکج چو آرنج
 پر و مملو باشد اکثراً چو دامنه فیه و چشم و غیره که میان ابره و استر جامه و لحاف و غیره بگذارند
 و اکثراً نر گویند و بعرب خشوعانند اکثراً چو ساطور خشت بچینه که معرب آن اجورت اکثراً ۱۲
 انغوش و بر که اکثراً معنی در بغل کشیدن ۲ بنده و غلام اکثراً چو دارون و سر کون اکثراً
 چو نیکش در او بختن از چری اکثراً چو آیین پر و مال مال ۲ فربه غیر لاغر ال چو مال ۱۳ سرخ نیم رنگ
 ۲ نوعی از مایه فلوس دار ۳ مرض مهلک باشد که گاهی زمان نوزاید راتا مهفت روز عارض شود و در
 عرب سراب و شوره زار و اولاد بخیسان و شراب که صبح و شام بخورند و در ترک مهربان شاه ال چو
 سرخ نیم رنگ ال اس چو آماس زغال و انشت ال ال چو آواره و قباله لاله و شقایق ال ال چو پال
 نام ولایتی است در آذربایجان و نام شهری در ترکستان و نام کوهی و نام محلات ال ال چو آوار و آتش خنده
 ناک ال ال چو پاتاه ۱۲ دیکدان و جای که آتش روشن کنند ۲ دست چاییک که دو چوب بازی طحالت
 ال ال چو آسایش آلود که ظاهری و باطنی مثل فتق و فخور و غیره ال ال چو آلت چو لاغر و بابت سیرین و کفیل
 ال ال چو آرنده کحما مر ال ال چو خاک کونه و گل کونه و غارزه که زمان بر روی مالند ال ال چو آشفته
 کحما مر و معنی درویش و نام مادی و پیکر ال ال و ال ال چو کالک و لاله دوا یکه سنبلیط کوبند و دوم
 بضم لام مرغ عقاب ال ال چو آغوز کحما مر ال ال معصفر نوعی از مایه دم در و معنی سرخ نیم رنگ
 ال ال بضم لام ال ال چو بانگ کودی که در اطراف قلعه بجهت محاصره در فتن قلعه میکنند و

وانرا مورچال و سنگ نیر کینه اللو چو خالو سه میوه معروف م محقق آلوده م دشت و کوره خشت بی
دا کو که بضم کاف فارسی میوه شنبه بزرد اللوس چو ناموس ناز و نگاه کردن بگوشه چشم الوند نام
اصلا کوه الوند الین چو فایز جفته و گداند اختن و بر خویه کردن مشور الاملح چو تاراج عا اث نیز م
کا و آین بر زرگان که آین معروف م تخت پادشاهان عم کجسته اربت چها حصه فرسنگ که مشت یکیل و چها
یک نباشد اما ذاتی چو دادن پر و مخلو نمودن و آماده شدن اما داده چو ناداده ساخته و چها اصلا
و اما داده چو نچا ردا و آوره م امرض استقامت نهایت طلب تقص م حساب کردن چه آماره کیر و جیب
کوبیده و آماره معنی آواره نیز آمده الخاص و اما داده درم و برآمد که معروف اما می چو پای می بند و بند
و آراینده و میا کنده و امر با میغانی الاملح محقق آموخته املا که چو دازده معنی بریده و لطفه امرض
بضم و فتح میم م نفع و فایده م قدر و مرتبه م چیز اندک م اصل و زبده و خلاصه م خبر الامل بضم میم شهر ناز
امله بضم میم دوا یا است معروف الامل چو دامنه توده و خرمن میزم شکافه و کبیر میم نام مبارک مادر حضرت
خاتم النبیین م الامل محقق آمو که رود مشهور است میانه ایران و توران با قرب است و نام زمینی میا زوات
و چون الامل موت چو لاهوت شبانه طیور شکاری از باز و عقاب غیره الامل مختن یا دداون و آموزگار
معنی معلم و استاد و آموزنده الامل چو آسوده م العاد و در ایرد غیره که برشته کشیده باشد م مخلو و پر شده
م آراسته و پر شده م ترجمه لفظ مندرج و آموون مصدر آن و معنی میختن مرد آمده الامل معنی چو با پو بخی
دوزن در کیشور آمو سنی و هودی بکیر کند الامل موت چو آموون معنی آمو کما تر و معنی پر و لبالب لبرز الامل
چو نابوی نام شهریت در کنایه چون و آمویر شهر چون و معنی پر و مخلو و امر و اسم فاعل یا معنی الامله چو خا م
۱۲ دوات م معنی آینه حکما م الامله و الامله و الامله و الامله با زای و عین در آخر م الامله م
بیاشرت و جماعت و لفظ ثانی معنی مزاج و طبیعت و معنی پر و کمن سال و آنرا آینه مویز کوبیده و لفظ ثانی
معنی حقیقت مقابل مجاز نیز آمده الامله با زای فارسی میختن دو چیز نام الامله چو بکیزه م مردم بر کسین
م ایخته م مردم شاعر آمو چو جان م اشاره بچر دور م آیت و محبوب که ذوقیت نه تقریری م و ت
و مسکام م نمک پاشنی م عقل و شراب الامله بسکون نون کله میختن و ضنه الامله چو سارح دوا
که بعرب زعور کوبند الامله من چو آکون م معنی انجا م آنجان م نگاه و آزمان الامله چو شایسته
و دارسته چو گیاه خوشبو که بعرب زعور الامله چو کالک م اشاره بدور م آبه که برانام براید و بضم
نون در عرب سرب دانگدن معنی کندن است الامله و الامله چو سببه که بد شواری و اشود و معنی
خون بسته و مدار بسته و غیره الامله چو آین جو که مات را بدان هم زند تا روغن از دودغ جدا شود

۱۲

کس که اشید بدل هم جمع

اول الامل

بقره قاف بخت و اقبال
بموت عقاب و ایتیک

الامله

کس که اولی که در معنی
چو مردم نام آمو

اول الامل

از اسدی

همه در این سال بود

از اسدی

بزرگ و صدها سال بود

از اسدی

بزرگ و صدها سال بود

آق سحر آب قیدیل داویا آق مخفف و از اول اجداد و اول مجد چون ما چه و مادر چه و فرسای
 برکنده آقا خ و آقا خ ۱۲ آه دانس ۲ نصیب و تمت اواد و اواد و اواد و اواد و اواد و اواد و اواد
 شدن ۲ پراکنده و پریشان ۳ حساب محاسبه ۴ ضربضه با ده نظم و ستم و یقین ۵ ریزه آهن که
 وقت سوراخ کردن نفس پیشه آقا چون سازه ۱۳ صدی معروف ۲ کف ۳ بند ۳ شهر شدن و سحر شدن
 و آدونه همه شتر آوازه از موسیقی اینگونه آوا که چو خا در عا یقین که آوری صاحب یقین باشد ۲ نام
 فلک معتم ۳ زشت و کربه لمطر عم صاحب خداوند در حال ترکیب مثل جنگ در ۵ سحر زشت و در ۶ اسم
 فاعل امر از آوردن او که چو نام و معرفت و معنی جنگ و مصدر آن آوردن است و آوردن گاه جنگ و
 آق کند چو پای بند ۱۲ دجه بغداد و رودیل ۲ مکر و حیدر آق و مکر با ظهور با چو کار که بگذر آب او که کشین
 بکشین کیه کا تو که بعبه سحر بری گویند آق مخفف آق و نیک بخت آق و نیک چو پانده ۱۴ دلیه و برهان
 ۲ ریسمان که از آن خوشه ای بیجا شده از آن پیا و زنده و این سبب است و لاد و سلسله شخصی گویند در حال کبر
 ۳ ظروف و اوای که آهنی ظرف شرب است عم تخت و مسنده شطرنج عم اول و تخت آق نیک چو اینک
 ۱۲ هر چه از یخته ۲ معجزه و قوم آوند کما تر آق جو سوده ۴ شربت زرد سوده ۲ کوره خشت و اینک بری ۳
 صد اوفا کننده عم رنگه که باطراف جامه نقشگر از بند و با ظهور با معنی آه و اشموس آق بیج باجم سجاد یزک
 از او بخت است آق و نزه چو پاکیزه کوشواره آق و این کین چو ناهنجری که ای برم آق و این کین چو فالیزان چو
 و دلیران و مشوقان آق و نزه سحر پیا بیره و حاشی و معنی شرب گوری آق و این کین چو آق و این کین چو
 و پاشیده کبابی که عراق کا کوزه و کیلا کشتن و عرب سحر و تر که کنگاک و نزه گویند و حفظ اول معنی و نزه
 کشیدن تیغ از غلاف آید آه از چو ناره ۱۲ اغزش کسی که ناخورده باشد با گویند چون آشی که بی
 و کاغذ بانه خورش آن باشد با گویند ۲ پولاد جوهر دار آه از پله و آه از چو جا درده و تاقه معنی
 کشیده اتم از قد کشیده یا شیک کشیده یا نیک سبب غیره یا عارت طولان آه از پله چو خلف را ده
 زمان رده که آسا و قاره و عبرت شای نری اسم کشید آه از پله و آه از پله چو دست معنی ناره کلاه
 که مطلق کشیده باشد آه از پله و آه از پله و آه از پله و آه از پله و آه از پله و آه از پله و آه از پله
 که شیطان باشد آه از پله چو زخه دروغ گویند نری اسم کشید آه از پله و آه از پله چو دست معنی ناره کلاه
 و این بجان و این بجان و این بجان از مردم سخت جان و سخت کش و این بجان کبابه از اسب سحرش
 و دلیه و پرورد و این بجان از اسب پرورد و این بجان سحر کوشن از سحر سپرد کوشن و این بجان که سی کشید
 آه از پله و غیره آه از پله است که جذب من کند آه از پله باجم ۲ کشیدن و اسم فاعل از پله و آه از پله

وارنوشیدن و انداختن ۲ ابتدا و تخت ۱۱ **الهنجفت** بضم هـ جم کا و اهن معروف زارعان ۱۱
بفتح هـ جم پناش جامه که جولان دارند **الهنک** چو پالنگ ۱۹ موز و ساز و اواز و اول خوانند که
۲ قصد و غم ۳ خمید ک طاق یوان و امثال آن ۴ کنار صفت و حوض و غیر آن ۵ طرز و روش و صفت
۶ صفت مردم و حیوانات ۷ بمعنی کشید باشد ۸ طویل و آخته خانه و شرفانه و مکان سایر حیوانات ۹
شتاب و تعجل **الهنکاک** کا و اهن و **الهنجفت** حکمتر **الهنک** چو کا هو ۶ حیوان شکاری معروف ۷ بمعنی
عیب ۳ فریاد و اواز بلند ۴ کنایه از چشم شاد و معشوق ۵ مرض نفس تنگی ۶ بمعنی رم که اهوید رسیدگی
باشد و اهووی فلک و خادری و همت و زترین کنایه از آفتاب و اهووی سبب از ساقی سیم اندام صاحب حال
و اهووی شیر انکلی از چشم معشوق و از ساقی و اهووی مانده که رفتن از به انصاف **الهنک** بابای فارسی ۲ خانه ^{شش}
و بعضی خانه مقنس و کج بری نوشته ۲ کنایه از تیز دیدن **الهنک** چو لاهوری خردل معروف **الهنک**
چو مارون لقب رخنه و غار **الهنکانند** چو ما میانه شقیقه و بمعنی کاشه سرد معنی کام و آستخوان بالای بناغ
الهنجت چو آدخت یعنی بر کشید اعم از تبع و غیره **الهنک** منی و استفهام و استفسار و بمعنی شاید و احتمال
دارد نیز آمده **الهنک** چو غاز نام کی از امرای سلطان بر ایم بن سعود بن محمود غزنوی بود **الهنک** و
الهنک و **الهنک** چو در شکن و مانتند و عایشه ۱۲ جاسوس ۲ چاکر **الهنک** چو دارق بمعنی
حاجت و آسباج **الهنک** چو آهمن معروف **الهنک** بازای فارسی چو فالیز شاره آتش **الهنک** چو آهمن ۱۳
زینت و آرایش ۲ رسم و روش ۳ نام دهنی است نزدیک بغار مومیای که در اصل موم آهمن بوده و برور
تغییر یافته و آهمن پرستی کنایه از خدمت کردن بانهاست فروتنی **الهنک** چو آهمن نام نوابت و سخن دو م از
سی لخم بار ب مطرب **الهنک** ایستاد سگند پری آینه بود از هنرهای ارسطو که بخت کاهی از حال فرنگ بالا
مناره اسکندریه که در حد و فرنگ در کنار دریاست ساخته بود و کنایه از آفتاب آینه آسمان و صحرای
کنایه از آفتاب و آینه شش جهت اشاره بر دل سید کاینات **الهنک** مصطفی و کنایه از رجال الغیب و از
اصحاب کف آینه دانم دلاک و سر تراش **الهنک** فرقت و **الهنک** نیر ذاتی و **الهنک** فرقت
با یکدیگر حقیقی نیز آمده بمعنی صیقل که که چیزها را جلاد و **الهنک** چینی **الهنک** چینی آینه معلومی آینه معروف که بر
سجده و مرآت کوبند **الهنک** با ۳ آتش در حال ترکیب مانند کدو با سفید با و غیره ۲ محقق بود
و باشد است ۳ بمعنی مع و بمعنی به با او شش چو با پوشش ۱۲ خیاری که بخت تخم نگاه دارند ۲ خونه کوچک
انگور با با جاد پری و مادری و سر کرده و شیر سفید طایفه **الهنک** چو با دزن سیخ کباب بابای
عرب و پارسی چو آب پدر بمعنی شایسته و باره نیز آمده در عربی در خانه و غیره **الهنک** چو نا و ک عم انام

شهرت ۱۲ این و استوار ۳ پرورنده و پدر که تصغیر بحجت تعظیم است ۴ نوعی زفیروزه با این کسر
 وضوح ثالث نام شهرت مشهور در جانب شرقی کناره فرات از توابع شهر حد در سر تلی که قلعه آن شهر است
 چاه عمیقی هست که ماروت و ماروت در آن چاه مجوسند چند دفعه آباد شده اکنون با خراب است
 با بوقه چو آسوده کوزه پر آب با بوقه چو وارونه کیا معروف که عرب آن محوان و با بونج گوید و با بونه
 کا و کلیت سفید پرون و زرد اندرون با پیران و با پیرن چو آویزان و تا بیدن کفید و ضامن و
 و میاخی و مخفف با دیزن کجا بجز با تیر چو شاطر ۱۲ مرغ کلید معروف ۲ نام مردی بود با تیره
 چو ناسره دفت دایره با گس و با گس بضم ت میوه ترنج معروف با تینگان چو با دینجان معروف با تینکل
 چو جاجنکل نام کتاب معتبر کفارند با نق چو آهویوه ترنج ۲ حب تسلطین نام یکی از پادشاهان خیزیت
 با نقه چو با بونه کوزه پر آب با نخ چو تاج ۱۳ مال دیار و زری که پادشاه قوی دست پادشاه
 زبردست گیرد ۲ مزی که راهداران از اینده و رزنده بنامند ۳ خاموشی مخصوص مغان که در لفظ برسم
 خواهد آمد با جده چو خواجه در بچه و روزنه بزرگ کو با ترکیب با حق چو کا فور بخاری که در هوای گرم از زمین
 خیزد با نخ چو شاخ راه و طریق با ختر چو آستر مغرب و مغنی شرق نیز آمده با ختر چو نا طرز ۱۲ نام قبضه
 از خراسان ۲ اسم پرده از چند و هست گوشه موسیقی با خست با سین چو با غنچه ۱۲ راه خانه کبیر
 از در متعارف باشد ۲ شتر حجام با حق چو کا فور نام جد حضرت ابراهیم ۲ با حق لیش چو کایش ۲ آتیه
 ۲ غوطه خوردن باب با حق چو شاخه لاک پشت با حق چو شاد ۱۱۲ معرفت ۲ نیت و با بود ۲ پرست
 و دوم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر تزویج و بند پیرو مصالح و امور روز باد ۵ آه و ناله ۶ مدح و ثنا
 ۷ نام کنی از کنجای خسرو پرویز که در لفظ کبج با مذکور میشود ۸ سخت و غرور و کبر ۹ اسب ۱۰ شراب ۱۱
 کنایه از سخن ۱۲ کنایه از تیز و تند با ذابله آبه همک که عرب جدی گوید با ذابله چو با لانس میوه ترنج
 با ذابله چو ارامکاء و ماه در ماه و با ذابله چو ارا که مردود ۱۲ مکافات بدی ۲ باز پنجه اطفال
 که پوست پاره مدور را ریسما کنده بکشند تا بگردش آید با ذیش با پی فارسی و عرب مکافات
 نیک با دام شگفتی نشان کنایه از چشم کریان با ذامه بفتح بی ۸ پله ابریشم ۲ کین اکثر و غیره
 ۳ چشم مانند که از طلا و نقره و غیره سازند و بگناه اطفال بدوزند ۴ خال کوشی که مانند آرخ از بشره
 در آید ها مردانه از بزنجیر و سلسله عرقه و پینه که فقر بر خرقه دوزند ۵ جنسی از ابریشم ۸ هر چه مطبوع با ذان
 مخفف آبادان و معنی پادشاه با ذابچتر نوعی از انجیر پربا دست که کاواک نیز گویند با ذان فیر فیر
 نام شهر رود پسر که فروز کرد نیز گویند و از فیروز آباد نموده با ذانچکر نام کلیت که هر وقت بر کار آید

از غنچه

با بر دل انگس از غنچه

از غنچه

چو از زری که در گوشه کجا در کبیر

از ابریشم و

کندی بیلی در چشمی چشم خردت شری

که باد بخوبی هم گویند باد روح کل بوستان فردز باد و روح یعنی هر روزه بود و پیری که مردم را هیبت
بکار آید باد ذره چو کار که کفشار به اندیشه و معنی تیزی در هر کار و شیخ اول ایضا با چه شلور باد و پس
و باد در لیست چو طاقد سیر و با نام ۱۳ چرم مدور یا چوب مدور که در دروک کنند ۲ کلبه و کما چرخ ۳ با دن
و باد در لیست چشمگاریه از مردم اعور و از شیطان و از دجال باد ذره باد پرن باد ذره هوش چو فادر
که عوام با هر و عرب حجر اتیش گویند باد ذره چو کار هر روزه مرضی که گلو و رم کند و نفس گرفته شود و بعرب
خاق گویند باد ذره باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و
و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و باد ذره نام و
مایل به نفی و کودت سبب خون شروی جدید اجزام و اکثر این مرض منجر بخجام گردد باد سار چو خاسار
سیر و روزه و مردم به مکن و جلف باد سنج چو کار و مردم سخی و نایه از دنیا باد سنج چو دار کرد مردم
شکر و گردن کش و شیخ را نوعی از مرض است باد سنج چو آب رنگ مرد شکر و خام طمع و اطل خیان باد
صبا چو کار و بادی که از میان مشرق و شمال وزد باد غلغله و باد غلغله و باد غلغله چو چو رقد و بخر و جوره
با دیگر خانه تابستانه باد غلغله چو پاک مس با دیگر و گذرگاه باد باد غلغله چو خار کن با دیگر و کپیله همه روز
بمنصف جاه خود فخر کند باد غلغله چو باد سنج چو آب رنگ مرد شکر و خام طمع و اطل خیان باد
و باد ذره نام و باد ذره نام چو دار کرد و شیخ و نام که بهر دو معنی باد ذره نام و اول معنی خست باد ذره نام
و آن باد پرنه باشد بزرگ که از سقف خانه او وزد و در کشا کشا رند تا با همه جای خانه زند باد ذره نام
چو درنگ جوشنی است بسیار سوزان و دردناک و سکون دال و شیخ فامعنی دوام باد ذره نام حکامه چرم
مدقام طفلان باشد باد ذره نام و باد ذره نام بار در مضمون بدون ان باد و پور مغرب باد کس
بضم کاف کنایه از نخوت و غرور زنان چنانکه با دروت مردان را باد کس چو ماهوش خست باد که
معنی دوام باد فرزند کور است و معنی حجامت و معنی دم اینگری نیز آمده باد کس بضم کاف قولنج و نفی
که پشت آدیرا خرم کند باد کس چو آسمان حاقظ و خزان دار و معنی پس پیش کرپان باد کس چو شارب
پنجره خانه باد کس چو رانهای که از میان باد شمال و جنوب وزد و بعرب یگما گویند باد کس بضم
کاف فاسر باد فحق که در خصیة مردم بهر باد صبیح کنایه از فقر حضرت عیسی م که مرده را زنده
باد ذره نام مهله مار که از تقای سراسمی بر آوردن باد بچ چو نارنج نار کبیر و جوز هندی باد کس
سچو باد حمان معروف باد کس چو باد صبا ۱۲ صورت نقش ۲ خوانند که باد نود و نوزاد نام صوب
از موسیقی و معنی با دهبار باد نین چو باد تیز فایده و سودمند باد چو جاده شراب و پاره سراسر

شراب بادیه لایت باد شمال که از طرف مشرق آید بای همزنگ چو آب مرزه افزون کردن در دانه
بردم بخت که از خواب باده هیچ چو فلیج چیزی مانند ساق چاق شور که شاطران پیاکی کشند باده محول
کنید از دنیا با ۱۲۴ چهار معروف ۱۲ اسمی از نامهای مختلف ۱۳ مطلق رخصت ۴ مرتبه و کرت ۵
بارگاه عریج و بن ۷ مترادف کل ۸ جای بسیاری جز در اصل ترکیب شد رود بار و زنگبار ۹ بار زنده شد
ابر باران باروشکبار حاصل رخت و نباتات ۱۱ اغش و میوه که داخل متاع خصوصاً غفران
و مشک کنند ۱۲ دیگران ۱۳ پرده و سرا پرده ۱۴ همت مثل غلام بار و بچه بار که باره نیز گویند ۱۵
صحران و سایر حیوانات ۱۶ غم و اندوه ۱۷ بنا رفته ۱۸ سازهای مطربان از تیسرین جنک و سب
و غیره ۱۹ آرد و برنج و ارزن که بخت بوزه همی سازند اما هنوز صاع از ردی جدا کرده با ۲۰ قره از کاش
۲۱ تکلیف و لایطوق ۲۲ آنچه نویسنده کان نویسنده ۲۳ خوراک قوت ۲۴ شاخ کا و غیره و با نرنگان
کنایه از حوادث و جفا با نرنگ سچو فاراب که ناچیز و وسیع است از توران و زرعیتی که با آب رودخانه
و کاریز حاصل شود با نرنگی کلهر و هر چیزی که بخت منع باران پوشند و نام قبیله از ترکان با نرنگ
بفتح و ضم رایج چو کلبه نام مطرب خسرو پرویز است که در علم موسیقی با نظیر و مخترع سرود مستح خر و
بود با نرنگ چو سازج سک انکور و عنب الثعلب با نرنگا چو پارسا بارگاه سلاطین با نرنگانه چو کارخانه
جوال که دوش از پهلو باشد و از اراکین گویند با نرنگه حقا را گویند و گاهی پادشاه استغاره
کند با زدان چو کاروان ۱۲ فرضین و جوال و غیره ۲ صراحی بارید و چو آرزو چو که در زیر دست
میوه درازند با زرد چو چارقد صمغی است مانند مصطک باریک محقق باریک با نرنگاه خیمه پادشاه
و جای رخصت و ششم حیوانات ماده با نرنگی چو خاک ۳ ۱۱ سب ۲ قدرت و توانایی ۳ دوستی
با نرنگین چو مار کبر ۳ ۱۳ چو رو ۲ ماده هر حیوان ۳ مودج و عماری با نرنگین چو پارکین کجا سببی
که بالوعه باشد و معنی تالاب بنا که در صحرا نباشد با نرنگان چو آسمان نام پهلو از بود توران
با نرنگانه چو کارنامه ۶ اسباب تجار و حثمت ۲ منت ۳ غرور و تفاخر ۴ فرمان و پروانه ۵ صفا
و رخصت بدخول خانه سلاطین ۶ مدح و وصف با نرنگی چو پار و حصار و قلعه با نرنگی همچو
باروت معروف با نرنگه چو با حوصله نام نوایت از موسیقی با نرنگی چو فالوده قوت
لایوت و محتاج ۸ روزه از جامه و غیره با نرنگ چو چاره ۱۰ ۱۱ حب ۲ دیوار و قلعه شهر و غیره
۳ مرتبه و کرت ۴ دوست مانند غلام باره یعنی غلام دوست ۵ حق میشد در باره او نیکی کردی
۶ طرز روش ۷ شراب مسکر که از برنج و ارزن و امثال آن سازند ۸ زلف ۹ رسته و کله کوشند

سینه بند طفلان و پستان بند زنان

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

بازو بند و باند بازو و باند بازو

و کا و امثال آنها ۱۰ هر خیزش و بد و با نره تمام فلک نم دگرش با سیم چوراری ۱۳ حصار ۲
 قصبه از ملک هندوستان ۳ یعنی احوصل و القصبه و در عری نام خدای تعالی بازو چوقا ۱۱ یعنی
 مکرز و دفعه دیگر ۲۱ بر بازیدن و اسم فاعل در حال ترکیب مثل تمهاری بازو م کثوره عم مسافت میان هر
 دو دست که گشت ده گیرند و بعد با باع و تبرکی قلاج کویند و معنی شبر و وجب و معنی دوش و بازو و یک بند
 انگشت نیز آمده ۵ شیب که ضد فراز است ۷ مرغ شکاری معروف ۷ تمیز و تفرقه میان دو چیز
 ۸ جدا و علیحد ۹ جانب و طرف ۱۰ گذرگاه سبیل ۱۱ اما مذن و معنی نرسیدن ۱۲ عکس و قلب ۱۳
 شراب ۱۴ باج و خراج و یا معنی و پنجم با زرای فارسی نیز آمده با زا و خال کنایه از قالب انسان و
 امور و ذوق دنیوی و اخروی با نرا و دزدن کنایه از فایده خاطر خواه با نرا مگر کاز و با نرا ترکان سودا
 و باجر با نرا فکس چو مادر زن ۱۲ پنیه و وصله جامه ۲ داخل مانندی که سپاهیان بر پشت
 دوزند با نرا خشتین چو با رخرین قزل قوش که نوعی از باز است با نرا خمیده بغیر بطعنه سخن شخصی را
 گفت و صدارت او کرد با نرا د امر چو رازدار بر زکر و زارع با نرا نزل و با نرا نزل چو چا چنگ
 سینه بند طفلان و پستان بند زنان با نرا سیفیل پسر کنایه از اقبال با نرا کشتا چو کار کش
 قوت نزل انسان با نرا کپس چو با دیگر مردم گوان و مو رخ با نرا همان چو آسمان توقف و امر یا معنی
 با نرا پیچ بان و بای فارسی هر دو چو مار پیچ ریسمانی که کودکان از جای پای دیزند و بران نشسته
 در هوا ایند و روند بازو چو کافر کرم دجاد و کورتورانی که شکر ایزرا نرا بسحر و جادو شکست داد و قیامت
 برست ر نام گشته شد با نرا چو غازه ۱۳ یعنی چهارم باز که بعد با باع و تبرکی قلاج کویند ۲ چوب
 دست قلندران و چوب که چنان تر از اوزان پاییزند ۳ فاصد میان دو دیوار و دو کوه که کوچه و دره بود
 با نرا پان چو آبیار ۱۴ مزارع و بزرگرم صیقل و میرشکار با نرا پیچ چو کاجیره پاره شب اعم از اول شب تا آخر
 شب و با نرا کوش کنایه از شوخ و محیل و فریبه با نرا همچو باج در هر معنی مذکور و با نرا بان
 باج گیرنده و با نرا در معنی چهارم با نرا کما و نام قرینه از محال طوس که مولد فردوسی بود با نرا کوفه همچو در کوه
 و وارونه و معنی شوم و نحس با نرا چو قارن که سفید باز که پیش رو کله باشد با نرا چو طاسل قدیم مقابل
 جدید و حادث ۲ ترس و بیم ۳ قوت و قدرت با نرا سبوس چو آبنوس نوعی از ریحان که مرزکشش باشد
 با نرا نرا و پستان چو اشکار و پشکار معنی فلان و بهمان با نرا نرا چو داستان ۳ اکنه قدیم
 و گذشته ۲ تاریخ ۳ مجر دار علایق و کنایه از دنیا و دهر با نرا سستی چو نرا قادی که و فروتنی با نرا سستی
 و با نرا سستی چو رادشم و فاحشه زمینی که بخت زنی اعتا رسته باشد با نرا سستی چو چاک دمان دره که تبرکی

چهارم ۱۰۰ نموده چو
 پنجم ۱۰۰ نموده چو
 ششم ۱۰۰ نموده چو

هفتم ۱۰۰ نموده چو
 هشتم ۱۰۰ نموده چو
 نهم ۱۰۰ نموده چو

دهم ۱۰۰ نموده چو
 یازدهم ۱۰۰ نموده چو
 دهم ۱۰۰ نموده چو

که ترکی استنک کویند و بای فارسی نیز آمده با سک یحوال رفتن یعنی با بد خو همسایه شدن و با نزه
 معارض شدن باشامز چون کام مطلق پرده اعم از پرده دروساز باشامز چو با دامه معجزان
 وانرا باشوم نیز کویند باشنت چو چاشت شاه تیر و سکر و حال سقف خانه باشنتین چو آشتین
 ۱۲ میوه باشد که از میان درخت براید آنکه کل کند ۲ بلوکیت از سبزوار باشکفته همچو وار کونه
 و عکس و وارونه باشنک چو آشنک خوشه انکور که از درخت آویزان باشد و خیا تخی باشق چو باشو
 چلباسه که نوعی زوسمار است باشما چو لاشه مرغ شکاری از جنس زرخشم و باشه فلک کنایه از
 اقباب و از نظر طایر و نرو واقع که در صورت در فلک باغ معروف است و کنایه از دنیا و باغ بیخ
 و باغ فریب و قدس و وسیع کنایه از بهشت و باغ سخا از دنیا و از مردم خبی و کریم و باغ شیرین نام
 نواست از موسیقی و چهارم از سی لحن بارید باغچ و باغچ چو پاکش و پارنج انکور نیم پخته باغوه
 چو باغچه کریمی که در بندگاه مردم بسبب درد مندی با جراحی یا دبل دیگر همسد باغ سیاه و شان
 نام صوتیت از موسیقی باغیل همچو آغل و مناره باغنده چو باغده پنجه صلاح کرده که بخت
 ریشتن کلوه کند باغوش چو آغوش چیز را با سر خود را آب فرود بردن و غوطه کردن با فلاح چو زارم
 عاقبت کار و بعضی بضم دال گفته بافتکار چو اشکار باغده و جوله باقل چو ساغری باقلای معروف
 بالک چو خاک ۱۲ اندیشه و سرس و پیم ۲ از پس نگرین باکنند و باکیده چو پازند و مالیده یا قوت
 معروف و لفظ دو م یعنی صیر منقش نیز آمده با کیره همچو باغده حکامتر با چکل چو باشل آب نیم گرم بال
 چو خال ۱۴ جناح و پر مرغان از کف دست انسان و سایر حیوانات تا ناخن و بعضی گفته از شانه تا مرفق
 ۲ مای بزرگ که در دریای زنگ همسد و بسیار فساد میکند و گوشت لذیذ دارد ۳ فتو کردن و امر از فتو کردن
 ۴ بالا خواه فوق باشد و در عربی دل و خاطر و بی پروایه بالا چو حال اعم استقال این ۲ قد و قامت
 ۳ درازی و طول ۴ اسب جنیت ویدک وکتل بالاس چو تالار شتیر و حال و لیکر سقف خانه و بعضی
 ستون گفته و شخصی که محبت و مطیع مادرش باشد و بالاس چو تالار یعنی چیزی را که زیاده از حد است
 و انود بالاده و بالاده و بالایی با دال ذال و یای حطی اسب جنیت ویدک وکتل بال افکنند
 یعنی حاضر شدن بالاکپین چو بالایتر چو بزرگ و شتیر و معنی ستون و بعضی تیر سقف غیر شتیر
 گفته و در برهان بفتح کاف فارسی چو بالایتر گفته که یا سهوا رخ باشد بالال چو بال معنی بالار
 حکامتر بالاس چو بالان ۱۳ دینر خانه ۲ تله که بدان جانور از آیرند در مثل کویند کرک بالان دیده
 ۳ اسم فاعل از بایدن و بالایدن بالانه چو بالایک بالایک چو خا بایدن جنابیدن

بیمه دار و مال و پیش
 ای او زن خواند بر پیش

سمنی اول مال
 ز روزی

من این یک در خواب دیدم
 این خواب در پیش

سمنی اول مال
 از فردوسی

کس که بد آن سخن گوید
 و یاد بر او در آن سخن

بنا بر آن سخن گوید
 چون آن بگوید زنده گوید

بنا بر آن سخن گوید
 چون آن بگوید زنده گوید

و حرکت دادن بالاقتراب بر کالاهر کوزه پر آب بالیوس جو انوس ولایت قندار و بابای مطی
نیز آمده بالست چوب است دشر و شیر و دیگر بالیش چو ماشر معرفت و بندی که بر صند و قهارند
که فصل بران گذراند و بعضی بالیدن و نو کردن بالشت و بالیشک بنا و کاف و کبرلام بالش معرفت
بالشون در قدیم است متقال و در و دانک طلا بود بالش نر و زهر سر هادن کنایه از خوشحال
شدن بالش نقره است شقال نقره بالغ بصره و کبرلام چو فارغ بیاید شراب که از شاخ کا و و بوب
سازند و بیانه شراب بالکانه چو خانه بخره آهنی و برنجی و غیره که شبک سازند بالینکو چو بیله
دوایت بالنگ چو آنگ ۱۲ صنفی اختیار و از با درنگ نیز گویند ۲ نوعی از ترنج که بسیار رنگ
دشیرین باشد و از آن مرنا سازند بالیوس چو آنگ ۱۳ یعنی آرخ کما مر ۲ برادر که از یک پدر و مادر با هم آواز
حزین بالیوسه چو شاهنامه تا زمانه و مقابل بود بالوانه چو خاکینه پرستوک و جو آسمان مرغ
کوچک سیاه است بالیوس و بالیدن با دو و یا هر دو بزرگ شدن و نو کردن و بر آمدن
بالیوس و بالیوس با سین و شین کافر منشوش باله چو ناله جوال و کاله و در عریظ عطریات
بالیک چو تاریک کفش و پامی قرار چرمی بالین پرستت کنایه از مردم بکار و نقل بالیوس چو انوس
ولایت قندار بامر چو جام ۱۵ مد وقت ۲ صبح و با ماد ۳ تا بریم یعنی بالا و تار کنده که در سازنا
بند عم نام قلذات در توران ۵ قرض و وام بام نشست بغض خراب شد و با چتریم یک چشم
بامرواق بلبلج و بامر کشاده مرفیع کنایه از فلک عرش و کرسی بام زلفانه کنایه از آسمان قر
بام مسیح از آسمان چهارم و بام نامزد و وسیع از آسمان نهم بام نرنگ چو نام زد کوس و نصاره
بامس نفیج و ختم میم کسی که از ماندن در جای و شهری تنگ آید و از آنجا رفتن را مانع باشد بامشنا
چو با ماد مطربی بود که در فن خنیاگری به نظیر بود بام کلان چو ماه و رخسان سنگ مدور طولانی که در پشت
بام بطلانند تا محکم شود بامه چو جامه کسی که ریش بزرگ و دراز دارد که بعد بایحان گویند بامی چو نامی عجب
شهرخ است بامپیان چو شامیان مردم بنویس و غلط نویس و نام ولایتی است بامین چو آیین نصیبه
از هرات بان چو جان ۱۶ بام خانه ۲ دارنده و محفظ در حال ترکیب مثل فلیمان ۳ محفظ بانک و فریا
۴ صاحب خفاوند ۵ نام دختی است یعنی لادن که نوعی از عنبر و شمو ماتت بانک ۱۲ فر باد و او برین
۴ دختی که بر خوشبوی دارد و از اجابت لبان گویند و بانک زلفان کنایه از باز داشتن چیزی در اندرون
و از دور کردن کسی ز پیش و بانک کواری و کنا بلزدم صورتی که پیش پیش باد و شاد و رند و بانک عفا نام پرده
است از موسیقی بانکت گرفتن کنایه از شردن و حساب کردن بانق چو نانو ۱۲ خاتون خانه عروس

۱۷

باول از صفت

بوجه با صفت از صفت
بازو و ساعد با نا و با ایست

با حال

بازو کردن کل از صفت
بازو کردن کل از صفت

بسی از صفت

بزرگ در صفت
بزرگ در صفت

بسی از صفت

و عروس ۲ صراحت کلاب شراب و مانند آن با پوچ بضم نون و سکون چشم فارسی ۱۲ کهواره او بر ۱۲
 ۲ یعنی بارنج کما تر با نون کشکست نام دخرستم با نون مشرق کنایه از آفتاب با نده چوخانه
 ز باروخانه که زیر ناف و بالای الت تناسل با و کر چوخا و در قبول و تصدیق و معنی راستی و استوار
 با و کر چونا و در بلده است در خراسان با و ل بفتح و او موضعیت که در بخا جائه ابریشمین بسیار
 خوب با نده با و یون چو کابین سد کویلی که نیه در آن گذارند با هاتر چونا مار ۱۲ طرف ۲ نوعی
 از خوانند که که پهلوی در آمدی گویند با هتت چو عاتت سنگ سفیدی که هر کس بند بخندد
 با هتت چو آبک از او شکو با هتمان چو آسمان بهمان مترادف فلان با هتت چو آهوم ۱۲ واجب
 دستی ۲ بازو و ساعد با نا و با ایست و با ایستد چیز ضرور و ضروری با ایستد هستی
 کنایه از واجبه لوجود چنانکه شایسته متی مکنات است با ایستک نام مردی بوده با یککات
 چو رایگان که سازنده و خزانه دار فضیل با عجمی با معرفت و معنی طاقت و تاب با اهتق
 معنی اول آهوکما تر با همان ختلاف یا آفتل و چونا هموار کفش و پاپوش یا آفتاس چو با فرزند و
 سخته معرفت جولانان یا آو مرتجن چو با افکندن و یا مرتجن و یا مرتجن چو دان کردن و یا مرتجن
 چو جان کردن هر چهار معنی خلقی که زینت است پاست و پا یا چو خواب و لالا نام خلیفه دین عیسی
 یا پرت بفتح پای فارسی ۱۲ زمین پست و بلند و ناموار ۲ کل و لجن کهنه و نرم یا پس افزیدن کنایه از
 ترک کردن سبب عجز و انزام در رزم یا بلند کردن کنایه از دیدن پاست چو ذات سخت و از نیک یا تله
 و یا تله چو عاقله و با حیدر مطلق و یک خصوصاً دیکه من فراخ یا تقو چو آهوم ۱۲ برج چو زا و سنده
 یا برج حمد و عقرب ۲ طرف کلی که کندم و چو در آن کنند یا پتار چو نامپار شتاب تعجل یا یلینی
 چو با صنی طبق چو که غله بر افشاند با جاده چو اشامه زیر جامه و شلوار و تبنان یا چال و یا چاله
 چو مال و ناسابه کودال معروف جولان که پاراداران چاه پیا ویزند یا چان همچو پاشان و معنی پیشین
 که پا چین مصدر است یا چک چو ناک سر کین خشک و یا چله چو قافله چیزی باشد مانند غزال
 کوچک که پیاد ما بر پای بسته بر فرا بکوبند تا قافله از روی آن با سانه بگذرد یا چنانه چو کار نامه معنی
 نام و معنی قرین و همال و بسال نیز نوشته اند یا چنک چو آهنگ ۱۲ در یک کوچک ۲ کفش و با افزار
 یا چیلد چو پاتیل کفش و با افزار یا خیر بفتح و کسر سکون غای مجله چو ناسر نشینی که پیش در خانه ساند
 یا خیره چو کاچیره بنای دیوار که بعد از رخصت گویند یا آن چو شاد ۱۲ پسر و پیمان ۲ پایدن و کبان
 و سامان و دارندگی ممتخت و از نیک عم بزرگ و عمده یا آن چو دار ۱۲ امته و ماته و برقرار

۱۲۴۴

۶۵۰

۶۵۰

۶۵۰

۶۵۰

تاریخ بیدار

زلفانی

معنی را چو بار

دوم معنی بی

معمول

سر را خا در حین

۳ نام روزیستم از ماههای کلی ۳ اسب جلد و تند پا داشت و پا داشت و پا داشتن هر سه مکان
 نیک و بعضی مطلق مکافات گفته یا خام چو بادام دامی که از موی سب سازند یا مرغی که نزدیک دام
 بنزد تا مرغان بدام آیند یا دژ مرکاب سوار و سفر و گنا به از تدارک سفر و از وقت مرک و از هر جنس که
 نزدیک بضایع شدن است خصوصاً شراب مشرف ترشی یا دست چو پاست سودای سینه یا دشت
 چو دادخواه معروف است و معنی یاد مذکور شد و شاه مذکور خواهد شد و پادشاه چین و ختن کنیه از آفتاب
 و پادشاه تیمور کنیه از آفتاب و از شاه بیستان و از حضرت آدم و از حضرت خاتم الانبیا محمد صلی الله علیه و آله
 و از مردم نیک بی و مبارک قدم پا د چنانچه چو شاد و یانه در چپ و در بند پا د نیک و پا د نیک که در دال
 دنگ معروف شتوک کوب پا د ۳ اگله و رنه کاد و خر د چوب دستی د ۳ چراگاه و جای چرمین پا د قبا
 و پا د پا چو کامیاب و با د پاشتن چیز با باد عا خواندن پا د پیر با زال منقوطه چوبه که بر پشت دیوار
 شکسته بزنند تا نیفتد پا د و پا را چو خار و خار د ۱۴ سال گذشته د محقق د ۳ معنی پرواز که پاریز
 معنی پریدن باشد د ۳ چرم دباغت کرده پا د و چو آلا د ۱۲ زن پیر د ۲ بویک است از فرودین پا د دم
 چو کاد دم را گلی پالان اسب یا چرمی که پس زین بسته بزرگ اسب بگذرانند و بر کافشون گویند پا د شش
 همچو فارس که در دیباچه مذکور شد و نام چو نوز شکاری که چو کلک از پنک که بوز نیز گویند پا د چو چار پا د ۱۲
 پر نیز کار یا د سنک چو آبرنگ سنگی که بر کف تراز و نهند تا با کف دیگر برابر شود پا د سنک چو پارچه کیه
 و سالی پا د چو راستی محل و جلد که پا د کین چو استین کودی که ابهای کشف در آنجا بریزند و بعد
 با لوعه گویند پا د چو آریج زری که بشاعر مطرب قاصد و امثال آنها دهند پا د و پا د و ت
 چو چار و چار و بیل مانند چوب معروف و معنی زن پرنیزاده پا د چو چاره د ۱۹ معروف د
 رشوت د تخف و هدیه د نوعی زصوا که شکر پاره نیز گویند د پریدن و پرواز کردن د عکرا امین د دختر
 به بکارت د معنی جزو از اجزاء معنی زاده که مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده پا د آره از د چو تازه کار معنی
 او باج مشهور که بقدر کندم از خمیر سازند و پزند پاره زرد پاره زردی که یهودان بجهت قیاس بردوش
 دوزند و بعد به عیار گویند پا د چو لاله زار محبوب شوخ شکت پا د یاب و پا د چو خاریاب
 و چار کا و زراعتی که با آب چشمه و رودخانه و مانند آنها مزروع شود خلاف دیمی پا د پریدن چو زاریدن
 پرواز کردن پا د چو س زلیف و پخش و نازک و پارسش پاک کردن زراعت از علف بمصرف
 پا د چو باجم فارسی دایه ناف که ما چو و قابله و دایه شیر دهنده که بعد از مرصه گویند پا د چو نان
 چو آبیاری جزوی مقابل د پا د چو دادن بز کوهی پا د چو آوند تفسیر کتاب زندیا ترجمه آن

۱۸

آن و بعضی گفته زند تفسیر است و بعضی گفته هر دو کتاب زردشت در آیین آتش پرستی از او است
نوعی از کور پا زهر تریاک که در اصل با وزهر بود یعنی شوینده زهر چه پا و بعضی شستن است و معتبر
ان فزهر است پان پر چو جا کیر چوب که در زیر سقف یا دیوار شکسته زنند تا نیفتد پاشش برای فزهر
نام قریبه است در طوس یا ترخ چو آرخ ناله و نالش و ازار پاشش فاقه همچو پانچه که گم که لقب
و قرین باشد پاژنک همچو پانیک گامز پانچه همچو پانچه صغری پاشش چو طاس ۱۴ کجه داشتن چو
داشتن ۳ شبانوزیرا همت بخش کرده اند هر بخشی را پاسی خوانند و بعضی مطلق بخش و حصه نیز آمده
۳ اندوه و تنگی عم پاسبان و پاسبان فلک و ظلم و تهم گنایه از ستاره زحل و کیوان پاسبان
چو آزادی فقط کردن خود را از افعال قبیحه و احوال شنیعه پاسبان و پاسبان چو بازار و شکار گد
پاشخ بضم سین چو آرخ جواب سوال پاستر چو ناسره زمینی که صاحب زراعت درو و جاجا
جدا ساخته بازار عان دهن پاشنگ محقق رنگ ترازو که معروف است پاسبان پاده جمله چو
پاسنه همچو تاسه کما سجنی پاسبان چو مالیدن کجانه و پیداری و پاس داشتن پاشش چو پاشش
پریشان و افشان و از هم پاشیدن و امر باین معانی پاشک چو ناوک خمیره پاشنا چو شنا پاشنا
و بعضی خیار و خربزه و غیره که بخت تخم نکا دارند پاشنامه همچو پانچه که گم که پاشنگ پاشنگ
چو آمانک و آمانک ۴ خونه آنکو مخصوص که در تاک بخشند چو خیار و پنبه و آنه و امثال آنها که بخت تخم
نکا دارند پاشنپ چو آسب زردبان پاشچو لایغرستون که سقف خانه بدان قرار کرد پاشچو
بضم ثالث مرض پل پای که بعبه داء اخیل گویند پاشند و پاشند کلونه زنبه جراحی کشته پاشچو
چو اغوش غوطه کردن در آب پاشچو محقق با اقرار که مطلق پاشش باشد پاشچو خاک معروف
و بعضی تمام و همه و باقی پاکان خطه اول کر بین و حاملان عرش پاکاز و پای کاز چو آزادی
و اشکار کزیر معروف و بعضی کناس و خادم بیت انخل و مطلق خدمتکار و پانکباد قهار باز غیر دغل و زاهد
و مجرد و عاشق پاک صادق مشوق پانگند چو بازند مطلق یا قوت بهر رنگ باشد و بایای حقل نیز آمده
پاکو فتن یعنی رفاص کردن پاکچی چو خاک استره و تیغ دلا که و بعضی تمامی و صا ز و طهارت پالا
چو پالا ۱۴ اسب جنبید و یک ۲ صاف کتده مثل می پالا و سومای پالا و امر باین معنی و پالادون مصله
است و هم یعنی پالودن کما سجنی ۳ اویخته عم در کتاب زند یعنی فریاد پالا پالان چو مال مال هر چه
سخت خصوصاً بالوده سخت شده پالا اسب جنبید و یک کول پالا ده چو آمده ۱۳ بد کول و اهل
غیت ۲ اسب جنبید و یک پالا چو سالار درخت دستون بزرگ پالا لاش چو شام باش آوده شدن

سهم اول بالا

نوعی از کور پا زهر تریاک که در اصل با وزهر بود یعنی شوینده زهر چه پا و بعضی شستن است و معتبر ان فزهر است پان پر چو جا کیر چوب که در زیر سقف یا دیوار شکسته زنند تا نیفتد پاشش برای فزهر نام قریبه است در طوس یا ترخ چو آرخ ناله و نالش و ازار پاشش فاقه همچو پانچه که گم که لقب و قرین باشد پاژنک همچو پانیک گامز پانچه همچو پانچه صغری پاشش چو طاس ۱۴ کجه داشتن چو داشت ۳ شبانوزیرا همت بخش کرده اند هر بخشی را پاسی خوانند و بعضی مطلق بخش و حصه نیز آمده ۳ اندوه و تنگی عم پاسبان و پاسبان فلک و ظلم و تهم گنایه از ستاره زحل و کیوان پاسبان چو آزادی فقط کردن خود را از افعال قبیحه و احوال شنیعه پاسبان و پاسبان چو بازار و شکار گد

پاشخ بضم سین

چو آرخ جواب سوال پاستر چو ناسره زمینی که صاحب زراعت درو و جاجا جدا ساخته بازار عان دهن پاشنگ محقق رنگ ترازو که معروف است پاسبان پاده جمله چو پاسنه همچو تاسه کما سجنی پاسبان چو مالیدن کجانه و پیداری و پاس داشتن پاشش چو پاشش پریشان و افشان و از هم پاشیدن و امر باین معانی پاشک چو ناوک خمیره پاشنا چو شنا پاشنا و بعضی خیار و خربزه و غیره که بخت تخم نکا دارند پاشنامه همچو پانچه که گم که پاشنگ پاشنگ چو آمانک و آمانک ۴ خونه آنکو مخصوص که در تاک بخشند چو خیار و پنبه و آنه و امثال آنها که بخت تخم نکا دارند پاشنپ چو آسب زردبان پاشچو لایغرستون که سقف خانه بدان قرار کرد پاشچو

بضم ثالث مرض

پاشچو اغوش غوطه کردن در آب پاشچو محقق با اقرار که مطلق پاشش باشد پاشچو خاک معروف و بعضی تمام و همه و باقی پاکان خطه اول کر بین و حاملان عرش پاکاز و پای کاز چو آزادی و اشکار کزیر معروف و بعضی کناس و خادم بیت انخل و مطلق خدمتکار و پانکباد قهار باز غیر دغل و زاهد و مجرد و عاشق پاک صادق مشوق پانگند چو بازند مطلق یا قوت بهر رنگ باشد و بایای حقل نیز آمده پاکو فتن یعنی رفاص کردن پاکچی چو خاک استره و تیغ دلا که و بعضی تمامی و صا ز و طهارت پالا چو پالا ۱۴ اسب جنبید و یک ۲ صاف کتده مثل می پالا و سومای پالا و امر باین معنی و پالادون مصله است و هم یعنی پالودن کما سجنی ۳ اویخته عم در کتاب زند یعنی فریاد پالا پالان چو مال مال هر چه سخت خصوصاً بالوده سخت شده پالا اسب جنبید و یک کول پالا ده چو آمده ۱۳ بد کول و اهل غیت ۲ اسب جنبید و یک پالا چو سالار درخت دستون بزرگ پالا لاش چو شام باش آوده شدن

سخت خصوصاً بالوده سخت شده

از اسبی
 بهر جای ارید
 بهر غایان دار با این
 از غایان
 کل از غایان
 کل از غایان
 کل از غایان
 کل از غایان

پای بکل ولای پالانته چو کاشانه می رجه خانه که معروفست پالانته چو بالانته ۳
 کشتن فلک مکندی که بر گوشه افار بسته اسب را بکشد مکندی که پای کنه کار را بر ابرو محکم
 بنزد پالانته چو ساییدن زیاده کردن شرمی صاف کردن و بالودن پالانته همچو بار دم
 کما تر پالانته چو پاشخ پیاله شراب پالانته چو اشیانه ۱۳ م بند ۲ در چینه خانه م شروع در غدر و
 کردن م پارسنگ ترزو پالانته چو بالانته کفش دیای افزار و معنی سوراخ در چینه پالانته چو خالو
 معنی پادان کما تر پالانته چو چار پایه ۱۲ معنی پالادان کما تر ۲ مرغ باد خوراک که کوچک سیاه است
 پالانته چو خرمایه مرغ پرستوک پالانته چو آلودن صاف کردن و شدن زیاده و بزرگ کردن
 و شدن پالانته چو آلوده ۱۳ معروفست م صاف کرده از غش م کفته ترزو پالانته چو اغوش
 کافور مغوش و باسین جمله نیز آمده پالانته چو وارونه معنی پالانته کما تر پالانته محقق بالانته
 کما تر معنی کند و شاخته که بر کردن سبک بنزد پالانته چو مالیدن دیدن و تخصص کردن و صاف
 نمودن پالانته همچو فالیر باغ و بستان و کشت زار و درین زمان تنها بستان پالانته چو پالانته
 با با و معروفست و نام صوتیت از موسیقی پالانته چو چایک ۲ پاتا به و پاشخ م کفش و پافرا
 پانام ۱۳ همچو وام و قرض م شبیه و نظیر م رنگ و لون پانامس همچو باس کما تر که شخص گرفتار و در
 کیر کولات پانان چو جان برکت در بند که میخورد تا بهار اسرخ کند پالانته چو شانه بند معنی بریده
 و احوال گرفته پانانته چو خانه چو بکتنگی که در پشت در بگذارد تا کشود نشود یا تجاران در شکاف چوب
 که بشکافند و برنند یا کفش و وزان در فاصله قالب و کفش زنند پانانته چو فالیر قند سفید و نوعی از حلوا
 مانند شکر برک که بعرب کعب الغزال گویند پانانته چو کاشتن و پاک کردن پانانته چو چارتک سیرکن
 خشک و پاشخ پانانته چو شانه کردن خنجر و پانانته چو پانانته که بر پای کنه کار بنزد
 پانانته چو ایک شنج و ازار پانانته چو پاشخ و پانانته کما تر معنی ترزو پانانته چو کاشتن
 کفش و پای افزار پانانته چو جای معروفست و کنایه از تاب و طاقت و از بقا و ثبات و دوام
 و از پامین کوه و حصار و غیره و پای بزرگ کردن کنایه از بطن قوی و از سحر و جادو کردن و پای بر زمین سیرکن
 کنایه از خوشحالی و منفرد و باندازه و پای سچیدن کنایه از سرفتن و روشن و کربختن و جان کندن و پای
 تا بکشد یعنی از سفر باز آمد و پای حوض از جای رسوای و بدنامی و پای خالی کردن از سفر کردن
 و قدم رجه نمودن و طلب کاری کردن و پای سخن از قوت و استواری سخن و پای فشردن از ثبات
 قدمی و ایستادن و کار کردن در سوار و پای فرو کشیدن از توقف کردن پانانته چو پانانته معنی قائم و مقوم

مستقوم گویند عرض با یا جسم است یعنی مستقیم بحکم است پایاب چون ایاب ۱۴ آبی که پای برین
 ان رسد خلاف غرقاب ۴ پاینده کی و دوام ۳ تاب و طاقت ۴ چاهی که از سر تا ته پد و پایسته
 باشد پایا نشاء چون سازای سوزش دررد پایان چو باران ۱۳ انتها و آخر ۴ پامین مجلس و کفش کن
 ۳ بمعنی پامین مقابل بالا پائی آفرین و پائی فرار کفش و پاپوش و پاخته جولان پائی آفرین
 پاخته جولان پائی باف چو شایف جولان پائی میل چو نایل ۱۲ حرکه که اغلب زنگین
 دارند ۲ نوعی از قرح پایچند چو پارچه پانجه تنان و شوار پائی جوان چو اسمان مترجم و ترجمان
 که برکی دینج پائی خستند و پائی خست و پائی خوشست چو خام بسته و پاک دست چیزی که در زیر
 پایمالیده و کوفه شود پائی خوشستما زینی که بران آب ریخته شود و ترزد بسیار کتند تا خشک و محکم گردد
 پایل انرا چو آشکار ۱۳ باقی و همیشه ۴ اسب جلد و تند پایل انرا چو کا هواره مدد کار پایل انرا چو
 شاد کام نوعی از تکه جانوران و معنی دوام پادام حکام و معنی دامگاه کما سیجی پامین فصل خریف
 پائی نرا چو پایل کفش و پائی آفرین چو جایزه حکمی که ملوک کسی دهند تا مردم طاعت انرا کنند
 پامین بفتح زای فارسی ریمان که برداس خیمه و سرا پرده تعبیه کنند و چیزی که غناز ابدان بندند پائی
 مستور نام کینه ترین سازا بود پایستند چو شایسته معنی پاینده پائی سبب باشین منقوط عقبه
 رمی جرات که عمر و جی حجت پایکا چو جایگاه ۴ کفش کن و جای ستوران ۴ قدر و مرتبه ۳ معنی
 اول پایاب کما مرع نسبت و صل و بنای هر چیز پائی لغز گناه و جرم و خطا پامین و پائی گذار
 چو لاجورد و ماه شمار مدد کار و معین پامین زربکه باهرت قاصد دهند پایتلا ان چو آهنگان
 ۳ اصف بغال و کفش کن ۴ ضامن و کفیل ۳ رهن و کمر و پائی و کمر تاب و طاقت و قدرت پامین
 چو خاتون پرایه و زینت پائی چو مایه ۴ قدر و مرتبه ۲ زبون و دون ۳ معنی پایاب کما مرع فرو
 ریختن باران در کجی ۵ زینه پایه و پد نردبان ۶ بنا که در پایخیره مذکور شد و پایه حوض کنیه از جای
 رسوایه و تیمت پایل انرا چو ساییدن ۴ چشم برنداشتن ۲ پیش و جاوید بودن و بارای قار
 نیز آمده پامین پرستی کنیه از خدمتکاری فضل ثانی فوقانی تا چو جا ۱۹
 کلمه انتها مثل الی و حتی ۲ معنی تعید و شرط ۳ محقق تایی که لنگ بار باشد و یک تحت و یک فوق کا
 عم تا طنسوره مقابل بود و صفت عدد مثل دو تا سه تا ۷ معنی زینهار ۸ معنی مثل ۵ معنی فرد
 ثابت چو خواب ۶ افروغ و پرتو از هر چیز منور ۲ چو کند و زلف و غیره ۳ طاقت و توانایی
 عم حرارت و گرمی ۵ محنت و مشقت ۶ قهر چشم و امر و اسم فاعل یا معنی تا باقی چو ناجا ق

ایران زمین می باشد

کشت صفهان بخاکش

بناگاه نام پامین

بناگاه نام پامین

بناگاه نام پامین

بناگاه نام پامین

کتابخانه عمومی

۱۳۰۰

۱۳۰۰

مردمان پسندیدند و روزی شبهای در
از روی زبان یاران دیده ام
در روزی که
زبان یحیی بن
عقیق که احسن
پسندیده بنا کرد
از عمار
کرانای
سربازان در آن
کتابخانه

چوب دستی طبر قلندران تا بجانته خانه که تنور و بخاری دارد و بعضی گفته خانه باشد که زمین آنرا
مثل زمین حمام مجوف و جهنم ساخته در رستان آتش فروزند تا گرم شود و بعضی خانه تابستانه را گویند
تا بدان چو نابدان طایفه بزرگ نزدیک سقف که پنجره کند و کلنج حمام و کوزه آهنگر و غیره قابله
چو دامنه چراگاه پر آب و علف تا پیش چو نارش فروغ آفتاب و ماه و اشتر و غیره تا بوقت چو خاک
مخارج عمارت قابله و قاقچه چو خوابه ۲ ظرف معروف ۲ خشت بزرگ و بابای فارسی سرکین کاو
و تابه زد کنایه از آفتاب تا بپیدن چو خوابیدن ۳ در شبیدن ۲ طاقت آوردن ۳ تا فتن و
پیمیدن تا پالک چو ناپاک طبیدن و اضطراب کردن تا پال چو پامال ۲ تنه درخت ۲ سرکین کاو
تا پو چو قاپو ظرفیت از گل که در آن کندم و غیره کند تا پو غ چو آروغ لغت ترکی پاشند با و بابا
ایچدی تعظیم اهل توران پادشاه که سر برهنه کند و خم شوند و کوش خود بدست گیرند تا تا چو کاکا کرفتی
دلالت زبان تا تا چو ناچار و لایستی است که مشک خوب را دارد تا تلی چو عاقلی دستار خوان و غیره
تا توره چو ناشوره چو در ریمانه و اهلی اسب که معروف است تا تون شخص در مان کج تا جراتی چو
خانمان ترجمان که معنی لغتی را لغتی دیگر بفهماند تا جرج آنجام بضم جیم قنای که عرب را غیر الهیاد گویند
تا ج فیروزه تاج کبخر و کنایه از آسمان تا جک مخفف تاجک بود تاج گردن کنایه از آفتاب
تا چیک چو ناریک غیر عرب ترک را گویند و فرزند عرب که در عجم زاییده و بزرگ شده باشد تا خ چو شیخ
درختی است که آتش میزند آن بیشتر دوام دارد تا ختم چو ساخته ۳ بعضی تا فقه از تابیدن ابریشم و غیره
۴ دواینده ۳ ریخته تا خیره چو کاکا چهره ۲ الضیبه و قیمت ۲ سر نوشت و طالع تا تر چو مار عاضه بود
۴ تار یک ۳ تارک و فرق سر عمار موی و تار ابریشم و ساز و غیره ۵ دختر است که در لفظ تال مذکور
یشود و بعضی پاره پاره تا و چو خار ستاره تا ذاب چو در آب قریه است در سه فرسخی بخارا
تا زات چو حالات ۴ تاراج ۴ از هم جدا کردن تا زاس چو آماس زبردست و رام کرد ایند نشان
بسیوان دیگر تاران چو باران تیره و تار یک تا و تا چو کارزار پاره پاره و ریزه ریزه تا و تنک
چو چارنگ عکبوت تا و چو تبه چو خاک و بوبه دار و نیت که بیسوان نیز گویند تا و سخ بضم رانام آزر
بت تراش بزبان پسوی ولیکن مشهور میان علمای شیعه بلکه تاریخ بفتح رانام پدر حضرت
ابراهیم است و آزر ناپدری آنحضرت بود تا و تارم چو آدم نام شهر است که اهل آنجا صاحب حسن چاشند
تا و چو چار و جانور که بر کا و حیوانات دیگر بچسبند تا و تارک چو خارک ۴ کله سر ۲ کلاه خود
و سفر تا و میخ چو چار تیغ میخ و بخاری که در رستان روی زمین را فرو میگرداند تا و تو و چو مار و مور

تاریک ۲ ریزه ریزه قاروطار چوخار روزار زیر و پرکنده تادون چوقارون تیره
 و تاریک قاق چوپاره ۱۷ خرگاه چوبه که طارم نیز گویند ۲ تارک سرسم تاریک عم تاریکمان و قاق
 موی و تاریک و رباب و امثال آن ۵ نان جولان یا تاریک بود و تفار که ظرف معروفست ۷
 زبان قیان تاری و قارین چو جاری و پارین ۱۲ تاریک ۲ آب که از درخت نار حاصل کنند که نشاء
 و در و سر آورد قاق چوساز عم تا سخن معروف و امر با یعنی ۲ یعنی محبوب ۳ فرومایه و سفله عم پسر ارد
 ضخم بعل تازانه محقق تازانه تازک محقق تازیک یعنی تاجیک کما قر تازنک چو چنگ پاید
 پل رودخانه و پلایه تاز ۳ خلاف کنه نقیض قدیم ۳ مقابل پرموده تازی چوقاضی عربی
 اعم از لغت و زبان و اسب نوعی از سگ قاق چو فاش خیمه لطیف و نازک تاش چوطاس تلواس
 واضطراب خصوصاً سب و مطاقتی زنان استن چیزی از خوردن و غیره تاشا و تاسه چو اساو کاسه اندو
 و ملالت و لفظ دوم معنی دیگر دارد ۱ یعنی تاس کما ترم صدای نفس کشیدن مردم فریه اسب حیوان
 ۳ تیره شدن روی و فشردن کلب سبب انغم تاسمه سبکون و فتح میم ۱۲ اهرم خام و دوال چرم
 ۲ موی شانه کرده در فرار پشانی تاسه و اسه چوکاسه اضطراب پقراری تاش چو ماش ۱۳
 کلف و کلمک که بر روی و اندام مردم پدیداید و عوام انرا ماه گرفت که صاحب خانه و یار و شریک
 ۳ یعنی ادات شرکت که در اخرا سببی و زندمانند خواهد تاش و فیلتاش و غیره یعنی شریک در نیل
 و در خواهد که نوکر یک خواهد تاشک چونا و ک ۱۳ روغن کره که بعبه که وز بد گویند ۲ مرد چا
 و چالاک ۲ ماست ضایع شده تاشیکل چوکا امکار یعنی آرش کما ترم که زین باشد قاع چوباغ ۱۳
 یعنی تاش کما ترم که درختی است ۲ نام قلعه است در سیستان ۳ تخم مرغ قافت چو بافته عا پر توانه سخن
 اقباب و خرم نور دیگر ۲ ریخیدن و از رد که از گوشت راه و غم داند و و غیره ۳ برشته حال ۴ چتر گرم شده
 یا انسان گرم کرده بهر قسم حرارت که باشد موی زلف در سیمان و غیره که تاب ده با و بر گردانیده
 باشند و مصدر این چیمعنی تافتن است ۶ نوعی از بافته ابریشمی و تافته جگر کنایه از عاشق و کسی که مرض
 و ق دارد تافشک چو اشک گرم بود و دیوچه که بجایه شیشه افند و ضایع کند و بعبه ارضه گویند
 قاق مسچو تاغ یعنی اول کما قر قاق چوخاک درخت انکور و تشدید کاف در عبه ابو و احمق تالکاج
 چو تاراج یعنی یکاگاه و یکبار تال چوخال ۱۵ درخت تار که در هند است مانند نخل فرما و برکن
 از یک کز در از تر باشد و بر بنان بعضی کا غذینو بسند و ابه از ان درخت حاصل کنند که نشاء دارد و سرد
 ۲ طبق مس و نقره و طلا و امثال ان ۳ دوپاله مانند کم عمق از برنج که مطربان در قاصان بند

۲۰
 زمان روی که دام دل هرگز است
 موی مدایع و مدایع و مدایع
 باین سخن در علم و در علم
 که عاری صریح و کوی و کوی
 معنی ۲
 ای خواهد من جام میم چون سینه را میم
 نیم در چو تاغ قاقم چون خانه را میم
 سبب اول زین
 ابو

انکالی عمل

بیش یغنی لاف تاوا تاوا

از خورشید

عکس فی الزمان تا مو غود

از کوز

ای غمخوار بر زبیر کین بقدر
جانی غمخوار که از آسیر بود

دردی هر چه زهر بود

دردی هر چه زهر بود

دردی هر چه زهر بود

دردی هر چه زهر بود

دردی هر چه زهر بود

مثل چنگ بهدیگر نزنند عم آکیر و تالاب ۵ روی که قسمی از نظرات است قالا از چو سالار عمار
که بالای چهار ستون یا زیاده از نیخته و چوب سازند قالا لاک و نالانه نوعی از شقا لود نالیق جو
ماش قومی از مردم کبلان که طالش باطای حقی نویسند تالکی چو کاشک کشینر صحرایه و کوسی نالیق
چو شاهنامه ۱۳ بقاری و بے آرامی ۲ میل کابل بحیزی ۳ اندوه و غم نال و طال بالام سچو تار
و مار حکما تر تانم چودام بسیار کم و اندک و در عریه یعنی تمام تا مول چو شاغول بر که باشد بقدر کف دست
که در میند با فوغل و ایهک بخورند و لبها بدان سرخ کنده تان چو جان نارمای طولانی که جولایان برای بانی
ترتیب دهند ۲ دهن با اندرون دمان ۳ ضمیر مخی طب مع مش چو دمان تا قبولی لام چو جان مؤمنی
نامول حکما تر تانت محقق توانست تا تم محقق تو انم تا نکو چو کاجو حجیم دلاک تا قبول
چو شاغول پراسون دمان کنج دهن و بعضی کج دمان کفنه تا انه چو شانه تان و تا رخلانی و تا ف
چو کاد بهد معنی تاب حکما تر که مبتدل بود اوست تا ف تا ف چو بالاکا و قوت و قدرت تا ف تا ف چو کاد و
۱۲ خجانت و غرابت و زیان و کنا ۲ معنی عوض و بدل تا وانته چو کاشانه معنی تا بخانه حکما تر که گرم
باشد تا ف تا ف چو چاریک معنی دو ما و مروه تا ف تا ف چو خا و در عرض مقابل جوهر که تا و برده معنی عارض شد
تا ف تا ف چو تا به حکما تر که چرا که باشد تا ف تا ف چو کاد و جوان تا اول چو غلامی که بسبب جن
و کار کردن در اعضا پدید آید و بفتح او و خروکاد و جوان تا ه چو ماه ۱۳ عدد فرد ۲ زکی که بر روشی و مثل
آن شیند ۳ معنی لای و ته مانند کتا و دو ماه عم یعنی محض و خالص تا هو چو کاد هو عرق شراب تا سی
چو پای عم ۱۴ جامه داری از قماش ۲ معنی عدد و صفت عدد ۳ طاقه از جامه و کافد غیره عم ترجمه فرد
و تالی بار که لک و عدل نیز گویند فصل چم جابلسا و جا بلقا چو عاشورا و شهر عظیم است
در غرب باطن جابلسا در جانب مغرب و جابلسا در سمت مشرق هر یک هزار دروازه دارد و با هفتاد هزار
لفت حرف میزنند و این دو شهر موافق احادیث در عالم هو رقیباست و هو رقیبا سیوانه معنی ملک دیگر است
یعنی برین میان دنیا و عالم مثال که عبارت از خری آید هم چشم گویند معاطه و سودای همه باصلوات است
و حضرت صاحب الزمان عبد الله فرجه در اینجا ظاهراست و تفصیل در جای دیگر است و در بر مان عتقاد
محققین جابلسا اول منزل مالکت و جابلسا اخر منزل رمعی و وصول بحقیقت و لیکن این کلام با اصل
یا محرز آدعا جابلسا چو خاکبوس فریبده و سالوس جابلسا جزو آموز نام شهرت از ترکستان
جاتاغ چو نا چاق کلچیه خیمه که با دریه نیز گویند جابلسا چو بسلیق یک از عمدهی ترسیان بود جابلسا
هینند چو کافر کینه چشمه است که با غروب شتاب برمی آید و با طلوع آفتاب فرو میرود جابلسا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰

تاریخ ثبت
۱۳۰۰

کتابخانه مرکزی
شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰

چاخشوک چو چارخوک دس مزارغان و بجای غاغن نیز آمده جادو نیکو چو بانگه شخصی که نذر با ی
 آتشیانه دمجدان را گرفته بمصرفش برساند جادو و سحر و ساحری و جادو و سخن کنایه از شاعری کهن
 فصیح و بلیغ جادوی چو مادی زعفران جادو کون چو واژگون بزباز که عرب بسیار گوید که پوست
 یا شکوفه جو ز است جاست جاست جای شیر کشیدن از انکو جاسوس چو ناقوس شخصی که از
 مکی ملک دیگر خبر برد و بمعنی خشناس غیبه جاست چو ماش انبار غده صاف شده که در ضمن شود و جاعتر
 چو لاغر چینه دان مرغان جاف و جالچاق چو قاف و شباب زنی که بریکشور آرام نگیرد و در هر
 چند وقت شوهر کند و دو مبنی قبه و زن فاخته نیز آمده جاگسوف چو چاکو کاسیچی جاساکی
 چو خاکی درختیت که چوب آراسواک کند جال چو فال ادم و تله که بعرب شباک و فح گویند ۲
 درخت اراک که چوب آراسواک کند جال چو فال ادم و تله که بعرب شباک و فح گویند ۲
 جالیش چو بالیش ابشارت و جماع ۲ مرد کثیر بجمع و انرا باشکونیز گویند جالک جواله گفته
 از خیمهای چند پر باد و از چوبها عوض کشتی سازند جالی چو خالی درخت اراک جالینز چو
 کامر جام چو نام پایله ۲ شیشه که در خانه بکار رند نام ولایتی از فراسان به نام حاکم شهر
 تته از ولایت سند و جام پر از شیر دمی کنایه از پیاله پر از آب کوثر و از دمان معشوق و از کلامی که شنوند
 بجان شور آورد جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن از شراب جام شهرباری قدح بزرگ شربازی
 جام شیر از پستان شیر دارد و جام کوهری از پیاله بوری و لب دمان معشوق جامه خانه و جامه دان
 چو دانه دانه و لامکان صند و تخانه که جامه مپوس و غیر مپوس در آن گذارند و لفظ اول بسکون میم آینه خانه
 که خانه آینه بندی باشد جامه غول چو چارپول حرامزاده جامتی چو خانی ۱۲ وظیفه و راتبه و بوب
 مفسید تفنگ و بسکون میم ایضا دردی پیاله و جاک خوار و وظیفه خوار از نوکر و غیره و از شرابخوار جامه
 چو نام ۱۲ پارچه بافته اعم از نازد و دوشه و دوشه و لباس پوشیدن ۲ صراحی و کوزه شراب جامه بدن
 گرفتن کنایه از کرکیشن جامه خورشید کنایه از زمین و از بزرگ درختان و بخار و ابر و آنچه روی خورشید
 بگرد جامه دیزل زدن از تعزیه دار شدن و جامه سحر از آفتاب و از باد صبا و جامه عید از یکس رخ
 و شکوفه بهار و جامه فوطه کردن از چاک کردن جامه و جامه نخوانه مقرلات و ندره و نحوه و جامه
 قطران از لباس عاشورا و تعزیه ای دیگر جامه عوگ ۱۲ کیا بیت شبیه با بریشم که میان آب بهرسد
 ۲ جوی ب و غیر جان و جان و جان چو خان و خانه ۱۲ روح حیوانی ۲ سلاح جنگ و جان آینی
 کنایه از بر حرم و سخت جان جان به سنا چه دادن از جان بگراند دادن و پشکش نمودن و جان

کتابخانه مرکزی
شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰

کتابخانه مرکزی
شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰

کتابخانه مرکزی
شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰

کتابخانه مرکزی
شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰

از فرسخ جانوران

کلیه محمود شاهنشاهی و شاهان و پادشاهان و امیران و اعیان

از فرسخ جانوران

را غایب و پنهان و پنهانی و پنهانی

بریان کن به از شراب کوری و جان جان اشاره سخن تعالی و کنایه از ارواح عظیم و از زنان و از
 طعمی که نه در یک بچسبند و جان جان و جان خون جوان از شیر و ماست و گوشت و روغن و عمل و جان
 در میان یعنی مرا با تو جان مضایقه نیست و جان زمین از سبزه و گل و میوه جانند از و جانند از
 عم ۱ سلاحدار ۲ قوت لایموت ۳ کعبان و حافظ عم زنده خلاف مرده جانند از و کنایه از ایفون
 و تریا که جانند از آنه چون کارخانه از پیش نخر جایه باشد که در طفولیت نرم و جهنده باشد که بعربی با فوخ
 گویند جان شکر بگون نون چون جگر عزیمت چه سکر مخفف شکر باشد و کنایه از عشوق
 جانفزاری چون جاکزای ۲ امر در پست و ستم از پستیهای کلی با حیات جانیکتر چون جان فرا
 بر چیزی که جانرا بکاید و آسیب رساند از سباع و پزیر و غیره جانق سنیپار و جانوش از جوفا نوسار
 و کاهوزار نام یکی از دو نوکر بهمانه دارا که در جنگ سکنند به ارار استند جانور و جانور دامن
 و جانور دانه مخفف جاوید و جاویدانه و جاویدان هر شتر ۴۰۰ یعنی همیشه و دایم به معنی عالم است
 جانور دانه خود نام کتبت که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف کرده و بعضی بجای جو در خود کبک
 نوشته جانور جو با و در ۱۲ حال شدن و فهمیدن چیزی ۲ تغییر و تبدیل جانور و جو نیز در نوعی از جانور
 سفید رنگ و بجای رازای منقوطه نیز آمده جانوشین همچو کاشیر که صفتی است و دایه جانور جو
 ۳۱ نام جزیره است ۲ یعنی کپکها مر ۳ جانوریت کرده بسیار کوچک جانمی باشد خانه و منزل
 جالی مانند چوبای بند مردم پکاره و بل فصل جیمه عجمی جانک مخفف جانوک
 کما سنجی و معنی تازیانه چابکی ۱۲ جدی و چالاک ۲ اسب را همواری که اگر تازیانه بر او برسد
 راه را غلط کند چابولک چابک و است چاباتی چون لاله نان فطیر که بر دست پهن ساخته اند
 چابلق سن همچو جانور کجی تر چاقو چونه الو زینمانه که در دزدان را از کلاه و نیزند چانچ چون ماچ ۲ شتر
 تا شکت مشهور از ترکستان و کمان انجلا چایی گویند ۲ توده غله که از گاه پاک کرده باشند چانه
 چوبانکه نوعی از کفش و با قرار باشد چادر و ترک ساقان و نوراقان نوعی از چادر و چادر کافور
 کنایه از سفیدی صبح صادق و چادر کحلی از آسمان و شب تاریک و چادر لاجورد از سبزه زار و غار
 چارچومار ۳ مخفف چهار ۲ مخفف چاره ۳ کوره و دوش که کاسه و کوزه و خشت در آن پزند و چارچومار
 و چارچومار و چارمادر کنایه از عناصر رابعه و از چهار ستمه نبات لغش که نقش گویند و چارچومار
 و چارچومار از عناصر رابعه چار بالشت و چار بالشت از دینا و مسند پادشاهان و صدور و اکابر
 و از عناصر رابعه و چارچومار و عالم و چارچومار و چارچومار سواران از اسب و شتر و غیره چارچومار

چاره پهلوشدن کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن و چارنج از غنا صراجه و نج کاسنی
وریشه رازیانه و کبر و کرفس و چارنار و چارناره از غنا صراجه و زینار و بعضی طنبور و رباب
و ساز و چارگمیز زدن کنایه از ترک کلی کردن و قطع علائق از ماسوی الله و کنایه از نماز جنارزه و چار
دیوار نفس از دنیا و قالب و جسد آدمی و چارکوشه از سخت پادشاه و از تابوت و جنارزه و چارنج
از غنا صراجه و عمل الواط و معنی شکنجه معروف چارزدوان چند حلقه زنجیری یا چهار رشته که یک
قبضه چوبه تعبیه کنند و بدان ادلاغ برابر اند چارنسو چو ما بر و جای که چهار بازار از اینجا مشت
شود و کنایه از انتظار چارنج محقق شروع با از از معروف و بهمانان و با قاف نیز آمده
چونادک چاکوش و زین و نقیب نافه و محقق چارنج معروف چارنج کاسنی چو کار نامه اسب
را هو از نیز زد کنایه از گرم کردن مجلس عشرت چارنج صراحی چهار گوشه چارنجی کردکان که چهار خرد از
چارنجی چو سار و کاسه چینی چو شام و سحر از نواعت معنی علاج و چاره چارنج چو باره ۳۱
علاج و تدبیر ۳۲ که و جسد ۳ جدایه و مفارقت و معنی کلبه تیرگشته اند چارنج یک بفتح بای
حظی یک حصه از چهار حصه هر جزو نام شمس است از توابع کابل چارنجی چو ماش توده غله که
که از گاه جدا شده باشد چارنجست چو داشت ۴۲ حصه اول از چهار حصه روز ۲ طعمه در اول
چارنجستان و چارنجگذاران چو پاسبان و آتش دان ظرفی که مانند صندوق سازند و در آن
و غیره بگذارند چارنجی چو کاسنی آنچه از طعام و شراب بجهت تشبیه از یکجند و معنی نموده و مزه
و بعضی ابتدای زدن چوب بر کوس و نقاره و چارنجی دل کنایه از سخنان لطیف و کثرت و چارنجی
حاکم مطبخ و غنیمت کننده طعام چارنج باق و صحت و تندرستی چارنج چو خاک و اشکاف معروف
۲ قبله خانه و غیره ۳ سفیده شج ۴ صدای زدن خنجر و تیغ و نیزین و غیره ۵ در بچه که در میان
در وازه بزرگ سازند و آماده و مینا چارنج کاندن محقق آن چکاندن چارنج کسو
و چارنجش بضم سین و شین چشمک که دانه میاه مانند عدس که در دوا می چشم بکار برند و باجم نیز آمده
چارنج چو چکش معروف چارنج چو مال ۷ مطلق دومی خصوصاً اسب بلق که مرغ و سفید باشد
۲ چاله و کودال ۳ کر و کوبه در قمار بازی بندند عم شبانه مرغ ۵ دودوع از مرغابی که بزرگ بقدر
جسته تاز که خرچال نیز گویند و دیگری گوچک بقدر زانغ که بر تکه شغل راغ گویند و بعضی گفته که چال
هو بره است که بعبه جباری و بر تکه تو غدیری گویند و نظمی گفته کبک دری است و نام دبی
در قرودین ۷ نوعی از ماهی چارنج لاله چو ناپاک ۱۲ لاله خون ۲ جلد و چابک ۳ جاشی بند

(۲۲)

تفاوت چارنج و چارنجی

تفاوت چارنجی و چارنج

تفاوت چارنج و چارنجی

تفاوت چارنجی و چارنج

تفاوت چارنج و چارنجی

تا آنگاه که

که عقول جلا می شود که طفل جالس نیتوم

ارغوضی

بی بوستان سازی ارادت داران
چهار ماهه راجع

کرآمدن از ان چانه تختان بر

چاقوسن همچو جابلوس کجا مزچالیس و چالیسش چو مباشرت کایش ۱۳ رقاری که از روی ناز
 و کبر باشد ۴ جنک جدل ۳ جماع و مباشرت چاقو و چاله کودی که زیاده از سه گز باشد چاق
 لیک چو بار یک دست چلک و پس دست که در چوبست و اطفال بدان بازی کنند چاقم معنی
 چرخم و ناز عیون چاقم چاقم چو شاد کام در رمای کوه و راههای برچ و تاب چاقوسن همچو پاش
 ۲ نوعی رکش و پا قرار ۲ حیوان بخلق غلام چاقم چو نامه مطلق شعریست خصوصاً غزل
 و معنی سخن که جامه دان سخندانست و جامه کوی شاعر و سخنگوی دانگه غزل را با و از خوش خواند چاقم
 چو آیین شاش دبول غایب و چاییدن مصدر است چاقم چو خانه ۱۲ بکوصله استخوان زنگدان
 که موضع ریش باشد و انزامنه و بعرب ذقن و فک و جنک سفلی گویند و کنایه از قوت و قدرت از سخن
 ۲ کلمه خمیر آرد که از آن نان پزند چاق و چاقو چاقب شور و غوغا و آوارکنجنگ در حال خوف
 از جانوری چاق و چوکا و کاه غدا پاره بود مرتجع طولانی که یکی از سلاطین پسگیز نام خود بر آن نقش کرد
 خواست رایج کند اهل ذریه با چاق قبول کردند و غیرالتین منظر بان چاق در نقش آردند و رسم
 چاق و بر طرف شد و درین زمان پادشاه روستا رایج کرده موسوم به سنگنا سر کس دانیده است
 چاق و ک محقق چاک و کت کما سیجی چاق و کت چو با کت ۱۲ کج باشد صدرک و خوش رنگ ۲ ناموار
 چاق و بی چوکا ولی غدا برافشان و غریبال چاق و روشن با دو او خوانند چو چاقوش معنی نقیب شکر
 درین مقاله چاه الی گوید و چاه الی گوید چاهی در طرابلس که هر که از آن بخورد احمق شود و این
 مثلث و چاه بت کنایه از دنیا و چاه بوقبر و چاه دلو از دنیا و برج و لو فلک و چاه ظلمانی از دنیا
 و از قالب رمی و چاه مفتوح چاه بیت که مقنع حکیم معلم سحر دو ماه از آنجا ماه پروان آورد که در لفظ ماه
 سیام مذکور میشود چاه یوسف در زمین اردن از نواحی شام است چاه پوزو چاه جو چو خام سوز
 و ماهر و معنی قلاب چند که بدان چیز سیاه افتاده را بکشند و اول بفتح بای فارسی کنایه از دنیا و چاه
 نیز گویند چاهه کور عین چاه مانند چاقی نمی برکت معروف خطای که بگوشانند و مانند قهوه بخورند
 منفعت بسیار دارد و ضرر شراب را دفع میکند فضک چاق و خطی چاق جو باج نام خاریت
 که ترنجبین از آن حاصل شود خاجب لاری و خایلق خنی کنایه از جرئت خاشا چو پاشا نوعی از پود
 کوی در عرب لفظی است که در مقام انکار گویند خای چو عای یعنی حالاً و همین زمان فضک
 حنائ صنفوطی خا چو جامی پارکین کجا از خات چو تاب ازین انکنده در عرب به بهره
 و نامید خات چومات مرغ زغن و غلیوج و بعرب جداده گویند خاتم چو ماتم در عرب کنین و مهر

در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 از کتاب کتب معتبره در طب و طباطبائی

در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 از کتاب کتب معتبره در طب و طباطبائی

۲۳

دو مرتبه و هر یک بدان چیز را ختم و تمام کنند و خاتم سلیمان نشان و خاتم گو با کتایه اردمان عشوق
 و شاه دوسانی خاتون که جو ماشوله ۳۱ مکر و جلد ۴ در دینی در رد دل خاتون جو صابون بر و کنگ
 وزن برزجان و خاتون محم کتایه از شراب و در هم شراب و خاتون جهان و تمام که به از آن است
 و خاتون سسل نشان اردمان عشوق و شاه دوسانی و خاتون شستان فلک رافا در بره و از
 و خاتون کایات از حضرت فاطمه زهرا دختر خاتم الانبیا زود علی مرتضی مادر ائمه هدی علیه السلام
 و از که معطره و خاتون عرب ز که معطره خاج چونج ۱۲ صید و چسبای بصرای که معروف است
 و عوام باجم فارسی گویند ۲ نرینه کوش خان جو باد یعنی خات که مر و بعضی مرغ با زیر آه خاد
 پیر کتایه از ستاره رطل خاد جو باره جو بند کشتی و جو بند دار که کتایه کار را اقصای
 نمایند و جو که بر سرش جار و بسته سقف را بر بند و مانند آن خاتر جو مار ۵ اسعد و دست ۲
 نصب است از مضافات ری ۳ ماه بدر تمام عم باز و کتایه ۵ سنگ خارا و خار در راه کتایه
 کتایه از حی فطرت کردن و خار چیدن و خار نهادن کتایه از آفرمان و جفا کردن و خار کتایه
 خار و نوعی از خار که جو دار ۲۱ سنگ سخت معروف است نوعی از بافته ابریشمی موجود در خار
 اشن و خار شتر خاریت که شتر میل خوردن آن بسیار دارد خار از انداز خار پشته تر انداز
 خار پشته جانور معروف و نام مویه است خار چسبند جو اکتی مویز و منقاش و لاکان
 و باد و اکت بدن اد میرا کرفتن خار خار جو خاک خارش بدن و کتایه از اول میل و خوابش
 و بعضی از میل خار خشک جو آب نکر خار به پهلوی خار کتایه جو مار کتایه کتایه بالای موزه میوشند
 و بعد به هر موق گویند و بعضی کاف نوبت از موسیقی خار کن جو با وزن ۱۲ نام نوبت از موسیقی
 ۲ بوته باشد پر خار خار گهک حیثی و علفی است کوی که عرب شوکه اعریه و کتایه کو به خارده جو چاه
 بر معنی خار الحامر یعنی خارده کتایه که پارچه و جو به زبور باشد یعنی زن مقابل مرد خار جو چاه
 ۳ نوعی از خار کتایه ۲ سنگ پشوی ۳ چرک و کتایه که بهر به و سخ گویند خار نه جو درانه
 خواهر زن خارده جو تازه ۱۳ سرشته و خمیر کرده شده ۲ مردم دیشنا ۳ اندودک دیوار خار غان
 مسجوقازقان که دیک و بعد به قدر و مرجع گویند خایسپ با بای فارسی چو کاسب میوه سب
 خاشن جو ماش ۵ کسی که بخت مغرط دارد ۲ مادر زن و مادر شوی ۳ برزه جو ب علف و امثال
 آن عم موضعی از مضافات فراد ۵ خوابیدن و جاودین خاشن و خشن همجو خار و خاشاک
 و قراضه هر چیز که از توابع است خاشاک محقق خاشاک یعنی خورد و مرد از جزئیات سها و غیره

در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 از کتاب کتب معتبره در طب و طباطبائی
 در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 از کتاب کتب معتبره در طب و طباطبائی
 در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 از کتاب کتب معتبره در طب و طباطبائی
 در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 از کتاب کتب معتبره در طب و طباطبائی

قلمی که در آن است ...
 ...
 ...

از برزخ

یک عمل در شن است که بجا می

دندان

دشت و ساکنین در آن

مخزن

کسی را با سبیلان یا که در خان باشد ش کا لا

و خاک که آن صند و قه زان و صند و قه ...
 خاک و دیزمای چوب سرکین ...
 هر چه بقیس و مقرب با شاه و خازن خافشته جو عایشه ...
 معروفست و گنایه از نفس مطمئنه از فروتنی و افشادگی و فرمانبرداری و از بزرگواری و از خردی پمقدار ...
 و به قیمت و بمصرف و خاک نثار معروفست و سنگ نثار بخرق قلعه و بارجه که بر دور شاهمانه دوزخ ...
 و بعضی سحر و جادو کرد خاک بزکنا به از مردم دقیق و باریک بین و از کسی که بکارهای دنیای سخت ...
 و حرفهای پست قیام نماید و خاک پمار از زرد طلا و خاک تاریک و خاک و آب رجهه و قالب زنگ ...
 و خاک که آن از دنیا و عالم و معنی مزجه و خاک زکین از کظار و لاله زار و آریسان و معنی طلا و نقره و خاک ...
 زدن از جادو و بگردن و خاک مطبق و خاک معلق از کرب خاک زمین و خاک از مردم بچهرت و ذیل ...
 و لقب جماعت است و خاک یعنی خاک مانند و گنایه با آنچه کرد الود و از مردم افشاده و در پیش و خوار و ...
 و آنکه در صف فعال نشیند خالی است بچو که مرغ چرخ خاک و فلز جو آینه کرد و غبار خاک ...
 و خاک کثیف و خاک کثیفی چو پاکشو و نارسی تخم سرخ ریزه مشهور بجا کثیر که بعربیت و بزرگتر نم گویند و بترکا ...
 شبوران خاک تملک چو فلک نام بازی است که عربی است چو قبائل خاک چو راگ تخم مرغ و ...
 خاکینه طعایم که از تخم مرغ بزند و بترکا بقیفای گویند خالی معروفست و تریبیه بزرگ ساجلی از ...
 بر روی مانه که عرب جاره کنند غم و بیوفی از مردم و حاجت و خال عینی کنایه از گناه و بصره خال ...
 و آن بضم وا و دانایست شبیه بگندم که عرب حفظه رومیه گویند خال بضم لام یا معروفست خال است ...
 نام آشی از آن در خالی چو زالو ۱۲ برادر دارد که معروفست ۲ سرزای معروفست خال را چو جام ۵ ...
 مقابل بچشم ۲ قلم که خامه نیز گویند ۳ از آنها همای شراب عم چرم دباغت ناکرده مخصوصا بچرم شتر ...
 ۵ مکنند و در پیمان دکنایه از مردم به بخرجه و از کار ناتمام و خام کردن کنایه از محو کردن و بر طرف ...
 نمودن خامنالا چو ناکالا نام دارو است که از اما زربون گویند و معنی صریح با یونان است خامنالا ...
 چو جام ۱۲ قلم نویسند که مطلق نوده مخصوصا توده ریک خامنالا چو جام کن مقطر و قطره ...
 خامیناز و خامیناق خمیازه خان چو جان عم ۱۱ پارشاه ترکستان ۲ خانه و سرا ۳ کا ...
 عم شان عمل زنبوران و خان بره کنایه از بروج حمل خانیچ بکون نون و جیم چو بانک کود کوچک که چو ...
 خوز بازی کنند جو زار در میان ن پیرانند خانیچه و خان حرنک چو پارچه و آب نمک معنی کار زنها ...
 خازدل چو کام دل شاره بگویم عظمه خان غریبه چو لاجورد خانه تابستانه و در برمان بجای او

و او نوشته خانکاه بیخ نون بسجوخانشاه و خانه درویشان که معربان خانقاه آخافاه
 بنا الا کنایه از عالم بالا و آسمان و ملا علی خانة معروفست و کنایه از زن در وجه و خانه است
 ویرکنایه از دنیا و خانه باد خانه تابستانی و از سه برج بادی که جوزا و میزان و دلو و خانه بران
 از معشوق و خانه روشن کردن کنایه از تمام شدن و آتشیها و خانه ندره کنایه از اقبال و کجایم
 و برج اسد و خانه زرین از اقبال کواکب و فلک ششم و خانه نیل کنایه از شراب کوری و خانه شدر
 و خانه عول کنایه از دنیا و خانه عمقا نام نوائست از موسیقی و خانه فردا کنایه از عالم آخرت
 و خانه فروشن از ارک دنیا و راغب عزت و خانه کنی بیخ کاف کنایه از مردم ناخلف و معشوق
 و از مدبر بر پدر و خانه بگرنام بازی چهارم از هفت بازی نزد خانی جو مانده عام ۲۰۰۰ لوی از ۳۳
 نام همای بنت دارا بی عم سلطت بجای خانیجا چون بچو چشمه گوچک و حوضخانه که یک خاورد
 چو داور مشرق و بعضی مغرب نیز آمده خاوردان چو ما دران ولایتی است از خراسان خاورد مش
 بضم و او چو آغش خیاری که بخت تخم نکند از خاورد چو کابل مورچه خاوردن محقق خداوند که خاورد
 کار خداوند کار خانیست کاف چو بابت پنک و چکش و مطرقة خایه چو مایه سه پهنه و خضه که
 معروفست م تخم مرغ و پهنه مرغ سه پنک و چکش خایه ایس کنایه از مردم مکار و غدار و نام سنگت
 که از چین آرد خایه نهادن کنایه از کارهای شنیع که باعث ناز و بیم و هلاک باشد خایه دین چو کا
 بس سماروغ که بعرب کماة و تبریک گنگ و درویشان گویند و معنی ترکیبی آن تخم مانده بود خایه و من
 و خایه کیند چو ناله خیر و لاله چینه طعاب که از تخم مرغ پزند و بعرب عجم و ترکی قیفاخ گویند خایه کینر
 و خایه کینر که عکبوت زهر دار که بعرب طیلان گویند خایه کین چو خاریدن و دندان نرم کردن
 فضک دال ذاب چو تاب کرد و فرادایشلم چو دستیم قومی اند که پادشاه سومات
 باید از ایشان باشد داپزده چو با هرزه مرغ پرستو دالتق برن چو جا دو کرد و اور داد کرد داج
 چو تاج شب تاریک و تاریک ظاهرا عربیت داجک بیخ جیم فارسی چو ناوک کوشواره داجت
 چو حسن دانستن داجل و داجول چو کابل و شاه غول درگاه پادشاهان و دووم معنی دکه و کوه
 و خواجشین و علامتی که در اطراف زراعت بخت منع و حوش و طپور سازند و علامتی که صیادان
 نزدیک نام سازند که تا صید بدام آید داجم چو قاسم رزق و روزی داجم کن چو زاریدن ۱۳
 جدا کردن از هم م نظر چینی انداختن م دیده و روشن داج چو شاد ۱۷ فریاد و وفان م نام
 جوششی است یا خارش بسیار م سن و عمر آدمی عم راستی و عدالت م نظم و داد رسیدن م

از اوز و وی قوی صورت بر است
برهن زمانه شکر از بیخ خانه

خاورد

نور در بروج به روز تابان
از بخت دارا با او با فادان

۳ و ۱۱
از ابن عیین

نوک بیخ جیم اطلس دیده بار بار
بیرا اعلام داجت اطلس بار بار

داجل
از ابن عیین

دادی
 زان کرده ام درست که با کس نام
 است بجا بدان عا و مال او
 هم فست که خود دست دارم
 از آنکه با ولایت او نیست
 از آنکه با ولایت او نیست
 از آنکه با ولایت او نیست
 از آنکه با ولایت او نیست

بهره و حصه ۷ ماضی دادن دادا چون کما مطلق کبزه خصوصاً کبزه که در خدمت پسرش دادا فرزند
 اسمی از نامهای خداست و نام نوایست از موسیقی دادا چون بازار بهر دو معنی دادا فرید حکامتر داده
 کسر دال تیم ۱۲ نام حقیقی ۲ نام روز چهاردهم از ماههای ملک دادا چون مادری ۱۲ برادر ۲ دست
 دادا زانست چون بازخواست یعنی عادل غیر ظالم دادا زان دادا زان چون ناپسند و او نه معنی
 برادر بزرگ دادستان چون تابستان شریک شدن و راضی بودن بجاری و کسبین دادرس
 و معنی فتوی و کنایه از پادشاه دادا فرقی نام حقیقی و معنی پادشاه عادل دادا زان چون چاک
 مخفف و ادبیک که نام شخص مشهور بود ۲ معنی لاله و پر غلام قدیمی دادا کبر و دادا کسرت و دادا
 چون کاشغر ۱۳ نام باری تعالی ۲ عادل غیر ظالم ۳ نام جشنی است از جشنهای ملک دادا و چون داد
 مطلق غلام خصوصاً آنکه در خدمت پسرش دادا زان چون شاد و خند معتدل دادی چون دادی
 دانه و حبه بسیار تلخ که از جو باریکتر و درازتر شود دادا چون خار ۵ مطلق درخت خصوصاً چوبی که
 بحرمانزادان حبلت کنند و چوبی که بدان سقف خانه پوشند ۲ نام شهری از صفات مالوه هند و سنا
 ۳ فلفل دراز ۴ اسم باری تعالی ۵ معنی دشتن و امر با معنی و اسم فاعل در حال ترکیب مانند مالدار
 و خالدار دادا چون خار ۳ نام باری تعالی ۲ نام پسر دراب بن همین که در اب رادارای کبر و داد
 نیز گویند و او در جنگ اسکندر کشته شد ۴ دردی که در نه خمشند و بعرب طریقه گویند و کنایه از پادشاه و دارا
 دار کردن کنایه از در پایدن و ثبات دشتن و مدار نمودن و بسیار مانند دادا زان چون خار ۲
 ۳ ابرورنده و رب النوع ۲ شوکت و خودنمایی ۳ نام دارای کبر دادا زان چون چون
 افرین و ماه پروین چیزی که مردم بان گنند اعم از انسان و غیره و از مطلق مجر خصوصاً مجر تحت ملوک
 و معنی صفت در خانه دارا ت چون حالات کرف و شوکت دادا زان چون چون چون چون چون چون چون
 و چهار زمین پنجه که پیش در سازند دادا زان چون چوبی ۱۲ پروردگار ۲ پرورنده و رب النوع و کنایه
 از پادشاه دادا زان با چوب و چیز لازم و ضروری دادا زان چون کار ساز زربان باز معروف دادا زان
 چو شاد کام شاه تیر و فکر معروف و حال دادا زان چون چوب چوب م غیبت ملون که
 در خیان بنقار سوراخ کند دادا زان چون چوب لاجورد کرف و شوکت دادا زان چون چوب مروی چوب
 عود دادا زان چون چوب شرفیان چوب بقم دادا زان چون چوب رسال درخت پیوند شده و نهال نو
 نشانه دادا زان چون چوب اردان معنی پنجه کاسیجی و جای که نهال بسیار بکارند تا سبز شده بجای دیگر
 نقل کنند دادا زان چون چوب لاجورد زرده چوب دادا زان چون چوب فارسی زبان درختی باشد مطبوخ

سید...
...
...

...
...

...
...

...
...

بنا نقل شود ساکنان گردون ملاک و کنایه استار بنا ساکنین چو فالیزند که فرشت انسان
چو مال مدت دوازده ماه معروف و معنی گشتی و سفینه سال از چو تالار سردار و مهر و قافله با
و معنی کن سال و سالاریت احرام کنایه از فاقم بسیار و سالار هفت جزو اربکوس کنایه از
آفتاب سالار بیخوان خون سالار که سفر حی است سال از فرق نایم ماه دوازدهم
از سال ملی سال تبرک چو کاشف درختی که بحال بار آورد و یکسان ساسان و کوه پیر که سال مع
سالکان عرش کنایه از ملاک و اهل سلوک سالار باظهار ما چو چارده تاریخ مراد و روزه و معنی
علا الدوام و بکر لام یصد و شصت روز است سال قوس چو ناموس جرب بان و ظاهر نما
و فریبنده و بجز بشتیا و کونیند سال اول چو خالوک دزد خو و در این زمان ساله جولای مکار مجمل
م شگری که در پس قلب شکر نگاه بارند سنالی چو فاله جزیه کند و مستعمل سالیان چو مادیان جمع
سال و نام شهریت از محال شیروان و معنی همه روزه و معنی بحال سام چو جامه نام پیر خضر
نوح نام پدر زال نام مرضی تیت عم آتش سوزنده نام کوبت در ما وراء النهر و در عرب طلا
ورکهای طلا در معدن و معنی مرک و بلاک و نوعی از چلباسه که سام ابرص کونیند سنا ما نخچه و سنا
ما نخچه و سنا ماکی چو بازار چه و ناپاک سینه بند زنان سنا مان چو دامان ۱۱ نظام و انداز
کار م یتر و مقدور م قرار و آرام عم قصر و قصبه و شهره عظمت و عفت و قدرت و قوت
بنا ز گاه مرز ۸ نام شخصی بوده و کنار و طرف و حد استگ بیان دلاکان سامی چو سا حرام
جایه است که جار لطیف سامی و کوساله پرت سامی از آنجا که سام کیش چو باغی
بزرگ و شریف سنا مندر چو آنکر حیوان سندر که در آستر منگون شود بعضی مرغ داند و بعضی
مثل موش گفته و معنی ترکیبی آن اندر آتش و بجای رالام نیز آمده سنا مه چو ناسه عم اعمد و سو کند
۲ دام و شکار و در بر مان و ام و قرص نوشته م خاصه و مخصوص عم پناه و جای امان سنا مین
چو فالیزنگ سان که کار و شمشیر بدان نیز کنند سنان چو جان ۱۸ رسم و عادت و طرز م سونا
۳ مثل و مانند م سلاح انسان و فیل و اسب ۵ پاره و حصه در حالت تکرار مثل سان سان و معنی
سامیتر کما م سامان و انداز ۸ قصبه باشد از توابع بلخ و در ترک معنی عدد چنانکه سان شکر و غیره
سنا یقته چو سابقه پر سیا و شان که دواست سنا تیغ چو سارنج کما م ساق چو کا و ع ابع
و خراج که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف ببرد ۲ طلائی خالص و براده و سونش آن ۳ بونه سفید خالص
که بقدر یک کز است عم سودن و ساویدن ۵ حصه و رسد ۶ آمینی که بدان کار و شمشیر نیز کند

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

چشمه در راهی که از کوه...

در کوه...

در کوه...

در کوه...

در کوه...

در کوه...

از سوزن...

سایه چینی...

سایه...

سایه...

سایه...

سایه...

وساد آهین سونش آهنت که از دم سومان ریزد ساق چوکاوه سه شهریت مشهور از عراق
۲ قراضه در براده زغالص سه پهلوان بود تورا از ساق وین چون چیز نیکوی و خوش خلق ساق وین
چون نیکس ۳ چیز که انامیه ۲ پنبه مخلوج و جامه پنبه آگنده که در جنگ پوشند سه سیدی که پنبه را در آن گذا
تا بریند ساق وین چوکاوه وین سیدی که پنبه در آن گذارند تا بریند ساق هقو تر جو لاهور کویت
در مغرب که معدن سنگ تمتمن است و آن سنگ جمیع سنگ سخت را قطع کند و بجای مایم نیز آمده است
ساق هقوی نام معتبری بود که در علم تعبیر بظنیر بود و بعضی گفته نام زنی بوده نه مرد ساقی جولای
نوعی از قماش لطیف و اسم فاعل و امر از ساییدن ساق یک چو شاید یریم آهن یعنی چرکه که از آن باز آید
ساقیکه چوکاشک قلع و پیاله شراب و بعضی کلاغ ساقیوس چو سالوس سفرزه و برز قطن ساقیاته
چو مایه معروفست و بعضی دیو در جن چه سایه در شخصی گویند که جن دارد و سایه کنایه از فسق و فجور و بعضی
حمایت و سایه پرست کنایه از فاسق و فاجر و بد عمار و سایه پرور کنایه از مردم آسوده و مشقت نکشیده
و مفت خور و کیمایی که آن زمان خورش کنند و سایه رکاب از حمایت و از تابان و سایه رو و سایه زرد
کنایه از شب ننده دارد و شب زنده دارد و زرد و بخار و مایه شکل کنایه از روشن کننده و از کسی که مذهب کفر
بشکند و سایه و نور کنایه از شب زنده و از سایه درخت که سایه و آفتاب هر دو دارد ساقیانه بان
آفتاب که یعنی چیزی که از تابش آفتاب مانع شود مانند چتر و غیره و سایه بان ساقیانه کنایه از منسج کادب
ساقیانه بزرگ بفتح و ضم بای مجید و فتح را یکا بیت که چون شتر بخورد بخواب و در سایه پویشن بعضی پان
کما تر ساقیانه بفتح خا و زای هر منقوطة بنا بیت بقدر یک که خط می سفید دارد و بان خورند
ساقیانه خوش با و او معدوله درخت نارون مضک شین منقوطة شامخف
شاد که از شادیت شامباش چو پادشاه که تخمین مخفف شادباش و معنی شامرطبان و غیره شامباشانند
چو بالابک دوا که بجز بفتح الکلاب بشیرازی تر سک گویند و معرب آن شامخ است شامباشان
بضم بای مجید نصب و محالی بود از قبته که از حال شبروانت شامباشان و شامباشان و شامباشان
همه بضم با و فتح را نامهای فولاد معدنیت شامباشان و محیی خاکر و می طفل دراز شامباشان چو کاشغره و در
ماه شامباشان و چون با کار نام بگفته بوده در صحرا و وسیع از نواحی کابل شامباشان نام چند پادشاهی بود
و نام مردی که واسطه بود میان خسرو شیرین و شامباشان و شامباشان یعنی فولاد معدن شامباشان
همچو ساقیانه حکام شامباشان چو کاخ ۵ شاخ درخت ۲ شاخ کا و دو سفند و غیره ۳ باره و قطع
پیاله شراب چه در غرستان شامباشان شاخ کا و میوزند ۵ شاه تیر و لکر و فریب و پیشانی و چین ۲ از

زده بکنس بر تابانه در غم این مولوی این زمین و همان پس فراخ زده کنش شاخ بر از باده کز آتش که ان چو شانه سینه صاحب دلان شده صد کبیر کرد از تنگی و لم را شاخ شاخ مع خواهد تا طبع مسند رکب در کوه

از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
------------------------------	------------------------------	------------------------------	------------------------------

از سرانگشتان دست تا دوشن گتف ۸ نه روجوی کوچکی که از دودخانه جد شود یا نهری که از دریا جدا شود و بهر پنج گویند و آنرا شاخانه و شاخه بفتح با و نون مرد نیز گویند ۹ تیریز جامه که تیریکه چاپوق گویند ۱۰ چیزی خوشبو که از حیوانه شبیه کبره حاصل شود و آنرا بهر زباد گویند چه آنرا در شاخ کاو میکنند ۱۱ نام همان جانور است که عطری از آن بجا آید ۱۲ استخوان پلوس ۱۳ الپ که از سر تا پنج رانست ۱۴ هر چیزی که تدریج منو کند و بزرگ شود ارشمان و نبات غیره ۱۵ ارشایه که بالکل آب میخندد و شاخ میوه کنایه از وعده دروغ و مطلب غیر مقدور و بعضی گمان تیر انداز و شاخ بندی از افرات و بهتان و شاخ بزرگ کنایه از مردمانی که پیش خود بر پا و مشکتر و کردن کش باشد و شاخ بر شاخ کنایه از کونا کون و رنگارنگ و در دور دور از یاد که بسیار و شاخ از مردم دیوتوش و چشم خود پس و بعضی نقره پاکیزه به عشق و شلخ زین از قلم زرد کاتب و شاخ سمن از قد و بالای معروض و شاخ غزال از گمان تیر اندازی و شاخ کبوتر پاره موی که در صورت کجا جمع شده باشد مثلاً خندان چو خاک ۱۶ جای نبوی در خان پر شاخ ۱۷ حده زرگشان که در فولاد پستی سوراخهای کوچک و بزرگ کرده طلا و نقره را از میان آنها می کشند مثلاً خندان چو کارخانه ترسانیدن و تهدید کردن ۱۸ قسمی از کدبان که در لفظ دند و لفظ کنگر می شود شاخ لضم و فتح و کسر خای منقوطه یعنی دشمنگاسیچی که نوعیت از غده و آنرا شاخول نیز گویند شاخ یعنی ننه و سکو حکما سیجینی مناشی چو باد ۱۹ مقابل انگین ۲۰ یعنی بسیار و پر چنانکه شاداب ۲۱ شراب که شاد خوار و شراب بخوار است شاداب سیراب پر آب شادان چونان خوشحال و معنی زمان مطرب و فاحشه که شادان خوار نیز گویند شادانه قسمی از بیکان شادبا چو باد نام پرده ایست از موسیقی شادباش نام روزیت و ششم از ماههای یک شاد که بفتح با و سکون ۲۲ خوشحال ۲۳ نام کبوتر بود شادخ چو آرخ نام شهر نیا بود بوده شاد خواب چو کامیاب که خواب خواب خوش شاد خوار شاد خوار و شاد خوار همه با و او معدوله ۲۴ خوشحال و شادمان ۲۵ زنان فاحشه و مطربه ۲۶ شراب بخوار عم شراب خوردن به غیره عسرت و تنگ معاش شادخواست شوق و شوق شادان هسجوشبران حکما شاد دوان چونان بر مان عم سرا پرده که پیش در خانه و ایوان طوک کشد و بعضی نمایان نیز آمده ۲۷ فرش بس بزرگ و منقش ۲۸ زیر کنگره عمارات عایه عم نام نواب است از مصداق بار به مطرب که آنرا شاد دروان مردارید نیز گویند شادکان چو کامران نام برادر فریدون شادگو چو وار کونه عم استرود و شک ۲۹ بالاپوش پنبه دار ۳۰ یک کاد ۳۱ زنان مطربه شادمان چو شادمان مار بزرگ و مار بسیار شادانه همچو شادانه حکما سیجی شاد و در چو لا جورد ۱۵ ناله که بر کرد ماه

از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف

از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف	از سرانگشتان دست تا دوشن گتف
------------------------------	------------------------------	------------------------------	------------------------------	------------------------------

از مولد
۲ شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

از کس ایشان شاد است
شاد

باشد ۲ تخت شادان ۳ نام کنج معتم از بهشت کنج خسرو پرویز عم پرده است از موسیقی ۵ فرزند
 شادری خوشحال ۱ نام غلامی بود حرام خوار و جانور میمون را نیز گویند شادری یا خج جو خا شادخ نام
 شهر نیشابور شادریچه چوبازیکه لحاف شادریچه چودامنه منک سرخی یا این سیاهی زود شکن که
 از طور سینا دهند آرنه و در دو اما حی چشم بکار برند شادری چومار ۱۰ شهر و مدینه ۲ پادشاه
 کرختان و بعضی پادشاه جسته نوشته چنانکه شاه ترکان از احان و چین را مغفور و ابراز شاه و کی در
 قیصر و هند را راجه در انا و روس را اینرا طور گویند ۳ نقل عیش عم جانور شمال ۵ چادر زکین بسیار
 نازک و لطیف که لباس و پیراهن فانوس از آن سازند و معنی تارک حکما سچی یا شاه راه و جاده
 فروختن آب و شراب مثل آبشار و سرشاره بنای عمارات عالیه انقض و سماع شادریچه چو چار
 جزیره است در دریای روم شادریستان و شادریستان چو خاکدان و مارستان شهر و شهرستان
 و لفظ شادری معنی عمارت که اطرافش بستان شود و نام کتاب فرزانه بهرام شادری شک چو با اشک
 مرغ تپه و معنی رباب که ساز چهار تار است شادری و شادری چو چارک دیار و مرغیت در هند
 که مثل طوطی سخن گوید شادری چو کارزار نوعی از مار بزرگ شادری و آن محقق شادری و آن شادری
 چو چارقد ناله و خرمن ماه شادری چو دارونه نام دیگر شیر وید پسر خسرو پرویز است و بجای نون یا
 حطی بزم آمده شادری چو چاره ۱۲ دستار هند ۲ معنی نیم شادری چو شادری چو بار بدن نختن
 آب و شراب و غیره و مراد بدن آب زهر است شادری شک و شادری شک چو چارک و آهنگ ۱
 مرغ تپه ۲ رباب و سازیکه چهار زده داشته باشد شادری شک نام شادری چو چارک و کبابیت که تخم آنرا در دو
 بکار برند و شخصی که پیوسته بخود باشد شادری شک و شادری شک چو توله شادری شک شادری شک
 چو پاشیدن ۱۲ بول کردن ۲ ترشدن و ترشح نمودن شادری شک چو خاک سینه بند زنان شادری شک
 و شادری شک چو با کار و چاکر خدمت مزد و بیچارگی و جیری شادری شک چو چارغول بسیار کو و چو
 شادری شک چو پای بند خدمت شادری شک چو آنگونه با عقدا کفره هند نام نیم صاحب کتابت
 دان کتاب نیز شادری شک گویند شادری شک ۱۳ معرفت که مقابل ساری شود ۳ شادری شک که
 بجلا و اجرت سنا چیزی بشا کرد انعام کند ۳ اهل کارخانه امرا و سلاطین شادری شک که جو خوانده
 اساس و بنای دیوار شادری شک چو پانده که از چشم برمانند شادری شک چو پانک ۱۳ مطالبه حق از
 کسی در عوض دیگری ۲ جستن شادری شک ۳ کلیم فرس شادری شک چو پانک موتاب در سمان که عرب
 لواف گوید شادری شک چو پانک ۴ اگر دکان و کرد که عرب برهن و مرهون گوید ۲ شادری شک

در شاهنامه
از شاهنامه

در شاهنامه
از شاهنامه

۳۰ که در حله سرکش و نافرمان شالی چون شامانک برنج شامانک چون اچاق نوعی از غله که
 دانه آن کوچک بود یعنی شامانچه شامانچه و شامانکچه چون از آنچه پینه بند زنان شامان
 و شامان چون از زبان نوط کبران شامانک و شامانکی چون پاک و ناباک سینه بند زنان
 و جامه کوچکی که مردم در وقت کار پوشند شامانش چو رايش بزرده است از بونان زمین و بعضی چو حاکم
 و بعضی شاموس نیز گفته و شاموس نامدی از بونان نیز گفته شامانکال چو پامال هوای باران که چهار
 زد گرفته باشد شامانچه چو جامه مقفله و سپوش نشان چو جان ۱۳ خانه زینور عمل ۲ جامه سفید که
 از بند آوردند محقق ایشان در عریه قدر و عظمت و خیال فکر و کار و بار و ترس و بیم و معنی حق شامانک
 محقق نشان و نشانند و معنی شانه کردن شامانچه چو خانه ۱۳ شانه مو و شانه چو لایمان که معنی
 خانه زینور عمل ۳ حجت و خیر و قرب و شانه کاری کنایه از آرد بختن و زرد خورد کردن با کسی شامانک
 چو حاکم و نام ولایتی است از شیروان شامانک سر و شامانک سر که مرغ بود و بود شامانک چو نام
 زرد در ده هفت که در قدیم رایج بود و در لفظ شامانک می آید شامانک چو نام و در خار سفیدی شبیه
 بدرمنه که عرب نام گوید شامانک و در کتب مسیحی شامانک که واسطه خمر و شیرین بود شامانک چو نام
 ۱۲ نام ولایتی است از توران ۲ شیپور و نامی و بین شامانک چو نام و در کوهواره شامانک چو نام
 ۱۵ اصل و خداوند ۲ داماد ۳ چیز که در صورت یا معنی از امثال خود ممتاز و بزرگ و بهتر باشد مانند
 شاهسوار و شاه براه و شاه تیر و امثال آنها و پادشاه را یکی ازین عنایات شاه گویند عم شاه نظیر
 و کشت کردن آن ۵ نام جانور است و نام پارچه است در بند و در عریه گویند و شاه ۱۲ شامانک چو نام
 و شاه و خراگه و شاه سیارات و طایر و فلک و کوه و در و مشکت بروج و مشرق و شاه زنده
 و شاه و فلک و شاه یک سبه همه کنایه از آفتاب و شاه فاسق و شاه لولاک و لعلک و شاه گویند
 اشاره بسید عالم و فخر بنی آدم حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و شاه اویا و اوصیا اشاره حضرت
 امیر بره و قاتل کفره عابین ابطال صوات الله علیه و شاه زاول اشاره بسلاطین محمود و سککین و شاه یک
 شب و بیل و شاه مربع نشین کنایه از خانه کعبه و شاه نشین کنایه از بساط کرانایه و نوعی از عمارت و حاجی نشین
 سلاطین و شاه بزرگ کنایه از آقاب از حاکم بستان شاهان چو نیاب رنگ سحری که مرتبه اول
 از کل کاجیره کشند شاه آفتاب چو غارتگر اسیر که عرب ایل الملک گوید شاه اسپر و نعم و شاه
 اسپر هم و شاه اسپر هم و شاه اسپر هم و شاه اسپر هم هر شش لغت نام بر حاکمان
 که تخم آنرا ماری بجهت انوشروان در عوض رفع ظلمی از او آورد و تقصیل آن در برهان و در بنک مسطور است

بعضی شاهان
از کرم کابین عدرا برتا بدستی ازین

شاه ۲۱
از شاهنامه

بعضی شاهان
در دست یک کا و از آن شوی شامانک

اول شاهان
از کرم کابین عدرا برتا بدستی ازین

چون برادرت داد در یک شامانک
بهرت ریت جلیانک

شاه از شاهنامه
از شاهنامه

شاهنامه

سینه منزه است از هر چه در او است
و در هر چه در او است

چهارمین که در سینه است
و در هر چه در او است

از هر چه در او است
و در هر چه در او است

شاهلارو

شاهداروی عقل من زبان
صاحبان کرم در بیخ طار

شاهلور

تغافلور
یار است فکر که شاهوار

شاهلور

کاش همه بر کمان جهان
شاهلور

شاهلور

شاهلور

شاهلارو چو کار ساز باز سفیده بزرگ که سلاطین زبان شکار کنند سناه بالاساق دوست که
سروفت شاهلارو چو کار روانک گیاه دوا به و معرب آن شاهبخت شاهلارو که بضم بی
ایچد و سنج بین کلبل ملک که دوا به بود بصورت ناخن که به سناه بکلو ط نوعی از بوط شیرین که عرب بوط
الملک کوبند سناه بوی چو ما بروی عنبر که نوعی عطرات شاه ترمه و سبزیت بغایت سبز
و خرم بیل سلی شاهلارو چو بادبان ولایت مرد و شهر آن شاه چین آفتاب و شاه چینی چو باد
عصاره کیما بیت چینی یا خای چینی که با سر که می برشته شاهلارو شراب کوری که جمده آنرا
اختراع نمود تفصیله که در اصل مسطورات شاهلارو شاهلارو شاهلارو شاهلارو شاهلارو شاهلارو
و مطرب و در عرب شهادت دهنده و حاضر و معاین و شاه جهان کنایه از مقصود جهان و شاه در روز
و شاه در طغان چرخ و شاه در درخ و شاه در عطران و شاه در فلک همه کنایه از آفتاب و شاه در زلف
از آفتاب از آسمان و از روز و نهار شاه در تخت درخت صنوبر و شاهلارو جاده و راه بزرگ
شاهلارو چو ما هوش قولاج که عرب باع کوبند و آن بمقدار پنج ارش است که هر ارش از مرفق تا سر
انگشت شاهلارو ۱۴ روزه خانه بزرگیت که منبع آن از طالق است ۲ نام سازیت مانند
که رومیان نوازند ۳ تا رمی که بر ساز زبانه مقابل بر بزرگ قصبه است نزدیک بطام شاهلارو
نهمه بزرگ و نام کرویا و ناخواه که زیره رمی باشد سناه کا و چو را در خدمت بزرگ خدمت
به مزد و بیکار شاهلارو چو پایال لوج و کاج و بعرب احوال شاه کوهلران کوهلریت بس
که انامیه که خرم و بزرگ برشته بر بریا می نداشت و بعد از ساعتی در می آورد می دید که کوهلریت بر آن
چشمیده سناه لوج او چه زرد که عرب حاصل صغر کوبد شاهلارو چو شاه کام شهری بود از
ولایت شیروان و نوعی زسازات شاهلارو نام سازیت مشهور سبزی شاهلارو چو
چماکدن صلاح و تقوی داشتن و صلاح بودن و شاهلارو اسم فاعل آن و معنی چیز نیکو شاهلارو
مخفف شاهلارو یعنی پادشاه شاهلارو که ذات خداست و پادشاهی که دیگران بعد او پادشاه
شوند شاهلارو از خز که لایق شاه باشد از جواهر و خانه و غیره شاهلارو چو لاجورد ناله و خرم
شاهلارو چو راه شهریت از ملک ما در آن شاهلارو چو ماهی صوابیت و نام شاعری و نام پوله
در رمی و نام دریاچه در آذربایجان و قریه نزدیک آن شاهلارو چو شاهلارو معنی شاهلارو
کما قر و معنی پادشاهی کردن شاهلارو چو این ۳ مرغ شکاری معروف ۲ چو شاهلارو
۳ که گاه شاهلارو چو پایان ۳ اسرار و لایق ۲ هر جز خوب ۳ صابر و صبر کننده ۴

انوری
بسر او دست من اراد کند
دست پادشاه در شاهلارو
بشکند امتداد آن مش
بجو ازین قطره شاهلارو
نظمی عبد الرحمة
ببر و از دولت دوشا بن بکار
بچه در خزینه کمی در شکار

۱۰۰۰
۱۰۰۰

۱۰۰۰
۱۰۰۰

مکن غیر واجب شایسته بود و شایسته هفت عبارت زواج لوجود چه شایسته
 لایق و سزاوار است شایسته چو ایگان ۱۳ یعنی شاه مور حکما تر ۲ هر کج بزرگ خصوصاً
 با آو خسر و پر وزیر فتمی از قافیه شعر که در آن تکلی باشد و در مجلس خود مسطورات شایسته کلبو چو چار
 نام پیغمبری بوده از خیم شایسته چو لا جور در چهار معنی شاه و در حکما تر شایسته چو بایه میوه
 صان به نقطه صاب چو باب بنایه که شیرینی دارد یعنی بعد از بریدن چیزی برابر
 و در عرب چهل صابوتی چو نابوتی زن پر همشاد ساله صاحب چو کاتب وزیر و در عرب خذ و خذ و صا
 افسر کردن کنایه از خاتم النبیین ص صاحب امضا از وزیر و نویسندگان و صاحب خواطران از شعرا
 و اهل سخن و صاحب خبر بفتح بای بجد از صاحبان و نقیبان و ایچیان و صاحب خطران از سلاطین و امرا
 و مشایخ و صاحب رای از وزیر و در شیخ ابو علی که وزیر شاه ری بود و صاحب سنگ از مردم با وقار و تکمیل
 و از غلبت کشته و طغنه زنده و صاحب عین در آن کنایه از برج نور و صاحب کف همیضا از حضرت موسی
 صانع چو باع در عربی پمانه و صاع از یوسف کنایه از آقاب **فصل طاع طاخل**
 چو ایک رحمت طاع که عرب علفم گوید و بقولی نمران درخت طارن چو آصف مال نوبان طارن
 چو شارق در خانه و غیره و معنی کوب و در عربی چیزیکه شب بیاید طارن چو آدم عم اخانه چو بام خام
 سه کسب و دقت عم محجر چو ب که با طراف با چه نصب نمایند و طارم حضرت و طارم فیروزه و نیلگون و طاس
 ایگون و طاس کون و طاق ازق و طاق ازبچه رنگ و طاق حضرت و طاق طارم و فیروزه و کجا و کجا
 و نیلوفرمی و نیم خانه همه کنایه از آسمان و فلک و طاق بر نهادن کنایه از فراموش کردن و ترک چیزی
 و طاق قیس یعنی طاق مانند وصف حضرت سلیمان و تحت خبر و پر و بزرگ از فریدون رسیده بود و حال
 در آن ظاهر بود و معنی تیزی پیش عمارت و طاق معرک صف حضرت سلیمان و کنایه از آسمان طاق و در
 و طاق طرم بضم تایی قرشت و طاء مؤلف در این توابع است یعنی طمطراق و کرد و فرود خود نمایه طاق نو
 از کلاه طامات چو طاعات سخنان هرزه و فرخفات و اصل معنی غیر فصیح طاس آتش بر کنایه از آقا
 و طاس خلد کنایه از جور و غلمان بهشت و طاس مشرق حرام کنایه از آقاب آسمان طایر سیزه کنایه
 از جبرئیل و طایر قدسی از فرشته **فصل عین نقطه عادت ستر کنایه از دنیای**
 خانه عاشق با نوعی از طعام که با سرکه یا آب میوزند و عاشق خشک کنایه از عاشق خیس و از ریل
 و صدق و عاشق سگ از طالب دنیا عالمی تر کبر لام کنایه از عالم جا بل و فاسق صالح عالم و بفتح
 اشاره بعالم جا بیت و عالم جان ارواح و کنایه از دنیا و از غنا صرا ربه و عالم خاک کنایه از دنیا

سرکه از شاه شایسته
سایه شایسته

شایسته از ابر حرد

شایسته از ابر حرد
بجاست خاک راه شایسته

بجاست خاک راه شایسته

بجاست خاک راه شایسته

بجاست خاک راه شایسته

نور

نور

نور

نور

اقول عاشق
عشقی خری

دری و سر کوی سیمین کوی
دری و سر کوی سیمین کوی

چو سر کوی سیمین کوی
چو سر کوی سیمین کوی

دری و سر کوی سیمین کوی
دری و سر کوی سیمین کوی

چو سر کوی سیمین کوی
چو سر کوی سیمین کوی

چو کوز دولت رولش کند دوری
بصفت که با این در دست عاشق عاشق

غاشق
اشق غش

چو کابیت حضرت برای ارب
تقریبی در اکر غاشق

اول غاز
از نوزنی

زهر بافتن آمد بود در دست
بند غاشق شاعران ز غورده

و بعضی خمدادی و عالم دورنگ از دنیا باعث بارش در دوز و از مردم منافق و غدار عاقل جا
 کبرلام اشاره بخدا تعالی و عامل دریا و کان کنایه از آفتاب عامل طسبع کنایه از روح حیوانه
 عایشه لب خوی مرغی که عرب صعوه کوبند فصیح
 ۱۳ بقیه طعام که از خورش کنی فاضل آید و بعد بر سوز کوبند سخن بهیوده و هرزه ۳ چیز خواب و از کار نامه
 و در عربی کل و نیتان غایش چو تابش درختی است کوی غابولک چو نادوک کمان کرده و مهره و کلوله
 آن غاشق چو کاشف ۳ شهریت از ترکستان که در آنجا خور و بیان و شراخ و سر و خوب بسیار شود
 ۳ محله است از سمرقند ۳ نام پهلو از بود نوزاد و در برمان بجای فاقان نوشته غاز چو خار کباب است که
 چون بسوزند بوی خوب دهد و در عربی مغار و شکاف که غار قیدان عارت کردن و تاراج نمودن
 غار رخ چو خارج مطلق شراب خصوصاً شراب که وقت صبح بخورند و بفتح را و با جیم نیز آمده و غار صبی معنی
 سات و کسی که شراب صبوحی خورد غار غم چو با غم کنایه از زندان و قبر کنایه کمان غار و غور چو
 مار و مور از تابعت معنی برج و مرج و آشوب غار چو پاره معنی غار کما تر و معنی غار تاراج
 و غارت کنندگان و معنی چچ و تاب و پیمان غار چو ناز ساپینه جامه که عربی قعه کوبید ۲ نو از مرغ
 بزرگ معروف ۳ شکاف پاره که غار غار معنی از هم شکافه و باز شده است عم نیاز و حاجت ۵ صلا
 کردن پشم کنه برای شتن که بعد بکش کوبند و جدا کردن پشم از پشمه دانه و با بمعنی بازای فارسی نیز آمده
 ۴ تخط و غلا ۶ خوردن طعام لذت و شهما غار ۵ چو تاز ۳ کلکونه و سر خاب نان ۲ صدا و ندا
 ۳ بیخ دم حیوانات و بیخ پر غازی چو بازی ۱۲ فحش و فاحش و پسر سر که در میان بز ۲ چرب و دده بز صالح
 و در عربی معنی جدا کنند غاز چو زاز ۱۲ مرد در بان فراخ ۲ خار معروف غاشق چو فاش ۱۵ عاشق نغم
 در عشق ۲ خوشه غوره ۳ خیار که بجهت تخم کباب دارند عم کج سلیقه و کودن ۵ غوغای سخت غاشق چو جاب
 در عربی زین پوش معروف و عاشق بر دوش کنایه از مطیع و فرمان بردار غایت کبر و فتح و کلام است
 لا خورد و تلخ که از طرف شیر از آمد غالک چو خاک ۲ فتنه و آشوب ۲ آوار کلاغ غال چو خال ۱۳
 پهلو و غلطیدن و عالیدن مصدر است یعنی غلط اندن ۲ شبانه زنبوران ۳ معنی غل کما تر و مطلق مغار
 و شکاف کوه خصوصاً سوراخ و مکان کفار و شغال و غیره غالولک همچو غابوک کما تر غالیه تا بان
 بازای منقوطه و با نقطه هر دو معنی بوی خوش دهنده و عالیه سای خوشبوی ساز و خوشبوی فروشنده
 غاسی چو نامی ضعیف و ناتوان خانه چو خانه شهریت درین غاف و همچو کا و که عربی بفر کوبند و معنی
 غال کما تر غاوش بضم و فتح و ادخاری که بجهت تخم کباب از غاوش شکاف چو با درنگ چو بستی

این کلمه در لغت آمده است که معنی آن است که در سر راه کسی بماند و مانع از حرکت او شود

این کلمه در لغت آمده است که معنی آن است که در سر راه کسی بماند و مانع از حرکت او شود

این کلمه در لغت آمده است که معنی آن است که در سر راه کسی بماند و مانع از حرکت او شود

وستی که بر سر آن هیچ کوچک نصب و بدان کا و ضرب بر آید غاق شود چو ماه و بهر سه معنی غباش حکامتر
غاق چو سازه نام کویت **فصک** فاقا چو با ۱۲ اشتر مکن و با حیا ۲ معنی کله با
و به مثلاً فازی یعنی با زید و بنید فاستح نکرت کنایه از اول و ابتدای سخن فاقتر تسبیح چو انگین
تخم خردل و اسپندان و مغبی چند سوختن و بیجائی های قرشت شین منقوطه و بیجائی را او از آمده است
فاقر ریلکن و فاقو لکین چو با لوسیدن دور شدن و کم سوختن و در میدان فاجام چو بادام
بقیة انکور و بادام که بر درخت ماند فاقحت بد چو فاستح چند بیدستر گویند خایه سنگ است فاقح
چو ساج باز برگانه که سنگ است از صن آرد و رنگهای مختلف دارد و فاقالب مخفف فاریا که شهر است
در ترکستان و تبرک بگرام گویند و معنی زر عینی که با آب رود و چشمه آبیاری شود خلاف می فاریکی
چو بارد بازی فریانه زرد و در عربی کا و گوهی و معنی تنها و واحد فاریغ چو بالغ ۱۳ فرصت میستن
۲ سرور قلب ۳ باد سرد تابستان و در عربی خلاصی یافته فاقو فاتیق چو غار و تازه دمان درو
و حیسانه و فاژیدن مصدر است و فاژه یعنی سایبان نیز آمد فاش چو ماش شکار و ظاهر معنی
پراکنده فایغ و فایغرمه و فایغیت مکمل خوشبوی بل بزوری که در همه بسیار است و لفظ آن شکوفه
خوشبوی میگویند فاقا چو آقا هر چه بگو فاکنجاز چو کاکب باز فاکبر که در سر کوچا برای مردم فال گویند
فالو کون مسیحی با لودن و صاف کردن فاقم چو جام ۴ از ک و لون ۵ شنبه و مانند ۳ قرص
دوام عم قصبه باشد از خراسان مولد شهاب لدین مورخ شاعر فایم چو عامره شهر است نزدیک
فزار که در بجا شک خوب شد و فامریدون با نیز آمده فاقوس معروف و فاقوس خیال و فاقوس
کدولن فانوسی که در آن صورتها باشد و بهوای تش صراغ بگردش آید و کنایه از آسمان فانه همچو پانه
حکامتر و مختلف فانه حکما سنجی و معنی جوس کوچک فاقا چو او اشتر منده و رسو فایلد چو شایه کله
انها معنی تاکه بعبه حتی است **فصک** قاف قان و قازان چو خاقان لقب است
چین بر که باشد قابل امانت کنایه از انسان قابول و قاپول چو شاه غول ۱۲ مخارج عمارت نهادن
معروف و بیجای لام کاف نیز آمده قان را آند از تیر انداز و کماندار که تیرش خطا کند قاز چو مار از صند
باشد معنی سفید و معنی سیاه و در ترکی معنی برف و در عربی قیر سیاه معروف قازون چو دامن نام
پهلوانی بود در زمان رستم قاش چو طاس کوچک و دروغ و معنی ابرو که تبرک قاش گویند و معنی اندازه و تقیاس
قاصد پسر مخ کنایه از آفتاب و از ماه قاضی شرح کنایه از ستاره شتری قالیچمد چو نارنج مرغ حله و حقیق
حکما سنجی و بقول فاخته قاقوس چو پاپوس لحنی نواید از بوسقیه و قاف و ذال ۱۲ هرزه گویند و بهره

فاد
فانه
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس
فانوس

در میانهای خوب چون فانه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

کاری ۲ قول و دلیل و کنایه از طر اوق و جمال قافیہ سخن کنایه از شاعر و موزون طبع قافی چو طاق قدید
 و گوشت خشک و مردم در از و لاغر قافله بضم قاف ناز جنسی از میل که بزرگتر است و بعضی گفته باندخت
 که از آن نامخوش کند قافیه بضم ثالث پوست سفید بسیار نرم که اکابر پوشند و کنایه از روز و قائم نامی
 کنایه از سفید در روشن نامی قافیه چون در نوعی از خلقه قافیه قایل چو قایل طایفه است که در جانب شمال باشد
 قافی چو پای جامیت منوب بخوبن قایم اند از کسیکه شطرنج بازی نصیر باشد و کنایه از مردم عاقل و آموخته
 و قایم بچشم آسمان کنایه از کوب مرغ **کاف کاف کاف** و **کابوک** بضم بای اجد ۲
 آفتاب مرغان مخصوصا مکان کبوتر مرغ خانگی ۲ معنی رفته کما سچی کابل چو زابل شهر است مشهور
 و نام ولایت است که جراح خوب دارد و نام نوعی از ساز کابلچ و کابلچ چو نارنج و مارنج است کوه یک
 که عرب خضر گوید کابلچ چو این چشم و نظر مشد کابلچ من بد از یعنی با من باش و مرا از نظر مینداز کابلچ
 هسچو کاجیر کما سچی کابلچ چو این مردم صدق زبان کابلچان همچو کاویدن که کسند و خورشید
 باشد و معنی کافتن کابلچ چو ناسیه مطلق دیک مخصوصا مان و دار و کوب که عرب نهر اس گوید کات
 چوات ۳ شه بیت از خراسان ۲ نوعی از برنج در شوش ۳ معنی قطره کاتب است دیک دوز و در ۲
 نویسنده و کاتبان عبارت از مد ای جل اسم کاتق مرچ چو ماشور ۳ سر کشته و حیران ۲
 صداع و درد سر ۳ معنی کار آگاه کاتق مزج چو پاسوزی زاهد و عابد و طالب علم گویند جمشید طویله
 مردم را چهار قسم کرد یکی کاتوزی دویم نیساری که سپاهی و لشکر است سیم نودی که زراعت کنند
 چهارم اهنو حشی که از باب حرفه و صنعت شوند کاج چو تاج و الوج و احوال ۲ نام رباطیت میان قوم و کجا
 که دیر کاج نیز گویند ۳ معنی کاشکی ۴ نام درخت صنوبر ۵ سیلی و طپانچه که کاج خوردن کنایه از سیلی
 خوردن و کز نختن است ۶ آبکینه را گویند و آن خشت و ظرف کلی که بر روی آئینه مالند کاجی و کاش
 گویند و این لفظ در معنی اول و دویم باجم عربیت و در معنی ششم باجم فارسی و در سه معنی
 دیگر بهر دو چشم اند **کاجچرم** هسچو کاشیره کما سچی که کل کاغالا باشد کاجاز و کاجان چو نایا
 اسباب خانه و اثاث البیت کاجچرم چو اد کر نام شهر کاج است در کرستان مشهور بکاشی که کمان خوب
 از آنجا آرد کاجچک همچو تارک که کله سراسر است کاجچه چو پاچه ۴ از رخ و کچم نیز گویند ۲ طرب و خوشی کاجچول
 چو چاچول جنبانیدن سرین و کون در رقص و مسخرگی کاج چو شاخ ۳ اقص و عمارت بلند و کاج ماه
 برج سرطان و فلک اولت ۲ باران ۳ قصبه است از تون کاجچر چو لاغر ۳ مرض ریگان
 ۲ زردی زراعت ۳ باران و مطر کاجچه چو شاخه ۱۲ باران ۲ مرض ریگان کاذ چو شاد حرص و شره

چون استخوان شایسته مالک نان زن
فاتر ملک سلیمان اداری اندر کار بیخ

ناظر و

در طلب آنچه نیاید دست
بیز و بزرگدی کاجا خوش

جز به ادای پیشین عھمان
دگر آتایه و دینار خوش

سپاه

وزد و سو هزار و برات
غلط شاعران بجا رسد در شش

کاجک و ریک و شاجو سیله
بکرک و بچک و سجد اسن

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

و شره و کادی نبات خوشبویت از درختی که از چوب مارم اشغل معروف است جنگ و کارزار من سخن و کلام است
 و امر بر اعدا کردن و کارخانه فلک و کارگاه فلک کنایه از دنیا و عالم و از آسمان و کاروان فلک و کاروان
 کنایه از کوه عطار و کارشناسان از دانیان و عاقلان و منجمان و اهل تجربه کار این چوب فاریاب شراب خوردن
 با فراط کار این چوب آقاسی مرغی است خوش آواز کارگاه مردم صاحب فراست و آنکه با طرف خبر سازند
 و قاصد و منجم و جاسوس کار این چوب پار سا محفف کاه را کار بان چو کاروان و قافلده و معنی قطار شتر
 و اهر و خرو غیره کار بند شدن اطاعت و فرمان برداری کردن کار دین و کار تشنه و کار تشنگ
 چو باد زن و باد زن و چارنگ معنی عنکبوت کار تشنه چو پاند غله شمشیل که عرب حلبه گوید کار چوب
 چو مار چوب چو بها و آلات جولا همکان کار داز و کار دازان چو کارزار و کاروان و وزیر و دستور
 پادشاه کار داز چو کامکار جنگ و جدال کار دسان چو ساربان طرف صدق و قنندی که از چوب بکلی سازند
 کار یک چو پاه لقا ۱۲ پادشاه و وزیر هر یک از عناصر اربعه کار نامه چو شاهنامه هنر و تصنع که کم کس تواند
 تاریخ و جنگ نامه کار دایک چو بانک صاحب نظر و چوب زبان کار دوان چو کاربان حکام کار دوانک مرغیت
 کردن در از که در کنار آب نشیند کار و ژول چو چار فضول کار فرود سر کار بنا و فعله کار و کسب بفتح کاف
 فارسی و عربی هر دو چوبال و پر پشت و پناه و مراد و مقصود کار دوه چو پاره معنی پشتواره کامیجی کاری
 چو زاری بار چوبک و سیکه از کار آمد کار چو فالیر چوبی آبی که از زیر زمین کینند تا آب جاری شود
 کار داز چو ناز و نازه ۳ مطلق خانه و منزل خصوصاً غار و مغار و خانه که از چوب و نی و علف سازند
 ۲ معنی داهول حکام ۳ صومعه و عبادتخانه نصار که در سر کوه سازند و لفظ اول معنی اره باغبانان و معنی
 سیلی و طپانچه و معنی درخت صنوبر نیز آمده کار دوان چو حاضر و نام شهری بود از فارس و بازاری فارس
 نیز آمد کار چو کاج و درخت صنوبر و معنی لوح و اهل کار عمر چو کافر کام کار دوه چو نازه خانه و ناله
 در همان کمینکا صیاد کار تیره چو با شیره کل کاغاله زرد و سرخ که از آن رنگ زرد و سرخ حاصل کنند
 زعفران و بعبه قرطم و مصفر گویند و بعضی تخم از آفته کاس چو طاس ۲ اکوس و نقاره بزرگ ۲ خوک زرد
 در عرب پیاله و کاسه کاسان چو اسان نام دیت از نو احمی هم قند کاسانده چو کاشانه مرغک سبزی که در
 خوزستان بسیار بود کاسانست چو مات ۲ اکذب و دروغ ۲ ماضی کاستن یعنی ناقص و کم شد کاسنج
 و کاسنجوک در اول سین مضموم و جیم ساکن و ناله بعکس معنی خار پشت و در بر مان معنی خار پشت تیر انداز
 کاسنجیکه چو آئینه مرغ نیز تا جدار مثل مد که بزرگ و بعبه شقراق گویند کاسم و کاسموی چو ماهر
 و ماهروی موی خوک و بعضی موی سبلیت خوک و رو با نیز گفته و معنی شسته نازک کفشگر آن که ریسمان کند

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

چون در کتب قدیم
بیشتر است که از
بیشتر است که از

سوره اسراء ۱۷
سوره مائد ۵
سوره احزاب ۳۳
سوره بقره ۲
سوره انفجار ۱۰۴
سوره زمر ۳۹
سوره احزاب ۳۳
سوره بقره ۲
سوره انفجار ۱۰۴
سوره زمر ۳۹
سوره احزاب ۳۳
سوره بقره ۲
سوره انفجار ۱۰۴
سوره زمر ۳۹

مردن کاف و سواد لیب...
رجولیت و عین شدن کاف و زانما سکون را نوعی زکل با بونه که کاف و چشم و عین بقهر گویند و سبزی
با بونه که عرب قحوان گویند کاف لام کنایه از کل و کل و زلاک و کذف و کذب ازله و لوب کاف و کذ
همچو کاف و بدین حکما سبجی کافیلو چوستا و خوابا بسیارست و باریک ساق که مثل زنده برضعیفان
و عرب شکاعی گوید کاف چوخاک ۱۷ مرد مقابلین و معنی مردم و آن ۲ مرد یک چشم ۳ هر چیز خشکیه
خصوصا گوشت قدید و انسان یا حیوان اگر نماز کند از آن دروغی پزند و معربان کماک ۵ قوس ماه ۶
قلعایت در آذربایجان ۷ معنی میان خاله و کاکا نام شخصی بوده کاکا ۳ تنقلات مبنوه خوردن ۲ برادر بزرگ
۳ غلامی که در خانه پر شده باشد کاکا و او نام بازی است کودکانرا کاکانان چوبایغان کل کاجیره کما
کاکیره کبر و شخ کاف چوباکره عیاق فرقا که بیخ طرخون گویند کاکل چوباب ۱۳ معررفت که موی
تارک سر باشد ۲ نوعی از کندم که رومی گویند ۳ ششان و شوره گیاه که عرب محض گویند و بیخ کاف فارسی
قرمیا نتهی و کبر ناک کلپای که میان آب روید کاکا کما بضم ناک چوقا قله نام مبارز ایران از اولاد تیره
کاکای و کاکای تیره چوخا کو و آمویه ۱۲ خالو و برادر و مادر ۳ نام پهلوان از اولاد فریدون از جانب دشت رضا
کاکای تیره چوباق تیره یعنی آدیش کما تر کاکوشن چوخوش کل نشسته کاکول چوش غول کاکل آدمی داشتند
کال چوال ۱۹ خمیده و کج ۲ جای و مقام ۳ زولیده و در بریم عم خیر خام ۵ که و که عرب یغظین گویند و نوب
از کل ۷ سبزی کدنا ۸ نریبت و کربز ۹ زمین شکافه و آکندم کالا چوبالا ۱۲ رخ و متاع ۲ بانک فریاد
کالار چوسالار ۱۲ آب کد بیای عینی که از کنار تاناران است آدم تواند جت ۲ تحت شک و شک و نازک
کالیب همچو قالب کالبه که بدن آدمی و حیوانات باشد و کالبه بیخ و ضم بای مجد آمده کالوئی چوبارو
و بدون بای حلی سرشته و حیران و معنی نادان و جابل کالجار چوبار مرزعه برنج و بزبان کیلان کالزار
کالجوش چوش پوش طبعی معروف از کباب و رخ کالفتما و کالفتما بضم لام معنی اشفته و شیدا
کالک چواک ۱۲ که و که بدان حجامت کنندم خبر نارسیده کالمر بضم لام مبنوه زن که شوهرش
مرد یا طلاق داده باشد کالنج چو آرنج مبنوه است سرخ زرد بزرگتر از ختاب که بعرب زعفران گویند کالنج
چو آکر قلعه است در مند که نیل از آنجا آرد کالنجبه چو نارنجبه مرغ فاخته که عرب صلصل گویند کالوج چوسارو
۱۲ معنی کابلاج کما تر ۲ کبوتر کالوخ چو آرنج سبزی کدنا و بعضی گیاهی بدبو گفته کالوس چوسا لوس نان
واپه و کالوسک معنی باقلای خوردن کالوس کما چوخوش ۱۲ دیک طبخانی ۲ آشی که اهل دیلمان از برنج
و خبثه دروغ و سر که پزند کالوئی چو قارون گیاه معر کاله بحواله ۴ متاع و کالام که مخصوصا کدی

اصطخا بویه بدل و دونه فوج
ابن دزد و زخم کاف
اول کالک
از اسب خسرو
کبره بزمین زنده و دشمن در وقت
ساخت بهجان تن دوران کاف
اول کالک
از شش نخوی
قاره درین تیم کیمبیل فر
چودایوان کالفترا کدیگر
کالفتما
از اسب خسرو
بزرگ از اسب تیم کیمبیل فر
کسر دوری او زبانه بایدا کالوس
کالوس
از شش نخوی

تاریخ	تاریخ	تاریخ	تاریخ
۱۰۰۰	۱۰۰۰	۱۰۰۰	۱۰۰۰

خصوصاً که وی که ظرف شراب کنند خربزه نارسیده ۴ زمینی که برای زراعت میسازند یا پنبه که بهترین
 و کمترین پنبه و کاله دان سب این پنبه و کاله است کالیبدن چو نایدن در هم شدن و آمیختن و درختن کالیبدن و کاله
 چو باد بود با میوه ۶۵ کشته و کچ شده ۲۰ ماشن او را کالیبدن چو انوسن چو کالجوش کامر کام چو جام دان و سف
 دان و معنی مراد و مقصود و کام خاریدن کنایه از میل و اراده بخیزی کاشته و کامر و چو فاخته و کامر و جام
 دو شهرت میانه نکاله و حنا که ساحر بسیار دارد و کام فیروزه ولایتی است از فارس کامر چو نامدار پادشاه صاحب
 اقبال و از نظیر و سباع آنچه نغایت صیاد و شکاری باشد کام ناکام معنی البته که ناکام است کامر و چو ناکام بود
 مقابل مرکب و مزوج کام و زین چو قار و قیر مراد و مقصود و هواد و هوس و هر یک علیحدگی با معنی آمده کامر و
 چو ناموس نام پهلوان بود که پادشاه سنجابیم بود او را رسم گنت و بمعنی کامر کامر کامر چو نامه ۵ اکام و
 ۲ نامخوشیت که اکثر در صحنان سازند و بقولی مریابی و دو شاب که ریچال گویند و بقولی نام طحایت که معرب
 کاج است ۳ نام محالیت از مضامین کابل ۴ نام جهان ۵ نام اسب کان چو جان ۶ معدن معروف
 ۲ بمعنی کندن کان چو دانا احمد و نادان و بمعنی کاناز چو او انچه ب بن خورشید و انکور کاناز کبک
 نون قند و شکر کان کن چاه کن و کنایه از فریاد کانوز چو کافر ظریف که در آن غله نند کانوز چو قانون ۴
 اشته ان مطلق ۲ شخص محترم مقبول القول ۳ طرز و قاعده ۴ نام دو ماه رقی کانیر چو نایکو ما ذریون که دو میت
 کان کینا و کبر و سکون نون تو انکر و مالدار و صاحب جمیت کاواله و کاله چو چالاک و اهک پوچ و بفرمای
 تی کاو چو و او شجاع و دلیر و خوش قامت و بمعنی کاویدن و اسم فاعل و امر بمعنی کاوایی و درفش و کاوایی
 درفش نام علم فریادون که منسوب بکاوه است و تفصیل حکایت آن در هرمان و در فرهنگ مسطور است
 کاو کله چو بارک اشیمان مرغان و از کاو دک نیز گویند و سکون و او شتر را میگویند که باشد که شبیه است بخیار
 کوچک و آنرا اختیار کبر و کورک نیز گویند و آنرا در سر که انداخته آچار کنند کاو کاو چو چار کاو و شخص و تجس
 کاو کله و کله که غیر معلوم آلت ناسل کاو اول همچو کابل کامر و مخفف تکادل و کاو دل که ترکان نوشمال گویند و
 سفرچی و بمعنی کنایه کوهی کاو و نجک چو بالنک خیار با درنگی که سبز و تازه باشد کاو و نه همچو کاغذ بضم غین
 کامر و در بران مفتوح الواد نوشته شده کاوش چو طاس نام پادشاهی بود مشهور و معنی پاک و نجیب و مؤید
 و معنی شر و شعله و تندی کاوه چو باوه ۲ نام آنگری بود مشهور که درفش کاو با نوبت ۲ نامه
 کاویدن چو جاویدن متعین پیدا کردن در زمین و غیره و جستجو نمودن و کسیر ابادت و زبان از آردان
 کاوش چو نایش ظروف دوغ و ماست کاوین همچو کابین کامر کاوش چو سازش نقصان و کم شدن
 کاوشگان چو ماهوشان شکل راهیت در آسمان که عرب مجزه گویند کاوشگان چو آبخان کاوشگان

عاقبت از این زبان خوشتر است
 حافظ
 در دوگان کور و مکسندان
 قطران
 کرم برین معنی که بر بهترین زبان
 کرم برین معنی که بر بهترین زبان
 کرم برین معنی که بر بهترین زبان
 کرم برین معنی که بر بهترین زبان

<p>دوسری</p>	<p>۱۰۰۰</p>	<p>۱۰۰۰</p>	<p>۱۰۰۰</p>
<p>کامر کا ہوجو</p>	<p>کامر کا ہوجو ۲۰۰ اترہ معروف کہ عربس کوید ۲ جنازہ و تابوت مردہ کا ہولک بضم کاف جزا ہوتا ہے کا ہیڈن کا تن و کم شدن و نقصان یافتن و ضعیف شدن کا پینہ و کا پینہ چو اینہ و آئینہ یعنی ملاحظہ و منظور نظر داشتن کاف عجم کا بارہ چو او او ۲۰ اغار و شکاف کوہ ۲ کلاہ و کا خوارہ چو او ارہ کوارہ و ہند کا زو خوار افادہ فاعلیت کند در حال ترکیب مانند آموز کار کا ری چو لاری چو بیدار و ناپائیدہ و بی ثبات چو زو نازخ اودندان و بدن اذان گرفتار عضو ۲ انواع مقراض ۳ علف ۴ اخذ و جرم غار و مغار صومعہ کہ در سر کوہ سازند چو زو کہ مصغر کار زر کہ سفید کنندہ کہ باس باشد و نام مرغی کہ در کنار آب نشیند و دم بچیناند چو زو چکاہ محل قبر سعدی در شیراز محل قبر عبد اللہ انصاری در ہرات چو زو چو تازہ ۵ بمعنی از بچ کا مر ۲ بمعنی او ہول کامر ۳ خانہ چو ب ۴ صومعہ کہ در سر کوہ سازند کوارہ کہ فقر ابا ریمان او بختہ باشد چو زو چو بازی نام کلیت چو شہوی چو زو چو از مطلق جا و مقام کاشاک چو خاشاک کیسپای کوچک کہ شکنبدہ مصالح مطبوخ باشد چو کاشاک چو دشتن گردانیدن چو کاف ہجولاف و کذاب و مخفف شکاف چو کچو کال نقل و نبات و میوہای خشک چو مال ۱۱ اور مقابل نزدیک و امر بدوری ۲ کا در س معروف کہ جبہ ریزہ است ۳ جانور شغال ۴ نالہ و فریاد ۵ فریب و حیلہ و غلطیدن ۶ بمعنی اٹھندہ کامر کہ بعد بر طیلہ کویند ۸ غوزہ پنبہ کہ سبز و ناشکستہ باشد ۹ خروسن اسر کینی کہ در زیر دندہ کو میخندک چو لبیک چو آب تک کیا ہیکہ در جہاں میان زراعت غلہ بر وید و غوزہ کند مانند غوزہ لالہ خاشاک و خوردنش دیوانگی و مستی آورد و اثر ہر شکیز کویند چو لالہ ۱۳ اور مقابل نزدیک ۲ کلولہ پنبہ کہ حلاجی شدہ باشد چو لالہ معروف چو نام ۳ اقدم معروف ۲ لکام اسب ۴ دہ و قریہ و روستا کا میش مخفف چو میش معروف چو جان ۴ الایق و سزاوار ۲ سلاطین ظالم ۳ پوستن عم اوقات جمع مانند رفتگان چو کاندہ چو خانہ لفظ زایدیت کہ باخر اعداد اویند مانند چکانہ چو ناو ۴ معروفست ۶ صراحی و چیزی کہ بصورت کا سازند مسافت سہ کردہ زمین کہ ہر کردہ سہ ہزار گز باشد ۴ مبارزو دلیر و چو پیشہ کنایہ از دنیا و چو تازی چو کار سازی کنایہ از اینکه خود را بخصم غالب و قاہر و ناخدا و باو تہدید و تحویف کند و کاو چشمہ نام داروئیت کہ عرب عین البقر کویند و چو زادن کنایہ از میراث و نفع یافتن و چو زو رو چو سامری جہان کا و سالہ بود کلا حضرت موسیٰ بن مریم اسمی بان ستایش کردند و چو کرد و ون کنایہ از برج ثور چو کاو آب چو دار اب بمعنی غول کامر کہ عرب طلب و سور الماء کویند چو او ارہ ۱۲ کلاہ کا دما ۲ مخفف کاہوارہ چو اواہن چو اوا بمعنی آنحضرت کامر و آن معروف چو او پیکر چو چو چو نام کر ز فریدون کہ بصورت سر کاو میش ساخته بودند کاو چشمہ کل باشد کہ بیرونش سفید و اندرونش زرد باشد و از اہما رو باویند و بعد عین البقر</p>		
<p>سوزا</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			
<p>کامر کا ہوجو</p>			

۱۰۰
سبزه، سنبله، سنبله، سنبله

چشمه سنبله
سنبله، سنبله، سنبله

۱۰۰
سنبله، سنبله، سنبله

سنبله، سنبله، سنبله

در ولایت آلاخیشتم و آلاخیشتم چنان شده و عایت سماج که نوعی از آتش آرد است لایحه چون شام پینه
و پاره که لایحه دور پینه دوز است لایحه چنانچه سنبله لایحه چو باد ۱۹ بن و بنای دیوار و بعضی معنی دیوار
کفته ۲ هر دو و پینه و مهره از دیوار گل ۳ و بیای بازک عم خاک ۵ معنی لادن حکما یعنی ع نام شهر لار ۶
کل مشکوفه ۸ آب و آله ۹ قلعه و حصار لادن چو دادن نوعی از شمو مات خوش عطر که صبر عس کوبند لایحه چو
دامنه و آینه گیاهی که از پوست ساق آن ریمان سازند لایحه چو ساده احمق به عقل و معنی سک ماده لار
جان چو خاکه ان نام کوبی در طبرستان که در آن چشمه است که هر قطره از آن چکد شک شود لایحه چو ژار
نام دهبی است از مضافات جام از خراسان لاس چو طاس ۱۲ بر شیم پاک نمشته ۲ هر حیوان ماده خصوصاً
سک ماده لاسکوفه چو ماهروی مرغ است خوش آواز لاس چو ماش ۱۳ تاراج و غارت ۲ صنایع
وزبون و فرومایه ۳ هیچ و چنانکه لاشکن چو نارون نام کوبی است نزدیک ملک و س که لاکن نیز کوبند
لاشته چو ماشه لاغر و پیر و زبون از آدم و اسب و ضرور و مده حیوانات لایحه چو باغ ۱۳ بازی و فریب ۲
هرل و ظرافت ۳ بدول و بدول لایحه مخفف لایحه که درختی است آب ز بالای آن بتدریج فرود آید
و نام بنات است که مانند کل ثبت کل دارد لایحه چو کاف کلام مقبول و خوشین ستایه و خود نایه و بیجا
و بیجایه لایحه چو کابوین نام شیطان که مردم را در نماز و سوسه کند لایحه چو خاک عم اتقار و کاسه چوین
۲ لاک پشت ۳ لاک سرخ معروف و مشهور که بدان چیز با کسب استند عم چو زبون و صنایع لایحه چو باغی
آتش سماج معروف لاکن چو دامن معنی لاشکن حکما لال چو مال ۳ انگ و ب زبان معروف ۲ رنگ
سرخ چو مری که لعل کوبند لایحه چو بالا عم ائنه و خادم که لال اسراخواجه سرا باشد یعنی غلام مقطوع الذکر
۲ نام گیاه است که بخوران نافع بواسر است ۳ هرزه چنانچه و پر کوبی عم در شنده که از تالو است کوبی با عری است
لالس چو نارس نوعی از باق ابریشمی که سرخ و لطیف باشد و معنی دوستی و محبت لالک و لاک چو آبک
و جابجا ۲ کفش و پا افزار ۲ مطلق سماج خصوصاً سماج فروس لالک چو بانک ریزه طعام و نان باره فقرا
لالک چو ناله هر کل خود و خصوصاً لالک نعمان داغدار که بچند نوع است کوبی و صحرایه و شقایق و دلسوخه و
دخوردوی بالوان مختلفه لاله دختره نوعی از لاله که از کون نیز کوبند لاله سار نوعی از مرغ خوش آواز
لاله سار سماج چو نارس که خواجه آخته باشد لاله چو جام ۵ از زنده دیوان ۲ عنبر و مشک و سپند سوخته
و نیل و لاجوردی که بخت دفع چشم زخم بر روی طفل کشند ۳ لاف کراف ۴ زیور و زینت ۵ کمر بند و دروغ
زره و جوشن لاله چو آمان ۲ لاف کراف ۲ زره و جوشن لایحه چو باغی معنی دوم لام حکما لایحه
چو ناسخ نام برادر حضرت نوح ۳ و بعضی نام پدرش کفته لایحه چو کور اشک درخت سه حکما یعنی داغ غل

باز از آن خواهی بود هر یک
کلام
بن کعبه بنای بوی کعبه
اول لاک
ببین بزبان دستی که در آن شام
لالک
سرخ زاید از شمشاد است تو بوم
زره و زینت زکات و نعل
لالک از آب و باغ

کیمیای سعادت و سعادت و سعادت
کیمیای سعادت و سعادت و سعادت

درد و درد و درد و درد
درد و درد و درد و درد

سید الهی و سید الهی و سید الهی
سید الهی و سید الهی و سید الهی

۳۸
۱۱۱۱

از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه
از کتب کهنه در کتب کهنه

چو در باب تازه بختی و دولت جدید ما را سپیدند و ما را سفیدند و ما را سفیدند
چو در نشیمن و دانشمند ۱۳ نام روز بیت و هم از ماهای شمسی ۲ نام در نشیمن مومل براب و بتدیلمور
و مصالح روز ما را چند ۳ نام پرا در باد که یکی از موبدان محوس بوده ما را افسا و ما را افسان و ما
افسانه افسوگر مار و علاج کننده ما را پهن چو با کین محالا است از صفهان شکل بر جبه و بت فریه
متصل هم ما را پلاش کبر و سکون ثالث چپا سه دوزخ و حر با و کنایه از کار دشوار کردن ما را چوبه
چو خاک رویه دو ایت دافع سموم مار و غیره که آنرا مار کینا و بعربیه یون کوبند ما را خوار چو کار زار کار کوی
و کوزن که مار خورد نماز دی کبر و سکون ثالث رنگ سرخ ما را سار و ما را قش از نامهای ضحاکت
ما را دسان و ما را دستان مخفف چارستان که عرب در ایشفا کوبند ما را شن چو آتش نام یک از هفت
تخته قدیم که در فرسخی صفهان بود کشتاب بهائی آنها را بر طرف کرد و شکسته ساخت ما را کینا
یعنی مار چوبه حکما تر ما را مهر که از تقای سر ما بیرون آورند و پانزده را نیز کوبند ما را ننگ ز چوبه
هنر مخفف در اندر که نام دارد باشد ما را نده چو آینه کینا است که بعربیه بحیثه ایش کوبند ما را و چو چار و مار
و والده ما را فن چو قارون سنک است که با سر مد و چشم کشند و نام دارد ویت ماده چو چاره ۲ اسکی
و در حساب ۲ سکه مهر اکثر مان می چو جاری هلاک شده و گشته که دیده ما را پیر چو کاجیر، ما را اندرو
بعضی دایه و ما در خوانده نوشته ما را بعقوب نام شخصی بود که مجتهد و صاحب مذهب ترسیان بود
ما را چو ساز ۳ اجین و شکیخ ۲ ما را و برادر زاج ۳ شکاف دیوار ما را زار چو بازار عطار و لباه فروش
و مخفف میزار ما را زبون چو آذکون دو ایت مجرب برای دفع استفا ما را زکنا چو دامن
استخوان میان پشت که بعربیه صل کوبند ما را ننگ ز ولایت ما را ندران ما را زو چو بازوس امعرو
۲ بعضی ما را حکما تر ۳ ماله مزار عمان که زمین شخم شده را بدان همواره کنند ما را زدن چو قارون یعنی
ما را حکما تر ماده چو تازه بعضی ما را حکما تر ماده دزد و ماده دزد در پشت ما را تازه چو اشگاه
نوعی از طعام و معربان ما را باج است ما را چو باز عیش و عشرت و فراغت ما را و مؤثر فریاد و نوح
در حال نرس زکر به و غیره ما را سس چو طاس مخفف آس و مخفف آس و مخفف آس خورد ما را سس چو
کلیه نرس ما را سس چو آلو چو مرغ کوی خوش و از مانند قمری که اکثر در میان طاقی و کاسه تخم نند و بچه
آورده ما را سس و ما را سس چو کافور چیز در هم آمیخته ما را سس چو قاسی بی پروا و بد باک ما را سسیدن
چو پایدن ما را سس کردن نیز یعنی بستن و بخت شدن هر جز ما را سس چو آرزو چو آرزو چو آرزو چو آرزو
دست افراز آنکه ان که انبر و کلبین نیز کوبند ما را سس عظام و غده تنک که سیاه رنگ و کویکل از ما را سس

دوم صلح
از مولوی

شده همان تیره رود مرغ در باغ
چو که خورشید سوی سر بسیند

اول سال
از ابوالفضل

تا ماه زمیای زین کج کاشور
آسده بر در کج کج صغیرا

اول سال
از مولوی

در کسین جان در در خان من مان در
با این کسین آن در زیر بان به برده ام

ما شو چو زالو ۳ نوعی از غراب ۲ ترشی بالا و سوماخ بالا ۳ کلیم و پلاس نوعی از جاشه پشمینه فقره
 شوب محقق میا شوب یعنی عوغا کن و نوعی از غراب ما شوق تره چو قاروره نه کوچک که جولا مان
 بدان ریمان چند و ریمان که بر دوک باشد و نه که آن آب خورد و مطلق لوله و نوعی از بازی و هر چیز در سیم
 و ماشوره حاج کنایه از کرون عشوق ما شوق و ماشوقه چو بار و شوبه بد معنی با شوکما تر ماشه
 چو لاشه ۳ آتش کبر معروف ۲ ماشه قشید تفنگ ۳ معنی ماچه کما سچی ماغ چو باغ ۳ نوعی از مرغ
 که بعد با کون و تبرکی قشقداق گویند ۳ مرغ ملاصق زمین ۳ کبوتری که دو بال دینه و گردن آن سبز با سخی
 باشد ما فخر چو نافه چو که در پس در بنند تا کشوده نشود ما فوت نوعی از حلوا ما کان چو
 پاکان ۲ نام یکی از حکام که پدر او کای نام داشته ۲ نام ولایتی است که اکثر سلاح مردم آنجا حربه زوین شود
 ما کتر چو زاکر یعنی پس سردا ما کف چو باکو موک جولا مان ما کول چو شاغول چیزی که بگلوبند مثل
 طناب و غیره و معنی پر خور و شکم دوست و معنی مالول کما سچی ما کینان چو خاکیان مرغ خانگی که کایه
 ضرور سن باشد و ما کینان بر در کردن کنایه از نهایت نخل و خست و ما کینان زاغ رنگ کنایه از شب ما
 لافک چو بالاک میوه مغزنگ که شبیه شفتا دوست مال بخش چو باج بخش نام روز هشتم از ماههای
 کما مالکانه چو خار خانه ۲ حلوا یه که از برنج پزند ۲ نه و قصب و با کاف فارسی آت تناسل ما لنگا
 چو پا بر جا حلوا یه که از برنج پزند مال و بال چو پار سال نوعی از چلیپا که سام ابرص نر گویند ما لول
 چو شاغول غلامی که مرتبه بزرگ برسد ما له چو ناله ۱۵ یعنی سیم ماز و کما تر ۲ افزاری که جولا مان تا نرا
 بدان آما رزند ۳ پرو مالا مال عم مالش و مانند که ۵ ماه معروف بنایان مالی چو خاله بسیار مالیسا
 چو حالیا در خیمت باریک و دراز که از تو مرو نیزه سازند و بیونا ز سیاه مام و ما ملک مادر و مصغران و ما
 ناکت ما ماچه و قابله و در بر مان مانا فایم نوشته ما مون چو ما مون نوعی از پودنه کوی ما طهرن چو عا
 شان دوایت زرد و نار یک و کره دار مان چو جان چخانه و اسباب خانه ۲ معنی ماکه متکلم مع الفیرت
 ۳ امر از مان عم میل که بدان زمین را بکنند ۵ شبهه و مانند و صدر آن مانشن است عجا وید و با و ما فا
 محقق جانا و معنی نظیر و مانند و بلغت زند نام خدا بتعالی ما فلک چو دانگ ماه و فر ما شند آباد شاه
 بعالم برنج ما نوق که چو کافورک مرغ چکاوک و قبه و نام دار و بیت ما نوق ساژ چو کا هوزار نام یکی
 از دو نفر که دارا ابن داراب را در جنگ کسند کشتند ما نوق شش ما نوق شش نام کوی که منوچهر در آن متوله
 شد ما نوق که چو نادوک مرغ چکاوک یا مرغ آب سرخاب ما فخر چو خانه اسباب ضروریات خانه و منزل
 ما نوق چو فایز مادر و نظیر خصوصاً نام نقاشی بود و نظیر که بعد از حضرت عیسی از عای پشمبری کرد و بهرام

۱۴۱۰ هجری قمری
۱۹۰۰ شمسی

۲۰۰۰ شمسی
۱۳۰۰ هجری قمری

۱۳۰۰ هجری قمری
۱۹۰۰ شمسی

۲۰۰۰ شمسی
۱۳۰۰ هجری قمری

بهرام شاه بن هرمز اورا قتل آورد ماینیل ماضی ماینیل یعنی بجزی شید شد و معنی گذاشت در ما
 کرد و نکرد و معنی جرم و گناه مثلاً در کار کردن و سخن گفتن کند و نکوید ماینیلش از جو فالینز کار نفس کل که بعد از
 مرتبه عقل کل است ما و در محقق میا در ماهه پو شاه ۵۰ اتم معروف ۲ ترجمه شهر که سی روز تمام است
 ۳ شهر و ملک ۴ روز و از دهم از هر ماه شمسی ۵ نام فرشته که بچشم تسبیح و بتدبیر مصالح روز ماه موکلت و کنایه
 از عشوق و ماه پیکر در قش کنایه از شب و ماه خراهی ماهی است که در ماه باشد و کنایه از شاد و جوش و ماه
 سی روزه بلال یک شب و باریک و کنایه از مشوق ضعیف و بیمار و ماه کا شفر یعنی ماه سیام کلما حی و کنایه
 از ما هو شان و زمان و ماه سی شب یعنی تا خیر شده و محو کرده و بر طرف گشته و ماه بنجون چتر قبه زین
 که بر سر چتر نصب کند و ماه یمان اشاره بر جمال منور است کاینات محمد مصطفی ص ما هاز چون ما رها رشر
 ماه افرید نام سریره و کثیر ابرج که نامش تور و مادر منوچهر بود ما هاهها چونان نام مادرش کون که کفره هند
 اورا پیغمبر دادند ما هاهان چون کاشان قصیه است از توابع کرمان و ما مانه شک است نافع مرض سکنه و بوا
 ماه بر کوهان سخن بیت و یکم از سی سخن بر بربطرب ما ههنا در محقق ما پاره و کنایه از صاحب حسن
 و جمال ما ههتاب چو آفتاب پر تو ماه و خود ماه و آفتاب نیز چنانست و چیزیت که آتش بازان از شوره
 و کوه کرد و غیره سازند ما هه چو باغچه ۱۳ دوازده یک توپچه و توپچه دو مشقال نیم است پس ما هه بقدر پنج
 سخودات ۲ سر علم که بصورت ماه سازند ۳ سوزن که کلوه کوچک ز سرش سازند و تبر که سنجاق کویند
 و ما هه شاخ کوزن کنایه از ماه شب قل و دو دم و تیم که بعرب بلال کویند ما هه صه چو چاردم مرتبه و مشق
 ما هه صه چو چار کوزه یعنی سال که تاریخ باشد ما هه سیام و ماه گش و ماه مژد و ماه مخشب
 ماهی که متفح و مژده لقب حکیم بن عطانام ساحر از سیام و غیره ساخته بود و مدت دو ماه هر شب ز چاهی در
 بالای کوه سیام که واقعت در حواله مخشب که آنرا کش و شهر سبز و کا شفر نیز کویند بر می آوردی و آن ماه در
 در دو فرسخ بر تومی انداخت ماه نق نام ماه اول ز سال ملک ما هه چو کا هو ۳ ازین زینت ۲ نام
 حاکم سیستان بوده ۲ چوب دست ساربانان ما هه اول چو شاهوار ما میان نوکران ما هه ب دانه
 و ما هه دانه حب الملوک که غیر حب السلاطین است ما هه مژ چو لا هو رشب است از موسیقی ما هه صه
 چو آمویه نام شخصی که از جانب یزدجرد حاکم خراسان بود و آخر الامر یزدجرد را قتل آورد ما هه چو
 ۱۲ یعنی ما هه حکام ۲ مشق و مه ما هه یابا چو آفتاب طعمی باشد که در شیر از ماهی شنه پزند ما هه اشسته
 ماهی کوچکی که از جانب هر مز آرد ما هه چو بازیچه رشته که از تخم ما نند ریمان سازند و از آن اش و غیره
 و ماهی چشمه حضرت کنایه از زبان و دمان معشوق مله دان چو عایشان حوض آب و حوضی از بجلاوه با

تذکره سیامی ماه فکله
کرامت خلعت و آن بشکله

از رود کا

خورد ماه نو بر شاه باد
سراست نور خور ماه باد

دو ماهه
از خورد سی

شاه اغانا خلک تو هر ماه باد
و اقال را به پیش تو صد ماه راه باد

دو ماهه
از چرخ توی

درد و کله ، چسبندگی ، ...
درد و کله ، چسبندگی ، ...

درد و کله ، چسبندگی ، ...
درد و کله ، چسبندگی ، ...

درد و کله ، چسبندگی ، ...
درد و کله ، چسبندگی ، ...

اول فاعل
م

فاداد عجب فارغ افکار
بهر بهره دواریم افکار

در صفت است
ناخن بر اثر زخمی

بر طراز عجب و صفت ناخن را
که کرد از کرد و در بر کبری رود

از نظری
اول فاعل

کرمی خوری شب پرستی کن
می ناب ناخورد گستی کن

معنی ما بود که حکم از ما همی تکیان ملح در بیا که جراد بجا شد ها همی زدن نوعی از ما می باشد که در میان
یک بهر سه ده دروازده کرد در روان در نواحی بغداد و سهند بهر سه بعضی های سفقور بکار برند ما همی زدن
پوست خج بسیار است سیاه که زهر دهنم گشت و ما همی است کند ما همی شوق ز چو نور نام شخصی بود که گفته بودند
اورده بفر صاحب شریعت میداند ما همی چو پای محقق میای که نمی زآمدت و معنی جانور گرفته مانند سورا
و ملح و غیره نام کی از بزرگان و ربابان هند و نام شهرست در هند که محل ساحران و جادو است و معنی ما درین
آمد ما این چو فایده در عرب نعمت و ماده هر کی کنایه از نعمت آسمانی و مایه سالار و مایه نه سفرچی
و موکل بر طعام بزرگان ما اینند چو آنکه معنی ما در اندر بعضی زن پدر ما یون چو قارون کاوی که فرید
شیر داد مایه چو مایه ۵ یعنی مقدار ۲ ماده هر حیوان خصوصاً شتر ۳ یعنی مایون کما ترعم دستگاه
و سامان ۵ بنیاد هر چیز و پایه دار هر چیز که با و عماد کند و مایه شب کنایه از تاریکی شب
ناچو جامع آب ۲ و نامی ۳ کل و حلقوم ۴ معنی مکان و محل در حال ترکیب مانند تیز نا و پنهان آنبان
چو نا فرمان آنبان که ساز معروفت نا اندیش چو در پیش چیز بدی و آشکار نا اونس و نا و و نس
هر دو چو نا قوس معبد تر سایان خصوصاً اشکده فاب چو تاب ۱۲ خالصت ۲ مطلق نا و خصوصاً که بر
کفل است فاستر از فریبی قدر در عرب چهار دمانه پیش و معنی شتر تی از کار افاده نا با همی چو نا پای متع و می
نا بسود چو آبر و در چیز نو که دست نرده باشد نا کس چو نا کسی عدم مقابل وجود نا بنوا چو نا شنوا هر چیز ضایع
شده و نا بکار فابو ذ منند صاحب فلاس و بی چیز چو نا بود معنی معدوم و معنی فقیر و بی چیز نا بهر عم ۱
بزرگ و عظیم ۲ دون و فرو مایه ۳ قلب و ناسره ۴ پوشیده و پنهان فابو سنان چو با عروسان چشم دست
و توقع و معنی نا گاه و غافل فاپس فابو چو با بر جا سر سیم و بی آرام و بی ترس و بی غلبت و دانش نشا
شتر اشیده کنایه از مردم درشت و نامور و بی ادب فاجن ملک چو نا و یک در بگه نشستن و بعضی
نام زاهدی از تر سایان نوشته فاجن انجام چو نازک نام نا تنای و ای غیر نهایت فاجو چو آهورد
کاج و مسنور فاجو چو نا بود کاس بزرگ و ظرف شتر کوچکی فابج چو آخ نوعی از تر زین و معنی نیزه کوچک
و در بر بان با هم فارسی گفته فاخ چو کلاخ ناف معروف فاخته است زمین گیر که از زمین نتواند برخواست
و هر چیز که زیر پای کوفه شود فاخته محقق و خدا یعنی صاحب نا و که گشتی و جبار باشد فاخته معروف
و فاخته قصاب کنایه از آتش و از ناخن محبوب و ناخن بندان کنایه از خیرت و افسوس و ناخن بر دل زدن کنایه
از تصرف کردن در مزاج و ناخن خام از نوک قلم و ناخن روز از قصاب و ناخن زدن از جنگ انداختن
بیان دو کس فاخته شتر یعنی بی سواد فاخته ناخن بان و فاخته خواهر درم کرده که بر بده است

بسیار گنده ۱۰۰۰۰
۴۰

بسیار گنده ۱۰۰۰۰
۴۰

بسیار گنده ۱۰۰۰۰
۴۰

بسیار گنده ۱۰۰۰۰
۴۰

بسیار گنده ۱۰۰۰۰
۴۰

دانش گویند و آن در اطراف ناخن پیدا آید و در عظیم کند ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو صدف
خوشبو شیبیه بناخن که بعربی ظفار اظطیب گویند ناخن میرایه ناخن بر حجامان و دلاکان و خود دلاکان
را نیز گویند ناخن در مرض معروف چشم و ناخن چشم شب کنایه بد بلاک ماه نو ناخن است چو بار است
یعنی به طلب بر جز بر پای گرفته شده حضور صائزین گرفته و آنرا ناخن چو بار است نیز گویند فاذا شئت
چو ناخواست ۴۱ به شرم و بیجا م جماعت کدایان کلر کما سیجی ۳ مفلس و فقیر و پریان ۴ مردم به اعتقاد
نادان ده مرده کوی کنایه از مردم نادان و هرزه کوی و مفضل فار محقق انار که میوه معروف است و در
عربی معنی آتش و نار فاشان کنایه از گریه کردن بسوز و کداز و نار با معنی آتش نار چه با معنی آتش است
و نار زباب نوعی از انارزش و نار شیرین نوعی از موسیقی و نار فارسی نوعی از زهر قانل که مرکب
از چیزهای تلخ و نار کفیده یعنی نار ترکیده و شکافه نازانی بی عقل و بد تدبیر ناز بن بضم بای بجد در
انار ناز پستان دختری که هنوز پستانش سخت باشد و آنچه نشود ناز خو چو چار جو ۱۲ کل انار ۲ مردم
سند و آتش مزاج ناز خوگ و ناز کولک و ناز کولک نریاک افیون نازده مخفف نیار و نام جانور کنده که بر بدن
حیوانات چسبند و بیش پشه و بیش نازدان چو بازدان ۱۲ دانه انار ترش ۲ منقل آتش و نار دان فشان
کنایه از اشک کلکون بختن نازده چو چارده جانور کنده که حیوانات چسبند و بعضی معنی پشه نوشته ناز دین
چو پاکین سنبل رومی نازست مخفف نیارست یعنی نتوانست ناز کند چو بای بند انارستان و دبی
که بسیار انار دارد ناز کبوا چو ماه سیاه غوزه خشخاش سیاه بخند الف خر غوزه خشخاش سفید ناز خشک
چو چار خشک ۱۲ انار مندی که دوایست ۲ کوره آهن کران ناز نیک همچو نارنج و نوعی از نارنج و نارنج
رنگ نارنجی است و نام میوه است از نارنج کوه که در شیرین تر و معنی به رنگی ناز و چو چار ۱۲ مرغ آواز مانند بلبل
۲ رشته که از اعضای مردم بر آید نازوان و نازون چو کاروان و بادزن ۲ دخت معروف بر سایه
که ناروند بال نیز گویند م کلنار پارسی و لفظ ناز نام جنگ است در دار المرز و بفتح و ضم و او معنی دخت اند
بزرگ ناز و ناز چو داد گر زنه که پستان و مانند انار شود نازده چو ناروح ۱۲ معنی نار و حکام مردم زمانه
تراز و نازده چو باره ۱۳ تراز و زبانه بیان و شکلی که میزان قبالت ۲ پیمان کنده ۳ ناله و ناز ناز
چو جاری جامه پوشیده و بهندی زن مقابل مرد ناز چو ساز ۱۳ نوز و نوزده ۳ استغفای معشوق
از عاشق که موجب کثرت شوق شود م یعنی ناز و صنوبر و ناز و نوز نوا است از موسیقی و ناز پری چو سازگر
نام زن بهرام کور دختر پادشاه خوارزم نازک بقدم ثابث معروفست م محبوب معشوق و نازک بدن کنایه
از محبوبت نام کل است خوش رنگ و سرخ ساق که شجره بیان از فروز است ناز و چو بار و نوعی از مرغ

چنین آه است از زبان کبر

انار

انار

انار

انار

انار

انار

انار

اول سال
روشن
چونکه سرایش
میل خال چشم
بهر بر میزان درون هفت سال

اول سال
از کنا

علم دین در دست مست
و دیوانه است در روز
تقوا

گزارش نام دار دام در مردم دنیا
در برای نام دار دام که در شکستار

بهر کرا...
م...
بهر کرا...
م...
بهر کرا...
م...
بهر کرا...
م...

و بعضی قری گفته و معنی گریه که غربت نور کینه ناز و ناخوشی جو قاز و بار و درخت صنوبر ناز من جو با وزن
 و در برهان بایای جو این نوشته معنی درخت غالی شبه کماز نازده چو نازه زبان چنان ناسپان
 چو بار سال پوست ناز ناسرایش زبان حال ناسیک کسرین نام کی ارض صاحب شربتگان کفره
 که اعتقاد بجز و معاد ندارند و جماعت از اهل مغرب که رسوخ در دین ندارند ناسق می چولا هوری کلوا
 و حلقوم ناسیک کسرین فرضار و دیدون ناصیه داران پاک کنایه از ملاک و ارضی و زما و عماد
 ناطق می چولا هوی دشت بان که زراعت را که دارد کویا عری باشد ناطق در سناری نویزه
 که بر در ساپین باشد ناعوش چو آغوش خر با چیز باب فروردن و غوطه خوردن ناعوق
 چو شاعول نردبان مسقف و بعضی پوشش سر نردبان که بر با هم خانه سازد کشف ناف چو قاف
 معروف است و کنایه از وسط و میان هر چیز مانند ناف شب و ناف هفت که روزگش نباشد و ناف
 و ناف بین و عالم کنایه از که معتقل و ناف دن یعنی ناف بریدن و ناف و ناف هم مترادف
 و کنایه از هوی خوشبوی معشوق و ناف بوی کنایه از کند دمان و بدبوی دمان و از سخن چین و نام و نام
 مشکین یافتن کنایه از نیکنامی و شهرت یافتن ناقوس چو شاپور شهرت کردن و نام بردار و معنی گریه
 و نامی بزرگ و در عرب صورت اسرافیل ناقوس چو ط و وس چیز با صدای معروف نصاری است از تک غره
 و نام نوابت از موسیقی را همان بارید ناک چو چاک و اعتر و شک و امثال آن که معشوش باشد
 و مطلق آوده و غشته ۲ یعنی صاحب حال ترکیب مانند طربناک و غمناک ۳ قسمی از امر و بسیار خوب
 ۴ کام و ملازه حکما سبجی ۵ چانه که عرب فلک و کوبید و نام جانور است به شبیه نهنک ناکاج
 چو ناراج معنی ناکاه و بیکبار ناک پر کشت ناکهان و یک ناکاه ناکیزد محقق ناکیز یعنی لا علاج
 و ناکچ ناکچی آنرا بضم کاف فارسی طعام ناپخته در معده و معنی تخمه و امثال و کنایه از مردم چپ ناول
 ناکچی و محقق ناکو از معنی اول ناکچ که معنی عرض مقابل جوهر ناک چو مال افغان و ناله که معروف
 ۲ مطلق نخواستار خواه شکر خواه نسیان خالی معروف و خواه میان پر که از ان نیز سازند ۳ ریشهای باریک
 که در میان نه قلم باشد ۴ جوی و رودخانه کوچک ۵ مرغ خوش آواز کوچک نالکس سردیوار ناله
 چولا معروف و معنی جوی و رودخانه کوچک نام آورد و نام قس خداوند نام و آوازه مشهور چه در
 خوب چه در بدی و نام ارشک افتادن کنایه از معدوم شدن و نام بردار مشهور و معروف و نام بزرگ
 کنایه از فراموشی و محو ساختن و نام زرد بفتح زای لشکر که برای مہنی بطرفی فرستند و دختری که شوهرش
 نام زد کند نام برده نامدار ناکچی چو کامجور مردم شجاع و دلیر و نام روز دهم از ماههای ملک نامور

ناموس چو قاسوس بانک و آواز و خانه و منزل و معنی عفت و عصمت و معنی جنگ و جدال و جنگ
 صیاد و معنی طاقت و احکام الهی و ناموس کبر کتبه از جنبل و ناموس گاه جنگ گاه ناموسیه چونا پوز
 زنه که فریکش بر کرده باشد و باشوهرش بسیار محبت داشته باشد فامه چوخامه ۳ کتاب و کتوب
 ۴ سیلاب ۵ خط تعلیق مناسب است اینکه اکثر مکاتبات باین خط نویسند و نامه چهارم قرآن مجید است
 که بعد از توره و کبیل و زبور نازل شد فامی چو جامی نامور بودن و شهرت یافتن و معنی نامه و فرمان
 در عربی نمونگنده فاق معروف و نان آتش روی و نان زرین و نان کرم صرغ کتبه از فاقاب
 و نان جوی بکون و او که او طالب دنیا و نان خرچک ماه و تسلیم اعتبار اینکه سرطان خانه آنت
 و نان سین و نان سفید فلک کتبه از ماه و قمر و نان خورش خانه از سر که انگور و نان در بانان نهان
 از مسافت و سفر کردن و نان شیرین شد از اینکه نیافت شد و فحطی شد و نان کور بکون نون کتبه از حرام
 نمک و از مرد و خیس و نجس و دون همت و نان و کمدان کشتن کتبه از حرام خواری و نان کشکین
 نان که از آرد با قلا و گندم و جو نیزند نان خواه و نانحه تخمی است خوشبو که بر روی نان پاشند و دفع بدم
 کند و معنی کد اینز آمده فاق گلاخ جویراق نوعی از نباتات که در زمین تنگ روید و بعرب خمر الغراب
 گویند فاق کلاخ بضم کاف فارسی علوی ای که عرب قطایف گوید قسمی از نان تازک شیرین نامیش
 بفتح نون و کسر می یا عکس ۲ چیز نایده ۲ براهی کردن نامشیدن چو عالم دیدن از جهان کام
 و مراد دیدن فاق چو بانو ۲ مثل لای لای گفتن مادر طفل ۴ محقق نانو نایق نشان چو وافر نشان
 ناکهان و بخبر و نامشیده فاق پدن چو آریدن خم کردن و غم دادن و مانده گردانیدن فاق
 چو خاور مکن متقابل واجب و ناور فراتش یعنی مکن الوجود و ناوران جمع آنت فاق چو کاس و جوی با
 ۲ کشتی و چهار که عرب سفینه گوید و بطریق استعاره هر چیز طولانی میان گودر گویند ۳ خرام و رفتار باران
 فاقس چو طاکس معنی آشکده فاقسند و نابسند چو ناپند و ناورنا و اکتبه از آه قلبی و معنی
 چو مقابل مدح و ناورنا و ان از خرابان و جلوه کمان ناورده چو ناورده ۲ جنگ و بیچاره معنی رفتار
 فاقه مژه چشم که معروف است و کشتن تیر کوچکی بوده از چوب یا آهن که می کشند و ناورک سحر و ناورک قلبی
 کتبه از نفرین و دعای بد در آخر شب فاق چو یا و ده چوب میانه تنی مانند کشتی کوچک و کل کس بیابان
 و امثال آن و ناوره دهل آیه و جوی میان پشت آدمی و کندم و تخم خرا و نام جای و مقایمت و معنی
 دیدن و قالب روح ناور پدن چو جا دیدن ۵ پینکی که مقدمه خواست ۴ نالیدن و ناله کردن ۳ خراب
 عم خمیدن ۵ مانده گردیدن فاق بر خ چو آینه کشیف و ناپاک و مغشوش و سبناک فاقه چو ماه بوی نم

انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال

انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال

انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال

انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال

انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال

انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال

انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال
 انا و در حال

روز چهارشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۰۲	روز پنجشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۰۲	روز شنبه ۱۸ شهریور ۱۳۰۲	روز یکشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۰۲	روز دوشنبه ۲۰ شهریور ۱۳۰۲	روز سه‌شنبه ۲۱ شهریور ۱۳۰۲	روز چهارشنبه ۲۲ شهریور ۱۳۰۲
-----------------------------	----------------------------	-------------------------	---------------------------	---------------------------	----------------------------	-----------------------------

کشته که در ریز زمین و سرابها بدماغ آدم خوره ناهاز و چو آماز ناستا و چتر خورده از باد ناهیل
 و ناهیل و ناهیل و ناهیل چوشا به و خارید و بانا ۱۳ دختر ناریبان ۴ ستاره زهره و از نا
 نیز کوند ۳ نام مادر اسکندر ذوالقرنین نای چوبی ۴ آن مطربان و مرمار ۴ نام قلعه ایت ۳
 کلو و حلقوم و بوق و گرنای جنگ ۴ نخ و مسابات و نای رویین و درگاه ناید که در جنگ نوازند و دوم
 یعنی سرنایز آمده ناپیدان نخ و مسابات نای بانان از انان که سازیت معروف نای می
 چو رایج از مطربان نایشه چو عایشه کلوگاه و هر لوله میان خاله مثل کلوله و لوله ابریق و غیر خصوصاً
 فی کونا هه جوانان و چو خجکندم نای مُسَکَنک بایک بادوکاف یعنی نای بانان کما تر نای موس
 و نای لوتش ساز موسیقار فضل و او و آهجو باع آتش در حال ترکیب مثل ماشوا
 ۴ یعنی باز چنانکه و کفتم یعنی باز کفتم ۴ یعنی بر و با چنانکه و او کفتم یعنی با و کفتم ۴ حرف ندانل
 و انفا و وای کفتم مریض ه کشودن مثل درواکن یعنی بکشاء یعنی دور مقابل نزدیک و با چوبیا توه
 فهم و ابرکن چو و اگر دن پن خیمه لوش و است چو ذات ۲ سخن و صرف ۴ پوستین و اکتیر
 چو داد کرم ۱ پوستین و وزم رودخانه ۳ شاعر و قصه خوان و آخ چو جابج امر از کفتم یعنی کب و اجاز
 بسجوز بازار و سوق و آخ چو شاخ ۲ یعنی ۲ کلمه تجت و سخن و اخید چو پاشیده ۱۲ ایشم و به صلاح
 شده ۲ ازیم جدا کرده و آد بهجو باد که میوزد یعنی پسر مقابل دختر و اداس نبت چو بالاسک مبه ترنج
 معروف و اد چو باده ۱۲ اصل و بنا و ماده هر چرم فروشیدن بخود ستایه و ادی چو مادی در عربی
 سیلاب و وادی عروس نام وادی است در راه که و اد پاسب چو فاریاب باطل شده و تا خیر کت
 و اد بان هجو بادیان کما تر که رازبان باشد و اد پیچ چو باد چ ۱۳ آنچه شاطران مانند ساق چاقور
 بر پای کشندم حنی و چوب بندی که تاک نکور را بر بالای آن اندازند و جای که انگور آید ترند ۳ حنی که انگور
 ریزند تا سر که شود و است و ولده چو خار و خار ۱۱ شبه و مانند ۴ نوبت ۴ رسم و عادت ۴ مرتبه و کرت
 ه خداوند و صاحب بسیار که وارا یعنی بسیار ۴ بارشتر و فضل خرداری ۸ مقدار مثل جامه دار
 و با و ار ۹ یعنی بیاق مثل کوشا یعنی لایق کوشا ۱ مهر و محبت و از خجل چو چار قدم کامل و نسل
 و در بران چو پابند کفنه و اردن چو باذن چوب و رده که بدان خمیر را پس کشند و اد رخ بفتح و کسر و ضم
 تال ۳ بندی که در پیش آسب از چوب و کل بلند ۴ لیم زو گری که معروفست ۳ چوب بندی جفت انگور
 و اردن و و اردن چو قارن و سچو آرنج و مرفق و اول بضم ثالث مختلف و اردن و اردن و و اردن
 و واژ و من و و اشرفه و و از کونه و و اشکون همه یعنی سرکون و یعنی شوم و خج و نامبارک و ارکی

ارازی فیکه	کلیه ریشه ایشد یک بریده	واخ اشعری	کمان بوم که بدو ملک بید ایت	از قدری قو آد	در آن شهر بان و چو پاناد یک مرد نام او مفت و اد
---------------	----------------------------	--------------	-----------------------------	------------------	--

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

و در کتب معتبره معنی مشاب و مانند در حال ترکیب مانند نبات داری و ازینج هم بازنج حکام و ان
 مسجود یا در پنج حکام و ان فتح و فتح زای فارسی آنچه از درخت خرما پزند و ازینان جو آسمان
 صاحبان و خاصکان و بزرگان و انس جو طاس خوش کندم و انشامه همجو باشم که معجزانانت
 و انشامه جو فاش که درخت و چاپک و ساخته و پرداخته و انشامه جو بادنگ جو یک زن که
 پاسبان و مهر پاسبان باشد و انشامه همجو باشد حکام و ان جو کاف مطلق خوانند مخصوصا طبل
 و ان جو طاق درخت است که صباح بهار و شام خزان کند و بعضی حکم گفته در جزیره که درخت بیرون نشستم
 در آنجا باشد گویند آن درخت بصورت آدمی سخن گویند و از او قوا نیز گویند و نام مرغیت و وزغ و
 شوک یا صدای آن نیز گفته اند و ان جو خاک مرغیت بود که اغلب در کنار آب باشد و معرب آن قوت
 و ان همجو بال نوعی از مایه فلوس دارد و نام رودخانه که آن مایه در آنجا شود و ان همجو بالا و بلندی از قدر
 و مرتبه و از قدر قامت و نوعی از مایه ابریشمی و ان در آباد ۲۰ اسقف خانه ۲۰ قالب کبند و طاق و
 بعضی معنی عمارت نگین و نقاشی گفته و بعضی عمارت کلین و سکی و بعضی کل عمارت و هر چند و مهره
 از دیوار کلین گفته و ان چونان رازبان و دیوان و ان که جو کاشانه زخم و جراحت و العونه
 جو باز کوه کلکونه و غازه زمان و ان خوانیدن جو و اسوزانیدن تقلید کردن کلام شخص و ان که
 جو زاله ۳۰ نوعی از پارچه سفید و بافته ابریشمی ۲۰ سراب شوره زار ۳۰ زاری و مبالغه نمودن در کاری
 و کبر لام و در عریه عاشق حیران و الینس جو جالیس نام گلیمی که جلین اسکندر بود و ان جو رام بهره معنی قام
 حکام و دام زمین گنایه از جزو خاک که در وجود آدمی مرکب است و ان بمنزله قرض آدمی است از زمین و آدمی
 قرض دار و معنی در مانده و ان جو جان ۱۳ دلابی است در آذربایجان ۲۰ معنی شب و مانند همجهان و
 محافظت کننده در حال ترکیب مانند فلوان و انج بسکون نون جویم و حکم عدس و انی جولای جای
 که پنه و پاهای بران بسته تر در کنند و آب بردارند و معنی کراه و ان و انیه و انست مراد و حاجت ضرور
 و انج و انج همجو و انج حکام و انج **لها** چنانچه بزرگیک و پانجم بر رو
 زدن و در عریه امر بگرفتن و سفیدی روی مرغ ها در کوشش جو ماد کیش نام دشتی است در زنگان
 که همیشه باد بسیار رفتی در کجای و زرد گویند وقتی چند درویش را با در آنجا متفرق ساخته بود آنها فریاد میکردند
 ما درویش تا آنکه همه هلاک شدند و ان همجو و ان همجو نوعی از کدای بسیار نرم و در هر هادی جو شد
 نام سنگ است که هر که با خود دارد و سنگ متعزز و نشود و در عریه هدایت کننده و آرام گیرنده و پیکان نیرو و ماد
 مهدی غلام اشاره بجناب خاتم النبیین ص هفا و جو مار و مطلق خبری بی در پی و متوالا که بگردد خصوصاً

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

جنسی بر کوه کوه
 طبعی کرد و پندار
 از حال
 این است که در این دو کوه است آب بر خاک
 بر چار و سوختن یک جا در ده سال
 این از فردوسی
 هفتاد و هفتاد
 بها و دوران بگو یک سر زده
 جمانه بر آفتاب و لشکر زده
 از جابجایی
 اقل ها معلوم
 بزرگ است که در کشتن امور
 بزرگ است که در کشتن امور

در این کوه کوه کوه
 در این کوه کوه کوه

در این کوه کوه کوه
 در این کوه کوه کوه

در این کوه کوه کوه
 در این کوه کوه کوه

در این کوه کوه کوه
 در این کوه کوه کوه

مرورید و هر آنچه برشته کشند ۲ مهر ای کردن و حق ۳ غایط و سبکین ۴ متخیر و دیوانه کوش کشیده
 و چهار شتر ها ز پنا و هان ز یا بگون را و ز اهر و دو چار با نوعی از مای کویک که پای بسیار دارد
 در پشت و خار هم است هان شش چو خارش نازش که از ناز و خود نمایند هان و چو چار و نام زن
 اندر کس که شیا آتش از فرختی و اندر دوس بفرود آتش از دریا بشنا کردی و پیش بار و آمدی ششی با آمد و آتش
 خاموش کرد اندر دوس بدریا غرق شد که روت تن کنایه از جا در کوه و ساحر هان درین بزرگ بود
 و معنی لغیب فاصد و معنی حیرت و فرود ماندگی عجیب است غیر فارسی و مارون استانه کردن از ماه و در
 هان چو زاری کناس و سبکین کش هان ز هان ز و هان ز و هان ز و هان ز و هان ز و هان ز و هان ز و هان ز
 و داله بماند ۲ چیز زبون و خفیه هان زیدن چو بازیدن کره کردن و کرستین نگاه کردن و کرستین هان
 چو طاس ۱۲ یعنی ایضا و دیگر ۲ مختلف بر اس هان که چو خاک تخم مرغ در در عریه امر بگفتن هان
 و هان کله چو با عجم شخص لکن که در زبانش لکت و کرفکی باشد هان کوه چو شاغول سم الفار و مرک موش
 معروف هان چو حال ۱۳ دو عدد سیل که چو کان بازان در دو طرف میدان نصب کنند ۲ قرار و در
 ۳ اسیر و قافله برادر سنجک هان که چو لاله ۱۵ ادایره معروف که کاهی در کرد ماه باشد ۴ مردم مفتن و مفید ۳
 رنگ و لون ۴ بر قرار و آرام یافته ۵ نوعی از نیم زم که جرب را رشود در شعلها در عین است و هان
 چو با مال همنام و مال و شریک هان و دان چو نام آوران ولایت من و بعضی شام گفته و بعضی گفته و لا
 که پدر سودابه زن یکا دس بادشاه آنجا بود هان مرز چو ناقص یعنی بر خیز هان مو آرو هان هان چو نام داند
 ۳ برابر و یک طریق ۲ همیشه و همواره ۳ چیز هموار که پست و بلند است باشد هان هان چو قارون رشت
 و زمین هموار که عرب قاع گویند هان چو جامی سرشته و حیران هان میان چو آسمان هان میان طولانی
 که کبک بول باشد هان چو جان کله تا کبک آکا باندن خواه در امر خواه در نسی هان چو فانی بزبان بپلوی
 یعنی نشین هان و شش و هان و شش بضم و او مطلق امت بر غیره و در جمله متعلق هان و ن بفتح و او معروف
 و کنایه از نسج زنان و نادن کوی کنایه از جماع کننده هان یا هان چو بالا جای شور و غوغای ماتم زدگان
 و مایه های نیز با معنی و معنی زود که تا کبک شتاب باشد هان یا هان شور و غوغای رباب طرب و عود و مایه
 نیز با معنی و معنی زود و شتاب هان پند محقق هر آینه و هر آینه یعنی ناچار و بید غوغا و بلا علاج
 فضک یا محتانی پات چو ناب ۱۲ نابود و هرزه و معنی و ضایع ۲ باند و امر از زبان
 پات چو صابر جای که سلاطین بار بایب استحقاق بیورغال قبول دهند باختن چو ختن حکام و معنی زود
 و انداختن و آشکار کردن و پرسیدن و سؤال نمودن باختن چو ساخته ۴ حجره خانه ۲ نموده کویک ۳

۴۴ مهبسوم ۱۲۶۱ زک

بهره لکه نامچه سنه ۱۲۶۱

بسته آه سره لکه سنه ۱۲۶۱

۳۳

کوچک ۳ شبه دمانه ۴ بر کشیده اعم از تیغ و غیره یاد چو ساد ۳۱ مقابل فراموشی که یاده نیر کوبند
 ۲ بیداری ۳ نقش و نگار یاد ز چو مادر روز دوازدهم نیر ماه که روز جشن است یاد چو کار ۱۲ دوست
 و معین و باور معروف ۲ دسته ۱۰ ن با ز اچو خارا توانایه و قدرت و بار دماضی است یعنی قدرت دارد
 و نواند و معنی مجال و فرصت یاد است کند و یاد است کند نام سفند یارین کتاب بطریق قلب یاد است
 چو دادرس مدکاری و باری یاد است چو داورستن توانستن و دست دراز کردن یار فروشی کنایه از
 تریف و تحسین کردن یاد است چو چارک ۱۲ بچه دان و شیمه ۲ نوعی از کوبند که غلجهای بدخشان کنه
 یاد است چو بار بند باور معین یاد است چو کار نر بنکامی یاد است چو چاره ۱۴ دست سخن و معنی
 ان یارق و معنی طوق کردن ۲ معجزیت ازاد و بیله و آن یارج ۳ معنی یار کما قرع قدر و اندازه
 یاد است چو زاری دوزن در کجاح و برادر یاری یکدیگر کند و معنی هو که دوزن در کیشور باشد یاد است چو سار
 ارش که از مرفق تا سر انگشتان باشد و اسم فاعل و امر از یازیدن یاد است چو تازره لرزه که از لرزیدن است
 یاد است کشیدن و بلند شدن و قصد و آهنگ کردن و باییدن و نمر کردن یا اس مخف یا سمن
 که کل معروف و در عرب معنی نا امید و معنی داشتن یا سنا چو کار رسم و قانون یا ساق چو نا چاق
 شریعت مغلان یا سنج و با سنج اول بضم و کسر سین و دوم با یای حطی یعنی تریکان دارد و بعضی گفته تری
 که پادشاهان نام خود بر آن نویسند یا سیم چو قاسم و یا سنگن و یا سیمون و یا سیمین با و او یا سیمین
 هر چهار نام کلاست خوشبو که سفید و زرد نقش باشد یا سیم چو کاسه ۱۲ رسم و عادت ۲ آرزو و
 یافتن چو تافته قبض و وصول یا فیر چو شاعر و ساغر یعنی باز کرد قاص یا فیر چو تافته کم شده و مفقود
 و کنایه از سخنان هرزه و باوه و سرور کم یا قوت فام کنایه از لب مشوق و یا قوت روان کنایه
 از اشک خونین و شراب لعل یا قوت مرسته کنایه از دهن مشوق و لبهای خاموش یا کنگل چو پابند
 جوهر یا قوت معروف یا آل چو مال و اگر کردن و عشق و بیخ کردن ۲ بازو که از دوش تا مرفق ۳ موی
 کردن اسب و غیره ۴ عیال و فرزنده مست و مستی حیوانات و روی در خسار یا کله چو لاله شاخ کا و یا نام
 چو خام اسب چرخانه که معروف است آن چو جان ۱۲ نریان سخن نامربوط ۲ مرکب راحله یا فند چو خانه
 ۲ مان و معروف ۲ تخم مرغ که روغن کشند یا قند چو باید که از بافتن یاد است چو خاور ۱۲ مددکار
 و معین ۲ دسته ۱۰ ن یا و نل چو بایسند و پیدا کنند و معنی پادشاه یا و ه چو با فکاتریا پے چو چای بهار و بعضی

در کمال فقه بسیار
 کار زنده باه بسیار
 اول یال
 ازاده ی
 بنده و بیست که باشد آن بند
 خوشتر از اصل و با کتند
 با کتند
 از کلام
 دست از نفاق خلاق بر حق بقدر
 و در بسته تا بر روز جزایان یافت
 یافتن از اهلان
 با کتند

باب الباء المنقوطة
 فصل الالف آبا چو تابه
 با که بعرب مع کوبند و کبر الف ایضا آتش مطبوخ و در عرب قبول کردن آباش و آباش چو قماش و با

چونکه اینست که در کتب
موجوده در این کتاب

چونکه اینست که در کتب
موجوده در این کتاب

چونکه اینست که در کتب
موجوده در این کتاب

وقتی معنی او باشد یعنی محلی که از جنس مردم در کجا باشند ابا نام جو سلام و ام و قرص اینست
چون شکل نام پادشاه جالبسا که در عالم مثال مقابل جابلقا است اینجاست جو اموز ولایتی است در ترکستان
ابداً نام جو اندام جسم مقابل جو هر ابدان چو دندان ۱۲ دودمان و خاندان ۲ لایق و سزاوار
این چو صبر معروفست و معنی مرد مقابل زن و بفتح ثانی بر دو آغوش و معنی بزرگ بعر یعنی علی میشود و لغت
زندگت تناسل و از بر کهن و از بر مرده مرد و بکسر ثالث و ضم رابع چیزیت مانند نکر کم خورده چون
بر آب گذارند آبر بر خود کشد و بعر کاسفنج البحر کوبند آبی شش چو موش رنگ سرخ و سفید با هم و آبی
که نقطهای مخالف رنگ جان باشد کویا عربیت و ابرش خورشید کنایه از آسمان آبی کاز چو آشکار
منجبر و سرگردان آبی کاز یکجا چو بدخشانیا قنده و تار عنکبوت آبی کوه نام شهری از عراق عجم که معبرش
ابرقوه و از ابر کوه و در کوه نیز گویند آبر بچین و آبر بچین چو فروردین و پروردن دست بر سخن و با
بر سخن که بحدف الف شهرت دارد آبر و زدن کنایه از رضا دادن و اشاره کردن آبر و فراخی کنایه از
خوشد ما و کشا ده روی و از نهمت و سخا بروی زال زر کنایه از ناه نو و هلال آبر که چو قطره روی بقا
و کلاه و غیره و ضم اول و فحشانه مرغ هوبره که عرب جاری گوید و کبیر اول میوه نوری و نوباد آبر همام
چو شفق فام طبیعت و نام فرشته که بندیر عالم مملکت و نام پیغمبری بود کویا آبر همام باشد آگست
چو است میوه نریج آبیست چو خجها کتاب تفسیر زنده و زند کتاب زردشت آبیست چو سرشته جاسوس
و جالبوس آبیست چو خجل تن پوشیده و پنهان داشتن آبی کاز چو اغیار زرعیت آبی چو خنق فلقه و میل از
عطریات و ضم بای ایجد دوا بیت مانع خون که عرب طروش آبلک مطلق و در تک خصوصاً سیاه
سفید و معتبان ابلق است و ابلق چرخ و ابام کنایه از دنیا و شب و روز آبلوئج چو مخلوج قد سفید
آبلوئج چو سلوک فضول و منافق و در رنگ آبتنا حقون چو افراطون حصار قلعه آبی معنی بی شتاب
یعنی به تو آبتاری چو انباری ۱۲ نوعی از جامه بسیار لطیف و نازک م جنسی از کبوتر آبتیلاد یعنی
بیدار و سلم آبتین چو تیز شرازه آتش آبتیق بفتح اول چو غریب و آبی و آسمان آبتیق ترن چو سیکر و شهرت
از خراسان آبتیقون چو افیون و تریاک و نام دارو است که میوشی آورد و فصل با آبتیا چو قبا
۱۲ در خانه و در سرا ۲ آشی که ازین یعنی از حبه انخضر پزند بیتک چو خشک پاره از گوشه انکور و خرما
بببر چو شوم نام جانور صحرا بود شبیه کبره بدم که از پوستش پوستین سازند ۲ نانه که در روغن بریان
کنند و بسکون نانه ۱۲ درنده معروف شبیه شیر ۴ جلیه جابه بوده از پوست گوان دیو یا جانور دیگر
که رستم در جنگ می پوشید و آنرا بر میان نیز گویند بلسوق ده چو پیوده دست بالیده و سوده و لم شود

۳۱ در حقیقت که در حقیقت
همه چیز بر سر آن است

و همه چیز بر سر آن است
بسیار از آن است

۳۲ در حقیقت که در حقیقت
همه چیز بر سر آن است

از روی
چشم
در کمال زنده تندرستی
از این جهت
در عین کمال و جاهل غلوک
اولد بوس از ترقی
سرود بین اندر از اولد بوس
چنانکه ملک اندر زمین بر دستند

جبراً هُنَّك و جبراً هُنَّك چو شمشیر که در جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری
کوبند جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
در جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
نیز آمده جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
کنایه از روز و شب و جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
ما ز شرب جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
فضائل جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
کاف و سایر چیزهای بیهوده که بسیار گفته و از هر بیخوده باشد چنانکه من مخفف جابوس که عرب زبان
و فریبده باشد جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
که از خوب بیهوده باشد فضائل جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
و بسیار باشد جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
چهار دیوار سرگشته که شهاب گل کوسفه و غیره است و خطره مسجد جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
تجربه چو تجربه فرسندی جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
بجمله با جعل بارینا و بدون کاف نیز آمده جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
چو ملوک و فصوح محکم و استوار و لفظ دوم چو سوره و نحوه نیز آمده جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
و بزرگتر جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
و فتح ماقبل آخر که را دو او باشد ۱۳ جمع حساب ۲ توده ریک ۳ سامان کار و لفظ دوم چو سوره نیز آمده
جبراً هُنَّك چو اسفندک تخم خار است که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
جانور خرس که با چو عا و کلا که که بعین تری کوبند تا بان که عرب جبراً هُنَّك چو اسفندک
دبان و دبان که چو کمال و قباله میوه نریخ دبان چو مناب شکوه و عظمت دبان که چو غده
عظمت و اظهار جلال و آواز دل و تقاره و غیره دبان چو شستان کتب خانه که دستان طفل کتبی باشد
دبان که چو نمودار سنو بر مندی دبان چو عروس ۱۳ اگر ز آهین ۲ نام خانه و تربیت که در جهان
کتبی باشد و آنرا دبان نیز گویند ۳ قلعه ایست مابین سمرقند و بخارا از راه آندر دبان چو سگ کل سبزی بخاری

او ستره از نوبت نبره چوب
او ستره از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

خجاری دبوگی یعنی دبوک کمانر و معنی سبزی آفتاب پرست دیکب چو طیب نرم و کوفته دسیر
 چو کبیر فشی و نویسنده و دبیر فلک کنایه از کوکب عطار دود و دبیرستان و قرقخانه و معنی بستان کلام دینی
 چو حقیقی نوعی از قمارش لطیف **فصل اول** در باب بضم اول اسم فاعل از بودن و بکر اول در عربی سود نفع
 پول بیعانه در باب بضم اول سازیت مشهور کوتاه دسته در بل چو رطل علف بوی مادران و اقحوان
 در بوخته چو کلوزه مطلق خوش و خوشی در حال مباشرت و جماع در بومسه و در بومسه چو انوشه مطلق
 سر پوش خصوصاً چادر و مقنعه زنان در بون چو زبون مزد و بیعانه که قبل از عمل باجیر دهند یا علاوه باجرت
 یا در قیمت متاعی دهند بشرط خیار فسخ **فصل** زای منقوطل زب چو لب ۱۲ یعنی رایگان گمان
 ۲ اسان و سهل در باد چو سواد عرق و چرک جانوری باشد شبیه بکره که آن عرق بسیار خوشبو بود
 زبان چو بان معروف و زبان بره یکا بیت که عربان احمس کویند و زبان بی سر کنایه از سخن بیوده
 و زبان تر کردن کنایه از سخن گفتن و لقمه بدین گذشتن و زبان شدن از خاموش نمودن و زبان دادن
 کنایه از عهد و شرط و رخصت دادن و زبان دان کنایه از فصیح و طبع و عالم بزبانها و از شاکر و زبان دان
 مرد فضول پر کوی و قصه دان و زبان طوطی کنایه از زبان کاهیت و زبان کاه و نوعی از پیکان تیر و معنی کلاه و زبان
 و زبان گنجشک در ختیت زبان کبیر بکون نون کنایه از جاسوس و بان یافتن از رخصت یافتن در بسز
 چو جگر زبوم بجلاوه همیم زبیر چو دلیر هر سه معنی یاد گرفتن و حفظ کردن و اول چو قمر معنی بالا و فوق و معنی
 حرکت فتنه نیر آمده زبیر پوشش بالا پوش و لحاف و غیره زبیر تنگ بالانگ دویم زمین است زبیر جگر چو تیز
 نوعی از زرد زبیر دست صد مجلس و کنایه از مردم توانا و نورمند خلاف زبیر دست زبیر فوف چو
 که صوف دشنام و نفرین زبیر زبیر بکرم بضم ثالث مخفف زبیر و را بکر کلام زبیر بوضه کلام که خوشی
 و لذت زبیر زبیر چو نبوده و بر بود ۱۲ ابی تامل و بی ترتیب سبزی کندنا که آب کویند زبیر چو تیز
 و رموز کرد اب و عقبه در یاز بون چو کون خریه اری که در خریدن حریص باشد و در عربی شتری که بدوشنده
 خود لگد زند و جامه کوتاه زیر قبا و خست اول ضایع و بد و چاره و ضعیف و راغب زبیر چو کشور عاق
 والدین زبیر بید که چو همینه فرو افتاده و تزل کرده از جای یا از منصبی یا زوت و قدرت **فصل** سنگ
 سبیل چو بنام شهر بقیس سباده چو کثاده سنگ بنیاده که از این چرخ سازند و کار دایم شمار ابدان تیز کند و کنیا
 بر شند سباده و کت باکاف چو ساروغ کبوتر و حمامه سبیلاری چو شکاری ساق خوشه کدم و جو سبیل
 چو مرغ ان خورش سبیل چو قایل و لایت قند مار سبیل بکر اول چو نمک طعام و آدمی که عرب طبع گوید
 و بفتح اول و کسر ثانی در عربی شوره زار سبیل چو عرقین بقیته میوه که در باغ مانده باشد سبیل اندک

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

از نوبت نبره چوب
از نوبت نبره چوب

موسیقی، سبزه، سبزه...
 سبزه...
 سبزه...
 سبزه...

دسبزه و سبزه در سبزه که در سبزه نام من نم از سی لحن بار بد مطرب و سبزه اخور کنایه
 از اخوری که در آن علف سبز باشد و از آسمان و سبز باغ کنایه از بدن و تن آدمی و از آسمان و اوشت
 سبزه چهار و سبزه بهار نام کنیت از موسیقی و سبزه یا مردم شوم قدم و نام مبارک سبزه پوش
 کنایه از راه ان و از اهل نام سبزه پوشان بهشت کنایه از خوران بهشتی سبزه پوشان فلک کنایه از ملامت
 سبزه خوان و سبزه دهنه و سبزه شست و سبزه تار کاه و سبزه گوشک و سبزه طاوس همه کنایه از آسمان و فلک و سبزه
 و سبزه که اصغر سبزه تاجدار و کنایه از نیک که کیفیت است سبزی منوب سبزه و صراحی شراب و سبزی خورد
 و غرض و طراوت سبزه بوی چو هفت سری فصل بهار سبزه که چو نعلک صراحی شراب و مصغره سبزه نام
 سبزه نیک و تاجدار سبزه مال و سبزه مالی چو خط سال نو خیز از انور و در بر مان بجای میم بای ایجاد نوشته
 سبزه خانه چو ستانه بیجان در معاد و بضم سین در از قد و کشیده و بالاسبتک بضم باء معروف و
 کنایه از مردم بی وفاداری رویه ۲ یعنی چیت و چاک ۳ یعنی تقیل عم مجز و بی علقه و بضم اول و کمر ثانی یعنی
 دستی و کمر اول و ثانی مرغیت عاشق بنور آفتاب بخلاف شیخه و سبکبار فارغ حال و کسیکه بی سبزه شادی
 کند و سبک پای و سبک رود سبک عنان جلد رفتار و تندر و پیاده قاصد نامه و اسب چرخان و از
 کنایه از چاک کننده نیز آمده و سبک خیز و سبک دست از چلد دست و کسی در کار شتاب و تقیل کند سبک ریح و سبک
 کنایه از مردم بی تکلف و بی کبر که شگفته و مطیع باشد سبک ر و سبک تک بقدر و بمقدار و بی سبزه شتاب
 و سفینه و بی تعلق و سبک سبزه کنایه از بی ثبات و کم بقا و سبک سران کنایه از سفیهان و فغان و استیجاب
 قلوب سبک کا و چو فراد سر کوه و قلعه کوه و فرق سرد تارک سبک که چو اجل مرش معروف چشم سبک آن
 بفتح بای ایجاد کوه سولان که نزدیک از دلیل است سبک سبک اول و لام و سکون باقی سریش سبک آن
 و سرشیم و بعضی بکبر اول و ثان و سکون لام نوشته و بفتح اول در عید یعنی برکت و شارب سبک چو سبک چو سبک
 که مزارغان بر یکیش کا و آهمن بصب که سبزه که چو توره نیز و مخت سببوس چو غر و وس و فلو و سبک
 هر چیز ضمیمه است گندم و جو سببوس که شکل باشد مانند سبوس که در سر آدمی پیدا شود و بعد از خراجه کشند
 و بمعنی آرد جو و گندم و نام کبر که گندم و جو افتد سببوستن کنایه از نوسید کردن دیدن و شراب ریختن و منع شراب
 کردن سببوسش چو دلجوش سبزه و بر زقطه نافع شین منقول سبب سبب چو شراب نام
 پرده است از موسیقی و در عید جوانه و کبر اول نام در خببت که میوه آنرا حب املوک گویند سبب سبب
 بتدیه نام چو مطار ۲۰ از نیکه شهباه رزه که دی کند ۲ مرغ شپره سبب سبب چو سبب سبب اشخصیکه بعبادت
 شب بیدار باشد و این شبها شبها که گویند ۲ شخصی که در شب بازی کند و صورت های مختلفه بیاید

حافظ
 می کشیدم خورده ای صبوحه کای کین
 میباش از ما از آرد و سبزه کای کین
 سبزه
 خطی سبزه از بیان سبزه بخبر خوانا
 سبزه از سبزه می بخند ای خوش را
 سبزه
 چو باده بودی در دست من بیاد روی
 تو ای لاری ای مردم چو کوه سبزه بهار
 سبزه
 سبزه بهار شین مطرب
 سبزه بهار رفته سبزه بهار
 از
 خرم تر از بهار سر ای بیرونیم
 که کشیدم سببوسش که سبزه بهار

در این شهر که کوه کمره
از این شهر تا این شهر که کوه کمره

بزرگترین شهر در این شهر
بزرگترین شهر در این شهر

تخت جمشید در این شهر
تخت جمشید در این شهر

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

بیاورد شباط چو فرات بروی نام ماه آخر زمستان شب آفرین ماه و قمر که در شب روشنی
 کند مرغک شب تاب کما سحی هم نام ماه و هم از سال ملکی شب پیمانی کنایه از شب بیدار و در سینه
 و عاشق جو بقره شب خوش کنایه از و ادع خصوصاً در شب در میان دادن کنایه از وعده کردن
 و ضامن دادن یکشب یا زیاد و شب روان کنایه از شب بیدار ان و ساکنان و از غم و درد
 و عیار شب شدن کنایه از آخر شدن ایام جوانی شب غمگین کنایه از شب تاریک شب کاینات کنایه از دنیا
 و عالم **شب انک** چو شبها نیک بخیر که شکار کنند **شب ان** چو زبان مرغ و بضم اول چو بان که سفند چرخ
 و درین زمان لغت اول شهرت دارد و شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی **شب انبوی** کل شب بوی
 کما سحی **شب ان فریب** و **شب ان فریبک** و **شب ان فریبی** و **شب ان فریبک** مرغیست که
 هر کس بنید تصور کند که تواند بر چون نزدیک رود که بکیر در پرواز کند و همچنین فریبید **شب انک**
 چو زبان پاره نام ولایتیت از پارس و نام دهیت از طوس **شب انک** چو جهان شاه وقت شب
 و جایگاه چهار پیمان در شب و مقام چو بان **شب انک** چو خیز بجز درخت بزر **شب انک**
 چو بلادور و کلانتر شیره و مرغ عیسی **شب انک** چو زبان عامه چیزی که شب نمانده باشد از آب و طعام و غیره
 ۲ شرا یک شب بنوشند هم مخور و خواب الودع مطلق نگهبان خصوصاً نگهبان کله که سفند
 و باین معنی بضم اول نیز آمده **شب ان** و بز مرغیت که شبها خود در ایسای از درخت آویزد و حق حق
 گوید مشهور است که تا یک قطره خون از کلویش نچکد خاموش نشود **شب انک** چو خناسک است
 کار و کشش که پیش از صبح طلوع کند ۲ جایگاه چهار پیمان در شب سه بلبل **شب انک** بوزه چو خمیاز
 و هر روزه مرغ شیره **شب ان** چو مهر وی کلی باشد که درنگ که شبها بوی دهد و آنرا کل کاو چشم
 نیز گویند **شب ان** چو مرغ خفاش معروف **شب ان** چو سر پوش شب کلاه و بمعنی برقع و لحاف
شب ان چو مهر وی او از پای که در نهایت استکی باشد و بمعنی شب روان کما مرغیت چو خشت
 دالان و دایره کوچک و بگرنه سبزی معروف **شب ان** چو مهاب مرغک شب چراغ که دنباله آن در
 شب مثل آتش بد خشد و بعد ولد الزنا گویند چون سهیل طلوع کند آن بمیرد و بمعنی ماه و قمر **شب ان** چو
 شبها شبین چون معروف **شب ان** چو لنگ نوعی از بازی که بگبار بجد و لگد بد بگریزند
شب ان چو مهری که در شب مانند چراغ روشنست و بمعنی شب تاب کما مرغ **شب ان** چو مرغ **شب ان**
 کما مرغ **شب ان** چو چرخه چو بدن حیوانات در شب و بدین مناسبت میوه که باران در شب نشینی میخورند
 میگویند **شب ان** چو شب برات که پانزدهم شعبانست که چک بمعنی برات **شب ان** چو شبستان

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

در این شهر که کوه کمره
در این شهر که کوه کمره

مورد

ببره بزمی با بزمی است و کرم کرم

ببره بزمی با بزمی است و کرم کرم

ببره بزمی با بزمی است و کرم کرم

عالم کی فیض دشت
دلی که در دود در دشت

غضابری
چو شبکو کازند اسم که با

عصا
چون بچه ها میزنند او
جان دشمن زدگر بوی چشم

فان
ببینند در دشت بزمی
ببیز جبهه در دشت سیکله که آید

سحاق طوره
ارشمینان و طوایف کرم شب
بس بزمی با بزمی است و کرم کرم

خانه که در دشتان و غیره در آنجا بر میرند و بعضی حرم سرای پادشاهان گفته شبخان چوستان
 جبل شب جوش کنایه او دواع خصوصاً در شب شبخونت و شبخون چو بد کوفت و پیر چون معنی
 شجون و تخت بخت بر شمن در شب زدن شبخیر که چو دایزک تره تیزک که بعد از رشاد گویند شستند
 چو تبریز نام اسب سیاه خسرو پریز نام لحنی از صفات بار بد مطرب و شید ز نقره خشک کنایه از اسب
 و از شب نوز و زویل و نار و روزگار و دنیا شب بدین چو بخت نام مبارک حقیقاً که شب زیز گویند شب
 چو قره شعله آتش و چو تهر نام همان طعوت و در عرب معنی شرب و شربخانه چو مردمان در قدیم نام شربخ
 بوده و درین زمان چو کندان نام قصبه باشد نزدیک بلخ شب بزم چو شرم نام کبابیت شیردار شبک
 چو خچک نام اسب سیاه و ش نام کلی خود رو که سیاه رنگ و اندک زردی دارد هم سنگ سیاه بزم
 باشد که یک قسم از اشبه و شوه گویند شب است چو بشت چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید و ثالث با شین
 نیز آمده شب سده بفتح ثالث شب دهم بزم باه که فریدون چون از ادگر دمای طبخ ضحاک را از کوهها
 می آورد در اتشای راه شب شد راه را کم کردند فرمود آتش افروخته تا ایشان راه یافتند شبغاف و شبغاد
 و شبغاده و شبغاف و چو غوغا و پرور و روز و روزه و مناب موقوف که کادو کو سفند و غیره شب در آنجا بر بند شبغراف
 چو عند لیب نان و حلوایه که در شب اول برای احسان مرده بدوم دهند شب فرسخ کبر ثانی لحنیت از
 موسیقی و لحن چهارم از سی لحن با بد شبک چو چرک دوک و بادریه دوک شبکو و شبکو کا
 و شبکو که چو مفلوک که آید که شبها در میان محله بجای بندی بر آید و با آزلیند اهل محله را نام بنام دعای
 تا با صدقه دهند شب کیده ماه و قمر و عرس و شب روشنی کنند چو الوند اشیمان و خانه مرغان
 شبکو و شبکونی چو بد گوئی ۲ بزرگ پاسبانان که چو یک زن نیز گویند ۲ خواننده مغنی شبکونی
 چو جنون معنی شب چراغ کامر و معنی شربک کامر شبکیر چو بخت ۲ صبح و بعضی صبح گفته ۲ مرغی که در صبح
 او از چین کند شبکیرین گنج چو چو چوبانیدن خواه چیزی را بچینی یا خود را بشخص دیگر شبکون عیار گناه
 شبکیر چو اخچه کج و خزینه شبکیر چو اندک نوعی از بازی که با یکبار راه بروند شبکوز چو تور
 در عرب و فارسی شیپور و تفریح و چو صبوره نوعی از ساز ترسایان که نوازند شبکوظ نوعی از مایه شبک
 با قاف چو شکوفه نام درخت میوه در هند و عثمان شبکیر چو که سنگ معروف که نرم و بسیار سیاه باشد
 شبکیر چو جعفر منقار چرخ که مرغ شکاریت شبکی بکر اول و در برمان بفتح اول نوعی از جاننده
 پوستین گفته شبکیار و چو اغیار و دای تلخی که الو او بعد بصبر و تری از دای گویند و نام معجونیت که در
 شب خورند شبکیاز چو حمیازه شیره و مرغ عینی شبکیر چو بدیم کرم تخت و کرم شبکیر چو کینه شبکیر

کتاب طب ابن سینا ج ۱ ص ۱۰۵
۱۰۵

۴۲

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

والمطاب شاه

شب نازده طعام و غیره و صبح درخت صنوبر و مرغ عیسی و شیره فضه **صا دل صباح** معروف است
و صباح کنان کنایه از مردمانی که صباح بخیر گفتن را عادت کرده اند **صبا زو** چو قمار تمهیدی صباح چو
دباغ در عریز زنگرز و صباح چو اهر کنایه از آفتاب **صبح** در عریز باد او معروف است و صبح دل بسکون ثالث
مردم صاحب دل و پرینه کار و صبح راست خانه و خامه کنایه از صبح صادق و صبح روان کنایه از جوان مقابل
پیران و از مسافران و صبح سخت و صبح لمع نقاب کنایه از صبح کادب و صبح نشینان کنایه از مردمان
سحر خیز و عابد صنوبر چو تنوره نیز و سخت و کوز صیسی چو بی گیاه سنا که بهتر شکر است **فضا**
طاجی طبایز چو نیاز نوعی از انجیر طباشیر و همچو باشیر کاه که دوای معروف است طبرستان چو قمر ولایت و بیستان
که نازندان باشد و بید طبری که بید مجنون است در انجاست و **طبری** شهریت در جانب مغرب طبع کوزی
کنایه از مزاج سرد خشک و از پنج بسته و از فوت و موت طبل خوردن کنایه از رسیدن ورم کردن
طبر خفن چو شفق کون ۳۱ بید خشک و بید طبری ۲۲ سه چوبه که با حلقهای آمینی بهم پیوسته و بدان مرغ
شکار کنند ۳۳ عناب معروف **طبطو** چوبه بو نوعی از مرغابی **طبقری** چو جعفری ۳۳ اطباق سیوه و غیره
۳۴ کنار و دامن ۳۵ جای و مقامی غیر معلوم طبل در زیر کلیم زدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار طبل در
کلیم ماندن از بی نام و نشان ماندن طبل و پس زدن صبل تم که در عاشورا ماتم دیگر است **طین** چو صیغ
که عرب بطین گویند و در عریز هر چه بنج غیر خام **فص** **غین** منقول **غبا** چو کشا و ابداع و اختراع
هر چه مردم بر حق که ریاضت کنند و آنچه حقیقت بعن او نذ **غبار** چو اشار چوب دستی و آنچه بدان کاه
و خرانند **غبار** چو معاویه درخت کوهی که میوه آن شبیه بغنابت **غبار** و **غبار** چو مجاز و ملازه
چوب دستی قلندران **غبت** چو سبکبخت زیر رخ که بعری غناب گویند **فص** **قاف** **لقبا** چو صبا
جامه پوشیده معروف و نام شهریت و قباتنگ شدن کنایه از بی طاقت شدن و تنگی معاش
و قبا چای چو سراپای معنی قبا چو جامه کوچک و قبای زربفت و کلی و قبه زربفت هر سه کنایه از اسباب
قباد چو مرد بو تزار داری که شتر رغبت بخورد و نام چند پادشاهی بود **قباس** چو قطاس **قبا** چو قبا
چو قشلاق نام صحرائیت در ترکستان **قبلا** در عریز بضم اول یعنی بوسه و کبر اول نیز در عریز معروف است و قبله
جمشید کنایه از شراب لعلی و از آفتاب و از جام جهان نا و قبله دبقان و قبله زرشکستان و قبله کاه
جوس هر سه کنایه از آتش **قبه** چو حبه بر آمدگی هر چه در عریز بکنند و بعضی شاخ جام و قبه اب کنایه از جبا
و قبه زربدی و قبه علیا و قبه کرده و قبه مینا هر چهار کنایه از آسمان و قبه زرین کنایه از آفتاب
و عمود صبح و قبه فلک کنایه از فلک نیم و عرش **قبلیه** چو فتنه در عریز جامعی که از یک پدر باشند

حق تو است و مرغ دل طبع است
منع طبع از آب نتوان کرد

از یک کوه

بزیغیب و در عریز کباب آمده
چون دشمن از مطهر حقان بجزین

خاقانی

اگر برفتن ترا ز همت داده است و جوان
سوی من شاید اگر سرش کوبد لبها ز

آدم خور

تاریخ

اسم کلمه که در این کتاب است
سوره لوم که در سوره لوم است

تعمیر

اسم کلمه که در این کتاب است
سوره لوم که در سوره لوم است

فصل در بیان کتب خوب اندرون خ یعنی کرداگردمان از اندرون کبابه
 چو خرابه دوا می حب العروس بگاده چو قلاده کمان سست و نرم و کم زور که بدان مشت کنند گنازه با
 کسیکه از صحرای خوب و علف آورده بفرود شد و بگردد و ضم اول در عرب بزرگان گنازه چو شراره بسیم و خنده
 زنبور دگر سفالین کجالت و کجالت چو قوال و هلاک رسی و طناب که از لطف خدا سازند کیت چو سبزه
 عمل بفضیح کاف با معنی وهم در عرب معنی هلاک و خوار کردن و بر روی فلکند آن آمده کبوتر چو کلمه مخفف کبوتر
 کبچ چون خرم بریده و هر چارو که زبردانش درم کرده باشد کبچ چو زنجیر یعنی کبچ کاه و باجم فارسی نیز
 با معنی و معنی چوب که به آن قانوت را با شیرینی غشته کنند گنگ چو عبه و نمد و فردا بر سه ۳ اکیه و لیم کرم
 ۴ سیر شمش معروف به شتاب و تجلیل عم فربه و چاق و بفتح اول و کسر ثانیه در عرب ۳ اجک آدمی و غیره ۲
 میانه هر چیز خصوصاً قبضه کمان و میان آسمان کبوتر چو قمر رستنی باشد که در سر که میپزد و رند و بخورند و در
 دانا بکار برند و بعرب اصف گویند و چو صبر بزبان پهلوی خفتان جنگ و چو فکر در عرب بزرگوار است و نخوت
 و چو سپر در عرب پری و بلند سالی کبوتر یا کبوتر چو نظر باشی که با کبوتر بند و بجای باد او نیز آمده کبوتر چو قلک کمان
 خار دار که عرب خشک گویند کبست و کبست و کبسته چو است و پرست و نسته و نسته و نسته و نسته
 کباب است یا تلخ و غیره و بقول هر مایل کبچ چو تلخ نوعی از کرفس صحرایی که از نوموم قانیه است گنگ چو اشک مرغ معروف
 و معنی دست و بعضی کف دست گفته و معنی اول با کاف ثانیه فارسی نیز آمده و کبکان بزم کنایه از اساقیان و مطربان بزم
 و کبک رقاص کنایه از اسب شوخ باز گیر و کبک مرغ در لاج کبک چو کبک غیر فلاخن و معنی مرغ تیز و بلند پرواز
 و بعضی در لاج گفته کبک چو اجل پوستین که از پوست کوسند و در لاج کبوتر کبوتر مرغ بفتح دال کنایه از لب بزرگ
 معشوق گذشتن و کینه و بوسیدن و بضم دال علاقه و دستار و کرم بند که بر یک طرف راست استاده باشد و
 کبوتر در اب کنایه از آنجای رودخانه که پیاده توان گذشت کبوتر چو حوس درنگ آسمان و نام گویت
 و کبوتر پشت و کبوتر حصار و کبوتر پشت کنایه از آسمان کبوتر آن چو سجود آن ۲ اقریه از نیشابور هم تخم
 سیاه و آن کبوتر کرم کبوتر کرم کوچک است که آنرا ما میخوانند و بعضی کرم بزرگ با بی خوار گفته و بعضی مرغ نامی چو آن
 کبوتر که چو بنوده نام چو بان از سیاه و نام درخت که نوعی از بید یا آغال است و غیره باشد کبوتر چو حوس کبچ و معوج
 و بجای بای حطی نیز آمده کبوتر چو کبوتر که با جفت خود جفت نشود و بقول مرغ ابی بطه سرخ
 و باشد بدان مرغ چکا و کبوتر چو قبه یعنی شیشه و شافی که به آن حجامت کنند و بر آن کی هر چیز و بید
 و بفتح اول و بیانی فارسی نیز آمده کبچ چو بی میمون سیاه کبیتا و کبیتا کبیتا چو هوید او عبیده
 زود و همد با معنی حلوانی که از مغز پسته و بادام و گردگان و غیره میزنند و بعضی مرغ و طعام دیگر گفته

تاریخ

تعمیر

تعمیر

وله

شبهت ای که بدین ضمیرش

امیر و

کناره است پید از کبکهای نبات

زنده

کبوتر که در لاج کبوتر نامی است

گفته کیستک چه کینتک چک سیازنه کینچه چو در بیچه ۱۲ چارولایه که زیر دمان آن و مع کند ۲ چوب پشت خوار
 که باند ام خب دست سازند و بدان پشت را بخارند کینید چو طیبید نیم زر کری و کب و کب راول من
 کبیدن کبیدن چو نیشم از بر کشتن و گردانیدن کبید که چو کلچه فاووت معروف و بمعنی و لید ه
 کاسی جی کینک چو بلچ نوعی از کرفس صحرا ای که از سموم قائله است و بقولی بر سر بانی نام کل موکل بر جشرت
 فص **کف فادسی کبر کچو قمر اسکی** که از آن دیک و ظروف دیگر سازند پنام شهر می از
 ولایت بجور باینهند و کابل سخر قلندری که یک ستون دارد و خود و خفتان و مانند آن و بکون چو ابر ۳
 امع که تش پست ۴ کاهه خود و خفتان سوچ کبابا میک مانند زنجیل باشد کبرک چو اندکی بمعنی ظرف که شر آ
 در آن کنند کبر چو طرز چیز قوی وسط کبست چو کبت کام و بعضی کبابی بخ گفته و بمعنی زهر مار کبت
 چو وید و سچو قبه و کتبه کام که شیشه حجام باشد **فص** لام ب معروف و بمعنی کاج
 وسیله پشت کردن زدن و بمعنی کناره و اطراف هر چیزی و لبش افشان کنایه از لب معشوق و از طغنه زنند
 و از نفرین کنند و او از سوزناک کننده و لب خضر کنایه از افق و کرانه آسمان و لب را چشم خضر کردن
 کنایه از همیشه شراب خوردن بلا فاصله و لب سفید کردن کنایه از تبم و نیم خند نمودن و لب شمیم گاه گذرگاه
 رو و خانه که عرب معبر کوبید گبا چو سراپه بالا پوش لب باد و کباد ه چو سواد و بااجامه باران و لضم
 لام چو ب که برگردن دو کا و بند تا از آده و قلبه را کبشن لبانیس **ذ ا ه ب** و عنبر ساهر و کنایه از لباس سیا
 کباشن و کباشنه و لبش و کیشن و لبش چو فلاخن و لواشه و کیش و کشیدن و همیشه
 معنی او اش نعلبند ان که ریسمان حلقه بر سر جوی بندند برای رام کردن حیوان بد نعل لبان چو زبان
 صمغی که کندر کوبند و جمع لب بر خلاف قیاس لب چو قمر امیوه و نعلی که یاران در آشنای صحبت او را
 بخورند و مطلق خوردن و بمعنی علف چار و نیز آمده لب نشان لب نند علفی که تبرکی حتی کوبند و با مات بخورند لبلا
 چو ممتاز غایم خوان و انونگر و کبر اول کبابه عثقه لب لبو چو پوزه کو چندن ریخته و بعضی نخ در برشته را نیز کوبند
 لبنان چو بران کوبیت نزدیک حمص که مکن اولیاء الله است لبناک چو پلنگ گرم دیوک که بعد از ایض
 کوبند لبنه چو شعله گرمی که غله را تباه کند و لضم اول التیت از اسطلاب لبناک چو کرداب هر
 خانه عظیم لبستی چو مدینه صمغ دختیت که میعه کوبند و هر چیز که از شیر و مات سازند لبید چو طیب
 سخن لاف و کزاف و لبیدن مصدر است و اشاره بشاعر و قصه خوان لبینا چو این نام نوائیت
 از موسیقی **فص** **مباز** چو بار و غبار رو و ده که سفند و بز که با مصالح بر کرده پرند و
 عصب کب نید مبشر نام کنایه از حضرت عیسی که بر دم شارت خاتم محمد صلی الله علیه و آله داد **مب** پسته

زین میان لبستی
 خانه سرد و آرد و کوب
 چشم تو چون نا زبان
 لب کبست از چو در لب کبش
 کبش است از چو در لب کبش
 لبان عظیم و کبش
 لبان عظیم و کبش
 لبان عظیم و کبش
 لبان عظیم و کبش
 لبان عظیم و کبش
 لبان عظیم و کبش

ابوالعج
 صافقت است این تیر و اغوا
 کوه بود در خم ترش و گفت
 معنی
 بزود عیب دم خندق و معنی
 فردوسی
 سر سبز یاران بزود لید
 خنجر
 کورول ضد ایرامی است
 فردا
 خنجر است
 کارم تبار و بیست
 که بود نام او کس خنجر است

ای متن که بر سر آن تیر و اغوا
 هر سر سبز یاران تیر و اغوا

چون است

لم یسهره و تیر و اغوا
 هر سر سبز یاران تیر و اغوا

خبر است

بگویند که دختر فرسیاب بود فصل بنای و بناغ و بناغ که دوزن
 در یک شوهر باشد بناغش چون جاکش چوب که در زیر چوب شکسته سقف و بزرگ دیوار شکسته برزند
 تا بنده نبرند و نبرند که چون کرد و نکرده شجاع و دلیر و اول یعنی جنگ و جدال نیز آمده ننگس و ننگس
 تخفیف و تشدید تا هووس و مدرسه دختر زاده است و دویم را بعضی لبر و دختر و بعضی دختر و دختر گفته
 بنک چون کبک تراویدن آب از کنار چشمه و رودخانه و بفتح ثانی در عربی تلهای کوچک قلب است و چون
 اقرار و نراحت نفس از تهمت و بدیها بنهره مخفف نامه ۱۴ قلب و ناسره از زرو سیم و غیره
 ۲ دون و فرومایه هم بزرگ و عظیم پوشیده و پنهان یعنی بضم و کسر اول کلام خدا و قرآن
 در عربی پیغمبر خدا انبیکل چو مایه خبر خوش و نوید و بفتح اول در عربی شراب خرمانیست چو کبیر مطلق
 فرزند زاده نبیره چو کبیر مطلق فرزند زاده مخصوصا پسر زاده و بعضی خفیه و پنهان بنیک لبر
 و اولاد پسر و اول و باسک چو تانک خمیازه و دمان دره و بر چو سفر جابوت
 بدم شیهه بکوبه که از پوستش پوستین سازند و در عربی پشم نرم و تفنیک و بزرگ بار و اول و
 کاف چستان و لغز فصل **هال هبالک** چو مفاک فرق و تارک سر هبالک چو ندما که
 زمین زراعت را بدان هموار سازند هبالک چو حرکت و ریم و بابای فارسی نیز آمده هبالک چو مفاک
 کف دست هبالک چو نوید تخم حنظل هبسون چو اینون که تریاکت فصل **باختناک** تریاکت
 چوب تیر چکانداریات چو نبات خراب مقابل آباد که بعرب بیاب کوبند یعنی چو چهلچ مردم که بکشتند
 چو است که ای باشد فجاج **باب فصل باع فاد**

فصل الف ایواهام چو دل ناکام است
 فارسی است و بی همزه پر نام نیز گویند و معربان برابیم است اپو خید که چو ترسیده ترجمه صریح که چو
 ایوا اشاره است اپونالک چو سبکناک بر نام و جوان و نام جامع از ترکان اپونداخ و
 اپونداخ چو صند لاج و قوی تر شاخ یعنی سخنمان و تیاج اپو و یوز چو سخن خیز یعنی پر و بزرگ حاجی
 و بعضی مظفر و منصور و عزیز اپنشک چو اندک شبنم که رطوبتی است که شبها و غیره نشیند
 اپسال چو امسال سنگ فسان که بدان کار و غیره تیر نکند و بعرب مسن گویند اپیکانه چو
 افسانه چو نارسیده که از شکم افد اپیون همچو اینون که تریاک باشد فصل **بال پیا و پیدن**
 چو دل بزدین یعنی سودن پسوندان و پسوندان مسر کردن و عضوی را بچیزی آیدن میغان
 چو یغما مرغ طوطی سخن کوه پوست کسی افادن کن به از غیبت کردن شخصی فصل **باع فاد** فصل **پلنگ**

پندک خوشنگ که کوچک انکور و خرا پیلن چو قفس زردی که از زمان داسکنه و دو شتاب و غیره
 سازند فضل تا فوقاً قنط و تیش و تپاک و تپیدن چو لب کشش و هلاک و کلیدن
 معنی اضطراب و پریشانی و با ارامی و لفظ آخر معنی لرزیدن و از جای جستن و کین کردن و معنی
 است تپانچه و تپنچه چو طپانچه و طپنچه و طپانچه و معنی موجه دریا تپندک چو تنک کما مر که طلق
 چوین بقالان باشد و چو مرنگ کما تر که غالب زکران باشد تپنکو چو سن بوسند و فی که
 ایل صنعت ماضی نقدی در انجا بنهند تپند چو لته پشته و بلندی معروف و کلاه زمان که محرمانه
 و کله کجا هر سازه فضل جمع فارسی چپ مقابل راست و با اصول شدن معنی و چپ دادن
 کتا با ز منحرف شدن و قبض گرفتن چپات چو جلاد و نبات طپانچه دیسی چپات چو نباته مخفف
 چپانچه کما تر چپانچه چو بهار مطلق جز در رنگ خصوصاً کونز بر که خالهای سیاه دارد و سی که بغیر
 خود خالدار باشد چپانچه چو چراغ نوعی زمانی چپان چو قبان لباس کهنه و مردم به سرو پاراک کهنه
 پوشند چپان و با تشدید تان نیز آمده چپان چو لابلاب و از بوی چپکه چو زلزله زمینی که بر آب و گل شود
 چپانگی پای لغزد و معنی تان سا بود کما تر چپان و چپان چو مقدار و دلساز و حسان
 معنی خار کش کما مر که عرب هر موقی گویند چپش مخفف و تشدید تان چو قمر و شهر ۱۲ حلقه و دایره که از
 مردم حیوانات کشیده شود ۲ خانه و دیواری که از علف و نه سازند ۳ پوست پارهای مربع کوچک
 باشد که چربانان بدان بند نور یافته چپسیدن چو چسیدن چپش چو چکش بزغال بکله و در
 نیز با معنی است چپل چو اجل کسی جزای ناشایسته و کارهای چرکین و احمقانه بعمل آید و چپلک
 چو خرگ پلید و ناشایست و آلوده چپلوس مخفف چپلوس چپما چو تپه کسی که پیوسته کار با تپ
 چپ کند و به تشدید باروی که بدان کشی برانند چپین تشدید تان چو کلچین طبعی که از چوب بافته
 فضل خانج چو تب خاموشی و امر خاموشی چپاک چو هلاک چهار دیوار کشیده مثل
 مسجد و چهار چنگ چو کنج شاخ درخت باریک درات رسته چپک چو فلک ۲ انان بزرگ
 ۳ فتردن کلود انرا خیمه و خفه نیز گویند چپک چو خفه و فتردن کلو چپک چو خمیده و خم شد
 فضل رادیل و ریون چو قند کبود کما بت که چرند راست کند فضل نار ت چو چپ
 درت و راست فضل سپین سپین چو غبار آسمان و کا و آهن کما تر و کبر اول ایضا ۱۲
 چرخش که چرخ باشد که بدان شیر از انکور گیرند ۳ سبابه با محتاج خانه ۳ سردن ۳ سم فاعل از سردن
 و سپاری بکر اول ساق خوشه کندم و چو سپار اول با کاف فارسی چو سار و غ کبوتر سپاره مخفف

کسر بزری ساری ای اشارت معنی است

از روی

چپانچه کما تر چپانچه چو بهار مطلق جز در رنگ خصوصاً کونز بر که خالهای سیاه دارد و سی که بغیر خود خالدار باشد چپانچه چو چراغ نوعی زمانی چپان چو قبان لباس کهنه و مردم به سرو پاراک کهنه پوشند چپان و با تشدید تان نیز آمده چپان چو لابلاب و از بوی چپکه چو زلزله زمینی که بر آب و گل شود چپانگی پای لغزد و معنی تان سا بود کما تر چپان و چپان چو مقدار و دلساز و حسان معنی خار کش کما مر که عرب هر موقی گویند چپش مخفف و تشدید تان چو قمر و شهر ۱۲ حلقه و دایره که از مردم حیوانات کشیده شود ۲ خانه و دیواری که از علف و نه سازند ۳ پوست پارهای مربع کوچک باشد که چربانان بدان بند نور یافته چپسیدن چو چسیدن چپش چو چکش بزغال بکله و در نیز با معنی است چپل چو اجل کسی جزای ناشایسته و کارهای چرکین و احمقانه بعمل آید و چپلک چو خرگ پلید و ناشایست و آلوده چپلوس مخفف چپلوس چپما چو تپه کسی که پیوسته کار با تپ چپ کند و به تشدید باروی که بدان کشی برانند چپین تشدید تان چو کلچین طبعی که از چوب بافته فضل خانج چو تب خاموشی و امر خاموشی چپاک چو هلاک چهار دیوار کشیده مثل مسجد و چهار چنگ چو کنج شاخ درخت باریک درات رسته چپک چو فلک ۲ انان بزرگ ۳ فتردن کلود انرا خیمه و خفه نیز گویند چپک چو خفه و فتردن کلو چپک چو خمیده و خم شد فضل رادیل و ریون چو قند کبود کما بت که چرند راست کند فضل نار ت چو چپ درت و راست فضل سپین سپین چو غبار آسمان و کا و آهن کما تر و کبر اول ایضا ۱۲ چرخش که چرخ باشد که بدان شیر از انکور گیرند ۳ سبابه با محتاج خانه ۳ سردن ۳ سم فاعل از سردن و سپاری بکر اول ساق خوشه کندم و چو سپار اول با کاف فارسی چو سار و غ کبوتر سپاره مخفف

چپانچه

چپانچه کما تر چپانچه چو بهار مطلق جز در رنگ خصوصاً کونز بر که خالهای سیاه دارد و سی که بغیر خود خالدار باشد چپانچه چو چراغ نوعی زمانی چپان چو قبان لباس کهنه و مردم به سرو پاراک کهنه پوشند چپان و با تشدید تان نیز آمده چپان چو لابلاب و از بوی چپکه چو زلزله زمینی که بر آب و گل شود چپانگی پای لغزد و معنی تان سا بود کما تر چپان و چپان چو مقدار و دلساز و حسان معنی خار کش کما مر که عرب هر موقی گویند چپش مخفف و تشدید تان چو قمر و شهر ۱۲ حلقه و دایره که از مردم حیوانات کشیده شود ۲ خانه و دیواری که از علف و نه سازند ۳ پوست پارهای مربع کوچک باشد که چربانان بدان بند نور یافته چپسیدن چو چسیدن چپش چو چکش بزغال بکله و در نیز با معنی است چپل چو اجل کسی جزای ناشایسته و کارهای چرکین و احمقانه بعمل آید و چپلک چو خرگ پلید و ناشایست و آلوده چپلوس مخفف چپلوس چپما چو تپه کسی که پیوسته کار با تپ چپ کند و به تشدید باروی که بدان کشی برانند چپین تشدید تان چو کلچین طبعی که از چوب بافته فضل خانج چو تب خاموشی و امر خاموشی چپاک چو هلاک چهار دیوار کشیده مثل مسجد و چهار چنگ چو کنج شاخ درخت باریک درات رسته چپک چو فلک ۲ انان بزرگ ۳ فتردن کلود انرا خیمه و خفه نیز گویند چپک چو خفه و فتردن کلو چپک چو خمیده و خم شد فضل رادیل و ریون چو قند کبود کما بت که چرند راست کند فضل نار ت چو چپ درت و راست فضل سپین سپین چو غبار آسمان و کا و آهن کما تر و کبر اول ایضا ۱۲ چرخش که چرخ باشد که بدان شیر از انکور گیرند ۳ سبابه با محتاج خانه ۳ سردن ۳ سم فاعل از سردن و سپاری بکر اول ساق خوشه کندم و چو سپار اول با کاف فارسی چو سار و غ کبوتر سپاره مخفف

از اول سبابه

مخفف سی باره قران و نسخ اول مشک فان سپاس چو قیاس ۱۲ حمد و شکر لغت ۲ قبول
 دشت و بعضی معنی لطف نوشته و سپاسان جمع سپاسی و معنی گدایان و سا بلان و معنی آستان سپاس
 که بجم معوت بوده و در راه آباد میگفتند و کتاب در ادب سبب سپاس فاج سپاس و سپاس معروت
 سپاسه جو کجا ده فرد سگوه و عظمت سپاس که چو تریاک سفید آب که زنان بر روی خود با گلگون
 پالند سپاسه جو فرد ۱۳ تخم سپاسه که سببی سپاس جو بکر مخفف سپاس معروت و سپاس کباب
 اراقاب و سپاس کردن و مفاصل کبابه انگر بخش و از ترش بودن و عا جز بودن و از رنگ و عا ر
 سپاسی زن کبر اول و ضم ثانی معروت و معنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم و فروتنی و پایا شدن و
 بفتح ثانی علی کردن و خوردیدن سپاس سپاسه نام آفتاب سپاس غم جو چکر دم نام ریگان سپاس
 جو چکر دم جو ششی که بر روی طفل پدید آید و بسکون ثالث معنی مهرک و زیر که کبابیت که جا
 بدان زرد کتد سپاس کوی س جو چکر بوس نان پادشاهان سپاس م چوسته قدم مخفف سپاس که ریگان
 و معنی بینه جوان سپاس بک مخفف سپاس که شهرت نزدیک سرفند مشهور با سفرنگ سپاس هم
 همچو سپاس در ریگان کجا تر سپاس که جو بکری معنی تمام و آخر سپاس پس جو ادب میدان سپاس بیغ
 جو درون کفین خوشه انگور و خرمایه و غیره و معنی راه رات سپاس که بار اوزای جو چکر دی و بدر که معنی ریغ
 و سختی سپاس کبر اول و تختانی پس بعد سپاس از همچو سمار و دلال سببیت کبر ثانی جو نیت علفی
 که عبرت و مضمونه در طبع و برکی بود که گوید و معنی بدوی و کندیده نیز آمده سپاسان جو جستان
 میوه است و دایه شویخه سپاس جو چکر زدی کت ناز که غده را صانع کند سپاسان جو دشتاد میان
 سر و پیشانی و سر کوه سپاس جو اجل ستم شزد و مثال آن سپاس جو شکیخ ۴ همان ۲ عاریت و ستار
 ۳ خانه علفی جو یک مزار عان و شتابان عاریتی سازند و بان مناسبت زیار او کند عم چو نگاه جانور
 سپاس چوسته فند معروت و نام گویت سپاس از جو کمدار شمع که میوزاند و مخفف سفند بار و نام
 ماه آخر سال شمسی سپاس از مدد بضم سیم و سکون ذال منقوطه عم ازین وارض ۲ ماه آخر سال
 که آفتاب بکوت باشد نام روز پنجم از ماهای شمسی بقراری که در لفظ آبان مرقوم شد عم نام فرشته مؤکل
 بر زمین و در خان و کلبها و بندیر امور و مصالح ماه روز سپاس از سپاسان و سپاسان جو
 قلند و شکم بن معنی پاری و تخم زره تیز که هم نمیکند سپاس از نیز جو چکر در زبادیه که کسج
 خدمت سپاس کبر اول امر از سپاس و سپاس کسج و سپاس کسج در کار ناما خیر کند و کار را بس اندازد
 سپاس خوش بفتح و کبر اول جو فرد و خست جزئی جزئی بر آوردن و جزیرا و جزیری بزور و مخفف فرد بران

از فرودسی
 سپاس از باستان تو باد
 فرودسی
 بر داریان تا کوه سپاس
 از فرودسی
 همان در حکایتش فرود و سپاس
 بار و همه در سپاس

ان و این از اضداد است سیسپید که خداوند شکر چه بد بضم اول یعنی صاحب است
 سیسپید آن جمع سپید و نام پرده است از موسیقی سیسپید از چو که قرار کرده اش و عربی اثر
 رة النار گویند سیسپید هم چو که غم فردوسی گفت سپهرم ز خوبان افراسیاب یکی نامور بود
 ماه و آب که در جنگ بازده رخ گشته شد سیسپید که بدین چو گشته بد یعنی طلسم و جادوسی
 غ و کسر اول مخفف سفید است پیدای چو بی خاک که سیسپید است سیسپید یعنی بفتح و کسر و کسر
 ل چو کله چو چیز که بر روی سر که و شراب مثل آن بسته شود سیسپید هم چو سفید و نام قلع از ایران و نام
 وی که رستم گشت و نام رودخانه است سیسپید از چو خبردار مخفف سفید دار که از جمله درختان
 ثمرات و نوعی از پید سیسپید آن چو کله آن نام قلعه سنگوان که جسد در فارس ساخت سیسپید
 سفید پاشی که از نامت پزند الکلیا سیسپید با کله کنایه از صبح کاذب که سفیدی بلند است
 پین سپید بر چو سفید که فضا بهار سپید از مبارک قدم بخلاف سیر پاکه بد قدم است سپید بر
 نه که عربی بق گویند سپید پنهان کنایه از صبح صادق سپید دست کنایه از حضرت موسی و یعنی
 محی و صاحب بهت و مبارک سپید کار و سپید نامه مرد و کنایه از مردم صالح و نیکو کار و جو
 سپید بر ک نام گیاهی که عرب بقله یا نینه گویند سپید تاک بانای فرشت بوته که میوه آن طخوشه انور
 یماند و بعرب گفته ابیضا گویند سپید دار چو سفید کار درختی است خوش قد و قامت و رنگ
 بگفته بخت بید سپید رود رودخانه است در آذربایجان که بنهر دیمان و کیلان گذرد سپید
 بو موی قلمی سپیدم و بفتح سیم کلی باشد مانند بوستان افروز که ساق آن سفید و برکان آن بر
 شد سپیده روشنی صبح صادق یعنی سفید آب که زمان بر روی مانند سپهرک و سپهر چو سفید
 بری رو نام جانوری مثل جن که در جماعها باشد سیسپیل چو سیسپیل آواز مرغان که بعرب صغیر گویند
 سفید شاپن منقوطه شک چو شب خیز گشته و چنده و معنی زود و بجز شاپن شاپن
 و شپشاپن چو قبا یا ب و همتاب و از پیکان تیر که از پیکه یک بجایه بخورد شپشاپن چو ششک
 لکدن شپشاپن چو غنچه ۱۴ مضطرب عجل و بکین ۲۰ آوار انداختن تیر شپشاپن بد کسره
 گرم سوس که شپش مانند بیت و بجا همای شپینه و غله ما افند و ضایع کند شپشاپن و شپشاپن چو فصل
 و نسبت و کبر لام ثانیه ایضا ۱۴ پایه و مرتبه ۲ صدای بلند و آوار سافوت که مکام پزایندن گویند
 از دهن آرنده شپشاپن چو شنیدن افشردن و صغیر زدن و سافوت کردن بفتح اول ایضا
 یعنی شفته شدن و سفیدایه و معنی افزون و زیاده شپشاپن چو سیر ختن ۱۲ آسب زدن

سیسپید

سیسپید

سیسپید

سیسپید

سیسپید

سیسپید

کتاب

تشریح در بیان سبب و اثر و معلول

در بیان سبب و اثر و معلول

در بیان سبب و اثر و معلول

در بیان سبب و اثر و معلول

چون بود راه دانه صفت علم اموضی

از روزی که در کتب

بسی در کتب صفت فریاد است

داده شود که در آن سبب

و صد سخت رسانیدن ۲ افشاندن شیوه من چو افروز شیره و مرغ عیسی شیوه من چو سرپوش شب
 و طاقیه پیشین چو کرکتن پاشیدن شپش چو کیر نام گویت سر بزرگ و بند و سربازان خوبک و نیلک
 که بعرب حنین گویند پیشیل جوزیل ۱۲ افشردن ۲ سافوت و صغیری که کبوتر باران کتد و معنی شیخ و شیدا
 و مصداق شپیدن باشد و بفتح اول پاچتر فضک غنم معجب غنک چو فلک کبابی که از آنگ
 بافت فصل کاف کت بضم اول و مان و پرون و اندرون دمان رایتر گویند و در کت اندون را
 چه بر کت پرون دهن و در کت اندرون دهن را گویند کتاک چو هلاک مرغ کت بود و سفید در آردم که کنار آب
 نشیند و دریم چسباند کتاک همچو قیان که نرا زوی بزرگ که یک کتد دارد و برومی قسطاس گویند کتاک همچو
 کتاک که چچی و قاشوق بسیار بزرگت کتاک تخفیف و تشدید ثانی چو تشدیش و شاخ حجام و بضم اول نیز آمده
 کتاک اس چو کر باس بزله گوید و خوش طبعی و مزاج بسیار کردن و هرزه گوید کتاک چو کتاک مرغیت
 که با غیر جسم خرد نیز جفتی کند و اگر حیوانا نر مرغ دیگر را به بند در زمان ماده شود و با آن جفت کرد کتاک
 بفتح اول و تخفیف و تشدید ثانی میمون کتاک چو طپیدن ربودن فصل کاف فارسی کتاک
 چو لب ۱۲ مطلق سخن خصوصاً سخنان لاف و کراف ۲ بزرگ و کتد کتاک همچو کتاک فصل کلام
 لپ چو لب لغمه و کتد بزرگ لپاچه چو قباچه ۱۲ در بدن و شکافتن ۲ حاسبه فاخر فرجی کتاک چون
 قیان در شنده و تابنده لپک کتاک چو غناب صدای آب خوردن کتاک فصل لغزین کتاک
 چو سخاش ذکا و تندی ذهن نیونتر چو صبور غیر و شیپور نیچی کتاک و ضم اول مصحف و قران فصل
 هاء هپاک بفتح و ضم اول چو هلاک تارک سر هپس چو سفر حرک و دریم هپسیون همچو ایون و دریا
 فصل و اف و پشش چو درزش کت و لون فصل با حظه یکتا چو سمر بو قافله و کاروان
 و معنی متاع و کالا باب ثانی فوقانی فصل الف قابل
 چو چکا دک نکا هارنده و ادب آموزنده و لقب حکام سیراز بوده گویند ترکیب یعنی بدر بزرگ آنان
 چونان و فلان خرد و اولاغ ماده عربیت استرا و چو ابرار یعنی زرشک صفر اشکن و بانای مثلثه نیز آمده است
 اکتسین چو همیز نام پادشاه خوارزم ترکی است یعنی بکوشت آتشی چو کوشی سیخول و خار پش تیرا از
 فصل باء بت بفتح اول مار جولان که بر روی کار مالند و معنی نباره حکا سیحی و معنی مرغی که سوز
 آن بط است و بضم اول معبودت برستان و بتخانه و بتکده خانه بت است و کنایه از مشوق بتنا
 چو عطا و حتی نوعی زطعام و کسر اول یعنی بگذار بتنا کت چو شراره لبت جاروب نند جولان بتنا و اما
 چو سزاوار عاقبت و خرد انجام کار بتنا کت چو ستر خاک نام موضعی نزدیک کابل بتنا کت و بتنا کت بالاهم

سید	سید	سید	سید
سید	سید	سید	سید

ساق و تری قتی که چو شش شغال برادر و باه تسته چوله بست و پابین مقابل و ج و بالا
 تپی کبر اول مور تهای که بخت مشغول کردن اطفال زخمیر ساخته بزند و کلمه که مرغ از اطلبند فصل
 چهارم جت چو خط نام فومی فرو با به از صحرانشینان بند جتر که چو سفر الوده فصل چهارم فان سه
 چتر که چو سطر معدونش که بالای سر سالیان نگه دارند و کامل بزرگ کوتاه مردان و چتر آگون کنایه از
 از آسمان و چتر روز و چتر زمین و چتر سحر و چتر چهار کنایه از آفتاب و چتر سیمایه و چتر سیمین کنایه
 از ماه شب چهاردهم و چتر کمال کنایه از آسمان و بعضی از سیاه چتر چوله نام ولایتی است منسوب الیه
 خوابان چتر که دبره چتر که چو سلوک کجنگ و چو ک فضائل خا و صفت و خا
 چو عطا شهرت از مالک صحن ختار چو قطار و قطار پاک کردن باغ و زراعت از گیاه میصرف ختار
 چو بضع خرد که بعرب بقوله احمقا کوبند ختل چو قتل فریب دادن و نام ولایت ختلان و بعضی بر زقطا ختلان
 چو ترلان ولایتی است از مضافات بختان مشهور بکولات که در آنجا آب خوب و مردمان ویر بسیار بنود
 و منسوب بدانجا مقلد و ختلان کوبند ختار چو فایز مطلبی که لاف تو انگری زند با عکس ختار چو زوشاخ
 کاویت در ملک چین یا شاخ که کن یا شاخ مرغبت یا شاخ مار هزار ساله یا شاخ افغانی یا شاخ مای زیادند
 آن جانور با اختلاف افعال ختار چو پروانه لباس پشمی نغیران فصل مرآت و ت چو بط برهنه و عیان
 و ضم اول بی دست و برهنه و خا و بعضی مجموع و همه و تگ چو تفک بودند بری که بعرب مشکطرا کوبند
 رتبه چو تبار و رخت بندی که شید بقدق و بعرب قدق بندی کوبند و قدبیا پنج چو کلیسای نوعی از سرتان
 و خرچک و بقول سنکا مانند سرتان که برای چشم واکند فصل سیدین سیتا کبر اول ۸ سیتان
 که اسم فاعل و امر است و در حال ترکیب مانند خود ستا و اقباب ستا م نوعی از تالیان که سایه آن بر کوبند
 م نام کنی است از موسیقی عم قنوره که سه تار داشته باشد سه پایه شراب که بقرارداد حکما بر بنهار بنوشند
 نامده را از اخلاط رده بشوید و انرا ثانی غنا که کوبند سه لای و سه توی ۶ عدویت معلوم ۸ بازی
 نالت نزد بوشنج و ضم اول محقق استا که تفسیر زندات سیتاخ چو چراغ شاخ نوحه نازک از درخت که شاخ
 دیگر چند سیتاکی چو عماد ۴ محقق ستانده محقق ستا و سیتا ذات با ذال معجم چو طلا با با
 رفتن آب ز جایی و بعضی چکیدن سیتا آن چو فادان استخوان و بعضی سندن و چتری گرفتن سیتا ز چو خیا
 محقق ستاره و بعضی ساز قنور و بعضی خیمه رسته دان سیتا ۵ کوکب معروف ۲ علم و ریاضت ۳ نام
 بازی نالت نزد کستایز کوبند عم قنوره سه تار ۵ آستانه در خانه و بفتح اول ۱۲ نوعی از چادر که شامیان
 و سایبان نیز کوبند ۴ خیمه که از پارچه نازک دوزند و بشده بنامه ایضا افزایز معروف جدول کشی و ستان

سید
سید
سید
سید

سید
سید
سید
سید

سید
سید
سید
سید

سید
سید
سید
سید

سید
سید
سید
سید

و در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

دستاره زمین کنایه از سنگ تعلق که مثل کوب بر آق و تفاوت و پرده پرده و ستاره شمر دستاره
 شناس مخم و عالم بطل نجوم و ستاره شمردن کنایه از بیداری و شب زنده داری و ستاره قلندران
 کنایه از آفتاب سیخاغ چو چراغ ۵ اگر کسی که هنوز زین نکرده باشد ۲ ناز نینده و عقیم دستردن ۳ شتر
 شبر و منده ۴ شاخ کادو کوسفند و غیره ۵ سیرین کفل سیئالک با کاف همچو ستاخ کما در خصوصان و
 کاک یستانم چو نظام ۱۲ ساخت یراق زین و بجام و فهار که بزرگیم زینت داده باشد ۳ ستاره یستان
 چو نشان ۱۵ پشت خوابیدن ۲ جای نبوی چیز از حال ترک مثل کلان ۳ محقق یستان که ستاره ستاره
 عم بظافت و بصبر ۵ اسم فاعل و امر از نشان و گرفتن نشان و نشان چو صدا و ندود ما ذبالا خانه پیش کش
 وصفه که بیک ستون فرشته باشد یستاره و کبر و فتح اول چو کجاوه که جمید یستاره چو سیاه ۳ ستاره
 ۲ نقره قلب ۳ نام پرده از موسیقی یستایش چو سفارش روح و توصیف نمودن و ستایش کما در بشرطه و مخلص
 شعری که نصیده یا قطعه آن نام شود یستایش چو سطر که کنده و غلبه و ضخیم استند حسنه چو ننگ
 غراب و پرویزن یستایش محقق ستر ۱۲ اکبر و تالاب آب ۲ بار ۲ قلعه استخر فارس که اکبری بزرگ
 نشان و اقامت یستایش آن محقق استخوان یستایش چو تبریز و بحر جزر یستایش و بحر یستایش محقق
 استر که عرب بغل و تبر که قاطر کوبند یستایش کن یضم و کسر اول چو فشردن پاک کردن و تراشیدن و حک
 نمودن یستایش چو سمن یا صمغیت سیرخ یا بن سیاهی یستایش سنا چو قمر ساحت و حاتمه از حواس ظاهری و با
 یستایش بفتح و کسر و ضم اول چو بزرگ بغایت درشت و بزرگ و بروج و بی از رم یستایش کوشن یضم اول و ثان و کسر
 کاف بر افش و جدال یستایش کوشن چو شطرنج مردم کیا و بعضی بیروج القتم کوبند و آن یغیت شبیه باد می که در زمین
 چین بکه در جای دیگر هم روید و هر کس از بیرون آورد و میرد لهذا از آنجا می آید بیرون آورده و نام قار معروف
 شطرنج که معرب است بمناسبت آنکه بصورت آن چو سیاه خسته اند یستایش اول چو متروک مردم بیایه و سیکار و بد
 و خشناک و در دوشینه و یاده کوشن و کوشن چو سپردن و تمتم عقیم و ناز آید و معنی ترکیبی آن استر مانند یعنی
 که زیاده از نیک تراید یستایش چو اجل کونک زدن و از اردادن ذکر اول بکه و اکبر و آب و یستایش
 چو شکم ۱۲ ظلم معروف ۲ دیده و دهنسته که بعد از عمدا کوبند و ستم آباد کنایه از دنیا و از جای که ظلم بسیار کنند
 و ستم پرور از خالم و برجم یستایش اول چو تن آگنده صفت که بیک ستون بر پای باشد یستایش چو شکسته مردم
 دلیر و درشت دستگیر کننده و سخن نماند صورت که به المنظر که طبع از دیدنش بر اسان باشد یعنی زنگ کما می
 که عرب کابوس و عبثه کوبد یستایش چو ننگ ۲ آخته که در زیر آن سنگبار را و آنها نصب کنند و با حیوان در
 خرمن غله بگردانند تا غله از گاه جدا شود ۲ ذخیره پس انداز و جمع کردن مال دنیا یستایش کبر اول

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

زشتی

در پرده کبود در کوه سبز

در پرده کبود در کوه سبز

در پرده کبود در کوه سبز

در درون در کوه سبز

در درون در کوه سبز

در درون در کوه سبز

در درون در کوه سبز

در درون در کوه سبز

و ضم ثانی ۲۱ اضمور سه بار ۲ هر چیز مطلقا یعنی در وقت مس و غیره و بیرونش طلا و نقره باشد و معرب آن ستون است
 ستون او طول نامتی است که در میان از سنگ تراشیده اند ستوان و ستوان چون کله از پستان
 ۳۱ احکم و مضبوط ۲ معتد و این ۳ باور کردن و تصدیق نمودن ستود آن بفتح و ضم اول چه بود
 قبرستان و در خانه و عمارت که بر سر قبرش پستان سازند ستودن بضم و کسر اول چه شود و وصف و تایش نمودن
 ستودن چه حضور مطلق چهار پایان خصوصاً است و در ستودن بضم و کسر اول چه فروختن یعنی ستردن کما تر
 ستون ستر و ستون ستر چه گویند بود معطوف معروف که صدای بی جنبه یا از دماغ است ستون ستر
 چه چگونه ۳۱ احله کردن و انداز کردن شاهین و باز و غیره بجانب ثکار سهل الماخذم که ریز و دراز ۳۱ موجد است
 ستون چه فوج لول و بتنگ آمده و هنر ده ستون بختیف و تشنه مانده چومته ۳۱ انکور و غلب و چومته
 سب بر آن گذشته باشد ۳۱ سرکه و خل و بکر اول رنجور و ضعیف و بضم اول و ثانی مخفف ستوه و بکر اول و ثانی
 بجابت بستینه و بعضی ضعیف و ناتوان استی چومخی فولاد و آهن و نوعی از نیزه و سنان و بندی زنی که
 خور اباشو هر مرده خود در پیش اندازد بستینه و بستینه با جاو عنین چه در بیخ ۲۱ بلند و راست هر چه و بندی صد
 ۳۱ قله و سر کوه و لفظ دویم یعنی آسمان و بعضی بجابت و بستینه نیز آمده بستینه چه در لیکه از پنل حصه من تبریز
 بستینه کویند بستینه و بستینه بکر اول چه کوز و با اعم اجنک و خصومت ۲ بجاج و سر کشی ۳۱ ششم و کین ۳۱
 تقصب و نام ساز کاری و اسم فاعل و امر به معانی بستینه چه کلیم ۳۱ اخون و چکرک و ریمی که در سر جرات جمع شود
 تا اثر بیشتر از تنبک کرد ۳۱ جرات سر مازده و سر مازده بستینه صیدکن چه فرمیدن بستینه کردن
 و سخن ناشودن و نامرمانه و فریاد و شور و غوغا کردن و فضولین منقوش سلسله شت چه خط مخفف
 شتل که در بازی قمار بجای حاضران و بندگان شتا چه خدا یعنی نامار و آثار شتا نیز گویند در عربی و سنان
 شتا چه چو مرغ زن و هر ماده حیوان که شیرش بسیار باشد شتا که چه هلاک شاخ تازه و نازک که
 از شاخ درخت یاچ آن بیرون آید شتا لنگ بکر اول چه شتا بنگ استخوانه که مسانه بند پا و ساق
 واقعت و بکر بکعب گویند و یا بستی بچول که اطفال بدان بازی کنند شتا چه چو شاخ شتا و رمی
 اب و رزی شتا چه سطر کناه از ساحل چه فرستار مرغان و باد و ضم مخفف شتا معروف شتا چه شتا چه شتا
 کلید دمنه نام کاویست که بتدویر شمال سمتی بدمنه فرغیده با شیر جنگ کرد و هلاک شد شتا پای گیاهی که بر برگ
 آن بکف پای شتا ماند شتا خار جنبی از خار که آثار شتا بر جنبت بخورد شتا در دل بد دل و کینه دل و بستی جان
 و بیدل مقابل شتا که شجاع باشد شتا در فلان نوعی از زجاج که مصری بود شتا غار چه شتا خار بیخ درخت
 آنکه آن شتا که مصفر شتا و موج دریا و غیره و کسب که خود را بصورت شتا و کاو و غیره سازد شتا کاو

شتر کا و جانوریت بسیار غریب و عجیب که دستش دراز و پایش کوتاه است و از جمع شدن کا و گو
 با شتر وحشی بهر سد اغلب در ولایت نوبه بعث آید و زبانش زهر دار چون بچه زاید بچه بگریزد تا مادرش آزا
 نید حتی استاد مردم شیخ احمد بگری عطر الله مرقده میفرمود که اول سر و دستهای بچه اش بیرون آید و
 با این حال میگرد چون بقوت آید از مادر جدا شود و بگریزد و بگریزد و زرافه گویند و نام یکی از مهرهای شتر کا
 شتر کا که هر دو چیز مناسب و مخالف هم خصوصاً آنکه مثل شتر و گریه بزرگ و کوچک باشد شتر کا
 مرغ معروف شبیه شتر که بگریز نام گویند شتر کا مورچه باشد در جنگلهای مغرب بقدر بزرگال که
 انسانها بنید در یک لحظه پاره پاره کند شتر کا پنج چو شتر کا اقسام غله که بهم آمیخته باشد و اش از آن شتر کا
 گویند شتر کا پنج شتر کا مشهور که حکیم داهرندی یا پیرش در زمان نوشیروان اختراع کرد و بود زهر
 در برابر آن زرد را بنا کرد و بعضی مردم کباب شتر کا بفتح و کربانه چو شکست و سرشت ۲ ابلندی ۲ مطلق پو
 خصوصاً پوشش خانه شتر کا بفتح و ضم و کسر اول چو انکار شیار و تخم زمین شتر کا چو دغل پول که در جمل
 شتر کا بضم هم محقق شد یعنی تنی و در شتر کا کردن بغیر موقع و ظلم و تعدی شتر کا چو سته در دو معنی کام
 و بکر اول و تشدید ثانی نیز آمده شتر کا چو صفتی طرف پس که از سر و غیره سازند و آنرا جمعی و سنی نیز گویند
 فصیح عین عتاب چو عتاب نام شخصی که مخترع پارچه خاری موج دار بود و در ضمن عین محمد
 غت و غت و غت و غت چو بت و دختر و دختره یعنی احق و ابله و نادان و لفظ اغریب یعنی زنا گفته و بد عمل
 و پدید طبع نیز آمده **فالفات** چو نبات ریزه هر چیز خصوصاً ریزه نان و بکر اول نقره فاف
فایاریدن و **فایالیدن** هر دو بفتح و کسر اول چو فایاریدن و فایالیدن هر دو بضم
 و جن دیدن هر چهار ۳ ادریدن و شکافتن هر یک که در پیرایشان لغت و کستن ۳ بر کردن و بر خیزان
 چو کمال درخت نوتانده و نهال را نیز گویند و فردن چو تمین نیز یعنی فریدن است **فیشراک** چو اوراک تمه
 دو الی که از پس زمین بیاورند فتن چو چین شکل و شمایل و نام ملک و جایست در هند و بکر اول در عرب جمع فتنه
فیشراک نام کنیزک برام کور بود که چنگ خوب می نواخت و حکایت بالاردن او کا و در ادو شش خود
 بقصر شورا است و در عرب غوغا و جلد و امتحان و کمر فتنه کشاد کنایه از اینکه آشوب را فرو نشاند فتو چو قشور
 و غره و مغرور **فصاف** لغت چو بت علف بوی خوشک و اسپت **فقاو** چو مو ادخاری که کثیر اصنع است
فقیق بفتح اول و کسر ثانی است و کنگ و چاشنی دیگر که بچته ناخوش نمایند **فکاف** لغت چو خط
 تحت شان خصوصاً در هند کایز آب که کت کن کاریز کن باشد سم تحت و چوب که در دگر را که کار و کنگ
 گویند **فکابو** بضم بای بجد چو فلاطون دختر قیصر روم که زن کشتاب و مادر هفند یار بود و بعضی بضم بای

بینه از سر زنجاری
 زنجاری
 جگر اخلاصی حال
 کرده است غمخیزه حال
 سنا
 کز خون بر آن کم است و آخرت
 بزم زنی سر انبیب می آید
 اسدی
 جان از بنگار او سیم او جام را
 بر تو از بزرگتال و بر نشان دور گرام
 مولوی
 دهقان نام خاتمی همتی
 در دولت تو ای صحرای کجاست
 روزی

فردق

له نمد ۶۰ سیر، سیر کوم ۶۰ سیر،
له پیر ۶۰ سیر، سیر کوم ۶۰ سیر

بزرگی

بزرگی ۶۰ سیر، سیر کوم ۶۰ سیر،
له نمد ۶۰ سیر، سیر کوم ۶۰ سیر

در نظر آید همان مثل کتیر

از کتیری
کردن زرد سیاه پهلور زرد است

مولی

در چرخ در او دم نکند بنام با
استینه صومی باقی کی شمشک است

شکر

صودت بخورد و بختت قانع
چو با نفس در زمین و نشین

ایضا

اگر باشد بر جلالت او
اطلس جریخ زنده و لیز

کتابم چو سلام تا لاچوبی گنگان بشدید و تخفیف ثانی جو زبان نوعی از کرباس و جامه که از علف بافند
 و چونمان یعنی دانه که از آن روغن چراغ گیرند گنگ کتیر باخا و فین جو بلخ کنگ و قروت و کبیر ثانی چنان
 که نموج از ترشی و شیرینی است و گنگ شیر ناست و روغن و شیر و نمک که ماسینه گویند کتیر آن بکثرانه بچو قطر
 دوائی سیاهی مثل قره که از دخت عرب یا صنوبر بهترش حاصل شود و معربان قطران است کتیر بزرگ
 کنایه از شادی و خوشحالی نمودن کتیر سارده چو خشت پاره موضع نین از پشت آب گنگ چو فلک نوعی از
 کوفته کوتاه دست و پا گنگ چو کتیر چو قمار و لنگه در و در و بخار گنگ چو مخزن کار بزرگ و چاه جوی گنگ
 چو جمل اسب جنیت ویدک و بعضی تل بلند و پشته گنگ چو ختم و سیمه معروف و چو قلم کیه و دیگر شبیه بوسمه که در
 و سیمه کنند و بعد پنهان کردن راز کتیر و کتیر گنگ چو قلندر و سرفصل مردم کاهل و شکم پرور و پرور کتیر
 چو کدومغ سفود که سنگ ریزه خورد و عیب قفا گویند و چو وضو غوزه پنبه کت و ممت هر دو بضم اول
 از توابع است یعنی بعینه کتیر چو شکبندی که بر پای نهند و بزنجیری که بر گردن گذارند کتیر بفتح و ضم
 اول چو فطر تراب و شوره زار و نوعی از قماش کتیر چو خمیره صمغ بر دخت خصوصاً درخت کتیر چو نیم
 اخیاک و مشک که است از در زان هرگز تراوش نکند شوره زمین فص **کاف** فارست **کاکت** و کت
 بفتح و در بر مان بضم معنی بزرگ و عظیم و چو لته نیز آمده کتیر چو قلم لاف و کزله که زیاد بر حد با فصلا
 کت چو خطه از دن و کوفتن معروف ۲ گرد و عمود ۳ پاره که کت پاره پاره است عم کتان و لباس
 ۵ توپ درست از مخمل و غیره که پاره کرده باشند و دو خانه است در دلم کیدان که کت رو دیز گویند و بعضی
 گفته باشد ثانی در عرب باین معنیها است **کتابان** و **کتبان** و **کتبان** چو قلمدان و طکار و **کتیر**
 چو قلندر چهار معنی جریص و بسیار خوار و ابله و نادان **کتیر** چو قمر ۲ انیم من تریزی ۲ طرف شراب و معرب
 آن رطل است **کتیر** چو قطر ۳ اکمنه و پاره پاره ۴ مردم فرومایه و کاهل ۳ فربه و چاق و بضم اول ۳
 احرف زدن دو کسین بان غریبه که دیگران نفهمند ۴ شخصی که بند زبان ندارد و هر چه بشنود همه جا
 بگوید ۳ رانده و دور کشته **کتکت** چو فلک نام بازی است **کت** بشدید ثانی چو مته کینه و پارچه جامه
کتین چو متین زبان و کبی **کت** **کت** متارده چو بزازه آفتابه و خطر که از چرم بدو
کت چو افلاک نام کی از منازل قمر که بعد از او گویند **کت** چو طبرس ۲ چو کینه که در پس
 بنهند و بر سر کنگره قلعه بگذارند که اگر دشمن پای قلعه آید بر سر او اندازند ۲ یعنی داهول حکام متان
 چو کنگ میوه ترخ **کت** تخفیف و تشدید ثانی چو لته ۲ مشق و ماهمه معروف ۴ گرمی که پیشینه و آنکه بکنند ۲
 و ضایع کند متولی چیره زبان کنایه از کوب عطار و متیبت چو شرطی ثانی که کرباس جو لایمان متیل چو زیل

تجربہ سے معلوم ہوا کہ اس کو
ریشہ بہرہ بہرہ ہوا

نہ ہر گھنٹہ در تھوڑے
دیر میں ہر گھنٹہ

روایہ ہے کہ اس کو
لہر بہرہ بہرہ ہوا

چونکہ سوز کہ نوعی از معدانت فصل نیتان چوقیاس خوش و غرم و ناسیدن
انت یعنی جو شمال و فراغت کذرایدن نتیجہ سنگ آهن و طلا و سایر معدنیات و کنایہ از آتش
فصل اول و ثانی و چو خط پو ستین چه و پگر پو ستین دوز است وقت چو فلک مرغ سلوی کہ بترکی بکند
کویند و پگر چو خج دانہ و تخم انکو فصل ہلکستہ چو عرش معروف فیاء حل شاق
چو عراق و عراق پس آستن و محافظت و تیاقی کند از رندہ و محافظت کنندہ تیم دریا کنایہ از مرد بزرگ

باب جمع فضائل

اج چون مطلق کہ دوام از کہ دی قلبہ یا غلیان یا کہ دی غسل یا سر کہ اجل کیا دوائی پس کہ سخی است شبیہ باہ پرین
کہ بان یکجا روید اجمال چو محتاج بہت و جنت اجمود چو محمود کفرس معروف اجخرہ چو پخیرہ بوہ پرخاری کہ یکجا
چسبہ و بدشواری جدا شود فصل بلج چو کاپالایش و صاف کردن آب و شراب و غیرہ ۲ اندرون
دمان ۳ گوشت روی نزدیک بدان و بضم اول بزکہ عیب معز کوید و بکہ اول برنج و از زودترکی ولد الزنا بحال چو
داخل گشتہ و انکت جان آوردن کنایہ از تنگ آوردن و از قتل کردن بجای آوردن کنایہ از شناختن و بفعل آورد
بجس چو جس زرد و پر پای مینی و معنی نرمی و سستی بحسبت چوالت او از ہر چیز و بکہ اول ماضی حسن و مین
بجیشک چو سرگ حکیم و دانشمند و متفہم و متفہم کہ بختک باشد بختک و بختک چو رس و نزول معنی شتالک کا
کہ اطفال بدان بازی کنند و بترکی اشوق کویند یا اتخوانہ کہ در میان بندگاہ سابق پای میباشد بختک چو ظلم و جسم گنہگار کہ
میوہ درخت کر است بختک بد و فتحہ جاہیت میان اصفهان و فارس بختک چو کثور نام ولایت میان کابل و
فصای فارسی بلج و پتاج چو ک و ہزار معنی کوہ و جبیل بختک و بختک کا بختک بفتح اول چو
ریا و سالوس فصا فوقا بلج چو رجائت و تیز تیز و تیز تیز چو ہزار و ہزار کہ آب کہ ہنوز
زین نگردہ باشند و در کتاب زند معنی رونده و نونہ بختک چو قمر خانہ رستا کہ تا جانہ نیز کویند فصیل
بختک چو جامع سیاہی کہ پر از آب تیز گشتند و عربک کہ یہ فصیح فارسی بختک چو غبال و شال
و شند غلہ کو بان و باد و چیم فارسی نیز آمدہ فصیحی حلج چو پایز ولایت مشور مدینہ در عربستان
و نام مقامیت از موسیقی حجت ہوار کنایہ از کتا با سمانہ حضور صافان بختک چو اجل مرغ بکہ فصل
بختک چو شمارہ و شرارہ اندک دکم و معنی تیز بختک و چو پلا و صدا و او از بختک چو خورد ۲۰ ابنا
و میمون ۲ کل ہمیشہ بہار کہ زرد و میانش سیاہ باشد بختک چو کفش ورم و آما سیکہ در کردن و کلوی دم
در آید و در دکن ہر چند ہا لند بزرگ شود و بجای شیم فارسی نیز آمدہ بختک چو نمک نگتہ و نقطہ حتی نقطہ
باشد در چشم بختک چو بلنہ قصبہ ایت در توران بختک چو صنوبر چو کادک و بختک چو کدو

تجربہ سے معلوم ہوا کہ اس کو
ریشہ بہرہ بہرہ ہوا

نہ ہر گھنٹہ در تھوڑے
دیر میں ہر گھنٹہ

روایہ ہے کہ اس کو
لہر بہرہ بہرہ ہوا

تجربہ سے معلوم ہوا کہ اس کو
ریشہ بہرہ بہرہ ہوا

نہ ہر گھنٹہ در تھوڑے
دیر میں ہر گھنٹہ

روایہ ہے کہ اس کو
لہر بہرہ بہرہ ہوا

تجربہ سے معلوم ہوا کہ اس کو
ریشہ بہرہ بہرہ ہوا

فوق
 چو بالایند پسندید که کورا
 و قیاس
 به نسبت که در وزن کرد آورید
 همگویی
 صور شست از نسبت خویش
 زنده را به هر بنام
 بضر در برق بنامید
 حکیم فردوسی که
 کجاست و باشد همیشه بجای

که بر کله هم که بر سر بی
 چو کند نهم که بر لب بر نهی

سوز بر بر کوی ز کوی
 ایا ز کوی بر کوی نام بود

ترتیب است، سبب هم در هم
 تنجیه است به سبب هم در هم

آبد و تا اول در اعضا کما حجین چو حصیر و منیر یعنی خوب و زیبا و جمیل **فصل در ذبح بضم اول** چیز
 که در آن شیر عمل و دو شتاب و غیره مالیده بر دست و پا چسبند و چون در عربی مرغ محرابی **فصل**
و جاف چو طواف او از کوس و نقاره و **و جعک** و **و جکک** چو اندک و فلک آردغ و اجل کما و بعضی
 پیچیم فارسی نوشته **و جکک** چو جمله یعنی ساروغ کما سبجی **و جکر** بدو فتحه طناب که جامه و غیره بر بالای آن آمده
فصل در ذبح بضم اول ۲ تیر پرتاب که یکان آنرا از دندان فیل و شاخ کاه و غیره سازند ۲
 قراقوت و باچیم فارسی نیز آمده **و جبال** چو مجال عنکبوت **و جبه** بازای هوز و فارسی چو رجه زن نوز
 تا چهل روز **فصل** **سین** **سین** چو کج که رخساره و با تشدید ثانی در عربی کل را بدیوار مالیدن و نام
 شدن چیز غلیظ و بضم اول سرین و کف سبجی چو رجا عنوان کتابت و نامه و در عربی خرام و سکون سبجی
 مان کنایه از سفره و دستار خوان سبجی **و کاند** چو دما و مذم و مکمل و **سبجی** چو سلام سر مای سخت
سبجی **سبجی** چو دو اندین سر کردن چیزهای سخت **سبجی** چو برابری بر مغزی قرین و شبیه **سبجی** **سبجی** و
سبجی چو نند و چمن و چمیدن همه سر مای سخت **سبجی** چو سبک ۲ ابرجستن کلو با کرفتن که عرب فواق
 گویند ۲ دوراغ و شیراز که شیر و دوغ را بهم آمیخته و شبدر ریزه کرده بان بریزند **فصل** **شمن** **شمن** **شمن** **شمن**
شمن چو زمین کم کیه سخت که غله زروماند و با تشدید ثانی در عربی سر شکستن و بعضی شکافتن کشتی آب در بار
سبجی **سبجی** **سبجی** چو سلام و نند و چمن سر مای سخت و آنچه بسبب سر ما از حال خود بر کرد و در آنرا شجایند
 و باین نیز گویند **سبجی** چو دیلم یعنی شجده و شجام کما و شجره ابراهیم و سلیمان و مرهم هر که ام کیه و اوایت
 و شجره رستم دوا ی زرا و نطویل و شجره موسی درخت عیسی القدس **فصل** **عین** **عین** **عین** **عین**
 چو مک سو و نام یکی از ساز ناکه می نوازند **عین** چو نیما کسیکه هیچ خیر و شر رسیده باشد و در عربی حیوان
 لای عقل **عین** چو سوز در عربی زن پر و عجز خشکستان و عذرة فروت هر دو کنایه از دنیا **فصل** **عین**
عین چو مفلوک و زغ و غوک **فصل** **فالج** **فالج** بضم و کمر اول کسی که لب زبرین او فرو افتاده باشد
 و بفتح اول در عربی راه فراخ کشا و **فالج** و کمر اول قیسه انکور و خرما که در درخت ماند **فصل** **کاف**
کاف بفتح اول ۳ اصح و چمنید ۲۰ ابریشم فرو مایه ۳ یعنی کج کما و بضم اول کیه هیت دوا یه و موهه مفید
 کجا چو دعامه امضی که در چه ۲ یعنی هر جامه یعنی جامه که هر کجا بعضی هر جا باشد عمده یعنی کسی که دام جا که کلمه انکار است کجا
 ایچو کجا ده و هو و ج معروف کجا و چه مجاز الی باشد از آهن مانند تیشه و غیره کج **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** چو دما
 جامه که میان شراب جای مینه ابریشم کج پر کنند و روز جنگ پوشند **کاف** چو عتبه محقق کجا **کاف** چو فلک
 ۱۱ آهن سر کج و دسته دار فیل بانان که بنزله عنان فیل باشد ۲ چوب کچی که بر سر چوب قیق که در میدانست

هجرت و کتب کتب و کتب کتب و کتب	کتب و کتب کتب و کتب کتب و کتب	کتب و کتب کتب و کتب کتب و کتب	کتب و کتب کتب و کتب کتب و کتب
<p> بندند و کوههای طلا و نقره از آن بیایند و تیراندازان آنرا نشانه نموده بزنند و بعربها بر جاسس گویند سه چوب سربگی که بدان کوس و نقاره بنوازند هم پر سیاه کچی که بر پشت بطرز باشد ۵ کوزه کلی که بر ارزش ماکنند و قلاب و چنگال ۷ داروی چشم که آنرا از نوعی گوشت ماهی سازند هم خمره و خم کوچک کج کلاه کنایه از محبوب و معشوق بگله چو دجسته سی از غراب که ابق و در از دم باشد و آنرا کلاشه و عکله و بعربها عقق و برکی قله خوانند و بمعنی بهنم بگ کام کجی و چو فر نام ولایتیت از دار المرز و چو صبور بهندی دوای زر بنا د کجی چو سلوک مرض عرق التا و کنک و کجوه چو قوه مخفف کجاوه کجیر ذره بچو کجیر ذره و سر کرده و پیشوا کله کجی کجیم و کجین چو جیم عجمین بر ستوانه که اندر روش رانج آکنده باشند فضا کاف و ساج چو لاج خاک سفیدی که پزند و عمارت بدان میکنند و باجم فارسی نیز آمده کجیل چو علیل نام محله ایت و قبرستان در تبریز که مدفن شمس تبریزی فضا لاج بفتح اول کده و بمعنی لاجب و بمعنی نقیض لاج لاج چو لیداج که پر مرشد قمار بازان است و بعضی نام واضح شطرنج گفته و بمعنی زبان گرفته و الکن و مردم مترود و باصطلاح اکیریان زین صاف پاک که لاج نیز گویند کجیم و کجین چو فم و چمن کل تیره مانند کلی که در بن حوض و کولاب بهر سه فضا م ساج بفتح اول بمعنی دویم ساج کامر ساج جنگ چو چاچنگ کله کجی مجاوران فلک کنایه از بهشت کب سیمار و از ستارهای ثوابت مجاهر ارواح اشاره بذات پاک حسنه و تعالی و بجامه انبیا صلی الله علیه و آله مجاهران بکرزای کنایه از آفتاب بکرک چو ککرک کاربیزد و نمودن که سخره نیز گویند و باجم فارسی نیز آمده بجزری چو مصری صدوق کو چک بجمس چو یکس جامی که طیبیان چیزها را باین محسطن چو شکست نام موبد فارسی نژاد که کتاب دارد و محسطن هم کتاب شمس پرستان در دینشان از محسطن موبد و نام کتاب از اقلیدس حکیم یونان در علم ریاضی ساج افروز کنایه از شراب انوری و از شمع و نام نغمه از موسیقی مجرش معروف و کنایه از آفتاب و مخره نقره پوست کنایه از دنیا و عالم همچو مس چو عروس شمس پرست و تابغان زردت محتره چو بجزری بر عنت باشد شبیه با سفنج و باجم فارسی نیز آمده فضا لاج بفتح و ضم اول اندرون و ما ساج چو چهار کلکونه و غازه بخت چو رجب پوست هر چه از نباتات خصوصاً پوست سیخه بخت چو بگله نوعی از تبریز و باجم فارسی نیز آمده و برکی کجی گویند بجم و بجزری و بجمیل چو فم و حصیر و بجمیل تر درخت که که آنرا کزانج و بعربها ثمره الطرفا گویند بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت و بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت فضا لاج بفتح اول راست کردن چیزی مانند علم و نیزه و ستون و غیره ساج و سراج چو سراج امام شهرت در ملک خطا که ایش خوش صورت باشند کرده و جمعی از مردم همچنان چو سمنه بزی </p>			
تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه
تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه
تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه
تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه
تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه
تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه	تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه تاجری بر زمین سینه

عزیز

لو... ۱۰۰...

۳۰۰...

۱۰۰...

سستم و مدنیغ ابو احسان

بره آفاق است چون کلیم

الوسی

بدنه کا کلمه غزالی چنگول

سوال کردم کاسال هجرت دارم

سیف الهی

کسبه روان صفا کس بازنه

که برخت نیز کویست هیچی که فقیه نام بر فارسان ابن کاورد و بضم اول یعنی خمیر کا...
باب
 بیخ بضم اول ۲۰ امینی آک و کت کاهه ۲ موی پیش سر **بیخ** بچ کاسمی بجز آنکه در خشتک و سرنگ...
 و فریب خوردند بچش در بشل ۲ انمی و پرهای منی ۲ سنی در بخت **بیخ** کت در سرنگ طبیب و حکیم
 و بمعنی کاهه فروش چشم آمدن چشم زخم و آزار رسیدن چشم کردن کنایه از آفتاب و نشان کردن و تند و پخته
 و چشم زخم رسانیدن بچک چو فلک نام سلاهی بود غیر معلوم بچکم بچو بچکم کاسمی بچک چو اصل خصی که دریم با
 خود در اصابع کند و چرک کندار در بچم چو شکم با نظام و آراسته باشد و امر از حیدر بن محمد تحقیق شدیدن ناف
 و فرزند و بچ خورشید و بچ خور کنایه از لرزه و یا قوت و فقره و سایر معدنیات و نفوسات دیگر و بچ خورشید است که
 در بچ و دران طفل را تلف کند و بچ خور کنایه از اشک چشم و بچ طلاس علوی کنایه از آفتاب و روز روشن بچو کو
 بضم کاف طفلی که از ربه زبرد داشته باشد و بهر دلیل بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 نورسته بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 و ثالث ۲ سخن بسته و بچوی و آنچه در میان مردم افتد بچو کویند م کلمه که شبانان برزبانان نوازند و طلبند
 و بابای ایجد نیز آه **بیخ** کت چو بزرگ بشکل شتر و کوه سفند و بزر و غیره بچکم چو شلغم و اشک ابوان و بارگاه و بعضی
 گفته خانه بود تا بتنازه که اطراف آنرا اشبه کنند و بمعنی کرک در شب **بیخ** بچو بچک کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 و بعضی ترجمه گفته بچو کویند باظهار آنچو بوضوح ترجمه **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 و اشک بمعنی کل و شکوفه و بمعنی رخسار و خال و در ترکی بمعنی اول کبر اول و فتح ثانی است **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 زبانیکه در میان فرج زنان بهر بدو فتح هر سه زمین بر کل و لای لغز و بمعنی اشک کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 چو وضو و قشورستان و ندی **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 و درین زمان کنگول ظرف معروف است **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 و چیه بفتح اول زن نوزائیده تا چهل روز **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 و بعضی با شین منقوطة نوشته **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 چخچه بضم بر دو فاعل بچو کویند و آن سخن معنی است که در استند و انوا هم مردم افند **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 کوه کشتنی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 مای **بیخ** کاسمی بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند بچو کویند
 اکل که علت معروف است و عرب قرار زد صلعه واقعه کوید ۲ آدمی و جوالا که پای ای آن کج باشد ۳

ناقله کورایت بو المظفری بین
حکیم زاری
چون بیاض طبع برید از دست
اخ تفویز زمانه زمین
کمال عیبر
چون سیه بی را بطلای سیرین
عزیزترین چه از نسا از اضرای کفر
مجدد کفر
شنیده ایم بی و از نو بود ایم از طبع
استقاله در موشوند آخشیکان

چون سیه بی از نو بود ایم از طبع
استقاله در موشوند آخشیکان

نستویب ز تو و او
نستویب ز تو و او

چون سیه بی از نو بود ایم از طبع
استقاله در موشوند آخشیکان

چون سیه بی از نو بود ایم از طبع
استقاله در موشوند آخشیکان

شب و کل چرخ کنایه از آسمان اول و از سیاهی آسمان و شب فضیلم
بینه از نند و بعضی بینی در آن گفته **آخشیک** در عربی عمل جنگ و قتال و محراب سجد محراب جمشید کنایه از آفتاب و از
آتش و از جام جهان نامحراب شکر بوده از سنبله و قندی مهران فلک کنایه از سبزه و محک زردان کنایه از زردی

باب

اخ چو چنگله آفرین و تحسین و در عریب برادر آخ یعنی خوش خوش که بعد طوبی و بیخ کوشه
در مقام تاسف و حیرت نیز گویند و بعضی اول در مقام نهایت خوشی و لذت نیز گویند **آخینون** و **آخینون**
چو ایفون میوه نبات صحرا یا مانند سرفی **آختر** استاره و کوب ۲ علم و درفش ۳ طالع معروف
۴ فال نیک ۵ نام درشته موکل بکره زمین عنام یکی از منازل قمر آختر دیش کنایه از کوب عطارد و
آخترستان نام کتابت در علم مهیبت و نجوم و آخترشناسی است و آخترشناس بکون رابع نجم و نجوم دان و آخترشناسان
از شب بیداری **آختر کاوان** و **آختر کاوان** چو آفرینان و خاکیان یعنی کاوانه درفش کاواخ **آختر**
بمعنی خدوف کردن آختر چو خسته خایه برود کشیده **آخست** چو برجسته آستانه در خانه آختر
برادر زاده **آختر** شورش چو خروش شور و غوغا **آختریان** چو پریان متاع و سلعه و کالای بزرگیده **آختر**
چو کبریت کنایه صحرا **آختر** و **آختر** چو ترجمه و محضه محقق **آختر** و **آختر** کاه که شراب چو درازن
آختر و **آختر** چو شخص بد سیرت و قصب ایستار مضافات فرغانه در توران مولد اشیر الدین شاهرورد
چونک نوشته **آختر** چو خوش قیمت و بهای هر چیز **آختر** و **آختر** محض **آختر** که ضد و عناصرت
آختر چو چوبه و پاره نیش شده و کنایه از نادم و عشق و عاشق **آختر** چو مفکوک زرد الوی نرسیده **آختر**
چو شکل معنی دویم داس کامر **آختر** چو زنده چو ده سوزن که کلاه و جامه و غیره **آختر** چو نرسن بو
مس با چوب را بقدر تخم مرغ خجرف و دوسته دار سازند و قدری سنگ ریزه با نذر نش ریزند و بختباند
بصدای آن مشغول گردد **آختر** بضم و فتح اول چو مطبوخ نام ادیس سیمیه و بعضی نام حضرت نوح گفته **آختر**
چو سخنی کار چو که قابل تحسین باشد و بعضی صاحب مروت **آختر** و **آختر** چو پری بوس کند م دستش و خود
و بعضی نبات دیگر گفته **آختر** **آختر** چو خمار علم و فضل و چون علما در بخارا بسیار بود لهذا
بخارا گفته در عربی معروف است **آختر** کنایه از مظلوم و خوار کردن بخت ۳ معروف است بسیار
و دوا همه که در خواب مردم را فرو گیرد که آنرا فرنگک و بعرب کابوس گویند ۳ جانور شبیه بلخ و بخت دندان
کن به از طالع ناموائی و بضم اول نام پادشاهی که بیت المقدس را خراب کرد و او را بخت انصاری گویند
آختر و **آختر** به بضم اول و ثالث هر چیز غنچه مخصوصا رعد و لغت دویم چو بخت ترو چو غنچه

چون سیه بی از نو بود ایم از طبع
استقاله در موشوند آخشیکان

فغفور یعنی صاحب بخت نیز آمد بخت چوخته ۴۴ کو سفند ز سه ساله ۲ چیزی که پوست از آن کده باشد
 دینه فربه ۴ محصل و تحصیل داز بخت چو بخت ایچدی چو دل ز صاحب عقل و هو شمنه بخت
 چو سرنگ نام کوهی باشد که ایچوبان کوه عصا سازند بخت چو شخص ۱۴ پشمرده و زایم آمد خصوصاً پوستی
 که آتش به آن برسد ۲ زمین دیمی که باب باران ز راحت شود ۳ عثوه دخرام ۴ ریح و مالش دل
 عوالمعنی نذک و قلیل وز قلب ناسره و بکسر اول ۲ از سه منی ۲ سستی بخت و شستن صد کردن
 در خواب بخت گویس چو اشکبوس نام پادشاهی که عذر از ابقره و عسف بر بخت بیدان چو بخشیدن
 پشمرده ساختن و که از ایندن و رنجاندن و معنی خرامیدن بخت چو کندم شرا که از آرد کندم و اشال
بخت چو خوش ۲ حصه و بر ۲۰ ماهی دوحه ۳ مطلق برج اعم برج قلم و فلک بخت چو از خود
بخت ۲ رحم و شفقت کردن بخت چو جله خرفه و بقله امقا بخت چو قلم و فهم ولایتت که در اینجا
 خوب شود بخت و بخت چو خرمه و قیلین بیکه که گیاهیت و نوعی از شرف و نکر و لفظ دویم در عرب معروفست
بخت چو مفتوح و محفره برق برادر عد بخت چو بر توبرق و رعد و نایه که شوهر مادر است بخت چو قصور
 که صمغ درخت بخت که بذا از خوشبو شود و بعد بیغنه سایه که سینه بخورده عطریات چند که آب زده بر
 نند تا مجلس معطر شود و بخور مریم گیاهیت که برنج انگشت دست ماند و بسیار خوشبو باشد بخت چو ز
 ستاره بخت چو یکیده ه پنبه و پشم حلایی شد بخت چو فقیه یعنی خیمه که کام بخت چو سیده خرمه
 دوخت معروف و بخیه بر روی کار افتادن کنایه از فاش شدن راز بخت چو بخت چو بخت چو
 ۲ کلمه باشد که کره و مسک را بدان رانند ۳ معنی پیلو که چارچ چهار پهلو باشد بخت چو بخت چو بخت چو
 اول و سکون ثانی آنکه کسی با انگشت زیر بغل یا جای دیگر شخصی را حرکت دهد تا آن شخص بخت در اقد بخت چو
 چیزی که در زیر پایمانه و پشم و پشم اول لکد زدن آن یا حیوان بگیری و ماضی بخت چو بخت چو
 قطن بخت چو شوش چو کنه پوشش دومی مشربلی که بجهت ضعف معده و کبد و باه و غیره سازند بخت چو بخت چو
 معده و که اسایل و معنی داماد بخت چو داماد که بدن مریض بدان بشویند بخت چو بخت چو بخت چو
 و کوفته شده و چو بخت چو مصدر است بخت چو بخت ۳ که اضن اعم از اینکه دل و بدن از آنده و
 یاروغن و موم و غیره از آتش و آفتاب ۲ مطلق پشمرده شدن چیزی خصوصاً ز راحت از پی آبی و پوستی
 که از حرارت آفتاب چین چین باشد ۳ معنی عثوه و خرام بخت چو بخت چو پخت کحار و مصدر آن نیز بخت چو
 و بخت چو و معنی سست غیر سخت و پشمرده بی بخت چو بخت چو مضایقه و در نیغ و مضایقه نمودن ایضاً
 قضائاً فوقان بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت چو

شاه ایران زان زمان که در
 زنده بود
 که
 در این زمان
 که
 در این زمان
 که
 در این زمان
 که
 در این زمان
 که
 در این زمان
 که

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

دختره و دخترى چو مضره و شترى بکارت و دوشيزكى و بلغى مهرى که در کيه نند دخنت که چو مورک
 مخفف دختر اندر يعنى دختر شود هر از زن ديگر يا دختر زن از شوهر ديگر دختن مخفف دوختن در هر سه معنى کما
 دخش چو خش ۲ ابتدا و آغاز کار و مسالمة ميره و تاريک دشمن و دشمنه چو زخم و لغمه سردابه که مردگان از
 نند و لفظ دويم معنى کف دمان شترست که بعد بشقش کويند زنده و دوشه زندانيان و دوشه فرورده
 برد و کنایه از آسمان **فضلا** ریح چو بویج ۲ اسکاف و رخنه غصه و اندوه و بضم اول
 ار خساره و خدم مرعى که مانند غمقا و جو و خارجی نذار و نام کي از هر ماي شطرنج است ۳ عنان اسب ۴
 ديم و تاج پادشاهان ۵ جانب و سوي و کياهي که لوح و لوح نيز کويند و چنين چو کلين و چرکين و دوغ و
 گفته هر چه که از دوغ ترش سازند و باي ابجد نيز گفته اند دخش چو سخت ۵ پوشيدند و اسباب خانه و باز
 و سامان ۲ راست و درست ۳ مطلق ستور خصوصاً اسب عزم و اندوه ۵ طعام کيردى رخت افکن
 کنایه از قيم شدن و ماندن و عاجز شدن و رخت بستن کنایه از سفر کردن و از مردن رخت بهر کشيدن
 کنایه از مردن و سفر اخرت ریح چو بویج ناحتى است از ولایت ثبت دخش چو بخش ۵ ارنگ سرخ و سفيد
 با هم و بعضى گفته رکي ميانه سياه و بوزد اسب رستم را دين بخش مکيفند و مطلق اسب را نيز کويند
 ۲ قوس قرص ۳ فرخنده و سيمون و فرخ ۴ ابتدا کردن ۵ واژگونه و عکس بضم اول ۲ ابرو و شعاع و
 ۲ نام آفتاب روشن بهار بفتح اول کنایه از باد بهاري و ابر بهاري و خوش خوشيد و ماه کنایه از پر تو و شعاع
 آنها و خشا و دخشان بضم و فتح اول معنى رخشنده و تابان ریح فرود چو مرغ روز روز و رهنم از آنها
 بلکه و بفتح اول دستينه که مانند ريمان تابند و خيگره چو هميره دستينه حلقه که مثل ريمان تابند و خيگره
 چو دهنه مرغ مردار چو اردو خسته چو کهنه کاغذ و قرطاس و بفتح اول سورخ و چاک هر چه خصوصاً ديوار
 رخته زده زمان کنایه از مطعون خلائق و خيگدن چو رسيدن لغز زدن بسبب برداشتن بار گر آن وقت
 و خيگنه چو کينه صمغ درخت صنوبر **فضلا** ریح چو بویج ۴ او از و ناله عزين خصوصاً
 رنگ و جرس ۲ فرودن و سپوختن در مغاک و کودي ۳ هلت قولول و آرخ که در آدمى و اسب
 ۴ مخفف زخم زخاره و زخاره چو شراره و همواره شاخ درخت زخم بر بيان طعام دم نخنه معروف
 و زخم ماخن با سخن ريش کردن و کنایه از زخم نمجان زخم چو نغمه مضراب چو کي که به ان ساز با بانوا
 فضاي فارسى **فضلا** ریح چو بویج مخفف اشخ کامر و بلغى ناله و او از عزين و آسته زخار چو شکار رنگ نيز
 و بلغى نخى فضلين هله **فضلا** ریح چو بویج اول خوش و خوش غمى و بفتح اول چرک بدن و جامه سنجاق چو
 فراخ زمين نرم سنجاق چو بخت ۱۵ مغال ۱۵ است ۲ معنى نخيدن و خسته معنى نخيده ۳ بخيل و خيس ۴

شرح حال پادشاهان
راست کمال را که از رخ

۲۳
صفحه

تو با دوى و از آرداى نغم در
عدوت اندوه باز عار و غم از رخ

سوزند

چنين گفت ابرو تار شماره
اسد کي که رستم کند ز غم سام سوار

تمام شنبه هفت گز گز
سود و کاک بزم کاکوش

شوقها

شبهه بغير کار کاهه نان
شايد اگر در دوشه ي

آه

دو کلمه
 کوه بکوه هفت تو پنج زبان
 بر سواست پاشد هر در کوه
 جلال اللین
 کوهی که در تمام نظر آن شود
 مولی
 شکر زنده در آرزو عجب
 لاغر تو و هرگز از آن تو دوری
 کلمه
 زبان اینها خشن بر کس که گویند
 اندیش عامه که کج را براد کج

تیره تیره
 کوه بکوه
 کوه بکوه
 کوه بکوه

کوه بکوه
 کوه بکوه
 کوه بکوه
 کوه بکوه

کوه بکوه
 کوه بکوه
 کوه بکوه
 کوه بکوه

بمعنی بسیار و نهایت سنگ و دستار و سختی دیوار در هر کجا به از آفتاب و از حوادث دنیا مستحاطند
 چو ستانه سخن بخت و درشت سخن چو لاله چو رود که با گوشت و پهنج هر که در پهنه و کلبه از آلت تناسل
 صیغ کبر اول و فتح مانی تنگی نفس سخن چو مهر ۲۰ کار بیز ۲۰ زبون و زبردست و در عجب است از سخن خوش
 باس کس کند که از پوستین و جامه دکلاه و غیره سخاوت چو اخلاط کل باسین سخن چو خشن و چمن و دشن و دکن
 بمعنی کلام معروف و سخن چو رفیع جیم کلبه از سخن بی لطافت و سخن دلفر و شکر کلبه از نصیاح و موعظه سخن زبیر
 کلبه از کلام بیزه و تلک و سخن زن و سخن سبج کلبه از شاعر و از مردم اقره کنند و سخن فهم و سخن سنگ کلبه
 از سخن که بر کوشش کران آید سخن چو زبون سخن و کلام سخن چو فقیر و ادبیت سخن فصیح منقوله
 سخن چو سخن ۳ کوه و جبل ۲ هر چیز حکم خصوصاً زمین محکم که در دامنه کوه باشد سخن شایع و بضم اذ مخفف
 شوخ یعنی چو کلبه و جامه سخاوت و سخاوت و سخن چو سخاوت و چمن ۲ اخراش که سخاوت و سخاوت
 بمعنی خرسیدن و سخاوت ۲ فرد رفتن چیزی بجزی سخاوت و سخاوت چو بهار و زخیره ۲ اسنگ قلیا مال سخاوت
 سخن نو شاد و سخاوت چو فلان تیر شهاب سخاوت چو سزایدن زخم کردن با بدن آن و خرسیدن
 با ما سخن سخاوت چو سکار ۱۴ زمین محکم در دامنه کوه ۲ مخفف سخاوت سخن چو سخن ۱۲ فرد و خردن و لغزیدن
 ۲ جامه و پوستین و غیره که کند باشد و بضم اول و فتح از مکنکت خوش و آواز که خفیش نیز گویند سخاوت
 و سخاوت چو خرسیدن و رسیدن لغزیدن و از جای افتادن سخاوت چو شکار و زلال و کمر که شغل چو شغل
 ۲ اصغیر و بانگ و لغزه ۲ کزیدن سخن بمنهار کوشش را سخاوت چو عقل خار کلبه نه خار کل سخن چو تخم شیار و شیار
 و زمین شیار کشته سخن شیار چو سخن زار نام مرغابی تیره رنگ سخاوت چو نبودن زخم کردن با بدن آن و سخاوت
 سخن و سخن چو مول و بخیل صغیر و بانگ و سخاوت و سخاوت و سخاوت هر سه هم صغیر زن و هم معنی
 پر مرده کردن آمد و فصیح چو سخن تله و بالان جانوران و معنی شکار که مکتب بچو بخت و سخن
 و در عجب مهتاب سخن چو هر کز فریب و قوی بیکل سخن چو معفره چو سپوس اردکم و بچو سخن و بچو سخن
 لقب پادشاه چین هر که باشد فحله چو کلمه شده معرف صلاح جان سخن چو قلم معنی دویم سخن کام که چاد شایع
 و چادری که بریزد رخت میوه که نند سخاوت و سخن چو سفید و زنده پنبه که دانه از آن جدا کرده باشند
 و سخاوت مصدر است سخن چو سخن و چمن بسیار سخن چو سخن چو سخن موزه و کفش صفا کف کف
 بضم اول لیبای که در آب رود بر سرش مانند پشم جمع شود و از آن حصیر بافند ۲ صورت نشی که بازند و
 به ان طفل را برسانند ۳ جاووز کرم و دفع اول نام شهر است و کبر اول معنی تخم و بیزه و در مقام نعت طفل
 از چیزی گویند کشته چو کشته شغل سخن با جیم علبه و فارسی چو کلبه ای که از آن جاووز با زرد و شاد

تفکر
کیمی بود هر چه تا خورد
تاری
سماں نشینان که دردم
تجربت و دین و پورا هم
محل
نکه در شوق شمس الدین بان است نمود
نفس در ابرام کون در حق او شردا نام
سوز
یک جاست از این ملک بر ملک
فردوسی
پرستنده باشد باشکده
ن از غم خوش جز تر بود

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

بمعنی نخل کام بخش چو کفر معنی نخت و اول مختار از چو مختار بزنی که پیش روی ربه که سفند باشد و بعد از آن
و برگی سالیس کوبند چرخ و چرخ می چو غازی و فقیری فرزند او لین نخست چو دست اول و ابتدا
نخست چو عقرب شهریت در حوالی سمرقند در لفظ ما منتخب مرقوم شد مشکله چو مزبله کردگان نخت
که مغزش به شواری بر آید نخست چو عرشه تحت و بران نخلبند چو نقش بند باغبان و شخصی که از روم
صورت درخت و میوه سازد خوش چو خوش سیاه دارد که تاک دشتی و خشک نیز کوبند و میوه آن
در رستان خشک نشود مخمف مخمف نخوام نخیر نخیر چو فقیر و تمیز ۳۳ فرومایه و کینه ۲ مکین که نخیر کا
مکین گاه باشد ۳ معنی تمدان که شاخ درخت یا تخم را در جای بکارند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند
فصل وخر چو قمر جا و مقام و مکان و خوش چو جش مرض و فاسب و هر و غیره و بکن
تا نام شهریت از ولایت خلدان و بمعنی آغاز و ابتدا و نخست چو دشت روز چهارم از غم سرترا
قدیم و خوشو چو عصفور و انکور بمعنی پیغمبر نبی که و خوشور بند و خوشور نهاد شریعت و ملت است
و خوشی چو وحشی نام جامه ایت قماش و لطیف و خشیر که چو کفیکر که در منته ترکی و معربان و شرح
و خشینده چو شینه ۲ نام مرغیت ۲ چیز سفید خصوصا صبح صادق و خوخ چو مطبخ از توابع است
در وقت تعجب از خواب یا بدی چیزی کوبند مانند واخ و واخ و وه و وه فصای مختار در این کتب چو کفیه
که در وثر الیخ در بهشت نوعی از حلوائی برج میخنی چو معنی ۳ آنچه متجان خام ۲ ذخیره و از وقت ۳ کشت چو نشت
باب

فصل
آدالک چو هلاک مخفف اداک که جزیره دریا است آدالکوش چو قبا پوش نام ایلی بود که عذرا از قمر
چشم اورا با انگشت کند ادب او اوزه کنایه از بلند او اوزه آدالک چو بهرام در فشی که بدان نندزین
به دوزند و ادرم کشت نیز کوبند آدالک چو قلن مرض بر یون و اگر یون که بعربی قبا کوبند آدالک
چو قمر که زنجبیل و بکر اول و ثالث الوجود و کوه بفتح اول و کوه ثالث در عربی در یاب آدالک و آدالک
چو محرم و کفله نندزین آدالک چو بد رنگ ریخ و محنت اورا پس خانه کنایه از بهشت برین که قبل از قیامت
اورا پس پیغمبر داخل شد آدالک چو جعفر با دگیر آدالک چو سبک فنج زنان و حیوانات آدالک چو همین
از فراد کوش چو عروس یک چشم اویسب علتی تاریکی نماید و بمعنی شبکو آدالک چو مروی بمعنی و ج
که تبرکی اگر و بعضی گفته دو ایست که بعرب صبر کوبند آدالک چو بد لقا بمعنی اجره کلام آدالک چو دان و آدالک
چو هیمان و مجنون چار و ای رنده آدالک چو ندیم روی و در عربی نوعی از پوست که بلغار باشد در روی زمین
فصل بدلی چو صد مغابل خوب و بمعنی قاصد و چنان و بضم اول بمعنی صاحب و بمعنی خدمتکار

<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>
<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>
<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>
<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>
<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>
<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>
<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>	<p>اصول</p>

خدمتکار و مخفف بود و بمعنی قاقچاق و بد اختر بد طالع و بد بخت و بد آغاز و بد گوهر ذات و بد سرت
و بد دل ترسنده و بد لکام کنایه از خاص و مخالف و بد نام مرض سر ایدستور بد آق چو فراق پایه تنبان و
و شلوار بد آن چو هلاک بد اندیش و خشم آلود بد آن چو هر یک مرغ یمان بد آن سنگ مشک پسند بد
پوز و بد آن چو هموزیر امون دهن از برون بد آن خش مخفف بد نشان مایین خراسان و هند و بمعنی لعل
بد نشان و بد خش مذاب کنایه از شراب لعل بد آن چو برام ۳۳ مطلق جانوران وحشی خصوصاً صاب
و استر کرش ۲ همیشه و دام ۳ خرم و راسته و مجلس دلگشا و جای آرام و آسایش بد آن چو حیران
رستنی باشد که بوی بد دارد بد آن روزه بضم و فتح ثالث چو میزه طوامیکه در کتال بسته بجای دیگر بند چو
حصه و بهره بد آن قدر چو و غده دیر و در نهامی بد آن چو بهود سالم و سلامت و بمعنی و داع و خدا
کردن و بمعنی ترک و دست برداشتن بد آن و بد آن چو قطره و شهری و بهله بمعنی کیه چرمی و
که پر از پول کرده بجای بر بند بد آن هر که کنایه از بد دل و ترسنده و و اجمه ناک بد آن سنت چو پشت و است
و جب و شبر معروف و بد است بودن بفتح ناله کنایه از با خبر بودن و آگاه شدن و بد است چو شبرون
کنایه از بسیار که مات و الوف باشد بفرار که در اول کتاب در علم عقد انامل مذکور شد بد آن سفغان
و بد آن سیکان و بد آن سفغان و بد آن سیکان هر چو بدستان نام کیا هست که از آگت برکت و بهر
عشق و اهل کینه که از بیج ساق زیاد نباشد بد آن مخفف بد آن و بد آن چو فرزند رشوت و بار
بد و باد و فحش اب دونه و تند و بد و از چو پرواز بال کشودن ظهور و جانی شین و قرار مرغان شکار
بد و روزه چو تنوره و مخره بمعنی بدر زه کلام که طعام بسته بهستال باشد بد آن چو رده ۳ خشکه پلا و ۲ درخت
بمیه خصوصاً بد ۳ قاقچاق و پده بد آن چو خلیج علیه مهمل یا لبه قابض بد آن بسته چو هر سه مخفف بادریه
کلام بد آن چو فدیة ارز و مندی فص مای فار سهل بد آن بکر اول مخفف پدر و بفتح اول درختی که هر که باند
و بضم اول قاقچاق که از آید چو خوشو دیز کویند بد آن چو ابرام راسته و خوش و خرم
و جای خوب و بعضی بمعنی همیشه نوشته بد آن چو جسته گلشن و اندوهناک بد آن روزه و بد آن چو ترزه
و صد در حصه و بهره و هر چیزی که در جامه و کنی بسته باشند بد آن چو امر و ۲ بمعنی سلامت ۲
و بد رو بد آن چو سکنه و قلند مخفف بدر اندر که پدر سیبی و ناپدری باشد بد آن چو سوز آوده
کلام بد آن باد و فحش در ختیت بی بار و ثمر که بعرب عنکبند و بضم اول قاقچاق بد آن چو خرد از شکار
و ظاهر و بمعنی موجود بد آن چو خردیدار بر سر کاری رفتن که قبل ازین شروع کرده بود فص تا فوقان
تک و چو که ۲ جانور سرخی که بیشتر در حاصها باشد ۲ تدر و و قر قاول شبیه بحر پس تک و چو رده مخفف

اصول
اصول
اصول
اصول
اصول
اصول
اصول
اصول

کلمه اول	کلمه دوم	کلمه سوم	کلمه چهارم	کلمه پنجم	کلمه ششم
----------	----------	----------	------------	-----------	----------

کلمه اول
کلمه دوم
کلمه سوم
کلمه چهارم
کلمه پنجم
کلمه ششم

تمیله که از تمیذنت فصیح جلد اول که مبارک بازی کوزه کردن و بجای رانون باقی دو
 اول نزامه جلد او بی جیره و علمه و مرسوم نو که جلد ب چون لقب مغز درخت خرماد در عجله یعنی عیب کردن
 جلد این چورکنین اینها که از از زمین و نقش کرده است جلد یکا ده چو کوه اره را با با تدبیرهای مختلف جلد چو جسد
 شتر ماده چهار ساله و با ذال نزامه جلد و از در عجله پروین است و بجای جم زای نزامه فصیح فارسی
 جلد او چو کاه را با نهم و مناسب و هر جلد چو قمر شتر ماده چهار ساله و بسکن ثانی چاره و علم چلدن را
 چو شتر پادو ایت بقایت تاغ و مسهل و از الوا بر بصبر کوه چلدن و چلدن مخفف چیده و چیدن
فصل خدا و خدای یعنی خود آینده نام مبارک حتما که قدیم غیر مخلوق است و بمعنی صاحب
 و مالک و خدا فروشان کنایه از صوفیان با تدبیر و دریا و آنکه ادعای خدا که خداوند صاحب و بزرگوار
خدای پیکان پادشاه بزرگ و خداوند کار اعظم خلدن چو مهر خورده و ریزه هر چیز خصوصاً شتر خدا که
 چو فلک بی رودخانه خلدن می بخشد خلدن چو نونک درخت است که از چوب آن تبر و نیزه و زین و غیره ساخته
 و بدین مناسبت تیر را نیز گویند خلدن و چو وضو آب دهن خلدن و کتی چو سلوک پریشان طبیعت از امور عالم
 و بعضی بمعنی حسد و خجالت و خشم و غصه می خورند نوشته خلدن چو صیغه خوب و خوشدلی و حسن و خوش خلقی
خدایش بضم و فتح و کسر اول چو سریش که بابوی خانه و بمعنی پادشاه و که خدای بزرگ و صاحب ظایر نزامه
خدایو و خلدیو ز هر دو بکر اول یعنی پادشاه و وزیر و یکانه عصر خلدن نیز چو نوبه مضاف مقابله مطلق
فصل دال د د چو بد جانوزان درنده و سباع و صحرای پر از شکار د د چو درده ۲۰ بمعنی در کما
 ۲ پیر و پشوی قلندران و بمعنی کتیر **فصل ر** د د چو بد ۱ حکیم و دانام دلاور و پهلوان و پادشاه
رد د که اول در عهد عباسی حیند و ر دای نیل کنایه از آسمان و از شب د د چو چو من گوهری که شبیه زهر آ
 کند و بعد با رضه گویند د د چو درده ۲۰ صفت در هسته زهر آ و غیره ۲۰ بمعنی اول استخج کام که چون نمر گویند
فصل زای ز د فاییدن پو فتاشیدن زدودن و پاکیزه و صاف کردن ز د چو جگر لایق و زهر او ز د د
 بکر نو و چو کثودن مطلق یک که در علم ارم با از رنگ یا از فقه ز د چو در ده ۲۰ ارسته و نرین گشته و سر
 از زیاد و تدبیر ف ۲ بمعنی خورده چه زدن بمعنی خوردن و کنایه از جماع کردن ۳ هر چه کند **فصل ذای** فارسی
ز د چو بد صمغ و کتیر که از ساق درخت بر آید چسند باشد ز د و از چو مردم دار و بچو جود و ارجحیت د و ا معروف بمعنی
 پروین کامر و معرب آن جد و راست ز د چو درده مخفف از ده کامر **فصل سین** سد ا هم صد که
 معرب است و آن آرزیت که از کوه و کسند و غیره بر کرد و **سداب** چو کلاب ۲ اکیاه و دایه مشهور که قوت با
 کم کند قوت و قدرت **سدانیه** چو علانیه نام قریه در بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام وقف نوبهار بلخ
 بوده

کلمه هفتم
کلمه هشتم
کلمه نهم
کلمه دهم
کلمه یازدهم
کلمه بیستم

کلمه یازدهم
کلمه بیستم
کلمه سی و دوم
کلمه سی و چهارم
کلمه سی و ششم
کلمه سی و هشتم

کلمه سی و نهم
کلمه سی و دهم
کلمه سی و دوازدهم
کلمه سی و چهاردهم
کلمه سی و شانزدهم
کلمه سی و نوزدهم

همیشه که در این شهر بود
بسیار که در آنجا بود

۱۱۰۰
بسیار که در آنجا بود

بسیار که در آنجا بود
بسیار که در آنجا بود

۱
۶
بسیار که در آنجا بود

بوده و هر کس متولی وقت آن میشد بر کس مینامیدند **سدا** اهر اچونو اسرام غنیت که در لاهور میباشند
سدا پایله چو همسایه نام خرنده زرد که بکوش رود و آنرا هزار پانز گویند **سدا** تم چو سفرمیوه کنار شبیه با کوه
که در هند بسیار است سدره شینان کنایه از فلک که مقرب **سدا** کام چو بد نام از کسی چیزی خوشتر از خودی
سدا کاوه پنجو درگاه سدا گیش با سدر و شین هر دو چو درویش و تقدیس یعنی توسیح **سدا** و شین چو موس
عصاره نیل بود **سدا** و هم چو سموم نام قاضی بود که بلواط فتوی داد و نام دهمی بود از ذوات لوطا که سنگ
با آنها برید الان قابل زراعت نیست و بمعنی حکم ظالم و بضم اول نام دار استیاسته بهرام کور بود و تفصیلی که در زبان
مسطور است **سدا** چورده نام جشنی است که فارسیان روز دهم بهمن میگردند و شش بسیاری از فرود
و سلطانین داشته گیاه بر پای مرغان و جانوران پهرانی بسته اش میزدند و را میگردند نام قریبیت از درگاه
اصفهان نام دختی مثل نارون پس بزرگ که ساقش لطیف و بر کهایش موزون و مدور و انبوه
بمرتبه که دولت سوار که سیاه آن رام گیرند و در آن درخت مثل کبک که در بهر سد که پر از جانور شبیه به پشه باشد
و در ایام چهار در میان آن کبک آبی بهر سد و در ماه اول تابستان بختی که در دمانند صمغ که بعضی صمغ بکار برند
و این درخت در دارالمزقوران بیشتر شود و آنرا پشه خانه و پشه دار و پشه غال و سار حکله اروسار شکله ار فا
و گرم و لا مشکر و اغال پشه و کنک و دور دار و بعضی نارون و بعلربیش شجر البلق گویند **سدا** سیر چو سیر عرب مخفف
سه دیر کا سبوی فضه شین متفون **سدا** بضم اول یعنی رفت و گذشت و چو خدا باشد بنوعی موافق مدعاست
و بلند کردن و بعلربستوار بستن و سخت گرفتن و بلند شدن روز و جمله بردن **سدا** کاد و **سدا** یاد هر دو
چو کل از تخم و شیار و شکافن زمین بجهت زراعت و مصدر آن شد یا بر پندت **سدا** شده بند چو گزند و واقعه
نویس **سدا** کین چو تقدیس قرص **سدا** صدف سر وقت صدف آتشین و صدف
روز کنایه از آفتاب و صدف فلک کنایه از فلک الافلاک و از ماه و آفتاب و از شکل و صورت باستارای
بنات الشمس که قلب در میان آن مانده و صدف صد و چهارده مخه اشاره بقران مجید که تقدیر سوره دارد
و صدف لاجوردی و صدف هزار بیدی کنایه از آسمان به حساب کواکب فصدین مصله
سد زنا چو سفر ناگرددش و از رویه عدالت چو خندان مردم البه و اوان عده دار بگردن کم کنایه از تخم شراب
که بنوعی از شراب آن خورده باشند **سد** فصیحین **سد** غدا ده چو شراره پیکان بزرگ پسین **سد**
و **سد** زک چو قر و قمرک و حبه جامه و سلاح جنگ **سد** نک و **سد** فر چو خندان و دختره یعنی البه و نادان و
به اندام **سد** عن چو کلن یا کب و مشتاب و اضطراب **سد** فال چو خدا عوض و فدی که شخصی ابدان
بر اند و عریبت **سد** زک چو فرزند که ۴ بمعنی زنجک کاسیحی که در خواب مردم را اغرد گیرد و پیرامون او

بسیار که در آنجا بود
بسیار که در آنجا بود

بسیار که در آنجا بود
بسیار که در آنجا بود

بسیار که در آنجا بود
بسیار که در آنجا بود

بسیار که در آنجا بود
بسیار که در آنجا بود

بسیار که در آنجا بود
بسیار که در آنجا بود

بسیار که در آنجا بود
بسیار که در آنجا بود

تستی که در این صحن کندی
 زاری با دوست کرم با هزاران کس
 در او با جانها جانان
 که در روز از پیوسته پیمان
 رود که
 چهره آمد از آن امان غارم از کله
 تا از خون از آن امان و داد و دین

تستی که در این صحن کندی
 زاری با دوست کرم با هزاران کس

تستی که در این صحن کندی
 زاری با دوست کرم با هزاران کس

تستی که در این صحن کندی
 زاری با دوست کرم با هزاران کس

تستی که در این صحن کندی
 زاری با دوست کرم با هزاران کس

تستی که در این صحن کندی
 زاری با دوست کرم با هزاران کس

قدشک و فلدونند چو خرچک و الوند چوب قوی که در پس در اندازند تا گشوده نشود و لفظ او
 یعنی که ملک با سنجی دکنی از بروت و در ساق و بعضی از کلمات و نکت چو پنجه کس مشکلی که بر سر حصار نهاده چون
 دشمن باقی فلاحه بر سرش اندازند فلدون چو دهره بر سرینی که از بوم کند با فلدون بالای چو جغف خانه کسرا سندن
 فصاحت قدر الف چو سیم کردن کنایه از راه و سبب تکرر فروردن و قدح لاجوردی کنایه از اسباب
 و قدح مریکم کیا بیت دوایه که نوعی از حی العالم است قدر آمد از بعضی قاصد اندازگاه آری که تیرش خطا کند فلدون
 نام پادشاه چین و شایسته قند بود قدر فرف نام شهری که زنده قدر فیر او در انجام زنده قدر فرف و در زح طرفی
 از شاخ کاو که در آن شرایخ زنده قدر فرف اول و ثانی عاقبت کار و چو قلم در عربی از سرگشته تا پاشنه قدم از جان
 بر آوردن کنایه از ترک جان گرفتن و قدم پیش کردن کنایه از پیش قدم شدن و قدم خاک کبک میم کنایه از زمین پلکان
 چو جدید کوشش شد عربیت فصاحت کف که چو بوم ۱۲ اخانه ۲ تخت و اول و باشد یدانه و در
 کوشش و سعی گذاهی چو کرامی سنگ سبز تره رنگ و خفیف و درشت در کنایه دید با هر سه کف با نفوس ۱۲ به در خاتون
 خانه با اصطلاح منجان دلیل جسم را گویند چنانچه که خدا دلیل روح را گویند و کویف مولود در از زمین و اصل
 دلیل قیاس منبایشه و آنرا بیونانی به سلاج گویند یعنی چشمه زنده کانی که خندان ۳ اصحاب خانه و صلح است ۲
 پادشاه ۳ با اصطلاح منجان دلیل روح را گویند که کس چو قمر بستی کادی که خوشبو باشد و شهابان نافع
 جهری و آبد است کدتم چو قلم و بلغ غله است مانند از آن که اغلب میان زراعت برنج شود کدیست
 کمر دال چو درست معنی بست و وجیب کدفت چو مخفی است کاسه سر کد ککله چو عود و صدای خایک و سندن
 و مانند آن کیدن بد و کسر ۲۰ هر قمری که در آنجا قریب بد و هزار کس مجتمع شده در ایام عاشورا ماتم کسرت ۲۰
 و مخنت کدنگ و کدنگه چو تفنگ و دو سنگه معنی چوبه که دقاقان و کازران جامه را بدان دقاتی کنند و بگویند
 کد فاده چو شنده ادای بنای عمارت خانه کدو با چوب و اشکده چه با معنی شش نیز آمده کدوخ چو کلوخ حمام و کباب
 کد و دانه چو بودانه کرم معده کد و پیچر نمیه کد و استعاره بنظر و کوزه شراب خوری کد و فو چو ستوه
 کدوشیدن ۲ کرفتن کد فو چورده خانه و بیت و معنی ده و قریب و بضم اول ۳ اما دانه که کوشش او بخند است
 متهمی کام ۳ کلید دان خانه و دنده آن ۳ خراش و خراشیدن کدین و کدینه هر دو بضم اول و کسرت ۲ معنی کدین
 کد و معنی یک نیز گفته اند کد کد چو ابی در مزارع و برزرگر و باغبان و کدیوری یعنی باغبان و برزرگری و برسر قریب
 و که خدا و صاحب خانه و کنایه از دنیا فضا کاف فارسل کد چو به کد او کد که کد آره چو شماره بالا خانه
 تا بستند و بعضی تخمهایی که با هم خانه از ان پوشند کد اغایان پی چو دغا بازی لولی و سیما باز بگنزد کدین
 چو صد رود کد سلاح جنگ کدین است چو شش معنی بست که شبر و وجیب باشد کد کد چو فدک پارایی

شکنجه که با ریغ و مصباح پر کرده پزند که کنگرچی چو کندی گله که بزرا بدان نوازند و جالبند بگه چوزده دندان کلد
 گدیوز و کنگرچی چو کندی بز و فدیه یعنی کپ او کپد ای فصیح **مدج** بد نام روششم از شمش **مدن**
 چو قرار مرکز زمین **مداین** چو دفا این شهری بود و مشهور است شرقی بغداد الان خراب است و بغیر از بقعه سلمان
 فارسی و بقیه طاق گری آثار دیگر ندارد و در آن هفت شهر انوشیروان گفته و در عرب جمع میند با مدبراق
 کنایه از هفت کواکب سیاره **مدن** چو قمر مرکز زمین و در عرب **مدن** ناپش چو خدنگ کلیه چو کپ کلید
 بدان بکشایند و بعضی دندان کلید دان و پاره نقل نوشته **مدنه** چو شده بیمار و مریض **مدهوش** سرشته
 و حیران و در عربی صاحب دهشت و خوفناک شد **مدهوشون** چو چمن پوست دباغت شده **مدین** چین
 شهریت در کنار دریای مغرب **فض** نعت **مدن** چو بد شد و افزونی و نمو کردن و در عرب چو سبک
 از عنبه و مشک و عود که بوی آن متوی دل و دافع موم است و بتشاید در عرب فتن در میدان و چو ضد
 هستا و مانند **مدن** چو دباک و فریاد و بغنی میل یعنی شش یک فرخ و در عرب کبیر آواز کردن خواندن و بفتح اول
 در عرب نم و در طبیعت **مدن** چو ادب با اصطلاح نرد بازان و او بر هفت باشد که بعرب عذر آکویند چو از هفت
 بگذرد و بیازده برسد از آتامی ب و د او فره و د بربی و انتی نامند و در جدول ۳ شرط کرد و قمار نشان نغم و جای حرکت
 سه تله و اضطراب **فص** و **اول** و **دو** چو در حکم و داناست و یعنی گرم مقابل سرد و ذراغ چو بزیق
 آتش و آذر و **دخین** چو چنگلین جانوریت باریک و در از دندان دارد و میگذرد چشم ندارد و پیوسته در باها
 شور و تیره باشد و بندی لولو گویند **فص** **ها** **هد** **ببر** چو جیره جانوریت پر دست و پاکه عوام
 گویند **هدمان** چو فرمان ایشان که خود بخورد بدیگری دهد **هدنج** و **هدنک** چو خدنگ اسب **فص**
هد چو شد و بعضی حق چه بیده و دیهوده ناحق و باطل **هدی** بفتح اول و سکون باقی زراعت دیمی مقابل ای
 و در عرب قربانی که بگرفتند **هد** چو بدیند زینت و زبان **هدیه** **دندان** یعنی دندان گجی **فص**
یک **کرم** چو بدره گیاه عثقه و لبلاک بر درخت چید **یکه** چو صدقه درختی مانند درخت زرد الو که میشود از کرم گویند و باند
 نر آمد **یکه** چو زده آوردن برف بطریق **باب**

دال منقوط

چون درین باب بغیر از چند لغت معدود و یافتند افضل نوشتیم بلکه چو شمل سخن مرغوب و شعر خواندن با همک
 بلایوتن چو ایفون آفته خوب و نفیس **بلنت** فتن و پذیرفتن چو بد گفتن و دل بردن و همیکصن بمعنی اعتراف و
 یکپیا و پذیره چو کتیرا و ضمیر ۲۲ قبول کردن و قبول کنند ۴۲ استقبال و پیشواز و لفظ اول بعضی مقبول بمعنی
 سهولی ضد صورت نر آمد **تلم** و بفتح اول و ناو سکون باقی نام مرغ صحرایه شیبخ و مس که قرن ول نیز گویند
 و معرسان تدرج است و نذر وزیرین کنایه از آفتاب **تلم** چو عدد و پند سخی که بیشتر در جامها و متوضی باشد

در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰

در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰
 در کتب معتبره اواخر ۴۰

تبرستان در روز چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم و بیستم و سیست
 در روز نهم و دهم و یازدهم و بیستم و سیست
 در روز نهم و دهم و یازدهم و بیستم و سیست

قطران

و عربان وردان گوید علقه آنچه را نام کبیرک بکر معشوقه و امتی در عصر کند رم کلی از اصطلاح بازی نزد کورد
 نذب مذکور شد استخوان و هویه اسم بروج سنبده چو زهر ادر عریب دختر بکر و شیرین کف از دندن و کف از شستن چو کف شستن
 ۳۱ نماندن که معروفست ۲ کذر ایندن بهر قلم باشد ۳ ادا کردن ۴ پیشکش نمودن کف از شستن چو کف از شستن معنی
 گذشتن و ترک دادن و ادا نمودن و کذر ایندن بهر قلم کف از شستن معنی است و خط جو از که دیگر راه داران مانع می
 نشوند کف از شستن چو قمر دم احتق و به عقل کف از شستن راه و طریق و ماضی گذشتن بجهت معنی که عبور کردن و ترک و عزم
 عفو پیش افتادن و ترک در جرم بعد پس از توبه و صلح و امانت در حال تکیه بر عهد از غم گذرگامی کنایه از شستن که مطیع نماند

بر کبیرک می رود
 کبیرک از کبیر و کبیر

کبیرک از کبیر و کبیر

کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر

باب فضل

از بیخ اول ۳ مخفف کرد ۲ از در دو در کوی ۴ مخالفه و سفلی کبیر و دانهای دیگر که روغن از کوشیده باشد و در ترکی شود
 از آن بهر چه عاده کردن معروف از آن چو غزلان بگویند انحال فراباغ از با بجان آرد آنند چو دما و نم بمانند از وند
 کاسیچی از کبیر چو پهلوان و کده اربود در درخت امرو است از بیابان چو پهلوان بلخ آنکه بهر چه چراد البهو کوشند
 از قنک چو دلبرک برق لامع از قنک چو ابجد معنی که خم از افطن تری گویند از قنک چو خرچنگ نام بکار خانه از نغز
 و کتله که جمیع صور مانوی در آن منقوش است و بجای الث ژای فارسی و سینه جمل و ثای شکسته نیز آمده و گفته اند که در
 لغت فارسی های مثلثه نیامد به غیر از رنگ و ثغ که بمعنی صنم باشد از قنک چو پهلوان نام سپاهی لشکری ۲ نام
 بود بسیار بزرگیت در حد و دست چاق آن چو خرچ ۵ اقدر و مرتبه که از جبهه معنی غریز و کرامی و دشمنند و بهیشتا
 و غلبه کنند و بمعنی صاحب قدر و مرتبه چو منند بمعنی صاحب است ۲ معنی کندن ۳ جانور که کندن که در هشت باشد ۴
 مرغ قو که پرش بسیار سفید و نرم باشد ۵ قیمت و ارزش از جاسب چو طهاب نام نمبره از سیاب که پادشاه توران
 بود و نام پهلوان توران از جالون چو افطون که هایت مانند عشقه که بر روز خنیاچید از جن آنچه از ژن کاسیچی
 از جبهه چو از ننگ کاسیچی و نام نمیست از موسیقی او چنین چو خربس نینه و پایه زرد بان و او چنین که هیت در حال
 اصفهان از چنگ آنچه از ننگ کلام و باجم فارسی نیز آمده آرد چو فرد ۲ مخفف آرد معروف ۳ چشم و قهر و غم
 اول شبه و مانند و کبیر اول ۲ نام روزیت پنجم از هر ماه شمسی نام فرشته موکل بر دین و بتدبیر امور و مصالح روز
 آرد آرد چو فرد مخفف آرد که نام موبدی بوده در زمان ساسانیان که پنجم برینستند اهل فارس آرد آرد آنکه
 چو مردانه کلیت صحرا آرد آرد بچه شب جنگ و جدل آرد آرد بیل چو یخیل نام پسر از منین ابن لطنی بن یونان
 و نام شهریت مشهور که آنرا فروردین و زهد نوشیر و ان بنا کرده لند افزور گردد و بادان فروردین نیز گویند و بعضی گفته بنا کرد
 پسر از منین است و ظاهر اینکه هر دو قول صحیح و بعد از خراب دیگری تعبیر کرده باشد آرد آرد شش بضم دال چو چنگش بضم فای
 مقدر معنی است از گناه آرد آرد شش چو سردیر ۲ نام بهمن ابن سفندیار ابن کاشا سبچین چه شش اور پس لیر

کبیرک از کبیر و کبیر

کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر

کبیرک از کبیر و کبیر

کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر

کبیرک از کبیر و کبیر

کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر
 کبیرک از کبیر و کبیر

۱۲۴۰ ۱۲۴۱ ۱۲۴۲ ۱۲۴۳ ۱۲۴۴
۱۲۴۵ ۱۲۴۶ ۱۲۴۷ ۱۲۴۸ ۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

دیر و شجاع دید بدین نام خواند یعنی قهر شیر نام اولین ملوک ساسانیان و اکاسره که او را اردشیر بابکان میگویند
 و نام پسر شیر و بدین پرورد و بمعنی شجاع بی تهور و اردشیران و اردشیر و اردو هر دو نوعی از یک نامند دست کتخ و قوس
 باشد و اردشیر فرخه جو خه نام ولایت بزرگیت از فارس که شیر از زمینند و سمنکان و برخان و سیران و کار و
 و کار فیروز از انت اردکان چونندگان نوعی از اشکال و جد اول و اسرار نجوم که معرب آن در جهان است ابکان
 موضعیست از شیراز و دیت در نزد آردم چه مردم کار خوب و هنر و نام سورهای بزرگ از کتاب زند و بمعنی از یون
 آردن مخفف اردن کامر و نام ولایت و نام رودخانه است هر دو نزدیک دشت آردوان چه پهلوان نام پهلوان
 بود از نسل کشمب و نام ولایت سیار و وسیع آردی بهشت چو قمری سرشت ۱۲۳ نام دوم از سال شمسی و از بنا
 که در عتدال هوا نند بهشت ۳ نام روزیم از به راه شمسی بقدریکه در لفظ آبان هر قوم ششم فرشته موکل بر جی فطت
 که بهادرتبیر امور و مصالح ماه در روز آردی بهشت آردی مخفف آردی بهشت آردی چو طرز ۳ ا قیمت و بهام قد
 و مرتبه درخت صنوبر درخت انار درخت سرو نیز گفته اند و بنام اول دانش در عید برج طعام آردیش چو
 بخشایش تصدقات و جهان خیرات آردانی چو زبانه ۳ امقابل کرانه ۲ مسلم و مقبول ۳ مستحق و فقیر آردانه چو هرزه
 ۴ نام کنور نخستین از بخت کشور ۲ کا همکل و کج و آرزو که گیت که کا همکل سازد و کج بکار برد ۳ دخت صنوبر زو
 ۴ زفت که از دخت صنوبر که ناز زیتون چو عنبر کون زن بهرام کور که دختر پادشاه مغرب بود آردی چو حمینه
 قلمی که عرب صاص گوید آردن چو از زن قلمی از دخت با دام تلخ گویت و از جن نیز گویند و آردن زترین کنایه آردن
 و کوب و از شراره آتش و از جره شراب و حباب روی آردن ۴ اسپچو ارتنگ ۴ نام مصوری بوده مانند
 و بعضی گویند فلان است ۳ نام دیوی بود که در مازندران رستم اور ا بقتل رسانید ۴ نام کز پهلوانان توران
 که طوس در اکت آردنه چو طنطنه نام دشتت از سی فرسخی شیراز و حکایت طو حضرت امیر المومنین علیه السلام در آن دشت
 و خلاص که دن سلمان فارسی از چنگ شیر مشهور است آردن چو چرخش رودیت مشهور در آذربایجان و پرترس
 چشم و لضم اول و سکون ثانیه ۲ دشتت در طرف زیر باد و آجین که از آن کافور جو دانه حاصل شود ۲ نام سر کوی
 آردن بران بفتح ثانی چو کج چشم بزرگویی و کا و کوهی که کار تریاق فاروق کند که عرب تریاق الحیمه گوید آردن مخفف آردن
 و بعضی نوشته اند آردن نام طبعی مشهور روی شاکر د افلاطون وزیر سکنه کبیر و معلم اول گویند نوشتن را
 بنا گذاشت و او را ارسطو و ارسطالیس و غیره نیز گویند آردن چو از ن مجلس و محفل آردن سکنه اسپچو ارتنگ کام
 آردن بفتح و سکون ثانی هر دو چو فرس و جیش ۱۲ ساعد که از مرقق تاسرنگستان باشد ۲ شهرت از محال شیروان
 و کبر ثانی عاقل و وزیرک و بمعنی انجن آردن که ابو جده هر مرقشیا که عرب حجر النور گویند
 و در عید رشید آردن شک بفتح اول چو زرشک

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹

اسم
چنان است از خون و لاله
که در کینه که در دهانه
از باران و در دهانه
دور در انبار باران
یک کوه از کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
در
یک کوه از کوه کوه
یک کوه از کوه کوه

در سنگ آریغ چو مرغ با دام و گردان و نارگیل و امثال آن که اندرون آن تیز و تلخ و بد بو می شود آریغ
و از غاب و از غاو چو فرد او غرقاب جو می و نه آریغ باجم فارسی و از غنچه بازای فارسی و از غلب
چو کس و شاکه چو اندک یعنی گیاه بلبل عشقه که در درخت چو از غده و از غنچه که با دال چو خوزه و شرمه
و خشک و نمناک که به بعضی و صاحب شره از خشک چو خشک نومی از بازی و در کان آریغ چو
سازیت که افلاطون وضع کرده و اغلب در میان و ضاری دارند و از خون همان آریغند چو فرزند
خشم افکن و شجاع و دلیر و غلبه و از غده با یعنی و بعضی مطلق در بعضی خن و صاحب ریستی شراب آریغند آریغ
بر دهانه است بامیر عراق و از بایجان و رودخانه است در قندهار که هر دو خشکین جاری می شوند آریغ و از خون
چو آنه رون ساز آریغ و بعضی ترجمه امیر گفته یعنی جمع ساز می نفس و بعضی گفته او از مخالف مزار لرزه چو
که یکبار بخواهند و بعضی معنی ساز و او از نهاد دختر سازنده که یک آهنگ و یکبار بخواهند آریغند چو آریغ
کام آریغوان چو پهلوان بهار و شکوفه درختی که بغایت سرخ و رنگین است آریغون چو مغبون ۲۲ یعنی آریغ
کام ۲۲ استند و آریغون چو در زرش کاروان و غنیم و بقول کبر فاعوض قاف معنی کاروان و قافله آمدت
چو ترک ۲۲ قلعه در اندرون قلعه ۲ نام قلعه اجمت از ولایت سیستان و چو فلک و خشک یعنی از پنج کام که در میان
اوخته است از کالک چو تر باک باران کو چک و بیزه از کتب باجم چو خرمند شدت از خراسان آریغ چو شکم نام شخصی
که ساز چک روضه کرده و در عید بشت شداد و بعضی نشانه از زمان چو فرمان حسرت و آریغ از زمان سیل
چو اسماعیل نام یکی از دو شاهزاده که برادر هم بود با کرمین که طبایع ضحاک بودند و هر روز یکی را از دو نفر که کشتنی
مقرر می ضحاک بودند از آریغ که در تفصیل آن در فرنگ مسطور است آریغ و از آریغ چو هر روز و از آریغ
ایضاً ۴ نام روز اول از هر ماه شمسی نام فرشته موکل بر امور و مصالح روز از رزم نام ستاره جبرئیل که در
۴ نام پسر زاده هفتد بار آریغ نام چو هر مرس که نام حضرت ادریس باشد آریغمان چو پنج جوان و پهلوان مخفه و بوقا
دوره بود از ملک چو ازوک بهار شین آریغمان چو اصفهان مرید و تربیت و سعادت آریغمان چو
و خرم نام ولایت از گویستان از بایجان و از منیه شهر مشهور است که تشکله در خوش در آنجا است آریغمان
و آریغمانه و آریغمانه چو فرزند و شرمنده و فسیله مخففا رسیده و آرام گرفته آریغمان بضم و فتح میم
بر کعبه ناریه و بعضی درخت آن و بعضی دان آن نار گفته آریغمان چو امرو و که میوه است آریغون
چو جنون پوی که پیش از عمل میزدور به بند و بعد بر بون و آریغون کویت آریغمان بضم و کسر اول چو انبار
نام چو پمیری بود از بنی اسرائیل و نام مبارک خاتم انبیا سید اوصیا محمد و علی صلی الله علیهما و الهما و نام بیت
المقدس و نام بنیان مکان آریغمان چو پودین نام پسر کوچک که قبلا آریغ مخففا آریغ که مرفق است آریغمان

اسم
چنان است از خون و لاله
که در کینه که در دهانه
از باران و در دهانه
دور در انبار باران
یک کوه از کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
در
یک کوه از کوه کوه
یک کوه از کوه کوه

اسم
چنان است از خون و لاله
که در کینه که در دهانه
از باران و در دهانه
دور در انبار باران
یک کوه از کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
در
یک کوه از کوه کوه
یک کوه از کوه کوه

اسم
چنان است از خون و لاله
که در کینه که در دهانه
از باران و در دهانه
دور در انبار باران
یک کوه از کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
در
یک کوه از کوه کوه
یک کوه از کوه کوه

اسم
چنان است از خون و لاله
که در کینه که در دهانه
از باران و در دهانه
دور در انبار باران
یک کوه از کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
در
یک کوه از کوه کوه
یک کوه از کوه کوه

از دندان چو دندان خار و حاشا نمودن از نواز چو سر زار نام خواهر چشید از نوند ایسب چو محمد طاه
نام پدر خاک آرن تیر چو الم محمد و مقدم بای نجد و با چو خیر میسب چو بگو که ز خون و شیر خون و بوی طبر خون گو
ارد آنند از نوعی از شیر که کلیت که جزئی میگوید که این چون از اجزای کنند هر وی تسوی بر داروس چو عروس
متاع و کالا از دند ۲۱ آنچه اولند که مشهور است بن جمله که شط بقه ادات و در بای عیطیه نام چه است در میان
حسرت دارنده شکوه و ذوق خلاصه هر چیز ۷ بگره و از نایش از ویش چو نهد پس در لیس یعنی
که پارسین آه باب پرتش بر بالای آن که از دند لفظ اول منی سیاه که از سوی بر یافته زاده او و این چو پودین
از نایش و تجربه از قحان چو بلوان نام شهر است در شصت فرسخی شیر از آرهفت چو زبغت مندی یعنی منی پود
از نیش و از نیش چو چو یس و نیش نیز که در شمار و ایسب در عوارع بود و فص **باب** که چو سر ۱۱۱
و بلندی ۲ بار درخت و غیره ۳ بن کسیند پستان ۴ کنار و گوش ۵ مخفف برگ درخت ۶ پنهان و عین لادن
چو ان ۸ یله و خط که از بر کم کینه جان طرف و سوی از خانه دسرای النفع و فایده ۲۰ انین خاک بی آب
و اسم فاعل و امر از بردن بر آسایدن کله از ظاهر و ناش شدن بر آب گفتن کتایه از رود جواب دادن بر آتی
چو نای ۲ اجامه کنند و جزای ضایع با اغلب آنها را در وجه بر است مردم دهند ۲ جمعی که در عروس میراه و اما در خانه
روند بر آد آنند مخفف بر آد آنند که از یک پدر و مادر نباشند بر آد آن چو کت و هوشن لذات که بسو مان
ریزد بر آد آن چو فرانس ۳ از نای و بر آد آن ۲ یعنی پنهان که چو است ۳ پنهان که چو است و غیره دوزند و بر آد آن چو
و زین نمودن و و صر کردن بر آد آن و بر آد آن چو کاهمان دنباله تیغ و خنجر و غیره که در جوف است
بر آش چو خورش و دم تر آغ چو دماغ و فصد کنند و آن جم که با نای بوی که بجز است میان خود بر آد آن کوه
نام که هیت قد و لایت فرغانه نیز یکمانند جان بر آمدن تقسیم کردن و بر بای چو استن بر آمدن بلندی است بر آد آن
چو سخن باف و قدک باف رود های شان و حیوانات بر آد آن چو زانه نام شهر است بر آد آن چو اولاد طایفه از کس و سر کین
بر آد آن چو با خورده و سر آرد ۳۰۰ بنا و اساس دیوار و بعضی قلعه و حصار گفته ۲ کسبک اور الملوک و اعظم
بلند مرتبه سازند معنی در برگرفته و چیزی عادت کرده و از هم جدا ساخته و تعلد کرد نیز آد آن چو کاه
و خلد و آهسته و آهسته کی بر آه نام چو میاشام اسمیت قدیم که الان بر ایم گویند و نام چو دسود و بانی ناز
بر آهنتن و بر آهنتن مطلق بر کشیدن بر آد آن چو خوار و خوار به بالا خانه معروف بر کت چو
۲ اولایت سیستان ۲ مخفف بارید کامر که چو صر نام صنعتی از مردمان و یعنی هرزه کوی و بد کوی و در عرب نام
و لایقیت از مغرب که ایش سیاه چرده اند بر کت چو صر نام طرز و قاعده و در پیش بر کت چو صر
جمادات و هر آنچه نشود تا کند و منجد باشد بر لفظ چو صر خط نام نازیت مشهور با ساز عود و بر نیک چو فرزند
بند سیند زنان که بعد لب گویند بر نیک چو نشان چو برده و پشان مطلق است هر پنهان و کجایم کار زاده

گفته شده و نما عطر آیت بزگان چو زنگان دهیت از شیراز که معدن سنگ معنی است بزگانه بید نو عی بزگان
تیر که بیات برک بید سازند بولچه درین فصل خزان و پایز و کبیا از آخر عمر و پیری بزگس و بزگست چو طلسم است
بعضی معاذ الله و خدا او کند بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان پوششی باشد که مردم روز جنگ پوشند
و بر اسب و پستاند بزگس چو مدرسه پوشیده و پنهان بر رنگ زدن بگرام کنایه از کز بخشن بزم چو عجم چنت و چو
بندهی که تاک انور و بیارزه که دروغ بر بالای آن اندازند چو نرم م اباد و حافظه و از بر چشمه آب و تالاب
انتظار عم که ماه مرغ که اغلب در کنار جوی آب رود بزگستان چو الماس الماس و حاس لبس کردن و مال غیر کبیا
بر مال زدن کنایه از کز بخشن بزگستان که بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان
و بزگستان و بزگستان چو درگاه و درگاه یعنی شقیب در و دران که از فرزند سوره کز دست بزگستان و بزگستان
ببخ و کز در چو افراطون و همسایه ماده کاوی که فرید و ز اشیر داد بزگستان چو مخرج لبس و اسب و بزگستان و بزگستان
چو بزگستان و عاصی و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان
۲ امید و رجاس لبس غسل و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان
جایه و ولایتیت و تعب فرم بر خال که بر کبیا و منسوبت و او مردی بود در نهایت فضل و کرم و لبس بلوک و لبس
میرسد و او اول چو لبس بود متولی سدائیه از موقوفات نو بهار که تشنگه بلخ بود و قاعده این بود که متولی بزگستان
بر کبیا می گفتند و آخر وزیر سلطان شد و وجه دیگر هم در زمان نوشته بزگستان چو سمنگان و پهلوان سوی زمانه
که بالای ذکر و فرج است بزگستان چو فرموده مطلق خیز که عرب شی گوید بزگستان چو هموز ۱۲ اعلف دو اب ۲ هر معنی
بر مکارم بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان
بزگستان چو کبیا بغافل و نادان و غافل و نادان بزگستان چو در بستی تعصب لیبی و حیتت بزگستان چو کبیا که لبس
کوری یا تار کبیا دست بدیوار یا جانی باله تار بکذریا بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان
بکس اول و ثانی کبیا همیکه بوی در آن گویند و بجای حرف آخر پاء فارسی و تایی قرشت نیز آمده بزگستان طعام مرغ بزگستان
کابلی تخم دو ای است بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان
و پاکسند و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان و بزگستان
۲ اول و ثانی کبیا که بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان
بکس اول و ثانی کبیا که بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان
معرفنت و معنی پر دانه که خرد و بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان چو بزگستان
از خیره ۲ نام ولایتیت که در آنجا قطب جنوبی نایاست و بکس اول و ثانی کبیا که بزگستان کابلی خوانند بزگستان

بر تو و بر تو نون چو بدو و مجنون حریر نازک بر تو من چو افوس یعنی بر نوس کا سحی و باشین زاده بر تو
 چو معنی خم کوچک و مرطبان کوچک بر نین چو ادریس نوعی از بلوط بر نیش بضم اول چو درویش مرض میر و پیش
 بر و مخفف ابرو که عرب حاجب کند و چو سر و ستاره مشری و چو وضو مخفف برت که بعد از شارب و سیل خوانند و از
 بر و آنه چو هموار و همواره یعنی برابر و بالاخانه و بعضی معنی راه غیر متعارف خانه که از آن هم تر در شود نیز نوشته
 بر و از چو شهباز جای قرار و آرام و شمیم بازو شاهین و غیره بر و از آن چو دروازه اشیکه پیش عروس افروزند
 طعایکه از عقب جمعی که سیر رفته بر نین و در چو صدف بجای طابره و سرهای استین پوستین و مخفف بار و رو بخت
 و پازند یعنی برادر و بعضی اول بازی چو مرکز روز بروز آمده و بعضی جمله عروس بر و مسان و بر و مسان چو خوشان مطلق
 است بر و مسان چو خرد شک خاک و تراب بر و فقه چو علوفه فوطه و دستار و منیل بر و منیل چو تنون صاحب
 نور و بعضی کامیاب بر و ن مخفف بیرون و بعضی برای و بخت اول مطلق طلقه خصوصاً حلقه می شتر بر و نوله چو
 شرمند سله و سبد و بعضی بسته قاش که عرب زمه کوید بر و ن نس که بیرون که در غیر دار ضرب زده باشند
 بر و نوس چو کلو بوس که لشکری و نام سرداری بود بر و باظهار چو تبه مخفف بر و کامر و باخای ۲۱ بچه کوفند
 و کنایه از عاجز و زبون ۲۲ بعضی ابره که روی جامه باشد و بره دو مادری کنایه اگر سبکه غصه و ضرر دنیا بدیهه مثل بره
 شیر و میش خرد بر و آن سچ کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن مریض و اجابت دعا و تره یخچان و بر و یخچان
 چو اینچنین معنی بر اینچنین کامر بر و یخچان چو تمتم و در کردن بر و یخچان و بر و یخچان چو سرفند و بنفشه مر سه معنی است پرست و
 بند و بعضی حکما و پیر مشیت پرستان و بعضی اصله بر و یخچان چو جهوت و جهوت نام صحرا بیت در حین موت
 که ارواح کفار و منافقین تا قیامت در آنجا است بر و یخچان چو جهوت و جهوت نزدیک بوختن باشد و شدت است
 اگر از در ساخته باشد بر و یخچان چو طغون هر چیز میان خالی باشد و طوق و دایره و در خانه و حصار و چو بند و
 و خاریت باغات و امثال آنها و بعضی ارشیش و زینت بر و یخچان چو انوه صابون رخت شویی بر و یخچان چو رسیدن تنوری
 که در آن کاج و مان سنگک بر نین بر نین زدن بخت ثالث کنایه از فراموش کردن و معدوم نمودن هیچ انگاشتن و
 بر و یخچان چو نوید و بر نین قاصد که نامه میرد و بر نین فلک کنایه از راه و از زحل بر نین چو شمیم ۳۳ یعنی بزین و پرویز
 که عرب بغربال و طلال کوید ۲ ترشی پالاس تا به کالی که بر بالای آن نین بر نین چو سینه صفتی باشد و لیه شعبه بصله
 که سبک و تیز باشد و معربان باز و بر نین است بر نین چو سرشیش پاشیدن و فرو نشاندن بر نین چو در نین
 انکور بر نین چو قرین ۲ ابالاتر از همه چیز که فلک لافلاک باشد و از چرخ بر نین کسپه بر نین کویند ۲ باد صبا که باد
 بر نین بر نین کویند و بکمر اول مطلق سوراخ خصوصاً سوراخ تنور و بضم اول قاج خزبه و هندوانه و بر نین بر نین
 و بر نین معنی بر نین که بستن آن از اسهال و در بر نین چو دیدن عاتی باشد در بدن آدمی که بر چند بر نین

کنایه از ضایع است
 و کلاه خایه کردن جمع

بهره بر سر هر کس که در این راه برسد و هر کس که در این راه برسد

فاقا
برام شکر در تمام روز
برخوردن بنگ سقا
از آب شکر در این
قراضیت دغل بر مال پر
دست کش که خورشید در خورشید
فاقا
زینما که سیر از تمام این است
چونم بر این اردو در این سفید است
فاقا
دارد در شکر این
پهلم دم شیر است
فاقا
صلح

پس بشود و خارش مسکن و بعد بگویند و با این معنی بر وزن دلخون و فرعون بر آمد و چون افیون که اگر در آن
و معنی حریر نازک فصیحاً فارسی است که بر جوز زرد ابال و پر که عرب ریش گویند ۲ پر تو د شعاع ۳ ابال که از کتف
تا سر ایشان باشد هم برک درخت ۵ دامن و کناره هر چیز مثل دامن بایان و منی خصوصاً کلاه و آنرا پر نیز گویند و پر
استیا و صبح دو لایق مثل آن و در نمان کنایه از دور کردن کسی بطایف حسیل و بضم اول مملو معروف و در آمدن
کنایه از رسیدن زندگان بخر و آذ و آن چو برادران مرغیت شکاری از جنس سیاه چشم و بوی که بسیار بکنیزه
و خوب اعضا باشد اما آنچه سرخ رنگ بود در دو در دو خانه تو لک کند بهتر است و بعد از آن که گویند پر آذ که چو در آرد
کلوله خمیر آرد که بجهت نان بختن ساخته باشند پر آتش چو خراش برشان کردن و پشمیدن که آنرا پر آشدن نیز گویند
و معنی بخود شدن پر آکو که آنطرف که که عین باشد پر آکندن چو در آرد کردن متفرق شدن و پراکنه کردن پر آک
چو شغالک مطلق فولاد جوهر در خصوصاً صایح جوهر در پر آنداخت و پر آنداخت چو تک لایح معنی تلخ و خفتان و پزند
کنایه از عاجز شدن و معنی پر بختن و تو لک مرغان و بسیار خوردن و قی کردن و معنی بخود شدن و نشاط کردن
پر آند که چو ترانه نام شهرت پر آند که چو چو آید کنایه از تعریف کردن پر آذ چو برادر مرغ تیز پر آند و پر آند
چو در آمد و چو بکند که پس در نهند پر آهلام چو در آمد نامیت پارسه است که معنی آن ابراهیم باشد و نام چو
بود بسیار بخیل و کمک که برام که تمام سامان او را باقی لبنگ نام بشید پر آذ و پر آذ و پر آذ و پر آذ و پر آذ
چو خروار و با در آن نیز آمد و معنی خانه تابستانه پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که
گویند پر آذ که بفتح و کسر و دو پای فارسی معنی ریش که فلس نیز بسیار تنگ مثل فذ باشد پر آذ که چو پر آذ که
عرب قرفخ و بقله الحقا گویند پر آذ که چو مهتاب انداختن و نوعی از تیری که بسیار در رود و پر آذ که چو پر آذ که
و سخن چینی پر آذ که بفتح اول و ثانیث معروف و معنی سبب و صد مینز آمد و پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که
نوعی از کاک و بگری یا کاکو بی که در میان خطا و همت باشد و آنرا اغوا و تبرکی قطاس گویند و بر سر چوب علم و کردن
اسب بندند و هر چه شبیه بان باشد از ابریشم و ریشمان و غیره سازند قطاس و پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که
چو پر آذ که ۲ احصاری که بر که دماغ و زراعت از خار و چوب زنده و چوبهای ستر که بر سر دیوار نصب نمایند
۲ محکم و مضبوط کردن چیزی در چیزی است میخ در تنه و مشال آن پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که
و پر آذ که خور با و او معدوله شعاع و جنگ و بدون و او خردیدار جنگ و پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که
و کاک و مشال آن پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که
از درخت پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که
۲ خواب محمل و غیره معنی مقابل بیداری و باد و فحه معنی پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که چو پر آذ که

چو افزایش بریدن پیرستن شاخ زاید از دستان بزمی که پدید می پذیرد و در آن افراد و سیکار شسته بزرگوار است چو مخلوک عمارت و کاف اول
فارسی ز کوه انبوگ کاد و پیکال چو سردار جنگال سها افزا ریت معروف که بدان دایره کشند و مرسان فخر است سامان و
خانه سها شیدا علم و ادب یعنی صبر و خرد که در نماند هر کار که در کوه پاره ای کار دایره ۲۰ شایع است یعنی از بارش پاره ای که با سها شکر است
و در هم منجنیق کاله چو مهاله آواره و بهره محمد یعنی از باسیدمانه مشها هم پند و وصلی کلام چو بد نام که دان زد ان بزمی
چو زر که مخفف کار و طوق مرمضی که ملوک پیشین در کردنج روگاه بگردن اسب انداختند و با کاف علیه معنی منظر بودن بزرگوار
مخفف بر آینه و با کاف یک نایه از در مانده و بجز بزرگوار که ۲۰ چیز مرکب از بود یا معنی عطر که بعبره زیره که کوبند نویشی که
از آن خارج گیرند چو ماس و پروا سحر و چو کرباس و دستن ۲ دستن که عربی است که به سحر در از گردن و نوگردن و بان
عاطی و بخت چو درختن و فارغ شدن یعنی ترس و بیم و صافه چو رکا و مشق بکاران چو کجیل چو کشفه و مخالف وجود
خصوصا فرزندی که عاق و عاصی الدین باشد چو موس و پسر موس و پسر موس و چو مرمر و بد
و فقور و سرد و زوده روزه معنی انتظار و امید و زبور عسل چهارم بضم اول علف خشک از کوبند چو مگس که پرنانی
معرفت و نوعی از پارچه ابریشمی بسیار نازک و بطریقی استعاره تیغ چو هر دار و هر چیز بسیار نازک و نوعی از نوع نوبت
چو پسر موس چو منتوله معنی خردی چو موده با دال دال چو فرموده نام پسر شاه چو موقون چو مضمون زیت و اما
چو مضمون مشق در و در آن و معنی حصه و پاره و بهره و کب اول کا هلی در کار با پسر مضمون چو مضمون کا هلی
در کار با پسر چو چرمی نوعی از اکور و عنق و مضمون چو خودی و مرضی که سوزاک و بعبره جفته البول کوبند پرن چو عن
پر دین که بعبره ترا کوبند چو نای چو رعنا نوعی از دیبای نقشه که بسیار لطیف نازک بود و نازک چو کلچاک جوان و اول
و نام طایفه از ترکان پرنافوش بحر که غیر معلوم معنی آسمان و فلک چو تیغ تیغ و کمر نماند چو تیغ نوعی از کدم که با کبر
و ضعیف تر باشد چو نای چو کند بافته ابریشمی ۲ پروین و تر یا س شمشیر چو شمشیر و خنجر و اشال آن ۵ خنجر
۱ سبزه نوریست که با ز ابریشم تمام خوردن چو نای چو نک لاج تختیان و تیغ چو نای و ز کندی او تیغ و شمشیر
چو هر دایره نای چو سمنک پشته و کوه کوچک در میان چو نای چو نای و نای چو سمنک چو سمنک و او کهن
پوش شب روز که نشسته که بر شب و شب بار خه لاول کوبند چو نای چو نای چو نای چو نای چو نای چو نای چو نای
فروغ و برق شمشیر چو هر دار و کبسر ثانی ابضا نوعی از فلزات که برنج خوشند چو نای چو نای چو نای
و پرنیان چو بجز و مجنون و سختیان معنی پرنای که دیبای نقشه بسیار نازک و سلاطین بدان تغال کرده
و پرنیان معنی کنایه از نرم دل و خوشحالی و خوشحال چو تیغ چو تیغ چو تیغ چو تیغ چو تیغ چو تیغ چو تیغ
ماند پروین که ثریا است چو نای چو طوا ۱۷۱ طافت و آرام و دمبر ۲ علم و دستن ۳ سرد برک یعنی قصد خرم
۴ توجه و التفات و میل و رغبت ۵ ترس و باک ۶ فراغت یا پرورش و پروراز

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

پرواز پرواز چو هوارد کوه اخته تابستانی یا باغ خانه که اطراف آن تمام خزه باشد که از بیرون
 باد بکشد ۲ جانوری که در جای خوب پروازند تا فریه شود کجینه و مخزن عمق تهنایی که سقف خانه
 به آن پوشند بول و شاش بپای پرواز چو مسازد ابر به ن معروف ۲ شاز و زین
 سه پر تو نور عم جای نشین بر خان ۵ پرو که بالای تیر خانه که از ندر پرواز چو در و از عم او
 و طعمیکه در سیر و سفر عم او بردارند ۴ تشیکه پیش پیش و در وقت زلف و در وقت
 دامن داماد و عوس را هم بسته که در آن تش طوف میفرمودند سیمش و خرقی عم ورق زرد
 که ریزه سازند و بر عوس و داماد شاکسته یا قاشان بکار برند و کس که همان ورق را
 سازد او را پرواز و از کوه کوه پند و اسپیکن چو ترمانیدن لمس کردن و دست مالیدن
 و ترس دو ایدم نمودن پرواز آن چو الوان انام شهرت در غنیمت پرخ ابریشم تابی که از
 با پای بگرداند پرواز آنک چو الوانک جانوریکه پیش پیش شیر او از کت تا حیوانات دیگر خبر دارند
 و فرار کنند و گنایه از قراول لشکر و سرتان فزانی است پرواز آن چو ستاره امروفت
 یعنی پرواز آنک که ترس فرمان و حکم پادشاهان پرواز پانی چو سرو پای طاق و قدرت پرواز
 چو ضرور مطلق بویزه و وصلت و بعضی بجای جامه پرواز و کاز نام مبارک حق تعالی و گنایه
 از پادشاه و او را پرواز و در کار کوه پروازند و بعضی رت النوع نیز کوه پروازند و پرواز
 امروفت پرستیدن و پرورش پروازش امروختکان گنایه از انبیا و اولیا و شرا پرواز
 چو معفره حیوان که در جای بنده تا فریه شود پرواز چو مکر اصل و نسب ۲ فرادیز جامه که
 عرب بجای و عطف کوه ۳ نوعی از بنده بسیار بن باطراوت که از مرغ و فروز نیز کوه
 ۴ حلقه زدن لشکره فرش و فروش عینه و دود که غیر رنگ جامه باشد ۷ باشد که دورنگ
 با هم بافت که شب اندر روز نیز کوه پرواز چو صف شکل مخفف پرواز که از بنده باشد
 چیز پر سوراخ را نیز کوه پروازستان مطلق امت هر غیر پروازش چو خموش جوشش که در عضا
 مردم پیدا آید و بعضی بتر کوه پرواز مخفف پروازان کجا پرواز فلک چو الوند میوه
 امروود و بعضی معنی امر که پسر باریش باشد نوشته و نام مزرعه است در قزوین
 پرواز فلک چو شرمند بسته جامه که پلوند و بعضی رزم نیز کوه پرواز و بعضی لغات قماش
 و مغزش بند معروف گفته پرواز که چو جلوه ۳ اغنیمت که در جنگ و تاخت از دشمن
 بدست آید ۲ چادر شب ۳ ستارهای پرواز و ثریا پرواز همان چو هم زمان ظاهر و

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰
تبریز ۱۰۰۰

بیتبره است نه که بر سر نه تنو
اکبر سر بر ۱۱ سبز ۱۱

بیتبره است نه که بر سر نه تنو
اکبر سر بر ۱۱ سبز ۱۱

پرویز چو بر بر اصحاب نصرت و حضور ۲ غیز و گرامی ۳ بزبان پهلوی ۴ بی ع محف بر ویزن ۵ لقب
 خسر و پسر الو شیره وان مناست اینک امیر بسیار دوست میداشت یا غیز بود یا شیرین کلام بود ۶
 یعنی بختن با پروین و ثریا ۸ جلوه کردن ۹ همت و سخاوت پرویز فلک کنایه از خوشی و پرویز
 چو کردین غریبانندی که بدان فکر و اردو ادویه کوفته را بیزند پرویش چو درویش تقصیر و
 که سدر کار با پروین چو قزوین ستارهای ثریا و یک از منازل قدر و کبیرت در دنباله برج حمد
 پروه چومره ۱۰ حلقه زدن لشکر و صف کشیدن ۱۱ دامن و کنار و طرف چیزی ۱۲ جزوی اقل
 که بدان بسته و مضبوط کرد در هر کاه ۱۳ پاره آسباب و دلاب و امثال آن ۱۴ یعنی بلوطها زده
 چو خیاره قاق و تشکیر چمنق تو همام چو ادم نام باستان که سورت آن ابراهیم است تو همتن بکبر
 فحش است و تو همتن چو انگیزه ادب کردن پروهود که چو فرسوده سخن سپوده و جائه که از عمارت
 آتش متغیر و نزدیک بوختن باشد پروهون چو محنون دایره و هر چیز میان خاله مانده چو طوق و حصا
 غیره چو همتن پوهیمه اجتناب و احترام نمودن و یعنی ترس و بیم و یعنی تفاوت توئی مقبل دیو یعنی
 ماده جن و محف بر بر که بر روز است و پری آسانی و پری جوان و پری سان هر سه یعنی افو کر کسی که
 تخمین کرده باشد تو چو چو در یک لیفه پاید از چو پدید آری که جن دشته باشد و دختر که افو کر
 غایم خوانده باو به منته او از غیبات خبر دهد و یعنی مجنون و مقام دیو پایی چو در رویش
 از پرویز توین چو تمیز ۱۳ افریاد و نوه ۲ سبز که در کنار آب روید ۳ یعنی پرویزن که در هر پاره
 محف پرویزن که هر پرویسوز چو پرویز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز پرتش
 چو کیش پریشان و پریشان پریشان کردن و اسم فاعل و امر بدین معنی و پوشیدن پریشان
 نمودن و بخود و بد حال شدن روی گرفته ترجمه کابین که بسبب تخمین از غیبات خبر دهد پرویز
 چو ایون علت جرب فضلاء فوق فی

تو چو مرغ غمگ خوش او آرز که بوی صوه
 گویند و بازای منقوط نیز آمده و کنایه از کسیکه بانگ چیزی از جای بر آید و از قهر یا بلوغ و
 تر دامن کنایه از آلوده دامن یعنی فاسق و فاجر و بد کن و موت و ترف و فروش کنایه از مرد خوش
 ظاهر و بد باطن و جاهل عالم و ترش کنایه از ریخته کسی سبب ظرافت کردن دیگری تو آ
 چو سرادیو بسیار بنده تو آب چو سراب ترشح آب و روغن و غیره از مشک و سبو و غیره و معصه
 آن ترابید نیست و بجای باد او نیز آمده و یعنی حید و زبان درمی نیز نوشته اند و بضم اول در عیال خاک
 تراج بچو در اج که مرغ معروفست تو آ نظر از ۳ ارشته ریمان خم ۴ درخت صنوبر ۵ سبز
 ۱۱ است

پرویزت چنان بر ز کوه نظی
 که زمین بومس بر زان
 از آنجا تا در دیری سوی سوز
 پدید می آید پرویزان در از
 در تنوشی بود که اندیش
 کاه کفین نمود پرویز
 ابوحسن شمس صف یمن آناست پیش
 که بر آبی آب است
 مولوی
 غموشان کند پر و چو ملک
 در از تکلیف پرویز تو آب میوه

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

شهریت از ترکستان منسوب بخوبان و معرب طرازات ترازوشدن کتایه از بر ابر شدن
 و وضع و ترازوی فولاد سنجان کنایه از نیزه و سنان مبارزان و ترازوی زره کنایه از آفتاب
 تراش چو ناکش طمع و توقع و ترشیده شده تراشیده شده و قاج خورنده و هندوانه
 ترالت چو هلاک ۳ شکاف ۲ او از یک از شکستن و شکافه شدن آید ۳ صدای رعد و طراق معرب
 انت ترانه چو جهان عم جوان و شاه خوش صورت ۲ نغمه خصوصا تصنیف خاص ۳
 خوش طبعی و ظرافت ۴ بدخوی و حید کرمی تر اول چو پهلایل برک درختیت تر اول یک ن
 چو تراشیدن چکیدن و بعضی اول تراب کما مر تر آهی چو تپای میوه نوریسید تر ایمان چو انار و
 مرض اسهال تر ب چو ضرب جلد و کراف و تدر و تر لالی چو غزالی نام عمارت عالیله بنا کرده
 ارد شیر بابکان در طرف شرق شهر چون از فارس تر بید یکسر اول و ثالث نام شهریت و نام
 دو ایست مسهل و بضم هر دو چو کجند یا معنی و بعضی فی و چوب میان خاله تر بوه و تر بک چو غوغه و
 نوعی از کور تر بوز و تر بزه چو خربزه و خربزه معنی هندوانه و خیار و بادرنک و بضم اول ایضا تر ب و فجل
 تر بکه چو مدرسه قس قح تر بون فتح اول و ضم ثالث زمین سخت تر بند چو الوذیاریه که تر کند و بر زم کار
 بند تر بوب چو بد کو جامه باریک سفید سخت حکم تر ب و تر بیک و تر بیک چو ضرب و اندک و عرب کتک سما
 که از طرف و بعد بطریق و متصل و تیرگی قراقرت کوبند تر تو که چو جعفر که مر عنکبوت که در مادراء الزهر
 صوفی و بعد بصوفه خوانند و بضم اول و ثالث جایست در کوه چهل مقام شیراز که مردم با نجا بید میروند و
 در زیر و نهاده از بالا پایین میفرزند و بکسر اول و ثالث مردم سبکی بلکن تر بک بضم اول و ثالث کبک که
 مرغ آتش خوار نیز کوبند و بعضی در مسحرا و تذرو نیز گفته توت و مر تاز اتباع است معنی تاخت و ماراج و زبرد
 و تار و مار تر بجان چو زردبان ۲ شخصی که لغتی بزبان دیگر تفسیر کند ۲ نیازی که بعد از تقصیر و گناه گذراند
 تر بچو چرخ کیهیت و بعضی معنی تر بچ گفته تر خان چو ارکان عم کسیکه پادشاهان قلم تکلیف و مواخذ
 از بردارند ۲ نوعی از سبزی که با طعام خوردند و زخون نیز گویند ۳ نام ابو نصر فارابی عم نام قومی طبرستان
 جغای تر تحت چو نقطه نوعی از ماهی عریض در رودخانه اندک تر بخر نوعی از تر ب صحرا ای تر خنده چو ترند
 ۲ طعنه و بیروده ۲ مکر و حید و بجای ثالث فاوقاف هر دو نیز آمده و خوانند و تر خینه چو مردانه و کشکینه
 که فقر اکندم را بلغز کرده با ادویه و ترشی بزیند و ذخیره کند تر خوست چو مخزون ۴ مردم خون دلی باک
 و ادبش ۲ چوب بقم سنج طرخون کوهی که بعد عاقر قرقا گویند ۴ سبزی خورده که معرب آن
 طرخوت گویند سپندر ادر سر که تند یا عارند تا طبع وی بگردیس بکار نظر خون روید تر دست

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

بستر...
بستر...
بستر...

۷۰	بزرگترین...	بزرگترین...	بزرگترین...
----	-------------	-------------	-------------

و با شین منقوط با قدامی مصری و شامی تو مشی چو ارد شیر دار و طشت از اجزای اکیر تو مکت چو شنگ
 قنات قلب ترمه بفتح و ضم اول چو زمه نه زین و شکلو تو مکتشست چو سر نوشت به کرداری زن
 چو سخن کل سرین و سترن و بمعنی دشت و بیابان تو نامن چو کر باس صد ای که وقت تیرانه اخن از چو
 مکان بر آید تو نانه چو مردانه نان خورش ترنج باد و ضم ۳ اصین و شکنج و در تم ۲ میوه ایست موقوف که
 بعرب تقاح مانی خوانند که ترنج زرد مهرگان کنایه از افاق بست ۳ بمعنی خشک شده و در شست گردید و و باد
 بمعنی فرا بم نشدن ترنجیده باد و فتح و باد و ضم ۲ اصین و شکنج و اشنک بهر سانده ۴ سخت در ستم
 و مصدرش ترنجیدنت تو نند چو سمند مکت خوش او از و کم پرواز که عرب صعوه گویند و بعضی لوق
 از و طواط گفته تو نند که چو سمند که بعضی اول ترک که مگر تو نکت چو فک ۵ اناک سر ۶ اواز تار در
 نو اخن و صدای زه کان وقت تیرانه اخن و صدای خوردن کر ز و تیغ بجایی و گستره شمشیر و صد
 آن تر کاندنت ۳ بمعنی ایزد هست و خیر غرقاب ۵ زخم و جراحت و بضم اول خروس دشتی و تیزو
 و بمعنی زندان و بادو که بمعنی خوب و خوش و زیبا تر نکجان باد و ضم ۲ بار کبویه تو نکین چو ترنجبین
 معروف تر نیان چو پرنیان طبقی که ارشای سید با فند تو و آل چو احوال برک سیاه و بارای نیزانده تو
 چو خردش نام میوه ایست تو و همیکه بفتح و کر اول چو نو شیده ۲۰ اینجه ۲ اندوخته تو و کند و تو و نند
 چو الوند و شرمند و بمعنی میوه نورس و معنی کر و حید و دروغ تو و و چو اندوه و شکوفه تو و و چو سر ذ
 انده بهر چو بمعنی حفت مقابل طاق تو و هییکه چو تو و میوه بهر دو وزن و معنی کام تو و و تخفیف تش
 ثان چو بهر مطلق سبزی ماکول خصوصاً کند نا تر هات چو اتمات پیوده و هرزه و ضرافات و معانی ظاهر
 تو و مشی تو و باشد بسیار تر شیبه بر خون تو و کپرت بهر باد ریخو بیه که کر با آنر بسیار دوست دارد تو و همیک
 چو تره شیر تره ایست که آنرا خردل صحرائی و بعضی ایهقان گویند تر هتک که چو شرمند هر چیز است و با تو
 تری چو پری دیوار بسیار بلند و سدی که کشند و مقابل تریاق فادسی باز بهر که عرب جهر تهر گویند
 و تریاق روشنای بسیار تو و سیر تو و یالک بفتح اول باز هر بود این زمان ایفوزا گویند چه تریاکی ایفونی بود تریان
 چو کر بان بمعنی تریان کام تو و بیست و تو و یک چو شریط ریزه کردن نان در میان شیر و آب گوشت و غیره
 شیه گویند تریکن که چو کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول منی رسیدن تو و تو چو نیز که تر سانده باشد
 تری تو چو سیر مخفف تریز که شاخ قباد جامه است و تری که چو پوق گویند و بمعنی بال و پر مرغان تریان
 چو زیان بینی تریان کام تو و بیست چو قرینه ۳ نوعی از قنوق که مردمان فقیر از نان نیم خفته داد ویه و نیز
 درست کنند و ذخیره نمایند و در اشهار یخته بخورند ۴ انواع سبز بهیاس طعمیک با گوشت و گنه م و کر

تو و شامی تو مشی چو ارد شیر دار و طشت از اجزای اکیر تو مکت چو شنگ
 قنات قلب ترمه بفتح و ضم اول چو زمه نه زین و شکلو تو مکتشست چو سر نوشت به کرداری زن
 چو سخن کل سرین و سترن و بمعنی دشت و بیابان تو نامن چو کر باس صد ای که وقت تیرانه اخن از چو
 مکان بر آید تو نانه چو مردانه نان خورش ترنج باد و ضم ۳ اصین و شکنج و در تم ۲ میوه ایست موقوف که
 بعرب تقاح مانی خوانند که ترنج زرد مهرگان کنایه از افاق بست ۳ بمعنی خشک شده و در شست گردید و و باد
 بمعنی فرا بم نشدن ترنجیده باد و فتح و باد و ضم ۲ اصین و شکنج و اشنک بهر سانده ۴ سخت در ستم
 و مصدرش ترنجیدنت تو نند چو سمند مکت خوش او از و کم پرواز که عرب صعوه گویند و بعضی لوق
 از و طواط گفته تو نند که چو سمند که بعضی اول ترک که مگر تو نکت چو فک ۵ اناک سر ۶ اواز تار در
 نو اخن و صدای زه کان وقت تیرانه اخن و صدای خوردن کر ز و تیغ بجایی و گستره شمشیر و صد
 آن تر کاندنت ۳ بمعنی ایزد هست و خیر غرقاب ۵ زخم و جراحت و بضم اول خروس دشتی و تیزو
 و بمعنی زندان و بادو که بمعنی خوب و خوش و زیبا تر نکجان باد و ضم ۲ بار کبویه تو نکین چو ترنجبین
 معروف تر نیان چو پرنیان طبقی که ارشای سید با فند تو و آل چو احوال برک سیاه و بارای نیزانده تو
 چو خردش نام میوه ایست تو و همیکه بفتح و کر اول چو نو شیده ۲۰ اینجه ۲ اندوخته تو و کند و تو و نند
 چو الوند و شرمند و بمعنی میوه نورس و معنی کر و حید و دروغ تو و و چو اندوه و شکوفه تو و و چو سر ذ
 انده بهر چو بمعنی حفت مقابل طاق تو و هییکه چو تو و میوه بهر دو وزن و معنی کام تو و و تخفیف تش
 ثان چو بهر مطلق سبزی ماکول خصوصاً کند نا تر هات چو اتمات پیوده و هرزه و ضرافات و معانی ظاهر
 تو و مشی تو و باشد بسیار تر شیبه بر خون تو و کپرت بهر باد ریخو بیه که کر با آنر بسیار دوست دارد تو و همیک
 چو تره شیر تره ایست که آنرا خردل صحرائی و بعضی ایهقان گویند تر هتک که چو شرمند هر چیز است و با تو
 تری چو پری دیوار بسیار بلند و سدی که کشند و مقابل تریاق فادسی باز بهر که عرب جهر تهر گویند
 و تریاق روشنای بسیار تو و سیر تو و یالک بفتح اول باز هر بود این زمان ایفوزا گویند چه تریاکی ایفونی بود تریان
 چو کر بان بمعنی تریان کام تو و بیست و تو و یک چو شریط ریزه کردن نان در میان شیر و آب گوشت و غیره
 شیه گویند تریکن که چو کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول منی رسیدن تو و تو چو نیز که تر سانده باشد
 تری تو چو سیر مخفف تریز که شاخ قباد جامه است و تری که چو پوق گویند و بمعنی بال و پر مرغان تریان
 چو زیان بینی تریان کام تو و بیست چو قرینه ۳ نوعی از قنوق که مردمان فقیر از نان نیم خفته داد ویه و نیز
 درست کنند و ذخیره نمایند و در اشهار یخته بخورند ۴ انواع سبز بهیاس طعمیک با گوشت و گنه م و کر

از ایزد اطلب نام
 مصلحت بود و بدو اندر بر کسی
 غرض کار
 شکر از خورشید و از آینه آگاه
 فردوی
 بر اندر آمد دم گزینی
 جو کس که از اینده ای دوی
 پیام
 غایت پس از آن پادشاه بود
 ای خردگشت خاک در ده نمود
 عاقبت صفت چو اعدا شود
 از تو خیزد از پشت فایغ میشد

همه بر تو که در دنیا و آخرت
 همه بر تو که در دنیا و آخرت

۱۲
 ۱۲

۱۲
 ۱۲

برند و عیب عوینت کوی تو یقه چو غلیزه راه پشته و ناموار تر یوفی چه خوب چه سفید و باریک فضا شکل
 هر چه در مطبق کاف مخصوصا زمین شکافه و بضم اول زمین اسب جگر از چو طر لشکر بسیار باشد از استخوان
 چو کفاره نوعی از عقرب بزرگ مملک در آبها و کنایه از زلف معشوق جگر اسنک چو تبارک جانوری با
 سبز رنگ شبیه بلخ که صدای طولانی کند و بعبی صرار گویند و بچیم فارسی نیز آمده جگر کب چو رطب مرغ و باج و
 چو عقرب در عرب با خوشی معروفست جگر که چو نمذ یعنی زخمه از و مجروح و چو فرد تخت و او رنگ پادشاهان و نام
 مرغیت کبود که میان آب نشیند جگر که چو موده اسی که پدر و مادرش غریب باشد و اسب خصی را نیز گویند
 بفتح اول اسب زرد رنگ جگر که چو طر زمرعی که بوبره و بعبی جاری گویند جگر کس چو موس ۲ از رنگ معشوق
 و زنده ان و محسوس و بسکون نماند صدای که از بریم خوردن و دویز حاصل شود و جگر در کلبه سبب کنایه از کج
 با و از خوش و جرسهای زر کنایه از ستارگان جگر گشت چو سرمست او از بریم خوردن و ندان جگر شگفت
 چو زربفت چو شعرم جگر که در آن جگره شراب ریزند جگر عذرت و جگر غالت و جگر عنت و
 نقطه ریز و شفتالو و بلبل و ظرفیت ناوچه داروان دو قسم است یکی دو آبکوی اطفال ریزند و بزرگ آن
 زمان آب بر سر ریزند جگر عتک چو فرزند جگر آکنده که روده گو سفید با گوشت و مصالح پر کرده و پینه و بوی
 و چو اغدان جگر عقیقین چو بجمون یعنی مرغوب جگر که باد و ضمه صحر او بیابان جگر که چو غریزه سفوف جگر
 چو نرمه اسب سفید جگر کند که چو کنگنه استخوان نرمی که میتوان جا دید مانند استخوان گوشت در شانده و مثال آن
 و بعبی غضروف گویند جگر تک چو خندک او از رنگ و طاس و صدای زدن شمشیر و کز و زنجیر مثال
 آن که جگر یک ن مصدر است جگر و اسنک چو کرباسک یعنی جگر اسک کما جگر و ننگ چو الونه چو پراغ جگر چو
 سب و و چو و بضم اول از مطن جانور چرند و پرند مخصوصا با زیر شجاع و دولا و رسم نام سازیت شب
 بشر عوعه قریه است در شیر از ۵ جلد و چاک جگر یکده چو چیده ۳۰ اتنها و جگر ۲۴ دفتر که کوچک قندین
 و در عرب دو چوب کوچک بقدر یکو چوب که بر سینه میت میکند از رنگ جگر که چو هریره نام زن سیاوش
 و در عرب یعنی کنه و خط فصیح فارسی جگر بضم اول الت تناسل و بفتح اول نغمه و غنا جگر چو
 چرمین و کبک اول یعنی از برای چو جگر آینه چو انا به سرشیر جگر الخ چو پراغ جگر اخوارده چو اخوارده چو
 سیاهاکاره قندیل که در آن پراغ روشن کنند تا باد خاموش کند و بعبی مشکوایه گویند جگر الخ و
 چو اخوارده چو ام و چو امین چو فراخ و قبا و و حرام و غراطین یعنی چو اگا چو پراغ چو فراق ۳۴
 چو اگر زن ۳ بر دوشن اسب باشد هر دو پای خود را ۱۴ پیرم شد را منما و پراغ آخور چو سب خور کنایه از
 عیش و نعمت و چو چشم کنایه از فرزند و پراغ سحر کنایه از آفتاب و ستار و صبح و چو لعل معان کنایه از آب

بزرگترین شکر در آب شکر است
و در آب شکر در آب شکر است

و در آب شکر در آب شکر است
و در آب شکر در آب شکر است

و در آب شکر در آب شکر است
و در آب شکر در آب شکر است

و در آب شکر در آب شکر است
و در آب شکر در آب شکر است

شکر آب چرخا و چرخا غنایه ۱۲ چیز که چرخا بر سران گذارند بر دشتن اسب باشد هر دو دست
 خود را چرخا بپزند و فانس و چیز که چرخا از باد کند در چرخا غلک جانور شکر آب و و له آنرا
 چرخا غلک بفتح لام در آخر چرخا که معنی شکر آب کرم کوچک در خشنه است چرخا که چرخا
 حیوانات چرخا که چرخا ۲ معروف است ۳ غالب شدن و زیادتی نمودن و مصدر آن
 چرخا نیست و چرخا دست جلد و چرخا در کارها و شیرین کار و منزه و غالب و چرخا قامت کنا
 از خوش فقه و چرخا و خشک کنایه از بد و نیک و زیاد و کم و سخن و سخن چرخا که چرخا چرخا چرخا
 چرخا که ۴ مصنوع چرخا معروف ۲ کاغذ یا چرخا نازک که چرخا کرده بر روی تصویر یا خط بگذارد و طرح و
 نقش از آن بردارند ۳ مان تنگی و نازکی که در روغن بر میان کنند و با جلودان چرخا بر روی اموات هم تصد
 نمایند ۴ سر شیره که بر تنگی قیاق کوبند و بضم اول ۴ در روغن راست مانند باشد که در حق کسی کوبند ۵ طنز
 و خنده و استهزا که موجب خفا باشد ۶ نخلت و انفال ۷ چیتان و لغز خیر کوب چرخا چرخا چرخا
 چرخا چرخا و معنی سر شیره و قیاق چرخا چرخا چرخا کوفته و دنبه و امثال آن و کنایه از نایبیت و زنی
 چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 قریه بود در غزنین و طاق ایوان و در گاه سلاطین و غیره ماه چرخا که حرکت دوری کند مانند چرخا چرخا
 و آسیاب و دولاب و عصاری و چرخ زدن در ویشان و امثال آن ۸ نام مرغیت شکاری ۹
 معنی دور و تسلسل اجای شیره فشردن از آنکو که بعد از معص کوبند چرخا تر سا جاره کنایه از فلک فتره
 و چرخ زدن کنایه آسمان چرخ زدن کاسه کنایه از فلک شمس و چرخ زن کنایه از رقص و مردم چرخ
 چرخا انکار و کمان در چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 چرخا که بفتح و ضم نالت و چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 چرخا که در آن آنکو در ریخته با پای بالند تا شیره در آید چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 شکای خوانند چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 آمدنی و چرخ بان چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 اول چرخا هر چیز که چرخا زدن مثل کوب چرخا و جنسی از جامه نازک ابریشمی و نوعی از اطلس و معنی مستراح و
 طارخه چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 سکون نانی استمانه در خانه چرخا که چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا
 و معنی اسب سرخ رنگ و بجای دال زای نیز آمده چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا چرخا

بنیان بر شکر در آب شکر است

علم علی زودی

تبارک الله جمیع بر آن نیت

تبارک الله جمیع بر آن نیت

تبارک الله جمیع بر آن نیت

تبارک الله جمیع بر آن نیت

تبارک الله جمیع بر آن نیت

تبارک الله جمیع بر آن نیت

مولوی

مشاب الدین

شهاب الدین

شهاب الدین

شهاب الدین

شهاب الدین

شهاب الدین

شهاب الدین

سینه بزرگ که در کوی خورشید در شهر کاشان در سینه بزرگ است ۱۱۰۰	سینه بزرگ که در کوی خورشید در شهر کاشان در سینه بزرگ است ۱۱۰۰
---	---

و بزرگ که کشنده وقت نزدیک شدن بحال و فضل بر رویش اندازد تا باین جلیه خود را خاص کند و بعد بی جاری
 بتنگ تو غده ری نوشته اند و بعضی از حال و رخ دیگر نیز گفته اند چمنس چوکس ه او ضیکه در آن شیر و بگو کشنده
 و بیفشه هر چه آگاه سه بند وزندان است شکسته و آزاره چیزیکه که ایمان از که ای جمع نمایند چرمندان چو قلمه ان
 رویکی باشد که قلمه در آن چهار گوشه آنرا بسم بسته بر دوش اندازند و آنچه از کدانی جمع کنند در آن نهند چو
 چو جمع غنیمت شکاری معروف و عرب آن صنفاست چرخان چو نفعان مری و طغرائی که بر فرمانها کنند
 چرخ کنند چرخ کنند که هم چرخند کمار چرخول و مشغول دو امیت که زبان بره و بعد بر لسان بگویند
 چرخون چو منبون یعنی مرغوب چرخ که چون فلک مطلق نغم و سکون نلام غنیمت که شهاب خود را از دست او
 کند و حق گوید و بگر اول و سکون معروف و آفتاب این را نیز گویند چرخ که چرخ از کوفی غنیمت بسیار و بضم اول
 پنجم و مفتی و پیش از چرخک و چرخک چو کزک و سمندک ز غنیمت بسیار که چرخ که چرم چرم معروف و چرم
 کنایه از نازیان و چرم که بر بضم کاف فارسی کنایه از چله وزه کن چرمندان چو قلمه ان کینه که از پوست
 چرخک چو سر خاک چیستان و لغز چرخکه چو زر مطلق است خصوصاً صب سفید چرخک که چو خواب محله
 بود در تبریز چرخک و چرخک چو سمن بود و بر نده یعنی جرنه و کلام چرخک که چو بتوک مطلق نان بایمانی که در ته اینان
 نهند بجهت نوشته راه ایمانی که جبهه اشکنه ترید کنند و باد و ضمه چین و چرخ در نیم نشسته چرخک چو شرمند
 چیزیت مثل فانوس که چرخه ابا ان کبابی بر نده یعنی جوینده و دونه نیز آمده چرخ و پیدن چو کدیدن چاربتن
 و دو پیدن چرخه بضم اول و فتح ثانی پیر ساده و امر چرخک چو شریک شکر که از ولایتها بدد لشکری بزمستند
فصلی در حای حطال چراب چو غنیمت شو فرو خرد و چو ضرب در عیب جنگ و جدال چرخ ناچوش
 بر مانی نوعی از سو سمار که آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند حرف آخر اینجمله چون حرف غین است و عدد آن
 هزار هفتاد کنایه از بیل کردن حرف پهلوی در سخن که کسی در وقت زبان بازی بطریق کنایه گویند حرف پهلوی
 کنایه و نیا و روز کار و از غرور و بکبر و حرف کیم مردم گفته که و اعتراض کنند و کنایه از عیب چو خط که حرف سر
 کنایه از حرفی که مکتوب شود و محفوظ نشود مانند خواب و خواست و غیره **فصلی در حای حطال** چرخ که چو سر
 ۲ لای شراب و کس تیر پند که در ته حوض و چاه و غیره بهر سه و آنرا نیز گویند سه چو بی که در زیر تارهای باب
 و کمانچه و تنبوره و امثال آن که نوازند هم چیزیکه در رشتی و بدی و ناز شبیه کی از مثال خود افزون شود مانند
 خرسک و خرفال و خرفک و خرفسته و خرموش و خمره و غیره و خرس کنایه از مردم احمد و بلند و بزرگ اول
آفتاب خراب چو شراب ادران و صنایع ۲ است لایصل خرابات شرانخانه و قمارخانه و امثال آن که
 چو حیات بین نوعی از سلاح جنگ پوشیده که خرفسته نیز گویند خرابتین چو سلاطین گرم سبغ در ازی که در میان

سینه

۱۲ جانورانی که عرب سرطان کوید ۲ برج سرطان خرخرن چو صصر ۳ ابغنی خراخرا کام ۴ خم دو دو لاند
 ۳ طاق ابوان خرخرسته چو در سه جانوریت که صیادان برکنار دام بندند تا جانوران دیگر از او دیده فریغ
 و بدام افتند و بعد بلوای کوید خرخرشتت پیچو خرشتت کمر خرخرسته و خرشتت چو موش و عرشه خصوصت بیجا و بیوق
 و اول بینی خرخرسته نیز آمد خرخریم چو همیز شهریت از خطا و خن که در آنجا مشک و جامه ابریشی خوب باشد خرخرت کفیف
 و تشدید تا چون زکمل تر چسبند و بکسر اول دفع ثانی عقل را کویند که خردمند و خردمند عاقل و صاحب عقل
 خرد آد چو استاد عام ماه سیم از سال شمسی که ماه چهارم باشد ۲ روز ششم از هر ماه شمسی بقرار که در لفظ
 ابان مذکور شد ۳ فرشته موکل بر آبهای روان و درختان دامور و مصالح خرداد ماه ۴ نام تشکده بود بسیار
 مرقع خرخر که چو جعفر علیواج و زغن خرد سوز جو بکر سوز تشکده بود در اذربایجان خردیل چو منزل
 ترسنده و بیدل و فتح ثالث تم ریزه دوامیت خرد سالیچر ستام رغبت خرا و از خوش رنگ خرد
 چو در ۱۷ ریزه هر چیز ۲ نکته و دقت که بفتکوی مردم کیر مذم عیب و گناه عمنس و خاشاک ۵ نام
 از جمله بیت و یک تک کتاب زنده و بعضی گفته ترجمه کتاب زنده است که پازند کویند و شرازه شش ۶ بعضی
 دندان خرد و دان عاقل و دانا به چیز کلی جزئی و بار یک بین و عیب جوی و خرد کا فور کنایه از ستارگان
 خورده میسنانایه از شراب انگوری خرد کاه چاه چو در کاه بند کاه سرد دست و پای اسب و آستر و خر
 و غیره که زیر پاشند باشد و بیشتر که وقت خوابیدن بزین خورد و خیمه کوچکی که اندرون خیمه بزرگ باشد
 خرخر چو مرض سبب خورده فروشی از نهمه و آینه دشانه و غیره که خردی فرود شده آنها را کویند خرخرند
 چو کندان نام بسیار بی بود تورانی و بعضی کبر که گفته خرخرن که چو هرزه آلت تاسل که سطر و کند و در
 باشد خرخر زهره معروف است که زهره خور زهره بزرگ باشد و درختیت که برک آن مثل برک سید باشد
 لیکن بیشتر روز هر دار است که هر جوان بخورد و هلاک شود و بهر ۲ تم احمار کویند و بعضی معنی خرد و بعضی
 سکا کور گفته و معنی گرم سیاه و سرخ زهر دار نیز آمده خرخرن این چو فریزین ۳ اچو بی باشد در آن که در
 طولها نصب کنند و زین و براق بر بالای آن نهند ۲ نکته کاهی که بر گوشهای صفا خانه سازند نوعی از پالا
 خورسنت چو آلت سیاه مت و مت لای عقل که بعربی طالع کویند خرخرن سسته چو فرشته گرم کویند چو
 میگرد خرسنت چو خشتک فرشت فالپشم در از و نام بازیست که عرب سچور کویند خرخرن گیاه که ای که خرخر
 شفاقل است و آنرا خرس بسیار دوست میدارد و بعضی بزرگ و کز صحرایه و بعضی کز سحر ای که گفته
 خرخر سلاله چو خنده ناک کسی که خرخرکریه دهد خرخر سکه چو مرطه نام دار و بیت خرخر سندان چو کز قد شاد
 و همیز خشنود و کسیکه هر چه او را پیش آید راضی و شاکر باشد خرخر سندان چو فرسنگ سنگ بزرگ ماهوا

۱
 ۱۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲

شکر قندی

بسته در مهر ۱۰۰۰ گرام

بسته در مهر ۱۰۰۰ گرام

بسته در مهر ۱۰۰۰ گرام

از عسل است و از شکر قندی

انوری

از عسل است و از شکر قندی

نظر

از عسل است و از شکر قندی

از عسل است و از شکر قندی

از عسل است و از شکر قندی

از عسل است و از شکر قندی

از عسل است و از شکر قندی

و انگاه جدا گانه باشند بطریق استخاره توده هر چیز را گویند و بعضی آن را ماه و در ضمن سوخته کنایه از عسل است
 و از آنکه بایر را با داد ادره و بیخ بضم نیم و سکون نون و هم ۳ اخر کس و کس بزرگ ۲ شخصیکه افیج باشد
 رنگت از رنگهای آب خرمق باه و سنگ یا از مال و ده خطه عذرا خوب خرمقش نوعی از موش سیاه
 بزرگ که با کرب جنگ کند و غالباً از خرمق قهوه ۳ سفید بهره که نوعی از بوق است که در بالای حمام
 و غیره نوازند ۲ برای بزرگ که قیمت که بر گردن خرمقند ۲ خال سفیدی که در چشم مردم افتد و کور کند
 خرمقهای خوشنمای ۲ اگر نای معروف ۲ قیمت از بویستی خرمق باشد چو نمک پاش نوعی از بویستی که بوی
 بر جان شیخ گویند خرمقند چو کند گیاهی باشد مانند اشنان و بعضی خشت کاری اطراف باغچه و کنار حوض
 و ایوان خرمق کوب چو مرغوب نمیشد باشد چو نمک که در کتب طب مشروح است خرمق کوب که اول مخفف خرمق
 کل خبازی باشد خرمق و خرمق باجم فارس و باجم خرمق و مسک و خرمق مسک ۳
 خرمق ۲ جانور سرخی که در حامها باشد ۳ گوشت پاره که در لب شرح زمان باشد پوست ننگه که مزه
 خرمق طایرس دم کنایه از صراحیهای شراب و خرمق کنگره عسل کنایه از روح نغسله و از سخن موزون
 موافق خرمقش چو سر و ش بک و فریاد با گریه و بدون که خرمق کوب چو نمک که بیکه زمان بجهت زیاد است
 خورد و چو سرخک سر کین که در اک خرمق و هیکل چو خرمق مر جان معروف خرمق و هیکل چو کوبه ۲ یعنی
 خرمق کامر ۲ یعنی خرمق کامر که مویج باشد خرمق و یکه چو غریبه او از کزیه بسیار بلند خرمق چو تره ۳ الای و در
 شراب دروغن و غیره و کل تر چسبیده که در تبا ۳ یعنی پهلوی هم چسبیده شده و بجوم و از دحام خرمق
 ۳ سفلی بر تخمی که روغن از کشیده باشد و فقر آنرا باغرا مگو بند و خورد و با نمکی باشد یا نه نیز آمده و بضم
 مطلق نور و بضم اول و فتح ثانی مخفف ۳ انوریت که از جانب خدا بخلق فایز شود و بان نور سلطنت در پادشاه
 و علم و صنعت میرساند لهذا پادشاه عادل را کیا خرمق و کیا خرمق گویند ۲ حصه باشد از پنج حصه یک فاک
 که حکما تقسیم کرده اند هر حصه را خرمق و کوره و خرمق و اسد شیرین گویند و این دو معنی با دو نیز آمده ۳ جانور
 که هر چه بر زمین افتد بخورد و بر ارضه گویند ۳ مصیبت که موی روی بر ابرو نماند و گوشت لب و بینی را تحلیل برد
 و بشده ثانی یعنی خرمق کامر و باد و ضم مخفف خرمق که خرمق باشد و معنی جانوران چشمی خرمق ۳ مخفف خرمق
 که کل همیشه بار باشد پنخس و شوم ۳ ایوان خرمق که چو رسیده و بیع شده و معنی کتیک بچه و دختر نارسیده
 و خرمق او که بر نمیشتی که نرند که زود بفرود رسد که عرب رایج و نافقه مقابل کاسه که بوی خرمقش چو
 سرش که بانو و خاتون خانه **دال** دال چو سر ۱ معروف است که عرب باب گویند ۲ دره
 گو ۳ گوشت و مزه و دفعه ۳ معنی باب که در کتاب باشد چنانکه در دین زردشت تصنیف شده است بر صدها

دفع اول یعنی کاسه و در حاکم بزرگ و در حاکم بزرگ

باب و آنرا صد در نام نهاده اند بعضی نوع و جنس و بعضی درون مشا در نام گرفت یعنی از درون خانه رفت
 و درین زمان یعنی بیرون آمدن چنانکه از جای در آمد یعنی بیرون آمدن درین واسم فاعل و امر از درین مشا در
 و اثر در در و در نام میوه است که بعد بثمره العلیق گویند نوعی از مرغ صحرای که سحر و کونیند و بضم اول در ع
 گوهر در آب فرو شدن کنایه از نابود و معدوم گردیدن و در استین کردن کنایه از تصرف کردن و
 ملک خود دستن و در افتادن کنایه از خصومت و نزاع و در بان فلک کنایه از آفتاب و ماه و در پای
 سیل انداختن کنایه از ریخ و شتک کشیدن و در جوال شدن کنایه از فریب خوردن و در خط شدن کنایه
 از متغیر شدن و بختیدن و بیوش و بقرار شدن و در خود که بختن از کرد اوری خود کردن و در ریختن از
 کربیه کردن و سخن لطیف گفتن در غوغا کی موز شدن از رسیدن بر اد و ضایع شدن در کجام خورد یعنی
 لایق و سزاوار نیست در لوزینه سوز کردن کنایه از فریب خوردن و در شادی غم پیش آمدن در نورد
 نهادن کنایه از در هم چیدن و پنهان کردن در وازه گوش کنایه از سوراخ گوش در وازه نوش
 کنایه از دمان و دم در آن مخفف در ای کاسی در و از او سقا سوزا شخص صاحب تجربه و عاقل و کسکه
 جنگ و صلح و بدی و نیکی با هم کند که عب منزل گوید در و از او چه شراره دیوت که کشان و غلت بان و قریبا
 نیز گویند و در عی و دو کیشم رسی در و از خوان چو نماز خوان دستار خوان و کند وری و سفره در و از او
 سک و عقب و میمون در و از ناطل و درازی مقابل بنیاد در و از استج بفتح سین چو ایارج نوعی از گیاه که برادر
 چید در و از آنک چو جو انک در بایت که گویند مقام فرشتگان در و از ای چو سراسر ای ۱۴ اجس و
 ۲ یعنی گفت و بگوئی مشا در اید یعنی بگوید و مصدرش در اید نیست ۳ امر از در آمدن ۴ تنگ انگری
 که حلق گویند و در ایشان یعنی تاثیر و اثر کردن در و از او در بای و در بایست هر سه یعنی با محتاج و
 که بان احتیاج افتد در و از آنک چو فرزند ۵ مطلق قلعه ۶ نام شهریت در و از بایجان که باب الا بواب نیز گویند
 ۳ جایمیت که در آنجا شراب خوب شود ۴ فاصله میان دو ولایت ۵ بندر و گذرگاه در یاد وین
 چو خنده ریش که ای در خانه و یعنی کوزه و کاسه و خشت چینه در و از او چو فرزند ۶ پینه و وصله جامه که عرب رتبه
 ۲ عفو و بخشش ۳ ناپید او ناپید در و از او چو چوبه و در باین چو چوبه و در باین چو چوبه و در باین چو چوبه
 کلی که عاشق آفتاب است در و از او چو چرخ سطری که در کاغذ منقش نوشته باشند و در عی طو مار مکتوب و بضم
 اول در عی طرف پیرایه دان که زنان جواهر آلات در آن گذارند و در چ تنگ و در کنایه از دمان معشوق و در
 دهقان کنایه از کتاب تاریخ و قول دهقان و سخن و در چ که کشودن کنایه از سخن خوب نقل کردن در و از
 سنبه و در و خیلنه سنبه بفتح سین مملک چو سنبه نام پرنده است بزرگ که درخت را سوراخ

توضیحی که در درستی زو صلا در ایست
که شبی بریده باشی در از نای سالی

صدی

کتابنامه در ایست
شبهه در گفتار حسن ایست
زودی

در از دوستی گردید
 ز غارت دستم و دستم
 کاو و کامیش و کور
 کنایه از تیغ زدن
 و در از کار از کار
 بر قدر و مرتبه خود
 کاری شود و از ناکه

توضیحی که در درستی زو صلا در ایست
که شبی بریده باشی در از نای سالی

توضیحی که در درستی زو صلا در ایست
که شبی بریده باشی در از نای سالی

۱۰۰	۱۰۱	۱۰۲	۱۰۳	۱۰۴	۱۰۵
-----	-----	-----	-----	-----	-----

کنایه آنکه گشایش و مجزه در بیم بغلی مشهور است در بیم سفیدی بود بقدر کودی کف دست منسوب براس بود
 که راس البغل گویند و هانم جو او نام دریم که زردی در دهشتیست چو سر رشته بود و عطادری چو علی
 ۲۱ قسمی از لغت پاریسی که در اول کتاب بر قوم شده کبک دری که منسوب بیره گوید است یا بسبب خوشخو
 در یاقب چو منساب ۱۲ در یاقب ۲۱ امر از دریافتن در یاقب از چو صفر اکا ۳۱ در یاقب بزرگ ۲ نام شهرت
 ۳۰ ولایتی که در کنار دریایا باشد در یاقب که دفع زهر کند و معربان تریاق است
 دریای انخر نام دریاییت و کنایه از آسمان و دریای بصره کنایه از پیاله بزرگ پر شراب و دریا کشر و دریا
 کنایه از شراب خواری که دیر مست شود و دریای سائمه کنایه از دریای که مر و اربده شسته باشد و کنایه از شراب
 و دریای قیر دوات پر سیاهی و کنایه از شب تاریک در دیدن پاره کردن و مخفف در دیدن در رفع
 کلمه آسف و انوس در پیکان چو علی جان نوعی از اعمال و اشکال نجوم که معربان در یجان است
 در تقیم کنایه از بهترین موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و از مر و اربده بسیار بزرگ در یوان
 چو بری طاس ۳۱ چا چوبه در خانه ۲ کرد اگر در خانه و اطراف هر چیز بود که در نه نهند تا کشود مگردد و زرد
 و در یوزنه چو هر روز و هر روزه یعنی که ای و کدی در یوشن چو کوشش در ویش و کین
 زرد چو چیز بسیار زرد که بعرب فاقع گویند فصیح **زردی** از زرد بفتح اول ۳ اطلاق
 معروف ۲ مطلق بر فرقت خصوصاً بر سفید مود سرخ رنگ و چون پد رستم سفید مود سرخ رنگ مود
 شده بود لکن ازاله زرد کنند ۲ مخفف زرد و زرد دست افشار و مشت افشار طلایی بود نرم مانند موم که خسرو
 پرویز داشت و معنی زرد خالص و دویم کنایه از آفتاب **زرد آب** چو سراب ۳ اطلاق محمول که نقاشان
 بکار برند ۲ گویند در نواحی ۳ کنایه از شراب زرد **زرد آفتاب** و **زرد آفتاب** و **زرد آفتاب**
زرد گشت و **زرد گشت** و **زرد گشت** و **زرد گشت** و **زرد گشت** همه نام
 زراعت است کما که دین مجوس را بنا کرده **زرد آج** چو خراج زرد شک معروف **زرد آج** چو سراب
 نام پهلو لانه بوده که همراه پلنگ یا پادشاه زنگینان بچکن کند رومی آدر و اول هفتاد و یک روز دیگر
 خود آسکند بر میدان آمد و بضر بکر زاور اقتدر ساینه **زرد آسب** چو بکب نام پهلوس ابن نوز **زرد آسب**
 چو عصا کش زمین ریکناک و زمین سخت **زرد آسب** چو فلاخن ۲ افواق و بستن کلوم زمین سخت و
 ریکناک **زرد آسب** چو شباهنگ زمین سخت ریکناک **زرد آسب** چو طواف شتر کاد کما که جانو کو تا با
 دور از دست است **زرد آسب** چو خار بن حلقه که بر چا چو بد در و صدق و مثال آن نصب کنند و بخیر
 بدانند از **زرد آسب** چو حاریان کل خبری که همیشه بهار کوبند **زرد آسب** چو رماند و **زرد آسب**

ردی
 چو زرد بود در جلوه و یک سکنه
 اسدی
 کلابش بر زرد در خفا نشین بود
 همان اسب و بر کستوان نیز زرد
 ۲ از زردی
 یکی بر زرد کنند بان را نشیند
 یکی بینه در میان زبان بکست زرد
 از زرد آفتاب
 یکی آینه که زرد زده گشت
 بنظر زردی و بکظ در گشت
 صلح

در وقت خوردن آن در وقت خواب
 در وقت خوردن آن در وقت خواب
 در وقت خوردن آن در وقت خواب
 در وقت خوردن آن در وقت خواب

دوامیت زرد آه و علاوه نام پهلوانی بود ایرانی زرد آه چو تابه زرد آه با او چو قطمیر نقاب و رویند
 زردبان و زردقان و زردمان همه چو در مان ۲۱ پیر کهن سال ۲ نامهای حضرت ابراهیم زردتک
 چو زردک آب گل کاوش زردتکی چو صند ای طلا و زرد زرد جامی چو بدنامی نوعی از انکور زرد چو خراج کبک اعم
 ازوری و غیر درسی زرد جعفری زرد خالص که منسوبت جعفر کیمیا گر یا جعفر بر کی که تکلم زرد مسکو گرانی شش و
 خالص گردند زرد خشک است بگردان زرد خالص غش زرد آب چو متاب خلط صفراوی که از گل کاجره
 کشیده شود و زرداب ریز کنایه از خون بخین و غصه کردن و دل خالی کردن از قهر و غضب و هم غلبه
 از این معانی زردان چو مردان کی از کابرجوس که باعث ادا ایشان زردان نه هزار و نه صد و نود و نه سال
 استاده عبادت کرده و زرد رخ کنایه از شرمند و ترسند و زرد گوش کنایه از منافق و مغفوبت
 زرده کامران کنایه از آفتاب و از روزیوم وزر که چرخ کنایه از آفتاب و زرد مغرب از آفتاب و از زرد
 زرد خورشید است سوکیا بیت در باغات که گل زرد و خوشبودار و زرد کف کنایه از آفتاب و زرد
 کنایه از مردم منافق و سخن چین زرد شست بزرد و زردان بزرد و زرد هون بغت پهلوی
 نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است زردتک چو مردک ۵ اگر زرد معروف و جز ۲ آب زعفران ۳ آب
 گل کاوش ۴ خود رنگ ۵ نام جانوریت که کوشش بسیار لذیذ و لطیف و فربه بود زردتک در یکی
 بگردان دارو میت که شقاقل گویند زرده چو پرده ۴ آب زردنگ ۲ کوهیکه کان نقره در انت
 ۳ خلط صفر ۴ زردی تخم مرغ زرده دهی و زرده مکی و زرده هشتی و زرده هفتی
 و زرده ششی و زرده پهنی لغت اول زرد خالص لغت دوم زردیت که از ده حصی کی غش و سر و غیره
 و همچنین لغت آخر آنکه نصفش خالص و نصفش غش باشد زرده کوه نام کوهیت در صخران زرد کنی زرد
 خالص منسوب بر کنی نام کیمیا گر زرد زرده چو تنبوره جانوریت از جنس عنکبوت زرد ساو و زرد ساو
 با او براده و سونش طلا و نقره که در لفظ ساو و ساوه مذکور شد زرد شش سپیری زرد خالص زرد
 چو سرنگ ۴ معروف است که در طعام کنند و بعد از آن بر باس گویند ۲ کلیت خوشبوی از کلهای هند در تخم
 بضم غین چو شطرنج کیما بیت بغایت بدبوی که از چین آرند و بجهت دفع خشکی بوی مشک بکار برند زرد فیضان
 روزنم از اینهای یک زرد فین بضم و که اول محقق زرد فین کلام و بعضی بره قفل زردتک و زردیت با دو کوه
 بعضی زرد شک کلام و اول با دو فتحه چیزیت که زنان بدان زینت روی کنند زرد چو زرد چو زرد کوه
 چو ابنوه کوهیت میان دریای عمان چون گشتی با بخار سرد اکثر و اغلب بکنند زرد شش افشار نام
 بود در خزانه خسرو پرویز که بکلیت علی نرم کرده بود و زرد نالحنی زرد خالص که چون ناخن لبشارند اثر کند

زرد رنگ از سدی
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان
 زرد چو شمشیری نمک از دستان

در وقت خوردن آن در وقت خواب

ایضاً

در سر آن که در کوه سبز است و در کوه سبز است و در کوه سبز است

در سر آن که در کوه سبز است و در کوه سبز است و در کوه سبز است

در سر آن که در کوه سبز است و در کوه سبز است و در کوه سبز است

در سر آن که در کوه سبز است و در کوه سبز است و در کوه سبز است

سوی نیمه در صفا و بیان
زرد و کبلی که در میان

زردی

که در ایاری رساله خویش
بدرستی کشد به یکباره خویش

۱۳

کنند غنی توبه که سرنگان در دم
دل خرد نمیشود انم که از سرنگان در دم

ع از نظر

تو شمشیر کبری و او جام کبر
تو ز سحر نفسی و او بر سر

ملح

زردی و زردیاد و زردی غلب و فرستاد و ایت مانند پای مرغ زردی بکج چون قمر برج یعنی ریواس
 زردی چون برج صمغ زرد فلک چو ضد نک ۱۹ درختیت که کمی بسیار سخت و حکم باشد و از آن تیره و نیزه و جفا
 زمین مانند کونیندش آن قریب بچهل روز با مذم شهرت حکم نشین سیستان ۳ زرنگ معروف ۴
 سر کوه و قلعه کوه ۵ اینگی و کله سپه با ع زرد چوبه با خردل ۸ زرداب کل کاج ۹ جدید و نوزاد زردی و زردی
 همچو زردی و مخفف آن زرد نیلکه چو سله ریواس و معربان زرد نیلج است زردی و سحر زردی که گرم معرفت
 و معنی دارد که مانند توتیا چشم زرد و آتش چو کرک باس جود و سخاوت بی سوال زردی و سحر چو کلونج آرد
 زردی که چو توبه که کما هیت دو ایله زردی با دو کوره ۳ معرفت نام یکی از خوشان فرسیاب که سعی تمام
 کشتن سیاهوش نمود نام ولایتیت زردی و کون چو افیون بزبان پهلوی نام حضرت ابراهیم زردی
 چو حریر ۳ نام برادر کشتاب ۲ اسپرک که کما هیت جابر را بدان زرد رنگ کند ۳ خلط صفر از زردی در
 درخت اترج و بقولی درخت دیگر زردی صدف و زردی کاسه و زردی کلاه هر سه کنایه از آفتاب زردی کلاه
 کنایه از صراحی زردی که کنایه از ستار و کواکب زردی با و او چو غریب و قار و تکمین و چو پر تو نمیشد شخص
 فی الله زردی و کون چو افیون ۳ اسب و فرم ۴ کل شقایق ۳ زرد رنگ زردی و کون چو شیده نام مبارزی بود
 مانند زردی و کون چو افیون ۳ اسب و فرم ۴ کل شقایق ۳ زرد رنگ زردی و کون چو شیده نام مبارزی بود
 دریا و خواه چاه و کنایه از صیاط و فکر و وقت و زردی فاعلیتی بودن و زردی فکر عمیق و باریک بینی و صفا
فصل سیم در سر بفتح اول ۱۷ عضو معروف که عرب راس گویند جمع آن سرها باشد ۴ سر دارد
 مقدم شکر و جمع آن سران باشد ۳ میل خواهرش عم بالا و فوق ۵ زنده و خلاصه و خالص عا سب و فرس ۷ چنان و
 فکر و زور و قوت و بضم اول ۱۷ اشرا که از پنج سازند ۲ کفش که سر کفش را گویند ۳ جوشنی که بر اعضا پهن شود
 و بشره را اسج کرد اند و بعد بشر گویند ۴ نوعی از ماهیت بطول یک که زردی طومی دارد در ستر که حیوانات را بدان
 بگرد ۵ رنگ سرخ و ناودان ۶ نوعی از قاصی شبیه با زردی شک و سر اند زردی کنایه از پنهان شدن از ترس و دم
 و از متفکر و متحیر بودن و بر بخش حسد و نصیب و کنایه از صاحب محبت و سر بزرگ کنایه از مردم عظیم شان تعالی
 سر کوچک و سر بچه بچید دست و کنایه از مردم قوی و مردم آزار و سرتیغ کنایه از روشنی و سر کوه و سر خار
 کنایه از نومیسه شدن و تسلی کردن در غمت و تملطف و اهل و تغلل و عجز و رجوع بضم و حیل و مکر و تملق
 خجالت و بهانه آوردن و سر زلف از غمزه و ناز و عتاب و سر سبز کنایه از حیات و زندگی و جوان صاحب
 دولت و کامکار و سر عطش آدم کنایه از حضرت عیسی و سر کپران کنایه از شخص غضبناک و متکبر و ملول و سر بگردن
 کنایه از خواب بر نخاستن و سفر کردن و سر بگردن از دیوانه شدن و سر بر نهادن از ترک سخن و سکوت و سر

در سر آن که در کوه سبز است و در کوه سبز است و در کوه سبز است

دوره سحر ۱۰۰
سحر ۱۰۰

۱۰۰

۱۰۰

و سر خشک البق از دنیا و زمانه و سر در کلیم نام بازیست ستراف جو شراب ۱۲ زمین شوره یا بخاری که در
 آب بنام ۲ نام محالیت در آذربایجان که مولد حقیر است ۳ سر خسته و پلای که از رودخانه بجوی میاید زنده و
 خلاصه و کنایه از معدوم و نابود و از غرور و بکبر ستر ایلی چو قبایل سبز و عنث ستر آرد ۵ بارگاه پادشاه
 و پرده بلند که دو رخبر کشند مانند دیوار و سر ارده کلی کنایه از آسمان و از ابر سیاه ستر است چو برات تو
 نزدیک من ستر آنچه چو ساج ۱۲ محالیت از قم که خبره خوب دارد و مضمیت که اسب و ستر و خور اهرم
 و اثر ابد نام نیز گویند ستر آنچه ۲ سترای کوچک مفضل به که مرغ خانگی را در آن نگاه دارند و ستر آنچه از ک
 کنایه از دنیا و سر آنچه کل کنایه از دنیا و از عرش اعظم ستر آخری چو تافرا سبی که در سر طویله بند ستر از از
 چو هوادار سیکه خدمت دارا شفا و بیمار آن کند و در این زمان نکسان کار و نهرا و عمارت بزرگان گویند
 ستر آد چو سواد غوره خرم ستر آرومی چو شنا کوی رک قبضال ستر است چو ابر ۳ همه و تمام ۲ نوعی از ک
 نفیس ۳ سیر و کت در کنار آب یا سبز گاه ستر اسپنج چو جاشیمه شوریده و حیران و مضطرب ستر اسخ
 و ستر اسخ و ستر کیش و ستر کوش چو امش و فراموش کیو پوش زنان که کیه بود مثل میان بزرگی
 ستر و بر بیکر آن کلامی که بر می نمایند و کیو را در آن کیه کشند و بر سر دیگرش مثلثی بود که از زبر بفل است
 گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن زینتها و تکلفات میسگردند ستر اکوفت سر کوب و سترش و ستر
 ستر اکون چو فلاطون سر نکون و ستر ایزر ستر ال چو چنگال هر چیز که همیشه در گردش باشد مانند فلک و یا
 و آدم سر کردن ستر امناج چو جبابج یعنی بوغ و آن چو بیت که گواهن بران نصبند و بعضی کتفه چو
 دیگر است که بر کردن دو کا و بند ستر انجام ۲ عاقبت و آخر سامان کار ستر آن صح کنایه از کرد و یا
 و حاملان عرش ستر اندازا مقنعه زنان ۲ کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را بر جانب حرکت داده
 بخادمش شخص چاک دلی باک و دزد و خو و مردم جفاکش غم فرس کردن ۵ ستون که در پیش ایوان سر چو با
 بر بالای آن باشد و فرشی که بعضی آن خانه بالای فرشته اند از نذاصوتیت از جمله هفده بحر اصول موسیقی
 و اثر اصولیانه گویند ستر اند پیب و ستر اند پیل ابدا لام نام گویند در هند که حضرت آدم از پشت
 پدیا خا فرو داد ستر انکشتی ۲ جنای که بر سر اکت بند ۲ نوعی از اش ارد ستر او چو سمور و دغا
 که آورده در کنار آن واقعت ستر او نکل چو ما و ندرنگ زرد ستر اهنتک چو شباهنگ ۲ ستر او
 و خوانندگی ۲ قراول و پیشرو لشکر که بر بده مقده و تبحش گویند هم تار کنده که بر ساز ناکشند هم
 و شبگرد ستر آئی چو برای ۲ خانه خوانندگی ۳ شاعر و قصه خوان در حال ترکیب مثل مدحت سرای
 و سخن سرای و امر ازین دو معنی ۴ نام شهریت بزرگ در دار الملک تا آرد سرای و رنگ کنایه از

سرایان در زمانه تا کرد و ستر

سرای

سرای و ستر و ستر

سرای و ستر و ستر

سرای و ستر و ستر

سرای و ستر و ستر

سرای و ستر و ستر

فاصله
 تاریخ استراحت خاک نبات بازمیم
 زنگه نامک رقیم بود و نام بای من
 هم کو
 سر نامک در طفل و در برون سازم
 موادی
 بختان لب شیرین که سیدی برین
 که اختصا بنده در ارجا این سرنا
 شایسته گفته
 ذکر خواص کفن بختی شایسته
 که وقت کفن کبره مقه او وقت سر اول
 علی

ابو...
 ۱۰۱۲۴

۱۰۱۲۴

بر...
 ۱۰۱۲۴

بر...
 ۱۰۱۲۴

۱۰۱۲۴

بناظر بر آنکه سر کجی چه بد شغل طفل چه بسیار و صواب تره و سیاه مسر کوبت تمام اجایه که بر قلعها و حائما
 مشرف باشد ۲ صنف و سر زرش مسر حریف قوی که در بر فن غلبه کند هم بعضی ضابطه و ضبط کنند مسر کوب
 چومر کوبه که زکران مسر کوبه دخترم انکس دوند موزه دوزم کسبیکه شراب برنج مسر کوبه اچو فرزند
 مرنگ کوبه کجا سببی که بعد از دو آرو کوبند مسر کوبه کنایه از درد مسر زرش و طعنه کردن و سر کرده ساله
 کنایه از کینه دیرینه و سر که فروختن از زرش رویه و سر که فشاننی از به کوبه و طعنه و سر و زور کردن از خشکی
 مسر کوبه فدان و کوبی که بر تسبیح قیبه کنند مسر کوبت و سر کوبید بر دو چو بر مزید زنی که از کفار بطریق
 کند مسر کوبین چو بد کزین آنکه کان حاکم از بر کد آب و کوفند و کاد و غیره کبر اسما نتحاب نمود بکینه
 مسر کوبن چو کس مرغیت خوش او از مسر کوبن چو صندل کوبید که اطفال بدان بازی کنند مسر کوبین
 چو تبسیر قس قس مسر کوبش و مسر کوبه نام مرغیت که سر آدمی بگردش آید و کج میخورد و بعد از دو
 کوبند مسر کوبن که در آن جعل معروف مسر کوبت مختلف اسطراب مسر کوبه فرما در دیوار چنانکه
 بن لادن دیوار چلا و بعضی دیوار است مسر چو عزم سستی ننگ که با است خورد مسر کوبن بی کبی فطراته
 مثل بر غلیت ریزک و ناسک در شدت سر ما نیز آید و بزکی فرود کوبند مسر کوبن فرانی نام ماه نم از سال گلی
 مسر کوبن نام بازیبت که اطفال بازند و بزکی نماهای کوبند مسر کوبن ماهی ماهیانه و مقزری که در سوز
 بنوکر و اجیر دهند و در عید مشاهیر مسر کوبن و مسر کوبن حواجر و بر مک دو ابیت که از اسفنج روی
 کوبند و معربان سر مت است مسر کوبن چو زرش زرد الوی خشکده که مغز بادام در درون آن کنند
 مسر کوبن چو امر و دک اشوب و غوغا مسر کوبن چو هر روز کهنشی که برای موزه پوشند و بعد از چوب
 کوبند مسر کوبن بضم اول معروف و نام دهیت در فارس که در آن سر مره خیزد مسر کوبن خالک بلین سر
 بود که خسرو پرویز داشت و هر کس بچشم کشیدی تا یک که عنق زمین را بیدی تا یک سال مسر کوبن چو بر نام مختلف
 سر نای که در بزم و رزم نوازند و از آنای رومی کوبند مسر کوبن باد و کسر چو برنج ۲ اسخ که دو پارچه روی
 ننگ باشد مانند سپر که در دست گرفته همه بکوبند تا بصداد در آید ۲ رکبیت مثل شجرف که از قلعی و سر
 سوخته سازند مسر کوبن باد و کسر ۵۰ یعنی بازنج و سا بود کامر ۴ گیاه جامه شوک که مثل ابریشم در میان
 آب ببرد ۳ لساب که رستی باشد که بر درخت چیده بعد از غشقه کوبند هم فنی است از فنون کشتی گیری
 ۵ نکه باشد که از میان سازند مسر کوبن چو بد توبه سر کرده با سپاهان مسر کوبن مختلف سر نای کامر
 مسر کوبن بضم اول و سکون باقی چو چو درخت مشهور باد و ضمه شاخ کادو کوفند و غیره و بعضی در
 و بهتان مسر کوبن چو ۲ احکایت و سخن ۲ افسانه و دروغ مسر کوبن و آذوقه فرما در ۲ اشعر موزون

<p>۹ ۷</p>	<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>	<p>تیمور گورکانی</p>	<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>
<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>	<p>۲ فانه و سرود مسر و آده چو شهزاده قافیه شعر مسر و الکه چو زغال علفی که بر سر آن خار ما باشد چون بجای برسد فرور و دوز و وجد انشود مسر و ناک بفتح و ضم ناز چو عروسک شورش و آشوب مسر و فرج با جیم فارسی چو بلوغ نام دشتیت در نواحی کرمان مسر و د چونود و ابجد نغمه و خوانندگی انسان و مرغان و بعضی رقص و سماع مسر و یستان چو قبرستان ۳۱ معروف است نام لحنیت از موسیقی از مضامین نازیدم قصبه است در فارس مسر و مستاه نوایست از موسیقی مسر و یستی چو صبر خفی ۲ اسر وی باشد دو شاخ که را رسته باشد ۲ لحن یازدهم از لحن یازدهم مسر و سیسیاه درخت ناز که عرب صنوبر صغاری گویند مسر و یستی چو خوش ۲ اهر فرشته که پیغام آورد خصوصاً جبرئیل و بعد به ملک گویند و حکمای فرس دوازده اسم علی دوازده ماهه وضع کرده اند و همان دوازده اسم را با بجد ه اسم دیگر هر یک برای یکی از روزهای ماه وضع کرده اند پنج اسم دیگر برای خمره مسر و نام نهاده اند و گویند که خدا تعالی سی پنج سر و شش در طبق سی پنج اسم افزیده است و هر یک از آن سر و شمار یکی از آن اسماء نام کرده و هر یک از آن سر و شها حجه تیر امور و مصالحی که در هفتاد روز و ماهها اتفاق افتد مقرر کرده اند و سر و شش هر شب سر و شش همان روز است و سر و شهای موکل بر روز مار اسر و شهای موکل بر ماهها خد متکایم قرار داده و هر یک اسم روز با اسم ماه مطابق و موافق افتد از روز رابعید و جشن نمایند بقرار یک در ذیل هر اسم نوشته شده ۲ نام نوشته است موکل بر ریاست بندکان و بتدبیر امور و مصالحی که در روز سر و شش واقع شود بدو متعلق است ۳ نام روز هفتم از هر ماه شمسی بمعنی آواز خوش و نغمه مسر و کول چو رسول خند و بد کوبی مسر و ن و مسر و یستی چو درون و کده وی شاخ کاو و کوه سفند و امثال آنها و اول بضم اول سرین و کفل مسر و ناز چو هم نیاز ۲ اسر و نور سته یا سر وی که شاخهای آن به طرف مایل شود و بخلاف سر و آرد ۲ نوا از موسیقی مسر و یستی چو هم کینه قوس قرخ و کمان سنگین مسر و چو تره ۴ اسر و رایج که خلاف قلب است ۲ آب عینی که از سر آدمی بگذرد و سر چیز نگیوی اعلا پسندیده عم شفق علم و بعضی اصل چنانکه فرع را پای گویند مسر و هال چو سر آل کام مسر و هشتک چو خرنجک سر دار و پیشتر و سپاه چو هتک بمعنی سپاه و پهلوان است مسر و یستی چو پری ۱۴ اسر داری ۲ سر ای و خانه سه چیز که از آن بسیار نذود و زنجبک بر سر آب بندند که ترکی قشقه کون عم نام یکی از اولیایست مسر و یستی چو در کیم مر عکلیت در آردم که بسیار در کنار آب باشد و دم بچنانند و آرمغ فاطمه و بعد بصعوه گویند مسر و یستی چو سلیم مرغ سفا که در زیر منقار آن پوستی او نیمه مسر و یستی چو فرید برود و معنی اول سر نذ کام مسر و یستی چو حیر ۲ قوس قرخ ۲ نام و لایست که غا کبخر در آنجا است و در عربی بمعنی تخت و سر بر فلک کنایه از نبات النعش مسر و یستی چو آفر از شهرت که</p>		
<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>	<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>		
<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>	<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>		
<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>	<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>		
<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>	<p>تیمور گورکانی تیمور گورکانی</p>		

نام سرد
 نوشته کنیز خود علیاح
 در وقت که که در سردان
 لادری
 شکر شکر خندان
 طای
 سر کوه سزاوار باشد
 سر کاه او شک باشد
 سوزند
 در وقت که زمان شوم از آن کیم
 تا در حبه غن
 سر کوه سزاوار از آن
 شکر در کوه سزاوار

تو که در آن روز
 تو که در آن روز

تو که در آن روز
 تو که در آن روز

تو که در آن روز
 تو که در آن روز

تو که در آن روز
 تو که در آن روز

تو که در آن روز
 تو که در آن روز

غار خیره و در آنجا است و نام پادشاه انشهر سریری بوده میر کشیش باد و کوره ۱۴ معروف است و آن کتاب
 که در تازگی پزند و بخورند چون خشک شد از سازند ماله و فغان ماله بدوزون ۴ سر شیم معروف است
 چو غریقی خوشه انکور که خوره باشد و هنوز رسیده باشد موی پن چو کزین نشتنگاه آدمی و کفل و ساغری
 حیوانات مسرینگی که مطلق نشتنگاه خصوصاً تحت پادشاهان فص **ششین** منقوطلک **شینی** کبر اول
 نام آقاب **شهر** اچی چو صراحی نوعی از طعام و کباب که با هم پزند **شربت** چو چرب منبی از کن نازک کوان بها
 که اکثر در مصفا فند و اکابر اکابر سر بندند و بنیم اول در عربی معنی اشامیدن **شربت** چو حضرت ۱۲ معروف است
 کدای کوبی و شربت الماس کنایه از شیر آبدار **شربت** چو ضربی ۱۲ کاسه بخوری ۲ ریانه باشد بغایت باریک
 و لطیف و بیابن چو سنگین درخت قطران که نوعی از صنوبر است **شرب** یون چو کلکون قطران معروف که
 مثل قیر سیاه است **شیر** ذائق چو شلتاق جلدیش و از شیرین کوناه **شیر** فونک چو بهشتک الوی کوبی که نازک
 باشد و بعد بفتح البری کویند **شیر** ذائق چو هر چه شکین و برهنه دندان و پرموت و این لفظ بغیر از شیر و پلنگ
 بجز دیگر استعمال نکرده اند و بعضی گفته در نده است غالبه از شیر **شربت** چو علف تخمه که پیش در نصب کنند
 و در عربی گرامی شدن و بزرگوار می **شیر** فالت و **شیر** فالت و **شیر** فالت و **شیر** فالت و **شیر** فالت و **شیر** فالت
 و کمر اول چو افلاک و افلاک و زنگارنگ و خرچنگ و صرفه مطلق صدای است خصوصاً صدای پای مردم
 و شرف چو طرفه کنگره قله و غیره **شیر** که چو فلک چو شمش حصه و شر او سکون ناله جامه و پارچه باشد که بر آن
 بنند و چو چرک نوعی که اظهار ابر سرد و بعد جدا کویند و در عربی کافر شدن بسبب شریک دادن بخدا است
 چو نرم ۱۲ حیوانا موس معروف ۲ الت تناسل **شیر** فالت چو شلتاق گوشت زاید که در پلک چشم آدمی برسد
شیر نلک چو پلنگ ۱۲ مطلق نه خصوصاً حنظل که غریزه تلخ صحرانیت ۴ درخت خرزهره که اگر حیوانات بزرگ
 آن بخورند بمیرند و بعد بقطف کویند **شیر** که چو موه نوعی از خوانندگی که از اشهری کویند **شیر** وین چو
 پردین ۱۲ اقله شیر و آن نام برادر نو شیر و آن **شیر** پشیا چو شفیعا لغت زنده و پازند پادشاه **شیر** بدن
 چو کشیدن تراویدن و بتشدید ناله زنجیق در پر و **شیر** ان اسم فاعل انیمعی و بمعنی باران فص **صادق**
صراف خوان کنایه از خورشید و باد خوان و فصل خوان صرصر کوه بیکر کنایه از اسب و آتر قوی بیکل چو
 تند با دست صرف بجا ده رنگ بکر اول کنایه از شراب زعفران و صرفه بردن کنایه از سبقت و پیشی گرفتن
 و از نفع و فایده بردن **شیر** فالت چو فغان قطع و نوعی از صرصر چو سرو کیاهی که هیچ از آن بخورد دیوانه گردد
صبر چو آچو بصیر اکل بستان افروز فص **طرا** چو عیار و کینه بر طرا از چو فرزان اشهرت
 در چین که در آنجا مشک خوب و خوش صورت بسیار است ۴ ولایتیت در بنخشان که آن هم خور و بیان بسیار

بسیار دارد و جامه مطلق جامه فافر با فند خصوصا کارگاه دیبا با ۳ دیبای ابریشمی بسیار قماشها نام
 شکر و کارخانه شکر سازی در جوزستان محل تقسیم آب رودخانه نقش و زینت دهند و هر طرف زوروش
 وقاعد ۹ کره ای از آدیامان با اصطلاح بعضی اسان معنی استن و پیرستن و کبر اول در عرب بهرانی
 جامه و غیره باشد طران قلعه آرایش دهنده طران که جو علا و جامه ابریشمی که بر سر نیره و علم بند طران
 جو افغان ۱۳ نام پادشاه ترکستان اشغلی که هر چیزی را بگوید و قلم تکلیف از او برداشته شود ۳ سزای طران
 طران چه فرض قاعده و قانون در و ش طرف چو حرف ۳ مطلق کنان خصوصاً کنار و گوشه چشم ۲ بند
 نقره و آهن جامه و صندوق ۳ مکر بند و بیفخ تان معنی حصه و پاره از هر چیزی و طرف برستن کنایه از نفع یا قطن
 و طرف و از کنایه از پادشاه و حاکم سرحد نشین و طرفه از انجم از اقباب و طرفه از نجم از کوه مرتج و پادشاه
 ترکستان که اقلیم پنجم است و طرف گرفتن از نهایت کردن و از کوه نشینی و سرحد بیری طرفه ماد و حصه
 صدای دهل و نقاره طریح چو صرخ نوعی از ماهی کوچک که از آذربایجان آورند طریح که چو چکلید ۲۰
 تیرناوک و کرشکاری ۲ راه زن و دزد و عیار فض عین مملک عمر بانه چو طریح بانه و ف
 دایره حلقه دار عبده جوی کنایه از جنگ جوی و از چلبوس فریب دهند و از بازیکر و حقه باز و غیره عمر
 چو صر سر و کوی عمر چن معروف است و بعضی فکیفه و هر چه عرق بدان پاک کنند عرق کردن معروف است و کنایه از
 چیزی دادن و از نجالت کشیدن عمر قن چو قرن گوید بی موی بقدر کرد و که نزدیک بر انوی دست و پا
 اسب بهر سه و بخوز آن تب ربعا نافت عمر قن چو قنوس ۱۳ معروف است ۲ نام کج اول از کجهای
 ۳ نام یکی از کجهای یکاوس که گنخرد آنرا بگوید و تا بزنا و دستم و گوید ۴ کو که در زرد و عروسان با
 و عروسان چمن گنایه از کلهای نو برآمده و درخت نرسیده میوه دارد و عروسان بیابان کنایه از مطلق شتر
 با کرش خصوصاً شتران راه که و عروس چرخ و فلک و خاوری و روز کنایه از اقباب و عروس ارغنون
 و جهان از ستاره زهره و عروس جنگستان و ستوی مرده از دنیای فانی و عروس عدن کنایه از ماه
 و ستاره و کنیز حال اوطی و الدخول و عروس گ صورت همبسی که اطفال را به ان ترسانند و عروس ع
 کنایه از که مظهر عمر و سنک ۱۷ مصغر عروس و دختر نابالغ که بشوهر دهند ۲ یعنی که دختر کان سازند
 ۳ مخین کوچک که با آن در قلعهها سنگ و آهن بجانب دشمن میدارند معنی مرغ شب تاب کامر ۵ نام
 که شبها بیدار باشد و بانگ کند عمرک یعنی با بوم ماد و فص عین منقوطه عمر چو فرزن
 فاحشه و فحیده مردم بدل و بعضی اول ۳ مردم و به خایه مفتوق ۲ بر آمدگی باشد که در پیشانی و گردن
 و بعضی دیگر بهر سد و بنرگی اور کویند ۳ که هر یک در زین کلو بهر سد و بترکی بوغمه گویند و در عرب باشد

طرق فاجعه بسیار است که در این نوع کلمات که در این کتاب است
 خوش آید و در تمام کتب نیز گویند و در بعضی اوقات که از زمان اول کتاب است

طرق فاجعه بسیار است که در این نوع کلمات که در این کتاب است
 خوش آید و در تمام کتب نیز گویند و در بعضی اوقات که از زمان اول کتاب است

طرق فاجعه بسیار است که در این نوع کلمات که در این کتاب است
 خوش آید و در تمام کتب نیز گویند و در بعضی اوقات که از زمان اول کتاب است

طرق فاجعه بسیار است که در این نوع کلمات که در این کتاب است
 خوش آید و در تمام کتب نیز گویند و در بعضی اوقات که از زمان اول کتاب است

طرق فاجعه بسیار است که در این نوع کلمات که در این کتاب است
 خوش آید و در تمام کتب نیز گویند و در بعضی اوقات که از زمان اول کتاب است

سوز
چون ماه رخ و عروش غمیز آردی
عاشق در دهنش بسوی او می خرد
سوز
که عمر عمره از دینش بر غم
سوز
چون ماه رخ و عروش غمیز آردی
عاشق در دهنش بسوی او می خرد
سوز
که عمر عمره از دینش بر غم
سوز
چون ماه رخ و عروش غمیز آردی
عاشق در دهنش بسوی او می خرد

بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ

بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ

بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ

بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ

هر چیز سفید خصوصاً پیش از سفید و بعضی مردم بزرگوار و بکر اول در عید مدغافل و کار ناز و نو و عجم
چو دماغ چیز سفید و روشن خصوصاً آفتاب غماب زمین کنایه از شب تاریک غمرا که چو سر اید ۳۳ مردم
دخنت دیوت و زن بکریف دهند ۲۰ احتی و الم و نادان ۳ نام و لایبت غمرا که چو شتر از شستن دهن که
بعید مضمضه کونند و بکر اول ۲۱ سلاح جنگ که می پوشند و بعضی خود آهین گفته ۲۷ مطلق جو ال خصوصاً جوان که
که گاه و پند و امثال آن در آن نند غمراش چو خراش کما و بعضی قهر و شتم و بعضی غم و اندوه و با بعضی باسین نقطه
بزرگ و غم نشین مصدر آنت غیر غم و اندوه غمرا اول فک چو عقب رنک یعنی بسیار بزرگ و عظم چو سر اید
بمعنی تخت و او رنگ بزرگ باشد غمرا یک چو اجدد خری که بشوهر دهند و ظاهر شود که باکره نبود و غمرا لیب
چو ترتیب نوعی از انکو غمرا تیبان چو غلطبان ۲۱ استنباط باشد و در مستطیل از ابر سر بام که نوساخته باشند
بغلطانند تا بام حکم باشد و آنرا بام کردن نیز گویند ۲ دیوت و قوساق غمرا چو کچک مخفف غمرا بام بام
اول نام ولایت غمراستان از فراسان و مردم آنجا را نیز گویند غمرا که چو فردخانه تا بستند غمرا دل چو منزل
نامردی بکر و رسیده یعنی قبح دل غمرا که چو زرده عماده و اراغیرش چو در رس و در خشم و تند غمرا ساسا
چو ز ساد و ایدت که زنجیل سالی و فیله کوشش و کونید غمراش و غمراش چو فرش و پیرش ششم و غضب غمرا شست
بضم اول و تشدید ثانی از غمرا انت تخفیف و تشدید که او از و صدای میب حیوانات باشد خصوصاً شیوه آب
و غمرا اسم فاعل آنت خصوصاً شیر و گرگ که از خشم فریاد کند و بر خود چید غمرا شست چو کرسنه که می که آنرا
بزی بجز زدن چون بخش که دست بدان شویند و بعرب از خر گویند غمرا و غمرا چو صر و معفر غمرا شست
که ریسمان دلو و امثال آنرا ابر بالای آن گذشته از چاه و غیره چیز با بکشند و در عرب آبت دوار از
کلو کردن و ریختن و حالت جان کنان را نیز گویند و بضم هر دو غمرا ۲۱ یعنی غمرا و به غمرا ۲۱ سخن باشد که می از خشم
در زرباب گویند و بکر هر دو غمرا نوعی مرغ که در صفت بسیار است و بعضی مرغ صحرا یا بعضی فاکلی گفته غمرا
بچو خرش که غمرا غمرا در غمرا که چو صفت بکر نالت و چو فرزند پوستی باشد غیر تخت و ساغری که بر آن کفش
بم دوزند غمرا چو اعوج همیزی که زود آتش ببرد و بعرب ابو سرسان گویند غمرا فنج چو ار کج مردم به غمرا
غمرا قباب چو زرد اب یعنی آب عیس خلاف پامان غمرا چشمه سیما بکنایه از فریفته شدن بدینا و غمرا چشمه قمر
از فرورفتن آفتاب و از فرورفتن بدینا غمرا قنک چو مردم نوعی از درخت عوج غمرا چو ظلم کوسفند باد
کو بی غمرا مسنات چو رخسار رنگ نازک و تنگ که در روغن چو شاییده باشند و بفتح ثانی نیز آمد غمرا
چو در مان خشمناک و غمرا غمرا کوشش با شین منقو طه چو قیانوس بنی ترخون معدون که غمرا کوی
که بیخ عاقر قود است غمرا چو وریش تخم سیاه و انده غمرا چو چمن بانک و دندنه کرسین که در کلو چو غمرا

بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ

بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ

سوره بقره آیه ۱۲۸
و انما اعطاكم الله الفقه على ما تنهون

بقره ۱۲۸
فقه

بقره ۱۲۸
فقه

بقره ۱۲۸
فقه

غرضه یاد و ضمیر و باک و فریاد و شور و خروش که غنبدین مصدر است و بمعنی خوب راست غنبد
 چون غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر
 و بمعنی خانه و بمعنی گنبد و غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر و غنبد بمعنی خمر
 و گفشان بدان آب و آمار بر جامه که میبافند یا شندم یا نجیب شامی که بعد برهن گویند و هر دو باد و خمر
 بر معنی غنبد است و بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد
 و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد
 کامر که نان روغنی است غنبد چون چکن کل و لای که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 پر رنگ نیز بمعنی اول گفته اند غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد و غنبد بمعنی غنبد
 ۲ تل کو چنگ که کو دکان از مالای آن بزیر لغز غنبد که اول چو غنبد و شور و فریاد و غوغا و غنبد
 مصدر است **فنا** فنا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 و محافظت و پرستاری کردن و نور مردم نور از راه فرمودند و فرمودند گویند ۵ سیلاب ۵ بر از نکل فریاد
 و زینندگی و بضم اول کتابخانه بود **فرا** فرا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 ۵ میان و وسط ۵ بالا و بلندی و بمعنی در و بمعنی بر که بعربی و علی باشد ۷ بمعنی همه و مجموع و زیادت
 اند کردن و ستانیدن و گرفتن **فرا** فرا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 چو براده انکه آب انکور نوشته دارد با هم بچشانند و مغز بادام و جوز را برشته کشیده و با آن اجز شوی
 مثل شمع بریزند و آنرا در تیریز باندوق گویند **فرا** فرا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 نیز آمده و بکسر اول در عری جمع فرخ که جوجه مرغ باشد و فراخ استین و دست کنایه از بخشندگی و کریم و سخنی
 فراخ دهن از بهره چانه و حصول کوه و فراخ رفتن از تجیل و بشتاب رفتن و اسراف در خرج و فراخ رفتن
 از شکفته و خندان و خوش سلوک **فرا** فرا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 مختلف افراختن و بلند کردن **فرا** فرا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 سکالیدن موی در بدن ریختن و راست ایستادن و بمعنی از هم جدا کردن **فرا** فرا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 کنده که در پس در کند **فرا** فرا چو غنبد است که در ته است با غنبد بمعنی پرویزن دبا شای فارسی چو
 ۵ اگشته و پهن ۵ بسته و کشاده و بستن و او کردن در از اضداد است ۳ قریب و نزدیک و پیش
 ۵ جمع و فراهم آمده ۵ بمعنی بعد ازین و فرود که از افروختن است و فرازان بمعنی فروزان باشد ۷ بالا
 و فوق و زیر و تحت و این هم از اضداد است ۸ بمعنی بلند و بلند رونده و بالا برو که اسم فاعل و امر باشد

شعرت کنان که هست در است با حن

در است

صفت بر روی دانه معنی فراز کرد

صفت بر روی دانه معنی فراز کرد

صفت بر روی دانه معنی فراز کرد

صفت بر روی دانه معنی فراز کرد

صفت بر روی دانه معنی فراز کرد

بهره بهر کس که بخواهد بداند که در این کتب چه چیزهاست
 لغزش از لغت است بهر کس که بخواهد بداند که در این کتب چه چیزهاست
 ۲۱۱

و چیز سرکش و مردم نافرمان امبغی عقب و پس که فرار زده بمغنی پس بدو باشد امبغی باز و ایضا که فرار زده
 یعنی کر کرده ۱۲ امبغی مان که برید بماند گویند ۱۳ امبغی خوزه و آلت تناسل ۱۴ امبغی دخل که فرار زدن امبغی
 دخل کردن باشد ۱۵ امبغی زیاده و زاید و بعضی معنی خون و گفته فرار زمان چون از خون حکم
 و فرمان فرستاد بگوید بعلاده الف بچو پرستوک و خطاف فرستاده بعلاده الف بچو فرمود
 و بسیار گفته فرستاد محقق از سیاب و بعضی جباب که در وی آب بهر سد فرستاد میون
 حواریون کند نامی گوئی و بضم اول در اربع و جذف و او نیز آمده فرستاد چو تا شاخماز و قشوره
 که پیش از تب بهر سد که فرستیدن نیز گویند فرستاد و فرستاد و فرستاد و فرستاد و فرستاد
 چو چهار عمود و چهار کدک و سه لفظ دیگر بچو فرستاد و محقق آن معنی پرستوک و خطاف و بعضی خطاط
 نیز گفته اند فرستادن بچو فرستادن و بلند کردن فرستادن چو سرخ فروغ و در پیشانی چرخ و غیره و در
 آب منی و نطفه و بکسر اول ۱۳ فرصت یافتن ۲۱ با در سرتابستان ۳ سرور و نشاط قلب و در عجب
 فراغت و آسودگی فرستادن چو خوراک پشت مقابل رود فرستادن بضم رابع چو فلاخن جوئی نوکند و عین که
 تازه آب جاری باشد جوئی بلند که از کوه یا از جای دیگر کند باشد و بعضی بلند نیز آمده فرستادن چو عیال
 نام پسرستم فرستادن و فرستادن محقق فراموش فرستادن بفتح اول و رابع یعنی فرستادن کما سجدی فرستادن
 چو جوانک نام مادر فریدون فرستادن و فرستادن چو هوادار و خردار بالاخانه تابستانه فرستادن چو برابر
 موضعیت در خراسان چشمه دارد که هر کس در آن غوطه خورد تب بعش زایل شود فرستادن و فرستادن
 چو بکند که پس در نهند فرستادن چو با ویز سجان جامه و غیره فرستادن چو فصاحت شوکت و شکوه
 و زیبا بفرستادن و فرستادن بچو فرستادن و بچو فرستادن و بچو فرستادن و بچو فرستادن و بچو فرستادن
 فرستادن چو نشایسته معنی زیاد و زیاد فرستادن چو فراموشش بیوش فرستادن چو ضرب نام رودخانه
 بسیار عظیم و مستلزم فرستادن چو کوه و شکوه و شان فرستادن و فرستادن چو غزال و کوه بالاخانه تابستانه و
 بالاخانه که اطراف آن دریا و بچو باشد فرستادن چو فرمود راست و درست که فرمود دین معنی راست دین یا
 فرمود بی چو فرمودی سیکه دین راست و کیش درست و هشتم باشد فرستی چو چو فرستادن بفرستادن
 بچو فرستادن کما سجدی که دو ایت فرستادن بچو فرستادن و مرغ عیسی فرستادن چو سخت آن جوانان کام و بضم اول
 کما بیت دو ای فرستادن چو قدش معنی وجود و هستی فرستادن و فرستادن چو فرستادن چو فرستادن و فرستادن
 رفته فرستادن چو مستور و بطور بعضی معنی کس که در آینه حاصل شود فرستادن چو مفلوک پرستوک فرستادن
 قدر و قیمت و مرتبه و حد و در عجب عورتین خصوصاً فرج زمان فرستادن چو فرستادن و فرستادن چو جوان

سراج الدین
 این کتب را در کتب و کتب و کتب
 انوری و در کتب و کتب و کتب
 موالی
 آن که در آن کتب است بجهل و فرستادن
 یک حرف کلمات است با چو فرستادن
 کما سجدی
 جهان با از اسرار و کتب و کتب
 دمان عارفان است و کتب و کتب
 چو بر اهل شهر باشد
 بر شان و کتب و کتب و کتب

در این کتب و کتب و کتب

فرجام آنچه انجام و انتها و آخر فرجامگاه قبر و کور فرجند چو اجد پدر جد خواه مادری پادری فرخنده
 آنچه از جنم و صاحب قدر و بعضی زیبایی فرخنده چو سجده و عجزه و خارق عادت از انبیا و کرامات از اولیا فرخ
 بعضی نازم شود و مبارک و نجسته و میمون ۲ نام روز دوم از نیمه سترقه لگام بعضی زیبا رخ چه فرم یعنی زیبا باشد گاه
 فرخاد چو فراد طالب مقابل مطلوب فرخاد چو اغیار سه شهرت که خوب رویان بسیار دارد نام بلکه است
 سه آتش از آتشکی بر خیزد فرخاش چو فرخاش فرخاد و فرخال چو افلاک و پخال موی فرودشته که بعد و بیخ خود
 باشد فرخاند که اول چو سبکبار فرو شده و با یغ فرخنده سه مبارک و میمون ۲ نوعی از کلت سه مطرب
 و سازنده فرخنده ای فرسی چو فرس سه کفل اسب و چار پایان ۲ نشت و از یبا و فرخی نشتی است سه رشوت و پاره
 فرسخ روز برده است از موسیقی و نام سخن بیت و هفتم از سی لحن بارید فرسخ زاد مبارک زاد و نام فرشته
 موکل بر زمین فرخنده چو رسته خسته و بر زمین چسبیده و بعضی معنی فرخته نیز گفته فرسخ چو نفش کفل اسب و
 چار پایان دیگر فرخنده و فرخنده چو فرخنده و بر جسته نان کوچک که میان از ابان فر با دام و لوز و غیره بر کرده
 و بر روی آن تیره و تندی زرد و بخورند و بعد به طایف گویند و فرخته یعنی بر زمین کشیده نیز آمده فرسخ شو
 چو سقور سینه و رسول فرخنده کن چو بر کشیدن پنبه دانه را از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن فرسخ چو
 شطرنج ۵ نفع و سود و عشو و نازم عیش و طرب ۴ باطل و عجب ۵ حصه و نصیب فرخنده بعضی نام مبارک
 و نجسته فرخ و فرخوید کن چو پرتو و سر کشیدن پستین رخت و بریدن شاخ زیادتی و پاک کردن زراعت
 و باغ از علف میصرف فرخوید چو افلاک با او معد و له قلیه و آب گوشت که بالای آن تخم مرغ بریزند چه معنی بالا
 و خواک یعنی تخم مرغ است فرخوید چو مخمور که رگه آب و با نمینی با او معد و لیز آمده و یعنی مرغ تپو فرخوید چو بوی
 خلق و خلائق فرخنده چو سردخانه خانه که مردم غیب در آنجا فرو دیند و بعضی چله خانه و خانه خلوت نیز آمده فرخوید
 و فرخوید چو اثر در مفره چو بکند که پس در نهند فرخوید چو کفش که رب النوع همان یعنی پرورنده فرخوید
 بهشت و باغ انکور عباد است فرخوید چو رگین مخفف فرودین و آن با اول بهارات فرخوید چو کریم سینه بسیار
 تر و تازه ۲ غله معروف ۳ زیاد و مزیت ۴ کنار دریا در و خانه بزرگ که محل سوار شدن کشتی باشد و بکره اول ۱۲
 سینه بسیار تر و تازه ۲ مهره است از مهرهای شطرنج و بفتح اول معنی بزرگ و عظیم فرخوید چو اغیار حکیم و دانشمند
 فرخوید چو اندام لایق و سزاوار فرخوید چو لرزان علم و حکمت و بکره اول مهره فرزین شطرنج که بمنزله وزیر است
 فرخوید چو مردانه حکیم و مایل و دانای فرخوید بود و فرخوید چو پشت رود و بد که یعنی حکمت و معرفت فرخوید و فرخوید
 چو سینه زده و پهنه سینه است نجابت سینه و تازه و بعضی گویند در مستان نیز سینه فرخوید باشد فرخوید چو فرخوید
 کنایه از حیوانات آید و فرخوید چو فرزند آفتاب کنایه از لعل و یاقوت و جوهر گاه فرخوید چو شاد چو همین زاد و مرا

هرگز نبود خلق فرخنده چو تو حور
 تا که ترا بخواند بود است فرخنده
 قدر آن
 بود چو چشمه سوزان چشم احسان
 ز بس با خون عالمی برین فرخنده
 شکر آن
 با جان از زینت آرد و در آرزو با پادشاه
 از جنم و فرخنده و فرخنده با پادشاه
 نام حکماری
 بود ز در و رویت آه ما بد
 چو ز تو جمال است فرخنده
 شری لادن

فرخنده چو پادشاه است
 و بعضی فرخنده است
 و بعضی فرخنده است

حقیقت

همه چیز بر پایه عدل و انصاف است

کتاب

تفسیر و تفسیر و تفسیر

کتابی که در این باره نوشته شده است

در این باره نوشته شده است

در این باره نوشته شده است

در این باره نوشته شده است

در این باره نوشته شده است

و به یکدیگر درون دو میان صاحب دل فرزند باد و ضمیر چه در یکا بهیت و عایت لحنی که چو دهد شکر را نافع است
و بعضی یعنی فوج و بعضی نام ریوند که در فرسنگان چو انسان و نرسان جانور رنگ که از پوستش پوستین سازند
فرسنگان میانه چو بزرگ است و چیزی که بسبب ایصال شدن یا با فرط غم و اندوه یا بر و ایام نقصان و خرابی تمام آن
رسیده باشد و فرساید و فرساید ماضی است فرسنگان بلایای ناری و عیب و منصب شاه نیز که چو بزرگ است
خانه باشد چو جامی الوان که در عید جشن دیوار و سقف خانه و دکا نر اید آن زینت دهند و بکسند فرسنگان
چو است ساحری و جادوی فرسنگان و فرسنگان با دو فتح و باد که چو برست و خطاف فرسنگان با دو
چو سبک روح پادشاه شود فرسنگان از ملک چین که اسب بسیار چو چیل و خوش صورت باشد فرسنگان
باد و کسب و محقق فرسنگان که در سوغات و ارمغان باشد فرسنگان چو سرنگ شفتا و فرسنگان چو سرنگ
نام سنگی که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن کسیر بود فرسنگان چو اندون سنگ طلوع که مثل آینه روشن
و شفاف است فرسنگان و فرسنگان چو چیل ایف و چیل ناز شب نور و فرسنگان چو چیل
بمعنی است هر چه فرسنگان از علامتی که به تعیین قدم بر فرسنگان که سه میل است و هر میل چهار هزار گز و هر
گزی بیست و چهار انگشت دست بهر پیوند باشد در راهها سازند و سنگ چینی که علامت راه باشد فرسنگان
کنایه از غلظتی و عجزی فرسنگان چو فرموده و بعضی فرسنگان که در فرسنگان و فرسنگان لغت اول و ثانی
بضم اول و ایضا لغت ثانی و ثالث بکسر اول معنی اول شیراز چو ان نو فرسنگان چو ان پزند مثل میز باشد و آخر انفر
و بعد با بگویند چو عرش در عید کسرت و معروف و کسرتان و شتر کج و غیر آن و فرسنگان سپهان و خاک کنایه از در
زمین و فرسنگان دورنگ کنایه از روزگار با اعتبار شب و روز و از زمین و فرسنگان عجاج کنایه از برف که زمین سفید
کرده باشد و فرسنگان باد و کسرت و فرسنگان تان کنایه از در میانان و فرسنگان سحاب کنایه از رنگی
فرسنگان فتح اول چو زنگ خوشهای کوچک که در و بعد در خند کوبند فرسنگان چو همیشه نام برادر بر
و یک فرسنگان چو تقسیم باره و جز در قسم فرسنگان چو مصادرت و بند فرسنگان بزبان بگری متکبر و سرکش و لقب
و بعد بن مصعب مشهور فرسنگان خواران خاک کنایه از آرمیان فرسنگان چو صغ فرسنگان فاکلی فرسنگان چو اغراضا ضایع و یک
تر شده و نام ترکی بوده فرسنگان چو ستاد ۳ نام ولایت است از ماوراء النهر ۲ کو بهیت که برودج الصنم در آنجا باشد ۳
نام شنبه است از موسیقی فرسنگان چو جعفر رودی که سیلاب از آن گذشته باشد و در بعضی جاها آب استاده باشد
بعضی نهر و جوی و آب که در جلا مانده باشد فرسنگان چو سر کرده گذشته و هم مرسته فرسنگان چو همین جوی و نهر که
اصداش شود و آب از آن روان باشد فرسنگان و فرسنگان چو فرزند شتر سنده کنایه که بر درخت چیده است
بخشکاند و بعد به عشق گویند و بعضی یعنی فرسنگان با ناری فارسی گفته که سبکی فرسنگان چو انکور ۳ مرغ تپو ۴ مرغ

مرغ بل که انگی از بخشک بزرگست و کامل در دست و زرع که بعد از صفع کوبند فرغ خولت جو منلوک ناموش قند
زده و بعضی باخیر و تخم اهل در کار با فرغ خولت چو شغول تاخیر و درنگ و غفلت فرغ خونی چو دجوی مرنگ شماری که در
تیز گویند فرغ خیش چو بد کیش ۳ کنند و فرسوده ۲ پوستی که از کنکلی موی کریبان و دامن آن بریزد و غفلت و کله
فرقت چو غفلت سبزی شاه تره فرغ خیز چو فرغ خیز زرد و قلعه امحا فرغ خیز و فرغ خیزه چو جعفر و معطر و زود و
و تعیین ۳ بشتاب تحلیل سخن گفتن و خواندن و بشتاب نوشتن ۳ یعنی دویم باد افکار فرغ فو زان چو لاری
یعنی فرد کار فرغ فرقت با کاف چو اندون چو مغر و طلی که اطفال ریسان بدان چیده ۵ بزین اندانند
تا بگردش آید فرغ فو و فرغ فیزی چو انگور و زنجیر و مرغ تیو و بعضی برون که ترکی بلد رجین کوندا گفته با کله
فرغ فو زو چو سرد و زرع تیو فرغ فو زو چو جوس سنگ سیرن ساید که بجر احاطت نافع است فرغ فو زو
و فرغ فین چو کز کردن و رگین سبزی خرفه فرغ فین چو چینه چو منگینه فرغ فین چو سر کون و دو ایست که از کله
و بعد حافظه الش و الاطفال کونند فرغ فو زو چو انگور مرغ تیو فرغ فو زو چو با چو تردامن میری که از کله چو را برون
و بعضی کوه بضم سیم شیری باشد که بر طعام ریزند فرغ فو زو چو کنگر چو ارزن و فرزند زین که بصدقه سیل کنده
شده باشد و بعضی با آب سینهاده باشد و بعضی بوی نو گفته ۲ چیز که بود در دور رسیده و از هم ریخته باشد
فرغ کند که چو شرمند فرسوده و از هم ریخته فرغ کاه چو خور کاه بجر حضرت فرغ کند چو سنگت فرمان و کم
فرغ چو قلم و عزیم نم و اندوه و دلنگی و سکون ناند و ایست که ز نهایت مکی فرج استعمال کنند فرغ کند چو سرد
یعنی فرد کاسی چو فرغ فو زو چو سنگ پست شخصی که سبب کم خوردن ضعیف و لاغر باشد فرغ فو زو
چو شرم نام شرم در امغان فرغ فو زو چو فرغ فو زو چو محقق فرغ فو زو چو منگی و فرغ فو زو چو منگی و اندو بکین چو
یعنی غم است فرغ کند چو فرزند مردم نوران و بعضی صمغ معروف فرغ کند چو منلوک کرد و هر ریسان رسیده که
برود که چیده باشد و ترکی دو که کوبند و بعضی فرغ کند که بزرگه فرغ کند و فرغ کند چو کوبید و کله بر نام
فرغ ایست در طوس مشهور بفارنگه که در لفظ کاشمیر مطور شد فرغ کند چو کله کله نغشته فرغ کند چو فرغ کند چو پاد پاد پاد
فرغ کند چو کله باس غافل و نادان و غفلت و نادان و بقول بعضی نم خواب و خواب ننگ و کله اول در غربت طبرگرد
و درنده فرغ کند چو سبب و یاد و دیگر اول و ضم نم ایضا پیرامون دمان ۲ شام بزرگی که بزرگاشای دیگر بر بند
فرغ کند چو سبب که سنگینی که در خواب مردم را فرو گیرد و ببرد و کلبوس و عبد جمله کونند فرغ کند چو سبب که
چو کله خشک نام بناقت که شیرازی بالکوی کند خوانند فرغ کند چو طبعی بندریست در ساحل دریای فرنگ
فرغ کند چو کله و سمنه چو هر تیغ ظاهر امرب پزند باشد فرغ کند چو خشک چو کوبی باشد پس و مدور که اطفال با دو
اکت گرفته بگردانند و با دو فخر نام طایفه ایست از نصاری که معرفت فرغ کند چو سبب که سبب دخت

نیز از آنکه از آن است
در صورت که چو کله
نیز از آنکه از آن است
در صورت که چو کله
نیز از آنکه از آن است
در صورت که چو کله
نیز از آنکه از آن است
در صورت که چو کله
نیز از آنکه از آن است
در صورت که چو کله

فیرم بانهار با چو ذره شکوه و عظمت و باد و کمره و تخفیف ۴ سبقت و پیشی ۲ افزون و بسیار ۳ غلبه و زیا
 در قمار ۴ خوش منش و صاحب نعمت قره هاشم بفتح و کمر اول و سکون را و نون و جیم ۳ شاخ بزرگی که در دست
 بر نداشت شاخ دیگر بر آید یا اینکه پیونذ کنند ۲ شاخ ناک انگور که در زمین دفن کنند و سر او را از جای دیگر بر آید
 ۳ کمر دو معنی فرو چنگ کامر قره هشت چو طاعت شوکت مندی قره هشتن و قره هشتن مخفف فرایختن و فرایختن
 کامر بر دو معنی قره هشت چو سر مت ساحری و جادوی قره هشت چو سر قند و تحت بند ۲ نزدیک و قریب ۴ خوردند
 و عاقل قره هشت و قره هشت چو چنگ کما علم و دانش ۲ ادب ۳ عقل و خرد ۴ کتاب لغت فارسی ۵ درختی که در فن
 کنند تا بنج کبر و پس از آنجا بگردند بجای دیگر نماند کنند نام دو ابیت ما کاریز چه در من فرنگ دهن کاریز را گویند
 سر چنگل آن ادب موعظ و ادب کب دن که مصدر فرینج است قره هشت چاخ باخا و بهشتا میان دو سطر که
 قره هشت چا چو چنگل رخ و ابطال که با عقدا اهل شاخ را گردن چیزیت صورت اولی خود را تا بهتر از آن صورت
 قبول کند مثلاً جادیت را را ناکند و بصورت حیوان در آید فرهودی چو فرودی کامر فرهودی چو افزون
 مردم نور از او پاکیزه فریدی بگر نماند و فرود شوکت داشتن فریدی چو پری ۲ بمعنی خوش و خوشام بعضی آفرین
 فریب چو جیب سر و نعت و بمعنی طلسم فریب یا چو شکبافزینده و فریبنده فریبی بزرگ بفتح اول و ضم رابع نام کبک
 و نام زنی هم بوده فریب چو خلیج اکر ترکی که بنایت فریب چو نوید میان قلا ده و بضم اول شیکاری و مجذ شده
 فریب و نون بفتح و کمر اول ۲ مخفف آفریدون که نام پادشاهی بود عقل فلک ششم قره هشت چو حمیده کیاهی که کاو زبان
 گویند فریب چو غیره کیاه کاو زبان و در عرب کاو ساله فریب و نون چو شینون کسی و چیز که نزل کند فریب چو تیز عم بمعنی
 فرزد کامر ۲ فرایز و جاف جامه ۳ گوشت قدید یعنی شکیده ۴ ترشیدن و کندن سوی و ششم فریب چو
 بر و معنی اول فریب کامر فریب چو حشر ۴ تاخت و تاراج ۲ آفرین و بارک الله ۳ گوشت بریان شده ۴ بلون
 دمان آدمی و غیره و بکر اول و فتح نادریشان و پرکنده فریب شسته باد و کمره و بیا یای حلی فرشته و ملک فریب
 چو ابی در ۲ راست و درست و فرودی کامر ۲ کیاهت خوشبو فریب که چو علی بک خزره فریب چو نسبه بمعنی
 لغزین و در عرب بمعنی دروغ و بهتان و بفتح اول در عرب لعنت و ضا قاف قره هشت اول مخفف
 که در قلعه ابدان سنگ و خاک بجانب دشمن بنید از نند و بضم اول در عرب جمع قریه قریه قریه قریه بکر اول کنایه از
 آفتاب قره چو چو فرایز و خور مطلق شمشیر خصوصاً شمشیر دراز قره شمشیر بضم سین و قاف مرغ شکاری
 و کنایه از شب و نام سلطان خزر اساز قران خوان کنایه از خاک معزول قره اینا چو نمایانده خت بزرگی
 که در کوه سرد سیر باشد قره بوس بابای عرب و فارسی چو مجوس گویند زمین اسب قره بکر چو مقبول نوعی از
 عشقه است اینست قره و قره تان و قره بوس و قره چو شرط و غلطبان و شکور سر و سکنه همه بمعنی

۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

تو در میان دلایل میان زلف تو در
که پیش روی خود زلف خود نشان من
سوزد
یعنی بکار اول قدس القدر
برام من از مال کشاید زکات
سوزد
سوزد
کتابت اول در خط هر زمان
سوزد
تو در میان دلایل میان زلف تو در
که پیش روی خود زلف خود نشان من

دو کسب از راه کسب
دو کسب از راه کسب

دو کسب از راه کسب
دو کسب از راه کسب

دو کسب از راه کسب
دو کسب از راه کسب

دو کسب از راه کسب
دو کسب از راه کسب

دیوشت و قتلجان و خود بین و بی حیثیت و اول چوشت در عرب خشکیدن خون و سیاه شدن پوست بدن
از لذت خوردن و تغیر روی از غم قرقر خواند چو افلاک کوشتاب و آب کوشت قرقر نم بچو قرقر نم که در بیابان
و کنایه از آب قرقر نیستند با دو کسره چو کسره چو کسره دریم که در روی جراحت بند و قرقر زرد و قرقر هفت دره
کنایه از آفتاب و قرص زمین کنایه از ماه و قرص کرم و سر دو کنایه از آفتاب و ماه قرقر غوغی چو بدوی مرغ شکلی
معروف قرقره بکر اول چو قد پوست هر چه خصو صا پوست درخت شبیه در چینی قرقران چو پر کار کبوتر
بعفادی قرقر قرقران بضم دو قاف دو آیه است که از اسعد و بنرکی بنیاق کو قرقرت چو مسرف و بوسف نام
یکی از کتاب ترسیان قرقر غوغی چو غوغی از جامه که در عروق نافه قرقر کن چو بهمن زمینی که سیلاب کند
در هر جای آن آب بایستد و جوی نوکننده باشد قرقرن چو بهمن ششاد سال و بعضی سی سال گفته قرقر و م
بهر که غیر معلوم سنگی باشد هفت رنگ قرقر هفت چو کوه که از سنگ و غیره باشد فص کاف
کو بضم اول نام رودخانه ایست یکی در شیردان و یکی در فارس و بفتح اول معروفست و بمعنی زور و قوت و توانا
و بمعنی مقصود و کوهی بکر اول بمعنی که و کد نام شخص مخفف هر که او در عرب بمعنی گریه و بفتح اول و تشدید تا
بمعنی دلاک کو کتخ باخا و باجم عرب و فارسی چو کلاخ و رواج فریاد کردن و گریه اجیدن چو ترشیدن
مرغ خانگی در وقت بیضه نهادن گرا خان چو قرغان نام پسر بزرگ افرسیاب گرا از و گرا از
چو کشاد و کشاده جامه کهنه پاره پاره گرا از و گرا از او چو غدار و دمار چو ب زیرین از چار چو پاره
خانه زمینی که برای زراعت مهیا و کنار مای از بلند ساخته باشند گرا از چو طرازت و حرارت که از آنرا
وقت زیایدن بهر سد و بضم اول کوزه سرتنگ که مسافران بانجام دارند حوصله و چینه دان و کبه اول
خرامیدن و بنابر فتن و امر بایم معنی میل بزرگ دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه و بهر حلقه ریسمان بسته
دو نفر در زراعت بکار برند و برنگر و وار گویند گرا اسن چو قطاس مرغ سیاه و سفید که در کنار آب باشد
و دم بچیناند گرا اسن چو خلاصه کلام الله و قرآن و تشدید یافته در عرب و در فقه کتاب و کتبه و از کتاب
گرا اسن چو خواش مرغ سبز رنگ بسخی آمیخته پریشان و گرا مشبهه یعنی پریشان شده گرا مشبهه چو ترش
طرز و روش گرا اسن چو سرخ گیاهی باشد که با زوی فرود آمد و استخوان بیدر فته و شکست را به ان بچینه
گرا اسن و گرا کله چو پاک و هلاک غنیمت دراز دم که در کنار آب نشیند بعضی گفته است که بهر بقیع و برترکی
قله گویند و در بران گفته بود و سفید است که دم می چینه اند و بعضی بودند گفته که بهر بسلوی و بنرکی بلدی چین
گویند گرا اسن چو سر اسن گرا اسن و گرا اسن چو سر اسن و بهانه و سیاه کنار و کناره ۲۰ آنها
و نهایت و گرانه بمعنی مرغ سیاه بطی التبر نژاده گرا و با چو ثانیان زره روحی و ناخواه گرا اسن بکر اول

بهره ای که در آنجا...
بهره ای که در آنجا...
بهره ای که در آنجا...

اول اجرت معروف و بفتح اول مرغ سیاه است پرواز گرفتن و ضرب در عربی اضطراب و اندک
گردد مال و دینال و لایق از فارس که برنج خوب دارد و گرباشو و گرباشو و گرباشو و گرباشو
و گرباشو و گرباشو همه باین زمین هر دو جنبه که چلیپا و بختایش و هوش و لیل و مدرسه
بمغنی چلیپا و وزغ و ماترنگ و سام ابرص گرسه چون هر مغز را در آن که بعرب قماء آگار که گرسه گرسه
۲ مرغ سبز رنگ ۲ یعنی گرباشو که در بعضی اول و کان معروف ۲ کیاهی که بخورد و بعرب علف گویند گرسه
چو سکاکی است که آنرا بلند و نیز گویند و با کاف فارسی بای مجده جلاوه و آن نیز آمده گرسه چو سخت بسوه
خار است که بعرب شو که قبطیه گویند و معربان قراط بود و شیء است بخروب شامی گرسه که چوخاخ تمت در امور
عالیه که تا نهایت نرسیده باشد بنظر او در نیاید گرسه که چو حنظله پیرام و ناموار در شت اندام گرسه قوما
چو محمد و احکیم و دشمندی بود از فارسیان گرسه چو پسته پیرام و معربان قراط است و بعضی جابر و قبا
گستاخ شده و بفتح اول زین است که سبزی کاشته باشد و بکبر اول علفی که از آن جاب و بکنند بوته خوار تر خواهد
گردید و شنی بکبر اول که خوشبوید که بعرب اذخر گویند گرسه که پسته چو سینه برده سفیدی که عنکبوت زد و اندک
آن تخم کوژی بر ارد گرسه چو لیل و مرغ بود که بعرب سلوی و تبرکی بذر چین گویند که گرسه چو خنج شکاف گرباشان
گرسه و پیرام و بجم نیز باین معنی گوی گرباشان و باد گرسه و بسکون ناز بار و قوار که از گرباشان بیرون آرند
و بعضی قاج خزیره و غیره و بضم اول شیوش و قاج خزیره و بند و انه و غیره گرسه چو سفین بجهت که گرسه
نرم باشد که چو گرسه چو غنچه خانه که از آن و علف سازند گرسه چو نعل گرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه
و بسکون ناز نام جمله و نام قریه است در بعد او گرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه
پیاپی در مقابل سواری گرسه چو فرد کردار که کار عمل او در دنیا باشد و باین معنی بکبر اول نیز آمده ۲ شاخی که وقت پیران
از درخت برید باشد و بضم اول طایفه است مشهور از شهر انشینان ۲ قطعه زمین که اطراف آنرا بلند ساخته
در میانش زراعت و سبزیها یکارند اما بنا و تالاب هم شبان و چوپان گرسه ناز چو بند ادبنا عمارت
و بنیاد دیوار کرد از چو دل اعدا شغل و عمل ۲ خوب و نیک بود زشت ۲ طرز و قاعده گرسه چو صفه
زمین سخت و پشته پشته و کوه و دره گرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه
۳ یعنی دهنه و عمده گرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه
قطعه زمین که اطرافش بلند و میانش زراعت شود و لغت اول را در بران بمانی شاخی که از درخت بریده گرسه
گرسه که کار جلد و کار از نموده گرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه کرسه
و نمکان مطلق آسمان مخصوصاً آسمان نم و عرش و اصح با کاف فارسی است گرسه چو هرزه شخصی که مادر زاد

شکست آن که با او است
کوزبت کرد با او است
شما بیخ سحری
کرسه که در گفت کرد
بجین گفت کرد
سنا
سرم چو پسته پیرام
سوزانست ما در او
سوزانست ما در او
اژدری که

کتاب التفسیر

کتاب التفسیر

کتاب التفسیر

کتاب التفسیر

کتاب التفسیر

کتاب التفسیر

کتاب التفسیر

الت تاسلند اردو بضم اول یعنی که زکام که در ماهه فوفظ کا ۲ کیا بیت درشت و خوشبوی ۲ ایبار
 کرس و کرسند اردو بضم اول و فتح ثانی ۲ چوک و ایم ۲ مونی مجدج خورد و اول سکون ثانی موی با
 و با کاف فارسی نژاد و کرسن چوترسان یعنی چاشندان کامر که صندوق مانند است کرسنت و
 کرسنت با پاد فاجو کرس که سبزی خوردیت کرسستج چو شطرنج که ممتی کرسنت با دو کره جو کرسند
 ایم و چوک که بر روی جراحت بسته سخت شود و چون کنگنه غلا اینست که مقشر کرده بکاودهند و با همین منقو
 نژاد و وترکی نیز کرسند گویند با دو ضم که سی زرگنایه از آفتاب و از روز و از کفل و سرین نازک بدان
 کرسش و کرسند چو ارش و عرشه فروتنی کردن از روی فریب و خدعه و با دو ضم سمازه باشد که از روی
 یافته شود و کرسیدن مصدر است و با این جمله نژاد و کرسند چو سرشته خس و خاشاک کرسند با دو
 بجم کرسند کامر که غده کا درانه است کرسند کرسند چو سرت کیا بیت زرد کل که از آن
 بسیار خورد و بقولی تره بهاری خوردنی است کرسند چو برف و زلف ۲ سوادی که زرگران بکار برنند
 قیر کرسند چو کرسند چو کرسند و کرسند و مردم کرسند و در برمان سکون تا فرشت گفته کرسند چو بجم کیا بی که بدان
 افزونند کرسند چو خرس سبزی سروف کرسند چو موش یعنی که با سو و پلاس کرسند چو نصف ثواب حسنه
 کرسند چو فلک ۲ یعنی که اک کامر ۲ شهریت از مضافات بیت المقدس و سکون ثانی ۵ مرغ خاکی و مایگان ۲
 لک در ری و متعارف ۳ سرطان و خرچنگ ۴ مردم که چشمه شاخ ارخت و با کاف فارسی در آخر مخفف
 که کن و بضم اول رفیع ثانی سهبوی و کحل و بضم اول سکون ثانی ۲ مایگان که از بیضی کردن باز مانده دست شود
 ۲ تفنیک که بضم نرم است کرسند چو کرسند چو کرسند که در میان جو کند م بوید و آنرا در سر و شیب
 گویند کرسند چو جام فوت و توانایه و مراد و مقصد کرسند چو نثرن جانوریت معروف و بعضی گویند بزهر
 که فیل دو ساله را شکار کند و بعضی گفته جانوریت بسیار بزرگ و در پشت آن خارهای بلند مانند ستون
 باشد چون فیل را شکار کند پشت خود اندازد و با آن خارها پرچین شود و بمیرد و بعضی جانور را گفته کرسند
 چو صحرایی از نامهای حق تعالی ۲ یعنی کامکار و پادشاه صاحب اقبال ۳ درخت صنوبر و بکر مرد و کاف
 و با کاف فارسی ایضاً نوعی از باقلا که کرسند و کرسند و کرسند چو عرق از کرسند و کرسند و کرسند
 یعنی که چو کامر که استخوان نرم است کرسند چو کرسند که معنی که اک کامر کرسند و کرسند که با معنویت کرسند
 و کرسند چو خربزه سرد و زعلات راه و دهر کرسند چو هر کس مرغ مرد از خوار که ببرد نرسد گویند و کرسند
 از تیره سم باشد و کرسند فلک ستاره شعرا را گویند که از ثوابت است کرسند چو شرمسار نام دلا
 ۲ پہلو الی بوده تورال که همین اورا گرفته بود آخر الامر بسبب خطایه بقتل آورد کرسند چو کرسند کرسند کرسند

یوم ۶ بجا بجهر که پسته ۱ بهر
پسته ۱ بهر که پسته ۱ بهر

چهارم لغت

۸
کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مرکزی
کتابخانه مجلس

معروف گسترگوشلم قوس قزح و بمعنی بیخ گیاه رس و در عرب زعفران گسترگوشلم که بلامرغبت درازم
که بر باد صحوه گویند گسترگان چو ترکان دو ایت گسترگوشلم که بکلیت خوشبوی که چند رنگ شود
گسترگوشلم بفتح و کسر و ضم ثالث چو همین غلیم رس که بریان کرده بخورند و برکی ستول گویند گسترگوشلم که
کلک گویند گسترگوشلم چو هموز علامت راه و در بر و دلیل گسترگوشلم کلم براد شلم و بسکون ناز سبز و درخت
و بوته و غیره که بر لب جو بار رود و در عرب تاک و رز و درخت انگور و چو ظم ۲ غم دانده ۲۰ زخم و جرا
و گرم باد آینه بکر اول گرم سله و گرم دانه بسکون ثالث نوعی از مازنیون است که هفت برگ نیز گویند گسترگوشلم
بفتح اول گیاهیت بسیار بلند که مانند عشقه و بلاب بر درختها چیده گسترگوشلم چو خشک ۲ شنان معروف ۲
لفز و چیتان و بفتح اول طحا میکه از باقلا پزند گسترگوشلم و گسترگوشلم چو فرزند و کلونید بمعنی شتاب و تند
و عجیل گسترگوشلم و گسترگوشلم چو سخن و سفتن آبی که رنگش میان زرد و بوز باشد و با او چو کشتن گسترگوشلم
چو مطلب دو ایت قاتل الکلب و باد و فتح و سکون باقی کلم براد شلم گسترگوشلم باد و فتح اش کلم و ضم
اول و کسر ثانی یکی از اسباب بخاران گسترگوشلم بفتح و ضم اول چو برنج تخم سیادانه چو در رنگ بمعنی حنظل و
قاتل گسترگوشلم چو سمن بو بمعنی فرنگ کام گسترگوشلم و گسترگوشلم و گسترگوشلم چو بکنده و بلند ۵ میدان
معروف ۲ رنگ معروف آب و سرکه که کرن نیز گویند سه جره که و حلقه زدن مردم ۴ دیک رنگ زان که بقم
در رنگهای دیگر در آن بچو شانه ۵ رودخانه ایت که از نواحی صغیان میگذرد و باد و ضم بمعنی اول غر و اشک
گسترگوشلم چو سمنکانه نوعی از انگور گسترگوشلم چو شخته نام قریر از بدخشان و بکسر اول غار شتر خوار و بقوله مار شتر
و بمعنی جانور گسترگوشلم چو کدو بمعنی کر تینه کاهم و باد و ضم نام کروی زره کاسی و بکسر اول و فتح ناز ۲ دندان
که میانه آن تپی و کاواک شود ۲ کشتی کوچک و سنگ و با بمعنی بفتح اول و سکون ناز نیز آمده گسترگوشلم چو حلوا و صل
کردن دو چیز با هم گسترگوشلم چو مروان نام گیاهیت که فوت و فرح دارد و نام گیاهیت گسترگوشلم چو قوت
فریه و سمن گسترگوشلم بسکون و او و فتح باقی عنکبوت گسترگوشلم چو فوزان نام برادر پیران و یسه و زب
افر سیاب گسترگوشلم چو سر و دچاه عمیق گسترگوشلم چو قروض شادی و طرب ۲ اندوه و ملال و بازاری فار
نیز آمده گسترگوشلم بکر اول چو کرس لفظ و چیتان گسترگوشلم چو خوش گسترگوشلم چو و یلس چو کلونید
جزیره ایت که دامق در آنجا بوده گسترگوشلم چو قوت ۲ ثلث فرسخ که عرب کراع گویند ۲ شیان مرغان و باره فتح
نام جانور سیاه زهر دار است و بسکون ناز چو مرقه و دندان میانه تپی و کاواک شده گسترگوشلم چو انبیا تخم
که از زره روی و ناخواه و زینان نیز گویند گسترگوشلم چو پرو زادر اک طلیات که مناط فضل است و باد و
نیز آمده گسترگوشلم زره باد و ضم و سکون یاد و کسر و ظهور نام یکی از خوشان و سیاب بوده که در قتل

تیم محمد لودی از آستان علمت
مهم شکر علوی از آستان علمت

تیم محمد لودی از آستان علمت
مهم شکر علوی از آستان علمت

تیم محمد لودی از آستان علمت
مهم شکر علوی از آستان علمت

تیم محمد لودی از آستان علمت
مهم شکر علوی از آستان علمت

تیم محمد لودی از آستان علمت
مهم شکر علوی از آستان علمت

تیم محمد لودی از آستان علمت
مهم شکر علوی از آستان علمت

نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

مکتوبه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

سیاوش سبعا کرد و با کاف فارسی نژاده که چو تره پوست دست و پا که ار کار کردن سخت شده و پنبه
بسته باشد چو ک و و سب مکه دروغی که تازه از نامت گیرند خانه عنکبوت حجه و خانه نو زنگار مانده
که بر روی آن و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج بود و نوعی از خار که عصاره آن را قاقا گویند
و بضم اول هر چیز دور و دور در خصوص اعضا ر بعد و بعضی کلید دان و دندان آن نژاده و کره لاجورد دوم
سوز کنایه از آسمان که تن چو کفن عنکبوت کرمی چو پری پرده که عنکبوت سازد و نام علت معروف
گیرا من چو ایاس در بار پادشاه دام او ایمان و در عربیه بالا خانه ۲ خلوتخانه سلاطین و امر اسم طهارت خانه
که بر بالای خانه سازند که گمان چو عیان خدا و قربانی از بلایا و این معنی بکشد و با کاف فارسی نژاده و کبر
اول در عربیه خواب آلود و پیکر کرمی و کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
و علف در کنار زراعت سازند و توک و پر ریختن مرغان شکاری و لغت اول بفتح اول و با هم فارسی
نژاده و بعضی کوچک هم آمده مطلقا کرمی چو شیر پای کاوشکار و در عربیه او آزمینه گرفته و صدای خرخر کسی در
حالت مردن کرمی چو دوزخ و دوزخ کرمی چو دوزخ کرمی چو دوزخ کرمی چو دوزخ کرمی چو دوزخ کرمی چو دوزخ
کرمی چو چلیس و هریه زریب و جابلوسی و مصدر آن کرمی است و بعضی با کاف فارسی نژاده گفته
کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی چو کرمی
و معنای کرمی بضم اول چو در بفتح معنی کرمی و کرمی و معنی پر ریختن مرغان کرمی چو کرمی کرمی کرمی کرمی
۲ نام یکی از اجداد ستم نام شهر کرمی کرمی چو کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
فارسی نژاده کرمی چو ایون دو ایوب بیار تلخ فصیح کاف فارسی کرمی چو کرمی کرمی چو کرمی کرمی
که کلمه شرط باشد نام جوشی که غریب جرب گوید معنی مقصود و مراد عم قدرت و توانایی ۵ بمعنی سینه و سینه
در حال ترک مانند آهنگر و آموزگر که بعضی امور کار است و بضم اول رودخانه است در سر حد عراق که از بیابان
مشهور است کرمی چو هر اسم حجام و دلاک ۲ بمعنی بنده مقابل از آدم میل بینی که دو حلقه و در ریمان بد و طرف
آن بسته دو نفر از مزارعان بکار بر بند و بعد مسلف و مسواط و ترکی کرد و ار گویند و گاهی باین لفظ و نشان
گویند کرمی که زیاد جامه کهنه کرمی که در فلان نام جوشی که بر یون نیز گویند کرمی که از چو که از
خوک تره قاری که از روی ناز و تکر باشد خاصه در میدان جنگ و امر اسم فاعل بانمی مانده که از آن و
مصدرش کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
و اضطراب که مردم را از حرارت بهر سه خاصه زنا زوقت زایدین چو کوزه که مسافر همراه میبرد از نژاد چو
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی

در نسخه ای که در این کتاب است
تاریخ ۱۰۲۰ هجری قمری

سیس... ک...
<p> بود که در جنگ یازده برج سیامک توران را کشت و خوک نر را نیز کویند گیسو هر اس نکه و نواله که بهر لقمه کویند پیکر آتش چو خورشید که گراشدن پیر خورشید است و بمضی پریشان و پراکنده پیکر آبی چو نظامی عزیز و مکن و بزرگتر گیسو آن چو مخان دسته جو و گندم درو کرده که باخوشه باشد و بگه اول مقابل سبک و خفیف و مقابل ارزان پیکر انباشت چو زیمان کار بارور و باردار از درخت و از زبان و حیوان است و گران است مردم قوی پشت و بارکش و حال و گران کنایه از مردم سخت جان و پیر عیال ناک و بیمار و از جان بیبر آمد و اما روپالوده را نیز باعث بار عیال کویند و گران خوار مردم پر خوراک و شکم پرست و گران دست کنایه از کسی که کار مار با تاز و درنگ بسیار کند و گران دو دایر سیاه و تیره و بخاری که زمین را فرو برد و گران رکاب کنایه از مردم ثابت قدم در جنگ و از مردم آرمیده و موقر و گران ساسیه سپهسالار و گران سرکنایه از متکبر و جاهل و قار و از مردم عالی رتبه و جاه و بفتح اول بمعنی متکبر و مدنی و صاحب کبر بسیار و گران سرشت کنایه از مردم متکبر و باوقار و تکلیف و گران سنگ کنایه از مردم باوقار و از مردم قانع و صبور و گران گوش مردمان دیر شنونده و گران گرانایه هر چیز پر قیمت که بهر بغض گیسو او من بضم کوا و باد و او ایضا بخرخ روغن گریه پیکر آه چو گیاه میل و قصد و رغبت و امر و اسم فاعل از بمعنی و بمعنی شبهه و مانند پیکر آبی چو درای میل و رغبت و قصد و آهنگ و گرفتن دست و پای و دامن و گیسو سنگین و ثقیل عمل و نسیب و امر و اسم فاعل یا بمعنی ماه لقب پادشاهان تبار و بتشبیها بمعنی دلاک و حجام و بمعنی بنده مقابل ازاد و گران مصدر از معنی اول و چهارم و بمعنی نافرمانی کردن و سرسپردن گیسو پاچو عقبا کیاست که در دو ابجا بر نیک گیسو پال پانچو خراب معروف و بضم اول نام ولایت از فارس که بر پنج خوب دارد گیسو پانچو هر متکار و محیل و گفته اند که حکمت را دو طرف است تقریر را خود و بلاهت کویند و طرف افراط را برتری که معرب گریز جزیره است و حد اعتدال را حکمت کویند گیسو پانچو کویند گیسو پانچو بید شک معروف از جمله مفسده بید و گریز از بغل افکندن کنایه از ترک مکر و حیا و گریز در انبان داشتن کنایه از مکر و حیا نمودن و گریز در زندان کردن کنایه از نهایت بخل و خست و گریز به سان و گریز پون کنایه از محیل و فریب مفسده گیسو پانچو دشتی کیاست خوشبو که بعد از خوک کویند گیسو پانچو ولایت کرجستان و بگه اول و فتح تاز و نیم عرب و فارسی بمعنی که بنام بکار بر نیک گیسو پانچو هر چند معروف گیسو پانچو تارخانه کوچک و لقب وزیر زمین و جاه و زندان گیسو پانچو مخفف گیسو پانچو کویند گیسو پانچو اول معروف است و امر و اسم فاعل از مخفف کردن که فلک است یکی از نامهای آفتاب بوی خوش و نفع و فایده ۷ عکس که در آینه و غیره افتد ۸ غم و اندوه ۹ شادی و خرمی از برق لامع معروف اجنسی از ابریشم خالص و بضم اول شجاع و دلاور و </p>									
...

...

سعود سلسله

که در سنت زرتشت بر آرد چو در آرد
اگر تو مرغ کرد و کرد آن بر دانا

کیف

زیر کار سازت بی دست در جلیت
اغز غیا ربشت ماند چو در باد

آه ز سرو

سوار چو چو شیر شکار تیره
سوار چو چو سواران بخیر

شمال از رو بکنند ندانند
فراز از شیب و از نو کرد

سوف

شکند که در آن مرکب باد
شیر ایوان تویم پیچ ما

اگر در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز

و بکر اول ۳ دور معروف و دور حوالی و اطراف نیز گفته اند ۲ بمعنی جمع شده و گرد آمده و مجتمع گردیده ۳
 شهر و مدینه عمر خراگه و خیمه بزرگ و بفتح آن مخفف کرد و دیگر آن چو فردا مخفف کرد و آن ۲ چوب محو و طی که طفلان
 ریمان چیده بزین اندازند تا بگردد دیگر آن آباد بکر اول نام شهر مدین که طهورت بنا کرده و جمشید تمام
 رسانید که آن بضم اول چو قرطاس شکر و ظالم و کرد اقیاب ذرات اقیاب که در تابش از وز نماید
 کرد و کرد و الود کنایه از شخصی که اموال و حساب دنیوی او را حاصل است و کرد و بر آوردن کنایه از پنا
 کردن و نابود ساختن و کرد و زرد کنایه از سبزه نورسته و خطا نمیده و کرد شب کنایه از سیاهی شب
 و کرد و زابل بضم اول کنایه از ستم زان که در آن و کرد آنفکده بفتح اول نوعی از کباب است که اول گوشت را در آب
 پزند بعد از آن ادویه ریخته بکشند که در آن و در آن چو کرد و افکنند و نام مبارزی بوده که در آن باد چو پند زان
 بمعنی کرد باد و آن باد است که خاک را بشکل مناره با آسمان بر دیگر آن بود بکر اول چیرت که خیمه را بدان
 سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد دیگر آن پانی بکر اول پیرامون تخت و اطراف نشین کردن بنشیند بمعنی
 بند کردن چو صفر ۲ زمین خنجر که در آن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و دره ۲ شهر و قصبه که در آن
 بکر اول استخوان ران که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت که در آن و بکر اول
 و دال تسبیح مر و ارید که زنان بر کرد روی خود بندند که در آن و بمعنی تعبیر چنانکه ریش بمعنی تین
 که در آن نشند که چو خشم خنده حشرات الارض که در آن چو خشک ۴ خرگاه و خیمه بزرگ و بعضی خیمه کوچک پاد
 گفته که مصفر کرد باشد ۲ جمله و خانه عروس ۳ لغز و چستان و پروک ۴ ناله که میان آن قند و مغز بادام و غیره
 ریخته پزند و آنرا کلبه نیز گویند که در آن که میان بکر اول و ثالث بمعنی پیران معروف که در آن کوه بکر اول نام گوشت
 در مانذران که در آن بکر اول نام پسر افراسیاب که پهلوان کیر بود دیگر آن مانده چو هندوانه نوعی از تخم اذین
 که گرم دانه نیز گویند که در آن چو کردن ۲ معروف است که جمعش کردنهاست ۲ قوی و شجاع و با قدرت که جمع آن
 کرد نانت که در آن چو کرباه ۵ سیخ کباب ۲ بمعنی کردن و گردانیده کامر که کبابیت و معرب آن کرد نانت است
 ۳ گوشه عود و در باب و امثال آن که تا بر آن بسته بگرداند تا آنگاه که شود ۴ بمعنی دویم کرد که چو آب محو و طی
 باشد و بعد دو امر گویند که در آن چو که اطفال را بدان راه رفتن آموزند و بکر اول ۳ سیخ کباب ۲
 کاسه زانو که بعد بر صدف گویند ۳ کل سرخ که در آن نام بکر اول که برای مراجعت غلام و کبوتر که بخت می بویند
 و بمعنی سکه و نقش و کین نیز گفته اند که در آن نامی بکر اول بمعنی خیم کرد و بفتح اول بمعنی چهارم کرد تا کامر و در آن
 کنایه از آسمان و کردن خاریدن کنایه از عذر آوردن و کردن شتر کنایه از همیان پر زرد و کردن کبوتر کنایه
 از مردم قوی و صاحب قدرت و نافرمان و کرد و کردن از سر کشی و نافرمانی نمودن که در آن و کرد و کرد

و کرد

لا به ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

و کز نیکل چو خرنجک و بدبیکل مردم دیوت و احق کز ...
که بدان کاوله خمیر نازاپن کنند گردون سرتت کنایه از صاحب عجب و سخت و از صاحب وقار و تمکین و
از کابل ناموافق و گردون مینا از آسمان کز ...
خصوصا پارچه زرد دور که بود آن برکتف خود بدوزند تا از مسلمان آسینا زیابند و بعد بخیار گویند
باش کرد و متکاعا بمعنی مجموع و همه ه معنی نگاه و گرد چرخ و گردون کنایه از آفتاب و ماه و سخ اول کرده
و طرح نقاشان کز بان چو کردکان نکابسان کز چو برزم عمود آهنی و چخاق و چوب ۲ دسته مان
و کنایه از آفتاب کز زدن و کز زدن چو سرن و شکیدن چاره و علاج نمودن کز زدن
چو زرش نظم و داد خواهی و با کاف عیب نیز گفته اند کز زدن چو از زن تاج مرصع بسیار بزرگ و
سنگین از طلا که گمان آنرا بر بالای تخت محاذی سر خودشان باز بخیر خلاصی او بختند گویند در آن صد دانه
مروارید بود هر یکی بقدر بیضه کنشک و آنرا عبا بن قفل یعنی بزرگی می گفتند و آن بنوشید آن رسید کز زدن
چو هر زده و زده نوعی از ما بزرگت و بعضی گویند ماری بودی رخط و خال که هیچ تریاق بزهر آن مقاومت کند
و در دار المرز موش را گویند و بعضی کز زدن و بعضی اولت کز زده کا و سپیکر و کز زده کا و چهره و
کز زده کا و سار و کز زده کا و ستر و کز زده کا و همیشه همه بضم اول نام کز زدن که سر آنرا مانند سر
کا و همیشه از فولاد ساخته بودند کز زدن چو چرکین ۳ بمعنی کز زدن کما که تاج مرصع گمان باشد تیر پیکان و ا
۳ زبیل کز زدن چو قرص ۳ کز زدن چو چرک و دریم بدن و جامه ۳ موی عیده و موی چیه که مو باف باشد
کز زدن چو استامت لا یقل که بعد بطاف گویند کز زدن محفف کز زدن کز زدن و کز زدن
چو نمک سودن و شفق کون بمعنی گمان و قبان کز زدن بزرگ باشد و معرب آن فرس طونت کز زدن
چو یعنی بز نام برادر افرسیاب کز زدن چو طما سب ۲ نام کی از اجدا درستم بود ۲ نام پسر طما سب
زاست که در حیات پادشاه شد و در جنگ افرسیاب کشته شد و کز زدن محفف است و در لغت بجای بافا
نیز آمده کز زدن چو چنگال حیوانیت کز زدن و شغال معامنه و کز زدن چو کز زدن چو کز زدن کما که
کیا ماکول باشد کز زدن با دو کسر ه معنی کز زدن و کز زدن کز زدن و از معنی استعاره کز زدن
گردن میکنند غرامت و تاوان و مواضه عم لرزائیدن دست و انگشت در سازهای ذوالآوتار
خسوف و کسوف شمس و قمر بمعنی شنید و بمعنی کز زدن و بمعنی مالش داد کز زدن معنی ما معنی فاعل کز زدن
خصوصا امیر کز زدن طعنه و نیزه زدن و استعاره از سر زدن و توجیح غرامت و تاوان ۲ لاف
و کز زدن چو غل و دمک و هر چه که راه آن مسدود باشد اجیر و مزدور و کز زدن لب کنایه از مردم خاموش

...

مولوی
 کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 مولوی
 عوالمی برادران و خواهرهای کربلای
 نظامی
 کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای

کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای

کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای

کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای

و از غاموشی کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 صلح بنفاق و حیل و کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 هروله گویند و کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 و کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 و معربان بر جانست و بیاضان کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 سر کوبه که از سنگ و چوب و گل سازند چکته کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 الصنایع است ۲ سخت پادشاهان ۳ نام محالیت در آذربایجان و نیم هر دو کاف فارسی سخن آهسته است
 و کبیر مرد و غله سیاهیت مدور و از خود کو چکته و بعضی از جنس با قلا گفته و معربان جرج است کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 غله است که هنوز خوب نرسیده باشد و گاهی در شش بریان کنند و بخورند و بفتح اول و کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 جرب دارد کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 بود توران کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 پوستین کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 بهر دو معنی اول و بعضی شتاب و تعجیل و کرم خیر کتاب از مردم خیر و متوجه از جلد و چاک و از صوفی و کرم دل
 کنایه از عاشق دلسوخته و کرم روان کنایه از وندکان تعجیل و از عاشقان بی صبر و از ساکنان چالاکت
 و کرم کردن کنایه از شتابیدن و از جریس ساختن و بقره غنچه آوردن و کرم و مسود کنایه از محنت و راحت و بند
 در خاویزگی و بدی کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 حامی را نیز گویند و لغت سیم را در برمان بازای چو خیاره نوشته کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 باقایی پنجه نوعی از خربزه پیش رس ۳ مصنف کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 هر میوه پیش رس خصوصاً از خربزه کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 که برد و سوی طویل بر زمین فرو برد و ریخته بر آنها بسته تا آهسته آهسته ان بندند کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 ۳ چین و شکنج ۲ کنج و گوش و بیغوله خانه سرخ ماکول و بفتح اول نیز با معنی آمد کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 چه در برمان بعلاده زای نوشته کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای
 گویند کربلای بیست از شاهان و خاندان کربلای

تبریز ۱۵۱۰ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز ۱۵ جمادی الثانی
 در شهر تبریز

ضمیمه در کتب کبیر ۱۲ عدد پنجاه که دو مرصده باشد بعضی گفته خیریت که در شماره عوض هر صد
 بگذارد مثلاً ده هزار باشد و غیر یعنی بحد و حصر ۲ کلمه زاید است که بجهت حسن کلام آرنده مثل او را
 رسد و بعضی معنی حصر گفته و در عربی یعنی شمار و گذشتن مراحل نشین مافرد کنایه از هر یک از کواکب سیاره
 چو زیاد نام سنگیت بسیار عجیب که از حرکت آفتاب الوان مختلفه در ظاهر شود مگر آن چو هزار بویه خارباد
 که عرب شوکه البیضا گوید مگر آن چو منغان در ختیت که از آن تیر و نیزه سازند مواش و میرش چو پیش
 و بدون الفقی و استفراغ مگر آن بفتح غین نام شهریت در آذربایجان و در عربی معنی غلطیدن بر خاک
 مریت چو رت زنده مقابل مرده مرقات چو پشتک یعنی مرد سنگ کما سچی مرنگو چو بلبلو کجشک
 مخرج چو فرخ مرز زراعت و نام شهریت در سمرقند مرخا ده و مرخا و ده بادال و داو چو کرمانه اینها
 و خیکها است که پر از باد کرده سباب مردم بدان از آب عبور کنند کویا کلک خیک است که مانند گشتی درشت
 مرخاک چو مردمک غده عدس موشخسته چو خسته سخن و کلام و چو بنفشه معنی نامبارک و کس مرخا آب
 چو مناب بر که و ابگیر بزرگ عمیق بر طول و عرض مرخا ده که کاشاد ۳ نام ماو چم از سال شمی که وسط
 تابستان ۲ روز هفتماه از راه شمی بقرا که در اول کتاب مرقوم شد ۳ نام فرشته موکل بر فصل ستان
 و بر تدبیر امور ماه مرزا و وز مرزا در مرزا در خانه خان باشد از بازی زرد که مهره در آن خانه در شمشیر
 یا هفترافتد و نتوان بیرون رفت مرزا اسنک و مرزده سنک جوهری که از سر بسیارند
 و در مومها بکار برند مردان علوی کنایه از کواکب سیاره و از هفت او تا ده که بزرگان عالم غیب اند
 مرزده کپیز چو سردیر سلامی باشد که مانند چوکان مرزده کپیزان نام جشنی است که معان در روزهای غم
 مسرقه اسفندار مذمه کنند و در آن روز زمان بر مردان تسلط داشتند در هر چه میخواهند مرزده چو کنایه
 انسان و مردمان و مردم یک چشم مرزده آهنک مردم کش و مردم انداز و معنی مرد کیر کام مرزده زاده
 آدمی زاده مرزده یکا و مرزده یکا معنی سترنگ کام مرزده همه مرزده یک چشم که ببرد انسان لعین گویند مرزده
 چو افوسس کنایه شامی مرزده ری و مرزده دیک چو مضری و خشک دیک میراث و مختلفه معنی و لفظ دیک
 بعضی یکا و هیچ کاره نیز آمده مرزده چو فرض از زمین و ارض ۲ زمین که بجهت زراعت مربع ساخته کنارهای آنرا
 کنند و آنرا کرز این گویند ۳ معنی جماعت و مباشرت ۴ معنی سرده ۵ طقه در عبادان و معمور ۶
 شراب بوزه و بضم اول ۱۲ مقعد و حلقه در ۲ موش معروف مرزده بان چو دشتبان میر و حاکم هر طرف
 و معنی کلبان مرزده غان و مرزده سخن چو هم زبان که کن ۱۲ و زخ و جشم و بعضی منقل آتش نیز آمده ۲ مقبره
 و کورستان مرزده کوش چو شرمگون الت تناسل مرزده غان چو صفهان نام دو کوب از ثوابت

تبریز ۱۵۱۰ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز ۱۵ جمادی الثانی
 در شهر تبریز

تبریز ۱۵۱۰ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز ۱۵ جمادی الثانی
 در شهر تبریز

۱۲۲
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۹

ثابت مریزنا چو از زن موش مریزنا چو از زن جوش گیاه در یکجا بود بسیار سبز و خوشبو
 که شبیه بکوش موش است و معربان مریزنا چو از زن جوش بود مریزنا چو بد بوی یعنی دویم مریزنا
 مریزنا چو هرزه عمر چو اعدان و باین معنی بقدم زای بر این آمده ۲۰ ماله بنایان و کلکاران سه نوعی از مریزنی
 و معرب است که معروف است و بعرب بشر که گویند معنی موش معروف مریزنا چو در سن نام آتش پرستی بود
 و نام میوه ترشی و میخوشی باشد و چو موس در عرب معنی افارک مریزنا چو قوتش یعنی مانا و معدوم
 شود در سله پیوند کنایه از قلم نویسنده مرغ چو صمغ ۲ نوعی از مریزنا و گیاه که حیوانات آنرا بر غبت نام چو
 کنند و زیاد از نیم و جب نباشد و هر زنی که آن در آنجا برود آنرا مریزنا گویند ۲ نام شهریت و در عرب
 غلیظه مستور در علف زار و غیره و بضم ال ۳ معروف است ۲ آفتاب ۳ پنجه زنجبیل یعنی پارچه از زنجبیل
 که چند شاخ داشته باشد و مرغ آنرا فروز کنایه از مرغ ققنس که هزار سال عمر کند پس هر مرغ جمع کند و خود را
 بسوزاند و کنایه از پروانه و مرغ آفتاب علم کنایه از آتش و مرغ رگین تاج از خود و مرغ دل از عقل و
 ثالث از کمالات و مرغ زرافا آفتاب و مرغ شب و روز از ماه و آفتاب و مرغ آگهی کنایه
 از روح و نفس ناطقه و مرغان سدره و مرغی کنایه از ملاک و فرشتگان و مرغ باغ و مرغ بام و چمن و خوشخوان
 کنایه از بلبل و هزار داستان و مرغ روز کنایه از آفتاب و مرغ سحر کنایه از بلبل و خود و مرغ قمری و مرغ سلیمان
 و مرغ طرب از بلبل و مرغی و خواننده که مرغ مطرب نیز گویند و معنی کبوتر نام بر و مرغ عیسی شب بر که حاشا
 باشد گویند سوراخ مقعد دارد و میزاید و مرغ فلک کنایه از فرشته و ملک و مرغ گوشت رباعلیه از و
 و مرغ لب کنایه از کلام و سخن و مرغ نامه و مرغ نامه آور کبوتر که نامه بر آن بنده و هر جا که عادت داده
 بر دو مرغ یا قوت پر کنایه از آتش و نار و مرغ غاب و مرغ غاب و رودخانه است که از بهلوی شهر
 میگذرد و مرغ غم جوهر گز نام موضعیت مرغ زبانک بارد و خیت شبیه بزبان کجنگ مرغ غم جوهر گز
 بستان مرغ زندخوان و مرغ شباشنک و مرغ شبان و مرغ شبان و مرغ صبح خوان
 بلبل و عند لیب و دلفت آخر معنی خود سز آمده مرغ زبک سار و مرغ سار و سار که بسیار
 باشد و مثل طوطی سخن گوید مرغ غک دانا مرغ طوطی مرغ چو بر زوفال به و لغزین مرغ غول و مرغ غول
 چو مرغ غول و بیغول ۲ چو و تاب و باین نسبت زلف و کامل خوبان از که شاخ شاخ و بیج که دره باشند بیکو
 و استعاره از تحریک او از خوشخوانان و مرغان نیز گویند نشاط و خرمی مرکب جم کنایه از باد که یکی از غنا
 باشد مرکز خورشید از آسمان چارم و از دنیا مریزنا چو کرک آب بینی که غلیظه و سطر باشد و بفتح اول معروف
 مریزنا چو کرک چو کرک مرکب و بلای عام که عرب طاعون گویند مریزنا چو موش دو ابیت معروف مریزنا چو

تو در هیچ اش از مریزنی

از آفتاب

ای مستفاد است از مریزنا چو

ای جان مرغ و باغبان

سرای

ای جامع افلاک و زمین

ای جامع افلاک و زمین

اسم
چون شناسد بجای خود امری نیک را
سیف
صدرا بر آن ندانند آنرا عدل و
بافتاب در خاک مری کند
نزهت سوز
من کفتم این حدیث در میان دوران من
مانند بخت فاطمی محنت شد
شاید کن مرغول نقش با کلاب
کردن نشان از رخ چون قلاب

چون که بنگاریم مخفف مریم معروف زخم کوپکو چو من بوخار پشت تیر انداز و بازی نیز آمد و مرغ
و مسریت چو خدک نام قلعه بود در هند هر دو چو سردم گیاهی باشد خوشبو که آنرا مرد خوش دلم از آن
مورنگ گویند مسنگ آتش زنده شربت درخسان که بروشجهان شتبار دارد و در و اجزای
فال نیک و دعای خیر و مروارید بستن کنایه از منصب و مقامت نو یافتن و از حال کشیدن مر و ای نیک
یعنی فال نیک و نام لمن بیت و دویم از سمن بار بد مطرب صورت باد و ضمیر مخفقا مرد مرد زود
چو کر و در معنی مرغاب کامرو و نام جایست هر و مسیلان چو بنوسیدن ۲ عادت کردن بخیزی مرغ
برون در کار نام هنگام بی چیزی صورتی مرقع یعنی معطر کننده و سخت خوشبو و عجم های حلی را بجا هوز بکنند
صورتی بکر اول گوشتیدن و برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و معنی خصومت و بد کرداری و معنی
شرذکله و بضم اول بخشیدن نوبت خود بد دیگری در شراب خوردن مرغ کوب آسمان چو کتایه از زغال
و انکشت و به مطلع کیمیا گر این و فولاد و مرغ اقباب علم کنایه از آتش شعله ناک و مرغ ذنب فصل کنایه از
حلقه زنجیری پای ستوران و مرغ سلب از لباس سرخ و سرخ پوش و مرغ رطل جو از کنایه از آتش زغال و
انگشت مرغ و کیوان دیدن کنایه از انکشت و زغال در منزل دیدن مرغی ز بانگ بضم اول و فتح
دار و بیت که خوب کلان نیز گویند موقشیم چو پری غم دوا می خسته بند که بجا احتیاج بند مرغ عور کنایه از
تاک انکور در فصل خزان که برک ریزان باشد فصل **فصل نوزدهم** در نوزدهم و نوزدهم و نوزدهم
و تشید ناز ۷ معروفست ۲ زشت و نامها و امثال نر که او نر ده دیوس نام جد رستم که نریم و نریمان
نیز میگفتند ۳ آلت تناسل و رجولیت ۵ موج آب ۶ شاخ میانه درخت ما ختنی که هم آلت مردی
و هم آلت زن دارد و لفظ دویم و سیم یعنی دندان کلید و معنی که او سایل نیز آمده و نر او چو سار دیوار
کوچک و جد نر آلت چو هلاک همیشه و دایم نوزجیل چو سر جل نوعی انجابه ابریشی که در جثه بافند
نوزخ بکر اول قیمت و بها و معنی رواج و رونق نوزد چو فردس بازی و قمار معروف از مختصرات نوزدهم
۲ تنه درخت سه ترکیبی از ادویه که بومهای گرم طلایه کنند نوزد که چیز درک لغز و چیتان و افانه نوزد
مخفف نیز درونی از نر و نسکت با کاف چو آلت عدس و مر جک نر سی بفتح و کسر اول چو درسی معنی
و اصل بخت و نام پسر که در زک از ملوک اشکانیان بوده نر که چو مر که جگر که و حلقه زدن مردم در نر
کردن و بفتح ناز ایضا مهره کوچک مخروطی شبیه برنگ پلنگ که از بیخ دم پلنگ یا بند و نرک پلنگ پلنگ
و مصغر نر نر چکان چو بچه کان که ایان نامهور و درشت نر کس و کل کنایه از چشم و گوش محبوب و شوق
نر کس چو جمله آنچه از استخوان و غیره بصورت نر کس سازند و بر سقف خانه نصب کنند و کنایه

نوزدهم

چهارم روز جمعه ۱۳۰۰ هجری قمری
 پنجم روز شنبه ۱۳۰۰ هجری قمری
 ششم روز یکشنبه ۱۳۰۰ هجری قمری
 هفتم روز دوشنبه ۱۳۰۰ هجری قمری

در میان کدم که بجهت قلوبی از کدم جدا کنند و بضم اول رسیدن و از جای رفتن دل باشد و کلمه
 کلمه است که شبانان کوفسند را بدن بسوی خود خوانند و در عید نام ریزه بوده و بمعنی کرب و سنور هراس
 چو غزابلید معروف و کلوهای طلا و نقره که در زمین و یراق بکار برند نیز استعاره کنند و بمعنی آواز
 سباع و وحوش نیز آمده و بضم اول هم ترس و بیم و در خشیدن هم او از غیب سباع و غیره و کلمه
 ۲۱ ریختن و صدای فروریختن به باشد نام شهر مرآت هرات چو مرآت بخت نیکو نام شهریت در
 هراتش چو خراس و ختیت که بسیار خار دارد و بکسر اول ترس و بیم که مصدرش رسیدنت و هراس
 آتبان و صالحان و پشیمان شدگان هراسند چو قیاسا آنچه مردم را بدان ترسانند و چو بد که میان
 نصب کرده صورتها و چیزهای دیگر بر سر آن بندند تا جانوران برزاعت نیابند هراسش و هراس
 چو لواش و جفا کشی و استغراق و در عید بچنگ انداختن بکما و سگ بی مصرف هراسیدن چو چو این
 بمعنی حقیقت و چگونگی هراسینه و هراسینه بمعنی ناچار و بیشک و بمعنی ظاهر و روشن هراس با سب
 چو طما سب هر یک از ستارهای سب ستاره که جمع آن هر پاسپانت هراسید بکسر اول چو اجدها
 تشکده و قاضی ترسستان که میرد نیز گویند هراسید بکسر اول بمعنی دوم هر که سب که کیا هیت
 ۲۲ هراسی آوردن ترس چو سردوز خب صادق و حرف و گفتار راست هراس چو ندر زده چو هراس زده
 بمعنی همیشه که معروف است و دردی که همیشه بخوانند هراس چو مرز مخفف مرز یعنی بیوده و جای که آب مصرف
 در اینجا جمع بشود و هرزه در ای کنایه از هرزه گوید و او که هراسید بکسر اول چو لرزیدن آمد ادویاری کردن هراس
 چو در سب چو پوشش خانه هراسید چو عرشه کیا عثقه و بلباب که بر درخت چید هراسید کاره چو کواره
 چو کواره دیک سبک و غیره و مردم همه کاره هراسید چو مرک و خشک عقل و مبهوت و احمق هراسید بازی
 چو زکس یعنی وقت و زمان و بمعنی همیشه که هرگز بی دوا می بود هراسید بضم اول چو انکاس
 اهریمن و شیطان و دلیل شرور هراسید چو لقمان نام قلعه در حدود مصر و نام پادشاهی در یونان هراسید
 و هراسید و هراسید هر چهار بضم اول و ثالث و سکون باقی ۱۴ روز اول از هر ماه
 ۲ نام فرشته موکل تدبیر امور و مصالح روز هر فرس نام ستاره شتری ۳ نام پسر بهمن ابن اسفندیار
 و لفظ سیم نام ادیس سیمبر و بعضی نام دو نفر حکیم گفته هراسید چو مرغوز نام شهریت مشهور هراسید
 چو کلند نام رودخانه است بزرگ در نواحی جرجان که از ابعیر از نشی و شنایوری توان گذشت
 ۴ قصبه است در نواحی اصفهان هراسید چو مر بو طکر و حیل و بکوی و بدلی هراسید ساف و چو شنید
 نام کتاب پیمان فرنگ در آداب جهان داری از تصنیفات مه آبا و که عجم اورا پیغمبر اول میسند

هزار سال با کزادی او
 قاده است بر سر استلا با زمین
 شش هفتی
 ز برای زنده گان چند بود
 شده است ارتکاب کماضی
 ۳۳
 ۱۳۰۰
 ز برای حله آری تیغ
 شده است آب خون در آتشیغ
 ۲۰۱
 نظامی
 چون بهیم رقیب را از دور
 دل من گزید و در آتش ترسان
 شاعری

گنجینه
 کبریا شاه آرد ملک جمع و ملک نور
 از دست دلبران باده مین برادرش روز
 آوری
 انبیا در اصل در جای جا بود
 بسیار غوطه خورد ولی کم از آرد
 شایسته
 روز از دردم است قراب از خندان
 از چندین نیت کنون اندر دیار
 کشت
 کن از دست اینده ام
 کنون در دست سلسله
 در زبان حسن کنایه از
 و سوره و سوره و سوره
 کلمه که در سوره است

هر چه در سر و دلبه و شجاع و در عجز و زدن هر چه از آنکه در هر چه و با کاف و بطور ما ایضا بعضی
 بیارستان و در انشا و اول معنی شکوه و نام گویت هر چه تو خود چه ابو موم تم اسپنول و برزق طونا
 و حکم پاره هر چه اول چوبلیس دانست مانند ماش که ملک خوانند هر چه که چوبک نام خسرو پرویز
 هر چه چو سوم نام پهلوان بوده و نام شهر ناست هر چه هل بجر که بجهول نخاله و ثقل کجدر و عن کشید
 هر چه چو غزه ۲ سواخ مقده ۲ گیاهی در میان جو و گندم که غوزه و گلکده دارد و در اندرون آن چند دان
 میباشد و خوردن آن بهوشی و دیوانگی هر چه هفت چو زبفت مطلق آرایش و زینت خصوصاً زینت
 که آن خاد و سمد سرخی و سفید اب و سمره و زرک و بعضی هفت را غالیه که بوی خوش است گفته و بعضی
 خال عارض نوشته هر چه و هر چه بود و بکر اول چومری و غریب نام شهر هرات هر چه یا چه اغیار زند
 هر چه چو سریر اسم فاعل از گردن یعنی گسند هر چه چو سرین ترا و او از مینب سباع و دوحش و غیره
 هر چه پاره بکر اول و فتح و او چو کربوه ۳۳ نموش بهرمی ۲ زر خالص رایج ۳۲ فلح فصد با مختانی
 یا چو سر این شکر و زنجیدگی که در اندام آدمی و غیره افتد بر آغ و بر خچ کلایع و تمنع اسباب از موده انبار
 و اول معنی اتفاق و مصلحت نیز آمده بر آغ چو رواق زینت طلا و نقره و غیره که بر جامه دو زند و باب بند
 بهر خنج کامر تو قلند چو افغان کنایه از زرد شده و خزان شده و نور چو مر انتظار بر مغان چو ارغان بر موق چو
 هم و دینار بر نا چو پناحنا که باغ کشته بر نفاق چو سمن بق رود کاج روده و تیره و دو انم خند بوم بر نا چو پناح

بخش الف از ارد

چو خیار قمر و تک و بن آب و بعضی دستار و هر چه
 که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان از ارد و چو غم الود و کل آلود لایت توران و ماوراء النهر از ارد
 چو میناره ازاره و دیوار خانه که ازین دیوار تا اول طاقه باشد آن از دهم چو هزار غم غم که اثر المویا نیز گویند از ارد
 و از دهم و از دهم چو هر چه در کرم و بکر و در کفن و محتا کردن از دهم و فلان دانه بر کوشش کنایه از کمال
 طاعت و بندگی برضا و طیب خاطر و ازین سخن کنایه از خیره و جمع شده و از اطاعت و بندگی برضا و رغبت
 از پوست بر آمدن کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و خندان شدن و بمقتضی رسیدن
 از رخ چو چو غم و انهای سخت بود که در عضو آدمی بهر سه از خرافان و از دست دهر چسبند و از شکم افغان
 کنایه از مردن و از عالم رفتن از دست برفتن و از دست شدن کنایه از بخودی و بی اختیار چو اضطراب
 از دهم چو صفر لایق و سزاوار از دست چو سمرت زردست و مطیع و محکوم بکم از دست بر نا
 و از دست قرانان فطیر که خیر شر نام و نارس باشد از دهم چو سر و فتح اول چو معرف میوه سرخ

در امور عیال و گریه و زاری
در بیگانه ها

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

سرخ صحرایی باشد در شور و زار که عرب غرور گوید از دندان چون رنگ کردن و طلا نیدن سوزن آردی
چو بر زو مطلق صمغ صمغ صمغ درخت اینج از دمان با بیرون آمده کنایه از این کبر است و کبی ندارد و از
چو ابلق نام خط چهارم از صفت خط چهارم و در عربی یک گبود از رنگ اندیش چکیدن کنایه از دقت کردن در فکر
از کف دخت چو صحر می گفت نام دختر پرور که لشکر بدو بیعت کردند و نام شهری که او بنا کرده از زمان
چو فرسنگ خیار با درنگ از سر دست کنایه از کفتن بی قائل و زود کردن کاری بی تظار از صمغ چو صمغ آنچه
از شاخ درخت در پرستان برزد و عرب جمله گویند از صمغ باجم فارسی چو در زرش کنایه عشقه که پر درخت سپید و خشک
از نکات چو بد ذات مردم بددل از کمره رفتن کنایه از نبود وقت شدن مال و نقد و غیره از م چو عوم قریه
از مثل چو اجمل سه صدا و او از هم بسیار و کثیر هم هر مجموع از ناو چو غر غاو نام ناحیتی است در همدان
از نقش کو رخسارستن کنایه از خواری و بی اعتباری از قبیله چو مذوب بخش که از زنجیدن ایند و در عرب
فیه و جاق از هر کج چو دهاک نام اصلی خاک معروف مشهور از این آمو نصیرا یعنی از برای آن که زیر آینه گویند
از چو غریزبانک و ناله از کیش چو حشر یعنی از وصف **باب** در چو خر غم رسم و روش و بین
۲ امر از بزیدن یعنی وزیدن باد هم مخفف بزم که مجلس باشد هم زمین پشته و تیغ کوه و بکره اول ز بنور خجل
بزا در آمده زن پرفروغ و بز آن و بز آن و بزین چو خزان و خزان و خزان یعنی باد و زنده و لغت اول
و دویم یعنی چنده از جستن و سیم نام شگده میشا بورنیز آمده بز با ز چو پرواز پوست جوز بوبایی بندی
یا شکوفان بز کج چو قهر که دانه روغن چو باغ و تخم گمان بز کج چو دل داغ چیز که بدان رنگ آینه و تیغ
و غیره بز دارند و بعرب مصفله گویند بز و دندان چو به بودن پاک کردن و زود کردن رنگ آینه و غیره بز کجا
بکاف بچو بز کجا و مزاج بز مسک انضمام اول و کمره ناله عدس بز نیشک چو سر رنگ حکیم و طبیب
و جراح و بعضی پای فارسی و چیم نه گفته بز نیشک چو و چشم چشم زمی که ازین موی بزورا و رند بز نیشک
بچو و زنگ که عرب صفح گویند و بعضی بنیاد و سد نهر و بسکون ناله کودی که آب جمع شود و بعضی رنگ
بز نیشک چو قد دم سبزی باشد مانند آب بر شمش که در میان آب بهر سده سیمه یعنی میخان آمده گویند بز نیشک
در میان آن میخان شود بز نیشک نیشک هر دو لغت اول و غین تپه میخیزد و بعضی گفته چیزی باشد که
بدان پوست دباغت کنند بز نیشک چو جنبش لقب زاهدی بوده که طایفه او را بز نیشک گویند بز نیشک
بچو و زغ و چلباسه و بسکون ناله چو سیکه تاک انکور بر بالای آن گذارند و بعضی اول چو مصغه دهره همیزم
شکار بز کج چو قنک مرغ سیاهی که سرش سرخ و منقارش دراز و بیشتر در کنار آبها باشد و او از بلند
دارد بز کج چو حمله سخنان شیرین و لطیف بز م چو عوم مجلس شراب و عیش و ههاله و خوشحاله نام
قریه بود از بوانات که امام زاده در آنجا مدفون است و در عرب یعنی بزیدن و دوشیدن شیر با نمک سبزه

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

در بیگانه ها
در امور عیال و گریه و زاری

ترا... الی...
۱۳۵۱...
۱۳۵۲...

طای

و وسطی و نرم آواز دهد تا که در نوعی از زمان میان آنگاه سطر بر مایه‌ها چو افلاطون ماده کاوی که
بفریدون شیر سید او بر منوچهر چو آمد و نام روز دوم از ماههای یکبار منوچهر منوچهر کوشه و طریقه از بزم
بزن چون چمن ماله بزرگ آن که زمین را در آن هموار کنند بزن فلک چو بلنک کلید و مفتاح و غلق و کلید آن
بزن و کشیم همچو بر پشم که پشم نرم بر باشد بزن و منوچهر باشن منقوطة چو خسته رستی باشد که تخم آن باز تنگ آ
بزن چو منزه سمکانه و خطام شخر مسکین و نام ادراسه یعنی جو ریح و حیف و بضم اول زمین بسته و نوعی از
میوه خربزه بوته هفتش چو بر شش مقابل خلاف معقوله بر کین چو برین یعنی در زنده و نام آنگاه در حوالی
نیشابور بر نیکچو که پیچ بر روی و بزم غاله و معنی سه پایه سلاخ و بعضی معنی برج جدی نوشته بزدیدن
بمحو زیدن باد بزن کینه چو کلید آمده کج و معنی نفل کجدر و غن کشیده **فصل پای فارس**
پروا حقیق چو نواختن معنی که سخن بخواه چو بگاده در پیش کوره که در آن ظروف سفالین درخت و کج
و آهک بزنند بزنند چو فرود خون بعضی معنی جان و روح نوشته بزد که چو اندک کیم کند موار بزن نیشک
ملیبب و جراح و باد و فحش مرغ چند و بوم بزنوی چو منوی فرو یاید ترین مردم که عرب از زل کوبند
فصل فوقانی که تیز چو خرم اکل و کچل مرغی بود خوش آواز که بیشتر در کنار بوستانها باشد
و نیگوی بر دو بعرض صغوه کوبند سه برک نوبرا ده که تروار نیز کوبند و دانه کلید بزنک چو پشتک تفک دهن
تزد که چو برده اجرت و مزد مخصوصا اجرت راست کردن آسیاد و معنی قباله خانه تریخ چو صمغ و مرغ معنی چو
طاق که آتش آن بسیار میماند ترف چو حرف نرمی و نانگی و معنی نمت و آسایش ترفان محقق ترفان
که در جهان باشد ترف چو مطلب و نبرشته شده که بروی آستهای آرد برین ترف چو بزم میخ و ترف بخاری
توند مژ چو سمندر رنگ ترف کام ترفیدن چو زیدن بیرون کشیدن **فصل حیم**
چون چو خربزه و کبک اول معنی ترف کام چو فرد جانور سبزرنگ شبیه علیح و بقولی شبیه بجل خرد
و چرخ و چرخان و چرخاله چو صغره و دوم باد و کس و سیم چو مشال و چهارم چو مهاله هر چهار معنی ترف
کام چو ترف چو فلک مرضیت مرغانه که بن بر با استخوان آنها سوراخ شود چو ترفیدن چو وزیدن تغییر و تبدیل
دادن **فصل حیم فارسی** که چو خرم میمون و هم و نه چو ترف چو فرد جانوریت مانند بلخ که هوا
هر چه گرم تر شود او بیشتر فریاد کند و بعضی جاها آنرا بریان کرده بخوردند که در چو ترف چو صغره و پز
پارهای دینه و سه بریان کرده روغن گرفته چرخ و چرخ که هر دو کبک اول و سکون باقی معنی خارش
فصل حیم خطی که چو عاقل نیست دو ای که سه اب بری و آهود و سنگ کوبند خرد چو کلان
که لقی و علی که در بدن پیدا شود و هر قدر پس تر گردد بیشتر خارش که در خرد آن چو زردان نام ماه نه روی

گردد و در غرض و در بار
خواه کن از بزم خجبار

بزدلکانه

چون نغز در بزم پنهان

های بیخون

فانست توف از از بزم او

فردوسی که کفر در و هر چه خود

که در کوزه نظر آنگاه

که در کوزه نظر آنگاه

بلخ

روی که میان بهار و تابستان فصل خا و منقوطل حزن بفتح اول بلند می بیرون ران و شسته بر آه
رفتن مانند اطفال و با تشدید در عید جانوری که از پوستش پوستین سازند و بمعنی جامه آبروشی خزانها چو تو
خیزی صحرای خزان چو زمان ۴ فصل پایز که معرفت ۲ روز هشتم از شهر یور ماه که روز جشن بغالت
۳ نام ماه هشتم از سال کله اسم فاعل از خریدن خرد و گنج چو منقوطل جانوریت شیب جعل خزان چو نظر
و لایتیت در نواحی کیلان که دریای کیلان بد و نموبت و اثر اخر از آن گویند و بعضی گفته و لایتیت
در ترکستان خزان چو قهر که جین و بی جگری و جوع و فرغ خزان چو مگدان ۲ بمعنی خزر کما بر که دریای
کیلان ۲ نام مبارزی بوده توران خزان چو پرنیان چندید بر کویند خایه سک آبت خزان
چو سمند کماهی باشد مانند اشنان خزان چو پرنده جشرات الارض خزان چو کوی که جعل و سر کین کردن
خزان چو رسیدن آهسته بجای در شدن و در کبخی پیمان شدن و شسته بر آه رفتن مثل اطفال خزان
چو وزیر خاکستری که در آن آتش هم باشد فصل **دال** دال چو خزر کویک و بالا خانه و بکبر اول
قلعه و حصار و بازای عجی نیز باین دو معنی آید **دزدان** چو نمان چو نعمتها نام حصاری که شاپور بنا کرده و دزدان
چو دلدار کوه توالم و ضابط و حافظ دزدان افشار و دزدان افشاره کیکه شریک و معاون دزد باشد
دزدان چو زمره کواکب استیاریه **دزک** چو فلک و سنار که منبیل و رد بکت **دزدان** چو کله
نام جایب و نام محالیت در کنار رارس از اذربایجان و معدن نوعی از لاجورد و دزدان اندلیس
چو فکین بمعنی همانا و ظاهر او کوباید **دزدان** چو درخت خیمت المقدس که قبه قدیم بود فصل **دال**
دزدان چو خمر درخت و بیاره انکور که ببرد گرم گویند و بمعنی انکور نیز گفته اند ۲ مطلق باغ خصوصاً باغ انکور
۳ رنگ و رنگ کنند مثل رنگ زعفران و بملامل و بکبر اول مخفف رنگ که از ریختن است و بضم اول در عرب
شلوک برنج دزدان چو غضبان باغبان **دزدان** چو زرد پر خور و شکم خور **دزدان** چو زرده مانده و
کو قشده **دزدان** چو بنم ۲ جنگ و جدل ۲ بنم و نیمه **دزدان** چو گرم سیر نام روز یازدهم از ماههای
کله **دزدان** چو چشم سوز جنگوی **دزدان** چو مزه ۲ طناب و شریط و آنرا وجه نیز گویند **دزدان** چو کور و غیب
العقب و در عربی باشد حلقه بود که باستانه **دزدان** چو بمعنی قفل و بمعنی زدن و ضرب **دزدان** چو
استوار و حکم و در عربی آریمه و بمعنی سنگین و کرانایه **دزدان** چو رسیدن رنگ کردن
فصل **سین** سین او سنه لیل چو جز او مزید سنه او را و لایق ۲ موافق ۳ پاداش
نیکی و بدی **دزدان** چو فرد جاورد که فارغید است و بفتح ماضی **دزدان** که ماضی **دزدان** چو
چو جنگ سختی در پنج و از آن فصل **عین** عین اول صنفی از ترکان غارنکه که سلطان بجزرا

بر سار جوی که در تابستان دور
از آنجا که در تابستان دور
از آنجا که در تابستان دور
از آنجا که در تابستان دور
از آنجا که در تابستان دور

کتبی در این کتاب
 اصحاب را چه
 کتبی در این کتاب
 اصحاب را چه

از کتب معتبره
 در این کتاب

کتبی در این کتاب
 اصحاب را چه

کتبی در این کتاب
 اصحاب را چه

کتبی در این کتاب
 اصحاب را چه

گرفت در قفس که در آنجا بسیار بسیار شده غزالان جمع فرال که آه باشد و بعضی
 غلظت و خواننده و غزال فلک که به زان قلاب و برج مثل غزلین که از آن پوست غیر کفایت یعنی باغری
 غزلین که چو فرزند یک معروف است یعنی غزلین که پوست باشد غزلین که پوست باشد غزلین چو فرزند
 و بر زور یعنی به برنجین که طرف سخن باشد غزلین چو کرم چشم و قدر است غزلین که غزلین چو بر زور
 و نغده و بعضی نام شهر غزلین که با این کامل وقتند راست غزلین که چو اردک یک بی که مثل شنان بدان ماری
 غزلین چو مزه صد او نه و محقق غزلین که چو دم طیور و حیوانات فصفا **ف** لغت چو فرزند
 آلت مدی که برود که نیکو نیکو است چو قضا و رضا افزایش و افزینه و بعضی زبان قضا ایستاده و نیکو
 نیاده و افزون شدن قضا چو بزار افزایش است صنعت کاران و پیشه وران که بدان کار کنند قضا که
 بلکه فرق و کلام سر و بعضی پسندم دار قضا که چو معجزه چو کد پسر از نیکو قضا که چو مزه پله و زشت و
 غالب شدن و بسکون لذت و نالت نیز گفته اند **ف** لغت چو فرزند **ف** لغت چو فرزند
 و قضا که نیکو نیکو است چو شبها نیک که هر که بخواند کویند و بعضی دوشک و بار خراب
 قضا که چو کجا و معمول قضا که بضم اول و نالت چو فرزند بار در خست که بینه و غیر است است قضا که
 چو انسان یک و با تیل بزرگ **ف** لغت چو فرزند **ف** لغت چو فرزند
 و غناد که نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است و دلاک و باکات فارسی نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 بر بازوی فرود آمد و استخوان از جای بر رفته نه نه و بر پد است که نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 و لایق و بضم اول چو کاوران و باکات فارسی نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 چو فرمود که غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است و حاله مغزهای روغن گرفته که چو غناد نیکو نیکو است
 دور کشته که نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 چو مهره گیاهی باشد چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 چو حرف و الف و زلف یعنی قریباً معروف و بعضی نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 بر کنار حوض و جوی سدید که نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 که نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 مرغی بسیار و سفید و نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 بکول که نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است
 که نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است چو غناد نیکو نیکو است

کتبی در این کتاب
 اصحاب را چه

۹۵	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث
در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث	در حدیث

در حدیث

عم نوعی از مار که گزیزه گویند نوعی از تریله و پیکان که هر دو سرش باریک و میانش کند بود و پستان
معروف بزبان که عرب زرع گوید کز آن در آن چه که درون ۲ آذکرون و بیجا آوردن تکلیف مثل ناز و قرض
۲ یعنی نقش کردن و طرح اندازی نقاشان کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن
و خار ۵ یعنی تعبیر خواب ۲ تفسیر و شرح ۳ یعنی کفتن ۴ پیشکش ۵ یعنی کدشتن و لفظ دوم یعنی زیاد آید
و کز آن در آن در معنی معبر و تعبیر خواب کنند و بعضی کز آن در آن و قبول کنند و کز آن در آن نام کتاب
تعبیر نامه و کتاب تفسیر کز آن در آن چو شایدهن یعنی کز آن در آن و بعضی در کز آن در آن و پیشکش نمودن
کز آن در آن چه که در پیشش واضطراب کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن
و حساب و بید کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن
و تعبیر کز آن در آن چه که ایان کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن
که کز آن در آن و بعضی پیشش و کز آن در آن چاره و علاج ۲ خورشید شنبان و چو قرقر زد که معربان
جزاست کز آن در آن چو بند چاره و کز آن در آن یعنی چاره و علاج نمودن کز آن در آن مخفف کز آن در آن
که کتاب تعبیر خواب باشد کز آن در آن بفتح اول و ثالث و ضم ثانی که ای که از اسر زیره گویند کز آن در آن
کزی باشد مقدار یک ارش و نیم آدمی مستوی الخلقه یا چیزی که در فرسان رواج دارد و آنرا که ملک نیز
گویند کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن
و کز آن در آن و کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن کز آن در آن
می آورند کز آن در آن چو بزم درخت کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن و کز آن در آن
چو ال بر کز آن در آن چو بختی هر چیز و خشک خصوصاً خشک در نستان کز آن در آن چو کدافت و استسب
کز آن در آن و کز آن در آن چو مزه زری که از عایا با اسم خراج و از کفار با اسم جزیه کز آن در آن و کز آن در آن
چو زمین پیش زدن بزبان یا دندان یا آلت ویکر و بعضی ترسیدن و بعضی قطع کردن و بعضی اول
و انتخاب کردن که آنرا کز آن در آن گویند و کز آن در آن معنی خاصیت و مقتضای ذات نیز آید و کز آن در آن
چو مشرب و با چاره و علاج که ناکزیر یعنی ناچار باشد و کز آن در آن با کز آن در آن و بعضی سر تنگ و پهلو آن در آن
کز آن در آن چو خزینه ۳ چکش و تنگ که از مسکان که ظرافت عمیق را به آن توان کوفت ۲ کجینه و مخزن
سه که باس کند که از آن خمیر و غیره سازند و بعضی اول یعنی پسندید کز آن در آن یعنی اول معنی خاصیت
فصلام کز آن در آن چو حجم کز آن در آن که کز آن در آن بدان مشق کمان کشیدن کنند و
آنرا نیز مزر گویند و در بعضی لازم شدن کز آن در آن چو زبره شمشد و عاقل و زیرک و برهیز کار

بهره بر لیسو

بهره بر لیسو

بهره بر لیسو

بهره بر لیسو

آن که در شش زایل زمین شگفت را
آب و شش چو رود آن اندر و درون

همو که

آن که در شش زایل زمین باد آن
باز در بگویم کینه درون

سوزن

در چو خورشید خورشید در میان
از کجاست که در شش زایل زمین

این بین

دل بلبسته زلف مشک رفته
دل بلبسته زلف مشک رفته

دل بلبسته زلف مشک رفته

فصیح مزخرف کردن و امر بکیدن و بضم اول و تشدید در عربی بخوش مزخرف کردن
 کنایه از غنا صراحت مراد و مزه ای که سواد و نذیه نوعی از بازی و لفظ دویم یعنی از بی خبر و بکینه مزه
 مزه بزرگ و مزه کوچک سر و پر زور یعنی اجبر و دویم یعنی شاکر دانه نرآمد و مزه دور دیوان شخصی
 که کارهای لایق و بی فایده کند و عالمان دیوانه مزه داندگان زری باشد که چون فقر و مساکین را
 همان می طلبیدند بعد از خوردن طعام بقدر فرج طعام و شراب ایشان نیز با آنها میدادند مزه داندگان
 چو ارمغان نام شهرت در هستان و بازاری فارسی است مزه چو صبر برونه و نیک که شراب
 کند و جوست و مزه خاک کنایه از زمین و از جسد انسان و حیوانات و مقبره و کور و مزه دانه سوز
 کنایه از دنیا و عالم مزه که چو قطره چراغدان و بعضی تقدیم را چو هرزه گفته مزه که بفتح و کسر اول چو مسجد
 و معبد مسلمانان مزه که چو مرک درخت بادام تلخ و معرب آن مزه است که گو با تشدید ثالث چو سخن گو نوعی
 از طعام مزه که چو سرکه هوای تیره و تاریک مزه که قبل بضم و کسر اول چو کهن دل قره آباد آن لوله باشد از سر
 و غیره و چو دار چو بجان راست بر چاند آب روان شود و چون بسمت چپ چندان آب بسند
 باشد تشدید ثانیه ایضا در عربی در جامه چیده مزه که چو ارسطو جانور غار است مزه نیکان یا چو بکیدن و مزه
 اسم فاعل آن و یعنی کوزه آجوری **فصیح** نیز از چو شکار ضعیف و لاغر و گوشت
 چوب ترنج چو خج نام شهرت مشهور بار منیه زم چو غم و خشم یعنی میغ و مانع که بخار تیره ملاحظه زمین آن
 و بعضی بازاری عمی گفته نزه با ظهار چو تبه مقف خانه چو ب متف و جای در آمدن بار و تراوش آب
 نزدیک چو در زمین بیرون کشیدن **فصیح** **واو** **قوان** چو خزان مطلق چند خصوصاً
 باد و هوا و مزه که چو بزرگ و عظیم **قوان** چو درده نوعی از چپا که عقرب را فرود برد و گوشت آن زهر
 قانت و وزغ معروف است که در آب صد اگند و ذوق چو درق با قاف عموک و ضفیع معروف و باغبین
 شهرت دارد و ذوق چو فلک قان که با چماق و سنگ بسوزانند و در برمان درخت پیده گفته که هرگز بارند
 و در عربی غرب گویند و زمه چو یک آخر هستان **قوان** بیای مجبول چو خمیر زرد چوبه و بیای معروف
 در عربی دستور سلطان و وزیر نوعی از انجیر معروف **فصیح** **ها** **هزار** و **هزاران**
 عدد معروف و یعنی بلبل و عنده لب و بازی چهارم نزد که دو هزار است **هزاران** است نام قلعه
 بود در خراسان **هزاران** اسپند و **هزاران** مسفند نوعی از سداب کوهی و هزار استین کنایه از بی
 چستینار شبها و هزار اواد هزار او از بلبل و عنده لب **هزاران** بز بضم با نام قلعه بود در خراسان
 هزار پسر چو چار جگر کیا هیت دو ای **هزاران** قانیه چو چار خوار یعنی آفتاب **هزاران** چشمه علت و ریشی

شبهه در کله کردار با او بد

شبهه در کله کردار با او بد

شبهه در کله کردار با او بد

شبهه در کله کردار با او بد

شبهه در کله کردار با او بد

شبهه در کله کردار با او بد

دریشی که اکثر در پشت او می بهرسد و بعد بر سرطان کوبند هزار از خانده امارت شاهانه شکسته و چیزی که با کسبه
 کو سفند باشد و آنرا هزار توی نیز کوبند هزار دامنستان و هزار دسنان بلبل و عنبل
 هزار از خشتاف و هزار از افشان و هزار از چشان چه قطار بخشان و مهاد کشان کیا است
 عشقه که میوه آن مانند خوشه انکور بود و آنرا دباغان بکار برند و تاک صحرای نیز کوبند یعنی هزار کله هزار
 خرقة و دوشان و کنایه از آسان پر کوب که هزار از بضم و فتح اول چه هلاک زشت و زبون و ابله و نادان
 و خشکی که زود سخن فرفته شود هزار از غرچه و غنچه و غنچه و غنچه که در میان لشکر از ترس دشمن بهرسد
 عریب هزار تیره و حیوانیت آید و گاهی در خشکی هم باشد و آنرا اسکا به و کلابه کوبند و خصیه آنرا اش
 بچما و چند بید ستر و ستر که کند از بضم کاف فارسی شکا به که چند بید ستر کوبند هزار همان
 مخفف هر زمان هزار و چون بودید و شجاع هزار و آن چه احوان زبان و آن هزار آن چه همیان در عربی
 سخنان پیوده و پیصرف هزار تیره و بخورنیزه و بعضی مطلق خرج خصوصاً نقشه عیال و گاهی یعنی هر روزه و پی
 نیز آمده فصیحی یکی یزید چون خوریکه پر خار که با طرف خیمه ننند تا غیر نیاید یزید اادی
 چوبند اادی قلیه قیله که بر روی آن تخم مرغ بریزند و بعد آوه نون در آخر نیز آید یزید آن چه مردان است
 از نامهای خدای تعالی و بعضی گفته و شتر است فاعل خیر مقابل اهرمین که فاعل شتر است یزید چه مرد که
 برود کرد که نام پدر بهرام کور و نام او شیروان باشد یزید چونک جمع قلیله که مقدمه لشکر رو
 که قر اول نیز کوبند و بعضی پاسبان و بعضی جاسوس یزید چه دوزخه شوهر خود

باب اول از شرح اصطلاحات

چو صفدر سلطنت ایت و بعضی بار بزرگ آژدها و **آژدها** چو خجرا و کم به اعم ماری بود بزرگ
 که بسبب بزرگی جثه بصیغه جمع کوبند ۴ شجاع و دلاور و شمشکین ۳ فردوسی یعنی مطلق پادشاه مخصوصاً
 گفته علم آژدها پیکر و آژدهای فلک اشاره بعقد تین فلک که راس و ذنب است و بیستین که از جمله چهل دست
 صورت فلک است **آژدها** که جو بد هلاک نام ضحاک بود از مرغ چو صمغ شاخه ای که از درخت بریده است
 آژکن چو همین خجریه معروف از **آژکان** و **آژکهان** و **آژکهن** و **آژهان** و **آژهن** چو ارکان در کله
 و کرکدن و در مان و همین همه معنی مردم کاہل و مهمل و بیکاره آژنک چو کند کل و لای ته حوض و غیره
 و کلا که بر روی خشت پهن شده ناخست دیگر بگذارند از **آژنک** چو پلنگ چین پشاز و روی و اندام آژده
 چو مژه آهنگ که بعرب نوره و کلس کوبند از **آژین** چو وزیر و موشند و زبک و عاقل و مردم بر بهر کار

کلا سلیمان

سوی

در بیان
 در بیان

در بیان
 در بیان

در بیان
 در بیان

در بیان
 در بیان

فصل در بیان
 از شدت سرما مثل برف ریزه از هوا ریزد و چون
 باز داشتن و منع نمودن بزرگوار چون کول شخص قوی
 بزرگان چو سلمان غناک و فخره بزرگه چو منجمه جانوریت
 و بر ما را بگویند بزرگ چو من کل تیره و بلکن که در زیر آب
 یعنی بر غت گفته کام بزرگ که چو مندی در دمندی و تنگی
 و مفتاح بزرگ ال چو احوال صدایه که از کوزه و غیره معکوس
 بزرگ چو بجزول و شتالنگ کام که تیک استی کونید و بعد
 دیگری باشد و بعد بغبطه کونید بخلک است که در آن
 پای عجمی بزرگ چو فرس زیر پست و بلند و کوه و بقول
 سه چک دریم و بضم اول برف ریزه که از شدت سرما بار
 چو ساکن چو کین و پلید تراوند و پترو و فلچو داوند و
 و دویم گنایه از مردم پس از نشین و با منغی ادا و فتحه
 خود خوانند بزرگ کاله چو کاله حصه و بهره و پاره از هر
 به حرکت اول و پترو که در پترو مریله حوسلمان و دل
 و عکین و لغت اول بضم اول یعنی خواهرش و از زونیز
 بزرگ چو زغن و غلبه او بزرگ چو کند یعنی بر غت باشد
 معکوس شود و بعد بصد کونید بزرگ چو قبول یعنی بجزول
 کلو که طفلان بدان بازی کنند و معنی فندق معروف بزرگ
 چو نکوش و فرو شیدن در هم شدن و پریشان شدن بزرگ
 و پترو هیدن چو فرو شیدن و فرو شیدن بزرگ اول و ظهور
 و امر بر معنی و معنی پسته و بلند و آتر قبا و غیره بزرگ
 بزرگ چو قزوین چو کین و کشف پسته چو مزه کسل و کروی
 و بلند آتر جابه که بعد بطلان کونید و بکر اول و ضم
 بزرگان کام فرضه شتالنگ بزرگ بفتح و کسر اول برک
 حقل کونید مریخی بود و درین آواز و بعد صعه کونید تراون
 با او چو تراون نام پیلوانه که داماد او است

۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰

۹۷

بود تراویک چو قبایل برک درخت نوبر آمد تراوال چو احوال برک کیا ترا دل چه اندک گرم کند مخرآ
ترده چو پرده نبرد کند سیا کردن واجرت اصلاح سنگ آسیا و معنی دندانهای کلید و غنچه گل و معنی
سر بر آوردن غنچه از درخت تراوم چو غم منیع و بخاری تیره در روی زمین تراوند چو گو گرم کند غنچه تراوند
چوتزه غنچه گل و درخت و دندان کلید و چوب بزرگ سقف که شاه تیر نیز گویند و چشمهای سر نیز خوش کند
وجو فض **دال** دژ ۲ رشت و بد چشم ۲ قلعہ و دزد دژ ابا دزد دژ آگاه و دژ آلک
دژ آلک و دژ آلک چاه همه بکر اول معنی چشم آلود و سهکین و لفظ دویم و سوم معنی محافظت کنند
قلعه نیز آمد **دژ آکام** و دژ آکامه ۲ زاهد و پیر میر کارم خواهد سرا **دژ آلون** چو طماکون حیف و دریغ
و افسوس **دژ اهتج** و **دژ اهتک** چو شانک ۲ بخوی و دیگر دار و سهکین ۲ تیر ترز و زده و
رفوین برتق دار و نام فارسی که افر سیاب بدانجای که نمید بود **دژ پراز** بفتح با عربی و فارسی چو دلنوا رشت
خوی و بدنا و خشکی و حام طمع و عیبی **دژ بوب** بفتح و کسر اول چو خ تخوشکین و قهر آلود **دژ پستاند**
چو ار بلند زاهد و پیر نیز کار **دژ پید** و **دژ پیند** و **دژ پیه** همه بکر اول و ثالث و **دژ پیه** هر چهار باای تیر
چو زخم و دژ خیم و خشینه و دیده معنی که مها که در میان کوشت به رسد و بعد که بندد **دژ خیم** و **دژ خیم**
هر دو بکسر و فتح اول و کسر خامضی بخوی و بد طبیعت و معنی بلاد خونریز و دویم معنی لثیم و خیس نیز آمده
دژ خنجی چو فکری و چو معنی زندان بان و بندی و ان و بمعنی چشم آلود و سهکین **دژ ک** چو فک و باد و
و باد و فتح ایضا که بی که در وقت تابیدن در میان و غیره افتد و بمعنی آینه که در وقت کار کردن بردست
و با افتد **دژ کال** چو تریاک و افلاک مرغ که گس و مردار خواهد **دژ کام** و **دژ کام** چو اسلام و بجا آمد
سهکین چشم آلود ۲ زاهد و پیر میر کارم خواهد سرا **دژ کم** و شکم ۲ افسرده و سنگین و سمار و اشفته و سر
و غمخور و اندیشه منند خواه ادسی یا غیر آدمی ۲ سیاه و تیره و تاریک **دژ کمان** و **دژ کمان** چو حرمان
والوان افسوس و حسرت و دریغ **دژ گ** چو چمن و سخن و شکن چو کیکه طعم آن تند و تیز باشد **دژ گند**
چو سینه معنی تشنه شده و مردم خشکی و تشنه و تیز **دژ و اخ** چو چنان درشتی و غلظت و بمعنی تقاحث
که از بیماری بر غنچه استن باشد **دژ ه** چو تیره و درزه بمعنی دژ کلام و بمعنی قهر آلود **دژ هخت** **کلیک** و
دژ هرچ و **دژ هوخت** و **دژ هوخت** **کلیک** هر چهار بکر اول و ضم ثالث و فتح کاف فارسی
و سکون بانه نام بیت المقدس که قبله قدیم بود **دژ ذ** چو ذر سبأ
خار و عریص **دژ ه** چو جریبان بنایان و شریط رخت و غیره **فص** **عین** **دژ ع** چو ع
نشسته راه رفتن چنانکه اطفال رونده عجب چو شرب دانه انکورا با تخم که از خوشتر بیفتد و بمعنی آخوا

دژ کار کرد به تیر نیز
دژ آکام

از روی تیر ترز و کین یکبار
دژ خیم

دژ ک

دژ کم

دژ کمان

دژ هخت

دژ ع

در کتابی که در این کتاب است
در کتابی که در این کتاب است

در کتابی که در این کتاب است
در کتابی که در این کتاب است

در کتابی که در این کتاب است
در کتابی که در این کتاب است

در کتابی که در این کتاب است
در کتابی که در این کتاب است

در کتابی که در این کتاب است
در کتابی که در این کتاب است

در کتابی که در این کتاب است
در کتابی که در این کتاب است

در کتابی که در این کتاب است
در کتابی که در این کتاب است

بج کبابی بود تلخ و دومی که آنرا زرباد نیز گویند کثرت و کثرت چو اولی که کشته چومزه ۱۵ بهر سه می یک کباب
 ۴ ماده که گوشت پاره بود درین زبان که از خلق او نخته و بعد لهات گویند ۵ دندان کلیدان چوب
 گشایم و گشایم و گشایم و گشایم که جامه کثرا غنند باشد **کاف عجم** کثرا چو کثرا
 حوصله و چینه دان مرغ کثرت هم به فتح اول و با وجود مبدم نام پهلوان بود ایراد کثرت چو حرف فرسیاه و هم
 سوخته و سواد زرگری کثرت به ظلم یعنی سده کامر که درختی است که بعد شجر البق گویند و بمعنی اندوه و در
ف لام کثرت و کثرت چو قلم و همچو کثرت کل تیره که درین آنها با نذ فصیح
 مژ بضم میم مژگان چشم و هر چیزیکه هو اراتاریک کن خصوصاً میخ و نرم مژده که چو اندک و بعضی
 میم گفته و با زای هوز نیز آمده نام مردی بود نیشابوری در زمان قباد پدر نوشیروان که ادعای
 پیغمبری کرد و اموال و زمان زیاد از مردم بدیگری که نداشت حلال نمود تا آنکه قباد و سایر چنان
 و عوام التمس متابعت او کرد و چون پادشاهی بنوشیروان رسید او را با هشتاد هزار کس که
 متابعت او بودند بقتل رسانید مژده کافی مژده و نوید و بشارت و چیزی که بمرده آورنده دهند
 مژده چو مرده بشارت و نوید و خوشحال مژده بگردد و میم بکس بزرگ بزرگ که چون بر گوشت
 نشیند گوشت را بد بو کند و گرم در آن افتد و خرمکس را نیز گویند مژده که چو خندک ناخوشی و رشتی و بهر
 محت مژده بگر اول موی یک چشم و مژگان جمع آنست و مفرد و بضم اول و سکون ثانیه نیز آمده مژده
 چو کیده بازی خیز و بکیر فض **کاف** مژده چو کیده بیرون کشنده چیزی ۴ دندان کلید
ژاد و ژاده به فتح و کرا اول چو فاد و فاده ۲ اصل و نسب ۲ اصیل و نجیب و صاحب نسب
 ژاد چو رقار بامک و فریاد ژوم بضم و کرا اول چو نرم و میخ نو تک چو کند ۳ اند و کلین و فرده
 ژمده ۲ پت و شب و خلاف بلند خشمگین و قهر الود ژمک چو اندک دام و لکه که حیوانات بدان
 که نژده بانظار چو تره ۴ اشخ درخت که بسیار نازک و لطیف بر آید ۲ ورق زرد و نقره که بیجا
 برک کل بریده بر سر پادشاهان و نو دامادان نثار کنند ۳ نام ستاره ایت ۴ تیر و جویت
 که سقف خانه بدان پوشند ژیدن چو کشیدن بیرون کشیدن **واو** و ژان
 چو چمن کثافت و نجاست و ژانک چو تصفک ۳ اتوزی جگر رنگ که در پایین تیره جای حکم کردن پیکان
 چند ۲ بمعنی سحاف و آرایش و بستین همور و غیره که باین معنی است اول نیز آمده ۳ بمعنی پینه در قعه جامه
 و ژول همچو بچول و برژول و مشتالک کامر و بمعنی طعم شور و بمعنی برانگیزان و ژولیدن چو خورشید
 ۲ شور و مصلحت کردن ۲ برانگیزانیدن و ژوه چو فتوح چکیدن باران از سقف و غیره و ژوه

سپاس خوشمندان با تشکر و سپاس
 از آنکه طایفه ما با تو بیوسه
 سپاسگزارم بسیارم خداوند
 بخشنده است
 و در روزی که بفرستد تو را
 از پیشانی تو گویای این است
 که تو را از آنکه بر او
 در حقش زود کردی
 و در حقش زود کردی
 و در حقش زود کردی
 و در حقش زود کردی

بارد و قحطه و جب و شیر فضه ها هر هزار و چو موار دندان زیادتی است
 که تا آنرا بیرون نکنند فربه نشود و هر چه جو فقیر و میش خوب و نیکو و بمعنی جلد و همیشه
بختلاف اسافل
 اسافل و آن چو فراطون بیخ که کاهی که غلاف تخم آن مانند غلاف بذر البنج است و بقولی پنج سنبل کوهی
 آسافل چو پلاسه که گوشه چشم نگاه کردن و بمعنی و پس دیدن و بی سامان و معنی بسیار آسفت بکر اول
 و سکون سین و پای فارسی موی ز ما رود بر و موی سفید بفتح اول معرفت و نام یک از مرمای شطرنج و هب
 و فرزند نهادن کنایه از غالب شدن آسب افکن مرد شجاع و بهادر که تنها میان دشمن تازد و آسبان
 و آسفان بزرگ و آسفاب بر بضم بای بجد نام شهر در این که طاق کبری در آنجا است آسب انگیز اسم
 فاعل و امر از آب انگختن و بمعنی همیز و مهار که آهنی باشد بر پشته موزه و کفش نصب کنند و آن معروف
 آسب تا معرفت و نام رود از مجد نام از نامهای ملکی و زمین بجواری است چون بکر اول و ثانی فضل
 و فکند مرغغان که آنرا خیال نیز گویند اسپر چو مهر سپرد و جنه اسپانج همچو سفنج سفنج معروف
 اسپانه چو اگر ارم بمعنی سبک کاسجی اسپر این چو اسفراین که شهرت در خراسان اسپر
 و اسپر تری و اسپر تن و اسپر کس و اسپر سب و اسپر سفت و اسپر سبب و اسپر سفت و اسپر سفت
 همه شت اخت بکر فصح اول چو رنگر زورنگر و بایعبی عربی و فارسی و فاجو سر پرست بمعنی میدان و عرصه
 و فضا اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم و اسپر تخم
 ریحان که شاه اسپر تخم گویند و بمعنی سبز نیز آمده اسپر که سپهر برگ گیاه در و معروف یا برگ زر و چو بدوخت
 خزیره اسپر کوش چو دلبر بوس خانه و سرای پادشاهان و حکام اسپر تخم آب چو دلبرک یاب بمعنی دوا
 که در آب بچوشانند و بدن مریض را به آن بشویند و بعد بطل گویند اسپر و ز کبیر و فصح اول و بضم و فتح
 تالش چو دلفروز نام کوهت مرتفع اسپر می چو کوهی آفرشته و به نهایت رسیده و نیت و معدوم شده
 و بمعنی عبور کردن اسپر است بفتح اول بمعنی بست کامر که بعد بر طبع و بر کتی یویچه گویند اسپر فقول
 و اسپر بوش و اسپر بوش بلام و دشن چو دل ملول بر ز قطنه که دو ایت اسپر بوش چو لب
 سپند معروف اسپرندان چو دندان تخم خردل اسپر بوش بضم ثانی چو شطرنج گیاهت دوا لب
 که بعد از انباجل و حیه النیسر گویند اسپرندان چو ز شکار ۳ شمع و چراغ ۲ نام اسپر یا رکا سنجی
 ۳۰۳ آخر سال شمسی ایستند از مژده اسپرندان از مژده ۲ نام ماه دو و از دو هم از سال شمسی

تبریز ۱۲۰۰ هجری قمری
 در روز چهارشنبه
 ۱۰۰

شمسی که آفتاب بگوت باشد ۳ روز پنجم از هر ماه شمسی بقراری که در اول کتاب مذکور شده نام فرشته موکل
 بر زمین و درختان و پیشها و تبدی را مور و مصالح ماه و روز اسفند از مذکور است **دیان**
 و **اسفندیان** نام پسر شتاب همان روین تر است **سپنوی** و **اسپکنوی** و **سپنوی** و **سپنوی** کوی
 و خدمتجوی نام کنیز نژاد و اما در آسیاب که بسیار جمیل بود چون نژاد که بخت آن کزیرت برین افتاد
اسپن بابای عرب و فارسی و ظهورا مخفف سپاه و سپه و لشکر و بمعنی یک و کلب **اسپن** همان بچه اسفند
 که شهر معروف است و جمع اسپه بر دو معنی **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن**
 لوگ درستان **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن**
 فارس نفس منطقه **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن**
 بچو سفید مقابل سپاه و بمعنی پرنک و اسپد رود نام رودخانه ایست در آذربایجان که بگیلان گذرد و اسپد
 سفید که مر سفید کند **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن** **اسپن**
 که چارو امیت از تصرفات فرعون ۲ استخوان آدمی و سایر حیوانات و تخم میوه تا که استیز گویند و بضم اول ۲
 تفسیر کتاب زندم فکندن و انداختن ۳ سرین و کفل و بکر اول ۲ امر از سپتادون ۲ ستایش و در عرب
 حلقه مقعد و بر استخوان چو کپک طلع محلی از ولایت رستم در بضم اول ۲ تفسیر کتاب زندم ۲ مخفف استاد
 یعنی آموزگار و دانشمند صنعتی ز امور کلیه و جزئی و بکر اول ۲ ستایش کننده ۲ نام قریه از سرسره
استاخ **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ**
 بگوگیت از لایحان و نام قلعه ایست از ملک دکن **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ** **استاخ**
استام **استام** **استام** **استام** **استام** **استام** **استام** **استام** **استام** **استام**
استان **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان**
 بازداشتن و منع کردن از رفتن **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان** **استان**
 کلام **استخوان** معروف است و کنایه از مردم اصیل و نجیب و نام سلاحیت و نام جانوریت و **استخوان**
 نیز گویند و استخوان در کلو گرفتن کنایه از درد و محنت کشیدن **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان**
 و **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان**
 چو بقره مر جک و عدس **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان**
 و ناک و فتح را کا و آهن و **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان**
 چو خنجر زن بمعنی سترون کلام یعنی ستر مانند و عقیم که نژاد **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان** **استخوان**

اسفندیان نام پسر شتاب

اسپن اسفند

استاخ استاخ

استام استام

استان استان

استخوان استخوان

گیه سنا
 رشت نام شاه استینه است
 کورد سلطان
 پادار و پادار استوار است از توین و نکت
 نظامی که آن جوان چون کوه آندی
 تبارستان بر آن کوه آمدنفا
 کمال عمار
 بنود ضعیف است و جادو
 بنود ضعیف است و جادو

نیز گویند که او را در کوه پسته
 کز آن کوه پسته

مجموعه از آن کوه پسته
 م جموعه از آن کوه پسته

در کوه پسته

دستره رسیدن گنایه از دلیری و جان بازی کردن استل کبیر اول و فتح ثالث برکه و اکر استم
 تم و ظلم استن و استون استون و عمارت استینه کبیر اول یعنی ستینه کامر استوار و استون
 چو کعدار و استخوان بهره معنی استوار استون کامر استودان بضم اول یعنی ستودان کامر استون
 چو فرد و یعنی ستور کامر استوه کبیر اول یعنی ستوه کامر استوی چو کل بوی یعنی مهره پشت استنه
 چو خسته تخم بعضی میمانند هر ماد و شفتا لو و غیره که هسته نیز گویند و یعنی استخوان آدمی و حیوانات و کبیر اول
 و ضم ثالث و ظهور را مخفف ستوه کامر و کبیر اول و ثالث ستیزه و لجاجت و مصدرش استیدنت
 استیا چو کبیرا کوبیت میان هرات و غزنه استیدنت چو کبیرا کبیرا لجاجت و ستیزه کردن استیدنت
 چو کفکر مقدار معین شش درم و نیم استیزه ستیزه و لجاجت استیم چو تسلیم استین جامه و کبیر اول
 یعنی ستیم کامر استیت چو ستینه تخم مرغ استیرج کبیر اول و ثالث بد معنی سب کبیرا که سب و سخرن باشد
 استر و شش یعنی سر و شش کامر استر و شش چو سوله شریک از ما و او الهه که تپه نیز گویند استر و شش
 اصطر و استر کامر استر لایب چو کند ریاب التیت که منجان بکار برند و معنی آن بیونا از تراری آفتاب
 اسفله چو کرده و مسکده ماده و مهاد اسفیدن مصدر است اسفند اسفند اسفند اسفند چو کند
 و بلبل چو خاریت تیر انداز که سیخول نیز گویند اسفابوز و اسفان نیز بضم بای بجد چو کنگا هور و مرجان
 نام کی از هفت شهر بدین که طاق کبری است اسفاری چو اسفاری نام ولایت و کبیر اول ریجان اسر چو
 اسفرا این چو اسپر این که شهریت در خراسان اسفرا نکت چو بی خدنگ قره ایت در سمرقند اسفند و چو
 دل کبود رنگیت بقدر کجشک که کامل دارد و بعبق قاطه گویند اسفند و اسفند چو در لایب اسفند اسفند که
 نمک کم خورده باشد بعضی از حیوان بحری و بعضی نبات بحری گفته اسفند چو دل سبند نام ماه آخر زمستان و نام
 محالی در نیشابور و نام دو ایت و نوعی از سداب کوی است که اسفند از بضم و فتح و کبیر اول چو
 رکندار هر دو یعنی برید و قاصد پیاده و سواره و اسب چو چانه که چو را بدان اسب بای بفرستند و معنی کبیر
 کاغذ چو اسفند چو کند رخا رشت تیر انداز اسفند که چو فرو ک صدای بر جستن کلو و ختیار که بعد از فوق
 گویند اسفند که چو سنجی کار و جام کلی اسفند با نون و جیم و حر که غیر معلوم بوی بد دهن که عرب بخورند
 اسفند که نام شهری که اسفند بنا کرده در کنار دریا بصره در کوه اسفند چو شطرنج نوعی از لجه التیس
 که کیا بیت اسفندان چو فرزندان کلبه دان چو کلبه دان چو اسفند که در شش نام اسفند
 ذوالقرنین از روشنگر دختر دارا بقولی نام اسفند در رومی سیر برادر پیاز اسفند و اسفند
 دست از امر معروف بخاران که بدان چو ب را کو دکنند اسفند و اسفند چو ستیزه بر جستن و امیزدن

عنوانه اوله تحقیق هر روزند ان اوست
سامعیت اوست اندر عهد اوله تازیت

حکیم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

کلامی

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

زودن و جفته انداختن ستور و دو اب اسلوب بضم اول ۲ نام حکیمی بود نام پادشاهی بود جنسی از طعام
 و در عریطره و روشراستماز چو انظار روزای مورد آسمان چو در مان محقق آسمان و نام روز بیت و پنجم
 از ماههای قدیم استمداد چو الوذ قریه بود از سر قند استمداد و بفتح اول یعنی سامندر کاهم آسن چو من
 و پس چاه که وارونه و وارگونه پوشیده باشند و بعضی کاک و خوزه نورس استمدادان چو من
 نام پدر زن و امق که او را و امق کشت اسو چو که و بعضی سوی و جانب استوار چو هموار ۳ نام شهرت
 از ولایت سعید مصر که رود نیل از حوالی آن می آید ۲ بعضی سوار مقابل پاده ۳ بزبان کیکانه جمعی از سکران
 که اول تره با چاق و تبر جنگ کنند استیلا چو دریا سیاه مقابل سفید و بلغت زند سینه و صدر استیک
 چو کینه ک بیار خوزه که ساق بوته خوزه بود استیسم آب یعنی اسپرم آب حکام که بهر بطول گویند فصل
 بس بضم اول سنج کباب آهنی و مخفف بوسه و بفتح اول ترجمه فقط و حسب و بعضی بسیار تمام و کاف و امر بقطع
 کردن استا چو رسامی بسیار و نام شهر فاکه در فارس است استاز که چو چارده زمین که بجهت زراعت
 اب داده باشند استاز که چو هزاره صف و ایوان استاز که چو هلاک تاجی که از کلهها دریا چین بهارند و ملک
 روزهای عید جشن و سایر مردم در دامادی بهر نهند استانچ چو ایا رح کیا های است بر بیات هزار پای و
 رنگش مانند وناس سرخ و بر پوست آن کهها بود چون شکند دروش زرد بود استاز فلک چو داوند
 قایقه شعر و هر در چیز که با هم مناسب باشند استاس چو کرباس هرزه و بمصرف و در عریطه یعنی بزبان حکام
 استای که چو هماینج کیا ه دوایه شبیه هزار پاکه بفضای معرب است است و استان و استان
 چو چت و بهتان و مزد بعضی کلار و جای که میوای خوشبوی در آنجا بسیار باشد و اول نام ولایتی تعلقه
 و بفتح اول ۴ سده پیش نهر کوه و جبل سه کره و عقد ۴ قیمت اب برزگران و سیم بفتح سین شده در جان یا
 پنج مرجان استاخ همچو استاخ معروف استاز چو بسیار است و نام هموار و نا استوار استام چو هلاک
 است و مرجان استان آفریند کلی باشد سرخ که تاج خروس نیز گویند استان پیرا باغبان که باغ را پراپه کند
 استان شیرین نام نوایت از موسیقی و بسته سمندر کنایه از اش استا و فلک چو بزماند زمین پیشه
 و کس و کرپوه و نام هموار استرا آهنک چو دلبرانگ کاف استردن چو دلبردن محو پاک کردن
 استان چو اردک صمغ درخت پسته و بعضی کند رفته بسته رحم زن عقیم و سترون استو چو بد کوه مرطبان
 و سفالین کوچک ۲ چو که بدان ماست بر هم زنند و بشور اند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا این نیز
 استوه و بسته هر دو بکر اول و ضم ثالث یعنی ستوه و سته کاهم و دوم بفتح اول و ثالث جامه حر
 منقش و دامادی که بجهت باشند و نام نوایه از موسیقی و چو مفتی فندق مغزی بس خواسته

بعضی و بشاری رسا و ایرانش
نمک و مشت با ما و بکار

که اگر چون کینه بر کمان افروز
جنگ دشمن را درون کند بسند و سیاه

عجبت اورت و فرزند جش و فرزند باد
بسند و رفتن مردان شدن رخسار و خانی

فردی که با او آنگاه اندک اندک
کجا آنگاه اندک اندک

بسیار خوش آن هوا و نریز
بسیار جوانان او دیگر

از کتابی که در این باب است
در کتب معتبره که در این باب است

که اینست در این باب است
در کتب معتبره که در این باب است

کتاب از مطلق و محبوب بسپردن کتابه از وفا کردن و انام و کار سازی و غنچه آری و گذر اندن روکار
بسر رشته رفتن کتابه از آمدن بر سخن و مطلب اول بعد از جمله محترضه بسکتان که چون نگر که دسته کندم
جو که در ویده شود و چوز رد که تخمی که اکل الملک که بسند بسند ه چه کزنده و نبرده مهیا و آما ده و یکیک
کار ما را مسلمان کند و مصدر معنی اول بسندیدن بسکتان چو خک تخمی و دار وید که آرا بیه و بعد اکل الملک
کوبند و بسکون ثانی دسته کندم و جو که در وید که باشد و بسندی فاظه و خمیازه و باد و ضمه قبله نیه که بجهت
رشتن چه چه باشد بسکتان چو مشغله چه که در پس در بنده بسکتان چو اجل غله کاورس و بسندی عقب
و باشند و امر به او سخن و در عریه جمع بسکتان که دیو و شیطان باشد و جو اصل در عریه حلال و حرام هر
بسکتان بسکتان محض یکسانند بسکتان چو بجهت دانایت باین عرس و ماش که انرا انگ و بعد بسکتان کوبند
بسکتان چو بسکتان حیوانه که فرج کرده بسم الله بان بخونند و بسندی مردم بر دبار بسکتان چو شناس
معلم در بیان که بواجب الوجود عتقاد داشت و علم طب و نجوم و علوم غریبه را خرد بسکتان بسکتان
چو شکر خنکی و داعی که با عضای مردم بسکتان بسکتان کوبند بسکتان و بسکتان چو سمنند و چرند و سوزار
و کاف و کفایت کنند و بسندی نام بسکتان چو خدنگ بسکتان که کامر که تخمیت شبیه بناخن کره بسکتان
بفتح و کسر اول چو بسکتان بسکتان بسکتان که چو بسکتان دست مالیده و سوراخ کرده بسکتان و بسکتان
چو حضور و فضول افزین و دعای بر و مصدر آنها بسکتان و بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان که اکل
الملک باشد بسکتان بسکتان بسکتان که اول چو بیخ ساحتی و بسکتان در مطلق کار با خصوصاً برای سفر و اسم فاعل و امر
بر معنی و بسندی قصد و اراده و بکر اول نیز آمده و بسکتان مصدر است بسکتان چو بسکتان با قدح حرا که کو بسکتان
از باقلا است فصیحاً فارس بسکتان بسکتان اول محض بر بسکتان بسکتان که شهریت در فارس بسکتان
چو ساکن قییمه میوه که در باغ بعد از چیدن با بسکتان بسکتان و بسکتان بسکتان اول و دال بسکتان در
ساحه مقابل نقد بسکتان بسکتان بسکتان و بسکتان بسکتان و بسکتان و بسکتان بسکتان بسکتان
چو رسانیدن آب دادن باغ و زراعت بسکتان و بسکتان چو ما و مذقافیه شعر بسکتان و بسکتان چو بسکتان دست بسکتان
و بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان بسکتان
خسیر و بخیل و بکر اول مطلق آرد خصوصاً قاصد و ت که عرب سویتی کوبید و نام معجزیت که جوکیان و مرتاضان
بجمله غذا سازند بسکتان چو فردا بر سر کار سابق شروع رفتن پستان مادر بریدن کتابه از عرض و بی همتی و حق
انشناسی و بی وفایه کردن و پس جانشین کتابه از شخصی که چون صاحب دکان بر خیزد او بجایش نشیند
بسته شکر نشان کتابه از لب و دمان معشوق پس خم زدن کتابه از کرختن و پس دست کردن کتابه از نهان کردن

خسره و خسته و خست و خستگاه

سرجه چینه

۱۰۰ کسر ۱۰۰ کسر ۱۰۰ کسر ۱۰۰ کسر

زنی
 نه جای او بکس دیگر
 زردی
 بین الت در ای دیوشن در زبان
 کفتار بکار بکس شود
 سنه
 خسته میرم خسته بود
 کیف
 از تو ای کلک من سازند
 مطربان راه خسته و خسته

چو دست سه ماضی خستن و از ردن و مجروح کردن ۲ رنگ و لون ۳ نفع و فایده و بضم اول ۳ قرار اول ۳
 ۲ آستین چاره خسته و چوب تنم میبو که خسته تر گویند و بضم اول ۲ قرار کنند و معترف ۳ نام یکی
 از بزرگان چین بود و بعضی جانور گزنده خستوانه و خستوانه چو خر و اناه و گلکوه لباسی که در میان
 و فقر آویزند و از آن پشمها و موها آویخته باشند و بعضی گویند خرقة بود مرقع که از کرباس و پارچهای دیگر
 بدوزند خسته چو دست ۳ تخم بعضی میمانند خرما و زرد الو و غیره ۲ بیار و از زرده ۳ زمین که آنرا شبیا
 کرده باشند ۳ مخفف خسته در خواسته و بضم اول بنیاد و بنوره دیوار و خسته بنبل پارچه که بدان
 اعضای شکسته را بندند و مرهمی که بزخم بندند و کسکه انار را بندد و خست چو شتر پدزن و پد ر شوهر و باد و
 بیخ و آب بسته خسته و بضم اول و فتح ثالث نام پادشاهی بود از کیان که پسر سیاوش باشد و هر پادشاه
 ذمی شوکت و بعضی امام عادل و با سه ضم پد رزن و پد ر شوهر و خسته و اعظم چهارم و خسته و انجم و چهارم سر پد رزن
 و سیارگان کنایه از آفتاب و خسته و خاور کنایه از خورشید و ماه و خسته و هشت بهشت اشاره بحضرت عالم
 انبیا صلی الله علیه و آله خسته و انبی ۲ بحیثیت از مصنفات بار به مطرب که شتر سمج بود بد و نظم در معراج
 خسته و از جمله سی لحن نیت و نظمی از اسی و یکم گفته ۲ نوعی از زریح و هر چیز بسیار بزرگ و لطیف و نیکو را
 خسته و آن میتوان گفت خسته و داد و خسته و بعضی نبات سفید تاک گفته که بعد گرفته البیضا باشد
 خسته وی نوعی از شراب عرق است خسته چو علف که در کان و جو ز خسته چو شفق کل کاوشه و معصف
 خسته چو فلک غار بیت رکوشه و معرب آن خشک باشد و بضم اول مطلق وقت و زمان و بمعنی غیر
 درخت و کبر اول کل کابیره و کاوشه و بعد فرم و عصف خسته کافان چو افغانان قنص بلخ و خسته و خسته
 بیکه که بفرستقا گویند خسته چو جسم چو حجت و خسته خسته چو پرنده هوام که کس و پشه و امثال آن
 خسوز چو قصور ۲ پد رزن و پد ر شوهر ۲ در و که خوردن و خوردن و در دیدن غله و علف بود
 خسوز در بضم اول در دیدن غله و بدون را نیز آمد خسوز چو و سور پد ر شوهر و پد رزن
 خسته چو رسیدن جاییدن و جاویدن فضال
 نظیر و مانند باشد و بمعنی آن که اشاره است و بضم اول کل سخت و کل نخته و خسته چو مت ۹ معود
 ۲ فایده و نفع ۳ لغزت و طفرم صدر و مسند طوک و وزر او اکا بر که چهار بالش نیز گویند ۵ قوت
 و قدرت ۶ طرز و روش و قاعده ۷ مایک چیز تمام چون بگه دست جلده و سلاح از سرتاپا و بگه دست خانه تمام
 هر کت و مرتبه و دفعه چون بگه دست بازی و قمار و سفر یعنی بگه سرفه قمار و دستور و وزیر و معنی
 حرف و صنعت و پیشه نیز آمده و دست بر آوردن کنایه از دعا کردن و شفاعت نمودن و تربیت کردن

کردن و غالب آمدن و دعوی نمودن و دست از گرفتن کنایه ابی سفتی و کم لطفی و دست افتادن
 کنایه از قاصی کردن و آشکارا کردن و ترک دادن چیزها و دست افکن کنایه از قاصوم و از عاجز ماندن
 و بمعنی پاکار و دست آموز مرغ آموخته و دست انداز بمعنی تعدی و بیجا بود کنایه از قاص و از شناساوردن
 کینه بر و از غارت و تاراج و بمعنی تیر انداز و کسی که پهلو کسی زند و کسی که صدر و سینه بگردد و دست او بر
 آنچه پاره آورده و وسیله مدعی خود سازند و بمعنی در او تخلف و چیزی را پناه خود ساختن و دست با پادشاه
 کنایه از برابری کردن با شاه و دست باز بمعنی دست انداز نگار و شخصی که در شرطی و نزد بهر آتی و مهره
 که دست نهند باز بازی کنند و دست بر بدان کردن و گردن از حسرت و ندامت و دست نوب بر سر
 کنایه از آنکه هر چه ترا نصیب شد هر آنرا نصیب میشد و دست پاک کنایه از فقیر دست خلاق و از پر میز کار
 متدین و از دستمال و دست برتر کش زدن کنایه از خود آریا و زینت کردن و دست برد بضم با
 که برودن از حریف در بازی و کنایه از قدرت و توانایی و افزونی و دلیری در جنگ و غیره و بمعنی کار نماندن
 کردن و بمعنی فشخ و فیروزی و جلد دستی و مزه و بازی دادن و دست بردمان نندون و دست
 بر سر کنایه پیشمانی و افسوس و تحیر و دست پس و پسین یعنی آخر کار و حصه که قمار بازان در آخر بازی
 بیکدیگر دهند و مسندی که از مسند دیگر کم مرتبه باشد و دست بسته کنایه از بخیل و ممسک و نماز کردن
 بقاعده هستی و دست بپاش زدن کنایه از معشوق و یا بر هر ساینده و مطلب جدید خستبار کردن
 و دست بکینه کینه کب و مال را بهتر از عشق دانند و دست پیش داشتن دست بر عا کردن و دست
 بستن پیش کسی و کنایه از منع کردن و از آنکه آید کردن و دست دادن کنایه از حاصل شدن و
 بیعت کردن و رام کردن دیدن و مضبوط داشتن و دست در آستین داشتن کنایه از فارغ نمودن از
 کارها و دست راست معروف است و کنایه از وزیر اعظم و دست بر سر کنایه از قدرت و توانگری
 و جیت و دست زن از نام و پشیمان و از صاحب طرب و شادی و از کسیکه متوسل دیگری شود
 و دست صلیب کردن کنایه از دست بستن پیش مخلوق و دست شکسته معروف است و کسیکه
 کب و صنعت نداند و هنر و فهم و کمال نیز نداشته باشد و دست گز از کنایه از معادان و مددکار
 و دست کشن شخصی که دست ناپیدا اگر فیه بر دو معنی که او بمعنی ایر و زیر دست و آنکه جوخ و شاهین
 بکار برد و بچه شک شکاری و کره آب که پدر و مادرش در حضور جفت شوند و دست کشیدن دست
 مالیدن و کنایه از دست درازی و از دست باز داشتن و از آنکه آید و دست کچه کردن کنایه از آنکه آید
 کردن و دست کردن کنایه از افسوس و پیشمانی خوردن و دست نمودن از اظهار قدرت و از ضد

بیشتر است در میان عام

بسی

بسی است در از آن که در

بسی

بسی است در آن که در

بسی

بسی است در آن که در

بسی

این سخن
 در بیان مکنون آنکه با مردم گزین
 غایب
 در استخوان که آن نشانی محمد است
 در استخوان کانیان شمر آنرا از استخوان
 عطار
 این سخن چو دست او بر سخن خویش
 منجوری
 بان زعفران آنرا در سخن
 چنان چون در سهرم یاد کرده
 زردی سرخ گیتا دست برین

در استخوان کانیان شمر آنرا از استخوان
 عطار

در استخوان کانیان شمر آنرا از استخوان
 عطار

در استخوان کانیان شمر آنرا از استخوان
 عطار

در استخوان کانیان شمر آنرا از استخوان
 عطار

مسند و مجلس نمودن و دست مال معروفست و کنایه از اسیر و گرفتار و زبون و دست مردی
 چو رنگ ز روی مددکاری و شفاعت و امانت و بکسر ثالت کنایه از قوت و قدرت و دست موی
 کنایه از آفتاب دست استخوان محقق دستار که مندی و عمد و در و پاک و دستار و امر و اتم عمل نیز آمده
 دستار دست معاند نقد غیر سید دستار آن چو به کاران اجرت و مزدی که پیش از کار کردن
 دهند و بعضی شاکر دانه و بعضی مزد و کلاه نیز آمده دستار از چمد دستار یعنی بد پاک و دستمال و بعضی طرفه
 علم و دستار چه ساختن کنایه از هدیه دادن و دستمال کردن و برداشتن دستار است چو که با سبب است که
 بدست گردانند دستار سنگ چو رخ کار یک فلاخن دستار آن نام زال پرستم که سیمغ حکیم
 در استخوان زندنا شده بود ۲۰ مکر و حیل ۳۰ نمه و سر و دم حکایت و افسانه ۵۰ موضعیت از سمرقند و نام
 هم نوشته اند دستار سخن دست اور سخن دست بر سخن و دست و رجحان و دست
 بر سخن و دست و رجحان دستینه و سوار که زبان برای زینت در دست کنند دست بند چو دست
 ۳۰ لعل و مروارید و جوان که در رشته کشند و زبان بر دست به بند مذم جلقه زدن مردمان و جانوران
 با استاده ۳۰ دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن دست پیمان چیز نایکه داماد بجانده و دست فرستد و معنی
 هر موهل و صدق که نقد باشد و معربان دستیمانت دست سخن آن چو سخت جان دستار خوان و سفره
 دست خط کنایه از شرط و نرد و دستی که شرط و کرد بسیار و سندی که در آن رفتی یا مضره باشد و دست خوش
 معنی سخنی و دستمال و کنایه از عجز و زبون و چیز سهل الماخذ که اسان بدست آید دست سخن چو سر نگون باری
 آخرین نرد است که گوی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته باشد پس که بر سر خود یا یکی از اعضای خود
 بسته باشد و حرفی شکر کرده و او بر عهد کشیده باشد یعنی غالب آمده بر او معنی مسند حکومت که بر
 آن قتل و کشتن واقع شود و بسکون کلت نیز نوشته اند دستور دستور که چو کمره و سحره ازه که چو کلت یک
 دست بکار برند دست دست فلاخن دست سوزده چو دست روز و دختر این نامزد که خواستگار
 نموده باشد اما هنوز عهد بکام نکرده باشند دستکار چو دستیار همکار ۲ بدست کارنده ۳ دست
 و پرداخته نشان و فرمان ۵ نقش و کار نامه که بر سنگها و دیوار با نقش کنند و چاک و جلد دستکار
 چو سخت نمه ۲ چیزیکه از ریسمان و جرم سازند و دستهای اب و اهر را در صحرا بدان به بندند ۳ شبیه
 و مانند دستک زن مطرب سازنده و خواننده و بعضی شیمان دستکار و دستکار چو
 جنگ گاه و جنگ که ۳ قدرت و دست رس ۲ کثرت اسباب و اسوال و جمعیت ۳ علم و فضل و دست
 و دستکار چو کنایه از ده قوت بشری که و اینه و بینال و متصرفه و حافظه و حشر مشترکه و با صبر و سامعه و کلا

ب ۶۱۵۱ رومی بجهت بجهت
ب ۶۱۵۱ رومی بجهت بجهت

ب ۶۱۵۱ رومی بجهت بجهت
ب ۶۱۵۱ رومی بجهت بجهت

ب ۶۱۵۱ رومی بجهت بجهت
ب ۶۱۵۱ رومی بجهت بجهت

فردوسی
طایفه برون بر طایفه بجهت
چو کوبید که بر آید بر سر
چو بر آید بر سر کشته گشتی را
سخن طایفه
خوان که بر آن که تا شاکه
رستی تمامه نه تا خورد
من چو سیاه و او چو سفید
بهر
بهر کس که مقتدر شدیم
بهر نام آرد و آرد

کوبنده کلونبند زنان عجاوبیت در آذربایجان یاد تمامه یاد انطاکیه و بضم اول ۲ حریص در چرخ
خوردن و پر خوردن ۲ حکم و سخت و بگر اول امر از رسیدن و در غلبه بفتح اول و تشدید ثانی
اصلاح و افساد میان مردم که از افاضت است و چیزی از حکایت و خبر و استه ای تب و نام کوبیت
در مقام چو قسام نام آهنگری بوده که بتدبیر کند راعینه ساخت و نام نقاشی که در خدمت برام بود
بود و مسافرت چو بهار حضرت و افسوس رستگرت چو دست ۳ ماضی خلاص یافتن که معروف است ۲
زمین ۳ صفت و ایوان و بضم اول ۴ ماضی رویدن که معروف است ۲ حکم و مقصود ۳ دلیر و شجاع
و چیره و غالب آمدن ۳ خاک و تراب رستگرت و رستگرت چو دست او بزر و طلقه بزمی قیامت
در روز جزا دست آید چو بهشتاد و طیفه در آید دست آید چو رفا رخصت کار یعنی خلاص و نجات
و پیروزی یا بنده و رستگرت چو دست ۴ ماضی رستگرت چو دست آید چو افلاک شاخ آزه که بزنج
درخت بر آید رستگرت چو دست ۴ ماضی خلاص یافتن که معروف است ۲ بازار معروف ۳ روش و قاعده
۴ ماضی صفت زده از مردم و دندان و غیره و بضم اول ۲ نام طوایب است که بعد از کعبه الفزال کوبنده
۲ ماضی رویده در سته فاک کنایه از سایر موجودات رستگرت نام رستم بعلاده ما و ساکن رستگرت
چو سستی ۴ رزق و روزی و نان و حلوا و حاضر ۲ دلیری و شجاعت و چیرگی ۳ راحت و فرخند
۴ حکم و احکام رستگرت چو دست و بهر میان اصناف و قیمت و بضم سزاوار و ماضی رسیدن
و غور کردن و متوجه شدن رستگرت چو دست ۲ خدمتکار نزدیک رسمی مانند آبدار و جامه دار و غیره
و رسمی یعنی ایامه و سالیانه و غیره نیز آمده ۲ داغ و نشان و شیوه و عادت و رستگرت چو دست
عسل که عرب بجهت که بند رستگرت و رستگرت چو دست سواد و این بخت زنده زنده و رستگرت
قصیدین رستگرت چو دست از رام و مطیع و مصدر آن و از مردم بی استعداد
و ناقابل قضای رستگرت چو دست بایای فارسی چو اسب یعنی چنده و غیره کنند و بضم
عبت مقابل حضور رستگرت چو دست معرفت و الا ان باصا د متعارفت ۲ زنا رستگرت
و کبر ۳ نیش و زدن و نیش که عرب بجهت کوبید که انگشت بزر که عرب باهام کوبید و بضم کعبه گفته قلاب
که بدان مایی بگیرد و بضم دام نیز آمده چو مضرب که بدان ساز ناموارند نامار روده و ابریشم و مغزول
که بر ساز نامند ۴ طهر رسن و کند و زلف و غیره و کبر اول محقق رستگرت مقابل برخواست و بضم
رستگرت که زنان نیز آمده و رستگرت که نیز اندازد و کما در رستگرت چو دست بیاورد عادت
که عرب اساس کوبنده رستگرت چو دست روباگ و دستار چو رستگرت بفتح اول و سکون زن

کیمیای حیات که در این کتاب
مجموعه است و در هر باب
در هر باب

در هر باب

بسم الله الرحمن الرحیم
در هر باب

در هر باب

در هر باب

در هر باب

در هر باب

در هر باب

در هر باب

در هر باب

در هر باب

در هر باب

نون در اخرو که مجهول ثلث صدف و گوش ماهی و هر چیزی که نمکند و لذت و خوار تر بخین و در رحم و پدید
 فص عین بی نقطه **عسل** بفتح اول و کسر لام برک درخت انکو **عسل** ذ او و ذ روغن شیرینی
 که از شاخ درختی حاصل شود که عرب دهن **عسل** لبن چون نوعی از صمغ که مانند کندر بسوزانند
 و عرب میگوید **عسل** طبرزد شیره نبات **عسل** پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز بردوش
 جامه دو زند و بعضی جامه که آن گفته و رنگی که اگر بیود و فقرا میهند جامه را بدان رنگ که فص
عساک چو رساغوره خرا یعنی نارس و عرب بلخ گویند **عساک** چو هلاک گیاه عشقه و لبلاب که بدرخت
 پیچید **عسل** چو فضل کل خطمی **عسل** چو اعوج بخیت که شیرازی چو یک شنان گویند **عساک** چو فلک
 جانوریت بزکتر از یک و پیش که چون آدمیرا بکند و بعضی آنرا ساس گویند **فلسا**
 چو رسا شهریت از فارس **فساز** محققان چو خزان ۲ سنک که شمیر و کارد و غیره را به آن
 نیز گنند ۲ افانده حکایت و بیوده **فسا** چو هبانه ۲ حکایت بی اصل ۲ بمعنی شهرت یافته و مشهور
فسایدن چو رسانیدن مالیدن و راست کردن و رام ساختن و افانده و فوگوری نمودن **فسایدن**
 چو ناسیدن افنون کردن و رام نمودن **فسیده** بضم و کسر اول چو شمردن ۲ بر بسته و بنجد شده و بمعنی
 دل سر دگانه که بکاری اقبال گنند ۲ بمعنی سکاری **فسیره** چو جگر هر زنده از سر مایا از ترس **فسفسه**
 چو سوسه علف است که تیرگی یونجه گویند **فسن** چو پهن فیان که سنگ معروف باشد کما مر
فسون چو نمودن نوعی از طعام لذیذ که بیشتر مردم کیلان پزند و الا **فسنجان** گویند **فسوسن** بکسر اول
 ۳ خطرافت و سخن دلاغ که آنرا **افسوس** نیز گویند ۲ از راه براه شدن و براهی کردن ۳ در بیخ و حشرت
 و فوسیدن مصدر هم آنهاست و در عرب نام شهر **قیانوس** **فسون** چو فزون بمعنی افون
 و افسونگر و مکر و جید **فسیل** چو وسیله کله در همه اسب و بهتر و خوکا و و اهو و بعضی شاخ درخت
فساق چو رسا پوست درختیت دو ای و در عرب بخت شدن و سخت دل
 شدن **فسان** چو قشاس نام کو ایت در بین که معدن عقیق است و بعضی گفته نام معدن آهن است
 در از منیه **قشب** چو آب نوعی از خمای خشک و در عرب بخت مقابل است **فص**
کاف کس چو خس مردم و کسی یعنی مردمی و ناکسی نام دمی و بمعنی عاقل بضم اول معروفست **کسا**
 چو رسا کلمه و پلاس و کبر اول در عرب لباس و بالاپوش **کساد** چو فساد ناز و اجی متاع **کسبوره**
 چو غلفه کشیزه که سبزی معروفست **کسب** چو رنه کجار یعنی سفلی و باقی مانده تخمها باشد که روغن
 آنرا گرفته باشند **کسب** چو شترج مروارید و نولو **کستاج** چو شترج کاسنی دهند **کستر**

عظری

سوز در او که بگردد

فاقا

دانی چون در دروغ از این کلمه

ابو کور

سازگار از آن است

درین کلمه چهار حرف است

کلمه

عشق تو بند و صبر من پست است
موی تو نگو و خوی تو گشت پست
ملع

بدره ای از آن است که بگویند
بدره ای از آن است که بگویند

۶۶

بدره ای از آن است که بگویند
بدره ای از آن است که بگویند

۶۶

چو کمر خاری که بسوزانند گشتل چو کمر خاری که بسوزانند اصل جعل و سر کین گردان گشتن چو سخن
 کوفتن و کوسه غله کوفته که هنوز از گاه جدا نباشد گشته چو خفته بعضی غله کوسه که از گاه جدا شده
 و بعضی رستی سرخ مرد که عرب عصری را می گویند گشتی چو سستی کشتی کرفتن ۲ ز نازار نصاری گشته
 چو پشمه خارا شتر گسوی چو مسری نام او شیروان و هر پادشاه عم را نیز می گفتند گسوی چو قمر
 سهل و آسان گساک چو خشک تلبه کوشت و بعضی مرغ غله که عرب محقق گویند گسکه چو نمه ۲ زلف
 بیج و خم خورده که در رخسار گذارند و بعضی گفته زلف عملی و عاریتی و بعضی گفته مویت که در بین زمان در
 پیش سری بندند ظاهر ایل باشد که در پیشانی گذارند و آن کلمه گسند چو بخت ناکس و نا اهل گسنگ
 چو خشک بعضی گشته کامر که غله باشد بگاوردند گسینی چو چو سنی مخفف کاسنی و کبر اول صمغیت که
 عرب سنی و طلیث گویند و کسوت جان دادن کنایه از خاصیت و حیات دادن گسوت کافوری کنایه
 از برف که زمین را سفید کند چه کسوت در عرب لباس است گسود چو بجز در شتی کردن با مردم گسود
 چو تصور نماید داشتن چیزی بملاحظه صرفه گسون چو زبون نام یکی از علمای مجوس که بتناخ قابل بود گسته
 با و فتح آسانه قابل دشواری گسیدل چو حمید ادا رویت که در هند کسیدا گویند و آنرا کسیدلا و کسید
 نیز گویند شبیه است به ارضینی گسیدین چو نفیس دار و یک که بر آن چو هر فولاد طهر کرد و فصلا
 کاسنی چو کسار دین چو کسار گشتن و بعضی خوردن در غم و می و بقولی با کاف نیز آمده کسار
 چو کسار از کسار گشتن و بعضی خوردن در غم و می مانند کسار و میکسار و امر بکسار گشتن چو رست
 زشت و بد گستاخ چو بستاخ و بی ادب و دلیر و جلد که گستاخ دست بعضی جلد دست گستر چو دختر
 اسم فاعل و امر است کردن و بعضی فارسباده و خار سفید گسودن پن کردن و فرو چیدن و فرار
 کردن گسته چو دسته سر کین و فضا چو امات گستمیم چو مجرم نام نو ذرب منو چو و نام پسر
 که در ایران گسیتی چو سستی در شتی و زبونه و ناز بیاید کسسته محار کنایه از بی قیود سخن نشنو و ستیزنده
 و خود سر گسته نور کنایه از هلال و ماه نو و از سبانه که از طلا و نقره با نام کشتی سازند کسیل
 چو در کسجن و اسم فاعل و امر بد یعنی و کسکه یعنی گسخته شده گسکن چو رکن گرسنه شدن مقابل سیری
 گسناما چو دینا دار بغایت گرسنه گسسته مخفف گرسنه گسی و کسیل چو قلی و جمیل یعنی بد
 و وداع و دفع کردن و روانه ساختن شخصی بجایه فصلا کلام گسکه چو دست
 خوب و نیکو چیز قوی فصلا مسم گس چو خسران بندی که بر پای بجرمان نماند بزرگ و
 و در عرب دست سودن و بعضی جنون و دیوانگی و بضم اول ماننی که سبب انگسی بجایه شود از رفتن و آن موع

نظم

که تا که در دست داشت از نوزم

شما با این غلام

بنا کرد که در کتب خواند

در این وقت که در اندون

شعر

از احوال عدل نوزم

بنا کرد که در کتب خواند

بنا کرد که در کتب خواند

بنا کرد که در کتب خواند

چنانکه مرقوم شد نشین چو سنکین ۲ نام کلیت معروف که بعد ورد الصبی کونید ۲ نام جزیره باشد که غیر از آنجا
 از نشین بن نوشتن چو سنکین کوش دختر پادشاه متلاب که زن بهرام بود نشین چو شک ۲ عدس و
 مرکب ۲ خار و حنک و بفتح نامی در عربی شستن و پاک کردن و چون شک قسمی باشد از بیت و یک قسم کتابند
 که بمنزله باب و فصل است و در عربی قرابینج و عبادت نشینا که غیر از این و ارض نشینا چو سنکینا است
 نشینا آیه هم کن به از نشینا که از انکورسیا ساخته باشند نشینا س چو کرباس دیو مردم که جنبی از خلق است
 و زبان آنها عربیت نشینا و نشینا چو کدو و حوسو و چیز نرم و هموار و ساده و نشان و نشینا و نشینا
 و در شتی نشینا چو حوسوی مزراع و برزر که از جمله چهار طایفه جمشید است و در لفظ کاتوزی مرقوم شد
 نشینان چو نهان و میان بعضی مخالفت و خلاف و بعد فراموش کردن نشینا چو سبج جامه که از عرب
 یافته شود و در عربی باجم ایچ یعنی یافته نشینان چو رسیدن نهادن و که نشینا چو اسیرم ۲
 جای که آفتاب آنجا تابد و بعضی بعکس گفته که همیشه تابد ۲ روشن دان و روزنه خانه بجهت روشنی نشینا
 چو وسیله که در مداب و تهر و خرفضا و اول و سن چو بس و سننا چو ستا که تفسیر کتاب
 زند است و سننی کبر و فتح اول چو مستی شرح و ترجمه و تفسیر و سننا چو بت و در جان کلام و سننا
 چو تسمه رنگ معروف سیاه و سننک چو خدنگ که به لیمودار و که عرب و سنک کوی و سنک کوه بفتح و که
 اول چو سر کرده جلد و پاک و معنی صاحب قوت و سنن چو رسن الوده و غشته و در عربی مقدمه خواب
 که سنن نیز کونید و سننا چو فرما بسیار و انبوه و سننی بفتح اول چو حسنی هو و که دوزن در کتب
 و سننی یکدیگر اند و سنر باد و فتح ۲ چوب دستی ۲ قدرت و قوت فصا هستره
 چو منخره جوال مانندی که از چوب و غیره سازند و بدان با اولاغ خشت و اجر و غیره کشند هستره
 خستو کلام و معنی حقیقت اشیا هستره دان چو مقصودان نام پادشاهی بود در ملک از بیجان
 پسر امیر مملان ممدوح حکیم قطران هستره چو خسته که استخوان خرما و غیره باشد و معنی هستی و موجود هستی
 معروفست و معنی خود بینی و خود پسندی هستره و هسیر چو نظر و نظیر و آب منجد هسک چو خشک
 غلبه بر اشان مثل غزال که چ نیز کونید فصا یا کسار چو قطار شخص بدین و شوم که دیدن
 آن نامبارک باشد و در عربی چ مقابل رات پتال چو زوال جی از کل و ریاضین ساخته روز جشن بر گذارند

فصل الف اشاق

چو رواق غلام بچه و پسر ساده و لضم اول در ترکی هم این
 و هم معنی طفل و کودک آشام چو طعام فوت لا موت که خوراک بقدر حاجت است اشبو چو بدو جایکیه غلام

در این قسمت غالباً بیخه و ایلی بروی اشپیخته نیکه پار از روی دردی در پشت با از روی کردی

اصطلاحات	چون در این کتب آمده است که در بعضی کتب	در بعضی کتب آمده است که در بعضی کتب	در بعضی کتب آمده است که در بعضی کتب	۱۰۶
<p>زغال و انکت در انجا بر زغال اشپیخته چو کشته جانور کی که در هوای گرم در چیزهای پشینه و کدم و کله دیگر میفتد و ضایع کند اشپیخته چو بکر خسته ۲ باشد شده از آب و غیره که شپخته نیز گویند و اشپیخته و اشپیخته مصدر است ۲ ترشح آب اششابات بضم و کسر اول شتاب و تعجیل و به حرف آخر و جایی آن و او نیز آمده اششاد چو ششاد ۳ نام روز بیت و ششم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته ایست موکل بر امور و مصالح روز ششاد ۳ نام نسکیت از جمله بیت و یک نسک یعنی باب از کتاب زند اششالک بکر اول یعنی شتالک و بچول که عرب کعب گویند و نام قمار شتالک بازی که با شش عدد شتالک بازی است و اششاد با با چو استوانه نوعی از جامه شین که اششاد نیز گویند اششاد خان یعنی خاندان کام و بعضی نوعی از مار و بعضی جانور که معروف گفته اششاد دل برد و معنی شتر دل کام چه اصل شتر بود لهذا اششاد مرغ و غیره نوشته شد اششاد غان چو شتر بازنج درخت انکدان و صمغ آن انگوزه است اششاد ک موجه دریا و تالاب و غیره اششاد کا چو عنبر سامع عنقا اششاد کا و معنی شتر کا و کام که برنج آ میان شتر و کا و عرب ذرافه گویند اششاد کیا یعنی شتر خار کام و بعضی گفته کیا هست دوا که از اسلیخه گویند اششاد ک چو خشک جامه که کو دکان نوزایده را در میان آن چند اششاد ک با سه ضمه معنی تندی و غلبه اششاد و اششاد او چو بد کو و بد دعا یعنی زغال و زغال ان و بضم اول ۲ سزه ۲ انکت دست و پاکه بعبه اصبع گویند اششاد چو تسلیم چو ک و ریمی که در جراحت باشد اششاد چو شلوار سنگ قلیا که برای صابون و غیره بکار برند و بعضی نوشادر اششاد اش بکر اول سریش صحافان اششاد و بچو اششاد بان کما سحی و معنی دست بودن آفتاب در برج عقرب اششاد چو عنبر بچو اششاد کام که خارش تیر انداز باشد اششاد چو الوند نام بلوکیت از بلوکات نیشابور اششاد چو کنگ مطلق قطر خصوصاً سرشک چشم و نام یکی از ملوک عجم که اشکانیان از و است و بعضی سالک راه خدا و اششاد ک اششاد چشم و کتا از شراب انگوری و اششاد دوری کنایه از گریه بسیار و اششاد شیرین و اششاد طرب کنایه از گریه شادی اششاد چو دلدار اششاد اششاد کوس چو سندر دس نام مبارزی بوده که کتانه که بمد و افرا سیاب آمده بود در ستم او را بیک تیر کت اششاد ک که چو فرزه مرغان شکاری و بعضی تیغ گفته که از جنس اششاد چو موش نام پهلوان بوده اششاد کت چو میرفت غار و مغاره که در کوه باشد و بضم کاف شکفتن غنچه و گل و بکر کاف عرب و فارسی یعنی عجب و تعجب و شکفتن بلف نیز باین معنیها آمده اششاد ک بکر اول و ضم کاف شکوفه درخت و معنی قی و استفرغ اششاد ک و اششاد کیل چو سبل و انجیل اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و معنی مکر و حبله اششاد ک بکر اول و ضم کاف کرفتن عضوی</p>				
اششاد ک	اششاد ک	اششاد ک	اششاد ک	اششاد ک
اششاد ک	اششاد ک	اششاد ک	اششاد ک	اششاد ک

۴۰۰ کلمه از کتاب الف و باء
بر روی برگه ۱۰۰

۶۰۰ کلمه از کتاب ح و خ
بر روی برگه ۱۰۰

۸۰۰ کلمه از کتاب د و ذ
بر روی برگه ۱۰۰

۱۰۰۰ کلمه از کتاب ر و ز
بر روی برگه ۱۰۰

شکر

برون بردن جامه از دست

ابراهیم

کتابش بر کوه سر از باد خاک
بیش موم شده در زمان شکار

شکر

برو از چو بوق سوختن یافت
بشکر از تو آذین شود

این سال اگر غلج ناید
بشکر از تو آذین شود

ملح

بر و ناخن که بر دانه اشک گرفت چو شجر نیکو خوش آید و بکر اول سطر و قوی و کنده و بمعنی نشان
 و شوکت استیکش بفتح و کمر اول چو سر زش دیوار بر آوردن و عمارت کردن استیکش بفتح و کمر اول چو
 اسکند سه چین و شکن ۲ نام نوایمت از موسیقی ۳ آب گوشت که نان خورد کرده در آن ریزند اشکو چو بدخ
 بمعنی اشکوب کما که طبقات سقهای خانه است اینکو خیدان بکر اول بمعنی لغزیدن مثلما کسی در راه
 رفتن پایش بلغزد یا چیزی بخورد و بیفتد گویند شکو خید و شکو خید اشکو ۴ بکر و ضم اول شکوه و غطت
 و حمت اشکیو ۵ چو گرم رود بمعنی مرکب مقابل مفرد اشکن چو چین ۲ جامه که در آن کوزه و وارونه پوشند
 ۲ خزانه نارس و کالک آشنا چو پنا کو هر کران بهایشنا ب چو محرابشنا و شادوری اشنان
 و اشکنه چو نقصان و کهنه کیا است که بدان جامه و دست شویند و بعد غسل گویند چون بسوزند
 شمار شود اما متعارف اشنان غیر علف شخار است و اشنان دارو زوفای خشک مصری که شبیه برک
 خنا است اشنو ۶ چو صد عد نام روز دوم از نهمه سترقه قدیم و چو خوشنود ماضی شنیدن یعنی
 شنیداشنو ۷ شته چو توشه عطسه معروف اشوغ چو دروغ هر شخص مجول التیب و مفقود البسله
 اشتر بضم و فتح ثانی گیاه بهران که بر بازوی از بنادر رفته بند و معربان اشقات اشیهه
 چو بدیهه شبیه آب فض **ب** لکش بفتح اول ۲ مطلق به خصوص صابنی که از آهن و
 مس و غیره ساخته بر تخته صند و قما بزندانم زراعت دیمی که با آب باران حاصل دهد و در عری
 بتشدید مانع خرم و شادی و کثاده رو و بضم اول کاکل آدمی و یا آب و بمعنی ناقص و ناتمام و بکر اول
 بمعنی باد و مثل آبش کبوی یعنی باو بگویشاز چو فشار و فرار ۵ بمعنی شمار ۲ پابند و گرفتار ۳ لمس و دست
 بچیزی سودن و لیدن ۴ زر کوب و سیم کوب ۵ مانده و کوفته بشاستب محفف بو شاستب که خواب
 و نوم باشد بشاورد بضم اول چو شنا و زمین پشته پشته بشش چو جنبش و مهوش بمعنی حنظل و خربزه تلخ
 بشیول چو دز قول پریشان و پراکنده و اسم فاعل و امر بامعنی بشبیه چو حربه نام قریه از مر و شاد جهان
 و معربان بشیق شهرت دارد بشیقون چو اندرون و سر نکون بشیقون چو اقیون هر دو
 بمعنی فریب و سمن بشیتالم و بشیتالم چو اقبال و هدام بمعنی طفیل چون طفیل نامی در کوفه همیشه مانع اند
 بهمانی میرفت لهذا این صفت باو منسوب بشتر چو کتر ۳ نام حضرت میکائیل که موکل بروزی
 خلق است ۲ نام فرشته موکل بباران و نباتات ۳ ابر و سحاب و بضم اول بمعنی بشترم کما سیجی
 بشترغ باغبین چو افتره گیاه اسبرک معروف و پاره از خوشه انکور و خرما بشترم بفتح و ضم اول
 چو بلبلم جوشش و دمیدگی باخارشش که بدن آدمی را سرخ کند و از اثرش در دم و بعد بشر گویند بشتری

بیشتر از آنکه در
بیشتر از آنکه در

بیشتر از آنکه در
بیشتر از آنکه در

بیشتر از آنکه در
بیشتر از آنکه در

بیشتری چو مشتری تخمی که مرض شرادار و بشکن بضم و فتح اول و ثالث چو اندک مرطبان و غنبره که غنبره
کوچک و کوزه دهن تک باشد بشکن چو کلکیر درختی که از چوبان کمان سازند و عرب نبع گویند چو طبع
بشکنایدن و بشکنیدن چو اشکالیدن و بشنودن شخودن و غرشیدن بناخن و غیره بشکنشتم
چو برسم معنی لغزیدن بشکنول چو بلغور شور و بقیه آب خورده بشکنه چو مسخره ساخته و پرداخته شده
بشکن چو اشک و عشو و غنبره بشکنم برق و کلکیر که بر در خانه او زنده نام در نسبت
مخفف باشد که چنانکه بود که مخفف بود که و بضم اول معنی زلف و معنی موی پیش سر که بعد باصیه گویند
بشکاری چو بکاری کشت و زراعت بشکل و بشکل و بشکنند بر سه کبر اول و فتح کاف بک
کلیدان یعنی چو بکی که کلید را بدان بشکنند بشکلیدن چو دکشیدن م رخنه کردن و ز
شدن چیزی بناخن و سرکار و تیر و خار و غیره م پن کردن چیزی بشکنم چو شلغم و شکم خایه بشکن
و بارگاه و ایوان و خانه که اطراف آن شبکه و بادگیر دارد بشکوفه کبر اول چو اشکوفه بر دو معنی
کامر بشکول کبر اول چو شکول مرد جلد شیار و چست و قوی و در عیص در کار او بشکولیدن مصدر
و بفتح اول و سه که رکت بشکر و بشکر چو دلبر و بزم و شکار و شکارگاه و شکاری بشکوه کبر
اول چو مفتوح مردم صاحب شکوه و شوکت و سبب بشکایدن چو چسبیدن و گرفت و گیر کردن و
در او بختن بشکنم چو قلم م لول و سوکوار م ناگوار و بسکون م م ششم ریزه که سوکامان بر سبزه
نشیند و زیند کند م محدبیدن م موضعی بود و سر و سیر میان جبرستان و ری بشکنم چو رشم م
پوست که و باغت کرده باشند م چشمک و چاکسو که بیات عدس سیاه است بشکن چو پن و چین
معنی قد و بالا بشکن چو شک و کلف که بر روی و اندام افتد و بفتح اول طراوت رخسار و آب و بشکن
بفتح و کبر م م چو شکوفه افزاری باشد مثل جاروب که چو لمان بدان آمار برتان کنند و بعضی معنی آمار گفته بشکن
با دو کبر چو ترک التی مانند کلنگ که بدان دیوار سوراخ کنند و کلنگ و سکنه و تیشه بخاری و بنایه را
بشکنین چو کلچین کلیت در مصر مانند نیلوفر در آب که هر صباح سر از آب بر می آرد و شام بت آب فرو
بشکنه بازای عرب و فارسی چو معجزه خکالی و طبعی که از نان تنگ و خرما و روغن و امثال آنها پخته بشکنین
چو کشنیز کیه بویادان و برنجاب و با ما نیز آمده بشنوتن چو نمودن و فزودن نام برادر سفندیار
و معنی بوزینه و میمون بشنول اسم فاعل و امر از بشنولیدن بشنولیدن چو نکوهیدن دیدن و دین
و برهم زدن و متخیر شدن و معنی کار گذاری نمودن بشنین چو نشین مطلق ذات چه ذات خدا مخلوق بشنودن
چو افیون فریبده ابل اغرض پاء فارسی بشکن بفتح اول م کاکل اسب م طره که بر سر دستا

بشکنم بنگار و کلستان
بزدن بر شوکت از کلستان

بشکنم زردی

بشکنم زردی
بشکنم زردی

بشکنم زردی

بشکنم زردی
بشکنم زردی

بشکنم زردی

بشکنم زردی
بشکنم زردی

بشکنم زردی

	سینه چرخه بجا بود هر چه بود بر سر او	۶۲۱ لیجه	۶۲۱ لیجه
از آن پست ما ز کوه زمین رسد اینجا خود کشته خرمی را از بر اینجا	و گریه کند از دست ناقص و فرومایه و بضم اول جند و بوم و بگر اول محقق پیش پیشام چو شام تیره فام و باریک نشان همچو نشان کاسی پست چو مشت معدوت و بمعنی پناه و پشتیبان و بیرون هر چیز و بمعنی میز و تخت و نام بلد از پیشابور و پست پاناریدن کنایه از شاه و خوشحال شدن و پست پازدن کنایه از ترک و اعتراض کردن و منهدم شدن و پست چمن کنایه از چمن چمن و پست دادن و پست نمودن کنایه از روی گردانیدن و روگردان شدن و گریختن و پست دست گزیدن و گندن کنایه از دست و پست پست و پست و پستی جامه کوتاه تا که و باش مانند که بان نمیکند و نشن پشناد که و پشناد که چو چهاره و خشکده قدری از هر چیز که به پست توان برداشت پست پای چو سرخ پای میزد و محنت پشناد را مطلق پشتیبان خصوصاً لبوس ضخیم و گنده پشناد چو مشتک ۳ جامه کوتاهی که تا که باشد و اکثر مردم دار المرز پوشند ۲ مرضیت که دانهای چند بر دست و پای سب و بهتر و خراب آید و پخته شود که مانع از رفتار باشد ۳ بازی بود که پاناد رهوا کرده باد و دست راه میردند و از اسکندر و کردم و بترکی طایف گویند و بعضی گفته که شخصی مشل رکوع خم میشود تا دیگری از پشت او بجد پشنت لنگ چو خشک سنگ بمعنی ناقص و معیوب و هرزه و بیمنی پشنت مازه و پشنت موزه استخوانهای میان پشنت که بعر جصلب خوانند و کوشی که اندرون آن باشد پشنت و چو بر زبانه افغان و چو بد که مرطبان و کوزه سفالین و آن بستوقاست و بابای بجد نیز آمده پشنتوان و پشنتی و آن همچو پشتیبان و پشتیبان که بجهت استحکام دیوار یکبار از بر دیوار و سردیکر شش بر زمین گذارند و بعضی چو پشنت در و بعضی پشنت و پناه و معاون پشنت چو فلک ششم و بسکون مانع برابر و برابری کردن ۴ عشق و محبت ۳ در آویختن عم جصل و سیرکن کردن ۵ علتیت که اسبهارا بمرسد و جند و بوم و چو تفنگ که به دستور و چو خشک ۳ سر کین آه و کوه و شتر و اشال آن که پشکر و بکره و پشکل و پشکل همه کبر اول دکات نیز گویند ۴ عمره و مرطبان و خم کو چک ۳ نام در ختیت و چو یک فرعه باشد که شریکان در میان خود بجهت تقسیم ثبای و اموال میدارند پشکلیدن چو دلکشیدن با ناخن و انگشت رخنه کردن پشکم چو شبنم و شکم ایوان و بارگاه که یکم نیز گویند پشکل چو اجل و ابل دو چیزی که بهم زنند تا صد در آید پشکل چو پشنگ ۲ ناقص و معیوب و هرزه ۳ قلعه که بر قلعه کوهی واقعست و چو چنگ ۲ پس افتاده و عقب مانده ۴ افزاری و میله که بنایان دیوار را بدان سوراخ کنند و پدر افرسیاب را نیز گفته اند پشما کند چو خند خند پالان خرو غیره و چیزیکه میان آنرا پشتم پر کنند و پشتم در کلاه گذارند کنایه از اینکه مرثبه و دانش ندارد و از آنکه صاحب عبرت بنت و پشتم شدن کنایه از پر اکنده شدن و پراکنده و جدا کردن پشتمک		
عطار هر که دور دیوان کاشته بود دست خوار پست و آرد کند			
کمال اسماعیل چوین ظل که به میان این در آمد بود کرا عضا برین پشنتوان بودی ای			
فغانه هم از آن عادات پشنتانست			
۵ ۵			

پشمان چو شک حلوائیت معروف پشمن چو چمن موضعیت که در عهد کهنه و در آنجا جنگ ابر
 با توران واقع شد و ایرانیان فرار کرده بکوه همدون پناه بردند و پشیمان که چو ستمیده آب و شراب و غیره
 پاشیده باشد پشمان چو شک نام پدر اثر آسیاب و نام پدر منوچهر شاه و نام مبارزی بود و ایرانی
 ۲ میل سرتیز از آهن که بنامان دیوار راه ان سوراخ کنند ۳ زنبل و زنبک مثل تپوت کوچک باشد و در
 بران کل وحشت و غیره بکشند ۴ جور و جفا و ستم و با معنی بکر اول و ثانیه هم آمده پشمن و پشول
 و فضول نفرین و دعای پشمن و کوی که چو گوید بر آکنده و پریشان و ژولیده پشه خانه و پشه دار
 و پشه عقال درخت سده کام پشه چو مرغی که اگر در بلخ به رسد و در خوب شود پشمنی و پشمنی و
 پشمنی که همه باد و کرم ۲ پول ریزه بغایت تنگ و کوچک از مس که در ۲ فلوس می پشمن مخفف
 پشمان و بمعنی بر آکنده کی و جداید و شامخ پشمن چو این نام بکر کعبه و فضا **تاء فوقانی**
 نش بفتح اول مخفف تش و بمعنی تشه و تبر و بضم اول حرارت و اضطراب و طیش قلب که سبب اندوه
 بسیار در دل پیدا میشود و بکر اول ۲ تشکی و عطش ۳ تش و قتل تشه چو هشت طرف معروف
 و بعبه طست با سمن مملکه کویند و تش تش و زوزوزین کنایه از خورشید و تش از بام افتادن کناه
 از رسوا شدن و تش بلند و کمون کنایه از آسمان و اول کنایه از آفتاب و تش سیمین کنایه از ماه و تش و تش
 علم نجوم و کنایه از زمین و آسمان چه زمین در میان آسمانت و نوعی از بازی که بیضه را خلا و پر از سمن
 و در هوای گرم توی طشت گرم گذارند بیضه بجانب آسمان رود تا از نظر غایب گردد و تش تش تش
 ۲ رخت خواب از لحاف و دوشک و غیره و گاهی بمعنی تو شک خانه که خانه رخت خواب است آمده ۳ آفتابی
 خانه که طشت و آفتاب و غیره در آنجا گذارند و گاهی از جته ادب بر طهارتخانه و بیت اخلا نیز کویند
 تشخوان چو هفتخوان خواز که بجته طعام گذارند تشخوان چو تشکبک که تشکبک آفتاب و طشت و غیره که در
 و در این زمان قوچی کویند تشتر چو کفر نام میکانیل تشمین چو کفکبر نام دوا پش که بفتح کویند
 تشمین چو باجیم چو چشمیز که مانند عدس سیاه دوا پش است که تشن نیز کویند تشلیخ چو زرنج سجاده
 و جای نماز تشن چو چمن و شک چشک که مثل عدس سیاه است تشنگ چو اندک از پیش سر جای که در
 کویند تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن
 کویند تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن چو تشن
 بفتح اول خاریت کلان تیر انداز و بکر اول مردم پر پیش تشیره چو صغیره کلوه سکه که اطفال بدان
 بازی کنند **جم** جش بفتح اول مهره کوبشیه بفروزه که از آینه سازند و کین
 انکتر کنند و بجته دفع چشم زخم از گردن اطفال بیاویزند و بر کلاه و طاقیه و در نزد جشان چو جمان

روان شده نبوده می باشد
 کینا به خوار از تشن
 جایی
 ای سوزنده بیوزن تر چند کس
 کسان سوزند که از تو تیر آکنده تش
 سوزند
 این را که کینه نیست چیزی
 خوار کی تشه از تشه
 این همه
 دل در پیش سر آینه است
 طره در دست پادشاه
 تشه تشه تشه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

کمال سلامت

که در آن روز یکا در میخوردند قتل عود

شمس خوری

که کند شهر یا رخصت نکند
سوی که در آن نظر کنیم اغل

اوددی

مست هر چند بهشدن باشد
مست چنان تو بل کند چشم او را

فقط

هر که با هر زخم چشم باشد
بناو جانش چشم بپایم

ملح

که در ذریع که بدان چیز مار از زرع و پیمان کند جشن چو چمن حرارت تب و صمی بسکون نماند مجلس عشرت و شادی و مهانه عید و جشن بزرگ نوروز خاصه که ششم فروردین ماه است و جشن پور دکان چو سوختگان آنکه غنمه مستقر ابر پنج روز آخر آن ماه افزاید و درین روز جشن کند و جشن تبرکان روز نهم از تبر ماه قدیم و بودن آفتاب در برج سرطان و جشن خردا دکان روز ششم از خردا ماه و جشن سده روز دهم بمن ماه که هوشنگ بنا کرده و جشن ساز نام روز اول از سالهای مکه و جشن مردیکران روز پنجم اسفند از مذوقولی روز اول از خرد و آخر اسفند از ماه و جشن مریم کنایه از طعام و شراب مریم که از جنبه بایند درخت حاصل میشد و جشن یلوقر روز نهم خردا ماه جشنه چو پشمه پانزده روغن و بضم اول و فتح نماند استین پراهن و جادو جیشیر و جیشیر که چو صغیر و صغیره جولا هره که عرب جایک کوبند و دویم معنی اش آرد ماستی نماند و فض جیم کار است **چشم مخفف چشم** و بنیند بضم اول بجهت اعلام و آگاهانیدن خرد و الاغ کونی چشم نام و چشم نام و چشم نام و چشم نام هر چهار بفتح اول معنی چشمک و چاکس که مثل عدس سیاه باشد که با نبات چشم کشند چنان چو مکان کز زو بعضی کز با ذوال نوشته که پشان نیز کونی چشم و چشم که جعفر مطلق نشان پای مخصوص پای سباع و جانور در تده و چشمت چو زشت نام موضعیت چشمه مخفف چاشته که طعمه و طعام اندک باشد چشم زخم چشم زخم مخفف چشم زخم چشم که چون کافرون و غالب و زیاد و چشم چشم معروف و بمعنی چشم کام کوبند و کوبند چشم را آب داد یعنی تا شاکر و چشم را سیاه کرد یعنی طمع کرد و گرم کرد یعنی اندک خواب کرد و بر زمین افکند یعنی سجده کرد و بر زمین کمر بست از خجالت یا از تواضع یا از دوه و چشم زدن کنایه از سیدار بودن و دوه کردن و از زمان اندک که طرفه العین کوبند و از شرم و حیا و چشم چیدن آنچه بجهت چشم زخم از مردم کوبند و چشم رسیدن یعنی طمع بگرکت آمدن و چشم زخم رسیدن و چشم به آب و چشم درید کنایه از بی حیا و چشم و چشم شب کنایه از ماد و ستاره و چشم شدن کنایه از روشن شدن و چشم پیش کنایه از شرمند و جمل و چشم سوزن از غایت تنگی و تنگ چشمی و چشم کردن اشاره کردن و کنایه از چشم زخم رسانیدن چشم از دوه چو شفا لوجیزی که برای دفع چشم زخم بعمل آورند برای نهان یا حیوانات یا ذراعات و غیره چشم اغل و چشم اغیل و چشم کوش چو در بادل و عزرائیل و پیناکوش همه بکوش چشم نگاه کردن و لغت نامه بقدر نگاه کردن و باقی اعم است و ثالث را در بر مان بالام و سین مهله گفته چشم او نیز چو ستاره نقابیت از موی اسب که مشبک بافته زمان از پیش چشم در روی خود او بزند و چیز که از پوست تراشه تراشه کنند و از پیش اب و غیره او بزند چشم بند که نوعی از بازی طفلان چشم نیام چشم وهام

چو سلام در نوم داشت یک و گفتی که

و کنایه

و از ایام

چشم و هم چشم و هم بفتح پای فارسی و او میکل و دعا و تعویذ که بجهت دفع چشم زخم نویسد چشم خروس

۱۰۹

چشم زخم کوبیده و کنایه از شرابا کوری چشم زخم هر که ببلق که بجهت

چشم زخم کردن اطفال بند چشم قسا و چشم قسائی بفتح فاکسی که افسون چشم زخم کند چشمک

بالی سرور و زردی

بالت سخت اکند بر دست

بالت سخت اکند بر دست

بالت سخت اکند بر دست

بالت سخت اکند بر دست

بالت سخت اکند بر دست

چشم و هم چشم و هم بفتح پای فارسی و او میکل و دعا و تعویذ که بجهت دفع چشم زخم نویسد چشم خروس
 دانه باشد مثل چشم خروس کوبیده درخت بغم است و کنایه از شرابا کوری چشم زخم هر که ببلق که بجهت
 چشم زخم کردن اطفال بند چشم قسا و چشم قسائی بفتح فاکسی که افسون چشم زخم کند چشمک
 چشمک ۵ عینک معروف کاتبان ۲ بمعنی چشمک ۳ کفش و پاپوش ۴ کبای که بعرب اخرا س الکلب
 کوبیده ایما و اشار چشم کا و چشم کا و پیش نام کلیت هفت رنگ که کا و چشم تر کوبیده و چشم کشته
 چوخته یعنی حول و لوی چشم که چو چکه معروف است که محل جوشیدن آب جاریت و چشمه اش نشان
 چشمه خاوری و روشن و سیاه و گرم کنایه از آفتاب و چشمه باسی چشمه ایت نزدیک با خلاط
 کوبیده هر که نزد آن برسد بفتند و بمیرد و چشمه تدبیر کنایه از مغز سر آدمی که محل عقل و فکر باشد و کنایه از
 حکیم و صاحب تدبیر و چشمه خضر کنایه از آبیات و دمان معشوق و چشمه سار زمین پر چشمه و کبر ما چشمه
 در قستان که آب آنرا بجهت دفع بلخ با طرف برند و چشمه سیاه کنایه از ماه و آفتاب و از روز و متقابل
 شب و چشمه باهی شدن کنایه از رفتن آفتاب بر جحوت و چشمه سبز و کلبت هر یک نام چشمه ایت
 خراسان از طوس و کینکله نام چشمه ایت در آذربایجان و چشمه قیر کون کنایه از شب و چشمه منقر کبی از
 منازل قمر و چشمه نور بخش کنایه از خورشید و آب حیوان و دمان معشوق چشمه شسته و چشمه
 چو همیشه و مدینه رنگی باشد مخصوص اسب و بهتر که خنک نیز کوبیده فضا **خدا حسن**
 بفتح اول ۳۰ مادر شوهر و مادر زن و با یعنی بضم اول نیز آمده ۲ تند و تیز و دیدن به بغل و کش که بعرب
 ابط کوبیده **خشتا من** و **خشتا من** هر دو بفتح و ضم اول چو فلاحن و تردامن مادر شوهر و مادر زن
خشتا نیدن چو رسانیدن بدن ریش کردن **خشتا و** چو عشاوه پاک کردن زراعت خوی
 و علف زیاده و پیراستن درخت از شاخهای زیاد **خشتائی** چو بهای خوشکننده و خوش آینه
خشت چو زشت ۴ معروف است ۲ نام نیک چهاردهم از جمله بسبت و یک نیک کتاب زند که بمنزله
 فصلت ۳۰ نیزه کوچک که بر میان آن حلقه از ابریشم و ریشمان تافته باشند و انگشت سیاه در آن
 حلقه کرده بجانب دشمن اندازند ۴ نام جلوا میت و خشت زر و خشتک زر کنایه از آفتاب **خشت** کلبه
 کوره و دوش خشت پزی **خشتک** و **خشته** و **خشته** مصفر خشت و پارچه چهار گوش که بر زر
 بغل جامه و میان تنبان دوزند و بعرب لیفه و لبه کوبیده و لغت اول بمعنی آینه زانو نیز آمده **خشتا**
 چو بهنبار مرغ قشقداغ **خشتوک** بضم و فتح اول چو مفلوک حرامزاده **خشته** چو خسته مرد
 مفسس و بی نوا و بی برک **خشیان** و **خشیان** چو مرجان و علی جان مخفف **خشیان** که مطلق است

بزرگترین کرم که در زمین است
بزرگترین کرم که در زمین است

بزرگترین کرم که در زمین است
بزرگترین کرم که در زمین است

خوشک
خوشک و خوشک
خوشک و خوشک

موسوی

صالح و ناصح و خوب و خوشک

کافور

کافور و خوشک و خوشک

خوشک

خوشک و خوشک

خوشک

خصوصا انصاف باشد و خوشک است اسم صوت و صدای کاغذ و جامه نو و غیره است خوشک
چونک نام کوه است و بضم اول معروف است و بمعنی محض و صرف و بمعنی خیل و ممک و خشک آخر
کنایه از سال قحط و کمی گیاه و علف و کمی عیش و از مردم ارذل و ممسک و خشک آوردن کنایه نیکوت
از غایت اعراض و دماغ خشک و خشک پی کنایه از مردم شوم قدم و نامبارک و خشک جان کنایه از مردم
بی عقل و ناقابل و آنکه عشق و عاشقی نکرده است و خشک جهان کنایه از زمانه که در آن اهل محبت و سخا
نباشد و خشک دامن کنایه از پاک دامن و نیکو کار و خشک دامن کنایه از روزه دار و صایم
و خشک سر و خشک مغز تنه خوی و بهیوده کوی و دیوانه مزاج و خشک شانه کنایه از مردم متکبر
و خشک عثمان کنایه از اسب نافرمان بد را خشکامان چو بر آزار تجسس و تفتحص و بمعنی حساب
اند خشکاب چو کشاب مانع و منع کنند خشکاد چو شیار آردی که مخالفه از احد
نکرده باشند و بمعنی خاکین و غایب ریز که بعرب عجب گویند طاهر طبعی باشد از تخم مرغ که تری قیقاق کوبیده خشک
افزار چو جفت امراض نمود و ماش و عدس و غیره خشک اما از خوشک چهار
مرضیت که هر چند مریض آب بخورد در رفع عطش نشود و بعرب استقا کوبیده خشک نازده شاخهای خشک
که از درخت بریزد پوست درخت خشک پشت لاک پشت و سنگ پشت خشک ریش و خشک
کرو حیل و بهمانه و عذر و بمعنی خشکی روی زخم خشک ساز چو پشت دار زمین که دور از آب باشد
و باران بزنیار در خشکاف و خشکوا امان فطیر که خمیرش رسیده باشد خشک میان کبک
حرکات لغو و بمصرف بعمل آورد و خشک نان نان بی غور خشکای نامی کلو که عرب طعم
گویند خشک چلا و بی روغن و آرد کدم ناچینه خشک چو اجل نوعی از صمغ که مقل از رقی بز گویند
خشمین محقق خشکین جشن چو چمن کباب است که فقر از آن جامه بافند و کبره شانه بمعنی جشن کماجی
و در عرب درشت مقابل نرم و جشن پوشیدن کنایه از منافق بودن خوشان چو شنان و خند
و خسته و مبارک جشن جانده چو طرخانه که ریزد و علف سازند و خانه که به پنجره آن خار شتر بسته است
بر آن باشند تا نسیم آید خشک چو خشک داغ سرد سر کچل جشن چو کوفه محقق جشن و جشن
چو رکنی زن فاحشه که بزگی خشی کوبید بی نون جشن چو و صنو مادر زن و مادر شوی جشن و جشن
چو خندان پشمینه که موها از آن او نیخته باشد مانند یا پیچی و کبه و غیره جشن و خاش از توابع است
بمعنی خورد و مورد و دریزد و بمعنی خس و خاشاک و چیزهای نامافتن و فکند جشن و جشن
نمودن پراسن درخت از شاخهای بمصرف و نیاید جشن چو سلوک حرام از جشن چو صفتی

۱۲۰۰ هجری قمری
۱۲۰۰ هجری قمری

۱۲۰۰ هجری قمری
۱۲۰۰ هجری قمری

چو صفی چیزی که سفیدی آن در نهایت باشد حشید چو خلیج محقق است چو کام که عنایت حشید است
 چو حشید غلبه و زیادت حشیدین و خشکیدن چو زمین و خزینه مطلق رنگ سیاه یا آنکه ایل مکیودی باشد خصوصاً
 بازیکه چشم و پشت آن سیاه باشد و در شکار دلیر و تند باشد و چون از چنگل بر آید و کیز خور و حشید سرخ شود
 حشید شاد چو حشید کار نام نوعی از مرغان که پشت آن مانند باز حشید که مذکور شد سیاه و در میان مرغان
 سفید دارد و بر تکی تشنگی نوعی از پاره پوشیدنی حشیدین مینامند و غلبه اثر یا نوعی از غلبه
فصل دال دشتن چو دوش خود را راستن و بعضی صورت خوش و شبیه و نظیر دشتیل
 چو مقبل غنچه و کوهها که در میان کوهت و پوست باشد و آنرا دشتیل نیز گویند دشت چو طشت ۱۳
 صحرا و بیابان ۲ نام شهری از فراسان که دشت بیاض گویند ۳ نام صحرا از ترکستان که دشت قچاق گویند
 و بعضی آن دشت و بدو لفظ دشنام و دشمن و دشوار و دشتیل در اصل بمعنی دشت نام بردن و
 دشت من و دشت بل بوده و لفظ من بمعنی دل و بل بمعنی کوه بوده دشتستان چوستان زنجان
 که خون حیض بند دشتی چو پستی گرم ز الوی سیاه که خون میگذرد دشتیاد چو خشکباد یعنی بدباد بود
 و غیبت کردن دشتی از هجر دشوار مشکل دشتیست چو دشت محسوس با جواس ظاهری دشتی
 چو فلک رشته تابیده که بسوزن کشند و ریسمان خام دشتی چو خشک و نموک و دو کچه که ریسمان خام
 بر دو کچپده شده دشتی چو مرمعه باشد شبیه باش که آنرا شاخ و کشاخ و بعد در جمع گویند و بعضی
 باین جمله نوشته دشتی چو رشمه نام مبارزی بود ایراند دشتی چو کفکیه بمعنی آج کامر دشتی
 چو چین بعضی دستلاف کامر که گفته گویند دشتی چو پلنگ ۲ نام شهریت از ملک بهخشان ۲ غلاف
 خوشخرا که دنگ و بلبلاب نیز گویند دشتی چو تشکی روزگار و دنیا دشتی چو چنجه نوعی از خنجر
 که بیشتر دم لار میدارند و دشتی صبح کنایه از روشنی صبح دشتی از چو بلغار مقابل آسان و دشوار که
 چو بسیار تر بمعنی کوه و کوهستان دشتی که چو شکر که شب مقابل روز در بر مان و دشتی که چو حشید
فصل دال دشتن چو فش نام روز مجدم از هر ماه شمس ۲ نام فرشته موکل بر عدل
 و بتدبیر مصالح روز ریش ۳ قسمی از جامه هر لطیف کرانایه ۴ بمعنی ریش که از مرفق تا سرکشستان ۵ زمین
 پشته پشته ۶ نام قسمی از خاک که بالیده و سیاه باشد ۷ سیاب و زینق ۸ نوعی از انجیر و پشته بد در عید ترنج
 و غیره و باران نذک و ریزه و بعضی اول گردانیدن چشم از روی غضب و کبر اول محفف ریش که بعضی زخم
 و جراحت و بمعنی لیمه است دشت چو طشت ۲ شهریت از کیلان و درین زمان معدن ابریشم شده
 ۲ خاک معروف و دشتی ۳ بمعنی خاکساری ۴ خاک ربه و دکنه ۵ کج بنایان و دیواری که مشرف باقنادن باشد

دشتی چو کامر که عنایت حشید است

دشتی چو حشید کار نام نوعی از مرغان

دشتی چو حشیدین مینامند

دشتی چو حشید سرخ شود

دشتی چو حشید شاد

دشتی چو حشید سفید

دشتی چو حشید تشنگی

بیماری که در کتب قدیم آمده است
بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

شامی

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

بیماری که در کتب قدیم آمده است

و چو شست ۲ فروغ و روشنی ۲ نام مردی که میاگری بوده و بکسر اول ۲ رشتن و رسیدن ۲ سرشت و طننت
 و شستالو چو افلاک شامی که از بیخ درخت راست روییده باشد و شسته بکسر اول ۴ در ششم و ریسمان رفته
 و غیره ۲ مرض باشد در اعضای آدمی مثل آریسمان بر آید ۳ نوعی از خلوا ۴ نام آشی و پلاولیت و رسته در
 کنایه از طول مدت و فرصت دور و دراز در کارها و رسته تخاک کنایه از باران و مطر و طول مدت رسته
 ریسمان خامی که بجهت تباه شدن کرده گری چند بر آن زنند و بر کردن صاحب تب بندند و رسته نیکند که
 چو فلکند ریسمان که بدان لحاف و غیره دورند و شاک چو اشک غیرت و حسرت و وحد بردن و بمعنی عجب و کبر
 و بمعنی عقرب بضم اول و بکسر اول ۴ تخم پیش معروف که مثل دانه خشخاش سفید بود ۲ چرک و ریم ۳ راست استاده
 ۴ مرد بزرگ ریش و لیسان و شپکین چو بر چمن متکبر و غیور و جسور و شمشیر چو همییر جانوریست چو بخوار که
 بعد از راضه گویند رشتن چو پین ۲ نام فرشته است ۲ گزیدن و گزندی و ششوا ۲ چو کم سواد نام یکی از لول
 های دختر همین رشتنی چو پینی خاکر و به و خاکر و به کسر و ششیده چو قصیده ریشه دستار که بعضی از آنرا
 شبکه کرده باشند ششینه چو خزینه صمغ درخت صنوبر زای منقوطل رشتن بکسر اول
 بمعنی چه مثلاً زش بگویم یعنی چه گویم و در برمان بفتح اول گفته و شست چو شست بمعنی دیدن و بکسر اول معد
 و بعضی دویدن و شستنیاد چو گرد با غیبت و نام کسی بیدی یاد کردن فص ششین منقوطل شش
 بضم اول چکر سفید یا بل سبزی که مانند گوشت و متصل بکسر سرخ و با دزن دلست و کنایه از بستان نرم
 او نخته و بفتح اول عدد سه و شش اما سیده کنایه از مردم بد دل و نام دروشش بانو و شش خاتون کنایه
 از کواکب سیارات غیر شمس و شش در تنگ و شش در فنا و شش در می و شش روزن کنایه از عالم و دنیا که
 جهت دارد و لفظ اخر کنایه از حیوان باعتبار شش سوراخ و از شش گو کب و شش و پنج کنایه از قمار و چیزی
 که در معرض تلف باشد و شش انداز کسی که شش کجی بانی کرده باشد که نوعی از قمار است و نزد و نزد بازنده و
 بعضی ماه چهارده شب و نوعی از طعام است و شش که شش عدد کوی الوان را در دست بهوا اندازد و بگیرد
 شش بندان چو فرزندان دخت ناک صحرایه شش پستان چو کربستان زن که پستان او نرم و
 او نخته باشد و بعضی زن پیر و بفتح اول دشنام است بر زن باعتبار تشبیه بک شش پنجه چو سر پنجه دویله
 که کشنده گویند چو شش شمشیر چو شمشیر تنبوره شش شتار و شش تازدن نواختن تنبوره شش شمشیر کجول
 باغتن که قمار است شش تره روماس که بیخ سرخ است و بدان جامه رنگ کنند شش خان و شش خانم
 خیمه که در کسبیدی و بعضی بمعنی برده نوشته و آنچه شکل مسدس و شش گوشه مساوی داشته باشد از قنک
 و امثال آن شش حنج چو شطرنج که گمانه که آنرا اخلا نمود به بر از سرب سازند برای قمار شش سبزی چو جمعیتی

بیست و یکم
 بیست و دو
 بیست و سه
 بیست و چهار
 بیست و پنج
 بیست و شش
 بیست و هفت
 بیست و هشت
 بیست و نهم
 بیست و دهم
 بیست و یازده
 بیست و دوازده
 بیست و سیزده
 بیست و چهارده
 بیست و پانزده
 بیست و شانزده
 بیست و هجده
 بیست و نوزده
 بیست و بیستم

چو جعفری ز خالص تمام عیارشش سوچو پهلوجات سته و شش حبه فص عین مهمل **ع** عشره
 چو حشر بر بنا که وقت شکستن شاخ یا بر کمان شیر از جای آن بر آید و نام رستنی است که نمره آن کادشه و عصف
 و بقولی لنگر و در عدد دده و هر ده آیه از قرآن عشره گویند و عشر خوان کنایه از قاری و حافظ قرآن
 و از مردم معزول عشقه بگم شین چو لحظه نوعی از بلبلاب در عربیه که نهار سحی عشق پیمان ششش عروس
 ششش گوکب سواهی شمس شششیدان و ششش چو یخنی دان و حشش ششش روز بعد از رمضان که
 روزه آنهاست است و اول را در بر مان بتقدم بای حلی بر نون چو فرزند ان نوشته فص **ط**
 طشت چو تفت فص **ع** غین **ط** عشا که چو هلاک بوی بد و کندیده که از زمان آید و
 بز گوید عشتبه چو حشته ورشته مخفف عشته که آوده و امیخته باشد عشتبه چو صله بر کانی حمله
 فص **ق** قش بفتح اول و بچو پیش که کاکل اسب باشد شب و شب و شب و شب و شب و شب
 دستار بمقدار یکو ب طره و علاقه بگذارد **ق** او از کشودن بند جامه و زیر جامه و از اره یعنی بر شانه
 عجمی پرامون مطلق مان خصوصاً دان اسب و بضم اول ال و دم اسب و دنباله و دنباله و دنباله و دنباله
 چو قطار و بخارم فشدن و فشاننده و امر باین معنی که مصدر ششش فشان و فشانیدن و فشان فشان
 و فشان فشان بفتح فاده و او از تیره که از یکدیگر میزند از فشان فشان بچو چشان کامر و کبیر اول اسم فاعل
 و امر از افشاندن و ریختن فص **ک** کاش بفتح اول نام شهر سبز که قریب بمرقد است
 و در لفظ ماه سیام مذکور شد هر گوشه و کنج و بیغوله خصوصاً بیغوله ران و بغل و تپی گاه سه سینه و صد
 عم ستاره ز نعل دست در بغل کردن و از روی ادب دست بر تپه گاه نهادن و بعضی نیک و خوش باز هم
 که بدست و پای شتر برسد امر بکشیدن و اسم فاعل و کبیر اول خطی بود که بجهت بطلمان بر نوشته باشند و مرکب
 از کاف و شین ضمیر یعنی که او و امر بر نیز اندن شاه شطرنج کشاخ ل بضم اول و بضم و ضم چو تفاعل یعنی دشمن
 و شاعلی کامر کشاخ بچو کاشد با کاف فارسی کاشی که بعضی ایرفت را با کاف عربی نوشته و بعضی فراخ و وسیع
 و کشا و نام یعنی مشور و فرمان شاهی و بعضی للاقامه نیز گفته اند کشاخ چو مغاک ضمیر و آنچه در خاطر و دل گرفته
 باشند کشاخ چو کاش کاش کنایه از فرمایش و در پی و از کشیدن نهایی متعاقب و از بردن و آوردن و از
 و نی و از غم و الم بسیار و از خوش و ناخوش کشاخ فندان هم مزاج و زراعت کنند و دهقان هم زمین را
 کشان چو جهان هم خیمه که یک تیر استیاده باشد نام و لایق و وطن کاموس هم یعنی کشند که فاعل کشیدند
 کشتار چو همشیا حیوان بسمل کرده و مذبح خلاف مردار کشتا و با او چو متاب وقت و غمخواری مردم کردن
 کشت زار دیو کنایه از دنیا و عالم فاعل کشتک چو پشتک جعل و سر کین کردن کشتمند چو حشت بند زمین

بر آید ز نادور با دیده
 چو کجا کج خورشید شسته

عبارت

از زمان از می بد عشاق
 بر کشتی ریخت موت ازینجا

عبارت

می خور دشمن آرز غیبت کند بودی
 او مسلمان باشد و من علی از به خدا

دار

بیت چنین طوطی اتان البته در در مغفان
 با نزاری داده اند بر شش تا میخوام

عبارت

این کلمه که در اینجا آمده است به معنی کشیدن است و در لغت آمده است که کشیدن یعنی بریدن یا جدا کردن است
 و در اینجا به معنی کشیدن است و در لغت آمده است که کشیدن یعنی بریدن یا جدا کردن است

چو بر خوب یعنی کتاب کلام و معنی لنگر که کلام کشکول چو مشغول یعنی که او سائل بگفت و بعضی کلام که او کشکول
 در ویشان چه کول یعنی گفت است و کش از کشیدن بود و کشان چو کران زمین مزروع گشتم و کشتم چو کش
 و خنیز یعنی کاشم کلام که قریه از ریشتر بود و نام شهر است مشهور از ترکستان که شال خوب و جمال مرغوب دارد
 و در بران چو تقصیر ضبط کرده کشم کش چو بکش کشیدن و واکه شستن باز اعاده کردن و بعد از آن کش
 کلام کشم که در چو مخمور نام دشتی و صحرا میت کشمید که چو فئیده خط بطمان بر نوشتا کشیدن و بعضی گفته
 مطلق خط با قلم و غیره در کاغذ و غیره کشن چو چمن و پهن انبوه و بسیار و با کاف فارسی نیز آمده کشن
 چو اعراب معرب کشند که نوعی از شماروغ است کشند چو شنگ غله کشند که بجا و خوراند کشند چو کشند
 و عطشان و نوعی از شماروغ کلمه چو که بر بجا که کشند و معنی هولت و آسلا کشنی چو کشنی و معنی غله کشند
 که بجا و دهند و بفتح اول جنگل و بیشه معروف کشند چو اعراب سبزی کشند که عرب جملان گویند و نام
 گیاهی که کل لاجوردی دارد و کشین دشتی گیاه بالنگو کشند چو که و کشف و ناک پشت کشند چو بعد از نام
 پهلوان پای تخت یکاوس بوده کشود چو اجد قس و چو رومیل نفس با مور قیحه و چو نور سستی و است
 کشود چو متر اقلیم معروف از معنی اقلیم که هر کی بگو کی اقلق دارد استلیم اول هندوستان بر محل تعلق دارد و دریم
 چین و خطا بشری سیم ترکستان بر پنج عراق و خراسان با قبا ۵ و اورا و الزهر زهره چو روم بطارد
 کشور مفتاحی باد شمال بقبر و کشور خدا پادشاه صاحب اقلیم و کشور زبدا و ارامی ساکنه یعنی بزرگ
 کشید که چو رسیده وزن کرده و بعضی بلند و دراز و بعضی مشتکی که بخیزی زنده و نقشی که بسپاریم نقش کنند
 کشیدن چو حشیش میوایان و غلای نصاری که عربان قیس است فصاحت فارسی کش
 چو فش خوب و خوش یعنی رفتار با ناز و مکره و معنی تلاح و صاحب شتی و بعضی و سوسه و مزاحمت و بکر اول دل
 و قلب و بضم اول بضم معروف کشاد چو مراد ۴ معروف ۴ فتح و نصرت مه خوش و خوشی ۴ رما کردن
 تیر از شست و ناخشی کشادن و کشاده دل کنایه از گرم و معنی خوشحال و شادی و کشاده زبان کنایه از
 مردم فصیح و بلیغ و کشاد مکانان کنایه از چهار فصل سال معروف کشاد نام فرزان پادشاه که بعد از شاد
 گویند و بعضی معنی عنوان فرمان گفته کشانیت و کشانیت محقق کتاب شاه پدرا سفند یار
 و کشانیت چو لهراب معنی برزخ میان خلق و خالق که واسطه فیض باشد نیز آمده کشانیت چو خوراک باز
 که از سرد و شت نام فرقی باشد کشانیت بابی عربی و فارسی چو قرب معنی چنده و خن کشنده کشانیت
 چو طشت ۵ معنی کردید که ماضی گردیدن باشد خواه معنی شدن و خواه معنی سیر کردن ۴ دیدن و نظاره
 کردن ۳ مخطوط تلخ ۴ حک کردن و محو ساختن ۵ خوزه کشان چو ستا بهشت و جنت اللام زرقنا

این کلمه که در اینجا آمده است به معنی کشیدن است و در لغت آمده است که کشیدن یعنی بریدن یا جدا کردن است
 و در اینجا به معنی کشیدن است و در لغت آمده است که کشیدن یعنی بریدن یا جدا کردن است

بسته و خوشه از آن بهر بخند
بهره شکر ۱۰۰۰۰۰۰۰

بسته و خوشه از آن بهر بخند
بهره شکر ۱۰۰۰۰۰۰۰۰

بسته و خوشه از آن بهر بخند
بهره شکر ۱۰۰۰۰۰۰۰۰

اندی
 زمستان از آن کشتن شکر
 به بیکانه از آن کشتن شکر
 نظمی
 بگشت آن کلار در راه قران
 بفرمان خداوند کشتن شکر
 جایی
 صاف باشد از آن اولت نو
 سود آن
 از آن در قیوچر بزمه رنگ
 از بزمی مشت و آن بجزی رنگ
 ملغ

کشتن شکر بگشت بفتح بر دو کاف فارسی نام نباتیت که مانند ریمان بهم چیده و زیاده از پنج عدد نبود که چنگ
 نیز کونید قاطع شهوات و قدری از آن کر زبر سطل شیر خوار نهند بر کوبیده کند و بعد غشته کونید کشتن شکر
 چو کشتنک جعل در کین کردن کشته چخته گردیده و معکوس و لوح و احوال کشتن چو دو اسب
 محفف کشتاب پدرا فرسیاب ۲ یعنی چنده و خیر کنند و بفتح اول و ثانیه تفسیر اشراق چه کشتی یعنی اشراق
 باشد و معنی پرست از پرستیدن چه از کشتب معنی خدا پرست است کشتف همچو کرف کامه که قیر سیاه و
 سیم سوخته و سواد زرگری باشد کشتن چوپن و چین معنی بسیار و انبوه و چور کن معنی ز مقابل داده که بعد
 فعل کونید خصوصاً درخت خرمای نرو و معنی بار کر فتن و حمل کر فتن داده از حیوانات و درخت خرمای کشتی
 چور کنی جفت شدن حیوانات با هم و مایه زدن از درخت خرمای نر باده آن کشتن نشین چو سر نشین
 نام روز چهارم از ماههای ملکی کشتن چو کمنه که سنده و کمنه که عرب جوغان کونید کشتن چو همبزر قنار
 باناز و شادمانه و بکر اول سبزی معروف که عرب جطلان کونید کشتن خرم کنایه از شراب انگوری
فصل ششم محفف لوش که لجن و لای زیر جوش و غیره باشد لشتن چو رشتن لیسیدن
 کاسه و غیره و بفتح اول معنی تماشا کردن لشتن و لشتکه چو لنگ و لنگه ۲ پاره چو لنگ لنگ و لنگه لنگه
 معنی پاره پاره است ۲ معنی ششم معروف و اول نامینی کبر اول نیز آمده لشتک چو شکوف معنی شکر شکاف و لنگه
 لکن یعنی شجاعتی که خود را بشکر خضم زند لشتن باد و فخر و باد و کمره و چوپن چیز لغزنده بی خشونت و معنی نقش و
 ساده و هموار **فصل هفتم** حشاش چو خراش ۲ حلوا می آکبینه ۲ منع از شاشیدن و بضم اول
 در عرب زمین نرم و نفس و استخوان نرم مشبک قلعه کنایه از آسمان و از مجره و عود سوز مشت چو طشت ۲ بسیار
 و انبوه و معنی پر و بزرگ و غلیظ ۲ نام قریه از بلوکات غرین و بضم اول ۴ معروف است ۲ کرده اندک و
 جمع قلیل ۳ معنی مالیده که ماضی مشتق معنی آید است ۴ بیخ کبابیت خوشبو که بعد معده کونید و بکر اول جوی آب
 و جویبار و مشت آتشی کنایه از ظالمان و از آتش پرستان و مشت خاک کنایه از کمره زمین و از دینداران
 و مشت شرار کنایه از ستارهای آسمان و از هفت کوب مشهور شتی غبار کنایه از کمره مردمان و از کمره زمین
مشت ششام چو خرمای رنگ معنی سنگ فلاخن **مشت افشار** معنی زرمشت افشار کمره و الف نیز می گویند
مشت رنده و **مشت رنده** چو خشک بنده و خشک بنده رنده بخاران که بدان روی خسته صاف کنند **مشت رنده**
 چو سرخ روی نوعی از مازیون که چون شتی از آن بروی کسی زنند سیاه که **مشتن** چو خستن مالیدن بادست یا چیز
 دیگر بجزی **مشتنک** چو خچنگ و خوش رنگ معنی دزد را هزن که مخلص و تنگ دست است **مشتو**
 چو بر زونام کلیت سرخ رنگ **مشتوان** چو پستوار ۲ رنده بخاران ۲ یکشت از هر چیز یا کجسته از خوشه

در لغت مذکور خواهد شد یعنی شهر پور و نام نوایمیت از موسیقی نیشاختن و نیشاخیدن

خوش کندم و غیره مشتمل بر شصت و سه دسته کار در و خمر و غیره ۲ تخاق نداف و حلاج که عرب مدق گویند ۳
 جرم کوب کفش دوزان و بفتح اول و در وقت چیزی بگرد و حمله مشتتی چو پستی و خستی نوعی از جامه حریر بسیار
 و نازک و کنایه از جمع قلیل مشتق است چو مشتق خط یا چیز دیگر مشتق است چو دو و شخته نوعی از خلوا و بعضی بفتح میم و ناع
 فوقانی چو زلفه یعنی خلوای تو بر تو نوشته مشعبه هفت سبز کنایه از ماه و آفتاب و بعضی کو اکب سبغه مشعله
 کستی فرور کنایه از آفتاب و اشاره بخبر تیتا المرسلین و اشرف عالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 و مشعله خاوری و روز و صبح همه کنایه از آفتاب مشکدان که خوشکدانه ۲ دانه خوشبو که آنرا سوراخ کرده
 بر شکر کشند نام لوحی است و دویم از سی لحن بار بد مطرب مشکدان چو کفش که جانوری که خیک ابرایاره
 و سوراخ کند مشکدان چو صندم مرغ سیاهی که بسیار خوش او از باشد مشکان زمین و مشکان
 رخ خوشبوی که بگرد بر بان گیاه معطر گفته که ترکی گلک اونی گویند مشککل چو جنگل و در آن
 مشک مال چو خشک سال لحن بیت چهارم از سی لحن بار بد و در بان مشک مالی بعلاده یا نوشته مشکخانه
 بکر کاف مشک خالص بیفش و بکون کاف فارسی کیا بیت که تخم آن خوشبو باشد مشکان چو مشک
 مرغیت شبیه بیک بیشتر در کنار آب شیند و بعضی کو دال عین مشکو و مشکوی چو بر زرد و خوشبوی
 یعنی تخانه و کنایه از سرای خلوتخانه پادشاهان خصوصا خلوتخانه خمر و شیرین و بعضی بالاخانه و باغچه نیز آمده
 و اول بفتح اول نیز آمده مشکو و مشکوی چو محبوبه و مطر و نوعی از خلوای مغز بادام و شکر مشکو
 چو مقبول و مشکو که و مشکیره چو مقبوله و همیزه مشک کوچک و خیک کوچک مشکوید چو خوشبوی
 ۴ بخانه و حرم سرای سلاطین نام نوایمیت از موسیقی مشکین چو چرکین و کلچین مشک آلود و بعضی سیاه و نام
 محالیت در شمال کوه سبلان از آذربایجان و مشکین چاه و جوهر و کنایه از خال خوبان و مشکین ختام
 کنایه از شراب که در آخر بوی مشک کند و مشکین بنان کنایه از مرغان معشوق و مشکین کلاه کلاه سیاه
 و معشوق سیاه کلاه و کنایه از زلف و کامل و مشکین چو زده کنایه از گره زمین و مشکین و فادار کل نهرین که از
 اول بهار تا آخر تابستان یا پائیز و فادار ماندن دازد مشکینک بضم اول نام خلوایمیت مشتمل چو تفنگ
 نام غله ایست که بندی کلاو گویند و باد و کسره یعنی مژمه و کسب بزم مشکان و مشکینک چو تفنگ
 و تفنگک غله مشیم کامر مشو چو وضو غله ایست مانند عدس در منفعت که بقره نیز گویند مشیمه دنیا کنایه
 از آسمان و از آفتاب فضا نعتش چو غش سایه و سایه گاه و سایه کلاه نیشا بکر اول
 ترجمه شامل و محتوی و مخفف ناسته پالوده نیشا بکر اول شهر مشهوریت از خراسان و بعضی آن
 در لفظانه مذکور خواهد شد یعنی شهر پور و نام نوایمیت از موسیقی نیشاختن و نیشاخیدن

مشکل کبر او از هر زنت که ناز آوری
 خطرات و بهر بسک است که هر که کند

مشکل کبر او از هر زنت که ناز آوری
 خطرات و بهر بسک است که هر که کند

مشکل کبر او از هر زنت که ناز آوری
 خطرات و بهر بسک است که هر که کند

مشکل کبر او از هر زنت که ناز آوری
 خطرات و بهر بسک است که هر که کند

مشکل کبر او از هر زنت که ناز آوری
 خطرات و بهر بسک است که هر که کند

مشکل کبر او از هر زنت که ناز آوری
 خطرات و بهر بسک است که هر که کند

در کتب لغت
تاریخ
تاریخ
تاریخ

و نشانستن و نشانستن همبکر اول یعنی نشاندن و بخی تعیین کردن نشانده چو اشار موجب پرسیده
از نشانستن چو نشان ۴ علامت معروف ۲ حصه و لویب ۳ امر و اسم فاعل از نشاندن در حال ترکیب مثل تاکن
و صفرا نشان ۴ یعنی نشانده که بعد از بدف کوبند نشانستل چو قبل دست بر چیزی زدن و در او بختن و دو چیز را بهم
و سببیدن نشانستل چو انجیل مطلق قلاب و چنگال خصوصاً قلاب ماهی گیری و بفتح اول با یعنی و بفتح
مانندی که بدان جزا از درخت فرو آرند نشانست چو طشت خراب و صنایع و بکر اول یعنی نیک و خوش که نشانست
بمعنی خوشی و نیک و خوردن نشانست که مخفف تر جام و فضا و نشانستن مخفف نشانستن چو بد کو کر و وحید و نام
مردی بوده نشانستن از و نشانستن چو هشیار و بسیار و بغفور و کشورم بقیه گاه که بعد از خوردن حیوانات مانند
به آنچه حیوانات حلال گوشت خورده باشند باز از معده بدین آورند و بجای آنند و فرود برند نشسته طفلان
آنچه باز عرفان و غیره بر تخته طفلان نویسد نشانست چو کنگ درخت صنوبر و کاج نشانست که بکر اول نشانست
چو چیده شرفه و کازان صحافان و گفتگران و مثال آنها که بعد از میل کوبند و بفتح کاف عبد نیز آمده
نشانست بضم و فتح کاف چو دلخج کردن بدن بر دو ناخن بنوعی که در دکنه که نشانست و چنگل و تبرکی چیدک و بعد از
کوبند نشانست چو اجل ۳ چنگ زدن و در او بختن بجزئی که بعد از ثبت کوبند ۲ دو چیز را بهم کوفتن و او بختن
و امر با یعنی ۳ قلاب ماهی گیری نشو چو وضو هموار و صاف و لغزنده نشو از چو نشو از کامر نشو
چو مروستی غیر شیار نشو چو مروی نام شهر نخوان نشانست چو فرب مقابل فرار و بالا و بفتح فو
خزیده نشانست چو شنید سر و دو خوانندگی شعر نشانست کن مخفف نشانستن یعنی نهادن نشانست مخفف
نشین خصوصاً شبانه مرغ و نشین دیو کنایه از دنیا و روزگار نشانست که چو جریه پوست خام بر بسته
نشین چو کبکین قلب دایره که هر چیزی در بدوران کرد و بفتح پو درون مقعد و اسم فاعل و امر
از نشانستن فضا و نشانست چو فتن و خوش ۲ سره و منتخب ۳ شبهه و مانند عم شله
و دستار و علاقه مندی و غیره ۵ نام شهر نیست از ترکستان که خوش صورت بسیار دارد و نوعی
از جامه ابریشی و مشاق چو فراق پسر ساذه مقبول و خدمتکار فقیران و بفتح کبک و دو شاق چو کنگ
از درخت نخال و کل تازه و نشانستی چو شبانی ز راج قدیمی بوده در ملک خراسان و مشت چو رشت
۲ خوب و خوش ۲ رقص و رقص و شور که چو قهر که پاره و جامه و کیکه که در آن دار و بندند و آنرا
ورشک نیز کوبند و شفقنک چو فربک بزمی خرفه و پریس و شوق چو شوق جانوریت در ترکستان که در
پوست آن پوستین بازند و نشانست چو خشک صمغ نباتیت مانند ترب که عربان عشق کوبند و نشانست که
چو خشکدانه دن و چنل فرج که عرب جبه اخضر کوبند و نشانست بدن و نشانست بدن چو پورین

نشانست
نشانست

نشانست
نشانست

نشانست
نشانست

نشانست
نشانست

نشانست
نشانست

جمله کلمات و معنی آنها

در لغت

در معنی و تفسیر

در احوال

۱۱۴

چو دریدن و شب رسیدن یعنی کار مارا چست و چاک و جلد کردن و زود ساختن و و شکریه بفتح و کسره
 ضم اول اسم فاعل یعنی و بمعنی صاحب تجربه و بمعنی قوی و میکل و صاحب قوت و شکلی چو یک کل قوج و
 کوسفند زو و شکلی چو امشله دانه انکور که تخم و شیر در میان آن باشد و شکلی که چو زخمه الت تاسل
 و شکول چو شکول کامرو و شتم چو شتم مطلق بخار خصوصاً صامیغ و زرم که روی زمین را میگیرد و بضم اول
 مرغیت که عرب سلوی و تبرکی بدر چین گویند و شکلی لقب قابوس پادشاه دیلم که بشکار سلوی
 بسیار میل داشت و شتمک چو شکلی پافرا چرمین و شتمن چو چرمین آلوده و غشته و باعتبار بعض
 کفره نام سفیر بیت که اتباعش صاحب ریاضتند و شتمند چو فرما در خیز بسیار و ابویه و شتمک
 چو شکلی میل آینی که بدان پند را از پند دانه در آورند مخرم خربزه دانه و امثال آن
 و شکلی چو شکلی و معر که بمعنی الت تاسل و شتمی چو شتمی رنگ سرخ و کلگون و شتمی چو کینه
 سلاح کبوش و درع گویند **ها** هشن چو هشن رفتن مکل و لای و بضم اول
 زیرکی و ذهن و عقل جان و روح هفت و موت از اضداد است هشنک چو بلیک سافوت
 که بوتر بازان بوقت کبوتر پر آیدن سر و انگشت در دمان گیرند و بقوت پف کنند تا صدای بلند پدید آید هشت
 بالغ و هشت بستان و ماوی و مرعی و منظر و میکل رضوان هشتش بمعنی هشت هشت و هشت منظر
 یعنی هشت فلک نیز آمده که بانگ البروج باشد هشت دهان گیاهیت و بعضی کل خیری گفته که
 خبازی باشد و بعضی عمود مندی گفته که گنایه از کونر هشت کاخ خمر و پرویز که در لفظ کج مذکور شد
 هشت و هشت بضم او میم از اتباعست بمعنی جنگ کردن با هشت و کلد و سیلی هشتن و هشت
 چو خرمن و دریدن که هشتن و درنا کردن و ادین هشت ویش چو سخت کیش نام روز پنجم از خمره
 قدیم که روز آخر است هشتیفصل بفتح اول و ضم فاء تا زردک صحرا و هشتک چو شکلی مردم
 هشو چو وضو هوش و ذهن و عقل و بمعنی قلعه و حصار هشو چو شیار هشیوار بضم فتح
 اول بمعنی عاقل و هشیوار هشو مند چو تنومند و رفو بند هوشمند و عاقل و صاحب خرد و دانا
فصل دیش چو آب سنگ شتم معروف دیشت چو هشت نام نسکی از کتاب
 دیشک چو کلک چهار دندان پیش و بمعنی خالص و بیغش و بمعنی شتم ویشتم ویشتم چو شتم و حرف سنگ
 نیز معروف یشمه چو رشمه پوست خامی که بالمش دست رساننده باشند بد با غنت

اد **صاد** **فصل**
 اصطبل در عرب بمعنی طویله و محلب و نیز غیره اصطبل چو تخم و معرب آن کامر که تالاب و آب بنا باشد

در معنی و تفسیر
 در لغت
 در احوال
 در معنی و تفسیر
 در لغت
 در احوال
 در معنی و تفسیر
 در لغت
 در احوال
 در معنی و تفسیر
 در لغت
 در احوال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الف

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الف

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الف

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الف

فصل حصار وچو خبار شعبة ايت از موسیقی و نام شهر بیت حسن خیز و بمعنی قلعه و
حصار پولادی کنایه از انکشتوانه خیاطان و از ارشدان و از فلک قمر و هر حصار سخت و حصار فیروزه
و حصار معلق و هزار میخی و حسن فیروزه و معلق و هزار میخی همه کنایه از آسمان **فصل**
حاصل چو اصل معنی ذب از قمار نبرد و شرط و کرد و در تیر انداز و قمار و بمعنی کعبتین خصال سفلی کنایه از
عناصر اربعه خصم یکپوشم کنایه از شیطان و دجال و محمی و حلال و بمعنی دل و قلب و از آسمان **فصل**
بچون نظر گاه جای که شب و روز در آنجا نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات مستار بار اضبط کنند
که آنرا رصدخانه نیز گویند و کنایه از جای باج و خراج که فتن و پنجه بستن رعایا و محاسبه اخراجات دیوان
و رصد گاه و خبر و خاکی کنایه از دنیا و دویم از قالب و جسد **فصل** **عصمتیان** کنایه از انبیاء و اولیا و ملائکه
و اهل غلت و خلوت و مخدرات و از مریم مادر حضرت عیسی **فصل** **قصابک** چو اناک مرغ خوش آواز و قفا
و تیز پر که کنار آب باشد **قصب** سه دامن کنایه از دریا باعتبار طول و عرض و عمق و چاهه چاکد **قصبک**
چو اندک نوعی از صدف که جانور کیت و جب ملزوم گوید **قصب** مصری نام پارچه ایت مصری و کنایه
از شعاع آفتاب و از برق برادر در عد قصر و از ده دری کنایه از آسمان هشتم باعتبار بروج قصه در آن کرد
کنایه از بسیار کفن بیفایده و فضولی **مصر** در عرب مطلق شهر خصوصاً مطلق شهر خصوصاً شهر مشهور
و مصری کنایه از قلم و از شمشیر و تریاک و نبات و مصری مار کنایه از تیزه و سنان مصری مصر زنجار پناه
کنایه از قالب و جسد آدمی که پناه روح است **مصرع** خاوری از آفتاب در طلوع و غروب **فصل**
نصفی نوعی از پیاله شراب و اسطرلاب **نصفی** که خطوط آنرا در دو درجه کشند و بمعنی نقره قلب نهمه و نوعی از سازه
نوازی

باب طاعتی فضل الف

اطاق چو عطار درخت پاره **فصل** **بلا** چو خط کنایه از صراحی بصورت مرجان بطریق چو ابرین
مجمد تر سایان دنام زاهدی و راهبی از ترسایان **فصل** **خط** در عرب معروف است و نام موضعی از آنجا
که نیزه خطی با آنجا منسوبست خطهای جام جم منفکانه اول خط جوهر که در لب جام بود و خط بغداد خط بصره
خط ازرق و سیاه و سبز و شب **خط** انگ عکاسه که ما خط فرو دینه و خط سبز خطی که از زخار خوبان
تازه بر آید و خطی که از غیب نوشته شود و خط سیاه و شب کنایه از خط تازه خوبان خط شماره که در چو شراب
کنایه از قلم زن و نیزه و در خط بگرد اول در عرب زینتی که شخصی با طرفش خط و علامت بکشد که خانه خواهد ساخت
خط چو سطر قدر و منزلت و بمعنی و سینه **خط** **ایر** چو همسایه جابه پشپین در ویشان که پیشها از آن
اوینخته شود خط اول و خط کل کنایه از عرش اعظم که فلک نیم ظاهر آن است خط اول حرف الف و کنایه

در در
مرغ
مرد

نوار قلی پیچیده در کوزه ای که در آن کوزه
در کوزه ای که در آن کوزه

نوار کرا بوبه نه کوزه ای که در آن کوزه
نوار کرا بوبه نه کوزه ای که در آن کوزه

و گنایه از که معطر و خط تشنه کنایه از نوشته که در آن خوف و خطر بسیار باشد و خط کشیدن کنایه از نجو کردن و در حرف
 ساختن خطیب آبی کنایه از ناف غیبی و ذاکر و قاری و موحد و خطیب فلک کنایه از کوب مشتری و مشتری
 رطب نوش دادن کنایه از پیاله دادن بزوق و خوشحالی و طبل گران کنایه از پیمانته و پیمانته بزرگ
فضه عین عطای اکبر کنایه از غرض و بیت سال عطسه چاه کنایه از صد ای که از چاه بر آید وقت آنکه
 کردن عطسه شب صادق و عطسه صبح آفتاب و عطسه عنبرین کنایه از بویهای خوش عطشان چو
 سلطان نوعی از خار است و چو سلمان در عهد تشنه عطش چو ضرب پنبه و قطن عطش چو محمل بید مشک عطش
 کبر کنایه از روی کردن بنایا قهر فصاف قطاش چو نخاس بغت رومی دم کاو بجزی
 یا خفا که بر کردن اسب و سر علم و غیره بندند و هر چیز که مانند آن از ابریشم و غیره سازند قطش چو کفر خطی مستقیم
 که از مرکز دایره گذرد و بمعنی مس و نخاس قطران چو کبر ان قیر مانند کی که از سر و کوهی و درخت عمود کبر
 و بر زخم حیوانات بکار برند و نام شاعری و نام شهری بود بنا کرده حضرت شمش بن آدم و هر چیز سیاه را نیز
 گویند قطره آب کنایه از راه صیقل زده از شمش و غیره قطره دزد سحاب و ابر قطره زدن تند و تیز بر آه
قطره زرد آفتاب فصاحت لفظی چو غلاف بهله که دست کش پوست معروفست
عین مملکت تعویذ آسمان
 کنایه از برج چو جعد چو جعد در عرب موی چو خورده جعد آگشت کنایه از بخل و حسد و خست جعد شتر کنایه
 از بسیاری پشم در بدن مردم جعد قلم کنایه از مرکب و مداد که در شکاف و پشت قلم باشد و از سخنان خوب
 لطیف و از خط منحنی و منقوس جعد که پیر موی که بر تارش بر خورده و چو خورده از عفران معروفست
 چو جعفری رنگ زرد و زنجیر چو شعر چو معرتم کنان سعتر چو جعفر در عرب با صا و بمعنی او ش که گیاه بزرگ
 کلک او گویند و غنای صاحب بر بط کنایه از ستاره زهره سعتر باز و سعتر می چو کفر باز و مصری
 ز نیکه کبر چو مینه علی بند و باز آن و دیگر جماع کند سعتر چو جعد بخیت خوشبو که تبرکی تپاق گویند و بفتح اول
 مقابل نخس و شوم عربیت کعب القفال نوعی از طلوا و بمعنی شراب شش شعبله و شعورده
 چو بکده بازی باشد که آنرا نمودی باشد و اصلی و بودی نباشد کعبه جان کنایه از مراد و مقصود
 کعبه جهان کرد و کعبه ره رود کعبه محرم شان کنایه از آفتاب لهاب کاو و لهاب کوزن کنایه از کا
 سفید و سفیده صبح و از برف و شبنم لهاب لعل سان و لهاب پلس و لعل روان و لعل سفته
 کنایه از شراب آنکوری لعل شان عروسک علی که دختر کان سازند لعل از سنگ دادن و روان کنایه
 از اینکه چیزی با نهایت مشقت به دست آورد و لعل ابدار و خوشاب و شکر باره و کبر با بر کنایه از لب معشوق

بزرگان ز سخنان فدا
هر زمان کوی که با عطش است

ارزش عری

بوی آنگاه که صاحب از آن طره کشید
تا به جعد شکستش چو آن افتاد در لیا

خواجها فاطمه

بسیار که از آن به ساقی سخن می شنید
بسیار که از آن به ساقی سخن می شنید

لا ادری

لغزان
سبزه
شتر

۱۲۴۲ هجری قمری
 ۱۲۴۲ هجری قمری
 ۱۲۴۲ هجری قمری

علاج
 این همان زنج و غنم فلک
 یعنی نام دولت باشد

عید روی
 زار فغان سینه هر ماه بویستند فغان
 زبیرانی مطیع ابوان و کیوان چون

نصرت و نایه سر در کلام
 زبیرانی مطیع ابوان و کیوان چون

حکیم سوزنا

این کفایت این مسلمان در کون باقی بود
 این بر مرد ربیک با نام یغناک

و لعل قبا بام قرمز و کنایه از خون و از جگر و از شراب گوری و لعل فلک و لعبت زرنج کنایه از آفتاب
 و لعل مذاب کنایه از شراب لعل گوری و از خون و لعل ناسته معروفست و کنایه از نغمه تازه و سخنان دلکش
 تازه معجز زرنج کنایه از بر کما و کلامای نگران دیده معجز غالیه کون از شب و لیل معده انبار و تنگ از بسیار خوار
 و شکم پرست معشوق تشکدل و سنگدل از دنیا و عالم و معلق زن از قاص بازیکر و از مردم مینز و غنم
 و از شخصی که نماز ابر سرعت تمام بگذارد معموره عمر و لیث از شهر شیراز که عمر و لیث بنا کرده معنی زاید شخص
 عرب بود بسیار معنی و کریم و لعل در آتش از اضطراب و بیقراری و لعل شام از ماه و قمر و از دیدن صبح
 فلک و فلک نوعی از رنگ است نعل و اثر کون از کاری که مردم بیدان بزنند و نمانند و نعل افکندن
 کنایه از رفتن بشتاب و از در ماندن و غیر نعل بسیار که بتصدق ولایت بلشکر خصم دهند از تاراج امین
 کردند و نعل شام کنایه از ماه و قمر و از دیدن صبح نعمت گده کنایه از بهشت که خانه نعمت است یعنی پاک اعمال است

باب غنم منقظه

فصل الف آغاز چو تبار یعنی غار کلام آغاز چو ماز من قصد و اراده م صد او را
 ۳ ابتدای هر کار آغازده چو ملاذه افزا رکش دوزان اغزده چو هر زجمع سلاطین و حکام و معنی بود
 و چو نغمه زخم و ریشی که در شکم و گردن مردم به رسد اغالیس یعنی غالیس کلام اغشته چو نغمه مخفف
 اغشته کلام اغیل چو جمل مخفف اغل چو عاقل کلام اغول مخفف اغول چو شاغول کلام اغلیسون
 چو افزیدون قوس قزح اغیس من بفتح اول و کسر را جو ز رومی که صمغ ان یا چوبان که با است
اغلیس چو فیس تخمی که شیرازی تخم و لا شوب و بعد به حب العقد کونید **فصل**
 بفتح اول ۲ زمین کنده و کوه ۳ بت و صنم بقاچ و دغا نیز و غنم بقاچ بقاچ چو بقاچ کما سچی بقاچ
 چو شامه غول بیابان بقاچ چو چماق کلاه و فرج بقاچ شهریت شور که اصلش باغ داد بود که
 که او شیر و ان در آن باغ هفتگی که فعه بار عام و دوا خواهی و کنایه از شکم بقاچ چو صحران خوک نزد بضم اول
 نام پادشاهی از خوارزم ۲ مرغ کلکی که پیشاپیش کلکها پرواز کند ۳ نام اشییت مشهور که بقاچان شام
 ترک بنا نهاده بقاچ چو دغل معروفست و نام یهودی ضرابه که در هم بغلی با و منسوبست و در عهد است
 و طاظر و بغل زدن و بغل تری کنایه از شامت کردن بقاچ چو فلک طاق کلاه و فرجی و بر کستوان
 بقاچ چو دغل که بی که در زیر بغل مردم به رسد و در پخته شود و چو ک کند بقاچ بقاچ بازای در اچو به بنبا
 مرغ البقی در از پا و کردن بقاچ چو سمنه معنی مرغ و مرغ غنم کلام بقاچ چو شهنواز ۲ شاکر دانه که
 بعد از اجرت استاد چیزی بشاکر دیزند بهند و شیرینی نو پوشیدن ۲ نوید و مرده و بقیا زنی مژگان باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

در جغرافیه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

۱۱۶

باشد فضای فاسک پغاز چو قمار عجب و کبتر و خود ستای پغاز چو پیاز و نماز چو یکی باشد که بخار
در شکاف چوبه که می شکافند گذارند و کفش دوزان در میان و قالب گذارند پغاز چو پنبه پله
زوبان و پایه زینه **فصحاء فوقانی** **تغار و تغاره** چو بهار و مغاره سه معروف است خود
و اذوقه و راتبه سه پیمانۀ **تفتیح** و **ضم** اول و ثالث پیمانۀ و یکله غله یا پیمانۀ چهار ضروری یا یک ضروری
و بمعنی نان تنگ و نازک و با بمعنی بجای آخر خای منقو طه نیز آمده **فصحاء** مثل **تغ** **ضم** اول بت و **ضم**
تغار چو قواریر شامه و دستبنوی **فصحاء** **ضم** اول چوبه که بر گردن کاو زرع است
همیش زنده و **تفتیح** اول چوبه یا می مانند آنوس و چوبه که دوغ را بدان هم زنده **جغاز** چو جنازه و **تغ**
چو جغش کما سبجی مانان ارزن سه غازه و سرخاب زمانه ناف کاو و شتر کوسفند و امثال آن
نام قریه از بهرات **جغاله** چو حواله فوجی از مرغان **جغبت** و **جغبت** چو ضربت و مر بو طینه و شیمی که در بنا
و میان تو شک و لحاف گذارند و دویم بجای ثالث نون نیز آمده **جغذ** چو مزد بوم معروف کوسند مرغان
از آباد شاه قبول گردند و زاغ مصلحت ذانت گفت لیم است لهذا با زاغ دشمن شدند و بمعنی کنگره
قلعه و موی که در سر کرده زنده **جغز** چو فرو زغ معروف **جغرات** چو بقراط بلغت سر قذات معروف
و معربان سقراط است **جغز** چو دو مرد سبزه مرغار **جغز** مسته کما سبجی **جغش** و
جغش چو جش و الت سبزی و تره باشد که در بهار پیش از همه سبز بیار آید و آنرا با سر که بخورند و خوش
سازند **جغز** چو رخنه مرغیت فراخ چشم و زرد رنگ **فصحاء** **ضم** اول چوبه
که ناست را بشور اند و بهم زنده تا که از دوغ جدا شود چو زنده زمان که بدان رشته برسند و بکه اول
در ترکی پرده مانند ای که از چوبهای باریک سازند و **ضم** اول برد و معنی جغ کما **جغاز** چو طراز زن سلطه
و شنام دویجیا **جغاله** چو حواله میوه نارس **جغامه** چو شامه قصیده و حکامه که زیاده بر هفت باشد
در یکوزن و قافیه و ردیف مبنی بر مطلق و کیز و شریطه **جغان** و **جغانه** چو زمان و زمانه سه چوبه
باشد مانند مشتۀ ملاجان که سر آنرا شکافند و جلا جلی چند در آن تعبیه کنند و سه آوازه خوانان اصولا
بدان نگاه دارند نام پرده است از موسیقی سه مرد کوشنده و سعی کنند در کارها و **جغان** بمعنی
حیوان سعی کنند و نام شهری یا موضعیت و لفظ دویم بمعنی ساز مطربان و بمعنی قصیده و شعر نیز آمده
جغانیان چو جهانیان نام محله است از سر قند **جغبت** و **جغبت** چو جغبت و جغبت با جمعه بکام
جغبت **تفتیح** اول و **ضم** با لام نغمه و فریادی که از روی اضطراب و به آرامی کنند **جغذ** چو جغذ
در هر سه معنی کام که بوم و کنگره و بمعنی جغذ باشد کما سبجی و چغیدن چو رسیدن بمعنی دم زدن و کوشیدن

سطح چو تیرند مردم
جغلی التیرین
از شمر او کسند اگر شمر در زمان
هر تار آن تار آن چو ک
جغیه قلندر
چون چو کشت با که شمر چو سبجی
چند تازی پای این سوزان
نام خرد
یکی تخت علی و یکی تخت جغ
یکه نای شاه و دو کله نای جغ
اسدی

بجه استبره ایسه نه جه چینه د
بجه نه هر کی بهینه بهر

نه بهر نه بهر بهر بهر بهر
بجه بهر بهر بهر بهر بهر

دوم بهر

آه چندان اول چندان و چندان اول و چون شکل و مجهول هر سه بمعنی کر و هیت که
از عقبش کر و نه چغفر چو صبر رسیدن احوال کسی و بمعنی ترس و بیم و چغفرین مصدر است و
پس سرگریستن و بضم اول و زغ و غوک چغفر مشتق چو سرشته فرموک که کر و هر ریمان خام باشد
که بر دوک پیچیده شود چغفر چو مرض بود که است شبیه بر مننه لکن مانند جاروب سفید میباشد و چون
عم جراحتی که دهنش فراهم آید و در اندر و نش حرک با ند ۲ جانور است اب که وزغ و غوک گویند
۳ ناله وزاری ۴ ترس و بیم چغفر فاره و چغفر فاره چو ند پاره و اول سکون غین نیز آمده سبزی باشد
مانند پشم که در میان آب بهر سد و انزاجل و زغمه و بعرب طلب گویند و در برمان هر دور ابارای
نوشته چغفر پلان چو لغزیدن ناله وزاری کردن و بمعنی ترسیدن و واهمه کردن چغنگ بادونه
و چون خشک کنجک چغفل چو اجل ۲ بمعنی آژنگ کامر که چین و شکنج باشد ۳ طر ۲ که از چرم بلغار بد و زرد و
بران لوله نصب کرده اکثر مسافران همراه دارند و آنرا ستاره و حسینی نیز گویند و بضم اول چو جعل سنگ
و جوشن و درخ و باد و صمغ سخن چین و نام مفسد و باد و کسره کل و لای چغندل چو سمند و بلند بمعنی موی
سیر که بر قفا کرده باشد چغند چو رخنه نام ساز است که نوازند و چو دهنه مخفف چغانه و چو کسره کنجک
چغول که چو سلوک کنجک و چو مخفف است چغندل چو رسیدن سعی و کوشش نمودن و دم زدن
فصل دال و غ بیخ اول زمین بی گیاه و سر بیوی که دغ سر نیز گویند و مخفف داغ و بمعنی پای
ضرب زده یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک تر شند دغا چو هوا بمعنی دغل کا بهی دغند چو
دوسر روف دغدا از چوسر دار مخفف دغدار و بمعنی بنده و عیب ناک و نام مرغیت دغدا چو
۲ تشویش خاطر ۳ جنبانیدن نگشتان باشد در زیر بغل یا پهلو یا اعضای دیگر کسی تا بچند افتد دغدا چو
نام مادر زردشت که از نسل فریدون بود دغدا چو اجل کر و جمله نارسش و فاعل است یعنی و بمعنی حرامزد
و بمعنی زردسیم قلب ناسره و خنس و خاشاکی که در حمام سوزد و در دوسفل شراب و غیره و دغل خاکد آن
کنایه از قالب آدمی و از دیاد عالم سفلی و دغل در می کنایه از عیب کو و عیب جو و منافق و دغول چو قبول حرام
دغوی چو غوغا نام و شتیت که مادر سیادش را در آنجا پیدا کرد و ند و بعقد کیکا و سر آورد دغدا
رغ چو مرغ مخفف اروغ و دغخت چو بحث کلنار و کل درخت انار که بغیر از کل ثری ندارد و دغخت چو هرزه و
پتو که شبیه بند است دغوان چو الوان نام کو هیت در مغرب زمین **فصل زای** منقوله و غا و زغ
چو دغا و بجز در برمان چو بار زشته ۵ سختی و محنت ۲ طعام ۳ فین و نساک عم چیزی رنگ گرفته باشد
از شمشیر و غیره ۵ فراد و فغان و غا چو غوغا چو گاهیت بهاری لذت شبیه بیای غراب و بعد در جلالت

موتی
بسیر باید زنگار کرد و در چغفرین
بسیر خست و امیر خست
کند باد از ابوی معان
بهرام
بروایت کند مو در روز کار
که بگرفت دغدا و زشت باد
سعدی
تا چه خواهد خیزد ای معزور
و نیز در مادی بسیم و غلی
بلغ

بسم الله الرحمن الرحيم
کتاب الفهامة لابن سينا
در طب
صفحه ۱۱۷

و فم قرح زمان اول است
مردمی
بهر بخانه با مردمی و دهن
بهر است
در هر روزی در هر روز که در روز
بهر است
کمال بخانه در هر روز که در روز
بهر است
کمال بخانه در هر روز که در روز

رجل الغراب کوبید ز غازی گسرم چو هر از چشم گرم فراطین کدر میان کل نرم ببرد غلاد و چور و اور و قسه
خانه و خانه فو ش ز غازی بار او او چو هزاره و طازنه مان کاورس و ارزن و معنی کلکونه و غازی ز غازی
چو مخاک شاخ درخت اکور ز غازی با او او چو غراب زن فاحش و قبه خانه ز غازی چو جعفر مرد سفید که رستی
دو امیت ز غازی چو قیر نام و غز حضرت لوط و طعام خوردن و نام چشمه است کوبید خشک ندان علامت
خروج دجال است ز غازی و ز غازی پاش و معنی پاش یعنی ریز می باشد پوست که پوستین در
دور اند از دو عجبک چو کنگک جستن کلک که بره فوق کوبید ز غازی و دونه زور و قدی و ظلم ز غازی چو چین
غلبه اوج که یکسال نرو یکسال آمده باشد و بعضی شش اه گفته کوی با زاغ و کلاغ سیاه بزرگ باشد و بعضی
زغن کجنگ سیاه است کوی امد از اغم باشد ز غازی چو پلک بعضی ز غازی کلام که فواقی است و معنی لوط و
که قدر یک چشم ندون باشد ز غازی چو معونه یعنی حضرتش و فرموک کامر و بجای نون مای قرش نیز آمده
و محفف را غوته است کامر ز غازی چو یکدی که افشرد و افشارده ز غازی چو غیره غازی و نوعی طعام
فصای فارسی ز غازی چو غازی ۳ او از بند و فریا همناک ۲ کیا همیکه بدان جامه رنگ کنند
۳ سخی مقابل سستی ز غازی و ز غالی چو کنار و حواله نام نازن ۲ غازی و سرناب زمان ۳ ناف کاو
و حیوانات دیگر ز غازی چو غازی که زن فاحش و قبه خانه باشد ز غازی چو لقلق صد او دوانی که بسبب جادوی
یا کثرت سر یا از بسیاری قهر و غضب از بند آنها بر آید و صد ایکه بسبب هم خوردن کردگان و با دام بود
و غیره در جوال بر آید ز غازی چو کند هر او از بند ميب و سمناک سباع و بهایم بوقت گرفتاری و معنی
سخنی شدت مقابل سستی فص سین ۱ سغ بفتح اول پوشش سقف و کسب و نوعی از عمارت طای
و شاخ کوسفت و کاون سفید چو چانه سرداب و زر زمین سفید چو قبه و کلبه ۲ فریفنه بچیر چوب و در عبل
معنی کرسنه که سفید کرسنگی و مجامعت است سفید چو جغد ۲ زمین کودی که آب باران در آنجا جمع شود ۲
شهریت نزدیک سمرقند که آب و هوای خوب دارد و بهشت دنیا کوبید سفید و چو سخی تو کامر که چرب روزه
با مصالح است سفید چو معدله آ ماده و مهیت سفید یا فنه چو زکیا نه پمانه شراب سفید و سفید
چو منور و شتر بر نه یعنی خاریشت تیر انداز و سخیل سفید آن چو چماق کوزه لوله دار سفیدی محفف ساغری
که کفل آب و غیره باشد سغو چو لغو و قشو او از و صدای طاس و طشت و غیره سفید چو نمود و مرغ
سنگواره که بر بقطایه کوبید فص سین منقوطه ۱ سغ بفتح و ضم اول شاخ درختان و شاخ کاوی
که در آن شراب خورند سفید چو دغاد و غازی کش و جبیه تر سفید چو سواد نام برادر ستم که رستم را
با خشک جا انداخت و خودش نیز یک تیر ستم گشته شد سفید چو کمال جانور است بر رخ میان کرک

ز غازی و سراسر کبک است ز غازی چو کند از باغی بر جستن دوا و از یوز و سیاه کوش و بعضی فریاد

بیای
 چو کندی پیر کشته بازو داشت
 از شغله هر درخت بر پا داشت
 در
 فصیح و بیغ چینی با زمین دور لغزش
 هم فصیح و بیغ برست از در لغزان
 دقیق
 آن که کلوز روی لغز کرد
 نیز لغز کردن نوید بود لغز
 در دومی
 لغزستان بسیار مشکوی شاه
 یکجا کما کما کما کما کما

و بعضی از آن در لغت است و بعضی از آن در لغت است

۱۱۸	دوست	دوست	دوست	دوست
-----	------	------	------	------

قعر دریاست تعلیق آن بقوت حافظه ناعفت و آب سیر و آب و مان صایم دفع خاصیت آن کند و باقی
 شهرت دارد و معنی چو شمر دم کلوله چیزی که در هم و مزوج باشد و بعضی معنی نیز آمده معنی شده
 چو شمر ده گریه و کنده که بر اندام مردم به رسد بعضی غدد نوشته و بعضی مطلق کرده نوشته **مغول** فصول
 لقب جماعتی از ترکستان که اغلب سر جنگه خان از ایشان بودند معنی از بچه بغیاز و شاکر و این غیلان
 چو سلیمان نام درخت خار دار است و معنیان باستان و معنی لاکچاه کایه از دنیا فصل
یغال چو سماک ابد و نادان و حرامزاده **یغلام** چو سلام و کرام زشت و ناخوش و بعضی معنی تیره رنگ و سیاه فام
 گفته لغزش چو مغلوب و ردینه کام که چوب نام پرن گسسته است لغزش چو مغزوب و نیک و هر چیز عجیب و
 ایند و چست و چایک لغزش مصغر لغزش یعنی خوب و نام میوه است بسیار لذیذ مخصوص هندوستان و آنها
 عنب و انبه کوبند **یغل** بفتح اول و کسره ثانی معنی اغل و اغل کامرو مغز لغزش چو قم سورخ کردن و کا و بدن زبر
 زمین که بعد بقی کوبند لغزش مخفی نوعی از موسیقی لغزش چو چمن سورخ ناف و تخم ناخواه و زینان
لغزاد و لغزوال و لغزولان باو او معدوله چو کم سواد و ندمال و هرزه کاران معنی ناخواه و زینان که
 باشد بر روی خمیر نان باشد لغزش بفتح و ضم دو نون چو قلق بیانه و قهیر بسیار بزرگ که هر لغزش چهار فر و است
لغوسر و لغوسر با سبب و شین چو عروسه و خموش از اضا د است معنی دل شکستن و بعضی تکین لغشته
 دادن لغوشا و لغوشاک و لغوشاک همه بفتح و کسره اول چو خوشا و کلوچاک و کموک اکثر معنی تشنه است
 گفته که کبر و مغ نیز کوبند و نام جهودی هم بوده و بعضی گفته معنی صابین است و در معنی صابین بعضی گفته
 از دینی بدین دیگر نقل کنند کان و بعضی گفته از هر دین چیزی بخند که در مثلاً لاکچه استندوز لور هم بخوانند
 و روی بکعبه هم ناز بگردند و بعضی گفته ز نادره از بعضی گفته ستاره پرستانند و بعضی گفته از جمله بود
 و محوسند که کسی زبچه آنها را نینجورد و زمان آنها را نگاه بیند تبصیلی که اصلاً مصرف ندارد **لغول** چو
 قبول معنی اغل کامرو و بضم اول معنی طرف و عمیق و بعضی دور دراز نیز آمده و گاه معنی تمام و نهایت و تعمق
 در کار نادره ما و در فکر و فم و دستگی نیز آمده و بکسره اول معنی نردبان و زینه پایه که بر سران مستقیم و پوشید
 باشند تا باران نیاید لغز که چو مقوله زلف خوبان **واو** و لغز چو نقد با درخمان
 معروف و عسکن چو نمن ظاهر کردن و آشکار نمودن و مخوغ چو قلق صد او آواز وزغ و نحو که و غلغل
 چو خیش بسیار و انبوه و فراوان لیکن در چیز نایب که جان و حیات ندارد مثل ملک و متاع و غیره فصل
یغلام چو مقام غول بیابان **یغلیج** و **یغلیج** چو اعرج و شطخ ماری باشد زرد رنگ و خوش خط و خال اکثر
 در باغات و سبزه زار باشد اگر بگرد زهر ندارد و از آرنجید **یغلاو** و **یغلاو** و **یغلاوی** و **یغلاوی**

خاصه زینت علمان کلام و قول
 ازین کلام که این را در این کتب
 در دو م و هندی در این
 شرح هر آیه از این جمله
 با بیان ایملی و کلیم و لغزش
 است
 چو در ایام کتب کلام
 سبب تقاضای زاری از آنکه
 نام
 یاد

یاد

از کلمه ایست که در لغت آمده است
 و در لغت آمده است که در لغت آمده است
 و در لغت آمده است که در لغت آمده است

موقوفه بر زود و متعلقه و معنوی طرفی باشد دسته دار که در آن روشن و دینه داغ کنند و در پیچ پهلوی نام
 و فلغ تیر یکمان و از فلغ که کرمه تخت و تاراج شهریت در کستان منوخی بویان و یغما نام دختر شاه چین که زن
 بهرام کور بود یعنی فلغ چو چمن کلاه زرد و زوی و بکره اول در ترکی جمعیت مردم و شکر

فَاعِلُ الْفِعْلِ

افراد و جوینها و عاجز و سقط و خراب شده و زبون گردیده و افتادگان کنایه از مظلومان **افعال**
 چو اشکالیدن ۲ پاشیدن و پراکنده شدن و بر افتادن ۲ قایلیدن و شکافتن و دریدن افتادن
 و اندک مسجد و کبد ۲ شکفت و تعجب که افدین مصدر شرات ۲ ستاینده و ستایش کننده افتد
 ستاد افتد ستا هر دو بسکون رابع چو مسجد لغا و مجلسها کلمه مرکب از افتد و ستا یعنی ستایش عجب و ستای
 نیکو و معنی حمد خدا تعالی نیز آمده **افتمیون** دو ایت معروف آنچه چو قیامتی که در زراعت بجهت رسیدن
 مرغان سازند **افتد** چو صفر عم و برادر پدر **افرا** و **افری** چو صفر و بگری یعنی آفرین و تحسین **افرا** خلق
 و **افرا** شدن بلند ساختن **افرا** از چو پرواز از بلند می و بلند می و بلند و اسم فاعل و امر بر معنی ۲ منبر
 خطیبان ۲ جمع مقابل تقرین ۲ یعنی بسته کننده و پهن کرده از اضداد است و فرب و نزدیک و پیش
 یعنی بعد ازین و ازین پس ۲ شب مقابل فراز ۹ سرکش و سر کشنده ۱۱ الت تامل **افرا** اس چو کربس
 غیره و طناب و در عرب یعنی سواران جمع فارس و **افرا** اس آبه جباب معروف **افرا** آسیاب نام
 پادشاه ترکستان و کنایه از هموار بر راه رونده **افرا** چو همراه طعنا بیکه بجهت بنیان و محبوبان پزند **افرا** چو
 نباتت که بیش ازنی بالکوی خود روی گویند **افرا** چو سرخچه شهرت در کنار دریای مصر که نوشیروان
 بنا کرده و نام ولایتیت در زنگبار و نام زمینی است از بلاد عرب **افرا** چو فرزند فرینکو و زیبا و شمت
افرا چو او رنگ ۴ فرنگ معروف که بعد از بصرای است ۲ فروزیای ۳ او رنگ و ننت شاهان
افرا و شته مخفف **افرا** و شته کلام **افرا** و شته روشن کردن چراغ و تش و **افرا** و اسم فاعل از **افرا** و شته
 و معنی روشن و روشن **افری** چو سفری و بگری مخفف **افری** چو مفوع و فروع و تابش و روشن
افری اول بکره اول فریدون که پادشاه بود و بعضی گویند حضرت نوح پیغمبر است یا ذوالقرنین
افرا شیم همچو **افرا** شیم **افرا** چو اجزا یعنی **افزون** و اسم فاعل و امر از این معنی یعنی زیاده کن و **افرا** شده
 و معنی حمیازه نیز آمده **افرا** چو **افرا** ۳ مطلق آلات و **افرا** چو و روان و صنعت کاران که معروفست
 خصوصاً دقتین جولانان ۲ کفش و پا **افرا** ۳ دوامی حاره و ادویه گرم که در دیک اندازند ۴ بادبان
 کشتی که پرده ایت معروف **افرا** **افرا** چو مشغولیدن پریشان کردن و بعضی بر این سخن بچنگ و سیر

افرا
 فصل سال و فصل زمستان
 این چهار شهر دست جو در افغان
 سیر اسه گان
 که در کتب است از نیت و شرف
 راجعی
 خطیبان پس از نام پاک امام
 بر افرا و از افرا

افرا

و سر کار آوردن و تقاضا نمودن و معنی دور کردن هر چیز مخصوصا شمار و گرداننده افسانه و افسانه
 و افسانه چو ترس و فرسای و اغیار بعضی افسون که دور ام کنند و افسانیدن مصدر است و معنی
 معروف نیز آمده افسان ^{بعضی} افسان که سنگ دکان و غیره باشد ۲ افسانه و سرگذشت ۳ افسانگه افسانه
 چو ستانه حکایت و سرگذشت ۴ معنی شهرت یافته و شور افسر چو صرصر تاج شاهان و اکلیل و افسر در عظم
 کنیه از آفتاب و افسردن از یاد شاه افسر میکنی چو عزیزی نام سازی بوده که نوازند و نام تفضیلی از
 مصنفات بار بد مطرب افسر ^{دور} سرودن و بخت بستن و دل برداشتن از چیزی افسوس چو محسوس
 در بیخ و حسرت ۲ طرافت و سخن و بلاغ و فسوس ۳ ظلم و ستم و بی امانی و با او معروف نام شهر دقیانوس
 افسان چو سرشار هم امر بفرودن ۴ نام طایفه از ترکان ۳ معنی خلائق ۴ معنی معاون و شریک و بی
 نیز گفته اند افسر که چو آنکه بر روغن کبر و عصار افسر که چیز که اختراجه باشد و بعد از عصاره گویند
 افسک و افسک چو شک و خردن شک ششم افسنه چو زنگنه قریه بود در بخارا موله ابو علی سینا
 افسون چو افسون چیریت مانند بخت دست که بدان غله کوفته بیاد دهند افسه چو کوفته غله که با سبب شکسته چو
 ارد شود و از ابله نور نیز گویند افسین چو رکنین نام شخصی بود صاحب کرم مشا حاتم افعی نزد کام کنایه از
 قلم واسطی افعی قربان کبر قاف کنایه از کان تر اندازان افعی گاه ربا پیکر و افعی مر جان غضب کنایه از شعله
 افسس گفته هم کنایه از بجزواری بسیار افکار چو رنکار چو احتیاجت چار و او معنی زمین گیر و از زده و چو
 مانده افکار چو افسانه چو سقط که نرسیده از شک افند افسیدن چو پسندیدن جنگ و خصوصیت کردن
 افسیون چو شیخون در منته کوی افسیون چو همچون تریاک معروف که بعد لبین افسشاش گویند و افسیون تریاک
 باشد و کنایه از عادت کردن چیزی که قدرت تبرک آن نداشته باشد **افسوس**
افسردن چو در و جعفری بعضی شانه و دونه و دقتین چو لایمان و کارگاه ایشان بغان چو بهار چو یک کفشکن
 که میان قالب و کفش که از نذ ظاهر مصحف بغان باشد کام بفتح بسیم فارسی و عهد چو رنج است و این که در
 سخن گفتن یا مطلقا بیرون افتد و چنین شخص را نیز گویند بفتح چو شلم بسیار و این بود ۲ پارچه جامه که بر سر چو
 در از بند که هر گاه شارب باشند شاربینان بدان شارب از نهوا بر بایند بفتح چو کفش شکوه و عظمت
 بقم چو ختم و قلم غم و اندوه ۲ دلتنگ و اند و بکین بفتح چو مزج نوعی از مار و ماری که ضرر مردم رساند
افسوس نام فوقانی بفتح چو در ۳ بخار و حرارت و گرمی ۲ روشنی و پر تو سه خلوت و بعض
افسوس چو چراغ پیا له و قح شراب بفتح چو بخت هم گرم و گرمی و حرارت خصوصا گرمی از خشم و قهر و تعجب
 و شتاب و گرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

افسوس از کرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

افسوس از کرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

افسوس از کرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

افسوس از کرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

افسوس از کرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

افسوس از کرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

افسوس از کرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بخ آن مانند توله

تفسیر و شرح
کتاب
الکیمیاء

در
کیمیاء

تفسیر و شرح
کتاب
الکیمیاء

کتاب
الکیمیاء

ذرات

ذرات کیمیاء
در این کتاب
ذرات کیمیاء
ذرات کیمیاء

تفسیر

تفسیر و شرح
کتاب
الکیمیاء

کتاب

کتاب
الکیمیاء

تفسیر

تفسیر و شرح
کتاب
الکیمیاء

جنون آوردیم نام موضعیت از مضافات یزد و تفتن مخفف تافتن که گرم شدن و گرم کردن و ایندن و
 و تفتن جگر کنایه از عاشق و از صاحب دق و مدقوق تفتیک چون تشکیک چشم نرم که از زیر رموی بزر بر آید و از آن
 شال و نمد سازند و بر کی نیز تفتیک بگر اول گویند تفرح چای و تفرح چاق چونک لاخ ساخته و مهیا نفس
 چشمه و قرصه سیاهی که از زیادت سودا یا بسبب حل در بشره و اندام ادمی پدید آید و بعرب کلف گویند
 و بعضی اندوه و بیقراری دل و بعضی خواهش با فرط هر چیزی مانند تریاکی و زمان استن نفس چشم گرمی
 تفسیر که چو رسید بغایت گرم شده تفسیر که چو غریبه جنبی از بافته ابریشمی که از آن لباس دوزند
 تفسیر چو کفش طعنه و سرزنش و بگر اول حرارت و گرمی تفسیر که چو غریبه جنبی که چو دره دل و غریبه قلبیه
 که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل پزند و کشند و کند با بریزند و بعضی عدس سبز نیم خفته نیز آید تفسیر
 چو مقصود نجات و آرام قلب در حال خوف که جمع کند تفسیر که چو عرشه سرزنش و طعنه تفتک بضم اول و مخ
 تان چو در از میان خالی که با کله کلی و زور نفس کشیک و امثال آن بریزند و تفتک اینین درین زمان شهرت دارد
 تفسیر و تفتنی چو طعنه و مخنی پرده عنکبوت تفتو چو وضو آب دهن و انداختن آن تفتو چو تنور کل و طین و
 بازی نیز آید فصیح جیم جفاله چو چغاله کما حی جفت چو مفت ۲ زوج مقابل فرد ۲
 زوج مقابل فرد ۲ جفت کاوشیار که زراعت بدان کنند و بعرب فدآن گویند و بفتح اول ۲ حمید و کج شده
 و امر به معنی ۲ سقف خانه چو بنبدی انکور و در عرب پوست هر چیز جفت بلوط پوست بیرون بلوط و جفت کوه
 کنایه از طاق ایوان و جفتی کنایه از جماع و مباشرت و جفت فلک کنایه از انقاب و ما جفتا چو همتا حمیده
 و کج شده و جفت افرید رستنی باشد مانند سونجان بعضی گویند خصیه الثعلب است جفت سار چو مرغباران
 از فنون سازندگی که دیگری یک و نیم ساز و سه دیگر ساز است و در برهان گفته صفی از صفات سازندگی
 الا و تا و آن سه نوع میباشد جفت ساز و راست ساز و یک و نیم ساز جفتک چو مخمک نام مرغیت که از
 و ماده آن هر که ام یکبال دارند و بعضی بال دیگر ترا قلاب و ماده را حلقه ایست نه استخوان مادامیکه
 مشغول چریدن و دانه خوردن باشد از هم جدا شوند چون خواهند پرواز کنند از قلاب بر حلقه ماده
 اندازد و با هم پرواز کنند و بعربی لایفک گویند و بفتح اول مرغ کار و انگ کما جفت کا و کا و زراعت
 کنند که بعرب فدآن گویند جفت چو هفت حمیده و کج شده و چو بنبدی تاک انکور و سقف خانه و معنی
 ایوان و بضم اول سرین و کفل شان و حیوانات و بعضی لگد انداختن دو اب نیز آید جفت چو نر علمیت
 مشهور فصیح فارسی جفاله کفوح و خیل مرغان و با جیم اجد نیز آید چفت چو هفت تالار و عمارت
 چو بنبدی و معنی چو بنبدی تاک انکور و غیره و بضم اول ۲ تنک و چسبان و چیت مقابل مزاج چو

همه چیز که در این کتاب است...

در این کتاب...

۲ چوبه که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بکسر اول زنجیر در خانه که معروفست چفتک چو اردک مرغ دراز
 کردنی که اکثر در کنار آب نشیند و آنرا کاروانک نیز گویند و بجای ثالث نون نیز آمده چفته چو هفته ۲ سر کوفته
 ۲ حمیده یکج شده ۳ تمت و بهتان ۴ برابر و قرین ۵ چفت کنور و چوب بندی تاک کنور و امثال آن که بجز
 تریش گویند عییل دست و دست چالیک که اطفال بدان بازی کنند و بعد بمقله گویند ۲ طاق ایوان و
 چفته چو بند حمیده و خم کشه چفته چو خسته یعنی چفته کام که دو کچه است و بمعنی ماشوره و لوله
 جولان چفتیدن چو چسیدن چفتک چو چفتک و کاروانک فص **خالخف**
 بفتح و ضم اول تشکیر چخاق که پده و فاو باشد و بعد بر مزخ گویند خفا چو سراچه طایفه از اعراب که قطع الطریق
 باشند و باتشید ناله و جیم اجد نیز آمده خفتان چوستان نوعی از جبهه و جامه روز جنگ و نیز کی قلمانی نوشته
 خفته چو جفته خوابیده و حمیده و بمعنی چالیک دست بازی اطفال و خفت و خیز کنایه از آهستگی و تدریج
 و از اضطراب و بقاری و جماع و مباشرت خفتیدن چو خشکیدن ۲ خوابیدن ۲ جفرا ۲ مات
 شدن شیر خفج و خفجا و خفتک و خفتو چو کرج و همه جا و اندک و بد گوهر چهار یعنی فرجک کام که بعد با کابو
 و عبد ایمنه گویند و اول چو فرج یعنی خردل صحرای و قچی و دوم ایضا در عبد لر زیدن پای شتر و سیم یعنی مرغ
 کاروانک نیز آمده خفخاق چو چخاق مردم اصیل ترکان صحرائین و نام بیابان از ترکستان که بدشت قحاق
 شهرت دارد و خفج شتر بفتح و کسر اول چو کفچه ۳ زر و نقره که که خسته در تا وجه آهن ریخته باشند ۴ موی چندی
 که از کاکل و زلف یکجا جمع شده بر روی جوان جمیل اقدم شاخ درختی که بسیار هموار و راست رسته باشد
 و با جیم اجد یعنی درخت سرخ که میوه و خار دارد و بعد عو سچ گویند خفته چو بند حمیده و خم کشه
 خفج چو اعرج و باد و فحه سبزی خرفه که بعد قرفخ گویند خفج چو شرطخ یعنی فرجک کام خفج چو ارج
 ناز و طرب و نفع و فایده خفج چو شفته کلبه و عطسه و بضم اول سرفه و سعال خفیده چو حمیده و بمعنی
 خف کامر فض **دال** دق چو صیف قوال معروف مطربان دق زدن کنایه از کد ای کردن
 دق زدن کا و خور و کنایه از آنکه حساب نام شد دفته و دفتین چو هفته و سرکن شانه جولان دق زدن
 چو نقره سطر و کنده و فربه که عرب ضخیم گویند دق چو فلک شانه تیر که عرب هدف گویند دق چو فلی چو فلی
 رستنی خرز هره تلخ که مانند گل سرخ گل دارد و عیبت دق چو مفلوک زین پوش و غاشبه و بفتح ناله یعنی
 و بمعنی چخاق و فض **دال** دق چو صیف ر ف خانها و سکو که بر در دکانها و خانها سازند
 دقان چو جهان شفیع و شفاعت کننده رفو چو وضو و صل کردن شال و جامه نوعی که معلوم نشود
 رفوشه چو انوشه عم کانه و عصیان ۲ سخر و لاغ و مسخر کی و ظرافت ۳ برچیدن عم ۴ بردن و بافتن

در این کتاب...

چون بندد و در وقت آن...

سر لوی

تاوی آن نور دین...

سوزنا

باز زردی ز نمرود...

سبایا

کسر کوبیده بپوشد بر سر که هر چه بیشتر کسر
لطف کوبیده بپوشد بر سر که هر چه بیشتر کسر
در تفسیر آن
در تفسیر آن

قدر چو خشم برون و ثریا فیدله جور سید به اش را نندی که نمیرانند بر بالای آن گسترانند و بر تنور زنده
تایید فرض زای **ک** ز قال چه بدگ حساب و ابر بارنده ز قال بضم اول هموزبان و لسان و لفظ
ذائقه بضم اول هموزبان آتش و تراز و میان ز فتن چو مکتب می کند و مطهر و غلیظ و ضخیم و درشت و پر
دلا مال و مملو و طعم تیز که زبان را میزد و بضم اول هموزبان بمخل و مسک و لثیم و ترش و دوستیزه خوی و خشونت
کنند هم طعم و مزه رحمت مانند از و ابله و غیره که بعد بر عقیص گویند بگردد اول نوعی از قیر چسبند که
صنوبری بار حاصل شود و بر سر کلان چسبانند و فرج و سفردان و بعضی استخوانه که بن همه دندانها باشد
و چو هر زمان و کج دمان و در عرید باز داشتن و چو مصدر عرید ایضا با محتاج و ضروریات مسافر در فرین
هموزنین کام و آن حلقه باشد که زنجیر زده در آن گذارند و فنی چو زنی سنگ سیاه که دافع فرج
و جد راست ذوق و فرج زبان و لسان فرضی فارسی **ل** ز ف چو صف تر مقابل شکل و فربه
چو سفره اطراف دمان و فتن و فکاب و کک و کشکاب چو کج چشم چه تر و چه خشک اما
در عرید و رخ چو کج تر و علف خشک را گویند و فیه که چو رسیده نرشد و و خیسید که بعد از ترف
گویند و فین مصدر است فرض سین **س** سیفاری چو شکاری ساق خورش کند
که بعد جل گویند سیفال چو قاتل و جوال به معرفت که بعد از حرف گویند پست کرد کان و بادام
و پسته و پوست انار خشکیده و امثال آنها سیفال چو پایله و زباله و سفال و حرف ۴ داس که بدان غله
در وند سقایی چو مثل علف می آید که غیر از شیر هر چه بخورد میبرد و سقاهن چو فلاخن شانه زلف و کید و سفت
چو مکتب ۳ روش و کف ۴ مطلق سوراخ خصوصا سوراخ سوزن ۳ ماضی سفتن که مستقبل آن می سنبدا
و بگردد اول یعنی حکم و مضبوط و سخت و سطر و غلیظ و سفت که شخصی است که مروارید و مرجان و غیره سوراخ
و سفتن بضم اول سوراخ کردن و شدن و بمعنی تراویدن و تراوش و چو سکین نام ولایت است از ترکستان
که خوبان دارد سیفتن چو خفته ۲ سوراخ کرده شده که ماضی و اسم مفعول باشد مثلام و آریده سفته ۲
ارمغان و سوفات که بجهت دوست بولایت دیگر فرستند و بفتح اول ۵ فرض یا عاریه باشد که در شهری
از کسی بگیرند تا در شهر دیگر بدهند ۲ یعنی دست لاف کامر ۳ پیکان تیر و سنان و هر چیزی که سر آن تیز
گروه باشد و باین دو معنی بضم اول نیز آمده ۴ سخن تازه ۵ آنکه جای ر از کسی بگیرند و جای دیگر برون
آن بدهند و بگردد اول هر چیز غلیظ و ضخیم و سطر و حکم و مضبوط خصوصا جامه سطر و کند و سفته گوش
بضم اول کنایه از مطیع و غلام فرمان بردار است و سطر و سفته چو کعبه و کعبه ۲ کالک و خرزبه و سطر ۲ شراب
جو شانید که خرزبه ماس باشد مثله گویند و اول در اول با جیم نیز آمده سیفند چو سپید کامر بر چهار معنی

در تفسیر آن
در تفسیر آن
در تفسیر آن
در تفسیر آن
در تفسیر آن
در تفسیر آن

کتاب الفقه فی شرح تفسیر کبیر
جلد اول

کتاب الفقه فی شرح تفسیر کبیر
جلد اول

کتاب الفقه فی شرح تفسیر کبیر
جلد اول

معنی و معنی پسند معروف سفر باد و فرجه سفر کما ظاهر مصحف است سفر ناک چو فرجه تک تفسیر و
 کلام الله سفره فصاحت کنایه از زبان و تالیفات صحیح سیغید بوی چو کلید کری معنی فصل پایز و خریف
 و سفید کاسه کنایه از جو آمدی و سخن بر خلاف سیاه کاسه فصل **شفت** منقول شفت چو کف شب و لیل
شفا آرد و پازهر معروف **شفا** نه چو بهانه مرغیت که سر آن چهار انگشت و خودش چند رنگ باشد **شفت**
 چو هفت ۴ مفت و کم قیمت ۲ کج و نام مواریث چیز ضخیم و کند و نازک شیده ۴ نام دی از مجال رشت که طرف
 کاشی در آنجا سازند و بکسر اول معنی انمواری و کج و تراویدن چرک و خون از جراحت و بضم اول مسک و بخیل
شفتا لوی چو زرد الو معروفت و کنایه از بوسه **شفتا** هنج چو شفتا هنج کاسی که حده باشد **شفتل**
 بالام و حر که مجهول گیاه سه برکه و سمن کل آنت **شفت** رنگ چو تخمه سنگ میوه شلیل شبیه اشفتا لوی کونید
 که از پیوند شفتا لوی باز در الو بعل آید **شفتن** و **شفتیدن** چو فرمن و سفیدن خار آیدن و جراحت
 و چکیدن و چکانیدن **شفت** چو هفت معنی چیز شسته کما **شفتش** بفتح و ضم اول چو کفش ۲ و چوب که مناف
 و علاج پنبه را به ان جمع نمایند شاخ درخت **شفتا** هنج و **شفتا** هنج چو رنگ کار کند که **شفت**
 فولادی باشد که سوراخهای بسیار متفاوت دارد و زنگشان طلا و نقره و غیره از سوراخهای آن بکشند
 تا باریک شود و بجای حرف سیم تالی فرشته نیز آمده و معنی ملاح و کمان حلاجی و مشته حلاجی و معنی شاخساز
 نیز آمده **شفتش** چو روف شاخ درخت کج و کج درخت **شفت** کبر اول به معنی خنجر کما و بفتح اول
 ایضا به و معنی شفتش کما **شفت** چو فلک نادان و ابله و به امر و جلف و سکون فاکنه و فرسوده **شفتل**
 چو کفل ناخن **شفتل** چو ارج میوه کبر که عرب ثمره الأصف کوی **شفتلیدن** چو خشکیدن صفر و صاف
 چنانکه وقت آب دادن سب کنند **شفتو** ده چو کشود معنی هفت که از جمعه شنبه باشد و عرب سبوع کوی
فصل صف تیغ و صف تیغ کنایه از دو طرف تیغ صف خاصه کنایه از صف پیغمبر **صف** علم
 صفر کردن قی و استغراق کردن و کنایه از خشم کردن اراض نمودن صفر کردن کنایه از خالی کردن چه صفر
 در عرب معنی خالیت صفت چو سینه درخت اهل و سر و کوهی که عرب عر کوی **فصل**
فصل طفل باغ کنایه از نهال و درخت نورسیده طفل حمل روزه کنایه از آدم صفتی الله که طینت او در چهل روز
 سرشته شد طفل زبان دان طفلی که سخن استاد را بیک شنیدن یاد گیرد و باز کوی طفل شیمه کنایه از شراب
 انوری و طفل مند و مرد یک چشم سیاه است **فصل** غین منقول غف چو صف موی مجعد
غف باجم عربی و فارسی و بضم و فتح اول چو فرج ۵ کوال ۲ شمیر ابرام ابکر و تالاب عم سندان انگری
 و غیره ۵ هر چیز است و دراز و سطر **غف** چو قچی کوی دال و معنی شمیر ابرام **غفود** چو کشود ایام

سفر و فرجه چو فرجه تک تفسیر و کلام الله سفره فصاحت کنایه از زبان و تالیفات صحیح سیغید بوی چو کلید کری معنی فصل پایز و خریف و سفید کاسه کنایه از جو آمدی و سخن بر خلاف سیاه کاسه فصل شفت منقول شفت چو کف شب و لیل شفا آرد و پازهر معروف شفا نه چو بهانه مرغیت که سر آن چهار انگشت و خودش چند رنگ باشد شفت چو هفت ۴ مفت و کم قیمت ۲ کج و نام مواریث چیز ضخیم و کند و نازک شیده ۴ نام دی از مجال رشت که طرف کاشی در آنجا سازند و بکسر اول معنی انمواری و کج و تراویدن چرک و خون از جراحت و بضم اول مسک و بخیل شفتا لوی چو زرد الو معروفت و کنایه از بوسه شفتا هنج چو شفتا هنج کاسی که حده باشد شفتل بالام و حر که مجهول گیاه سه برکه و سمن کل آنت شفت رنگ چو تخمه سنگ میوه شلیل شبیه اشفتا لوی کونید که از پیوند شفتا لوی باز در الو بعل آید شفتن و شفتیدن چو فرمن و سفیدن خار آیدن و جراحت و چکیدن و چکانیدن شفت چو هفت معنی چیز شسته کما شفتش بفتح و ضم اول چو کفش ۲ و چوب که مناف و علاج پنبه را به ان جمع نمایند شاخ درخت شفتا هنج و شفتا هنج چو رنگ کار کند که شفت فولادی باشد که سوراخهای بسیار متفاوت دارد و زنگشان طلا و نقره و غیره از سوراخهای آن بکشند تا باریک شود و بجای حرف سیم تالی فرشته نیز آمده و معنی ملاح و کمان حلاجی و مشته حلاجی و معنی شاخساز نیز آمده شفتش چو روف شاخ درخت کج و کج درخت شفت کبر اول به معنی خنجر کما و بفتح اول ایضا به و معنی شفتش کما شفت چو فلک نادان و ابله و به امر و جلف و سکون فاکنه و فرسوده شفتل چو کفل ناخن شفتل چو ارج میوه کبر که عرب ثمره الأصف کوی شفتلیدن چو خشکیدن صفر و صاف چنانکه وقت آب دادن سب کنند شفتو ده چو کشود معنی هفت که از جمعه شنبه باشد و عرب سبوع کوی فصل صف تیغ و صف تیغ کنایه از دو طرف تیغ صف خاصه کنایه از صف پیغمبر صف علم صفر کردن قی و استغراق کردن و کنایه از خشم کردن اراض نمودن صفر کردن کنایه از خالی کردن چه صفر در عرب معنی خالیت صفت چو سینه درخت اهل و سر و کوهی که عرب عر کوی فصل فصل طفل باغ کنایه از نهال و درخت نورسیده طفل حمل روزه کنایه از آدم صفتی الله که طینت او در چهل روز سرشته شد طفل زبان دان طفلی که سخن استاد را بیک شنیدن یاد گیرد و باز کوی طفل شیمه کنایه از شراب انوری و طفل مند و مرد یک چشم سیاه است فصل غین منقول غف چو صف موی مجعد غف باجم عربی و فارسی و بضم و فتح اول چو فرج ۵ کوال ۲ شمیر ابرام ابکر و تالاب عم سندان انگری و غیره ۵ هر چیز است و دراز و سطر غف چو قچی کوی دال و معنی شمیر ابرام غفود چو کشود ایام

فصل غین غف باجم عربی و فارسی و بضم و فتح اول چو فرج ۵ کوال ۲ شمیر ابرام ابکر و تالاب عم سندان انگری و غیره ۵ هر چیز است و دراز و سطر غف چو قچی کوی دال و معنی شمیر ابرام غفود چو کشود ایام

مشتوق غره که هر از بی غیره بودند و کوفندی که بسرخ مایل باشد

تجویر الحروف و تشبیه الحروف
تجویر الحروف و تشبیه الحروف
تجویر الحروف و تشبیه الحروف

۱۶

تجویر الحروف و تشبیه الحروف
تجویر الحروف و تشبیه الحروف
تجویر الحروف و تشبیه الحروف

تجویر الحروف و تشبیه الحروف
تجویر الحروف و تشبیه الحروف
تجویر الحروف و تشبیه الحروف

ردیف

چون باشد لغت لا غشود
با و برسان لغت شود

در

بیاورد در ذکر از آن لغت
بھی که بینه باند بخت

در

فرد در طرف و بر آورد
معنی و کلمه در لغت و معنی

بجمله ای

بجمله ای و کلمه ای است
بود از این لغت و تشبیه

چون باشد لغت لا غشود
چون باشد لغت لا غشود

شک بود و کلمه ای است
شک بود و کلمه ای است

عقده بضم اول و فتح ثانی شد و مخفف پوستین بره باشد بغایت نرم و لطیف **فصل**

ق قوت او از صدای دیدن دم زگرگی و حد آدی و غیره **فصل**

ق قوت او از صدای دیدن دم زگرگی و حد آدی و غیره **فصل**

چو وفادری عقب و پس و دنبال و قفایر ان کنایه از مظلومان و قفای فلکی کنایه از حوادث فلکی قفایر
چو مشا به صورت خوب و روی نیکو قفیر چو نرد و ای کثوث که مانند عشقه بر درخت چید و در عربی سیاهان آب
و علف قفس معروف قفل آسمان کنایه از کفر و شرک و زندقه قفل بومعی نام لحن یا زدم رزی لحن بار بد و
قفلی که بر در خانه زندقه قفیر آوردن بضم پای فارسی کنایه از تمام شدن و سر آمدن مدت حیات و عمر
ک کف بضم کاف و کسبه معروف زینت میاهاه خرفه نامر شکافتن عم چیزی که بر
آب چو شید و برسد و در عرب کف دست و پا و کف دریا چیزه بسختی است پوسیده و کف سفید
کنایه از سختی و کرم و موثر که برای خود چیزی گذارد و بکثره برف کف عایشه و مریم مخ نانه زر دتیره رنگ
که گزندگی جانور از نافع است کف غنچه کرده کنایه از پنج گرد ساختن و مشت که ساخته کفنا چو وفام محنت
در پنج و سختی و قشردن کلو و در عربی بر روی افکندن باز کرد ایندن جامه کفنا که چو حواله یعنی کاجیره کما
کفنا نه چو بهانه نیجه نارس سقط کفنا میدن چو رسانیدن شکافتن و ترکا نیدن گفتن چو هفت ماضی کفنا
معنی شکافتن و ترکا نیدن و ترکید و بضم اول مخفف شکفتن ماضی شکفتن و داشتن غنچه و غیره مخفف کف
باشد و بکسر اول کف و دوش کفنا چو دفتر کبوتر که بجز جامه کوبند و کفتری شانه و دفتین جو لا مان
کفتن چو رفتن از هم باز شدن و باز کردن و شکافتن و ترکا نیدن گفتن چو فقور صبر و تحمل در غمها و بکسر اول
در امور کفچه چو غنچه مخفف کفچه که چو باشد کف شیر و دروغن و کف دهن و صابون و غیره که بعد بر غوه کف
کفنا چو زردک و امن زین اسب کفچه چو خردل کفل و سرین اسب و غیره کفچه و کفچه و کفچه
چو سنج و مصغان کفچه سوراخ سوراخ که کفچه کفچه کفچه که سرشته آن در و دم باریک
دارد کوبند بجه وزغ است که بر و روزغ شود و این قول حق است و بعد دعو ص کوبند و بعضی بعضی که
گفته کفچه چو صغیره مخفف معروف بوج و ناب سر زلف که بعد طره کوبند معنی از مار است و کفچه نون بضم نون
چو یعلون مرغیت که منقار آن بکفچه میماند کفچه چو طغرا شکوفه فراد بقول است شکوفه درخت خرما یا ماده
و بجلاوه مانیز آمده کفچه ای بود نوعی از مویا که کفش حسن کنایه از سرف کردن چنانکه کفش نهادن
کنایه از سرف باز ماندن و اقامت است کفشن چو ارز دشت و صحرا و محله که قبل ازین غله کاشته بودند کفشن
چو کفگیر داروی بوره که بدان طلا و نقره و فلزات دیگر هم چو کسند و لحیم نایند و بقول طبعی و ازین کف
چو کفشک معنی دویم کفچه که بر و روزغ است و باد و قحطه مطلق کف از هر چیز کفل چو اجل سرین آدی و حیوانات

دوی ...

...

نویسند این بیت لغت هفت گو اکب سیاره را گویند و هفت اصل و هفت رقه ادا کن و هفت درون
 ادا کن و هفت فرش و هفت قطع همه این پنج لفظ هفت زمین را گویند و هفت الوان کنایه از طعاهای
 و رنگارنگ و طعاهای که از آسمان حضرت عیسی ازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و سبزی
 بود و هفت آندام تجارت از سر و سینه و شکم و د و دست و پا و بوض سینه و شکم دو بملوک گفته اند و بعضی که
 باشد که اگر آنرا بکشاید از جمع بدن خون آب هفت اورنگ و هفت برادران و هفت داوران
 نبات الغش و رب اکبر که هفت تاره روشن است در حوالی ستاره روشن است در حوالی ستاره جدی
 و لغت اول معنی هفت تحت و هفت آسمان و بعضی اول بی الف نیز آمده هفت برکه دو ای که ماذریون بزرگند
 و هفت پرده و هفت پرده ازرق هفت پرده ساز و هفت پرده و هفت راه و هفت حله نور هفت طبقه چشم
 که صلیبه و ششمیه و شکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و لمحه هفت باشد هفت استاد قراءت قرآن که نافع و
 عاصم و ابن کثیر و ابو عمرو و ابن عامر و کسایی و حمزه باشند هفت تنان و هفت مردان و هفت مرد
 کنایه از اصحاب کف که تخلی یا تخمیا و کثینا و مشینا و مرنوش و برنوش و سازنوش و مرطوس که راغی ا
 بود و قطمیر سک آنها بود و بعضی هفت انبار که قطب و غوث و اخبار و اوداد و ابدال و نقبا و نجاشند
 و آنها سیصد و پنجاه و ش نفرند که قوام عالم از برکت وجود آنهاست هفت حال یعنی همیشه و علی التدام
 هفت خط خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه که خط فودیه
 باشد و کنایه از هفت اقلیم هفت خزینه کنایه از معده و جگر و شش و دل و زهره و سپر زو کرده و از هفت اسان
 هفت دانه آشی که روز عاشورا پزند هفت در هفت زینت هر هفت مشهور در هفت عضو که دست و پا و
 چشم و ابر و در و رخسار و بعضی هفت اقلیم در هفت زمین هفت دکان هفت رصد و هفت زمین
 و هفت علفانه و هفت فرش و هفت قطع هر شش معنی هفت اقلیم و هفت کشور هفت دور بفتح دال گویند
 هر دو هزار سال یا هفت هزار سال که هر دو یکی از گو اکب سیاره تعلق دارد چون آنها تمام شود
 قیامت برپا شود هفت ده اریسته و پریسته و مزین هفت رنگ اول سیاه که ستاره زحل تعلق دارد
 و خاکی بیشتری و سرخ بمرج و زرد با قناب و سفید زهره و کبود بقطار دوزن کاری بقمر و هر چه منقش در
 هفت آرایش هفت زنده که کس صدر برک و بعد بر عهد مضاعف گویند هفت قلعه خیمه کتیبه تا عم شق
 قوس نظاة و طیح سلامت قلم هفت قلم خط لث و محقق و توقع و بسکان و رقاع و نسخ و تعلق با
 هفت تک یک ربع کلام الله که از قرآن هفت جزو و جزید باشد هفت کار چیزی که در آن هفت رنگ یافته
 باشد هفت کشور هند وستان هفت گنجینه کنایه از طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج

و هفت آن دو عقب بود یکی و شصت یک که کس در زمان ندر آن ...
 ...
 ...
 ...

در کتب معتبره که در این باب است و در کتب معتبره که در این باب است و در کتب معتبره که در این باب است

در پنج هفت و شش کنایه از هفت کوب و شش هفت هفت محیط دریا های چین و مغرب و روم و بطس
 و جرجان و خوارزم هفت میوه عبارت از کشمش و طایفی و انجیر خشک و قیسی خشک و شقالوی خشک و خرمای
 و آلو بخارا هفت و در معنی هر هفت و در زیورستان که سر او یزید و کوشواره و سلسله و حلقه مینی و کلوبند
 باز بند و دست برنج و خال باشد هفت و هشت کنایه از گفتار خصومت امیر و او از سگ
 هفتاد گشتی کنایه از هفتاد علت و مرض که حیوانات عارض شود هفتاد و دو گشتی و هفتاد و دو شاخ
 و هفتاد و دو ملت و طایفه هفتاد و شش چو موش نوعی از طعام هفتاد که چهار نوع هفت و مطلق زینت
 و آرایش هفت چو زلف بانگ سک فضا **واو** و فوق چو مفکوک عاشیه و پرده
 که بر روی سندان از نذوف **یا** یفتنج چو شطرنج مار باغ یفتنج چو خراج لعاب دهن یا برین
قاف
 افتادن در حکم باب

نوعی از اینها در کتب معتبره که در این باب است و در کتب معتبره که در این باب است و در کتب معتبره که در این باب است

بقلم چو قلم سرخ معروف و باد و ضمه اصل درخت و اتوره که عوام تانوله گویند حقه کاوش
 حقه میغ کنایه از مرده دل و خلل بهم رساننده و حقه سبز حقه میسنا کنایه از آسمان چو قیاس اول چو یک که است را
 بدان زند تا مسکه و گره از دوع جدا شود و بضم اول مخفف چو قیاس است و ان چو بیت که بر کردن کاو کرد و ان
 کش نمند و خود ان کاو را نیز گویند چو قیاس چو قیاس صد او از پیاپ خوردن نیز بجای چو قیاس
 که چو قیاس و آتش زنده و بعد مقدح و زناد گویند حقه باز معروف است و کنایه از طرار و مکار و عیان و قار
 چو قیاس صدای دست و پای ستوران در قعه بضم اول در عرب پینه و وصله جامه و غیره و کنایه از زمین
 و از آسمان و فارس میان دعا و عود که در پنجم در جوت داشتند رقه که در دم میسقتند رقون چو زبون
 حنای معروف که بدان خضاب کنند رقیبان را از کنایه از عارفان و ارباب باشد هر رقیبان هفت بام
 کنایه از سبعة سیاره و رقیبه اول کنایه از عرش و از حرف الف مس سقرات و سقرات چو کشتکات
 جامه پشمی فرنگی ظاهر ماهوت معروف باشد مسقط چو غلط خطا و بمعنی فضله هر حیوان و متاع بدو کار است
 سقف باد و ضمه مخفف سقف که قاضی و حاکم ترسایان بود و راهدی که خود را بجهت ریاضت نفس برنجیر آورد
 سقف لاجورد و محنت رای و میسنا و نیم خانه کنایه از آسمان سقلاطون چو افلاطون بمعنی سقرات کما
 و بقول نام شهریت معدن سقرات و بمعنی رنگ و لون و بقولی رنگ که بود که در قدیم سقرات که بود
 سقائل چو تغافل زردک صحرا و جنبی از ماهی ریزه عقد اول و کل کنایه از و حضرت رسالت پناه
 و از جبرئیل و روح عظم و عرش و فلک اول عقیق باب کنایه از لب معشوق و اسگ عاشق و از شراب لعاب که بود
 فناء کشودن کنایه از فاخته کردن و لاف زدن و بمعنی آروغ معروف فقتان چو همدان ضربطه عطا فقتان

دست از رقون خضاب یا بد چو باد مس

شاعری

و قشونش چو خوس و مونس بخت روی مرغیت خوش رنگ و او آری که سیصد و شصت سوره از
بینی دارد و هزار سال عمر میکند و عاقبت خود را بسوزاند از خاکسترش بینه بعل ای دلن چو حق بدست
صاف و تخم مرغ که گنبدیده و ضایع شود و بمعنی فریب و بازی لغت همین گنبدیده گنبدیده از تخم خور و بن
بخیبر برپای مجران داشتن لقومناش و لقومته بفتح اول نام پدرا رسطه مقدر و فیه چو کرد
نام شه دار الملک فیلقوس بر سر گنبده قمر کشی چو مهندس بنای بلند مدور که با نردبان روند
و بقولی بنای مدور آهوی و نردبان پایه و پست و بلند و نوعی از نگاه و بمعنی رنگ برنگ و بقول عمارت که
نقاشی کرده باشد مخمس چو محیل آشی که در ایام عاشورا از گندم وجود بخورد و عدس و ماش و با قلم
پزند که مقیبا نیز گویند و در خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت وقت زور گنبد از وقت
جنگ و جدال و قتل چو مقل که دو ایت ازرق و قوائی چو حجاج نام جزیره یا کو بهیت معدن طلا که
اهل آنجا همه طروف و اسباب از طلا سازند و میمون بسیار دارد که برای خدمات تعلیم کنند و در آنجا
درختیت که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر است و از آن صورتهای صدای عجیب می آید
میزند و جواب میدهند چون بچینه دیگر سخن گویند و استاد با جناب شیخ احمد بحرینی میفرمود که از بعضی حجاب
شنیدم که ما از آن درخت صدای واق و واق شنیدیم در صورت زن بودند و چیدیم و با آنها جماع کردیم
که الله از زمان آدمی بود و تا سه روز زنده بود بعد از آن مثل مرده افتادند و بقولی نام درختیت در
که هر صباح برک و بهار آرد و شام خزان کرد دشتقا چو دعای تر دان و تر کش شیر چو جگر لاله و شقایق شقیق
چو شفق دست بهم زدن با اصول شقیق باد و فحه پینه و بلبه دست و پا که سبب کار کردن بهم رسد عقاب
اینین منقار گنبد از تبر بجان دار عقرب نیلوفری برج عقرب فلک عقاب شد کتاب از طالب شدن بخبری
عقد شب افروز گنبد از ثوابت و سیتار عقرب خانه گنبد از سوزن دان و از آتش دان و انگشت دان
م مقصود کن فکان اشاره بحضرت فاطمه الأنباصلی الله علیه و آله مقل چو نقل کرز و عمود و نوعی از صنم مغنی
و نوعی از عطر و دو ایت که برای رفع عشق بعاشقان و مهند نقاب حضرت گنبد از آسمان و نقاب نیل
گنبد از شب نقد جان و روان در روح و از طلا و نقره راجع و نقد گیران گنبد از رشوه خواوان و طالبان دنیا
نقره فضه معروف و گنبد از هر چه نغید و بکسر اول ریزه و ناخواه و نقره ماهن رسید گنبد از اینکه نیکی بیدی و
فراغت بریاضت و خوشی نعم رسید و نقره خام گنبد از زنی و صفا و پاکیزگی و نقره خشک زرشکی از نقاب
و نقش آب از شراب آشی و نقش پر پر چو نمورشان عمل و خانه زنبور و نقش خاک کوهی گنبد از صورت دم
اصیل و نجیب و صالح نقش بر آب زدن گنبد از محو کردن و بر طرف ساختن و از چیز ثبات و عبت و نقش

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

و نقش بسین کنایه از افریدن و خلق نمودن و از نقاشی و از تصور و فکر و نقش به غبار کنایه از دعای مطلوب
بطالم و نقش حرام کنایه از کسیکه قد و قامت و ترکیبی دارد اما هیچ کاره و بمیصرفت و نقش زیاده کنایه از اسم بی
و آنچه قابل دیدن نیست و نقش قند مار کنایه از صورت خوب و خوش و نقش کل کنایه از فلک الافلاک
و عرش اعظم و نقش نیک کنایه از زنان خوب و وقت نیک که میگذرد و نقطه دایره در روشن تر پر کار شار حضرت
سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و نقطه زمین کنایه از آفتاب و نقطه کل کنایه از گره و مرکز زمین و نقطه
دایره کنایه از مرکز زمین و اشاره به حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و نقل چو قفل غار و منفاک و بمعنی
شرف و عمیق و غور کردن در هر چیز نقیبان یار کنایه از ملاکه و فرشتگان مقرب

باب کاف

فضل الف چون شافت و اسیب و هلاک آگاز چو چار زراعت کننده و باغبان آگازین
چو در اسس ساروغ که بعد بکاه و تبر کی که بک کونیند آگامه چو شامه و حمامه رود مصباح که می نیند آگامه
چو عج سبوه صحرای که عرب تفاع البری و زعفرور کوید آگوان چو افحون شکوفه و ریجان آگامه کبر خادیم چو
بمعنی جلاب که دوای چند چو شایده صاف کرده باشند آگیش چو کشمش استراج و اتصال دو چیز و دو تخم
بیکدیگر می رسد که پدران از جنسی و مادران از جنس دیگر باشد و بعد به جنس گویند هم محبوب و مطلوب اگر قین
بفتح اول و راو کسر فاکر معروف آگسئون چو افنون و دلخون نوعی از دیبای سیاه بسیار نفیس آگسیه
چو الفیه شرباب آو که بعد به نمید گویند آگفوده چو افزوده نام در بای کیلان آگرا و آگلاگرا چو
کف ساو هم سر امینی عاقر که کیخ طرخون کوی باشد آگلبون چو طرخون کتاب ترسیان و نام انجیل حضرت
عیسی علیه السلام و بمعنی بو فلون و صفته نامه نقاش آگالک و آگمال چو افلاک و احوال و دستغراغ آگمون بزبان
چو ایفون بزبان غلگه که بگاد دهند آگوان چو الوان و بوی بود که رستم را بدریا انداخت و هم به دست
گشته شد و چو همان کل را رغوان معروف **بال** بک چو شک و زغ و غوک و بمعنی بکل
دیش و نام شهری از ماوراء النهر و بمعنی خیار دشتی و بضم اول س روی و خساره ۲ تنگ که کوزه سرتنگ باشد
س با منری و بیعط و بکر اولی لکنت و زغال بکاشش چو خفتاش نام یکی از پادشاهان خوارزم و نام درویش
صاحب علم بود که اکنون از سلسله او در پای تخت روم و در کتب محترم هستند و امر از خرابیدن و جلوه کردن
بکتوسان چو محبوبان نام مرد عاقل و نام شاعری بود بکسر آن چو بر مان برنج یا چیز دیگر که در تریه و یک حبیب
و بر بیان باشد بکسر آن چو کنایه از ستار یا بکر پوشیده خزان کنایه از شراب انگوری و شراب که هنوز از آن
باشد بکسر آن و بکسر وی چو صغریه و ابلی و مشنوی میوه است شیرین که از نارنج کوچک است

روزی خواران جوان پیران حضرت خوانند

از بیخ تابانهای و از مور تا بیخ
از بیخ تابانهای و از مور تا بیخ

کاف غبات

اطلس و اکسیر چون بوست
سوارای بوست باشد با کز نام او است

صاحب کتاب
صاحب کتاب

کونین در وقت باردگی هر چه خورد
کونین در وقت باردگی هر چه خورد
کونین در وقت باردگی هر چه خورد
کونین در وقت باردگی هر چه خورد

بزرگ اکثر در ولایت ایک و شبانگاه باشد بکر پوشیده روی کنایه از شراب که هنوز از خم نیاروده باشند
بگلمات چو ریزمات نوعی از نان سبب لطیف که مربع بزند و در سفر توشه کنند بگفته چو قرصه پارچه از کشت
بگفته چو گشته زخمی که بر شکم و گردن مردم بر آید و بعبه بگفته گویند بگفته همچو بگفته که چوب معروف است بگفته چو در رنگ
واندک یعنی حیوانات دم بریده بگفته چو کک که نشانه نبره که عرب هفت کویه و طرف و جام شراب و بقوله طرف
طرف شراب بصورت حیوان و با یعنی بالام چو قبول نیز آمده بگفته و لک بضم با و لام از ابتاعت یعنی نامور
و درشت بگفته ناک و بگفته چو عجز که دمنوز شمیر چو بین بگفته و جنان چو محمود خان خربشته بگفته بگفته ساسا
چو ایلیا یعنی سربار که بسته کوچک بالای بارستور نهند فصه ماء قار سبک پاک چو شک به هنر و خوداری
و یعنی په نزدیکان و بضم اول چو بگفته و و نامهور محقق بود که میفر و میانه تنی باشد هم تنگ آهنگران
چو احوال افزا رکشگران که بدان خط کشند و عیب خط کویه بگفته چو سمن بزبان خوار زمینیان باشد بگفته
چو شخه کوتاه قد فریه بگفته چو کک که بگفته آهنگران که بعبه بگفته بگفته عرغ و محاربه بالا خانه و یعنی
مخمر که تکیه گاه چو بین کنار بام و صغه باشد بگفته چو قبول بالا خانه فصه **تالک**
چو شک و قلیل ۲ مطلق زدن خصوصاً زدن دست بر کنار تخمه زرد که بگفته دست نشیند سبک
باشد سخت تر از گیاه کندم که در کدم زار بر وید و گیاهی بود که در میان آب بر وید و در مصر کاغذ از آن
سازند
چو بر تن رفتن و دویدن ۵ قرقچاه و عوض و غیره و بضم اول ۲ منقار مرغان و نوک نیزه و خنجر و مانند
آنها چو رنج کم نور و بگفته اول ۲ که در لقمه طعام ۲ یعنی پیش و نزدیک تکاب چو ثواب زمین آب که زرد و
دو کوه در زمینی که آب فرود رود از جای دیگر بر آید و نام ولایت است و بجای حرف آخر و او نژاده تکاب چو
چو جفا چو ترد و او شده نمودن تعجیل و شتاب و استجوی بسیار و بقولی ترد و بیفایده تکاب چو سراسر
حیوانات و زنده و تک آورنده خصوصاً اسب و شتر و تکا در ابلق کنایه از روزگار با عتسار شب و روز
تک بگفته چو فرزند کمر بندی که از پشم یا ابریشم بافند و در بگفته آن تکه یا مهره و در دیگری نخله و حلقه بود
و بر کمر بند تکش و تکس و تکس هم باد و فتحه چو مرض و نفس و تنگ و اول بضم و کسر سکون ثانی بضم
آمده معنی تخم و استخوان انکو که در میان دانه انکو تر باشد و سیم بجای آخر لام نیز آمده تکسین چو تخمین نام بگفته
از ترکان تکس چو پیش نام یکی از سلاطین و یعنی تکس کما در تکیل باد و کسره و چو خجل قویج و کو سفند شاخه
و پسر سازه لفظ و مردم البته اندام تکله چو سفته ۲ نام یکی از آتابکانست که در شیراز پادشاهی کردند
۳ دیوانه و مجنون تکا و تکس چو بلنار و دختر تریه بگفته که بجای بگفته که می دارد تکس چو سمره

تاری
بسیار بیش از این درشت
بسیار لطیف
نوز بگفته و علو بگفته از بگفته
که بین بگفته بود آن سفر بگفته بگفته
خوردن
سرخ سوز باشد بگفته بگفته
انگور
آن درخت کینه عصبانیت است
سرایه بگفته بگفته

چو سمرقند و غیره تنگنک چو سمنند و سمنند شبانه مرغان و مرغ خاکی تگولک چو کولک صراحه
 که از طلا و نقره و غیره بصورت شیر و جانور دیگر سازند و بضم اول غنقه بزرگ و بمعنی شانه و در تنگولک
 و تگولکی چو عدد و مجموعی ۱۲ اموی محقق و چو خوردن نان تنگ و نازک روغنی تگله باد و فقعه ۳ مطلق بزرگ
 ایل و کوی خصوصاً بزرگی که پیش روی ملک کو سفند باشد و عربی است کویدم یکجگه در قسم تپاله یعنی سر کین کاو
 و غیره که با دست پن کرده بخشکانند تابوزاند و بضم اول ۲ نوعی از تر که بجای پیکان که بی دارد داشته
 و بلندی و بکر اول ۲ لغت که در دهن بخوردند پاره از هر چیزی تگین و تگین چو تیزه و حیزن معنی تخم انگور و تگین
 نام پادشاهی بود و بمعنی زیرین نیز آمده **فضیل** چو شک ۳ اجنبانیدن جغزات
 و است در مشک یا سبوتا مسک جدا شود ۲ مرات و طیفه ۳ شب نیم شعبان و بکر اول در ترکی یکی از چهار
 جانب بچون چکا شد چو ترشه خا پست تیر انداز چکاک بحر که غیر معلوم انگور ز بیون ضایع چکا شد چو
 کرد و خاک **فحیم** فارسه **چنگ** چو شک ۹ برات و طیفه و مواجب و پیغام و حجت و شوق
 و قباله که معربان صدک بود ۲ سخن و کلام ۳ چکیدن قطره ۴ مشته حلاجان ۵ فلک اسفل که باز خوان
 باشد و شش از من و دهقان و غله کوبان که مانند پنجه دسته دار است که عرب مدری گوید ۷ بمعنی معدوم
 و نا بود ۸ پر استن و بریدن شاخ درخت انگور و غیره ۹ صدای خوردن چیزی بگری و در ترکی امر از کشیدن یعنی کش
 و بضم اول آلت تناسل و در اطفال بسیار کونند و بکر اول یکی از چهار جانب بچول که اثر از زد کونند و در ترکی
 با حیم یا پنخیت و معنی کردگان و معرآن بد شواری بر آید و بمعنی بست یک که بعربین و نصف ربع کون
چکا چال **چچکاک** چو قبا چاک و غنماک و از و صدای ضربت کوز و شمشیر که از پیم زنده **چچکاک** چو
 چو تبار که ۲ بمعنی چکا چاک ۳ صدای بریم خوردن دندانها و بضم هر دو چیم چیزی و شخصی که در اقوام مردم
 افتد **چکاد** و **چکاده** چو سواد و نواده ۴ ناکر که هر دو سیر کوه ۵ سیر که عرب چکنه گوید چکاک مسمی چو بلا سینه
 تیر انداز **چچکاک** چو هلاک پشاز و ناصبه و بمعنی منفور نویسی و قباله نویسی و سوراخ کشته در و کوه
چکانه چو شامه قضیه معروف که رتاده بر هفده بیت بهفت شرط باشد و در نزد اهل فن تبیین است
چکا و **چکاوک** و **چکاو** همه با و او خراب و آناک و کجاده ۳ امر غیبت بقصد کجنگ خوش لو
 که اثر اهل و بر بد بقره و ابو الملیح گویند ۴ چفانه که نوعی از ساز خوانندگانت ۵ نام نوایمیت آید موسیقی
 و بعضی معنی مرغابی که سر خانب گویند **چچکا** چو تپاه سر کوه و فرقی سر ادعی و بکر اول بمعنی چکا و ک کاه
چکا و **چکا** و **چکا** و **چکا** چو قرار کاه و حواله کاه جایمیت که در گوشه کمان که کوه سر سر با چله کمان
 در آنجا واقع شود **چچکات** چو ک لگ سیم بمعنی چکا چاک کلام ۲ صدای چکیدن قطرات آب و غیره ۳ صدای

اصطلاحات در بیان لغت عربی

اصطلاحات

اصطلاحات در بیان لغت عربی

اصطلاحات

اصطلاحات در بیان لغت عربی

اصطلاحات

اصطلاحات در بیان لغت عربی

اصطلاحات

دندانهای سختی را یا غیر آن و بضم اول و ثالث سخن که در افواه افتد و بکسر هر دو و جیم او از سوختن
 است و بجز آن از زبان و بیرون است و بضم اول و ثانی و ثالث سخن که در افواه افتد و بکسر هر دو و جیم او از سوختن

و بضم اول و ثانی و ثالث سخن که در افواه افتد و بکسر هر دو و جیم او از سوختن
 و بضم اول و ثانی و ثالث سخن که در افواه افتد و بکسر هر دو و جیم او از سوختن

و بضم اول و ثانی و ثالث سخن که در افواه افتد و بکسر هر دو و جیم او از سوختن

النوری

بشکست وین لفظ که بکسر هر دو و جیم او از سوختن

کمال اکمل

خردس و از هر چیز باش تا سر دهن

شکر کستان

بکسید و نور خیزان کند غلام

ایرانی

بخش طرز از نه معمار در دوران

بر هم خوردن دندانها از سختی بر یا غیر آن و بضم اول و ثالث سخن که در افواه افتد و بکسر هر دو و جیم او از سوختن
 فتسید که تر باشد چکمره چو سه شخم مرغ کردن درازی که کار و انگ نیز کوبیده چکمره چو فطره خصوصاً
 قطرهای ریزه که بر بختن آب بچمد و بعد بر شخم کوبیده چکمره چو قمری نوعی از ریواس چکس چو قفس ۲ جای
 نشین چرخ و بازو شاهین و غیره ۲ جلجت و شتر منگی و چکیدن و چکس مصدر رانت چکمره چو عطسه ۲
 پارچه کاغذ که عطاران در آن مشک و دارو و صغوف و زرد و غیره نهادند به چند ۲ بعضی اول چکس
 چکس چو غمش معنی کوچک کا بسجی چککله چو بلبه مطلق آنچه از جای بچکد و معنی قطره چکیدن بزاده چکک
 باد و ضمیر چو خنگ ۲ بند و طنا با بریشی ۲ کجشک و چغوک چکین و چکین هر دو باد و کسره نوعی از کشیده
 دوزی و بجنید دوزی که بر کی نگه کوبیده چکک چو بلوچ ۲ چکش سیابانان که سنگ آسبار ابدان نیز کسند
 ۲ چکش مسکران و غیره که عرب مطرفه کوبیده چکک چو مکوک ۲ کبا خورده و قبله اممقا ۲ کجشک چکک
 چو کله کوچک و خورد و بتشدید ناه معنی قطره چکیدن چو کبکد معر و فت و بمعنی کز و عمود و بضم اول
 بمعنی کیده است و چکیدن مصدر رانت و چکیدن خون کنا به از شراب لعنا انکوری چکیزک چو کیزک
 مرضی که بول قطره قطره بچکد فضا **دال** دال چو شک ۹ نقدی و نصیب ۳ که ا که دک
 زدن که ا که دکنت ۳ حکم و مضبوط عم صدمه و آسب که دک نیز کوبیده ۵ بمعنی سر خصوصاً سر آدمی که
 موی نداشته باشد عکوه و صحرایه که از درخت و بویه عاری و خالی باشد ۷ درختی که از برگ خلا شود ۸ زمین
 سختی که نتوان کنند ۹ بن دیواری که عین بر بالای آن که از نند کان چو خان معروف است و دکان داری
 کنایه از چوب زیاده و تعریف کردن **دک** دک که کسبک ریش و بروت و مژه و ابروی را تر شده باشد
 دک کل چو اجل مردی که ریش او تمام در نیامده باشد دست و پای بزرگ و کنده داشته باشد **دکلان**
 چو بطلان چوب مدوری که سیخ چوبه از آن بگذرانند و پشم و ابریشم را بد آن تاب دهند دکن چو طن
 فله که در عرب معنی سیاه رنگ شدن و نام دلابیت در هند **دک** دک و دک خشک و خال و صحرای بی
 و سر بموی از اتباعست و معربان دق و لقی است **دک** دک چو کله بزرگویی که تکه نیز کوبیده و در عرب بمعنی کوه
دک دک چو شک بمعنی رکیدن کا بسجی و بمعنی دسته و صفت کشیده رکاب چو کتا
 ۳ معروف است در عرب ۲ پیاله هشت پهلوی در از مس اسب سواری و رکاب ۳ میلودار که پیاده
 باشد همراه سوار ۲ شخصی که پیاله و نعلبکی نگاه دارد **دک** دک چو حساب ۳ پیاله و نعلبکی و طبقه ۲ اسب
 جنیت و کتل که یک نیز کوبیده شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و از از رکاب نیز کوبیده رکاب ۳
دک دک با سین و شین چو خلاصه معنی چکاسه کامر که سحول باشد **دک** دک چو قطن زرخالص منسوب

خشک باشد که میانش مغز بادام پر کنند و بمعنی بادام خشک و بادام قندی و کنایه از لب و چشم معشوق
 و شکر زخمه کنایه از رسیدن تیر بر نشانه و شکر لب کسبک لب او شکافته مادر زاد باشد و کنایه از محبوب
 شکرینه نوعی از حلوا که عربی با طیف گویند شکر بزرگ چو سفره ک نوعی از شکر صافی و پر کالهای در از پسته
 که از شکر سازند شکر بومرغ و شکر بویزه و شکر پاره و شکر پاره جزو دویم از هر چهار
 چو کوره و کوزه و تیره و تیزه بمعنی سنبوسه یعنی نان کوچک مثلث که درون آن از شکر
 و مغز بادام و پسته نیم کوب پر کنند و پزند شکر خندان چو کربد کنایه از خنده و تبسم در زیر لب شکر خندان
 خواب خوش و خواب بحر شکر کردن بچو شکرستن و بمعنی شکار کردن و بمعنی چاره و علاج نمودن
 و چو شنویدن نیز آمده شکر کرده و شکر کرده چو مکرده و غلگزه مرده چست و چاک و جلد و آنکه
 در کار ناجد و کوشش کند و ماده باشد شکر در بومرغ خیز شکار که در من بر سر عروس و داماد یا آنچه
 از خانه داماد بجا نه عروس فرستند و کلام شیرین فصیح و شعر و خوانند که بمعنی خوش طبعی و بذله گو
 و بمعنی گریه شادی که شکر بیز طرب نیز گویند و کسبک از شکر چینه سازد که عقب گوید و کنایه از لب معشوق که شکر عقیق نیز
 شکر هشتک جگر عراب و سنگ سفید که بسیارند و بزخم مالند خون را باز دارد و شکر قندین چو در خشین
 لغزیدن و بسر در آمدن که شکو خیدن نیز گویند شکر فاک چو فرنگ چیزیکه مانند شاخهای درخت از شکر است
 شکره چو پره مرغ شکاری از جنس باش شکر هشتک چو کرمک خار شکسته بچلو و بجای را او نیز آمده
 شکرستن ۵ چو ارض کردن و دندان شدن ۳ خوردن و جاویدن عم منفصل و مجمل شدن ۵ هیز
 و شکست شکر شکرش چو در زرش بد نامی شکرشکان چو لک لک مخفف شکاشک بچام شکفت
 چو شکست ۳ اغار و مغاره که شکفت و دما نیز گویند بکج و نام هموار و بضم تان از هم کشودن غنچه و امثال
 و کبر تان بمعنی عجیب و غریب و تعجب بود و با بمعنی باکاف فارسی نژاده و مصدر آن شکفتید است
 شکفته بکر اول و ضم تان مخفف شکوفه که کل درخت میوه باشد شکسته چو قبله آنچه از جامه و غیره در
 جای بند شود و پاره گردد و بمعنی قاج هستند و از خربزه که با کار در در اند شکران چو فلک تمبوه
 که ساز معدوفت و بمعنی آواز پا در راه رفتن و بمعنی خار کردد و در که در دامن او نیز دشکم خاریدن
 کنایه از عذر و بجهانه آوردن برای کاری و شکم خوار کنایه از گرسنه و از بسیار خور و خورنده و شکم
 چار بچلو کردن چند آن بر خوردن که شکم بزرگ و مربع شود شکمی پوست هر جانوری که از آن پوستین
 سازند و بمعنی شکم بزرگ و پر خوار شکرکن چو فلکن یا اعراض کردن و تند شدن خوردن و جاویدن ۳
 هیزت و شکست شکر عم چین زلف و اندام و چین جامه ۵ اصول و فذ مکر و حیل ۷ لحن و سرود

بازگشت به از شکر

نظار

کمان آرد رنگه بر کستان زمین

ز کون و مکان شکر زمین

نزاری

دویم از صدراع و ترمیم با باغ

سنا

و نام الف

در ردی که شکست
دارد در آن فوای شکست

خواججه

کوی که باطن یعنی شاموی
هر دو در آن شکست

قطان

بماند در آن چشم و شکسته
چو عازان غلغله از آن

دقیق

سپاه روی شکست
برای بر روی

و لغت و معنی نرمی و لطافت شکیبایی چو پیچ ۷ چین زلف و موی و جامه و ناب و ریمان و غیره ۲ نوعی
از ماسه اصول و فندام مکر و حیل و لغت و انواع اذیت و شکیبایی که در دوزخ است مانند ما علت خیارک و امثال
و بضم ناء گرفتن عضوی با سرد و ناخن نوعی که بر دوزخ است شکیبایی چون کند و فلک کرم سرخ خزند که آنرا ظن
گویند شکیبایی که چو سه تنه یعنی عشو و کرشمه و بعضی سچول و خار پشت تیر انداز شکیبایی چو غروب گستا
و منه مل شکیبایی که بفتح و ضم و کسر اول چو فرسیدن لغزین و لبر در آمدن آدم و اسب و بعضی
ترسیدن و خوف کردن شکیبایی که بکسر اول ۲ کل درخت میوه دارد ۲ می و استفرغ و شکوه و سنگ
چیز است که در کوهها بر روی سنگ پیدا شود شکیبایی که چو فرسیدن گشودن و گشودن شده و
کردن و لشکر شکست خوردن شکیبایی که چو فضول جلدی و بیابانی شکیبایی که بضم و کسر اول چو فرسیدن
پیشان سافتن و شورانیدن و پراکنده کردن شکیبایی که چو فوج ۲ همکل با قوت و شوکت و بزرگی
و عجب حشمت گوید و بدون و او نیز آمد ۲ قریه و دهه که یک که کلاته نیز گویند و کسر اول ترس و بیم و در
پوست بره شیر خواره که در آن شیر کنند شکیبایی که چو کوسج یعنی خار خشک که خار سه پهلو است شکیبایی
چون گویند ترسیدن و خوف کردن و بضم اول اظهار بزرگی کردن و گوش سخن مردم دادن و زیبا شدن
و بعضی لغزش و سندی خوردن شکیبایی که باد و کوه مفسطرب و بمقرار شدن شکیبایی که چو
آرام و صبر و شکیبایی که بضم صبور و تحمل شکیبایی که چو فیه شلیل شیه بشمالو شکیبایی که چو حیث جوالی که از گیاه
دوخ سازند شکیبایی که چو برخت ۲ عجب و تعجب ۲ قرار و آرام و صبر و ماضی شکیبایی که چو سیر
برد و معنی سگال کام شکیبایی که چو سیکنه خم و ظرف درازی که غده در آن کند فص عین مملد
عکس چو قبه نوعی از کل که کسر عمل برای خوردن خود و پهای خود آورده و بقولی چیز تلخی که در میان عمل
پیدا شود عکس و عکس و عکس که چو اندک و فلک و که نوعی از کلاغ که البطن و دم در آن باشد و بزرگی
فکله گویند و بعد بفتح گویند فص عین محمد غلغله چو شک کسکه و کوه و کوتاه و بی اندام
و مضطرب باشد غلغله که فسخ ناء جستن کلو با صد که عرب فواق گوید فص فالد فکوز چو مغز
دو دکش و بخاری فلند و سرگنایه از غلغله و شرمند و از مراقبه کردن و فلند و سرین گنایه از مربع و چهار اف
نشتن و اسم فاعل یا بمعنی فص کاف کاک چو شک ۳ ناء که از آرد خشک پزند ۲ کبابه
سه جانور یک معروف چند و بضم اول مرغ خانگی و ماکیان که از تخم کردن بار مانده و مست شود کاکه
چو کفچه پنه دانه و حب القطن کیک و کیکش با زای فارسی چو پیش سبزی تر تیز که ککک چو چشمک
چیز سیاه و کلف که بر روی و اندام مردم پیدا آید ککک و ککلی چو کک و ککلی غلیظ آدمی فص لام

سویا بود و آنچه که در کتب
از سبزیها و حبوبات

در کتب
ایستاده است

۸
سویا

لک چو شکله صد هزار که عدد مخصوص است ۲ ابله و احمق و ابله و نادان ۳ میان و هرزه و بیبوده
۴ جامه و لته و کینه پاره پاره ۵ لباسی که مردم روستا و دانا پوشند خواه نو خواه کینه عنام طایفه
از اگر ادب سخن ۶ داغ و لکه جامه ۷ موی و صاف و بضم اول چیزی کند و نازشیده ۸ غلوه و کوه
و برآمدگی که در اعضا برسد ۹ لاک سرخ مشهور گویند در هند از شبنمی که بدخست کنار و غیره افتد و منجمد شود بسیار
۱۰ یعنی شتالنگ و بچول که عرب کعب گویند ۱۱ صمغ گیاهیت شیب برد و خمیکه در شکم پیدا شود چنانچه شکم را سوراخ
کند و بعد بدید گویند و کبر اول جانوریت در زنده که گوشت لذیذ دارد که لیلک و خرچال نیز گویند لک
چو صفاع کفش و پای فرار و چاروق که از چرم خام سازند ۱۲ تاج و تختیان ۱۳ پوستی که بغایت نرم و پیرا
باشد ۱۴ کل سرخ و بضم اول ۱۵ لاک سرخ مشهور که بغل آن چیز مار آید چنانچه در زمین و ملک و ولایت
و بوم و الکالکات چو حیات هر چیز ضایع و زبون لکام چو غلام ۱۶ ادب و بیشتر و بجایا ۱۷ گوشت
در محاذی شهریز و شیراز و حماه که شمال آن تا مقصه صهیون و شغرو کاس که مفتی میشود نیز دیک انطاکیه
یا گوشت در ملک شام لکامه و لکانه چو شامه و بهانه ۱۸ روده که سفند که با گوشت مصالیح پر کرده پزند
۱۹ الت تناسل لکات چو شک آوی ترش لک چو خجل امرد و لکتری لکات و لکک که چو اندک و مرد که سخنان
یا ده و هرزه و کبر هر دو لام چوب که بر دو لب آید بنوعی نصب کنند که بمرکت آید و چو بمرکت آید و بدو
بخورد تا دانه بتندی با آید بریزد لک و پکت بفتح لام و پای فارسی از توابع است ۲۰ صبا بخانه و اثاث است
که فی الجمله مندرس و مستعمل و کینه شود و معنی بضاعت مزجات نیز آید ۲۱ بینه مقابل منزند ۲۲ تکاپوی و
آمد و شد با تعجیل و بضم هر دو چیز کند و نازشیده و بتقدیم بک بر لک نیز با نماند آید و لکن چو چمن ۲۳
طشت آفتاب و بانیمنی با کاف فارسی نیز آید ۲۴ عود و سوز و منقل که بعد بچو گویند ۲۵ کوه و جاشه فانوس
لکهن چو چمن روزه و کرسنگی که بت پرستان دارند و در هند یعنی جوع و کرسنگی لکهن چو سیرینند
که از پشم سازند **صمیم** مک چو شک کیدن و امر و اسم فاعل از کیدن و بضم اول
زوبین و نیزه کوچک مکاب چو جواب منع از کافتن و کاویدن مکاش و میکس چو قطاس و معیت
۲۶ مبالغه و نهایت تا کید کردن در کاری که بعد استقصا گویند ۲۷ زری و چیزی که بعضی برسم کستوری
و با جداری و زاهداری از آید و رو نگیرد و آنرا مکس نیز گویند و معنی با جدار و راه دار و عشر نیز آید
مکا گفت چو حنا رفت معنی ریخ و اکت مکران چو قطران نام شهریت مشهور در ایران گویند و قاف
دارد که پل آن از یکبار چه سنگت بر کس از آن پل بگذر آید می کند مکران چو کرد و یکباریت لکول
که عرب لجه التیس گویند میکس چو بخش باج و راه داری میکس چو شکت و معنی اتباع و ممل آن

سویا این لکک بود و گفتار
سویا
سویا سبزی است
سویا سبزی است
آن در دریا چو رودی است
سویا
سویا سبزی است
سویا سبزی است

کتاب الفرائد فی شرح الفقه العرفی
جلد اول
کتاب الفرائد فی شرح الفقه العرفی

کتاب الفرائد فی شرح الفقه العرفی
جلد اول
کتاب الفرائد فی شرح الفقه العرفی

میکند خردی ز لوله که در سیاه معرفت مکتوبه مکتوبه که و و تبوک انفرار معروف جولانان میگیا از
چون قرض پیر امر و بعضی نیز و محنت میکیب چون نقیب یعنی تخاشاکن و از جای مشهوره که و میکید آن
پنجومین و آنرا جو شیدن نیز گویند **فصل** نک نک چون شک زاج که شبیه نیک است و بضم
اول متقارم مرغ نکاب چون عذاب زاج و زاک و کبر اول بجای که دستکش پوستی باشد و بنام عینی با پای
فارسی نیز آمده نیکاف چون شکاف همه دستکش و بضم اول در عربی و درم بنا گوش شتر نیکاف ۴
نقطه معروف ۲ نشان که بازون رنگت یا سرچوب در زمین بمرسد و در عربی بمعنی دلیل و برهان و وجه
و نکته بادی بابای یجد سخن مایم و سخنان لاف و کزاف و دروغ و نکته پرکاری کنایه از سخن دلپذیر و
نیکل باد و فتحه و باد کسره و چون قیل پیر امر و نوخو هسته و با کاف فارسی نیز آمده **نیکو** هیشن و
نیکو هیدن کبر و فتح اول سر زش کردن و ولامت نمودن **فصل** و اول و ک چون شک
وزغ و غوک و کانا چو بانایا از خوشه خرما و انکور و نکته نیکو نقطه و کول که چو کوک او از ک و کیل ک
نایب مناسب **فصل** هال هکچر و هکک و هککه چو بجه و تفک و حقه جستن کلو با صد که
بعرب و اق گویند و لفظ آن چیزی را گویند شبیه بجاده **هکک** چو قری زراعت و بی که با اب بار
حاصل شود **هککل** چو کتل سمار و غ و کاه **هککوی** چو سهوی سر کشته و پیشان و حیران و بضم ثانی
شراب انکوری و بمعنی تر و ده **هککلک** بضم دو نا اواز کریم که در کلو افتد **فصل** یال یک
و یکواره سوار تخاصد کنایه از آقاب **یلک** نلدا چو شش اند از ۴ تیر زبونی که چون بند از نذ و دیگر
و شش آن نکند یا تیر کوچک باریک پیکانت یاد و شاخه پیکان ۴ جلیه که از کوه و کنار رودخانه و غیر
که مثل دیوار مانع از عبور و رفتن آدم و آب و غیره باشد ۳ یکسان و برابر یکایک چو آینه
ناکسان و غافل و بمعنی یکان یکان **یلک** بستی چو طلی یعنی یکبارگی و یک پهن کشی کنایه از دین اسلام که در جمله آریان
بمنزله کشی و وسیع است و یکتبخ کردن کنایه از راست و برابر و هموار کردن و یکچشم کنایه از مردم ظالمین
و از منافق و از مردم موحد و یک رشته کنایه از موافق و شفیق و یک رنگ کنایه از مردم صادق و لوعد و بیا
و بد نفاق و یک و کردن کنایه از ترک آشنایی و ترک دوستی و یک رویه کنایه از موافق و بخلاف و بمعنی ظاهر و روشن
و بکره بطور مایه با و بد نفاق و یکبار و یک طریق و یک کیره و یک نشت هر دو کنایه از پنهان و مصاحب و یکنورد
چو ره نور و بمعنی یک طریق و یک **یککانه** چو نه ۳ نوعی از ما باشد مثل شش شسته را بکیرند و
هر رشته چند مر و اید بکشد بعد از آن همه رشته را جمع کرده از یکدانه لعل باجو هر دیگر بگذرانند باز رشته را
متفرق نموده از هر کدام چند مر و اید بکشد باز جمع کرده از یکدیگر بگذرانند و همچنین تا تمام شود ۴ چو هر

۱۲۹
شماره کتابت او با نام
ابوالفتح
بکار بنیشت کبر نشانه
همه دون در کتاب ایران
زودی
اگر آنکه بدست خویش بکش از روی
اقبال کشیده را بد و از روی
لیک بنویسد چو آواز زده
تخمین کند چو زرم را از روی
مهر
نقش بر روی سینه یا در کمر
سوزند

۲ چو هری که بمش و عدیل باشد ۳ کردن بند یکدیگرشن چو درش بر دو معنی که شکار میگردد که
چونک آب و هر چه که نیم کرم باشد یکسر آن چو حیران اسب خوب سر آمد و بعضی گفته اسبی بود که رنگش میان
وسرخ شود و بعضی رنگ اشقر گفته بشرطیکه یال و دمش سفید باشد و الا بوز کونید و اسبی که در رفتن کپایی را
و کونانگه ارد و دیگر کباب کنایه از اسب جنیت و یکد از مستعدش کان یکم که لقب م جد رستم چه اثر دارا یکم
کشت یکسان و یکسون چو افان و افسون ۲ همیشه و دایم ۲ یعنی برابر و مساوی و یکسون نیز از کلمه
چو عجمه یکباره و یکبارگی بگویند چو بزبون نوعی از جامه بر الوان بگویند مخفف یک کوز یعنی یکسان یکیشا چو سجا معلم و سجا
کاف فارسی

فصل الف اگر چو سفره کله شتر ط ۳ سرین و کفل ۳ نام دو ای که کوچ کونید و بکسر ثانی نیز با معنی
۴ چو بعود اگر چو طفر نوعی از اشارد اگر گرفت بسکون نماند چو گرفت مقدار معین از کمانان آمد
اگر بگون چو طرخون و اهرمین نام علقی و مرضیت که بعد از قو با کونید اگر کست چوالت ستاره سهیل اگر نشن
چو درش بر آوردن دیوار عمارت باشد **فصل** بال بکتر چو کمره نوعی از سلاح جنگ یکسان
چو مقراض شراب و بعضی شراب خوردن و پیاله شراب و بفتح اول با معنی و بعضی غم و اندوه و مطلق مهمان
بگنند چو کمنه شبانه مرغان بگنند چو پلنگ و اندک معنی حیوان دم بریده بگنند چو معنی شراب که از جو و برنج
و ارزن و غیره سازند **فصل** باغ فارسی تان چو رک زن نارستان و کوله که طفلان بدان بازی
کنند و بعضی کاو رس بگنند و بکتر چو تبا و تبه صبح زود را کونید **فصل** تان تان چو رک
۴ بن و پایین مانند تک حوض و تک درخت ۲ دویدن و تک و پوی ۳ بوم و زمین هم فریاد کردن و جازدن
و بلغت زنده و پازند خرمای رسیده **فصل** تکاب و تکاب چو خراب ۵ زمین نشینی که آب باران در آن جمع شود
و با بجا ماند و پیرسره و علف باشد جنگ و خصومت ۳ نام روستا میت از دلایت کجده عم قیف معروف
که بدان کلاب و غیره بیش و غیره بریزند نام نغمه است از موسیقی بگنند چو پرواز و دیدن و تا حق
چو سحر کردن بگنند چو خدنگ ژاله معروف و چو قهرک پایه و پدیوار بگنند چو اجل قوچ جنگ و چو خجل
امردن و خواسته و بکسر اول و فتح نماند و صل و پینه و رفه که بر جامه پاره دورند بگنند چو دفر و دختر بزی که بشود
بگنند باشد و اثر آنکه کونید و در بران نوشته تیرت که بجای بیگان گنند **فصل** جمل چکاره
چو هزاره و دو باره بعضی را همای مختلف نوشته بگنند چو در عم معرفت ۲ غم و غصه ۳ انتظار ۴
وسط هر چه و بعضی شفت و مرصمت نیز گفته اند و جگر آنکه زوده مصالح بگنند و جگر بند چو هر دست مجموع جگر
و شش و دل از هر ذی جبات و جگر گفته کنایه از عاشق و سبکه مرض ذوق و کوفت دار و جگر خواره جمعی

در بیان راه و تیر و راه
در بیان راه و تیر و راه

بیت اول
 بیت دوم
 بیت سوم
 بیت چهارم

غافل
 آن ز کتب معتدی که عرض دفع کرد
 سبب
 باخبر ایاتان کمال کن
 بر دستم نقاب و کمر دردم اندو
 مانده بود راست سید بوسه کمال
 از ادبی
 دشمن گرفت از کمال اندو که
 همه از دوزخ کینی ست
 کمال

باشند از ساحران و کنایه از محنت کش و سیکه اند و بسیار خورد و جگر که به خوردن کنایه از مفقود کردن
 چیز خوب و نفیس و جگر گوشه پاره از جگر و کنایه از فرزند چکر نه بفتح نون مرغیت از جنس کلنگ و در
 کردش پرهای سیاه باشد که سپاهیان آنرا بر سر زنند چکی چکی کبیر و جیم کله ایست که در مقام
 و فرغ و اصرار در طلب و زمان در هنگام لذت جماع گویند فصیح **چکال** چکال چو
 شغال چیز گران و ثقیل و کثیف و سنگین چکال چکال چو شمامه مقصد و چغامه و مطن شعر چکالی چو چغان
 نوعی از خزانه شیرین چکال و چکوک که بچو چک و چنوک که خشک باشد چکال باد کوه شهریت از
 ترکستان که اهل آنجا خوش صورت و تیر انداز خوب باشند چکند و بچو چغندر که میخوردند **دال**
 دیکر گوشت چو جگر خون سرنگون و روی باز رس کرده و پاژگونه و تغییر حال دیکل چو دغل ۲ پسر امر دنا هو
 که دست و پایش کند و دستبر باشد ۲ معنی دغل که مکر و حیل و فساد و زرق باشد **دال**
 دال چو سگ معروفست و بمعنی رکیدن کما سحی و رک بسو خاریدن کنایه از گردن کاری که خود را بگردن
 آن بگشتن و دور کردن جان و شریان و جمل الوری دور کردن باز گرفتن و رک خوابیدن کنایه از کمالی
 و سستی در کار و دور کردن برخواستن کنایه از قهر و غضب و استیلا **دکال** بچو زغال دگشت دگوش و
 دگوش چو وضو و سلوک لته و جامه کهنه و چادر شب یک تخمه دگوش چو دمیه ناسته است از دبی
 غضب با خود سخن گفتن فصیح **ذای** ذکال بچو زغال و انگشت و بانا در آخر نیز آمده
 و با ذای فارسی هم آمده ذکال لب چو عایاب بمعنی مگر سیاه کتابت که بعبه داد و جرم کبیر گویند
سین سینکال چو خیال ۲ دشمنی و خصومت ۲ اندیشه و فکر ۳ سخن و گفتگو که بکمال
 بد گو باشد و سگالش و سگالیدن مصدر آنهاست سینکال چو حواله فضل و سر کین یک سینکال آن
 کنایه از طالبان و استاد اهل حرص **سینک جان** چو مر جان سخت جان و سختی کش و سگ جگر بمعنی سگ جان
 و بمعنی نامهربان و سگ دل آزار کشیده سینکال و نل چو دماوند و ناه و ناه کوهیت در سیستان **سینک**
 چو فرزند آن دذانه های نیش که هر یک از سباع و بهایم و مار دارد و بعبه بانا گویند سینک و سینک
 هر دو باد و ضمه بمعنی چکاشه کما که سچول باشد سینک چو هر زمانم کوه بلندی در بلستان میان کج کران
 که دریای سند در پهلوی انت گویند تولد رستم در آنجا بوده لهذا اورا اسکزی و اهل آنجا اسکزیان
 گویند سینک چو مخزن نوعی از تیر که پیکان آن بسیار تیز و باریک باشد سینک چو روزنه غار شپ
 تیر انداز سینک چو افار بمعنی سگ مانند و بمعنی سگ سر و نام ولایتیست که سر اهل آنجا بر سگ
 و بدن آنها بادمی شبیه است و کنایه از عریض مال دنیا **سینکستان** بچو سیستان که میوه ایست بقدر الو

سنگ چینی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

۱۲۰

الو که در اندونان شیره لوز و بیزه باشد و نام زابلستان و سیستان و مغربان و سیستان است
 چو فلک مصفر سک و بعضی گیاهی که میوه آن گریه باشد کوچک که در جامه او زرد و نوع از آن را نیز گویند
 سِکَلاب و سِکَلابی و سِکَلاو و سِکَلای و سِکَلای و سِکَلای و سِکَلای و سِکَلای و سِکَلای و سِکَلای و سِکَلای
 شبیه بسک که در میان دریا برسد و آنرا بیدتر و خصیه آنرا چند بیدتر و آتش بچکان گویند سِکَلای و
 چو سقنقور مخفف سک انگور که میوه باشد سرخ و سیاه بقدر اقل که در عرب ثعلب گوید فشین منقوطل
 سِکَلای و سِکَلای چو قبا و تبا و تیردان و ترکش که بعرب جعبه گویند سِکَلای نام شغاد برادر رستم سِکَلای
 چو بهار جانور شغال معروف و بضم اول زغال و انگشت و بکبر اول چیز خوردنی سِکَلای چو شغال
 که جانور معروف است و بضم اول زغال و انگشت ۲ شخار دو اب و بکبر اول ۲ شکاف و سوراخهای
 عمیق که در زمین بسبب صدمه سیلاب برسد چو در استور سِکَلای چو قباله معنی همه و نام سِکَلای
 بفتح و ضم اول و سکون خامس هر چیز که بر سرش پزند از نان و غیره سِکَلای و نل چو دماوند کوهت
 نزدیک سیستان سِکَلای چو بد کوی او آزبای در شب است و روند سِکَلای چو چو کر دس یعنی خرنی
 بخورد ۲ صید و شکار کند ۳ معنی بشکند سِکَلای چو سه حرف یعنی بزرگ و نیکو و محترم و لطیف و زیبا
 و قوی و سطر و باشکوه و بعضی شکفت و تعجب و بعضی چو شانیده و مسهل سِکَلای چو گرفت تعجب و بکبر
 سِکَلای چو سبیل چو سبیل چو سبیل چو سبیل چو سبیل چو سبیل چو سبیل چو سبیل چو سبیل چو سبیل
 فضال و فیکال چو نکار و خیال عضو خرم شده و مجروح فیکال چو بهانه و نهان
 بچو سقط و افکانه که نارسیده از شکم بیفتد فیکال چو طرز و مرض معنی دو کس جام و غیره فضال
 لکت چو رک ریج و محنت و کنگ و بند و زندان لکام چو لجام اسب و غیره و لکام خوانیدن کنایه
 از نافرمانی و لکام دادن کنایه از حمله کردن و لکام ریز جلوریز و کنایه از شتاب کردن تمام لکت لکت
 بچو لقلق که مرغ معروف است و مغربان لکله چو قله لکله کوب که با پای نزنند باد است لکله چو صبور جمع از
 ایلات هرات فضال مسمی لکت چو رک نام جماعتی که در کنار بعضی از دریاها باشد مگس کثیر عکبوت
 مچکل چو اجل و زغ و غوک و بکبر نام زلو که گرم سیاه است فضال نکت چو رک نام و
 دماغ که سقف دماغ است نیکار چو نیکار معنی فغ که بت و صنم باشد و نکارستان و خستان معنی جانور
 خور و بیان نیز بت و نکار و نفع استعاره کنند ۳ معنی نقش خصوصاً نقشی که از خار دست و پای محبوب معنی
 و نکارنده معنی نقش کشنده و نکار خانه معنی خانه منقش و مصور و نکاشتن مصدر است و بعضی نکاشتن نیز
 آمده نیکار آن چو سپان منظر و مینده و تامل کشنده نیکار بدین و نیکار بستن و نیکار بستن هر سه

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

سنگی که در چین است و در هند و سیستان و بلخ و خراسان و در بلاد دیگر یافت می شود

بکسر اول و فتح ثانی یعنی دیدن و نگاه کردن نیکتر است چون کمرده و چه کرده کوزه و مشرب سفال و با کاف عربی
 نیز آمده نیکل چو عقل سپری که خطش تمام نرسیده باشد نیکند و چه نیکند هم بمعنی آجیه و نجیه که بجای
 سوزنی و وزند و فینه که در زمین چپان کنند و مصدر آن نیکندت نیکو مسأله مخفف نکونار
 نیکو مسأله چو برون خمیده و کور پشت و سر در زیر کشیده و نکون طشت گنایه از آسمان نیکبسا
 چو کلیسا نام مرد چکنی خوش صورت بود در خدمت خسرو و بر که او نیز مانند بار بده نظیر بود و اول
 و کمال چو زغال و نکشت و بکسر اول نیز آمده **فصل** هکذا بفتح اول و کسر ثانی بمعنی مرکز و صلا
 فصل یکنان چو زمانه پیش از او ماند موافق یکنان چو بانه جوی موافق مقابله مشرک
باب لام و فصل

سوزنا
 در کاف چو بکلی کاسه الراهنه زارتک
 نکونار
 نیکبخت رستم زام زرا
 شکر خنجر
 که استخواب ابو اسحاق شاهی
 سوزنا
 حکیم نورد در راه علی بن ابی طالب
 کوراحت از سر الفیه کلان بند
 بلخ

ال بضم اول بمعنی اوله خمیر غایب است و بکسر اول شهر و ولایت و در سریانه نام خدا است و بتشد لام
 عد و عهد و پیمان الا چو بلا که خطابت یعنی ای واکاه باش و بعد یا ال الهی چو قراچی مهیل بر او خلیف لاس
 چو هزاران سرانام ذوالقرنین و معرب آن کند راست ال غ چو سماع فاسد و بیک واسب چیرخانه و کاه
 بیز و فرمودن و با کاف نیز آمده و بمعنی خرد و حمار ال ام چو غلام پیغام و نوشته دوست بدوست و بمعنی پیغام
 راسته ال الان چو کلان معانی الان باد و الف کما مر البا چو خزانگیه بود که دل و جگر را قیام کشیده در
 روغن بریان کنند و چو باطنی صحرا ای البانی چو دنا و علاج و نذاف ال بر و چو کرم نام کوبت می شود
 میان ایران و هندوستان و بعضی گویند نزد شیر و انت نام پهلوانی بوده و گنایه از مردم بلند و لا و
 ال ک چو خنجر متکبر و صاحب غرور و الخنجر چو بخت طمع و امید کج چو کفک که نام شاهزاده بوده
 ال لیکر نام پادشاهی بوده از ترک ال و چو کرد و خنجر چو بخت مانند حوال که مانند دام بافت و سبزی فروشان
 و باغبانان پر از سبزی و شلغم و غیره کرده بجا و ال بار کنند و بجایه بر نذ ال سنت باد و فتح چو نبوت کفیل و بین
 ال غ بفتح اول و کسر ثانی هیز و محنت و نامرد و باد و صمه در ترکی بمعنی بزرگ و عظیم الغده چو نکند و امینه و آینه
 العنجان چو کندم زارم چشم و عراضی که خوبان از روی از و عثو کنند ال و کرد که میوه میخوش شبیه
 بزردالو و بالوان مختلفه باشد الف اقلیم گنایه از قسطنطنیه اول و از هفت اقلیم الف کوفان گنایه از هر چیز کج
 و بمعنی آت تناسل الفاحتن و الفحین و الفعدن و الفمیدن و الفیدن چو پرده خنجر
 و دو تا چو جستن و شطرنجیدن و ترسیدن همه بمعنی جمع کردن و انداختن و کسب کردن و الفخ و الفک
 نامی آت الف با نام معروفست و گنایه از لوح و کرسی و قلم الفیه و الفینه چو شلفیه و چو سینه آت
 مردی و تناسل و الفیه شلفیه نام کتابت در لغویات و قبایح الکا چو خرمایه بمعنی زمین دکن و بوم الکوس

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

الکونس چو مجوس نام پهلوانی بود تورا که رستم او را کشت اله بفتح اول و ضم ثا از زن که نوعی از کلاب
 باشد و باد و ضمه فوج و گروه الماس چو کر باس معروفست و کنایه از شمیره و کار دو پتر و از آئینه و از مردم
 عله و چایک و از ظم تراش و از دندان الموت چو جبروت قلعه ایست مشهور از نواحی کیدان که بسیار
 مرتفع است صلاش از اموت یعنی عقاب شبان الیجان چو چنگلجان نام محالیت در صفهان که برنج خود
 و پشه بسیار دارد و الیجان چو پلنگ دیوار و سنگ که بجهت قلعه کرفتن سازند و نام جمعی که برای کرفتن قلعه یا
 محافظت قلعه تعیین کنند الیچک چو پلنگ شعله اش الی چو چینی چوب بازوی دروازه الوا چو علوانام
 نیزه دار رستم و بکر اول صمغ بسیار تلخ که بعد بصبر کونید و در برمان این هر دو بفتح و کسر اول هر دو نوشته
 الیاس چو کر باس نام پیغمبر مشهور نواد حضرت نوح و عم حضرت خضر و نام پادشاه دریای خزر و کیدان
 الوند چو فرزند نام کوه بسیار بلند نزدیک همدان که باد و فوج چو تله مقل ازرق و بفتح اول و ضم ثا
 عقاب را کونید الیچو تیز خفته و کله انداختن تور و فضا **بلد** بفتح اول پاشنه پا
 و بضم اول ۲ احمق و اید و نادان ۲ یعنی بسیار چنانکه بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام و
 کسر اول مخفف بیل که امر از کداشتن باشد و نام میوه ایست در هند بلاد که چو انا به بعضی بلایه یا یا کما چو و معنی
 سخن با تصریح و چو بلوس بلکاج چو رواج کما بیت که از آن بوریابانند و حصیر بوریار نیز کونید بلاد
 و بلاد و چو بهادر و قباشور از نیت در میان ری اثر آنرا در دو اما بکابر نمهندی انقرو یا کونید ۲
 زینند و پرایه که زنان پوشند یا بر زنند و بندند بلاد که چو کباد و ققاده فاسق و بدکار و مفید بلاد
 و بلاد چو بهار کمال اذربویه و دشمنان که بیخ خاریست بلاد چو ایارج مرغ لک لک بلاد که چو تبار
 نوعی از فولاد چو هری و شمیره چو هر دار و چو هر شمیره و بجای رالام نیز آمده بلاد و بلاد اش هر دو بکر اول
 بسبب و بی جته و بی تقریب و بلاش چو تلاش نام سلطان ملک شاه سپهر فروز و معنی مردم عارف و نام
 شهری بوده بلای سیاه کنایه از تشویش و خلاف طبیعت و از آن بلاد بفتح و کسر اول چو طایه مطلق
 به و تبا و نام بکار خصوصاً زن فاحشه و قیاس بلبیکه چو معر که روغن کرده و مسکه بلبیس که کنایه از بوم
 و جفده که در ویرانه باشد که محل کجاست بلبیکه چو زلزله کوزه لوله دار و معنی صد او او از صراحی و معنی اندو
 و غم بلبیکه چو غلغلی سه شراب و پیاله شراب ۲ نوعی از چرم که بسیار نازک و لطیف سازند و بالونان
 مختلفه رنگ کنند معنی از زرد الو بلبین چو بهر کبابه خرفه بلبوس چو بلبوس نوعی از پیاز صحرا و نوعی
 از شمشاد بلبیس چو بلبیس نام دو ایست تلخ چو سلیم نام شهر مشهور است از خراسان و لقب آن نامی
 و قبه الامام نیز کونید ۲ که و یک میان آن شراب کسند تلخ باد و فوج چو اعرج راج سیاه و قلبا و در

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

در این شهر که شهر است
که در این شهر که شهر است

بنام
 که حضرت در همان اقلند و بلغار
 کلان
 یزد و مال بر دمان در
 است بر عتقا و بلغند
 بر جاهی
 نظر به بزم است که باغ فروردین است
 یک شده همه را دیده چون سر انور
 سلمان ساجی
 کشن فرزد و س را از اش
 خاک و عاشاک سرایت میفرستد

برمان باجم فارسی است بکنند چنانچه فلاحن که بدان سنگ اندازند بلده باهر که غیر معلوم نام حضرت حوا
 زن حضرت آدم علیه السلام بکنس او و ضمه عدس و مرکب و در صحاح الاذویه انجیر سفید و بعلا ه نون یعنی عدس
 گفته بلسان چو سلطان در خیمت مشهور در مصر که از برک آن روغن کشند و امتحان آن یکقطره بر
 شیر کاو چکاند پیرینه و در آب چکاند مانند شیر سفید شود کوفت رعشه را مانعست بکنم و بلغام چو زهر
 و فرجام نام پسر اعمور که مرد زاهد بود و اما در زمان حضرت موسی کافر و مرتد شد و مرد بلسانک چو سر شکسج
 توران پزان یا سنج کباب و باد و فتح پرستوک و خطاف و باد و ضمه چو بد یا سنجی که بدان بریان در تنور
 او زرد بلسانک باد و ضمه و سکون باقی چو بلسک که سنج بریان باشد بلغار چو کلزار چرم خوشبوی معروف
 که تلاتین نیز گویند و نام شهر است گویند نزدیک ظلمات و بسیار سرد و بعضی گویند نام و لاینت که
 بلغار کیشهر است بلغارک با کاف چو مشتاق غوغا و اشوب بسیار چه بل یعنی بسیار و غاک یعنی غوغا
 و معربان بلغاق بلغد و بلغد که و بلغند که چو هر دو سنبله و پر خورده یعنی فرا هم آورده و جمع
 نموده و بالای هم نهاده و لغت دویم چو عده یعنی ضایع و کشیده و سیم بفتح اول چو فرخنده یعنی یک
 بسته و یک بچه متاع و هر چیز بسته مثل خون و شیر و غیره بلغشند بانون چو بلیچر رساند که یکطرف آنرا
 دو حلقه کنند و طرف دیگر از آن حلقه بگذرانند بلغند چو کل غنبر یعنی بی قید و بی دیانت
 و بعضی با قاف و بحدف نون نیز نوشته و بفتح اول در مقام مدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند و بجای
 غین قاف نیز آمده بلغوز چو مزدور هر غله که در آسیا شکسته باشند خصوصاً کندم نیم بخته و آشی که از آن
 پزند بلغوزن چو کلکونه و غازه معروف بلغختن چو بر بستن اند و ختن و جمع کردن بلغد چو مختصر
 و بیدین بقلیس چو ادریس نام زنی بود مشهوره ببلک باد و ضمه چشم بزرگ بر آمده از حد اعتدال و
 کبر اول و فتح نامه از مغان و تخمه و هدیه ۲ نوباوه از میوه و جامه نو و هر چیز نو که دیدنش خوش آید
 و بعد طرفه گویند و بادو که چنگ زدن بچیرنی یا کسی که بعد از تبت و تنگ گویند و چو چوک آتش و شاره
 آتش بکانه چو خوش خامه یعنی بسیار کام چنانکه بلوس بسیار هوس باشد چه بل یعنی بسیار است
 بکفند و بکفند که چو خرسند و لبند و چو پرسند یعنی رشوت و پاره بکک و بککل
 چو خشک و جبل آب نیم گرم که شیر گرم نیز گویند بککن چو بن ۲ سردیوار ۲ منجیق معروف
 بککک چو بلس یک یعنی خیمه و غیب که دیدنش خنده آرد بککک چو محتاج آتش بکوش بسیار بکک
 و رقیق بککه چو حکم و سرمه ریش دراز و انبوه و مرد ریش دراز و لیمان بکک چو بکک قدر و انداز چو
 بککک سب باد و کسر چو بر نجاب کیا است تلخ و ولای که بویا در آن گویند بککک و بکککین چو کند

سبزه، آبی، زرد، سیاه، سفید، سر
 سبزه، آبی، زرد، سیاه، سفید، سر
 سبزه، آبی، زرد، سیاه، سفید، سر
 سبزه، آبی، زرد، سیاه، سفید، سر

هسته ۱۰۰
هسته ۱۰۰
هسته ۱۰۰

۲۶

هسته ۱۰۰
هسته ۱۰۰
هسته ۱۰۰

انگلیس کن از دلاوران
امیر خسرو
چو کاشد کل اصل
خود بخون ناخن برید
چیزی از دست
نه غلط تا زلی
اسدی
زین با تا وقت
چو پلاس شهر سیت
شهر قز
باشد فیلسوف
که باشد

چوبه که میان آنرا بانوار بیافند و در بالای آن بخوابند سه نوعی از رنگ کبوتر و باد و کسره پیش استانه ما
نهایت ضخامت دیوار یعنی میان در میان گوزن پلنگی چو سکر و سمندر نام پادشاه زاده پلنگ
که در میدان بدست کند رشته شد پلنگ میشت و پلنگ میشت که مگر با ز پلنگ و مشک یعنی دو ایست که
کل آن نازد پست پلنگ و بوی آن مثل بوی مشک بود و بعضی معنی بید مشک گفته پلنگ اس جو الماس
فرب و چالوس پلنگ و پلنگ چو بر آن و کلخن مرز و بلندی که در اطراف زراعت سازند تا مردم از روی
آن ترود کنند و زراعت پایمال کرد یعنی بل مانند چه دان و ون معنی بشود مانند پلنگ اس جو فلوس مخفف چالوس
که فرب دادن چرب ز بلنه باشد پلنگ که چو کموک ۲ غرض و مخارج و تالار که بر بالای خانه سازند ۲ تک و یکس
انگلیس و مطرقه پلنگ که چو شرمند بسته جامه و قماش که بعد از رزمه گویند پلنگ که چو شیر حیوان نوزاد
تا دو سه روز که فلک نوزاد گویند ۲ درخت کویک در جنگلهای هند که برکش مانند پنجه آدمی و کاش مانند ناخن غیر
و بیخ آن سیاه و کل آن نارنجی باشد ۳ اندک و بضاعت قلیل ۴ موی اطراف سره کله تر از زوع معنی دریم
پل و سیم کبر اول که چالیک و چوب ریمان دار باشد کلمه و کبر اول و تشدید تلخ چوله هر درجه و چتر نوبان معنی
کله تر از زوع کبر اول تخفیف تا ۳ ابریشم و آنچه گرم ابریشم بر خود تند ۲ درخت بید مشک ۳ معنی دریم
که چالیک باشد کلمه پلنگی چو فیلد چر اغ و دلاغ که معروف است پلنگ چو بزید مردار و بخش و ماضی پلنگ
پلنگ مخفف پلنگ که تخفیف جستجو کردن باشد پلنگی چو الوندی نوعی از خربزه که بعد از بلوغ گویند
فصاء فوقانی تلخ بفتح اول کوه و پشته بلند و هر چیزی که روی هم ریخته خرمن کرده باشد نام هر اعراب
و کنایه از پیرامد مزلف و مخم تلاقف چو قبا صوف ۲ شور و غوغا ۳ کسیکه خود را همیشه چرکین و کثیف
کنند از دو پر نیز کند تلاج و تلاج چو علاج و سراج و ایارج معنی بانک و مشغله و شور و غوغا و غلغله
تلاش چو پلاس شهر سیت در ترکستان تلامشان چو هرسان مرغاربت بزرگ در صفتان تلاق
چو طلاق گوشت زیادتی در فرج نشان و معنی پاه شلوار تلالا چو جلا نقش و صوت خوانندگی تلخ و خوش
کنایه از مشقت دنیا و تلخ عیش کنایه از کسب که روی باور سبده باشد تلخ چو تلخ و تلخ چو تلخ که غیر
معلوم کاسنی صحرا که معربان طر حشوق است تلخات چو چو شک مصفر تلخ و کما بیت بغایت تلخ و بعضی
خربزه تلخ و حنظل و بعضی کاسنی گفته نام یکی از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده تلخ چو تلخ کاسنی و کاسنی
تلخ باد و کسره چو زرشک خوشه جز از خوشه بزرگ انکور تلخات چو فلک شخصی که بر و تشن بسیار کند و بوی
باشد و چو شک معنی تلخ و معنی طلق و زرد رقیق و نوعی از قماش و چو خشک غله لوبیا و چو شک ۲ جای پیش
و آستین کوتاه که تر لیک باشد ۲ درخت سب صحرا که بعد از دو ثلث جاب و بشیر از ی کبل گویند و چو شک

۱	۲	۳	۴	۵	۶
<p>امروز نیم کرد که در آن کف بر چون از راه آمد جلدی جوی کف بر</p>	<p>سوزنا</p>	<p>و چون کبک یعنی زخیل تر و تازه قلندة چو چرند کج زبان که درست تکلم تواند کرد و بعد با فافا گویند تکلیک چو بزرگ معنی حاجت و خواهش و نیاز چه تلکی خواهش کننده و خر که ای و کنایه از پسر امر و در باب باشد و باین معنی بر وزن تفنگ نیز گفته اند و باد و کسره ۲ آردن انگشت بردن و دایره و دهل ۲ خوشه کوچک انکور که بخوشه بزرگ چسبیده باشد و چو تنگ نام ولایت است از ملک و کن و خواتم که میوه شبیه بشفتا و قلندة چو کهنه حاجت و خواهش و نیاز قلند کپکین همچو ترنجبین و ترنجبین کجایم قلند چو کدو خار معروف که غب شوک گوید و معنی پاپین تر غیر آن سر که نشان خور دقلوا سده و قلو سده چو حلیا و در سه اضطراب و با آرامی داندوه و لغت نامد چو عروسه و خروب معنی غلاف شمشیر و خنجر و غیره و باد و قنچه چو طبرزه ۲ اغلاف دانه خرما و خوشه خرما ۲ تیشه بخاری تلوک چو موک ۲ آفتاب تیره که درف گوید مظهر که بصورت حیوانی سازند و در آن شراب خورند بلکه چو لاله ۳ معروفست ۲ جای چاره و ایندندم اتو که خیاطان بر جامه کشند و چو چله همچو پله و پایه و رینه و بعضی طلا و زر و چو غله نیز اند قلی چو قلی کیه مانند کی که جمان و دلاکان و خیاطان دست افزار خودشان بر آن بنهند و بکسر اول طلا و زر قلیباز و قلیبواز چو خریدار خانه چو بسندی کنند و گرم پله در آنجا نهند آرنده تا پله حاصل تلمیان چو زیمان نام پهلوان بوده فضیله جمل بفتح جیم مرغ خوشش او از سبب مانند بلبل و بضم اول ۲ اجیز سببیت که در روی آب باشد ۲ چل آب که معروفست جلاب چو کلاب نام شاعری بود در بخارا چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شو و غوغا و فریاد جلا جمل چو حامل ۴ از کوله و درای کوچک ۲ سیندیدی که در آن رنگها و جواهرها نصب کنند و سینه اب سبندند ۳ و دایره و میخ دایره ۴ نام مرغیت خوش او از جلبان چو قربان غله باشد شبیه باش که در توابع یزد و کرمان میخزند جلبه تنک چو سپرنک تخم زرد خارا است و میخ آنرا تر بزرگ گویند جلبو چو بد بو بوی و تره باشد شبیه بنوع جلبوب چو محبوب گیاهی که بر درخت چید و آنرا عشقه گویند جلبیز که و جلبیز و جلبیز چو چشمه و میهنه و تمیز ۲ اکتد که بعد بمقود گویند ۲ مغسه و غما جلا چو منقلد و دایره و سیخ دایره و رنگ و جرس و نام مرغ خوشش او از سبب جلبان چو بلبل کشیز و بعضی دانه کچد و دانه کشیز گفته و جلبان چو شمشیر سیاه و جلبان مصری زهر بیش که بدترین زهر است گویند با ماه پروین یکجا رود جلا چو فرد ۲ معروفست ۲ معنی جلق و استمناء که بالیدن الت مردی آب شهوت بیرون آرد جلا غوزه چو هر روز چیزیست مانند فتق و بار کینه از آن و درخت آنرا سوسن گویند جلا بکر اول چو صرف سفینه و خود سر و باک جلاق چو مرغ کجی</p>	<p>چا کو کتو</p>	<p>سوزنا</p>	<p>چا کو کتو</p>
<p>خوش بود و در کمال از او بزرگان چو طلا بستان آید جلی</p>	<p>شاه طاهر</p>	<p>و در آنجا نهند آرنده تا پله حاصل تلمیان چو زیمان نام پهلوان بوده فضیله جمل بفتح جیم مرغ خوشش او از سبب مانند بلبل و بضم اول ۲ اجیز سببیت که در روی آب باشد ۲ چل آب که معروفست جلاب چو کلاب نام شاعری بود در بخارا چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شو و غوغا و فریاد جلا جمل چو حامل ۴ از کوله و درای کوچک ۲ سیندیدی که در آن رنگها و جواهرها نصب کنند و سینه اب سبندند ۳ و دایره و میخ دایره ۴ نام مرغیت خوش او از جلبان چو قربان غله باشد شبیه باش که در توابع یزد و کرمان میخزند جلبه تنک چو سپرنک تخم زرد خارا است و میخ آنرا تر بزرگ گویند جلبو چو بد بو بوی و تره باشد شبیه بنوع جلبوب چو محبوب گیاهی که بر درخت چید و آنرا عشقه گویند جلبیز که و جلبیز و جلبیز چو چشمه و میهنه و تمیز ۲ اکتد که بعد بمقود گویند ۲ مغسه و غما جلا چو منقلد و دایره و سیخ دایره و رنگ و جرس و نام مرغ خوشش او از سبب جلبان چو بلبل کشیز و بعضی دانه کچد و دانه کشیز گفته و جلبان چو شمشیر سیاه و جلبان مصری زهر بیش که بدترین زهر است گویند با ماه پروین یکجا رود جلا چو فرد ۲ معروفست ۲ معنی جلق و استمناء که بالیدن الت مردی آب شهوت بیرون آرد جلا غوزه چو هر روز چیزیست مانند فتق و بار کینه از آن و درخت آنرا سوسن گویند جلا بکر اول چو صرف سفینه و خود سر و باک جلاق چو مرغ کجی</p>	<p>چا کو کتو</p>	<p>سوزنا</p>	<p>چا کو کتو</p>
<p>بزرگان چو طلا بستان آید جلی</p>	<p>شاه طاهر</p>	<p>و در آنجا نهند آرنده تا پله حاصل تلمیان چو زیمان نام پهلوان بوده فضیله جمل بفتح جیم مرغ خوشش او از سبب مانند بلبل و بضم اول ۲ اجیز سببیت که در روی آب باشد ۲ چل آب که معروفست جلاب چو کلاب نام شاعری بود در بخارا چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شو و غوغا و فریاد جلا جمل چو حامل ۴ از کوله و درای کوچک ۲ سیندیدی که در آن رنگها و جواهرها نصب کنند و سینه اب سبندند ۳ و دایره و میخ دایره ۴ نام مرغیت خوش او از جلبان چو قربان غله باشد شبیه باش که در توابع یزد و کرمان میخزند جلبه تنک چو سپرنک تخم زرد خارا است و میخ آنرا تر بزرگ گویند جلبو چو بد بو بوی و تره باشد شبیه بنوع جلبوب چو محبوب گیاهی که بر درخت چید و آنرا عشقه گویند جلبیز که و جلبیز و جلبیز چو چشمه و میهنه و تمیز ۲ اکتد که بعد بمقود گویند ۲ مغسه و غما جلا چو منقلد و دایره و سیخ دایره و رنگ و جرس و نام مرغ خوشش او از سبب جلبان چو بلبل کشیز و بعضی دانه کچد و دانه کشیز گفته و جلبان چو شمشیر سیاه و جلبان مصری زهر بیش که بدترین زهر است گویند با ماه پروین یکجا رود جلا چو فرد ۲ معروفست ۲ معنی جلق و استمناء که بالیدن الت مردی آب شهوت بیرون آرد جلا غوزه چو هر روز چیزیست مانند فتق و بار کینه از آن و درخت آنرا سوسن گویند جلا بکر اول چو صرف سفینه و خود سر و باک جلاق چو مرغ کجی</p>	<p>چا کو کتو</p>	<p>سوزنا</p>	<p>چا کو کتو</p>
<p>بزرگان چو طلا بستان آید جلی</p>	<p>شاه طاهر</p>	<p>و در آنجا نهند آرنده تا پله حاصل تلمیان چو زیمان نام پهلوان بوده فضیله جمل بفتح جیم مرغ خوشش او از سبب مانند بلبل و بضم اول ۲ اجیز سببیت که در روی آب باشد ۲ چل آب که معروفست جلاب چو کلاب نام شاعری بود در بخارا چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شو و غوغا و فریاد جلا جمل چو حامل ۴ از کوله و درای کوچک ۲ سیندیدی که در آن رنگها و جواهرها نصب کنند و سینه اب سبندند ۳ و دایره و میخ دایره ۴ نام مرغیت خوش او از جلبان چو قربان غله باشد شبیه باش که در توابع یزد و کرمان میخزند جلبه تنک چو سپرنک تخم زرد خارا است و میخ آنرا تر بزرگ گویند جلبو چو بد بو بوی و تره باشد شبیه بنوع جلبوب چو محبوب گیاهی که بر درخت چید و آنرا عشقه گویند جلبیز که و جلبیز و جلبیز چو چشمه و میهنه و تمیز ۲ اکتد که بعد بمقود گویند ۲ مغسه و غما جلا چو منقلد و دایره و سیخ دایره و رنگ و جرس و نام مرغ خوشش او از سبب جلبان چو بلبل کشیز و بعضی دانه کچد و دانه کشیز گفته و جلبان چو شمشیر سیاه و جلبان مصری زهر بیش که بدترین زهر است گویند با ماه پروین یکجا رود جلا چو فرد ۲ معروفست ۲ معنی جلق و استمناء که بالیدن الت مردی آب شهوت بیرون آرد جلا غوزه چو هر روز چیزیست مانند فتق و بار کینه از آن و درخت آنرا سوسن گویند جلا بکر اول چو صرف سفینه و خود سر و باک جلاق چو مرغ کجی</p>	<p>چا کو کتو</p>	<p>سوزنا</p>	<p>چا کو کتو</p>
<p>بزرگان چو طلا بستان آید جلی</p>	<p>شاه طاهر</p>	<p>و در آنجا نهند آرنده تا پله حاصل تلمیان چو زیمان نام پهلوان بوده فضیله جمل بفتح جیم مرغ خوشش او از سبب مانند بلبل و بضم اول ۲ اجیز سببیت که در روی آب باشد ۲ چل آب که معروفست جلاب چو کلاب نام شاعری بود در بخارا چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شو و غوغا و فریاد جلا جمل چو حامل ۴ از کوله و درای کوچک ۲ سیندیدی که در آن رنگها و جواهرها نصب کنند و سینه اب سبندند ۳ و دایره و میخ دایره ۴ نام مرغیت خوش او از جلبان چو قربان غله باشد شبیه باش که در توابع یزد و کرمان میخزند جلبه تنک چو سپرنک تخم زرد خارا است و میخ آنرا تر بزرگ گویند جلبو چو بد بو بوی و تره باشد شبیه بنوع جلبوب چو محبوب گیاهی که بر درخت چید و آنرا عشقه گویند جلبیز که و جلبیز و جلبیز چو چشمه و میهنه و تمیز ۲ اکتد که بعد بمقود گویند ۲ مغسه و غما جلا چو منقلد و دایره و سیخ دایره و رنگ و جرس و نام مرغ خوشش او از سبب جلبان چو بلبل کشیز و بعضی دانه کچد و دانه کشیز گفته و جلبان چو شمشیر سیاه و جلبان مصری زهر بیش که بدترین زهر است گویند با ماه پروین یکجا رود جلا چو فرد ۲ معروفست ۲ معنی جلق و استمناء که بالیدن الت مردی آب شهوت بیرون آرد جلا غوزه چو هر روز چیزیست مانند فتق و بار کینه از آن و درخت آنرا سوسن گویند جلا بکر اول چو صرف سفینه و خود سر و باک جلاق چو مرغ کجی</p>	<p>چا کو کتو</p>	<p>سوزنا</p>	<p>چا کو کتو</p>

بر کوه و در کوه و در کوه و در کوه

چشمه چشمه چشمه چشمه

بهره و بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بهره و بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بهره و بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بهره و بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بهره و بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بهره و بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بهره و بهر بهر بهر بهر بهر بهر

از بهر اعتقاد یک ساعت از ساعت های شبانه روز جنگل کوه چوبد کاره رای و تدبیر راه و روش های مختلف
چلنگ باد و کوره چو زنگ ۴ نوعی از قماش ابریشمی که از آن قبا و چکمه و کلاه سازند صدای زنگ و بکله
 و غیره بسیاره بوته خیار و خربزه و هندوانه و عشقه و غیره که بمنزله درخت و شاخ آنهاست عمل می آید که
 میک و میگل نیز گویند **جلو** چو کلو ۲ اسخ کباب ۲ شوخ و شنک و بکر اول و فتح شاه عنان اسب و کتا
 از کتل و جنیت و یک **جلو** آد چو بند اسرشت و خوی بد **جلو** ز چو توموز فندق معروف و بمجموعه
 که بار درخت صنوبر است **جلو** نند چو الو نند چراغ **جلو** ناک چو ع و سک بیاره و درخت خربزه و کلاه
 و غیره **جلو** نیز و **چلنگ** چو همیز و همیز نمکند که بعرب مقود گویند ۲ مفسد و غماز و اول بمعنی بر کزیده
 و منتخب نیز آمده **جلو** چو کله ۳ اگر و بهر ریمان ۴ کیمه سرهین که در جای نمناک رویدم ظرف و چیزهای
 روان مانند خم و کدوی آب و شراب و غیره و سبدی که از برگ خرما بافته و بمعنی درخت خرما **چلنگ**
 چو همیل ۳ ابرده و چادره و کجاوه پوش ۲ جل اسب ۳ نام شخصی بود که کرب بسیار که می داشت
فصیح قاری **چل** بفتح اول ۲ امر از رفتن یعنی بروم ۲ بندی که از چوب و سنگ و غیره پیش
 رود خانه بنند و بضم اول آلت تناسل و بکره اول ۳ اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد
 ۲ مردم کم عقل و احمق ۳ مخفف چل و چل مناره عبارت از تخت سلیمان و عمارت جمشید **چل** اس چو
 پلاس کیمه پیش از انداختن سفره از هر دیک لقمه چند بخورد که عراب لو اس گویند **چل** ک که چو هلاک چل و
 سرکین کردن **چل** آبی چو کلاه و مخالی بمعنی سبدی که زنان پند و ریمان در آن نهند **چل** ناک چو فلاک ۲
 اجانو چل و سرکین کردن ۲ بازی کوزه کردن **چلان** کوه نام کوهیت درین **چلب** چو طلب ۲
 آسج که دو پارچه برنج پهن مثل سیر باشد که در نقاره خانها بهم بزنند و می نوازند ۲ اشوب و فتنه و غوغا **چلب** کله
 چو سنبله شتاب و اضطراب و انعام و صلح شعر که کسی دهنه **چلپا** است چو کلو اسه نوعی از سوسمار که عقرب را
 بلع میکند و کشتن آن سنت و موجب غلظت **چلپک** چو اندک نان نازک و تنگ که در میان روغن بریان
 کنند **چلپک** چو سلسله لاک پشت و سنگ پشت و بعضی معنی غلیوچ نوشته **چلغوزه** چو امروزه بار درخت
 صنوبر که بسیار غوزه دارد **چلک** چو سبک بمعنی چالیک کاهم و چو چرک کوفه دیک و چو تفک کلاه ریمان
 و ابریشم **چلک** چو نمزله رایگان و مفت **چلنگ** چو چمن بو مردم چو کن لباس از دود و غیره **چلو** ک
 با دو فتنه و سکون داورستی که برگردان اسب بند **چلو** ناک چو زبونک نام شخصی بوده و بیاره
 و درخت خربزه **چله** چو پله ریمان که از پهنای کار جولا نان ریاضت و آید بمعنی زه کمان و چهل روز ریاضت
 درویشان **چلیپا** چو سیجا با اعتقاد نصار حضرت عیسی را بدار کشیدند و صورت آن دار را **چلیپا**

در تمام اینها که در این کتاب مذکور است
 ۱۳۴

از طلا و نقره ساخته بگردن او بزنند و بعضی گفته اند که گوشه هم نهد و بر همه از طلا و نقره باشد که برشته و نازند
 و معرب آن صلیب است و بمعنی هر خط مستحی و کنایه از زلف معشوق **فضای خط**
 حلقه آبگون کنایه از آسمان و حلقه بر در و بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب و حلقه بکوشش
 کنایه از بنده و فرمان بردار و حلقه دام مرغان که از موی سبب زنده و پالاکه مانند دام بافند
 و حلقه سیمین کنایه از ماه چهارده شبه و میخی که در عوضه آمد و در بند و **فضای خلخال** بفتح اول
 آمدن و امر از آمدن و بضم اول ۳۱ خاکستر ۲ بزبان کیلاز بمعنی مقدمه ۳ دیوانه و مجنون ۴ عرک و جنبه
 و بکر اول خلطی که از زمین بر آید و بنشیند تا در عریب سر که انکور و غیره **خلخال** چو خراب کل و لای و آب که بهم
 ایخته باشد و زمین کلناک که پاداران بماند **خلخالش** چو لو اش شور و غوغا و بکر اول کل و لای
 بهم ایخته **خلخالش** چو کتابچه علت تخمه میانه کلو و بینی **خلخال** چو طواف درخت بید و چو غلاف درخت
 مخالفت و کنایه از دروغ و کراف **خلخال** چو کمال غوزه خرما و بکر اول چوب و غیره که میان دندان
 بدان پاک کنند و خلخال کردن کنایه از دست کشیدن از طعام و خلخال ماموت که گیاه خوشبوی از خر
خلخال گوش چو خطا پوشش شور و غوغا و غغله و مشغله و بجای لام دویم کاف نیز آمد **خلخال** و آه چو کلاه
 سرگشته و سر آید و دنگ و بمعنی باکت و مشغله و در برمان تا حم هارسی چو علامه گفته **خلخال** چو کرج
 باشد از صحرای شینان ترکان در حواله ساوه **خلخالان** چو همدان ۲ انام قریه ایست متصل بشیر از م خا
 و میل و خواش بجزیری و در عریب در آمدن و حسن معضوی از اعضا **خلخال** چو فرتخ و مخرج شهریت از رستنا
 منسوب بخوبان و مشک خوب از آنجا آرند و بمعنی خوشبویز آمده **خلخال** چو چنگال ۲ ابای بر بنج ۲ و لای
 در آذربایجان میان اردبیل و کیلان و **خلخال** زر بکر لام دویم بر و بمعنی **خلخال** کامر و کنایه از آفتاب و **خلخال**
 کنایه از خورشید و ماه **خلخالان** چو طرفان کنایه است مانند شنان **خلخال** چو چند جانور است که در دام
 زمین باشد که شش زهر قانت است و آنرا موش کوزیز گویند و غلبه برین کنایه از بهشت **خلخال** چو بهر
 غله است شبیه بکر شده که در نواحی کرمان و لرستان خورند و بجای و نیز دهند **خلخال** چو پیش برداخت
 کردن و فرود رفتن چیزی بجای چنانکه زخم کند **خلخال** باد و صند چو زردک آب دهن و حیو و بفتح اول
 کوزه کلین منقش که داخل جبار و دختران کنند و بقوله کوزه کلین که دخترکان بر آن آبهای رنگین کنند
 و بیکدیگر بیاشند و بمعنی پارچه از ار و شلوار خلق آشین بفتح فا کنایه از شبیا طین و جتن و بضم خا
 کنایه از تندی مزاج و غضب **خلخال** باد و صند چو شلم قصبه ایست از توابع بلخ از سر حد به خشان که مشهور
 فرعون است و چو چشم ۳ اخلطی که از زمین بر آید و بعبه محاط گویند و با بمعنی چو ظلم نیز آمده ۲ چشم

خلخال
 خلخال
 خلخال

خلخال
 خلخال
 خلخال

خلخال
 خلخال
 خلخال

خلخال
 خلخال
 خلخال

خلخال
 خلخال
 خلخال

بهره هر چه بود در این کتب
 سینه در هر چه بود در این کتب
 سینه در هر چه بود در این کتب

کتاب

باز در هر چه بود در این کتب

کتاب

باز در هر چه بود در این کتب

کتاب

باز در هر چه بود در این کتب

و غضب سه کل تر چسبند که پاداران بند شود و با سانه بر نیاید خیلند که چو سرشته بینی که پیوسته غلط
 روان شود خله که چو سه سه چو کان و کمره عصا خلکن چو سخن کسیکه پیوسته غلط بینی آن روان شود و در
 بران بگریم گفته خلیج و خلکنک چو کج و اینچ چو خندک و فرنگ هر چیز دورنگ که بعرب ابلق گویند
 خصوصاً کبوتر سیاه که یکد پر از بال آن سفید باشد و باد و کمره کردن اعضا و کندن آن بلانز خلوه
 چو وضو ۱۲ الو که میوه بخوش باشد و نوعی از الوی بزرگ که خلوه کرده گویند ۲ کوهیت بسیار بله خلوه لیا
 چو فلونیا ۳ اب شرم و عیاد باک و دیوانه مزاج ۴ چیزیکه انزلیج هر کس خواهد متصرف شود ماضی باشد
 ۳ مرض بالخلوه خله که ۵ اچوب درازی که به آن کشتی را برانند ۶ معنی توی و خلاص هر چیز غنده خصوصاً بار
 در شکم و اعضای آدمی پیدا شود در وی که بیک ناکه در مفاصل هر سه ۴ هرزه گوید و هزبان ۵ چیزیکه کم
 دست بر طرف شود و چو قلعه آب غلیظی که از بینی بر آید و چو غده در عصب شترکیاله و شتاب ترش و مردم چیز
 و فقیر و چو کله در عرب چیزیکه میان دندان با نذ و استرمان و پوستی که بر گوشه کمان چسبند و معنی دوستی
 و معنی بیعت خلیج چو بیج در عرب رودخانه که از نهر عظیم جدا شود خلیجان چو رسیدن فرو رفتن
 و زخم کردن خار و امثال آن و غنده هم فاعل انت خلیس چو نفیس مطلق و چو بهیم ایخته مثل لعل
 و مردار و میوه خشک و ترماتش و برنج و امثال آن خصوصاً ریش و موی خلیش چو خیشش معنی
 خلاش هم فرض **دال** دال بضم اول مرضیت که در شکم مانند کرمی هر سه و کبیر اول ۱
 معر دنت که بعرب قلب گویند ۲ وسط هر چیز سه باز کوزه عم لطیفه ربانه که بزبان نیاید و دال آسمان کنایه
 از وسط آسمان و از ستاره و از زمین و دال پیش کنایه از خاموشی و دال خاک بکبر لام کنایه از بسیار آید
 و معنی مرکز زمین و قبر و کا و ماهی و دلگوشه معنی دلخواه و معشوق و دلخون کنایه از مشتاق و معبود
 دادن کنایه از دلیر ساختن و از نقل و عدم غفلت و دل گرم کردن از عاشق شدن و دل روز
 کنایه از آفتاب و نصف روز و دل شب کنایه از نصف شب و دل کعبه کردن کنایه از توبه و نصح و
 دل دل کنان کنایه از اضطراب کنان و مترد و در امور و دل نمودن کنایه از مهر مایه کردن و کاشوف
 در حقیقت بس لطیف و خوشتر قامت که برک آن پنج شاخ باشد و تخم آن بوی تیزی دارد و آنرا پنج نکست
 و بعرب فقه گویند دلال چو لالی و خیال ناز و غمزه و اشار به چشم و ابرو دلام چو نظام زو بدین
 گویند که بجانب دشمن اندازند دلال انگیزان یعنی است از موسیقی دلا ویزان مرغوب و دلخواه
 و دلپذیر دالبت چو صلب درخت چنار دلال چو بیل نام مهر سواری حضرت امیر المومنین علی بن ابی
 صلوات الله علیه و آله الطاهرین و معنی خار پشت تبر انداز و کبیر دو دال ناله در دناک و کاشاد چو بهر اذیت

خط

کرم سیاه که در کوهها پیدا میشود و در کوهها و در کوهها و در کوهها

کرم سیاه که در کوهها پیدا میشود و در کوهها و در کوهها

کرم سیاه که در کوهها پیدا میشود و در کوهها و در کوهها

کرم سیاه که در کوهها پیدا میشود و در کوهها و در کوهها

کرم سیاه که در کوهها پیدا میشود و در کوهها و در کوهها

هفت و بخش و بعضی شاد و لکتر چو مسکر کران طعام و تریک که با فکیر جدا کنند دلم باد و تریک
 جوشی باشد باخارشش که بعد از شراکونید دلمت و دلمت چو فلک و قلعه شیری که بعد از زاید زدن
 بسته شود و پیرتر باشد و بضم اول و سکون ثانی غنده و در طیل که عنکبوت زهر دار است دلمت
 چو بلبل مطلق غله که هنوز نرسیده باشد خصوصا خود خام دلمت چو پلنگ عم بندی که از چوب
 و غیره پیش رود خانه بند مذم زوین و نیزه کوچک مع علف خوشه خرما عم دست افزا رچاه کنای
 و باد و کسر و معنی او بخت و او تک دلمت چو تدم عم اگر به صحرای ۲ جانور قاقم ۳ زن دلاله و محتال و
 عم جامه شیشه و مرقع درویشان و چو غله مکر و حیل و معنی کرد باد و کسر اول و تخفیف ثانی معنی
 و قلب دلمت چو رسیده خورد و بلغور شدن غله دلمت چو شریک میفوقه کلیت و بعضی تخم
 کل گفته و در ترکی معنی سوراخ **فض زای** از لال چو جوال کرمی که در میان برف کند
 بمرسد زلف بستن کنایه از نمودن معشوق خود را باعث و گرفتار کردن او و زلف خطا کنایه از خطا و
 کنایه و زلف زمین از شب و از طبیعت آدمی و از بلیه ارضی و زلف و خال از آرایش عروس و زلف
 و زلف چو عود و نمونه که چو تنگ باریک زلفین چو کرکین آنجامه و حلقه صندوق و در و غیره
 زلف و زلف چو کلو و کرم سیاه زلف که از بدن خون میگذرد زلف بفتح و کسر اول چو حلقه جانور است
 مانند لخم که در خانه و صحرا در هوای گرم فریاد کند یا آنکه پر دارد و در جاهها فریاد کند یا نوعی از
 جعل است و در عرب طعامی باشد که فقر از جای بردارند و بریزند زلفینیا چو کلیسیا طویلت
 مشهور که بعد از زلابیه گویند زلفینیا چو هوید انام زن عزیز مصر زلفین چو حریف ترس و بیم که زلفین
 چو کشیدن معنی ترسانیدن و انتقام کشیدن و کینه و چرخی که بنه از پینه دانه جدا کنند زلفین
 چو دلیل و آرزو صدای کلو **فص سین** مسل بفتح اول ۲ چو بچندی که بهم بنه
 و با آن از آب عمیق گذرند و بعضی کشتی و سفینه ۲ معنی شش که بعد از ریه گویند و کسر اول مرضیت
 و نام سلاجیت همت و انرا که زوین باشد مسل چو بلانام خیسنا کرمی بود مسلات چو کلات
 نام سازنده بود و در عرب کار لیس مسلاجیت با تا چو مساجد و ایت و سنگیت که بوشی
 دارد مسلاجیت چو فلان شاش و بولی بز کوهی که بسنگ کرده و سنگ سیاه شود و کوبا مصحف
 سلاجیت باشد مسلات چو هلاک شوشه طلا و نقره که که اخته و ریخته باشند و معنی کرایه
 مسکن چو ارجن به شرمی کردن و سخنان درشت بروی مردم گفتن مسکن چو مزوق پر کلان
 پادشاه سلجوق و باجیم فارسی بزاده مسکن چو سفنور معنی سپاهی دستعد قال و عدال

ای همان کلمات از تورو دارد خبر
خانی است از کوهها و در کوهها

بوسه کلبه

سیاست که در شش است
زلفین که در شش است

سینه چرمی

انجا آب کرم را میخوردند
مخون کنی و بوی خوش میخوردند

انجا که کرم در اول از تورو می
باید که سفوف کرد و بوی خوش

بوسه کلبه

۵۱ مسموم از لهجه

۱۲۰ مسموم از لهجه

وسیع و بعلاده یا نیز با معنی است سلطان معروف و سلطان اختران و فلک و یک هبه و
یکساره کنایه از آفتاب و لفظ اخر بمعنی فلک نیز آمده سلف جوزلف سرفه و کبره اول هر که ام از
شهر دو خواهر سلفی چو برق چقندر سلقینس چو بلقیس نام شهرت که ذوالقرنین بنا کرده
سلف چو کک ناودان در عربی چو چوک مطلق رشته خصوصاً رشته مروارید و سوزن و سبک
دور قمری یا ارز و زکار و ارز و زو شب و بفتح اول در کشیدن و بردن چیزی و ملازم شدن چیزی
سلف چو غم نام پسر بزرگ فریدون و چو قلم و شکم لوحی که کودکان بر آن چیزی نویسند یا خوانند
و در عربی چو قلم فروختن غله و غیره بموعد معین و بمعنی طاعت و کردن بخدادن و چو قلم صلح مقابله
جنگ و چو غم نزد بان و زینه پایه سلف چو چوک نام آوازه باشد از شش آوازه موسیقی که آن
شهنواز و گردانیه و گوشه و مایه و نوز و سلف باشد سلف چو چوک تجلی که بدان چرم را باغی کشند
سلف چو سه برج کسکه لب بالا یا لب پایین او چاک باشد سلف چو تشدید لام چو ستور نوعی از آبی
حرام گوشت که در رو دنیل باشد و بعرب جری باد کوه سلف چو غله مطلق زنبیل و سبب خصوصاً
سبب مار کیران سلف و سلفینس چو جلیس و تقدیس سنگ پاکه مخلصت چنانکه گوید با دراز
برون آید سلف چو پلیه پوست درختیت مانند در چینی سلف چو شریک محفوف سلف از مقابله
موسیقی سلف این سنگ معروف و نوعی از خمای سفید فضا شین منقول مثل بفتح اول
۲ پوست رنگینی که در میان در زکفش و موزه و زین اسب نخاده بدوزند ۳ ران انسان و حیوان
و در عربی دست و پای از کار افتاده و بضم اول هر چیز نرم دست و بکره اول ۳ از دین و نیزه
کوچک دو پرده سه پرده میوه باشد در مانند بھی که طعم آن فی الجمله تیزی یا تلخی داشته باشد و بل نیزه
مثلاً یلین چو سلاطین کسکه در ابرام و سماجت افراط کند سلف چو بدبوی آواز پای
که هنگام رفتن بر آید مثل توله چو مفلوک برخی که هنوز از پوست نیاروده باشند مثل چو دسته جای ناپاک
و مزبله مثل چو زفته گدی که با سر زانو یا پشت پای بکون بکد بگرزند مثل چو حرف زن بدکار
فاحشه و نام رودخانه است در زمین افریقیه سلفینه و سلفیه چو چرمینه و الفیه فنج نسوان و لغت
نام نام کتابیت در لغویات و قبایح و چو حسیه نیز آمده مثلک و مثلکا چو کنگ و کشکاز لو که گرم
سیاه است و خون بدن میگذرند مثلک چو خشک ناودان و سوراخی که در تیره دیوار با بکنند تا آبهای
کثیف و آب باران برودن رود مثلک گوش چو ند پوششگی که گوشت آن پر مو و او نیخته بوده باشد
مثلک چو قلم شلغم و چو غم پای فرار مسافران و باد و ضمه بمعنی اشتلم کامر و چو علم و باد و کوه ایضا

موسیقی

چون بدین آن روی با برون برک کل
مضطرب کردید باشد یا مثل

ابو شاکر

که تا که بزرگ زان خسته بود
تا که تا که بزرگ زان خسته بود

سوزن

ریش در کشاکش آن کند
سبک برستان بکس نازکی

انوسی

شد جان الفیه غلام او را
نور و شلغمه تمام او را

در روز چهارم از این ماه

در روز چهارم از این ماه

در روز چهارم از این ماه

۱۳۶

ایضا بعضی صمغ و کثیر اشکال آن که در آب جوشیده باشد و آب آن را بنویسد
 شکلات و شکلی که چنانکه در علم نام دو ایت محلل و لطیف شکلی که در موم و علف شنبلیله و حبه شکلات
 چو پلنگ و درنگ بر جستن و فرو جستن شاطران بنوعی که باشند بترین برسد بجهت درزش راه رفتن شکلات
 چو کرم که ز لکه خون که مشکون چو زبون جانوریت از جنس شغال و بعضی فربه و بعضی چاروی
 میان فربه و نه لاغر نیز گفته اند مشک که چو تله قصاص و کشتن قاتل در عوض مقتول او و بشدیده است
 و صنم ۴ بت پرست است تک بار و جای تنگ و تنگنا و بعضی سخت و توپ جامه و بضم اول و فتح ثانی
 مخفف نوعی از طعام معروف و بشدیده تا ۳ فرج زمان ۲ لته که زمان در زمان حیض بر خود بندند ۳
 سرکین و جای خاشاک و کثافات و خاک روبرو در کوچه و در عید قصد و نیت در کار دور و در از شکلات
 چو سلخ او از صند اشکین چو سجان نام یکی از صحابه حضرت عیسی شکلی و شکلی چو کبر و کفیل میوه است
 شبیه بشغال و در عید زره کوتاه و جامه که در زیر زره پوشند **فصل صد و نهم** در باره
 آتش در سرمای سخت و فریادی که بجهت اطعام فقر و چیز فروختن و غیره کشند و بکسر اول در عید بر میان
صلوات چو کلاب اسطراب **فصل صد و نهم** در باره **صلوات** چو ل زن به شوهر و با تشدید لام در عید شیر کوفته
 و غیره **صلوات** چو بلا در عید بدن حیوانات و بچه حیوانات سم شکافته و بکسر اول زرد و زهب معروف و نجی
 شراب و بقولی شیر مثله الگوری و بعضی قطران سیاه **طلب** چو قرب جماعتی از مردم که یکی جمع شد
 باشد چو عرب در عید چو و تفحص **طلب** چو برق در عید کوه کوه کوب الأرض هر که آنرا حل کرده در بدن
 ماله آتش بر بدن او اثر نکند و بعضی خالص و بکسر اول یعنی حلال و بعضی از آدم مقابل بنده و طلق روان
 کنایه از شراب و خمر **طلب** چو خمل نشان عمارت خراب و بدن آدمی و حیوانات عربیت **طلب**
 چو کلیان نوعی از صدف **فصل صد و نهم** **طلب** چو ظل خدا کنایه از خلیفه و پادشاه **طلب** زمین
 کنایه از شب **طلب** کنایه از بت پرستان و خلاف مذہب حق **طلب** چو حکیم شرمغ معروف و در عید
 بعضی ظلم کنند **فصل صد و نهم** **طلب** چو کمالا بانک و شور و غوغا و تشنیع و کنایه و حرف
 پهلو در **طلب** چو سرطان علف اذخر که گاه مکه نیز گویند **علف** چو کلف مطلق کنایه خصوصاً است
 که بترکی یونجه گویند و علفا که کنایه از دنیا و عالم کون و فاد علم انداختن کنایه از عاجز شدن و روگردانیدن
 و از غافل شدن و علم بخش کنایه از تقسیم غنائم بر سپاهیان که در زیر علم حاضر بودند و علم سب کنایه از دنیا
 صبح صادق و بعضی صبح کاذب نیز گفته و علمهای روز کنایه از سفیدی کاذب و صادق و راستی
 صبح و از آفتاب **طلب** چو یان بار و فتنه سادات از آل علی علیه السلام و چون شبان کنایه از ملاکه از سببه

جهان شد از لغات ششم کتاب افغان
چنانکه از مردم بجز علامه جانان

کلمه حکم

زمین بین که از زمین مستحق و عاشق
که سبب بران در کده شکلی

عید کرمی

نوره در روزی شایع بود
از روزی برای بوسیله

طراط

کلمه

جو با او پخته و پخته بر کهنه
بزرگه پخته شود و در کوزه

بزرگه پخته شود و در کوزه
بزرگه پخته شود و در کوزه

بزرگه پخته شود و در کوزه
بزرگه پخته شود و در کوزه

شکر قند

شکر قند که در آن غنچه خنک
باز آن غنچه خنک کرده شود

شکر قند

بزرگه پخته شود و در کوزه
بزرگه پخته شود و در کوزه

بزرگه پخته شود و در کوزه
بزرگه پخته شود و در کوزه

بزرگه پخته شود و در کوزه
بزرگه پخته شود و در کوزه

علیق چو خلیق در عریه پوست سفیدی که در آن چرنوبسند و بعضی جو و شعیر اسب و بضم اول
که برگ آن پخته خنک کنند و غنچه منقوطل غلله که چو نخاله زلف که کلاه نیز کوسینند
و چوپایه در عریه پرهنی که متغسل بدن یا زیر زره باشد غلام فلکم کنایه از پیش آمدن کاری بخلاف
که بقدر فراکی مشهور غلبکین و غلبکین چو شکر کن و شکر کین بجزه که در خانه و باغ سازند و در
بر آن چو نستر و عنبرین کفنه غلبیز چو تبریز غلها معلوف غلبه و غلبه چو کلبه مرغیت المکنه
و تبرک فله گویند و بعضی مرغ سرک نیز نوشته غلتت چو رفت غلطیدن بجاک و خون و غیره و معرب
غلط است و نافع ناز ایضا چو غلط غلاف صبح غلبان چو بزبان و دشتبان سنگا باشد دور و در آن
بقدر نیم کر که بر روی بام نو پوشیده بغلطانند تا محک و از ضرر برف و باران ایمن باشد و بعضی مردم
در بهر حیت بمناسبت عدم خنک و محکوم حکم زن خو بودن مثل آن سنگی و درین زمان سبب قرب
صنح غین را بقاف عوض کردن غلتک و غلتک چو اندک و کتر که و غلبک یعنی چوب مدور میان
سوراخ که بزرگ آن پایه عراده بود و کوچک آن غرغه چاه آب و غیره باشد و معربان غلطک غلج
بفتح و کسر اول و بیجم فارسی و عربی چو خرج کرهی که بسجوه نتوان کشد و یا آنکه دو کره بالای هم باشد
چو کفچه روستایه و رند او باش غلج و غلج و غلج و غلج همه کسر اول و ثالث و
سکون ناز و چم فارسی چو سبب ایند اشتان در زیر بغل و پهلوی کسی تا بچند آید غلج چو بلبل شود
و مرغان درستی و او از بسیار از یکی که معلوم نشود چه میگویند غلج یعنی دو غنچه چیزی را
بخیات قوت و زور بر هو انداختن غلغونند چو گلگون که غازه و سرخاب زمانت غلج چو بنفش و
اعرج ۲ از نور عمل و زنبور سرخ ۲ گرم زلو غلک و غله دان چو پشتک و سرمه دان کوزه کو یک
سرنک که راه اران و عشاران و مجاوران مزارات و بقعه رازی که از مردم بگیرند در آن کوزه
نهند و غلک قمار خانه مشهور است و غله دان عدم کنایه از زمین جلول چو جلول طعنا میگردد
کلونبه شود و بزحمت تمام فرود و غلوه که چو کلو غله که چو که اضطراب و بیقراری و بضم اول
نانه شده و بعضی غلک کامر و در عریه لوله افتاب و ششک سخت غلبت چو شریطه کبابی که از آن طرف کاه
و پنجه مثل جوال بیازند غلیرن با شای فابسی و عربی و غلیون هر دو چو رسیدن یعنی لجن بکل
ولای سیاه که در ته ابها و حوضها بماند و غلیون در عربی نام کوشکی بوده درین غلیغ و غلبکین
هر دو بفتح و کسر اول چو ابه در استناد بنا و کلکار باشد غلیو با و او چو غریب حاق و غلیون
و غلیو آنج هر دو بفتح و کسر اول و کسر ناز و غن که بکسال نزدیکال ماده باشد و بعضی شماه گفته

بزرگه پخته شود و در کوزه

بزرگه پخته شود و در کوزه

۸۳۱	روح	تاریخ	تفسیر
این تر از آنکه...	تاریخ	تاریخ	تاریخ
در...	ابوالفتح	تاریخ	تاریخ

گفته و آنرا مرغ گوشت ربا و موش کیر و کور کوره و بعد از حده گویند **فصل** فل بضم اول
نیلو فروغ نیلو فروغ و چوب درخت بی و سفر جل فلاتش چو کلمات تان و تانه و تار نایه که جولا من بجهت بافتن
میتا سازند و در عرب دشت و بیابان **فلاته** چو احاطه نوعی از حلو که میدهند نیز گویند **فلاخن** و
فلاخان و **فلاسنک** بفتح خا چو هماون و هراسان و شباهنگ چیزی که شباهان و غیره بدان
اندازند **فلاذو** و **فلاذو** چو فاد و قلاده معنی سپرده و بیفایده **فلاطن** مخفف افلاطن که نام حکیمی بود
در زمان حضرت عیسی علیه السلام **فلاطوس** باسین چو فلاطون نام حکیمی بود استاد عذر که معشوقه او
بود **فلان** بضم فام ادب بهمان کنایه از شخص و چیز مخصوص و فلان از فلان کنایه از لاف و کراف
فلاوه چو علاوه سرشته و حیران **فلج** و **فلجم** چو ارج و شلم زنجیر و کلید آن در و بعد بخلق گویند و اول
در عرب علیت در بدن که فالج و افلیج گویند **فلج** چو فلج است ای کار باوسگون ثانی جدا کردن پنبه
از پنبه دانه و مصدر آن **فلجیدن** چو نمیدن و فلجودن چو فرمودن است **فلج** و **فلج** باد و فله
و سگون خامی فلان چو شلم و کفله ماقبل مشته و تخمق طاجان سه مقبره و زخمه کبریا
فلجمان چو بدخشان **فلجمیدن** چو نمیدن و سر کشیدن پنبه بر زدن و صلاحی کردن و
بدون بیم مصدر **فلج** چو فلجم و فلجم چو فرمودن و نمیدن پنبه دانه و ماضی و اسم فاعل از فلج و فلجیدن
کامر **فلج** چو فرموده هر چیز پاک از غل و غش خصوصاً پنبه که از دانه جدا شود **فلن** چو مرض در عرب قطع
کردن و بریدن و بگرد اول پارای جگر و جگر شتر **فلر** و **فلر** ناک چو ملرز و قمر چک خوردن و طعامیکه
از همانها برداشته در کرباس پاره بند **فلشک** چو سر شک کوزه است که بجهت طفلان نقاشی کنند
فلند چو فرزند پر چین و خاربستی که در اطراف باغها و زراعت سازند و جای خطر ناک از دریا که
کشتی را از آنجا خوف بسیار باشد و عرب هم لاسه گوید و بضم اول و ثالث نیز آمده **فلن** چو بیل معر
و فلن در آتش کندن کنایه از بیقرار ساختن که نوعی از سحر و جادو بدین طریق است **فلت** باد و قوه
و فلک اندازه کردن کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن و فلک پر دار از فلک اطلس و هم **فلک**
و فلک سیر کنایه از تند رفتار و تیز و ازبها و غیره و فلک پابند معروف بجهت کونک زدن مجربان و در اب
فلماحن باسیم فلاخن معروف **فلجمشک** چو فرنجشک و بالنگو کامر **فلجمیدن** چو پندیدن اند و سخن
کردن و فلج که طبعی نام تخمیت مانند خردل **فلو** دانه بار او زای چو دوروزه ستون و چوب که بدان **فلما**
پوشند **فله** تخمیف و تشدید ثانی چو فله اغوز و شیر اول حیوان نوزاییده که چون پزند مانند پنبه است
و عرب با گوید **فلید** چو پلید ماضی فلیدن یعنی بدل شد و چیزی بزور و عطف در جای فرورد

تا زخم کند قلین چورقین پله ابریشم فلینو و فلیو و چوغریو و غیره بوده و بیفایده فصاف
قلا چو بلا فلاخن و بمعنی قلیا و اشخار که سنگ صابون است قلا چوری چو قرا چوری که شمشیر آمد است
قلا دتون چو فلاطون نقیبان شکر قلا دری چو بخاری نوعی از انجیر سفید که سر آن زرد است قلا زان
چو قبا پاره مرع کلاغ و کلاغ الملق قلا شیره چو قبا تیره قلیا و زاج سیاه قلا قلم چو قیامت درخت
انار صحرایه قلا شمش چو قراش مردم بی نام و تنگ و لوند و مفلس و هشیام مجرده قلابه چو کلبه چو بد که
کاوا آهن را به ان نصب کند قلیت و قلیتوسن و قلیت که چو خشت و شکبوس و دسته بمعنی دو نیم غلبان
کامر قلابه چو برج ستورسک دست قلم نم بضم قاف چو کندم دریا و بحر قلم نم چو شاخ کنایه از دست صاحبان
همت و سخاوت و قلم نم نمون کنایه از فلک طلعه که با کون کنایه از دنیا و عالم سفلی قلا و قلا اسنان
چو سراور نکار تک فلاخن قلا قلم چو ببل مردم ظریف و او از شراب که از گلوی صراحی آید و کبر اول
وقیح ثالث نام درخت انار صحرایه قلم جعد کردن کنایه از نوشتن و قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم بر سخن
کسی کشیدن و قلم کردن کنایه از دوپاره کردن بکضرت و از ترشیدن و بریدن و قلم در کشیدن
کنایه از محو کردن و قلم نیت یعنی حساب ندارد و معافت قلابنگ چو پرندک نوعی از خود بسیار عطر
قلند ز چو مندر عارفان کامل و ارسته و معرب کلند که مردم ناهموار و کد و یک باشد قلا ز چو
را بهر و قراول شکر قله بضم قاف چو غله سر کوه و سبوی بزرگ و تحقیف نانه نوعی از انکورد و سبوی که رنگش
بایل بزرگی باشد قلی بکر اول سنگ قلیای صابون و غیره و بمعنی دوک قلیا چو دریا و دلها بمعنی
کامر قلیمیا چو کلیسیا مخفف اقلیمیا و آن غلطی است که بعد از کدا حقن طلا و نقره در خلاص میاند و سوخته
فلزات و بعضی بر آده طلا و نقره گفته و نام دختر حضرت آدم که قابیل بجهت او با بیل راکت قلیه خوان
چو پرده دارد بوث و قلیت بان فصاف کاف کل بفتح ک کل معروف ۲۰ نر جمیع بهایم خصوصا
خر کاومیش و بضم اول ۳۰ کج و معنی ۲۰ قریه و ده چه کلی دبی باشد و در معلوی شهری ۳۰ کوتاه و ناقص و
کلا بفتح و ضم اول چو بلا و زغ و غوک و بمعنی قلیا کامر کلابه و کلابه چو کجاوه ریمان خامی که چو
چهند و همان چو در اینز کلابه کوبند کلابشت و کلابشته هر دو بضم اول با بهی سبوی سیاه و بزرگ که
مردم مازندران پوشند کلابیسه باین چو سر سیمه که دیدن چشم از حال خود چنانکه سبوی سبوی چشم پنهان شود
سبب لذت بسیار با ضعف وستی یا خشم و قهر کلابت چو حیات ۴ نام شهر بیت از ترکستان
۲ قلعه و قریه بزرگ که در سر کوه ساخته باشند ۳ نام قلعه ابیت از مضافات قند مار که در سر کوه
مشهور بقلات ۴ نام قلعه ابیت در خراسان کلابه چو قلابه هر قلعه یاده کو یک و بعضی گفته در سر

برمان که کبر در جهان کرد و بدین
شاعری
کلامت و کیش و کان و اشقی
ملاوی
کلیت چو مندر عارفان کامل و ارسته
کله که کلا وقت از انکورد شود
کله که کلا وقت از انکورد شود
کله که کلا وقت از انکورد شود
کله که کلا وقت از انکورد شود

کلابی

در سر بلندی باشد و بقولی قصر سلاطین کلا جو چو بلا جو مطلق پیاله خواه پیاله شراب یا قوه
یا غیره م مرغ عکه که بعد عقق و تبرکی قبله کویند کلا ذه چو ماده لوح واحول کلا ذه چو بهار و زرع و غوک
کلا ذه و کلا ذه چو علاج و ماده م اراج واحول م مرغ عکه و عقق کلا سنک و کلا سنک چو شکر
و تبارک بمعنی فلاخن و فلا سنک کلا سنه چو پلاسه نام جایه و مقایمت کلا سیدب چو سیر اشیب
زمین پست و بلند کلا ش چو لو اش عنکبوت و کلا شخانه خانه او باشد کلا مشکن چو بنا فتن نام
حدو ایست کلا غ چو دماغ زراع دشتی معروف و کلاغ گرفتن کنایه از تسخر و استزاکلا ن چو هلاک
دشت و صحرا که مطلقا زراعت نکرده باشند و بضم اول م اخاله و تپی م موج بزرگ و بکر اول چو بلند
سر کچی که بدان کل و میوه دور دست را بچینند و بمعنی بالای پشانه تارک سر و بضم اول م اتی و خال م
کلا کوشش موش صحرا کلا ن چو کمال تارک سر و در عرب ماندگی و خیره شدن چشم و بضم اول کوزه
و کاسه که بعد قمار کویند کلا کله چو زباله موی مجدد و چیده و بمعنی کمال و دسته کل کلا لیه
چو سر سیمه که سرشته و دنگ و دنگ باشد کلا ن چو مکان بزرگ و بهتر و بهتر و بمعنی بلند و افزون
و بمعنی بالای سر و کلا ن روضه کنایه از روضه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و بکر اول کلیدان
کلا ذه کلا و ذه جوالا و و تکاور بمعنی وزغ و غوک و کلا و کلا م کلا و و و جو تر از و نوعی از موش
حسرایه کلا و ه چو علاوه م ا کلافه ریسمان م سر سیمه و سر کشته و حیران م وزغ و غوک و
کلا و چرخ که بند چرخ که عرب منطقه کویند و کنایه از گردش چرخ کلا ه چو کناه معروفست و تاج
پادشاهان و کلاه انداختن کنایه از شاد شدن و از شتاب و تعجیل نمودن و کلاه بر سر نهادن
کنایه از اعتقاد کرد و عظم دادن بچیزی و کلاه چرخ کنایه از آسمان و از آفتاب و از نگاه و سماروغ و کلاه ملک
کنایه از پادشاه و کلاه نهادن کنایه از تواضع و عجز و از سجده کردن کلا هو چو تر از و نوعی از آهوی بی شاخ
کلا هو چو بلا دور نام پهلوان بود ما زدر ان هون چو فلاطون نام پهلوان بود کلا با د چو فراد
پهلوان بود تورا کلا س و کلا سو چو تنباکو و لبلبو بمعنی هلیاسه و وزغ که کشتن آن مناسبت و غسل
هم دارد کلا شان چو زرشان کلبتین و انبر کلا ن چو دنگ سایبان که بالای خرمن یا در فالیه صحرانان
کلبه چو دنبه خانه محقر تک و تار یک و بمعنی حجره و دکان و بمعنی کج و گوشه کلا ت با پای فارسی و عربی چو طلب
منقار مرغان و کرد اگر در دمان کلا ش چو هم قطره سخنان پیورده و بمعنی کلا تان چو غلطان دو چوب
در راز جمله چار چوب در خانه کلا شان چو غلطان کامر کلا ش چو خسته م حیوان پیر سالخورده و کلا
افتاده اعم از دو دو دام و غیره م بریده و ناقص و پست و کوتاه و اندک م سیکه فصیح نباشد و

در سر بلندی باشد و بقولی قصر سلاطین کلا جو چو بلا جو مطلق پیاله خواه پیاله شراب یا قوه

یا غیره م مرغ عکه که بعد عقق و تبرکی قبله کویند کلا ذه چو ماده لوح واحول کلا ذه چو بهار و زرع و غوک

کلا ذه و کلا ذه چو علاج و ماده م اراج واحول م مرغ عکه و عقق کلا سنک و کلا سنک چو شکر

۸
ای در بیان کلمه شکر در حدیثین
کلا ذه م مرغ عکه که بعد عقق و تبرکی قبله کویند کلا ذه چو ماده لوح واحول کلا ذه چو بهار و زرع و غوک

و تبارک بمعنی فلاخن و فلا سنک کلا سنه چو پلاسه نام جایه و مقایمت کلا سیدب چو سیر اشیب
زمین پست و بلند کلا ش چو لو اش عنکبوت و کلا شخانه خانه او باشد کلا مشکن چو بنا فتن نام
حدو ایست کلا غ چو دماغ زراع دشتی معروف و کلاغ گرفتن کنایه از تسخر و استزاکلا ن چو هلاک
دشت و صحرا که مطلقا زراعت نکرده باشند و بضم اول م اخاله و تپی م موج بزرگ و بکر اول چو بلند
سر کچی که بدان کل و میوه دور دست را بچینند و بمعنی بالای پشانه تارک سر و بضم اول م اتی و خال م
کلا کوشش موش صحرا کلا ن چو کمال تارک سر و در عرب ماندگی و خیره شدن چشم و بضم اول کوزه
و کاسه که بعد قمار کویند کلا کله چو زباله موی مجدد و چیده و بمعنی کمال و دسته کل کلا لیه
چو سر سیمه که سرشته و دنگ و دنگ باشد کلا ن چو مکان بزرگ و بهتر و بهتر و بمعنی بلند و افزون

و بمعنی بالای سر و کلا ن روضه کنایه از روضه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و بکر اول کلیدان
کلا ذه کلا و ذه جوالا و و تکاور بمعنی وزغ و غوک و کلا و کلا م کلا و و و جو تر از و نوعی از موش
حسرایه کلا و ه چو علاوه م ا کلافه ریسمان م سر سیمه و سر کشته و حیران م وزغ و غوک و
کلا و چرخ که بند چرخ که عرب منطقه کویند و کنایه از گردش چرخ کلا ه چو کناه معروفست و تاج
پادشاهان و کلاه انداختن کنایه از شاد شدن و از شتاب و تعجیل نمودن و کلاه بر سر نهادن

کنایه از اعتقاد کرد و عظم دادن بچیزی و کلاه چرخ کنایه از آسمان و از آفتاب و از نگاه و سماروغ و کلاه ملک

کنایه از پادشاه و کلاه نهادن کنایه از تواضع و عجز و از سجده کردن کلا هو چو تر از و نوعی از آهوی بی شاخ
کلا هو چو بلا دور نام پهلوان بود ما زدر ان هون چو فلاطون نام پهلوان بود کلا با د چو فراد
پهلوان بود تورا کلا س و کلا سو چو تنباکو و لبلبو بمعنی هلیاسه و وزغ که کشتن آن مناسبت و غسل
هم دارد کلا شان چو زرشان کلبتین و انبر کلا ن چو دنگ سایبان که بالای خرمن یا در فالیه صحرانان
کلبه چو دنبه خانه محقر تک و تار یک و بمعنی حجره و دکان و بمعنی کج و گوشه کلا ت با پای فارسی و عربی چو طلب
منقار مرغان و کرد اگر در دمان کلا ش چو هم قطره سخنان پیورده و بمعنی کلا تان چو غلطان دو چوب
در راز جمله چار چوب در خانه کلا شان چو غلطان کامر کلا ش چو خسته م حیوان پیر سالخورده و کلا
افتاده اعم از دو دو دام و غیره م بریده و ناقص و پست و کوتاه و اندک م سیکه فصیح نباشد و

کنایه از اعتقاد کرد و عظم دادن بچیزی و کلاه چرخ کنایه از آسمان و از آفتاب و از نگاه و سماروغ و کلاه ملک

در هر روز یک بار بخورد و در هر روز یک بار بخورد
 و در هر روز یک بار بخورد و در هر روز یک بار بخورد
 و در هر روز یک بار بخورد و در هر روز یک بار بخورد

مخارج حدود را صحیح نماند چوب دستی که کند و گو ماه دستبراشد کلجان چو مرجان مزبد و جانی
 خاکروب و غیره کلنج باجم ناری چو خرچ ۳ لچرک و دسرخ ۲ قنجب و خود ستاید و کبتر و تختر تم سبب کتای
 پاید کش و بنم اول ۳۰ پرشش ششینه که از کشید آرند ۲۰ پین و شکن زلف و کاکل مس نان ریزه و خود
 شده و کبر اول دسکون نانو و جیم سبب کتاس و حامی که کوبید سیاه ان بکشند کلنجکات چو خرچک و
 سلطان کلنج چو سرخ نوعی از گیاه و در بران کبر اول و حامی علی معنی نوعی از تخم کفته کلنج باجم فارسی
 چو خرچس چرک و دسرخ کلنج چو بند ۲۰ پاره از زمین سخت و درشت ۲ نام مردی بود کتاس چو پین
 ردای کله و مغاث هندی و در عریه ایک بنایان و بنم اول پینه علاجی شد کلنجکات بنم
 اول و عین مهله تا هموار و نازک شهیده و مردم توی نیمیکل و مردم هرزه کوی کلنج چو زر کرشم
 بسیار نرم و نوعی از بنم سوخته کلنج چو تلف و انهای سیاه بقدر کنج که بر روی و اندام
 آدمی افتد در رنگی سیاه و سرخ کلنج چو کتفت منقار مرغان و باد و خمه درشت و ناهمو
 کلنجکات و کلنجکات چو بد خچکاتی که در زیر ناودان بندد کلنج چو فلک ۱۱۱ غیره در لاک
 و رک زن ۲ چوب و فی و علف یا خیک و مشک پر بادیم بندد و بران نشسته از آبهای عمیق بگذرد
 ۳ نام موهنیت از مضافات دامغان ۴ در دسره شوم و نامبارک و باین مناسبت بوم و جند
 و کوف را گویند و بعضی کبر نانو معنی بوم کفته و خوزه نارس و کاک و سخی یا غوزه پینه که هنوز نشکفته باشد
 و کادو میش ز جوان ۹ انجن و مجمع مردم ۱۰ منقل و تشد ان کلی و سفال ۱۱ امصفر کل و سکون ثانی
 بغل اغوش و چو خشک کرک و تفتیک که اندیز موی بز در آرد و معنی بغل و اغوش نیز آمده و باد و کسره
 الوج و کالج و احوال ۲ در دسرخ ۳ انکت کویک و خضر و چو سنگ ۴ مطلق و خصوصاً قلم ۲ منقل
 و تشد ان و جمر ۳ صمغیت در غایت تلخی که انرا جودانه و بعد غمزوت کویند ۴ هر چهار دندان
 سباع که بعد ناب کویند باد و خمه الوج و احوال و معنی در دسرخ کلنج چو جخل ۲ اهرزه کویا کردن
 و کادو فودون ۲ دوای که بعد منقل کویند و باین معنی کبر اول و ضم هر دو نیز آمده و در عریه سیینه و صده
 کلکم چو قلم منخیق و چو شلقم قوس قزح کلکینک چو اشکلک تخم خرفه و چو دلتک نیز آمده کلکی چو فلکی پری
 از مرغ که در بزم در زم بر سر زنند و برکی جقه کویند کلکینک چو مرغینه محل که جنبی از قماش است کلک چو کلک
 پر و جقه که پادشاهان و بزرگان و جوانان بر سر زنند کلکم چو قلم سستی معروف که به نام سفید نام
 کل مرغ لای از کرکس که بر سران بر نباشد یعنی مرغ کپل کلکو و چو خرگوش چلیپا سه و وزغ کلن چو سخن
 کلوله و کروی که در اعضای مردم و کردن ادبی بر آید و نام علت دیگر و معنی پینه زده که برای روشن

از زرد
 اشک و صمغ و زلف و صمغ و خلق را
 کوه کلک تو ای جوان ترک
 سلطان شرق و غرب و کوه شمشاد
 کاه از کلک عجب کند کاه از کلک
 امیر خسرو
 بیضا کلک باغ بر روی
 از شب قورق کند کوی زای

بسیار است و در بعضی جاها در کوهها

سرخ

بسیار است و در بعضی جاها در کوهها

بسیار است و در بعضی جاها در کوهها

فیلد در ساخته باشند و در عین نیز با نفعیت کلند باد و نمیه چو قلنبه کلیچ که میان آنرا بافند و مغز
 بادام بر کنند و بعضی کله کله حلو او سنگ و غیره نیز آمده کلنج چو کلنج چوک و و سنج و بعضی عجب و خود ستایند
 کلنج از کلنج چو کر قار و بلند که بعضی خرنجک و سر طان کلنج چو سکندر قلعه و موضعیت در
 کلنج چو سکندری نوعی از انکو سیاه است در ولایت هرات که بسیار شیرین و نازک و خوش
 آن پنجن تیر زهر دانه اش نخ درم باشد کلند چو کند سه کلنگ نقب کنان و بنایان م کلیدان
 و قفل پوین ۳ سطلن چیز نازک شده و کنده خصوصاً چوب که بر فلاد همک بنزند و بهرید مابو کوبند
 و در برمان باین معانی بضم اول گفته کلند زو کلند زه چو قلند رود دهن دره بمبئی چو بکنده
 نازک شیده که در پس در بیند از نذ و کاهی سوراخ کرده بسای مجرمان بگذارند و کنده نیز کوبند و در
 استعاره مردم ناهموار یک و یک را نیز کوبند و معرب آن قلند راست کلند چو سیر من کلند
 و افشاندن قالا و امثال آن کلند که چو چرند یعنی کلکه کام که چو با و نخته بر آسما باشد کلندی
 چو لندی زمین سخت و درشت کلند یکن چو پسندیدن کردن و شکافتن زمین کلنگ باد و نمیه
 افزار معروف نقب کنان چو تفنگ مرغ بزرگ کردن درازی که شکار کنند و پرهای زیر دم آن
 بر سر زنند و بعضی خر و مس بزرگ و چو خشک و درنگ یعنی تخم خرفه و بعضی سوراخ کلید دان و تیغ اول
 و کمر شالوچ و کاج و اول کلنجی چو تنگی طامع و حریص و نوعی از خر و مس کلند چو کسند منقار مرغان
 کلو چو وضو کلاتر دریش سفید بازار و محله و بعضی نان بزرگ و روغنی کلو چو علو ارخته کرفتن و وصل
 کردن چیزی پیچی و بعضی وزغ کلوب چو قلوب کالبه و قالب کلو بنده چو فرو شده بزرگ و
 غلامان و باکاف فارسی نیز آمده کلو تنک چو خر و مس که نامی که نام که چو جامه کوب و قافان
 و غیره باشد کلو چو نموده کلاه کوشه دار پر پنبه که بیشتر بجهت اطفال دوزند و بعضی طلقه دام و بعضی
 مقنعه در و پاک مخصوصاً مقنعه مشک که دخترکان مکنند و باکاف فارسی نیز با بعضی آمد کلنج
 چو بلوچ نازک خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد در میان آتش ریخته باشد و بعضی دست و پای که کلند
 آن بریده باشد و بضم اول قرص نان و روغنی بزرگ و نان ریزه و با و او مجول و حیم فارسی ۳ ابل
 و عوض ۲ خایدن و جایدن چیزی که صد اکنه مانند نبات و نان خشک و کلو چیدن مصدر است
 ۳ بعضی کلوخ کلوخ چو شیوخ معروف است و کنایه از مردم پست فطرت و خشک طبیعت کلوخ امرو
 نوعی از امر و بزرگ میزه کلوخ انداز و کلوخ انداز آن سوراخ چوب که در زیر گنجه قلعه بند
 که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخها سنگ و آتش و غیره بر سر او بیند از نذ که سنگ انداز و نازک

صورتی شدی ز صورتی سیه شدی باس تو
چون صوفیان کلوته سر را عقبتی تک

از موزنا

نیز کردی چو یک کلندی دارم
بر پای کسی چو پسیل سبندی دارم

از هر چه گفته اندیدی و درم
وز هر چه شنیدی ام کز نوری دارم

سور سعد سلمان

توتی چو لیم، سوزه بهر دانه
مگر تو چو سوز، مگر لیم سوز

۴۲

توتی چو لیم، سوزه بهر دانه
مگر تو چو سوز، مگر لیم سوز

کند

مگر تو چو سوز، مگر لیم سوز

۲۰ کله از امیر خسرو

خنده که بتم در نظر بند نمود
صد اول بود چاه کله اکن نمود

بنمود خنق زکی چو کله
در پستی که اگر او خنق بنمود

چون خنده در آن وقت در آن وقت
هم در کلافه و مرام افکند

بیز کوبند ۲ سیر و سیاحت و عیش و عشرت که در آخر ماه شعبان کنند سه نیره فرزند و نتیجه ۴ فلاحن معروف
و کلوخ بر لب مالیدن کنایه از چنان داشتن امری کلوخ و کلوخه چو رموز و مجوز و معنی غوزه و پنبه
و جوزده که شکفته باشد کلوخ چو خروس اسبی که چشم در وی و پوزان آن سفید باشد و آنرا شوم
ببیند و آنرا کلوخ چو سلوک بجا و میثم و کنگ و بفتح اول ۲ اسپرام دم غله ملک که از ماش بز بگردد
باشد و آنرا پزند و بخورند کلوخ چو الوند نام گوشت و نام نوعی از خیار و بادرنک و آنچه مانند سنج
از انجیر و قیسی و گردکان و غیره برشته کنند کلوخه چو شتر منده مطلق خیار خصوصاً خیار باریک
کوچک یا خیار بزرگ تخمی و بمعنی کالک و خربزه نارس کله چو تله ۱ رخسار و روی ۲ کوی و کودی که
وقت خندیدن به طرف روی پیدا شود ۳ اطراف دهان از جانب درون ۴ کمان و توس
۵ نام شهر است که در میان جزیره واقع است ۶ هر مرتبه که سوزن را بجا می فروریزند و بر آرنج و بان
مناسبت جماع و مباشرت را نیز کوبند ۷ دیکدان ۸ کر ز آهنین و با تشدید لام چو غله سوز
و غیره و بمعنی بی وفا و هر جایه و بضم اول کوتاه و ناقص خصوصاً از آدمی و بطوراً محفوف کلاه و کلاه
که در جماع کنند و بشد چو قله موی سر و کامل که یکجا جمع کرده کرده باشد و بمعنی بند پا و کعب
و کبر اول نام شهر است و بمعنی خنجه و ختن نیز آمده و با تشدید ثانی چو چله سقف خانه و آنچه بر سر سقف
باشد و در عریه بمعنی پرده خصوصاً پرده که مثل خانه دوخته و عروس را در آن آرایش کنند کنایه
مضموم الاول کله انداختن کنایه از شادی و خوشحالی و فریاد کردن از روی شوق و بدست آمدن چیزی
که همه کس طالبان باشد و کله خشک کنایه از مردم سودا و تریاک و تخم مرغ خشک شده و کله دار
کنایه از پادشاه و کله گوشه بر آسمان کنایه از عظمت و سرفرازی از کسور الاول و تشدید ثانی
کله خضر او کله نیلوفری کنایه از آسمان و کله دخانه کنایه از آسمان و از ابر سیاه و شب تاریک و کله
زده تحت و اورنگ یا متکا و سایه بان کله مسائلی باد و فتنه به سختی و سیاه کلیمی و بمعنی هندو
و کافرو بمعنی کلاغ بسیاری که بر مرداری جمع شوند کله ضرب باد و فتنه چو اهری بمعنی نوعی از موش
تیر دنده کله چو قلی ۵ ار و ستایه ددی ۲ دف حلقه دار و عرابانه قسمی از ماهی کوچک که مقوی
شهو است و بعد از رضاضی کوبند ۴ مرض خوره ۵ قرص نان روغنی بزرگ کلیا چو دلهام شاعر قلیا
که صابونز ابدان پزند کلیا من چو الیاس ۲ ادار خانه ۲ طهارتخانه که بر بام خانه سازند و بعد از کربان
خوانند کلیانی چو سر بانه صمغ اشوق که از گیاه بدران حاصل شود کلیا و ه چو کربانه که در صمغ کلیج
چو خلیج ۲ معجب و خود ستام چرک دریم و بضم اول یعنی کلوخ بفتح اول کامر و با جیم فارسی نیز آمده

در این کلمه از سه حرف تشکیل شده است
همه در آن کلمه سه حرف است و اول آن کلمه

اول آن کلمه از سه حرف تشکیل شده است
همه در آن کلمه سه حرف است و اول آن کلمه

در این کلمه از سه حرف تشکیل شده است
همه در آن کلمه سه حرف است و اول آن کلمه

کلمه
بجای آن که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است
که در لغت آمده است

و کلبانک چو کلفام و ثمان بسکون نون و کاف فارسی معنی او از بلندی که فشار چیان و شاطران
 و قلندران و معر که گران در وقت تقاره نواختن و معر که گرفتن بیکبار که کشند و لغت ثمان
 یعنی او از بلبل نیز آمد کلبیت چو شربت کشتی و چهار بزرگ و معربان بلبت است کلبن و تقیم اول
 و پای ایجد یعنی درخت کل و بیخ و بن درخت کل باشد کلبا ایچکان چو سرنا چیان شهریت از عراق غم و معر
 جربادقان است کلب پارسی کلتار باسی و کل صدرک که بغایت سرخ و خوش رنگ و بکسر اول کل و کلین
 سر شوی زمان کلب پیاده هر کل که درخت نذر و ناسوار شو بلکه بونه دارد مثل زرکس و سوسن
 و نغشته و غیره کلب چکان چو مشرکان نام در خفت و بفتح چم فارسی نوعی از مصنوعات است
 کلبه نام معشوقه او رنگ گلچین چو کرکین معروف و نام زن بوده که گفته بود خدا را در خوا
 دیدم کل حج چو معوج کلوله چنگاله و کلوله حمیر و آنرا کلج نیز گویند گلچین چو کاشن آسگاه حمام چو کل
 یعنی آتش و خن معنی زیز زینی باشد گلچین چو چرخه معنی غلغلیج کامر کلزار چو خسارم آستان
 نام محلی است از موسیقی کل فدویون چو طلت کون نام شهریت از نادره انهر که اطراف شهر چا
 واقع است نام رودخانه است که این شهر را نام آن خوانند گلست باد و ضممه و باد و قحچ و الت
 مست لای عقل که است و عزت و بعد طایغ گویند گلست و بضم اول و کسر ثانی چو پرستو گلستان
 و گلستوخ با ظاهر کل سرخ و کنایه از آفتاب کل سنک زنی که بر روی سنگ پیدا شود و عرب زهر
 و بیق و حراز الصخر گوید گلشاه و گلشاه بضم اول و سکون ثانی نام معشوقه و دره و بکسر اول نام کوه
 که اول پادشاهان بود و بعضی گوید کیومرث حضرت آدم بود که پادشاهی مختصر کل و خاک زمین بود یا
 از کل و خاک آفرید و شد گلشهر چو پر زهر نام دختر پیران و یسه سردار افراسیاب یا نام زن آن
 گلغلیج و گلغلیج هر دو بکسر غین چو سرخ و سرخو معنی غلغلیج کامر گلغلیج چو دختر تفتیک که چشم زرد
 گلغلیج غازه و سرخاب زنان گلغلیج و گلغلیج چو جنبه و اشکوخته پینه بر زده و حلا
 کشته که بخت رشتن فسیله لوله کرده باشند و لغت ثمان کنایه از زردم فربه و کامل و سست
 گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج و گلغلیج
 سنج بسته باشد مانند خ زیر ناودان و غیره کلب خسته کل رعنا و دوروی که بیرون زرد و زرد
 سرخ است و عرب ورد الفجار گویند کلب چو تفک ۳۱ مصنو کل ۲ سخنان طعنه و سریش
 که یکی گویند ۳ نوعی از صمغ بابل بهرخی از بوته جهود این که آنرا کوزه و بعد عترت و کوبند
 کلب کوبی چو سلوب سیر و سیاحتی که در اول بهار کشند و گلها سی زردی که از جمیع گلها

کلمه مقدم بشکله چنينند و در آنها و حوضها ريزند و جشن کنند کل کوزه کل نمين و کل ترک که قلم اثر اور خانها بگوزنه نمند کليچه کليچه ميوه ادا آب و رسومی که از وقت تولد تا زمان عقیقه و کواره بستن لطفا بطريق سنت و عرف بعمل آورند چکل چکل نوعی از ليمو بقدر نارنج و آن بجده می باشد که اگر سوزن در آن

۱۲۱

۱۲۱

۱۲۱

وساعتی باشد که اخته شود و چوبلبیل دوایه که بعبه مقل کویند کل کنندم کبر اول چ کيا هیت که در نظر چنین نماید که گویا دانه کندی چند هم چسبید است چکل کپند که چو چسبند. معنی کما که گیاهی باشد بسیار بد بوی چکلون چو پر خون یعنی سرخ رنگ و نام اسب شیرین معشوقه فرماد که کلکون دشمن زرد و اسب بود زاده مادیا دشت ابکله یاد مکه که خود را در آن دشت بسکتی که بصورت اسب بود میکشید و ستن میث چکلوننه همچو کلغونه که غازه زنانت و بمعنی کل رخساره و بمعنی کل رنگ و کلکونه ایدم ادم یعنی سرخ کننده روی ادم اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد کلنر چو دختر نام کلیت بسیار خوشبو ۲ نوعی از پیکان ترک کل میشکین بضم اول نوعی از نمین که سفید و صدف برگ و کو چکت کل مفره کبر اول هر مهره و کلوله که از کل سازند خصوصاً کان که و هبه و کنایه از کره زمین و از ادمی کلوز چو شش روز چلباسه و سوسار کل گیتی کبر لام یعنی کل زمین و نام نوعی از کل که بر کهای آن زهر طرف سه جا خار دارد و بعضی کل کامر کل محتوم باد و کوره کل سرخ و نرمی که از تل بحیره آرند و زود نقش گیرد و بوی شبت دهد و بر کب سبد تریاق همه زهرا است چکلنار چو شیار شکوفه و کل نار و هر کل سرخ بزرگ صدف برگ و معربان جلنار است چکلنار ک بضم اول چو تریاک حصار طلع کل نیشسته چو فرشته معنی کل محتوم کامر چکلنار چو بلند فعل و بد کار کل نیشاط بضم اول و کسر ناله شراب اکوری لعل چکلنیکین ترکیبی است مانند کلکنند که از کل و این یعنی غسل سازند چکلوز چو وضو حلقوم معروف و کلوی سرخ زوده ممرغذ است چکلوتنه با طهار ماکلاه طفل که گوشهای آن در ته کلونند چکلوز چو تموز فندق و بعضی یعنی بادام کوبی و بعضی چلغوزنه که بار صنوبر است گفته و معرب آن جلوز است چکلونند چو الو مذ مطلق هر چه و تخمه خصوصاً چیزی که مانند کلونند از جوز داغ سازند و سوقات فرستند و نام گو هیت چکلوه چو عوده سوراخ تورمان کله بتشید و تخمیف چو غله و تکه کوسخند و غیره و بضم اول و تخمیف ناله ۲ از لفظ ۲ غوزه پنبه و جوزقه و بتشید ناله آسمان گیر که پارچه باشد بر سقف خانه مانند سایبان گیرند و کبر اول و تخمیف ناله ۳ اشکوه و شکایت ۲ دانه انکور که از خوشه جدا افتد ۳ راهی که در میان دو کوه واقع شود کله کدوست چو همه او است معنی سرفه و درد کله موش بضم اول بید مشک و عرب بهراج کوی چکلچه بضم اول چو کلچه فواق که جستن کلو با صد آواز و در آفتاب و ماه و نان کو چکل چکلر چو ستیزه تمیز لعاب که از دهن انسان و حیوان بر آید چکلچکر چو سده

سرخ که باشد و کلا در است حق شفا به هر که کل در است

میر از دوق

رسانش کلین و کلوزی آن قاب و پنجه این سرخ مانا آید و آن در دلدرا دارد

بمع الزمان

کسر کبر آن در حله کسی نام او بر د آیت انجیلین تاب شش در کل کلکلین

ابو منصور

ج ۱۱ ص ۱۰۰

ص ۱۰۰

سید ابوالحسن

ص ۱۰۰

داغی از آن

صفات نورانی رخسان بسته قلاب

سوزنا

مجلس آن خوشتر است که تو در روی نبوی

بعضی ملکار و بنا و بضم اول یعنی جستن کلو و فواق کلیم نشوی بیخ خاریت که نوعی از شناسنت و بعضی بیخ
 زعفران گفته کلیم گوشان قومی از طایفه باجوج و باجوج که کوشش بزرگ دارند بجدی که لحاف میکنند
 کلین کوی چون کلین جوی یعنی کوی زمین و کره خاک گلیون چو ایفون نوعی از اقمه هفت رنگ که هفت
 رنگه اتوان دید و آنرا الخلیو و بوقلون نیز گویند **فصل میم** مثل چو کل امر و در که عرب
 کثری گوید و نوعی از امر و بزرگ بیزه که فرمل گویند و در عرب شراب انکوری و بکر اول مطلق موی و بفتح
 چو قل در عرب اسیر شده خلاف کرسنه ۲ طال و اندوه ۳ جامه دو خلق ۴ خمیر در زیر آتش کردن **ملاخ** چو ملاخ
 نام جزیره ایست از جزایر زیر باد که بملاخه شهرت دارد و نام دو ایست مانند شنان ملازه بضم و فتح
 اول چو قراضه گوشت پاره باشد که از غنهای کام او نیمه تلایک یا گنایه از مبارک قدم **ملاک** چو
 سیکه حوصله در شراب خوردن ندارد **ملاخ** بکر اول چو سلیخ سنگ فلاخن **ملاخ** چو کربلا فصد و اراده
ملاخ چو مرم جامه آبریشی **ملاخ** الی نوعی از ماهی کوچک که بعد از میان گویند **ملاخ** پیاده بلخ چند که پر
 ندارد یا هنوز پرش نیامده که عرب و بی گوید **ملاخ** باد و فتنه چو مرغ کبابی که چون حیوانات بخورد مست شود
ملاخ چو دغده کچی آهنی **ملاخ** بامین و غیر هم که بر زخم گذارند با آن گفته که مرهم را بر آن مالند
ملاک چو کرک دانه مشیه بخورد که عرب جلجان گوید و بکر اول سفیدی که در زیر ناخن پدید آید یا نقطه مای سفید
 که بر ناخن افتد **ملک** نیم روز بمعانه شاه نیمه روز **ملک** و **ملوک** چو ترا سودا بود نام مردی بوده مجتهد
 ترسیان **میلک** از شنی چو سلک جلی یعنی ملک ایران زمین **ملکان** چو ارکان نام پدر حضرت خضر
ملک آوانه باد و قحطی شخص بلند آوازه یعنی مشهور و معروف **ملکان** چو سرباز رنگی که بدان جامه رازد
 و لمیز چو همیز نیز گویند **ملک** کاژ بکر ثالث مشد شخصی که تنگ طلا و نقره بروی مس و غیر چسباند و گنایه **ملازم**
 منافق و ملعن کار شیطان گنایه از مزد که باطل را لباس حق بلوه دهد **ملک** چو پسندیدن **ملاک**
 و بمعنی او یخن و در بر مان باد و کسره نوشته **ملنک** چو پلنگ مرد مجتهد سر و پا برهنه و مست الهی منع
 از لنگیدن **ملنک** چو مرهم که زخم معروف **ملکیان** چو پیدار ولایتی است در کنار سخنان که اهل
 آنجا همه دیوت اند و هر زنده شوهر کند و فرزند را بعد از یکسال همه یکجای طلبند اول پیش بر کدام
 رفت مال او میشود **ملکیان** چو یایوس نام جزیره ایست در یونان **فصل نون** چو نون
 رطوبت دتل و زخم **نیلنک** و **نیشک** هر دو چو سرنگ قرضه ارد و مقروض **نلک** چو اشک الوجه که
 یاد رخت آن که بعد از زرد گویند و چو سلک ۱۳ اتوی خشک ۲ دانه شنبلیلت ۳ سم فقم و ادراک
نلم چو غم خوب و زیبا **فصل واول** بکر و فتح اول مطلق شکوه خصوصاً شکوه انکوری

انگور و بجز قناع الکرم کونند و لکن چه قناده چرم مدور که در کاوی دوک کنند و آنرا بادریه
و بجز فلک و بترکی تغلخ کونند و در عرب بعضی زایدن و لکن بفتح و کسر اول چو زمانه زیش و جرحت
و لکن چو نمانه شراب نرسیده و لکن و لکن باجم عرب و فارسی و خلیج و خلیج یعنی مرغ بود که
بجز سلوی و بترکی بلدرچین کونند و لغو کفره کلمه و غازه زنان و کلمه شور و غوغا و در عرب و
کفتن و لکن چو تله قهر و خشم و ناز باشد و در زده خشکین و باشد مثل نام با یعنی و هم یعنی عاشق
و در عرب باظهار با بخودی و حیران عشق چه و لکن زده عاشق و دیوانه و بعضی خشکین نیز آمده و لکن
چو لکن نام جوشش دارد و بیون که بجز قو با کونند فص **ها** **هل** بضم اول کنار
و اغوشش و بکسر اول امر بگذشتن که هل باشد و بعضی هل و قافله برادر میخک **هلا** چو بلا اگامین
و تمییز کردن که در طعنه زدن کنند **هلا** شتم چو مادام چیز زبون و بد و زشت که طاشم نیز کونند
هلاک معتبر کنایه از بروی معشوق و هلال منظران کنایه از خوش صورتان **هلا** لوش چو قیاس
فتنه و آشوب و شور و غوغا **هلا** **هل** و **هل** چو منازل و بسمل زهری باشد که در کتب
بگردد و هیچ تریاق مقاومت آن تواند کرد و در برمان **هل** باد و فقه و کسر ثالث نوشته **هلا**
چو طباطبایان و **هل** **هلا** چو افلاک برف معروف و بجای مای فوقانی نون نیز آمده **هلا** ش
و همیشه چو کفش و حیش مرغ که کسر مر در **هلا** **هل** چو کتک چرم پاره است مانند کفه ترازو
که از سر چوب منجیق بیاویزند و آنرا پرسنگ کرده بجان دشمن بیندازند و بعضی دوا می حضرت
و بجای کاف لام نیز آمده و باد و فقه فواق و همگ کار **هلا** **هل** و ز چو کفن دوزکیا هیت که در
بکار برند **هلا** **هل** چو فرزند مردم بیکار و کاهل **هلا** **هل** چو نوعی از چند صحرا **هلا** **هل** چو غنای
بعضی برف و بقوله ترف یعنی قرا قروت **هلا** **هل** چو وضو نوعی از شققا لوی آردی کونند ۴ ریمان
که اطفال از جای او بزنند و بر آن نشسته در هوا آینه دروند **هلا** **هل** چو بلورین یعنی آخر **هلا** **هل**
که ریمان و نیمه باشد **هلا** **هل** چو طبرخون نقاشیها و اسلیمی کار که بر اطراف کتبه خانه و غیره نقشند
هلا **هل** چو عنبر کون میوه زرد و صحرا **هلا** **هل** چو پروانه علف شاه تره **هلا** **هل** چو حیش
نام مرغ مردار خوار **هلا** **هل** چو انبون گیاه مارچوبه و مارکیا **هلا** **هل** چو غزال و آردیز و پرو
هلا **هل** چو شنیدن فرو گذاشتن **هلا** **هل** چو خدیو و غریب و بدو یعنی سبد که از چوب و ذی بافته
هلا **هل** چو خدیوی کردگان بازی و بعضی کردون بازی گفته و آن چرخ باشد که طفلان از چوب
سازند تا ب روان آنرا بگردش آوردند **هلا** **هل** بفتح اول ۳ اپلون

خطی نیست بجز خطی ازین است

خطی است که در کتب معتبره

از روی

در کتب معتبره...

از روی

ای عشق خندان چو کل ای عشق نظر چو سخن

از روی

بینه و بینه که بر او
بینه و بینه که بر او

بینه و بینه که بر او
بینه و بینه که بر او

۱۵۰

انوری
 خدمت چون نوبت برسد
 کلاس
 مایه
 زبان بالا و جایی توان گفت کرد
 اول شایسته اعدا اهلای بود
 ایستاد
 کسب کنند که ناکون مزایم
 بجای آید اشکال هم دراز

دو لاورم را نکرده و مطلق العنان هم چیزیکه از چیزی او بخت یار آمده باشد عدل که از غم و اندیشه قمار
 باشد یلا بقیه آن چو نکارستان نام قریه باشد میان سفر این و جرجان یلاق چو طلاق سفالت
 که در آن بسک و کرب طعم دهند و بکر اول نام پادشاهی بوده یلاق چو هلا هلا تا کید با بدن یعنی
 بیایا یلاق چو فرداشی که از همه شبها تاریکتر و درازتر است و آن شب اول چله بزرگ منستان است
 و بقول شب یازدهم از همان چله و نام یکی از ملازمان حضرت عیسی علیه السلام بوده یلاق چو فلک نوری
 از کلاه سلاطین با جعد و کوشش بلیکن چو همین مخمق قلعه یلاق چو چکه قبا و جامه و معرب آن
 یلق است یلاق چو تلخه ارم و خجالت هیچ مقابل راست سه زن فاحشه ۴ هرزه و بهیوده ۵ دوان و تازان ۶
 فرد و تنها یلاق کوهیت در حواله قزوین که صورت های بسیار در آن مشهود است یلاق چو پرین خواننده و ساز

باب میم فصل الف

آنم چونم ضمیر متکلم در حال ترکیب مثل خانه ام و بمعنی این آمده و بکر اول بمعنی این مثل امروز و
 امواج چو کلج نوعی از شش راد و بفتح اول یعنی امواج که نشانه تیر باشد و بمعنی افزار مزارغان اماره
 چو اشاره حساب و شماره که اماره کیر حساب گیرنده است آمد چو عهد منکام و زمان و موسم و در
 باد و فقه با بمعنی است امروفت بانا چو امرود که میوه معروف است و بعد کثرتی گویند امشاسنند
 و امشاسنند و امهوسنند و امهوسنند اول و دوم چو نهارس خند و با چو چو
 همه بمعنی فرشته و ملک املاق چو قشاق ولایت است از ترکستان و در عرب کرسک و مجاعت آمده
 چو دهنه پشته بزم اموش چو عروس تخم ناخواه که بروی مان باشند اموشنی چو در کنی
 بمعنی و سنی و هوو که دوزن در کیشوهر اموشنی یکد بگردن اموشنی صادق و اموشنی گویا کلام اشاره بنجام
 انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله امینا و امینان چو دریا چو همیان که کیه بولت امیکه
 چو جمیله اله که میوه هندی در شکر پرورده باشند فصل ب
 زدن بر سر دستار کسی تار کنده که مقابل زیر باشد سه قلعه است از توابع کرمان فصل ج
 تم چونم آفت پرده که در چشم بهر سد و عیب غشاوه گوید شامخ چو کلج کیه دراز از پارچه با از ابریم
 تمام خیره چو سراسره بمعنی مزاج و ظرافت و سخر و هزل تمام شدن کنایه از مردن و موت بزمه تم
 چو قلزم بمعنی غنا و کامر که قطاس باشد و بکر اول و ثالث در عرب ساق ترش تخمیشا با ثای مثلث
 چو تقدیس نام یکی از اصحاب کهف و نام دعایت که خوانند تمده و تمند که چو بنده و همچو تلند
 کامر کج زبان باشد چو قهر و هراب مروارید که علت است در چشم چون در چهره که عارض شود

۱۰۱۰
۱۰۱۰
۱۰۱۰
۱۰۱۰

سینه خواجه

کرم سینه خواجه
کرم سینه خواجه
کرم سینه خواجه

۱۰۱۰
۱۰۱۰
۱۰۱۰
۱۰۱۰

شود نوز چشم ضعیف باشد چون سن از پنجاه بگذرد آن علت خود بخود بر طرف شود و چو قدر در عین
خزانه مقفوز چو سرد و زیر پیرامون دمان و منقار مرغان تمکلیت چو تسلیط بار اندک که بر بار بزرگ
بند و بعضی یک لنگ بار نوشته که تبلیت نیز گویند تمکن چو چین میخ که بخاریت بروی زمین افتد
تمود آن چو بود آن جمع ترک که ترکان باشد گویند ترکان از نسل یافتن این نوحه تموز چو هنوز
کرمی سخت و نام ماه اول تابستان تموک چو مکوک نشانه تیر و بعضی گفته تیر پهن بیکان یا هر چیز
که بکوشد و آخوان و چیز دیگر دور و دو با سانه بر نیاید تمکیش چو که پیشه نام شهری بود و نام است
در نواهی شهر اهل که اهل آنجا را شیامی پیشه گویند تمیک چو شرک بنا تیت سرخ رنگ و تهنش طعم
فصیح جمیل چو نم مطلق پادشاه بزرگ و نام حضرت سلیمان که بقرنه بکنین و مورد دیود
پری و باد و وحوش و طیور و امثال آنها معلوم شود و نام جمشید که بقرنه جام و باد مغفول
کرد و نام اکندر که بقرنه سد و آینه استفاد شود و معنی منزّه و پاکیزه و بمعنی ذات که خوشتر جم
خوش ذات است جمار چو خار مغز درخت خرما و از ادل فرما و بعد به شمع التخله گویند جماش چو لوان
۴ اشوخ و شوخی ۲ مت و مستی ۳ درشتی و عریه ۴ فریبنده و ارایش کنسند و بنشد بد ثانی
با بمعنی و بعضی دوستان از پنجاه دیدن و در عرب نوعی از باد و جمان چو فلان چوب سیاه است سفید
مغز و ای جمانی چو مان ساقی و باجم فارسی نیز آمده جمشود چو محمود شاد شدن نفس با مو خوشه
که بعد بعب کوبند جمجم چو قلزم کیوه و یا افزاری که زیر آن لته و بالای آن ریسانت جملد چو بنده
نام سلاحت جمر چو بره حراریت که در نهر نستان سه دفعه از زمین برخیزد دفعه اول زمین
گرم میشود دفعه دوم بعد از یک هفته آب گرم شود و دفعه سوم که بعد از یک هفته باشد درختان و نباتات
جمر چو و دهری و مصر بمعنی بازاری و بی اصل و جلف و نلکنی هم زیور چو هر یک که سبیکه که زیر شکم
و پای آن هر دو سفید باشد جمنس چو پستنج و آب بخور جمنست چو حالت جوهریت فرومایه و کم قیمت
مایل بکبودی و بعضی گفته کبود مایل بر خنی و بقول مانند لعل معدن آن نزدیک مدینه طیبه باشد گویند
که در ظرف جمت هر چند شراب غریب مستی نیار و همچنین اگر پارچه جمت در قلع شراب اندازند مستی
نیار و چون زیر بالین نهند خواب نیکو بینند و این از اختتام شوند و عرب معشوق گوید و کنایه از
مردم بی اصل جمنس است چو طما سب نام حضرت سلیمان ۴ و نام پسر جمشید جمنسک و جمنسک
چو عنکبوت و کفشک پای فرزند و کفش جمشید نام پادشاه معروف بود که عرب متوشح گویند
و جمشید مایه که کنایه از زردن آفتاب در برج حوت و از حضرت سلیمان دیونس طیار است

شاید است نای بخوردن برین
بجایه اندر همه دم بد

و درود

کرم ازین درود آتش خرد ماید
سوز سندان دین و آتش خیم

نام خرد

گفت این و آنم دو باد ام است
که بکان گفت لعل و حیات

اسدی

ز شکر کانی آن نقش عاقلش
ز درسته زبان و دست نقاش

و آنرا

زاری

میرکاه قهر نیست خاده
میرکاه جان از قافله حایم

میرکاه

چهلای که در یک چاه غور دردم
چین فکست پس از آبر جاریه

سوزنی

انگور بار شاخه ها شده چمن
کرا در کشتان چون کاخ استا خانی

فرد در

بگردار چشم کوزان و پیش
همه سخن و غم بر یک و پیش

کلیله

بسیگر کوزان
بسیگر کوزان

بسیگر کوزان
بسیگر کوزان

بسیگر کوزان
بسیگر کوزان

چشمیدون بفتح اول چو افریدون نام حضرت سلیمان و چشمید معروف چمنند چو سمنند کاهل
 و باطل و بیکار از مردم و اسب کم راه چمنه کو چو بلبلو جنی از غله که مشنگ نیز گویند و بعضی چو سمن
 نوعی از بازی گفته چمنه کو چو انگوری شراب انگوری گفته و بقوله شراب سه ساله و بعضی شراب شلت
 یا شنی گفته که در جو شیدن شلت یا نصفش با جذبه چمن چو تمیز نوعی از انجیر که برکش برک لوت ماند
فصحه فارسی چشم بفتح اول ۱۳ اقلام و امر از خرامیدن و چمیدن که رفتار بنار و چم چم و
 و تایل باشد و چمان یعنی خرامان ۲ ساخته و آسته ۳ اندوخته و فرام آورد و هم معنی و مدلول لفظ
 که لفظ یعنی را بی چم گویند ۵ جرم و کناه ۶ خوردن و آشامیدن ۷ بزبان در المرزی و مرو شاه جهان
 چشم و دیده ۸ سینه و صدر ۹ خم و خمیده و راه پرچ و تاب ۱۰ طبق و غزال بینی که از زبوری با
 و نعله به ان افتان و پاک کنند ۱۱ نام محله است در یزد ۱۲ اچچه بزرگ و آب گردان چو بین ۱۳ اجامه
 تابستانه و بضم اول ۱۵ الاف زدن و تفاخر کردن ۱۶ حیوان و مطلق جان دار سه سفلی انگور
 شیر کشیده ۱۷ سرهای سخت ۱۸ چشمک و دانه سیاه شفاف بقدر عدس به دوای چشم کنند
 و کبر اول جل و زغ و سبزی که در میان آب مثل ابرشیم بهر سه چماچ بفتح و ضم هر دو چم چو مادام
 پیشانی و ناصیه چماق چو سماق که ز راهین شش پرودین زمان چوب دستی سرگرد و دود و چمان
 چو زمان پیاله شراب و بمعنی خرام از خرامیدن چماچی چو ابانچی کوزه سرتنگ و شکم فراخ که بر
 شراب کنند چمانه چو زمانه پیاله شراب و نصف که وی نقاشی کرده که در آن شراب خورد و بضم
 اول حیوان و جاندار چمانی چو یانه ساقی و بمعنی خرامان چمتاک و چمتاک و چمتاک و چمتاک
 و چمتاک و چمتاک همه چو افلاک و اندک بمعنی کفش و پای فرار چماخ بفتح و کسر اول چو چماخ غمیده
 و مخی چم چو قلزم ۱۳ ار قار و خرام ۱۴ سم اسب و کاد و حیوانات دیگر سه کیوه که نوعی از پای فرار است
 و بمعنی اول بفتح دو چم فارسی بزاده چمنه کو چو غمیره نازبانه و قوی ورشته نازیا چمنه کو قفقه صدای پای
 در وقت راه رفتن چمنه کو چو الماس بمعنی آیت که جمع آن آیات چمنش چو کفش ۱۳ دیده و چشم ۲
 رفتار خوش و خرام ۳ چشمک که دانه سیاه بقدر عدس است چمنه کو چو چشمه آب چمتاک چو نمک فوت و
 قدرت و بیش و افزون و پیش دستی و شان و فرهی چمن چو سمن باغ و بوستان و گلزار و زمین سبز
 و مرز و خیابان باغ و زراعت و اسب خوش راه و نرم رفتار چمن چو مینا استر و قاطر چمن پیرا
 باغبان و بستان پر چمنند چو سمنند اسب کند رفتار و مردم کاهل و بیکار و دنبال چمنوشن چو خوش
 ۲ اسب و ستر و غر ب فعل و لگدن و معربان شمس است ۲ نوعی از پای فرار چمی چو همی معنوی

۱۷۱۲
مسیحیته

کتاب

در بیان...

۱۷۱۲

۱۷۱۲

مقابل صوری چمیدان چو نمیدن و خرامیدن و خرامان راه رفتن و بعضی مسل کردن و برگشتن چو
 و خم خوردن چمیدن مخفف چامین که بول و غایط کردن **فصحاء** خطی که چمیدم چو مر احم نوعی
 از پودنه بتنازه و بقولی کلستانان فروز چندان و محمد و ن چو انسان و مجنون بلفظ غیر معلوم
 آلت تناسل و ذکر محمد و نه چو مخزنه جانور میمون که عرب فرد گوید **فصحاء** خطی که چمیدم
 اول ۱۴ اطرف بزرگ آب و شراب و غیره که معروف است مکنید عمارت م خاموش و خاموشی م
 و نفیر و شیپور و خم لاجور و کنایه از آسمان و بکسر اول م اجراحت و ریش م چرک و ریم م خوی
 و طبیعت و بفتح اول م مقابل راست و کجی و جفتیک چیز نامانند خورشیده و ایوان م جستن و کستن
 و خم زدن بمعنی کستن م خانه فرستادن و خم دادن کنایه از در کردن و دفع نمودن و خم زدن از کستن
 خم کسره و نام نوایت از موسیقی حجاز چو قمار شهریت از ملک ختا و ختن منسوب بخوبان و در عرب
 طالت و کدورتی که بعد از کیفیت شراب خوردن حاصل شود و بکسر اول م در عرب مقنعه زنان چو
 عطار در عرب شراب فروش خماش و خماشه چو لواش و لواشه هر چیز بمصرف و بکار شبانه
خمان بچو گمان و قوس و بعضی خم شدن چو رسانیدن کج کردن و خم نمودن و بمعنی تقلید
 کردن و گفتگو و حرکات و سکناات مردم بطریق استهزا **خمانان** و **خمانان** چو خراسان و کاشان
 سنک باشد بغایت سخت و تیره رنگ و آن دو نوع است زو ماده چو نر اثر آب بسایند مانند
 زرد شود و ماده آن مانند شجرف سرخ کرد گویند نوعی از آهن است و در ظرف خاهن هر چند شراب
 خوردستی نیارد و بعضی با باغوری گفته و خاهن کون کنایه از آسمان **خمت** چو شرب خم بزرگ که در
 دن گویند **خمت** چو سنبله خم کوچک که خمچیز کویند **خمانه** و **خمن** که چو در دانه و بگله درخت
 و میسکه **خمن** چو گلزم رستنی شفتک و خاکشی که اثر اشتر بر غیب بخور **خمن** چو زمره م ۱ مکنه این سخن
 گفتن م از بینی حرف زدن م طعام اید خوردن که صد از بینی و دهن بر آید **خندان** و
خمنستان چو عثمان و قستان بمعنی میسکه و بمعنی داش و کوره خشت بزی و سفال بزی حمزه
 بچو چو خم کوچک **خمنش** بضم میم مخفف خموش و دو اب رام شد **خمنک** تخفیف و تشدید نام چو
 بمعنی زدن دست بردست با اصول که صد بر آید و بمعنی دف و دایره کوچک **خمنک**
 چو عقل دوی سور بخان **خمنیدن** چو رسیدن کج و خم کردن بدن **خمنینه** چو کینه باران تند بوق
 و پد موسم **فصحاء** **دال** **دلم** بضم اول د ناله و ذنب معروف و بفتح اول ا ادم و
 معروف م فریب و خدعه م نخوت و تکبر م بوی چو دمش بمعنی بو کردن باشد و زن شعر

کتاب...

۱۷۱۲

کتاب...

۱۷۱۲

کتاب...

نظارت

کتاب...

کتاب...

۲۰۲

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

در هر کس که بگوید که ای کاش من بودم

که برای باد آمدن و دکشی بتور گذارند و در عجب سر کین ستوران که جمع و فراهم کرده باشند و
 دمن بکسر اول جمع است که مزله باشد و بکسر اول روبا و شفال و کنایه از مردم عیار و همیل
 دمو و چو سمور نام یکی از خوشان افوسیباب ۲ او از نرم و آهسته و بضم اول در عجب بر خست
 بخانه کسی رفتن دمه چو مره یعنی تشش افرو در کلام و دم آهنگران و سر ناو باد و برف در هم آمیخته و صید
 چو خبیدن لاف زدن و حله آوردن و بعضی روی میدان نبات و نفس کشیدن و طلوع صبح و صیقل
 چو شریک زمین و بوم و چو اندک نام فریاد است از غمین **فصل** در م بفتح اول ۲
 آرمیدن و نرفت ۲ رسمه و کله از مردم و حیوانات هم گوشت اندرون و بیرون دمان عم نام صحرا
 و بتشدید نام در عجب ۳ آخر دن چیزی ۲ بصلاح آوردن چیزی ۳ کرختن و کریر و بضم اول موی نام
 آدمی و در مکان جمع است و بعضی گوشت درون دمان و نام صحرا است و بتشدید نام در عجب موت کردن
 و تعمیر نمودن خانه و صفت که شکسته باشد و بکسر اول مخفف ریم که چرکت و بتشدید نام در عجب مال بسیار مغز
 هر چیز و بعضی خاک و تراب و نام در م چو دادم ۳ بعضی مقابل و برابر ۳ بعضی کونا کون و در نکار نکست ۳
 پیوسته و پد در پی و مناسب چو پلاس مصطلک و مژگن چو نغزک لغزیدن صور ظاری و معنوی که گناه کردن
 باشد و قس چو شمس خاک مقبره عربیت و میش چو کشش معنی رسیدن و بعضی تبدیل که بدل کردن است
 و مظان چو قیطان یکی از علمای مجوس که نور را مختار و ظلمت را موجب میدانت و ملک چو ملک
 رسمه کوفتد و غیره و مکان چو ارکان و سلطان موی زمار و مولا چو سلوک استادن و موی
 چو زبون بیعانه و پول که پیش از کار ببرد و در دهند یا بشرط قبول متاع دهند و مده چو مده کله حیوان
 و جمعیت و شکر مردم ۲ پروین و ستارای که بعید تر یا کونید و بتشدید نام در عجب استخوان و غیره که پوسیده
 باشد و بضم اول در عجب ریمان کنده پوسیده و بعضی مجموع و همه و مینا چو اغیار شبان و کله بان
فصل در م بفتح اول ۱۷ نام رودخانه است و کونید شهت نزدیکان رودخانه
 ۲ سرما که زمستان ایام سرد باشد ۳ باد سخت و تند عم نام چشمه است و بعضی زمزم را گفته و بعضی است
 و زمزم یعنی استه استه طفا که وقت حرف زدن آسازد همنش ریزد و بعضی فتیله چراغ و جوت
 و غیره یا شخصی که وقت حرف زدن و خندیدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت دمان او تمام نمان
 شود و در عجب بتشدید نام ۱۴ مهار کردن شتر ۲ بکسر کردن ۳ بلند داشتن سر ۴ پیش رفتن و مار
 چو ساروغ که رستن باشد معروف بان نام چیز که عوام کلاه قاضی و چتر مار و بعرب کلاه و بتر که کوبک
 کونید و نام چو امام مبارکتر زمان چو کان و کان مرک و موت و در عجب معروف رفتن و حج چو

بزرگ

همه زلال در سال و اکثر با نمک عاقل گشتن

ابو الفرج

شاهنشاهی که در حصار است

سند

سازمان و کاروان در آن است

سواد

دین و کار و کجاست

سج

بسیار از آن در کتب آمده است

بسیار است

بسیار است

بسیار است

فرج و فرج ۲ مطلق چه عربی و غیره ۲ مطلق زجاج و بعضی زجاج سفید گفته که معرب زمرات زجاج است
 چوبرج و فرج ۲ مطلق زجاج و زجاج و زجاج بلور زجاج سفید باشد ۲ نام موضعیت از خراسان و بکره اول
 نام مرغیت غیر معلوم زجاجت چو کلفت ۲ طبعیت معروف مانند طم باز و وایله که بعد از عطف کوبند
 ۲ که می که بسیار سخت است باشد و کنایه از مردم گرفته و مقبوض و بخیل و درشت و نالاین زجاجت باکا
 بهوز زجاجت معنی اول کامر و کنایه از مردم زجاجت زجاجت و زجاجت چو همدم و هممه ۳ اترخی که با استکی
 کنند ۲ کلان که آتش پرستان در ستایش آتش و منکام بر شستن و چرخ خوردن بزبان آرند ۳
 نام کنایت از مصنفات زردشت که سیاه نیز گویند و چاه زمرم که مشهور است و زمرم آتش زنان
 کنایه از آفتاب زجاجت چو کج مرغیت از جنس چرخ بیل بر حنی بسیار خوش منظر و بعضی های و بعضی
 مرغ شکاری دیگر گفته زجاجت چو عموکل ولای تر و خشک از اضداد است که عرب طبن کوبید و بضم اول
 سقف خانه که از چوب و علف و گل باشد زجاجت چو نبودن نقش کردن زجاجت چو قومه زجاجت سفید
 و معربان زجاجت است و بعضی گفته سنگیت شبیه زجاجت در شهرها هر جوار در شیر جاکا بیت نزدیک بانتهای گره
 هوا که زم هوا و سرمای سخت و هر بر بعضی فاعل یعنی گنسنده است زجاجت مخفف زمین معروف و زمین از
 زیر پاکشیدن کنایه از بازی رساندن دیوانگان و زمین بجای و زمین جسته کنایه از سیاحت و مسافرت و از
 مساحت و زمین خسته زمین شخم شده که زیر پای نرم شود و زمین کوب کنایه از استوار و غیره و زمین مرده از
 زمینی که در آن رستی نرود زجاجت زجاجت تخفیف و تشدید ثالث چو فریاد و تحیات ۲ از زمین شخم
 از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته که بحفاظت حوران بشتی و تدبیر مصالح روز میاد موبکت و قهیدان
 چو خمیدن خاییدن و جاویدن فض سین ل شخم بضم اول ۳ اما سخن استوار و غیره که معروف
 ۲ پای که عرب رجهل گویند ۳ غار و مغاره که در زیر زمین یا کوه سازند و در عربی بشته به معنی زهر دم
 افکنیدن کنایه از لنگ شدن سما چهره و سما چهره و سما چهره چو سراج و کمانچه سیندندان
 سما روخ و سما روخ چو زمار و روغ کامرود و نیم معنی شوره زار نیز آمده سما روخ و سما روخ
 سما روغ کبوتر و حمام سما روغی چو قاری کشتی و سفینه سما لاکا با کاف چو ساقی معروف که معرب است
 و اثر اسما قبل چو ابابیل نیز گویند سما کاره و سما کاره چو هوادار و سما پار و سما پار
 بعضی سبکش خاران و غد سما ریخته و مطلق غد سما رستمان چو زمان روز پست و هفتم از هر
 شمس و مخفف آسمان و بکره اول نام شهر است سما نگر چو زمانه سقف خانه که آسمان نیز گویند و نام
 چو دنگه که سندر چین باشد و نام شهر است در هند سما نگر چو یازم مرغیت که از دریا نیز در بعد قبیل

قتیل الرعد کونند و بعضی سلوی و بلدرچین سمج و سنجک چو برج و چو مغاره و غار که در کوه و زمین
 بجهت درویشان و فقیران یا کوه سفندان و غیره بکنند و بفتح اول و باجیم نیز گفته اند
 چو قمره ابعنی ماله و غرواش کامر که چاروب مانندی بود و جولا نام پادشاهی بود و از ترک که شهر
 سم کند معرب سمرقند بنا کرده او است یعنی ده سر و بر در ایام شهر گشته و در عربی افانده و افانده
 و صحت شب نشینان و بعضی میخ آهنین بر چیزی زدن ستم آذ چو فرادگر و خیال و وهم ستم است
 چو سبک رعنا و رعنا که به عقل و بهیزی باشد چو فلک در عربی ماهی معروف ستمکار چو دلدل
 نام شهر است از بدخشان ستم چو چین کل سه بر که و بعضی گفته اند دور و صد بر که باشد یا ستم
 یا پنج بر که سفید و خوشبوی که اثر او تیر کونند و بعضی بضم اول گفته و در عربی معنی روشن ستم است
 چو معمار نام بنا و کلکاری بوده از نسل سام بن نریان که خورنگ و سه در برابر برای بهرام راحت
 و بهر بسنار کونند و در لفظ خورنگ مذکور خواهد شد ستمند که گویند رنگ خاکستری معروف است
 و استر و بعضی معنی تریپکان دار گفته و نام قریه است از سمرقند و ستمند استلار چو افار جانوری بود
 که در عهد اسکندر بهر سید و نظرش بر کسی می فاداف الفور میرد تا از سطوته بر آینه نمود پیش آن
 گرفتند و مرد ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند
 ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند و ستمند
 بتفصیلی که در لفظ سامندر مذکور شد و با معنی کبر اول و ضم ذال نیز آمده و لفظ اول و دوم بر نام
 ولایت است در هند ستمندکان چو پلنگان نام شهر است در توران یا در اهورا که بحال آن را
 راهر مزد و حوام را مژ کونند و پادشاه آنجا دختر خود را بجا له رستم داد و سهراب از و متولد شد
 ستمند باد و فتح تر حلو مانندی که از شیر که کندم سبز شده پزند و بضم اول شش رشته ستمندون
 چو همزین نام در ویشی بوده صاحب جمال و ریاضت کش ستم چو ستم سبزی کشتی باشد خوردنی
 ستم و ستم چو میوت فتراک که بزگی قنوقه کونند ستموز چو نور جانور است که از پوستش پوستین سازند
 و بسیار کران بها باشد و ستمور سیمه کنایه از شب ستمند کبر اول و فتح آن نام ابعنی ستم کار هر چیزی
 باشد سبز که بر روی آنجا ایستد چو بیت سرپن بقدر یکو جب که جولا مان کر باس را بد آن
 دهند تا هموار شود معنی پوشیده و پنهان و در عربی داغ و نشان و علامت ستمند
 چو خمیدن بوییدن و ستمام ستمیز آو کثیر اشخ جامت و موضعیت در راه که و چو رتلا نام زنگه
 شیرین بود ستمیرم چو ضمیرم جایست میان عراق و فارس که آب غلخ از آنجا ریزد ستمیرم چو

تیره لکه در کوه و در کوه

تیره لکه در کوه و در کوه

تیره لکه در کوه و در کوه

کتاب در معنی و نام

از خویش از آردی

چون باقی از عشق شوم

نظر که کسیند چون باران بر کوه

شماره از انوری

ای جوادی که پیش از همه دولت

ای چون دود و بخور آن غمناک

خمیره مطلق خطی که بکشند چه در دیوار و غیره و وجه لعل و غیره ستمی چون تیز و عامقابل نقره ستمینه
 چو کینه پارچه نازک رقیق و فص **ششین** منقوله **ششم** چو نم ۵ محفف شوم چو قلم ۲ بمعنی نرم و مرید
 و اشفته و پریشان و نفرت و بیوش و خده و فریب و امر با بیغایه و فغان و نوحه نمودن سه چنان
 دست و پا و لند گفته اند معنی شمشیر ناخن شیر عجم بمعنی دم بضم اول ۵ نام پهلوانی بوده و در عربی بمعنی
 معروف و بضم اول پای افزاری که تبرگی چارق گویند و بمعنی نفرت و دوری **شماخ** چو کلاه ۲ محفف
 شماخ کاه که سینه بند زنان باشد ۲ نام پهلوانی بوده ایران و با بمعنی تشدید شده نام هم گفته اند و در عربی نام
 شاعری بوده **شماخنی** نام شهری بوده در اذربایجان و آن خود شیر و انت اما جای شیر و آن
 چند دفعه تفسیر و تبدیل شده الا آن متصل بشانیت شماخ چو قمارم اشاره و حساب ۲ دوستی
 و محبت ۳ شبهه و مانند و مثل ۴ زخم کاری که امید نیستن نباشد و بکسر اول درخت کوتا
 بسیار سخت و بمعنی رازیانه **شماش** چو کتاس نام شخصی بوده که کیشش تشس پرستان را بنا کرد
 و شماسیان منسوب با و است **شماشاس** باین و شین چونو اساز نام مبارزی بود تورانی
 و نام پهلوانی بوده ایران **شماخند** چو پر کند چیز بد بوی خصوصاً زن بد بوی متعفن **شمال**
 چونمال خوب ذات و سرشت سیکو و در عربی مقابل جنوب و نام بادی است معروف **شمال** چو قاله
 شمع معروف و نوعی از بزمج معروف شما که کافور کنایه از آفتاب و ماه در روشنی روز شما نیک
 چو دمانیدن بمعنی اشفته شدن و رسیدن و بیوش شدن و پد در نفس کشیدن از تنگ **شمال**
 چو حایل ۳ اشکل و صورت ۲ شاخ نورسته و جوی کوچک که در مردم اندک و در عربی جمع شمال
 لکن اصح بکسر اولت **شمپوری** چو شبکوری قسری مقابل طبع **شمان** چو لفظ ان سفید و بمعنی **شمان**
 کم رنگ **شمن** چو قرحوس کوچک و اکبیر دهر جا که آب استاده باشد اعم از پای درخت و جوف سنگ
 و اجوی کوچک و کرداب و بمعنی قیاق در شیر **شمن** ش باد و ضمه و کسر را ترجمه بالفرض و التقید
شمش چو ترش طلا و نقره که اخته که در نا و چه امینی ریزند **شمشاد** چو دکناد ۱۲ درخت معروف
 که محکم و خوش تراش است ۲ مرزنگوش که نوعی از ریحان سبز خوشبوی است و کنایه از قامت خوبان
شمشاد چو منشار شاخهای کوچک از درخت شمشاد که بسیار لطیف و نازک بوده میل بجانب زمین
 لهذا استعاره از زلف خوبان کنند و اهل شام شمشاد را گویند **شمشاد** چو جعفر ادوی **شمشاد**
شمشیر معروف است یعنی ناخن شیر و کنایه از صبح و آفتاب و شمشیر کوشتمین کنایه از زبان **شمشیر**
 چو جمع معروف است و شمع زرتین لکن و شمع صبحی و شمع عالمتاب و شمع مزعفر و شمع صباح و شمع حرمه کنایه

بزرگ است و بیله و سینه و کمر

بزرگ است و بیله و سینه و کمر

چهار

بناج حلقه کاهوری به چشم

کلیج نیمه را اندک خوانند

چهار

سینه اندرون جبهت از خیزان

اندکی

گرفتند کرد آن ایران زمین

چون مرغان و غمز و حرکت چشم و ابر و غمز و چو هر چه در چشم و خره بر هم زدن بناز ظاهر اعرابیت و غمز
و غمزستان کن یا ز روشنا یا ستاره و مویج و از لرزش ستاره و غمز سرتر کن به از شادی و
بسیاری خوش نشی و غمز کل و کسربن کن به از شکفتن آفتاب و غمز لاجوردی ز نماز و غمزهای مکرر
غمز زادی چو غمز سرای نام پذیرشتم از ایهامی مکن غمز کسان بضم کاف فارسی معنی غمز زادی کامرو کنایه
محبوب و چیزی که غمز را دور کند غمز کند و چو رو نده مکن و از زده فصفا کلمه غمز معنی غمز
کامرو در عرب معنی دهن فصفا کلمه غمز اول شهریت از عراق که معربان تم مشهور
و نوعی از خار که کثیر الصمغ است و در عرب استین و بیخ اول معنی اندک و بعضی بزرگ و ناقص و نامردود
معنی چند و مقدار و کم گرفتن کتابه از ترک کردن و مویج اشکاشتن کجا چو قبا استین ریت نام بردن
که بجهت نوسن دست بر رفته نصب کنند و بعضی بز بازور اف که پوست جو زنبق است و بعد بسیار
کویند و با معنی بکر اول و ضم اول نیز آمده و بضم اول بستنی باشد بسیار معنی که شبیه بساموخ است
و از تراکل و بهر کلمات گویند کما ج بضم اول نماند باشد معروف و نماند که بر روی غمز و زغال پزند و با
مناسبت کلبه سون نیمه را نیز گویند کما سن چو پلاس ۲ انگ و کوزله مدور کوتاه کردن و کاش چوبین و
کشول که ابان و با معنی ایشین قرشت و بضم اول و تشه یا نماند نیز آمده اندک و طویل چه کما سی معنی اندک
باشد کما سکه چو پلاس معنی اول کما س کامرو بضم اول کما س بزرگن و پناه کن ۲ شاخه وزن فاحش و قبه ۳
معنی نشتی که آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد نام کو بیت در خراسان کما شین چو تاشیر جمع کرفس
کما که چو خال ابریشم کج فرود یا کجا م چو نظام معنی کج نوعی از کندر است کمان چو امان ۲ معروف است ۲
فوس از بروج فلک و کمان فلک و کمان کردن برج فوس فوس قزح و کمان بهمن و کمان رسم
و سام و شیطان هم معنی فوس قزح و در حدیث دیدم که امام علیه السلام فرمود نکوبید فوس قزح و کوبید
فوس آلت چو کمان فلک نام شیطانت کمان جو که چو کمان قره قران یعنی باب که کمان را در آن که از آن
کمانچه چو طبا پنجه کمان کوچک و نام سازیت مشهور و شکل کمان که بمنزله طغرا در بالای فرامین کمان
زنبوری معنی فلک کامر که بعد بند قی و ترکی اصل یعنی کوبند کمان قره و کمان کوه هه هر دو
باد و فته و کمان کبریه باد و کسه و کمان مکره و کمان کلوله هر چه لغت معنی کمان که بدان کلوله کلی
اند از آن کمان که چو جانگیر هر کمانداری که در تیر اندازی ماهر و بی نظیر باشد و لقب آرشش ابرو لاجنا کنه
فردوسی گفته از آن کشتند آرش را کمانگیر که از آمل بر و انداختی تبر که چهل منزلت و این ظاهر آرد و غمز
مگر اینکه حکمت عمل یا سحر یا سحره در میان باشد کمانچه چو زمانه ۱ کمان معروف ۲ کمان چو به معروف

کتابی که در این کتاب است

۱۲۵

کتابی که در این کتاب است

۱۲۸

نخار آن که بدان مشقب را بگرداند هم کار بزرگن و چاه جوی و چاهی که کار بزرگان و چاه کنان بجهت نخار
 آب فرو بردن پیاله شرابخوری ۵ تیر کا پنجه که مثل کنان مشقب باشد و بدان ساز کا پنجه را نوازند کجا آهسته
 چو دو ماهه تعویذ و باز بند کجائی چو های ۱۲ نام پهلو اند بود ایرانی ۲ بمغنی کجا بضم اول کامر کجائی یونس
 با کاف چو ساروغ رفیده و رفته که بدان نان را بتنور زنند کجائی و چو انبار رسیله که از لیلی فرماید
 لمکین چو پنجه بر فروت کثیر استن کجائی و کجائی چو بطحا و اصحاب جامه منقش یک رنگ و هر دو کبر اول جامه
 منقش که بالوان مختلفه بنند گمر چو قمر میان و بمعنی کمر بند یکدور بگردند مانند طلقه و میانه کوه و بمعنی گنبد
 و بمعنی سنگ بسیار بزرگ غیر تنهایی در میان خاک باصطلاح بعض اهل عراق و کمر آفتاب خطی که بر مرکز
 آفتاب گذرد از محور و غیره و بقول کنایه از کوه و جوئیات آن و کمر بر کمر یعنی بندی بر بندی و کمر بستن
 کنایه از عزم و اتمام در کاری و از مقابل شدن در جنگ و کمر بستن آب از پنج بستن و منجم شدن و کمر بستن
 و کمر بند و کمر دار هر سه با معانی متعارف خود کنایه از ملازم و نوکر و خدمتکار و کمر بستن و کمر زدن چو
 بمعنی قوس قزح و کمر کش بفتح دو کاف مردم شجاع و بهادر و کمر کشان کنایه از ترک کردن و از آن
 از کاری و کمر کوه کنایه از آفتاب و از آسمان چهارم و از حضرت عیسی علیه السلام و از بیت المعمور کمر آ
 چو صحرا اطاق بلند مثل طاق ایوان و درگاه سلاطین ۲ محوطه که شبها چار پایا ز در آنجا نگاه
 ۳ دیوار بلند ز ناری که امت زرد شدت بر میان بنند کمرده چو غمزه که سیکه پیوسته در قفا
 نقش کم زند و کنایه از کافر و منافق کمر زن چو ارزن بدتر و صاحب تدبیر و شخصیکه کمال خود را عطف
 نهد و سهل انکار و بمعنی مرد بید دولت و بمعنی اول کمرده بکامر گسست چو الت جوهر است فرو پای
 و کنایه از مردم بد اصل و نادان گسست با کاف چو الت نان خورشی مرکب از شیر و دوغ که عرب
 گوید کم کاسه چو تلوا سه مردم بخیل و خیس و کم سفره کم کاسه چو اندام دو ایست که بعرب صرع و افوا
 الطیب گویند آن نوعی از درخت بلوط است در بین کم کم چو قلم ۳ او از کند نقب و چاه و صد
 شمردن زر که از آن کم کم آفتاب نیز گویند ۲ زعفران ۳ ریک روان کملکان چو قلمه ان جوی کوچک
 و قطره آب کملکه چو جمله الملق و احمق کجائی چو سله جامه و بافته پشمین بسیار درشت و خشن که فقر او
 در دیشان پوشند کجائی مخفف کین معروف کینت چو د بیت ۳ اسب سرخ که بال و دم و پای
 او سیاه باشد ۲ شراب سرخ بیل سیاهی ۳ نام شاعری بوده از عرب و کینت نشاط کن به از شراب
 کمین چو در پیچ ۲ کا پنجه که ساز معروف است ۲ کرم شب تاب و شب چراغ کامر که جانور است و بعرب یراع
 گویند کمین چو کبر بمعنی شامش و بول و با کاف فارسی نژاد کمین چو این پنهان شدن بقصد
 شدن

تقدیر از اجتناب از نام و نام

اول کانه از نوردن

کمر از بعضی است چو اب روی با است
و کیت و حق این کانه پند و آن است

کمر از زمین و جوی که از استی زمین
سیند دل که چو در فست آن است

ایست

اینهمه که در کتابهاست
تا در کتابهای دیگر

در این

در این کتاب
در این کتاب

در این

در این

در این کتاب
در این کتاب

در این

در این کتاب
در این کتاب

در این

در این کتاب
در این کتاب

در این

در این کتاب
در این کتاب

و فشار و جایی چنان شد ز امین گاه گویند و بعد فرمود و فرصد و مرصا گویند و کمی محقق است
 گنبد که چو خزانه کترین و فرومایه فصیح **کاف عجم** چو قم معرفت و کم شده لب بد
 کتابه از شخصی که شناوری نماند و غرق شود و کم کرده پد کتابه از بد نشان و از کسیکه کار را چنین کند
 که دیگری بی طلب او نبرد و کار چو قمار ۲ امر بگاشتن یعنی شخصی را چیزی و کاری و ادشتن ۲ صدی
 پای در راه رفتن **کمانه** چو فلان ۲ امکان و مظنه و گمان یعنی گمان کند ۲ مردم را بجان و دو هم
 سه سختین چاه کاری که بجهت دستن آنکه آب چه مقدار دور است بکنند و خرنایند ۲ چاه جوی و چاه کن
 گشت بچو حجت کار که چو هر فرد مایه باشد که رنگان گبوا و مایل برضی و معدن آن در مدینه طبعه اگر قدری
 در پیاله شراب گذارند مستی نیار و اگر در زیر بالین بچنند خواب خوش بیندیکه کبر اول علفیت
 راز یانه که دو آب حوزد و بضم اول نوار مایه یکیز چو سینه شاش و بول **فصل**
 کم چو نم رحمت و ششاش و بعضی آسایش چو لم زدن بعضی خوابیدن بفرغت باشد و در عرب یعنی نوا
 لما چو ساد و ای غلب الثعلب و سکنور کما لک چو دادم لبالب و اما مال لک چو این فرزند و قوی و
 کند و قوی سبکی و مردم کابل هر کس چو شمشیر هر چیز نرم و سست و در عرب سودن و جماع کردن
میشک چو سر شک ماستی که شیر و نمک بر آن ریزند و بخورند و با سینه آنده **مخان** چو افغان نام جامی
 از نواحی غزنین **مک** چو کشک نام پدر حضرت نوح علیه السلام **فصل**
 گو دال و مغاک و پستی مقابل لبندی و بفتح اول در عرب رسیدن و مالیده شدن و چیزی نام **مکان**
 چو خندان نام پادشاهی بود بنام اذربایجان که پیشش استودان بود و **ممل** چو دهل عسبی و عسبی است
تمت چو بد بخت کفش و پا افزار **فصل**
 چو سواد یعنی نمود و ظاهر شد و نایان کردید و ظاهر کرد آینه و اسم فاعل از این معنی **تماز** چو چهار آباد
 و نارات جمع است **تماز** چو فراز خدمت و بندگی و پرستش و پروردگارش در کوع **تماک** چو هلاک
 رواج و رونق و زیبایی نمایش آب سراب و شوره زار که از دور آب میماند **تمتک** با کاف چو
 میوه سرخ کوچک صحرا که عرب زعفران و مثلث البجر که بد و باد و فخر منوره ایو بالود باد و ضمه چو بزرگ
 چیز بیست مانند مرجان و بجای فو قان نون نیز آمده **تمج** چو خرج نم در طوبیت اندک **تمک** زین چو بزرگ
 کلکو که زیر زین آب نهند و نم در آب دشتن کنایه از کمر و حمله کردن **تمش** چو غنس جانور را سوا
 که موش خرم باشد **تمش** چو کفش کمر و حمله و دغا بازی و باد و فخر در عرب نقطه های سفید و سیاه و خطها
 و شکله باشد که در آدمی بسبب علتی پیدا شود و چو کشش در عرب کا و کوهی که بر آن نخهای سفید باشد

۶۱
کتاب الفقه

کتاب الفقه

کتاب الفقه

۴۹

باشد نمیشکست چو زشته عقیده و اعتقاد نمیشکست چو سرشک شیری که از پستان بر دوغ و است بد
و بعضی قیاق شیر خام و بعضی سرکه و کره نمیشکند چو بخشیدن کام یافتن و برادر سیدان نمک
چو فلک مهر و نست و نمک انگیزیدن کنایه از گریه کردن و نمک بر جگر و شستن کنایه از محنت بر محنت داشتن
و نمک آن از دمان معشوق و نمک آن شکستن از پیوند و حق ناشناسی و نمک در تشریف آلودن
از شور و غوغا و فریاد کردن نمک زهی چو نظری نام حلوا است که از شیر و واد و مغزها سازند
نمک سود چو فلک سود یعنی هر چیز نمک مخصوصا گوشت قدیم نمکینند با دوغ و دوغ و است که نمک
وزیره و کشنیز در آن بریزند نمک آذی چو سودار ۱۳ نمایان و مرئی ۲ دلیل و بران ۳ شبیه و مانده
نموشک با سین و شین در چهارم چو عروسک و نموشک مرغ تپو نموشک چو کوک هوف و نشانه
تیر نموشک بفتح و کسر اول چو کوزه ناتمام و ناقص و بکار نیامده و زشت و باز کوزه و بعضی شبیه و مانده
خصوصا چیز قلیل که نشانه چیز کثیر باشد نمکین چو در میدان ۲ ار و گردن و توجیه نمودن
۲ چیز نم دیده در طوبت کشیده و بضم اول و یای مجهد نو مید و نا امید شدن نمکین یعنی
اول محقق نو میدی و نا امیدی غیر آنچه شرح و تفسیر با تفصیل فصلها
چونم یکجا و یکدیگر و همه و بعضی نیز که عرب ایضا گوید و باشد میم در عرب یعنی عم بی سبب و هم ترازی
از هم وزن و برابر و هم قدر و همچون سبج و همسایه سبج کنایه از افتاب که در فلک چهارم است
از نفس و قالب آدمی که روح و جسد آدمی و هم نفس سبج قیامت کنایه از طول مدت یعنی در روز
تایامت هماد و همادی چو جهاد و جهادی یعنی همه و یکجا و تمام و تمامی هماد یا چو جهادیان
یعنی کلمات مقابل بر نیات هماد و هماد چو سوار و سوار ۱۲۰ انداز ۲۰ حساب که آماره
و آمار نیز گویند و هماد و محفف هماد به باشد و چهار ابالف چو نصار نیز آمده همانس چو قطاس
همتا و شریک و رفیق و در عرب چو عباس شیر در زنده همال چو جمال و جوال قرین و همستا
و شریک و مانند همانا چو تو انایع پنداری و گویا و مانا و کمان بری و بعضی گفته همانا یعنی
ظاهر و یقین و مانا یعنی شبیه و نظیر همانند چو دما و دشبیه و نظیر و مانند همادا
و همادا و آن چو برادر و برادران نام و لایست شام محفف مانا و در آن و بعضی این گفته
و لفظ اول یعنی خواجه تاشن نیز آمده یعنی چند شخص که یک خدادند داشته باشد و
هماد و آن نام پادشاهی هم بوده همادا و چو قبازد و دو جنگیها و در یکدیگر همادا
چو فلاخن کوهیت در ایران هماد و چو باخیزد و جنگیها و در یکدیگر که عرب کفو و قرین گوید همادی

کتاب الفقه

کتاب الفقه

کتاب الفقه

تبریز

ماد مجنون بره با ذی بنگ
فرزند زهر ابراهیم

جال التبرین

ای تو محسود فلک همزاد اشقی
دی تو مسجود ملک مرد بود اشقی

شکر خیزی

صمیمیت از درگاه صمیمش
ادیم خالت داد نیش هفت

بضم اول چو دو پای نام مرغیت مشهور که استخوان خورد دوام خواهر اسفند یار و نام پادشاه زاده
 که بجایون عاشق بود نام دختر قیصر روم که زن برام کور بود و هر علم و هر نقشی که بر سر آن صورت
 های باشد و بفتح اول گردون بازی اطفال که در آب روان تعبیه کنند که دشمن کند و های صینه
 دین کنایه از سرد کارینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله همامی از آن نام دختر همین که بشریت زردشت در کج
 پر خودش بود که همین باشد و در آب از متولد شد همامی بضم اول مبارک و خسته و نام معشوقه های
 و بهایون گاه معنی پای تخت و دار الملک همتان از چو انباز و شریک و عریف همسر چو قنبر همراه و قرین و نظر
 و بعضی برابر شدن و مقابل نشستن همبونی چو بختی و هم عادت و هم طرز و نام زنی بوده که برادرش را
 از بند نجات خلاص کرد همتان از آن دو کس که در آب تا سخن و تاراج کردن شریک باشند همتان
 چو اندک همراه و رفیق راه همتان چو عقلا ملامت و ایذا همتان چو زنجی جانور کیت مانند بلخ که پیوسته بر روی
 میگردد هم خونک با و او معدوله چو فرزند مخفف هم غذاوند که خواجه تاش است یعنی چینه شخص که
 داشته باشد و بعضی ضد و نقیض همتان استان چو عرشستان ۲ او صاحب رفیق همراز ۲ رضی و
 و خورسند و راضی شدن و همتان علاوه یا ی حلی ز ریت که از زبایا بر وجه خراج و متوجهات گیرند و بنا
 در زمان نوشیدان مقرر شد و پیشتر رعیت مالک چیزی نبود همتان است چو سر مت شریک و متفق و هم نشین
 و همسر و همزور و قوت دشان و شوکت و همتان یعنی همتان و بعضی دست بدست نیز آمده همتان
 چو هر دم ۳ پایاله شراب ۲ صاحب و هم نشین ۳ دو نفر خواصی که دم و نفس کند شستن هر دو موافق
 باشد چون یکی بر یافرو و در زیاده از قدرت یک نفس اند گیری که بیرون دریا است میگذارد بنام همتان
 چو فراد و شخصی که در همت و سخاوت و شجاعت قرین باشند همتان آفته چو افراخته مفهوم و چیزی که
 آید همتان چو کرکس درم و دینار همتان مشکله چو مصرف شده آبی که بخمال باشد و همه دندانها شستن
 باشد و بجای فا و او نیز آمده همتان چو فراد ۱۱ آنکه گویند چون هر شان که متولد شود یک جن نیز متولد
 و با آنکس همیشه همراه باشد و آن جن را همزاد گویند یعنی هم سن و هم سال ۳ هم فرور فقی که در توشه و مال
 شریک باشند چه زاد یعنی تشه باشد همتان از چو بختی ساز یعنی ترجمه و بیان یعنی بلغت دیگر همتان
 توان که دو فرزند از یک شکم در یک وقت بر آید همتان چو زکر جو لاله و با فنده و ترجمه نسبت هم گفته اند
 همتان چو پر نیان کرده و جماعت حاضر و بعضی بچپان و بچپمان و همکاران و همه و مجموع نیز آمده
 همتان چو سر کوشه هم جنس و همسایه همتان چو بد بخت فوخی از پای افرا چرمی و چرم زبر کفش و موزه
 هم نبرد چو بر نکر و بعضی هم کوشش و هم سعی همتان صاحب معروف و کنایه از جمع آیدگان مخلوقات

هموار چو نواریم معروفست که مساوی و برابر باشد مخفف همواره بمعنی تپه هیتان حواری
 ۲۱ یک طولا که بگردند و بعد بر صره گوید بمعنی که در میان همپیدا و نچشمین مخفف هم ایرون
 یعنی بین دم و بین زمان و هم اینچنین و هم اینجا و هم اکنون همیشه جوان نام بوده کیا است کم
 بر کهای آن همیشه سبز و خرم باشد و بعد جمیع العالم فصیحی **یای تختاقل** یماله چو هلاک نام پادشاهی بود
یام چو تام بمعنی غم خورک کلمه که بویا میزند چو غمزه بمعنی سترنگ و مردم کیا کلمه که بعد بیروج لغت
 گویند میگردند چو نرود نام جای و مقامیت و مردم نازک طبیعت و شاخی که از درخت نوحسته باشد
 بخال درخت میسوزد چو پیلو بار و طافنگ **یمک** چو مک نام ولایتت حسن خیزد لقب پادشاهان بود
یمچکان چو بران نام قصبه است از بدخشان که بر سمت کاشغر واقعست و مدفن حکیم
 خسرو علوی در آنجا است و بقولی در غار است منزلی آنجا میسوزد چو کینه معده که در طهارت در غم

باب نهم فصل الف

انار درخت انار که در بیستون واقع است گویند سسته تپه فرما چون از چوب انار بود
 بعد از مردن فرما در زمین نشست بقدرت حق تعالی سبز شد و انار آورد که میزان سوخته است **انار** کویا
 چو بار پراغوز خفاش که کوکنار نیز گویند **انار** مشک نام مشک که دو است که از هند آرند **انار** هیتان
 چو خرا میده ستاره زهره که نامید و بیدخت نیز گویند **انار** چو زنب با دخیان ماکول **انار** خون چو فلفل
 حصار و قلعه و جای حکم **انبار** چو خوار ۱۴ پر دملو ۲ فرد ریختن و خراب شدن خانه و دیوار مخراب
 و زایل و فضیلت که نزارغان در یکجا جمع کنند و بر زمین زراعت و باغ بریزند تا مزروع فوت کرد
 ۴ برکه و آب انار و اسطر و کبر اول مخفف این بار یعنی این مرتبه و انبار درون بمعنی انباشتن و پر کردن
 و انبار نمودن چیزی در چیزی و انبار دکی و انبارش نیز گویند **انبار** باز چو دیدار کار بمعنی مردم فریبگاه
 و هیچ کاره **انبار** چو پرواز شریک و رفیق **انباشتن** چو برداشتن انبار کردن و پر کردن **انباغ**
 چو اخلاق و وزن در کجای یکم و انباغ یکدیگر که هو و و باغ و بعد بر صره گویند **انبان** چو ستانه انبان
 پوستی معروف **انبر** ضم ثانی **الت** معروف استگری و غیره **انبروت** و **انبروت** چو عزت و
 میوه سرد که بعد بکثری گویند **انبر** چو معفو و افشره مطلق موی ریخته خصوصاً شتر موی ریخته و
 بعضی است و شتر گش نوشته و در عرب سنگنبه و بمعنی دره کوه **انفست** چو سر سینه چیزی که بسته
 و سخت شود و زود حل نشود و بمعنی خون و مات بسته **انبله** چو زبانه نهند **انبوب** چو محبوب
 فرش و باط و بضم اول در عربند ای و شاخ حجامت **انبوب** چو محبوب بمعنی ماشوره کلمه دلوله

این درود است که در کتب
 این علم در بعضی کتب است

این درود است که در کتب
 این علم در بعضی کتب است

از کتب کبیر

زین کور در بار کتب که نشانده است آن کتب
 در آثار مسمی است

مسمی

۱۰۰
 ۱۰۰
 ۱۰۰
 ۱۰۰

اقباب و غیره این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 و ذات کهنات و آفرینش این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 نام قصبه است بالای کوی از مضامین و همان در کنار شهر بود که شراب خوب دارد و در این شهر
 خانه و دیوار این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 و اسم فاعل و امر از بوییدن این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 عطف این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 معلوم ساختن به کیش و مذمب و دین اندیشه که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 تمبر بانای آن خاک و گل بریزند این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 بحر که غیر معلوم با نور است بکن در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 که اطراف و کردار در روی باشد هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 و اسم فاعل و امر با معنی این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 باناد عین چه در رخ چین شکن موی و اندام و انجمن و این بود که هر فردی که در این شهر بود
 و ترقع این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 ۲ مرز کوشش که نوعی از ریاضت است که مرز بری باشد این بود که هر فردی که در این شهر بود
 شجره الدم که بینه خون را به بند و این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 بدانه امر و در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 کتابه از اقباب این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود
 اندام از پیری و غیره و برآمده شدن مسوده و این بود که هر فردی که در این شهر بود
 این بود که هر فردی که در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 پروان کشیدن ۳ ریزه ریزه کردن ۴ آب دادن زمین این بود که هر فردی که در این شهر بود
 ۵ ریح مقعد و کون و لغت اول معنی مطابق سور این نیز آمده که این بود که هر فردی که در این شهر بود
 کردن و نام جوی اقیانوس که در این شهر بود و در این شهر بود و در این شهر بود
 نام نام چشمه بود و در چهار فرسخی نزد در راه خراسان این بود که هر فردی که در این شهر بود
 بیسی و بعضی گاه کلانند و آنرا چو قنده ۵ یعنی چند و چندین ۶ شمار مجهول از زمانه که بعد از نیت

اقباب

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

در لغت معنی است و بعضی پانزده هزار سال گفته که پانصد قرن است نام کیهان
 بندگی که آنرا همگ و بعباسوس و بترکی شیرین بیان بگمرا گویند و اصل التوس پنج است
 شکرگزاری و امیدواری سخن گفتن از روی شگ و کمان و غیب آنرا چو فردا اسم است
 و کلاه بر بام و دیوار مالیدن و آنرا اندیش نیز گویند و اسم فاعل بمعنی که آنرا اندیشگر نیز گویند غبت
 و بدگوی سه رویای صالحه و خواب دیدن صلوات در عجب ششم آنرا چه چو دریا چه اندیش و فکر آنرا از
 چو سردار افغانه و سرگذشت و بگمرا اول در عجب انداختن آنرا از چو پرواز اسم اقیاس و مقدار
 قصد کردن و حمله نمودن بمعنی انداختن و امر و اسم فاعل ازین دو معنی آنرا از چو خیزه اسم
 قیاس کردن و مقدار و معربان بند است ۲ قدرت و قوت ۳ پیمان هر چیز آنرا نام چو پیمان
 ۴ بدن و عضو آدمی ۵ نظام هر کار اسم ادب و قواعد و روش هم فضای خانه زیبا و زیبا آنرا
 بسکون و او چو فرگاه تیره تیز که عرب چو کوه آنرا و آنرا کوه چو سرداب و سرایه آنرا مالک
 ۲ شکایت و غیبت آنرا حسن چو پناه و پستی و انداختن مصدر است آنرا خسو
 چو پناه است کاره شخصی و جای که پناه گیرند و کیه کنند و انداختن مصدر است که حمایت نمودن
 و پناه گرفتن باشد آنرا ز چو بند معرفت و بمعنی غیرت در حال ترکیب مثل ما در اندر و پند
 و غیره آنرا آب چو در سراب نام شهریت از پیشان آنرا در بانی و آنرا در بایت ضرور
 محتاج الیه و در بایت در اول بمعنی سرکون و او بخت و سر از نیز آمده آنرا ز خوین و آنرا
 آنرا ز خوین و آنرا ز خوین همه با او معدول لایق و سزاوار آنرا ز خوین چو عنبر کون
 باشد سطر و خارا که آنرا ز چو بر فرض وصیت و بمعنی نصیحت و بمعنی کتاب و نوشته آنرا ز چو عنبر
 بمعنی کاه زهره که سنگ است مانند یاز در لون و خاصیت که در میان زهره کاه و یا شیردان آن
 و بعباسوس گویند آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز
 و او بخت ۲ سرگشته و سرگردان ۳ سرگشته و سرگردان ۴ حاجت و مراد و آرزو مند و اندر و اب
 مصدر است آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز چو پرده کوب و انبوب و مفلوج بمعنی جوشی
 که پوست بدن را درشت گرداند و با خارش باشد و بعباسوس گویند آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز
 نام مرد عاشقی که در میان دریا که شد آنرا ز میان چو عنبر لیان نام مبارزی بوده نورا آنرا ز
 چو بندگان شهریت میان سمرقند و چین آنرا ز بضم اول و دال و لام نام شهریت در حدود
 مغرب و نام جزیره است چو بنفس نیز آمده آنرا ز چو زمزمه بیاد آوردن تهای گذشته

نیت و بضع گویند و اندک تصغیر اند است و بعضی پانزده هزار سال گفته که پانصد قرن است نام کیهان
 بندگی که آنرا همگ و بعباسوس و بترکی شیرین بیان بگمرا گویند و اصل التوس پنج است
 شکرگزاری و امیدواری سخن گفتن از روی شگ و کمان و غیب آنرا چو فردا اسم است
 و کلاه بر بام و دیوار مالیدن و آنرا اندیش نیز گویند و اسم فاعل بمعنی که آنرا اندیشگر نیز گویند غبت
 و بدگوی سه رویای صالحه و خواب دیدن صلوات در عجب ششم آنرا چه چو دریا چه اندیش و فکر آنرا از
 چو سردار افغانه و سرگذشت و بگمرا اول در عجب انداختن آنرا از چو پرواز اسم اقیاس و مقدار
 قصد کردن و حمله نمودن بمعنی انداختن و امر و اسم فاعل ازین دو معنی آنرا از چو خیزه اسم
 قیاس کردن و مقدار و معربان بند است ۲ قدرت و قوت ۳ پیمان هر چیز آنرا نام چو پیمان
 ۴ بدن و عضو آدمی ۵ نظام هر کار اسم ادب و قواعد و روش هم فضای خانه زیبا و زیبا آنرا
 بسکون و او چو فرگاه تیره تیز که عرب چو کوه آنرا و آنرا کوه چو سرداب و سرایه آنرا مالک
 ۲ شکایت و غیبت آنرا حسن چو پناه و پستی و انداختن مصدر است آنرا خسو
 چو پناه است کاره شخصی و جای که پناه گیرند و کیه کنند و انداختن مصدر است که حمایت نمودن
 و پناه گرفتن باشد آنرا ز چو بند معرفت و بمعنی غیرت در حال ترکیب مثل ما در اندر و پند
 و غیره آنرا آب چو در سراب نام شهریت از پیشان آنرا در بانی و آنرا در بایت ضرور
 محتاج الیه و در بایت در اول بمعنی سرکون و او بخت و سر از نیز آمده آنرا ز خوین و آنرا
 آنرا ز خوین و آنرا ز خوین همه با او معدول لایق و سزاوار آنرا ز خوین چو عنبر کون
 باشد سطر و خارا که آنرا ز چو بر فرض وصیت و بمعنی نصیحت و بمعنی کتاب و نوشته آنرا ز چو عنبر
 بمعنی کاه زهره که سنگ است مانند یاز در لون و خاصیت که در میان زهره کاه و یا شیردان آن
 و بعباسوس گویند آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز
 و او بخت ۲ سرگشته و سرگردان ۳ سرگشته و سرگردان ۴ حاجت و مراد و آرزو مند و اندر و اب
 مصدر است آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز چو پرده کوب و انبوب و مفلوج بمعنی جوشی
 که پوست بدن را درشت گرداند و با خارش باشد و بعباسوس گویند آنرا ز و آنرا ز و آنرا ز
 نام مرد عاشقی که در میان دریا که شد آنرا ز میان چو عنبر لیان نام مبارزی بوده نورا آنرا ز
 چو بندگان شهریت میان سمرقند و چین آنرا ز بضم اول و دال و لام نام شهریت در حدود
 مغرب و نام جزیره است چو بنفس نیز آمده آنرا ز چو زمزمه بیاد آوردن تهای گذشته

ج ۱۷	ج ۱۸	ج ۱۹	ج ۲۰
ج ۲۱	ج ۲۲	ج ۲۳	ج ۲۴

اند و چو بد کو بعضی اندرون اند و ختن چو افروختن جمع کردن و فراهم آوردن که اندوز نیز گویند
 و بعضی قرض را اگر در آن اند و در چو فرموده که کلایه که بدیوار مالند و اندودن مصدر است
 اندول چو مقول نام تخمیت متعارف در زنگبار اند و ناز چو بند بند از اتباع است بعضی تار و با
 و از هم پاشیده آنکه مخفقا ندوه که دلگیر و کفکی باشد و اندان جمع است اندکی چو قندی
 اخاصه غیر خرمی ۲ امیدواری ۳ کلمه متنی و از روعه الخطه و ایام گذشته ۴ بعضی تعبیر بعضی ^{بعضی}
 اندیلن چو خندیدن ۲ سخن که از روی شک و استیجاب گویند ۳ بعضی تعبیر اندیشه چو که پیش
 لکرو خیال و بعضی ترس و بیم اندیلن چو نزدیک ۳ کلمه متنی مثل فعل و لیت بعضی باشد که بود که و باید که
 ۲ بعضی چو که وزیر که و از برای آنکه است اندیلن چو بیلبو باز هر دجای ذال زنی نیز آمده آنرا چو قمر چرخ
 بدوزشت آنرا ^{بعضی} چو کروب بعضی اندوب کما اندر ^{بعضی} چو خنده زد و بعضی باز هر آنرا ^{بعضی} چو
 غمروت که صغیریت دواید آنرا ^{بعضی} چو غمزه عرس و مرکب آینه چو پیشه جی که بی که سعد گویند
 ایفاق چو اشراق روغن زیتون تازه و در عود نفقه کردن آنست چو زحمت نقصان در میان و غن
 و خسارت آنست چو سر مست تنیده و عکبوت آنک چو سنگ ۲ آنک که مرآب باشد و آنرا کوزه کردن
 سازند و به دیگر نصب کنند نام و لایتیت از تک هند آنکار چو زنگار تصور و پندار و امر با بعضی
 نام نام را نیز گویند آنکار زدن و آنکاریدن و آنکارشان چو انباردن و ترسانیدن و فرشتن
 بعضی پنداشتن و تصور نمودن و کمان بردن آنکار زده و آنکارش چو افزشته و افزایش
 افسانه و سرگذشت و شحرت آنکارده چو همواره ۱۲ هر چیز نام و ناقص ۲ سرگذشت و افسانه و حکایت
 و دوباره حکایت را از سر گرفتن ۳ کسیکه از شهر و جیا پس پس و دوغم دفتر حساب و نامه اعمال
 آنکار چو افرازد دست افرازش و دران و صنعت کاران آنکار هم چو همکام و وقت آنکار مد چو منگام
 و مجمع و انجمن باز گیران و قصه خوانان آنکین چو عنبرین عمل و شهد آنکینه حلوائیت که ز عمل یا
 آنکینان چو مردمان ۳ دشمنی که صغیر آن بعبه جلالت گویند و آنرا آنکوان و آنکبان نیز گویند
 و معربان آنچند است ۲ شناس و دیو مردم که حیوان وحشی باشد شبیه بادمی ۳ قریه ایست از کاشان
 مشهور با آنکوان آنکیده چو افزوده دانه آنکور که از خوشه جدا شود آنکین چو زنگبر زرنسنی است
 و کبر اول نوعی از طیفه فرنگ آنکین و آنکین که چو خربزه و خربزه که بعضی سیل اینی معروف و در برمان
 لغت دوم بعضی بکف سیل بان نوشته آنکین چو خربزه یعنی بکف سیل بان که بنز که عنان فیلت آنکین
 و آنکین و آنکین چو هر دو بد و خربزه و همکوشه هر سه بعضی صغیر درخت آنکین که بعبه جلالت گویند آنرا

اند و چو بد کو بعضی اندرون اند و ختن چو افروختن جمع کردن و فراهم آوردن که اندوز نیز گویند
 و بعضی قرض را اگر در آن اند و در چو فرموده که کلایه که بدیوار مالند و اندودن مصدر است
 اندول چو مقول نام تخمیت متعارف در زنگبار اند و ناز چو بند بند از اتباع است بعضی تار و با
 و از هم پاشیده آنکه مخفقا ندوه که دلگیر و کفکی باشد و اندان جمع است اندکی چو قندی
 اخاصه غیر خرمی ۲ امیدواری ۳ کلمه متنی و از روعه الخطه و ایام گذشته ۴ بعضی تعبیر بعضی
 اندیلن چو خندیدن ۲ سخن که از روی شک و استیجاب گویند ۳ بعضی تعبیر اندیشه چو که پیش
 لکرو خیال و بعضی ترس و بیم اندیلن چو نزدیک ۳ کلمه متنی مثل فعل و لیت بعضی باشد که بود که و باید که
 ۲ بعضی چو که وزیر که و از برای آنکه است اندیلن چو بیلبو باز هر دجای ذال زنی نیز آمده آنرا چو قمر چرخ
 بدوزشت آنرا ^{بعضی} چو کروب بعضی اندوب کما اندر ^{بعضی} چو خنده زد و بعضی باز هر آنرا ^{بعضی} چو
 غمروت که صغیریت دواید آنرا ^{بعضی} چو غمزه عرس و مرکب آینه چو پیشه جی که بی که سعد گویند
 ایفاق چو اشراق روغن زیتون تازه و در عود نفقه کردن آنست چو زحمت نقصان در میان و غن
 و خسارت آنست چو سر مست تنیده و عکبوت آنک چو سنگ ۲ آنک که مرآب باشد و آنرا کوزه کردن
 سازند و به دیگر نصب کنند نام و لایتیت از تک هند آنکار چو زنگار تصور و پندار و امر با بعضی
 نام نام را نیز گویند آنکار زدن و آنکاریدن و آنکارشان چو انباردن و ترسانیدن و فرشتن
 بعضی پنداشتن و تصور نمودن و کمان بردن آنکار زده و آنکارش چو افزشته و افزایش
 افسانه و سرگذشت و شحرت آنکارده چو همواره ۱۲ هر چیز نام و ناقص ۲ سرگذشت و افسانه و حکایت
 و دوباره حکایت را از سر گرفتن ۳ کسیکه از شهر و جیا پس پس و دوغم دفتر حساب و نامه اعمال
 آنکار چو افرازد دست افرازش و دران و صنعت کاران آنکار هم چو همکام و وقت آنکار مد چو منگام
 و مجمع و انجمن باز گیران و قصه خوانان آنکین چو عنبرین عمل و شهد آنکینه حلوائیت که ز عمل یا
 آنکینان چو مردمان ۳ دشمنی که صغیر آن بعبه جلالت گویند و آنرا آنکوان و آنکبان نیز گویند
 و معربان آنچند است ۲ شناس و دیو مردم که حیوان وحشی باشد شبیه بادمی ۳ قریه ایست از کاشان
 مشهور با آنکوان آنکیده چو افزوده دانه آنکور که از خوشه جدا شود آنکین چو زنگبر زرنسنی است
 و کبر اول نوعی از طیفه فرنگ آنکین و آنکین که چو خربزه و خربزه که بعضی سیل اینی معروف و در برمان
 لغت دوم بعضی بکف سیل بان نوشته آنکین چو خربزه یعنی بکف سیل بان که بنز که عنان فیلت آنکین
 و آنکین و آنکین چو هر دو بد و خربزه و همکوشه هر سه بعضی صغیر درخت آنکین که بعبه جلالت گویند آنرا

آنکشت و او چون ترها ۲ جایکه شبها کوسفند از در آنجا نگاه دارند و دانه و خسته میوه آنکشت
 چون نخبه بزرگ صاحب سامان و تدارک زراعت و با شین منقوط هم با یعنی و هم یعنی سوداگر صاحب
 آمده آنکشت بضم کاف فارسی معروف و بکبر کاف فارسی ۳ رخال معروف که همیزم سونته است
 ۴ جته خسته میوه در کنایات بضم ثالث گویند آنکشت بدندان کزیدن و بردان نهادن کنایه از توجیه کردن
 وحسرت و افسوس خوردن و دویم اشاره بخاموشی ایضا و بر چشم نهادن کنایه از قبول کردن و بر حرف
 نهادن کنایه از عیب گرفتن و بر لب زدن گیر از سر حرف آوردن و آنکشت غاییدن کنایه از حسرت
 و افسوس و پشیمان و آنکشت دشنام کنایه از آنکشت بگون دیگری کردن که ترکی سا و گویند چه
 عوض آن دشنام میشود و آنکشت زدن و آنکشت زدن از دندان گشتان به دیگر سبب خوشحالی
 و رقاصی که صد ایاید و آنکشت شک آنکشت شهادت که سبب است و آنکشت عروسان و آنکشت عرو
 قبی از حلو او گو از انگور و آنکشت کشیدن کنایه از خود کردن و نابود و انکاشتن و آنکشت نما کنایه از
 شمرت کردن خصوصاً در بد نامی و آنکشت نهادن معنی آنکشت دشنام کلام و کنایه از اعراض کردن
 و عیب گرفتن و آنکشت نیل کشیدن کنایه از سوا و نشان و فقر و ترک کردن کاری آنکشت نشان
 چو صد مثقال معنی بیار و در میفر صاحب نقاحت و آنکشت بزرگ بضم با وضع را موش کور که گوشت آن را
 قانت آنکشت و چو کندم بوم معنی المده و چنگال و آن ناز باشد کرم که باروغن و شیرینی یکجا جمع
 آنکشت و او چه مسجد نماز که بر اکثر پزند آنکشته چو سرشته و سر رشته بزرگری که بر پایه و صاحب ثروت
 و کارکنان بسیار داشته باشد و سوداگر بر پایه و بضم ثالث شته خرم کوبان کبابی آنکل و آنکله
 و آنکول و آنکوله و آنکیل و آنکیل چو جنکله و مزله و منقول و زنگوله و تفصیل و جسد
 معنی حلقه که گمراه از میان آن بگذرند و بعضی معنی کله و کوی کربان گفته و لغت اول بعضی کسب که صحبت
 کرده طبیعت و در اختلاط باران محل و مانع و کل باشد نیز آمده آنکشد و چو که کن خرم معنی چو
 جوف دسته دار که سنگ ریزه در جوف اریخته بچینانند تا اطفال بدان مشغول شوند آنکلیون
 چو سندان کون ۳ معنی آنجیل که کتاب حضرت علی است ۲ نام کتاب که مانع شش در فن تقاش و تصویق
 تالیف نموده ۳ دیبای باشد هفت رنگ که همه رنگها در آن ظاهر بود آنکلیختن چو بد رختن معنی
 بر شوراندن و بلند ساختن و پیداکردن و بر کشیدن و دور کردن و نکندن مخفف است آنکلیز
 چو آنجیر انکور و عن آنکلیز چو مهیر بر آنکخته و بلند ساخته و بعلاوه با معنی سبب و باعث آنکیل
 چو زنبیل حلقه که کور کربان و کلمه قبا از آن بگذراند و بفتح لام نیز آمده آنفویا چو عروسان معنی کاسنی

از زبان بزرگان و اشراف بزرگان
بسیار است و در این کتاب

موردی

از مردم عجمی است که از آن بزرگان
بسیار است و در این کتاب

سجایا

انجالی ذاتی و در این کتاب
بسیار است و در این کتاب

تغزینگی

فردوسی
تاریخ
خجسته
ایران
نویس

کار

در دگر پیوسته
امیر
دل ناست

اول
باغ
از
مولوی

طه
با
فان
باغ
می
با
فند

کتاب
تاریخ
ایران
فردوسی

کتاب
تاریخ
ایران
فردوسی

کتاب
تاریخ
ایران
فردوسی

کتاب
تاریخ
ایران
فردوسی

و بعضی کاور زبان مع نوشته انوشیروان و خورشید پسران و کیشش پرستان و بمعنی شادی و
 عدالت انوشیروان و ضم اول چون که در پدم بمعنی خوش و خوشا و خرم و بمعنی بارک الله و مر جبا
 شراب و خمر نام عمه شاپور عم پادشاه نوجوان انوشیروان چون بوسیدن ناله و زاری و نوحه کرد
 اینچو امیر خوی زشت و طبیعت به آنیر آنچو امیران ۳ نام روزی ام از هر ماه شمس نام
 فرشته موکل بعقد نکاح و تدبیر مصالح روزان اینچو کینز گیاه بو یا در آن که عقرب از آن
 کیزد این اعضا محبوب و مطلوب و کنایه از چشم و دیده انلیسان و انلیسون چو خندان و پرن
 بمعنی خلاف و دروغ و بیو ده و دویم در عربی یونان رازینه رویت آنیستر چو هر سه هر چه بسته
 که به شواری از هم داشت و انلیش چو همیشه جا بلوس و جاسوس و بمعنی ایند کما انین چو من
 طرف بزرگ سفالین که دوغ در آن بجنبانند تا روغن از مات جدا شود و برتری نیره کبر اول کوه
 فصل که بن چون ۳ باغ و زراعت و خرمن که بنوان بمعنی باغبان و کلبان خرمن
 زراعت باشد ۲ میوه نیره که مغزکی دارد و آنرا با ماست بخورند و آنرا ون نیز گویند و بضم اول
 یخ درخت و پایان و نتخای هر چیز بن بخت بر زمین ماییدن کنایه از استواری بخت و دولت و
 بن دندان کنایه از اطاعت و فرمان برداری با رغبت و بمعنی ذخیره و پس انداز و بمعنی قصد و اراده
 و بن کار خوردن کنایه از عاقبت اندیشی کار و بن کوشش معروف و کنایه از انقیاد و اطاعت
 تمام ۲ سوراخ مقعد که بعد است و فتح گویند سه نان خورش معروف با کما عم تنه درخت ۵
 خرماتنا بر چو خرابه نوبت بنیاست چو ریاست صمغ کندر بنیباغ چو کلاغ ۳ مار ریمان ظام ۲
 و دیر ۳ دوزن در یک شوهر بنیباغ یکدیگر مذبحا کوشش کردن کنایه از برداشتن ما ما چه کام طفل را و کنایه
 از اطاعت و انقیاد بنیام ایزد و بنیامیزد یعنی بنام خدا که در محل تعجب و دفع چشم زخم بجهت قسم
 استعمال کنند مانند ماشاء الله و نام خدا و بنیباغ بفتح اول و کون نون نماند و جیم دوزن در
 یک شوهر بنیباغ یکدیگر بنیباد چو برادر دبل معروف بنیبا و نکل چو نکل و نکل شستن چیزی در جای تا
 آیت در حوض و کوزه بنیبا چو عقا اش که از ون و بن بزند که ثمر درخت بطم وجهت کهضرا ابا بنیبا
 چو نبل مطلق ترش خصوصا سبب ترش بفتح چو بفتح ۲ بمعنی بنیبا کام که هو و باشد ۲ بمعنی تک که هو
 ارد کاسی بنیبا شک کبر اول و جیم کوفک معروف و بختک زوان یعنی زبان کجشک دو ایت تنه
 و نیز که عرب لسان العصاره گوید بنیبا چو تنه که پنهان مملوچ و کلوه رشتنی بجهت کبر نماند چو غنچه بندی
 اصناف و رعیت در متوجهات دیوانه بنیبا چو قند ۲ فاصله میان دو عضو که بعد مفضل گویند

بند ۱۰۰ تا ۱۰۲ بند ۱۰۱ تا ۱۰۳	بند ۱۰۴ تا ۱۰۶ بند ۱۰۵ تا ۱۰۷	بند ۱۰۸ تا ۱۱۰ بند ۱۰۹ تا ۱۱۱	بند ۱۱۲ تا ۱۱۴ بند ۱۱۳ تا ۱۱۵
<p>کویند ۳ رنجیری که بر پای کنکاران و دیوانگان نهندم تنگه این که بجهت استحکام بر صدوق و غنچه و و غیره بنهند مقل معروف ۵ کمر و حیل و عهد و پیمان ۷ غم و غصه و محنت ۸ عقده و کره ۹ سدی که پیش آب بنند خیال و مقام و قصد و قصد مثل امن در بند سفرم و فلان در بند از داد الکر بند و میان بند اریسان و طناب ۱۳ بند ترجیع و ترکیب و آن مینی باشد بعد از چند بیت ۱۴ اربن و کر و ۱۵ حیل و فن کشتی گیری عا جفت کاوی که بجهت زراعت و عواده با هم بدارند ۱۶ طومار کاغذ و دست کاغذ و درین زمان هر بیت دست کاغذ را یک بند کویند که هر دست بیت و چهار ورق است ۱۷ پس گرفتن آنچه غنیمت بوده و آنچه از دار احرب گیرند ۱۹ جمیع بندها مانند بند شمیر و بند کار و چاقشور و تبنان و قباد غیره و بند نر و غیره ۲۰ نام و لایتمیت ۲۱ طمع و توقع ۲۲ مرغ زغن و غلیواتر بند آذینچه بنیاد و پشتیان و اصل هر چیز بند آذینچه کیه دار و خانه دار و صاحب تمل و کنت و بعضی کران فروش و نام شاعری بوده قدیمی بند کشت بضم اول چو منگفت یعنی چهره دروی بند که چو کند اصل و بنیاد هر چیز بند که چو کند شهریت در ولایت غنچه و چو سفر محل تردد و تجارت و مسافرن بند آذینچه چو اندر در بعضی جوال دوز که سون بزرگت بند دوزخ چو هفت سوق یعنی بند پیش آب بند تاب زراعت رود بند شش چو مغزش یعنی بیک کامر و بکر ثالث نقش کردن سیم و زربط ز خاص و نام ولایتمیت بند شهر باز نام نواصیت از موسیقی بند ق چو فندق و معربان و بند شکستن کنایه از بوسه دادن بند که چو اند بمعنی بندش کامر بند مکر و بند یکم کبر دال چو ترجمه و بد شمیمه که کوی که بر کربیان و غیره نصب کنند و دریم بجای سیم نون نیز آمده که بنهینه باشد بند دوز چو مزدور ریسمان جوال دوزی و بفتح اول نفس و بند در آن جمع است بند لیشته چو اندیشه و فکر بند کله چو دنباله سالخورد و کهن سال پیش اختر چو شناختن نشانیدن و بشاخصت یعنی بنشت بنفشه بضم و کسر اول چو کله کلیت معروف و کیا یک در آب روید بنفشه کون طارم و همد کنایه از آسمان و دویم کنایه از زمین نیز آمده بنفشه چو حلقه نوعی از غله مانند مس در صورت و صنعت بتک چو فلک ۲ مصغرن باشد و آن میوزیزه سفر از راست کامر ۳ نوعی از قاش طلس من که بر آن کلهای زر بفت باشد و کلهاد نشاخ که بر روی مھوشان بخوردن شراب بهر سد و بضم اول ۴ مصغرن یعنی درخت کوچک م نشان و اثر مثلا از کسی یا از چیزی بگ نماند یعنی نشان نمانده و درین زمان با که کویند کو با ترکیب و با کاف فارسی چیز است که از تخم شاه دانه سازند کیف و بیوشی اور و بند چکان چو فغان و چکان کا سیمی و بند کلاه</p>			

بند ۱۰۱ تا ۱۰۳
بند ۱۰۴ تا ۱۰۶
بند ۱۰۷ تا ۱۰۹
بند ۱۱۰ تا ۱۱۲

بند ۱۱۳ تا ۱۱۵
بند ۱۱۶ تا ۱۱۸

بند ۱۱۹ تا ۱۲۱
بند ۱۲۲ تا ۱۲۴
بند ۱۲۵ تا ۱۲۷
بند ۱۲۸ تا ۱۳۰

بند ۱۳۱ تا ۱۳۳
بند ۱۳۴ تا ۱۳۶

بند ۱۳۷ تا ۱۳۹
بند ۱۴۰ تا ۱۴۲
بند ۱۴۳ تا ۱۴۵
بند ۱۴۶ تا ۱۴۸

بند ۱۴۹ تا ۱۵۱
بند ۱۵۲ تا ۱۵۴

بند ۱۵۵ تا ۱۵۷
بند ۱۵۸ تا ۱۶۰
بند ۱۶۱ تا ۱۶۳
بند ۱۶۴ تا ۱۶۶

بند ۱۶۷ تا ۱۶۹
بند ۱۷۰ تا ۱۷۲

و بنفشه جو کراہ و کمرہ منزل و مکان و جا بد که نقد و جنس در آنجا نهند بنفشه آن چو سرمد و آن بمعنی
 و تک دیک که برنج یا چیز دیگر است که در ته دیک بریان شود و بچسبد بنفشه چو مسخره صوتا و کلامی
 که زمان وقت خوابیدن طفل بکوبند و لای لای کوبند تا بخواند و کبر اول فرمود که ریسمان چسبده بر
 دوک باشد در شستن بنفشه چو میل تن بمعنی بلع کردن و نا جا دیدن و فروردن و شکش چو بخشش
 و لایتیت در توران بنفشه چو میل درخت کل و ثمره درخت و بمعنی بنفشه کاجی بنفشه کاک چو ببلک
 و دخترک میوه ریزه مغز داری که مردم بخورند بنفشه چو بهمن کرد و از زارعان کلام که بل مانند
 و دو نفر بکار برند بنفشه چو بد کوا سپغول و سفزه و برزق طونا بنفشه و بنفشه چو بنیاد و بنفشه
 بنای دیوار و عمارت و اول بمعنی پستیان نیز آمده بنفشه چو غرض من هر چیز و بعلاده ماتر با بنفشه
 طناب باریک بنوشان چو ایوان نکهبان زراعت و غرض و بضم اول نکه دارنده اموال و سباب
 بنوشه رخ بار و ضمه غله عدس بنوشه سیاه باد و ضمه غله ماش بنوشه ماش باد و ضمه غله است
 که ماش کوبند و نوعی از ماش که سنگ نیز کوبند بنفشه چو نه طناب باریک و بضم اول م ا رخت و اثاث البت و سباب
 خانه و دکان و غیره م بمعنی بیخ و بنیاد و بنه بسن کنایه از کوچیدن و بنیاد بر بیخ نهادن کنایه از بنیاد بلیان
 چو برمان نام حوض نعمان که بسیار شور و تلخ بود و بیکت قدم مبارک سید کایات و خاتم انبیا صلی الله علیه و آله
 شیرین شد بنفشه چو ستمین م بمعنی هرگز و اصلاح بمعنی نیز و ایضا م زود و تعجیل بنفشه چو شریک کج و کژ
 که ابرشیم فرمایند است فصحاء فارسی ل پن بفتح اول بمعنی ماو بمعنی میکن باشد پنهان چو سواد هوا
 که یکی از عناصر است پنهان چو چراغ نویسنده و دبیر و منشی و بمعنی نار ابرشیم و بمعنی ریسمان خام که
 مثل بینه بر دوک چسبده شود و بمعنی ماشوره پنهان چو کلام م پوشیده و پنهان م تقویدی که بجهت طفل
 و برای چشم زخم بخورد از چشم پنهان نیز کوبند م پارچه چار گوشه باشد که در دو گوشه آن دو بندند
 و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند بر روی خود بندند پنهان چو تبارک صمغ و کثیرا
 پنهان چو تپا حمایت و سایه دیوار و امر بد بمعنی پنهانیدن مصدر است یعنی کسی پناه بردن و پناه
 دادن پنهان چو پنهان کردن و پنهان کردن چو کند پنهان کردن بمعنی علاج و نفاق و پنهان در گوش
 کند از مردم غافل و سخن نماند و پنهان در گوش کردن و نهادن کنایه از غفلت کردن سخن نماندن
 و پنهان کردن کنایه از کز بختن و کز برانیدن و متفرق ساختن و از خاموش کردن و رفع و محو نمودن
 و مکر شدن و حاضر کردن و پنهان شدن صاف و نرم شدن و کز بختن و از کسی بد سبب بریدن و پنهان
 نهادن کنایه از غریب دادن و از راضی کردن کسی بچیزی بد سبب کز اول چو کز رفتن عضو باد و کشت

نام سرد
 نوصت فرشت ای سرور چو روز و شب
 بنفشه
 نوصت فرشت ای سرور چو روز و شب
 بنفشه
 نوصت فرشت ای سرور چو روز و شب
 بنفشه

در هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد
در هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد

در هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد
در هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد

۱۵۴

انگشت که بر آید و بفتح اول عدویت معروف پنج روز کنایه از مدت اندک و دنیا پنج روز است یعنی
 در یک روز از هفته متولد شود و دیگر روز میمیرد پس با پنج روز از هفته ایام تقیض است و پنج شعبه و پنج کج چو پنج
 کنایه از جو حسن ظاهری و دویم ناز پنجگانه را نیز گویند پنج چاره غم متخیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره
 و عطارد باشد و پنجم رواق کنایه از آسمان پنجم پنجاب چو سیام و ولایت لاهور و توابع آن
 از هند پنجاب است چو ده ماهه مدت اعتکاف و ریاضت نصاری که چاه روز است چنانکه چاه
 اسلام چهل پنج پا و پنج پا یک و پنج پا یکم آخر چنگ و سرطان که جانور معروف است هر چو سرطان
 بروج فلک پنج چو پنج مخفف پنجه و معنی نفس و پنجه لاجور و کنایه از آسمان پنجش و پنجک و پنجاه
 چو دکش دارد که پنجه علاجی گردید که بجه رشتن مدور و مثل لوله سازند و دویم یعنی کیا پنج شاهی که
 مانند عقده بر درخت پدید پنج انگشت و بدون الف ایضا بنا نیست که در قان آن در ورق شده اند و
 دلا شوب و بعرب دوخته اصابع گویند و اشتنا نیز گفته اند و نام موضعیت نزر که
 شهر مراغه پنجوش چو سر دوش معنیت مرکب از پنج جزو که مقوی قلب است و معرب است
 پنجوش است پنجه چو پنجه معروف است و نوعی از رقص که جمعی دست یکدیگر گرفته برقصند و معربان
 و بجای حیم زای زیاد و معنی سنگ مخین و سنگ کشی برای دفع خصم و معنی عقده و لبلاب و بطور مختص
 پنجاه و معنی ماهی باعتبار اینکه در عهد ماهی را لون نیز گویند و عدد آن پنجاه است و معنی قلاب و چنگال
 و شصت ماهی اعتبار اینکه عدد پنجاه شصت است و پنجه مریم کیا هیت خوشبو با نام پنج انگشت
 و پنجه پچاره که کوکب غم متخیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل و پنجه در دیده غم متخیره
 که در آخر تقویها نویسد وجه تسمیه اش است وزیر یکی از پادشاهان عجم این پنج روز از تمام ممالک
 اومی زدند و بحساب در نمی آرد و پنجه بر روی زدن کنایه از روسیاه کردن پنجه گنگ دری
 هفتم از سی لمن بارید پنجه گزیده است پنجه گزیده چو رنگ سوده و فرموده بعضی نصیب
 عشر چنانکه ده بوده عشر باشد که ده یکست پنجه چو غنچه پشانه و ناصیه و زلفی که در پشانه گذارند
 نیل گویند و پنجه بند دستار چه پشانه بند است پند چو قدم الضیحت معروف به زغن و غلبه و
 بضم اول معنی بندک و پنجه کامر و کبر اول مقعد و شستگاه پند چو دلد از کبر و عجب
 و معنی تخیل و فکر و امر با بطن و پنداشتن مصدر است پنداره چو پچاره فکر و تخیل و پندار
 معنی تخیلات پنداش بفتح و ضم اول پنجه و پنجه و پنجه که کامر پنداره چو خنده قطره
 از هر چیز و معنی نقطه و ذرات پندیدن چو خندیدن نصیحت کردن و قبول کردن نصیحت

از هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد
 از هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد
 از هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد
 از هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد
 از هر روز یک بار بخورد و بیست روز بخورد

معنی

شود در بیان حقیقت سکندر
 اگر فاعل از آن است

اندی

بهر از در بیان حقیقت سکندر
 بر دشمنان خود از آن

نقش

توضیح قدر چنان بود
 که در خانه کاتبان بود

و در

چند پیری چون کسی از بهر قوت
 در این ایام سکندر

دبار بایند و هر چه غیر الوجود که بدشواری بدست آید تنگ می چو سبک خیز در نیکز معنی پرویز که تو
 از غریب است و آنرا از موی دم اسب نازک با فند و آرد می بیزند و بمعنی ترشی پالو و سماغ پالا تنگ و
 تنگین چو هرگز در کس نام در خنی که غارهای بسیار نیز دارد و کل آن برنگ کل کاسنی و شش نیز مشغایتند
 نیز بود تنگ از چو سنکار معنی فسخ یعنی جبل و ضعف و فادرای و نقصان عقل و تفاسخ اهل تفاسخ که
 انلا بعد از مرگ بقالب شخص دیگر رود و بدنی آید تنگ است چو سرست نام جایست که بپور آید و بسیار
 طریف از آنجا آورند تنگ کوش و تنگ کوشا چو پرده پوش و بالف م ا نام حکمی بوده با بلی م نام کتاب بود
 که لوشای حکیم رومی در فن نقاشی و سایر انواع صنایع تصویر اخراعی خود تصنیف نموده در مقابل ارتنگ
 و انگلیون که کتاب مانده نقاشی عینی است و هر دو کتاب را انکار نامه گویند هم علم خانه رومیان در صورتی
 بمنزله نگارخانه عینی تنگانی چو سنکای دره و کوه و راه میان دو کوه و کتابه از قبر و کوه بود
 و قالب تنگ چو بد کونام پادشاه خطا و ضن تنگ چو زنگه مقداری باشد از زر و پول با اصطلاح هر جا
 چو سمند ۱۲ عکبوت ۲ کاهل و تنبل تنگ چو روزنه ۲۰ عکبوت ۲ مکوک که افزاز معروف جولان
 و بمعنی تبین و فاعل آن تنگ و چو من بو عکبوت تنگ چو عفو فوت و توانید تنگ ناس چو که و طاس
 صاحب علم و عمل تنگ و تبین و کشیدن تنگ و خانه مطبخ که خانه تنگ است چو صوره ۶
 تنگ معروف ۲ سلاحی باشد مانند جوشن ابغیهای تنگ در از تر باشد و غیبه آهن جوشن است ۳ حلقه
 زدن مردم ۴ پوستی که قلندران مانند فلک بر میان پند نه گویت مانند برج در پهلوی آسازند آتاب
 از سوراخ آن بر بالای چرخ آسما خورد و آسما بگردش در آید چو رخ زدن و گردیدن تنگ چو تنگ شکاف و چاک
 تنگ چو عجزه شکافته و چاک شده تنگ چو کلونند تو انا و تندرست و غریض و قوی و فربه و معنی
 تنگ چو شنه ۳ اتن و جسته و جسد ۲ تنگه عکبوت ۳ قبول و رضا تنگ چو رسیدن ۳ امر و
 یعنی بافتن عکبوت و غیره تار خود را ۴ خاموش بودن و تن زدن ۳ فرب دادن تنگ چو عریضه
 طرف و دامن هر چیز مثل کوه و غیره تنگ چو عین در عین معنی آرد ما و تنگ فلک اشاره بحده رس و
 و ذنب که محل تقاطع فلک حامل و مائل قمر باشد و معنی کاهشان و مجزه فصحاء **تنگ**
 چو سنک نام کتاب ارتنگ که مانده نقاشی عینی در فن خود تالیف نموده و با ناع قرشت نیز آمده
 فصیح **المجلد** حتم بفتح اول جانب و طرف و بضم اول در عید دفن کردن و بکر اول و شب
 ثانی ۱۴ دیو پری ۲ دل و قلب ۳ اول و نخست ۴ نومی مقابل که یک جناب چو طباب ۱۲ شرط و کرد
 که دو کس با هم بنده ۳ خانغ زین و دمنه زین و ستمه رکاب و در عید درگاه و آستانه و اطراف

تاریخ...
...

...

...

...

۱۵۶

واطراف خانه و کنار و گوشه آن و کبر اول در عرب ریما که بر کردن چار و استه بکشند جنابه چو زبان
 رو کو دک نوامان که یکبار از زار متولد شوند چنانچه چو کلاغ سه اشراط و کرو که دو کس با هم بنده اند
 سینه مرغ که اکثر شرط و کرد با آن بنده اند طاق پیش زین اسب و بضم اول و امنه زین که بعد بون گویند و نوعی
 از آسیاب زاید زین و بمعنی تمه رکاب و باقاف نیز آمده جنتب چو طلب نام شهریت که اهل آنجا
 مهاذوت باشند و شیر خوب درست کنند و باد و صند در عرب معروفست و چو قلب در عرب طرف
 جنبش آبا کنایه از حرکت کواکب بجهت ستاره و جنبش اول کنایه از حرکت قلم و قضا و لوح و حرکت اولی کوا
 از برج حمل در اول خلقت جنکب چو تعبیه نام سلا حلیت که چند نیز گویند جنتب چو کتبه نام سازیت
 جنکب چو مرغ اواز و فریاد کا و جنتب چو قند نام شهریت از توران و بضم اول در عرب بشکر و سیاه
 جندال چو ابدال عوام الناس و مردم تلکی و هرزه و شراب و جندبید استغرایه سک لب و
 را در آخر نیز آمده جند ز چو بندر سباب و رخوت لبوس و غیره و جندر خانه خانه که آنها را در اینجا
 گذارند جندک چو پیر هر چوب کنده نادرشیده خصوصاً و چوب کنده و قاقان که احتمال نیز گویند
 بدان جامه پشمینه و غیره شکنج نمایند و کنایه از مردم نادرشید جندک چو صندال نام یکی از خوشان فرید
 بوده و در عرب بمعنی سنگ جنک چو رنگ معرفت و بضم اول شتری که هنوز بار نکرده باشند و با صفت
 که کتابچه معرفت و کشتی و سفینه بزرگ و نوعی از قمار و جنک زر گرمی کنایه از جنک ساخته جنکا از خور
 هر جنک و بمعنی جنک آور و جنک چو جنکلاهی و جنکلاهی بفتح جیم عرب و فارسی با و نون و با
 چو زر مگای یعنی غلیوچ و زغن جنکلوٹ با کاف چو عنکبوت رنجور و ناتوانه و کیکه دست و پای او کجواج باشد
 که از جنکو که نیز گویند جنکو آن چو ارغوان نام شهریت در بند و همه این پنج لغت با جیم فارسی نیز آمده چینی و چو
 بل صراط فیم فارسی جناب چو طاب م کلیمه ستون خیمه که بادیه و کالج نیز گویند نام رودخانه
 باشد در ولایت پنجاب چنانچه چو فلاخن صد او شپاشاب تیر که از پیم میند از نذ جناب چو کنا درختیت
 و بجای رالام نیز آمده و بمعنی حلقه و آنچه زنان بردست و پار از حنای نکار نذ چنانچه چو کلاغ نوعی از ماهیت
 چنان چو عنان ۱۲ نام موضعیت م کوشیدن و سعی کردن و بضم اول محقق چو چنان و چو چنان چنان
 چو نواختن و چنانهن چو ماهون هر دو کلمه تخمین بمعنی آفرین و بارک الله که همه نیکها در ضمن آن است
 و وصف نتوان کرد از غایت نیکو چو چنبر چو قنبر محیط دایره اعم از چنبره ف و کردن دکر و اطلاق و غیره
 و بمعنی مرغ رذن و بمعنی طلقه و بمعنی قید و گرفتار بودن و چنبر میا کنایه از آسمان چنبرک چو اندک و تنگ
 ۱۲ بر جستن و خیز کردن م سنگ آهن را که بیوانا مقناطیس گویند چنبر چو سنبل که او کدای

در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز

در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز
 در چنگ جام اوده در گوش اندک
 در چنگ از نوز

سهمی که از هر یک از اینها
بسیار است بیشتر از آنکه

بسیار است که در هر یک
بسیار است که در هر یک

۲۷

نام خود

که چندی که ای باشد چنانچه در هر وقت که در گوشه ای از جام آب و نهار شتر بند مذوب
مقدور گویند چنانچه چو دانه و قهقهه هر چه که در پس در بختند و چه بیکه که از آن بر جامه
و چوب دستی شتر بان و امثال آنها و چوب خسته انگور که بر تاک چسبیده است و گنایه از مردم ناهموار
چندی که چو چسبیدن چمن و نیز کردن و بعضی که چسبند چسبند چسبند که یک پیوسته آب از پیش رود و در کاش
چند چو فندک مقداری غیر معین که چند و چندی نیز گویند ۲ یعنی چند و هر چه ۳ یعنی تا یکی و تا که چند آن
چو ابدال کتاب و پاک کننده پدید یابد چندان چو خندان ۳ اصنل معروف ۴ مقداری غیر معین و بعضی

کاشی که در هر یک از آن
کاشی که در هر یک از آن

عوامل

الله در آن زمان و چنان نیز آمد ۳ نام شهریت در پس چندان اول یعنی اول چو قراول که در وی از لشکر که عقب
لشکر روند مقابل قراول که پیش رو گویند ترکیب چندان فنک چو فندک چندان یعنی ترس و بیم و نسیب
چندان و چندان بالام و نون چو صندل و بعضی گفته چند چوب معطیبت غیر از صندل که در ولایت
شود چندان و مخفف چندان چو قوت پنبه و پشمی که در میان لحاف و غیره که از آن که چسبند نیز گویند
چندان و احمدیه و مخنی و چرخ ۲ مطلق قلاب خصوصاً بگ فیل بانان ۳ پنجه و انگشتان مردم و چکال
و جانوران ۴ نام کتاب نگار نامه لفظ نقاش که از رنگ و ارچنگ نیز گویند ۵ نام ساریت معروف و مردم
شل که دست او از حرکت افتد و بضم اول سخن و گفتار و بعضی بر چند مرغ دانند از زمین و بعضی جواز شقی
و بکر اول شکار مرغان و نوک سنان و پیکان و امثال آن و باین معنی با کاف و عیله چو رنگ نیز آمد چنانکه

چسبند که در هر یک از آن
چسبند که در هر یک از آن

عوامل

چو زنگار چنگ و سرطان چنگال و چنگال خوش است و چنگال خوش بسکون لام نان غلیظ گرم
که باروغن و شیرینی مالیده بخورند و چنگال چو مردم و جانوران دیگر و نشانه و هدف را نیز گویند چنگال
نام مبارزی بود تورا چنگال چو سنگ مطلق قلاب خصوصاً آنکه فیل را بدان بندند چنگال چو
پنجه مردم و چنگال مرغان و جانوران و بضم ثالث نیز آمد چنگال چو چنگال ای زغن و غلیب و اج
چنگال چو چند عمو که هر آدمی و حیوانی که دست و پای آن کج و نارس است باشد چنگال چو زنگال ۳ نام
ساز چنگ معروف ۲ پنجه مردم و چنگال مرغان شکاری ۳ قلاب و بکر اول و ثالث موی مرغوله و مجده
و بیم چسبیده مانند موی زگیان چنگ مریم کیا هیت مانند خ انگشت که چون زن دشوار زایه از آرد آب
اندازند چون بنجید زن فارغ شود چنگال چو مشکو که شغلیکه از بیماری بر خورسته دست بردیوار را
رود و مردم دست و پا چنگال چو چنگال نام پادشاهی بود که بر زور دختران مردم را بکشید تا آخر شغف
از چند برادر دختر می آمد و او را کت و آنروز را عید کردند چنانچه چو و صومخه چو و او چو آن او باشد
چنانچه پیل چو نمودل یعنی پل و صراط چنانچه چو تخته چنانکه فلک اسفل آن و حیوان با و بکر اول

چسبند که در هر یک از آن
چسبند که در هر یک از آن

عوامل

چسبند که در هر یک از آن
چسبند که در هر یک از آن

عوامل

بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه
بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه
بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه

مخفف چینه که دانه و خوراک مرغانت چینه که چو شنیده بمعنی چیده اتم از آنکه چیزی از زمین بچیند یا انتخاب کن یا
 بر بالای هم گذارد فصحاء **حنا** معروف است که بدان خضاب کنند و خنای قریش آنچند در روی
 سنگهای کوه به رسد و برای مرض قوبانافست و خنای مجنون رنگ و وسه معروف **فصحاء**
حن بفتح اول خانه که خان و خون نیز گویند فلهذا خانه که با دیگر دارد و بادخن و ششگاه عام را کلخن گویند
حنای که خوراک گرفته شدن کلوسیب غلبه و فساد خون و معتربان خنای باشد **حنام** چو خد ام و غلام
 مرض و علتیت مراب و استر و خوراک آنرا نام نیز گویند **حنبت** چو قرب خم شراب و غیره و بفتح اول
 طاق و صفة **حنبانیدن** چو گردانیدن تقلید کردن و شخصی که سخن گوید یا صر کتی کند دیگری آزار از
 روی طنز و مسخره تقلید کند **حنبره** بار اچو سبده خم کوچک و کوزه کوچک سر تنگ و **حنبره** دو دوناگ
 کن به از آسمان **حننگ** چو تنگ ۱۲ دست بهم زدن با اصول نوعی که صد ازان بر آید م جامه درشت
 و خشن که درویشان و فقیران پوشند **حنبه** چو نبه آن باشد که در باغهای انکو در زمین مثل **درة** میکنند
 و بشکافند و خاک را برد و کنانه ریخته بلند سازند و چوب بر سر بلند میسازند مثل سقف خانه تا درخت
 تا که بر بالای آن چمن شود و بمعنی طاق و طغه نیز آمده و بضم اول ۲ اتم بزرگ م کنند عمارت **حنبدان**
 چو جنبیدن بمعنی فنگ کام که بترکی چیک گویند **حنپود** چو زنبور و عصفور پل صراط و بمعنی قیامت و
 مزارع و بجای پای فارسی یای حلی نیز آمده **حنج** چو غنچه اسود و دفعه ناز و عشوه م طرب و شاد
 عم باطل و ضایع ۵ او از و صدایه که وقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی بر می آید و بضم اول
 نام و الیتت از فارس **حنجر** چو سخره به معروف و بمعنی شیر و خنجر زر و خنجر زر نشان کنایه از سر زدن
 افتاب و از نمود صبح و خنجر سیم کنایه از نمود صبح و خنجر فلک از طلوع افتاب و از صبح **حنجک** چو کوه
 خار خک که خار به پهلوا باشد و سیاه دانه را نیز گویند و نام غلایت و بضم اول در مننه گویند که دانه
 خور دینت و بعد بجهت اخضر آکونید و بمعنی درخت و ن کما سیحی **حنجر** چو غنچه و پنجه او آزی که در حین
 جماعت و مباشرت خصوصاً نزدیک بانزال از بینی آدمی بر می آید **حنجیر** چو انجیر و د لکیر ۲ هر چیز تیز نوک
 خصوصاً نیزه و سنان ۲ هر چیز تند بوی خصوصاً بویکه از سوخته استخوان و پشم و پنجه و چرم و چراغ مرده و امثال
 آنها بر آید **حنندان** چو چندان هر چیز سگفته مانده غنچه و انار پسته و غیره و نام شهر لیت در چین **حنندان**
 چو همدستان مجلس و معرکه مسخرگان و بمعنی فوسر و مسخره و لاغ و کنایه از لب و دمان معشوق **حنند** و **قتند**
 چو پسته و بند از اتباع است بمعنی زیر و زبر و تار و مار و پراکنده **حننده** جام و **حنند** کنایه از پرتو سراب
حنند که خورش و **حنند** که ریش بر کسی از روی استهزا و طرافت در ریشند **حنیدن** و اسم فاعل و اسم مفعول

بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه

بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه

بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه

بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه

بسیار از آن در کتب قدیمه در کتب قدیمه

همه در شهر کلاسیه در روز دوشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۰۲
 در شهر کلاسیه در روز دوشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۰۲
 در شهر کلاسیه در روز دوشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۰۲

کلمه نظران

زبان در اندر اول از زبان شمشیر تو در
 در اول شمشیر را از زبان اول

کلمه

از آن دشمن در دست نام بجای
 که خابیت از خطف از دست خود

نظری

زبان دل که یکدیگر که او
 در سر من گفتی و حق در

این پرده در دیده و نه
 در زبان خند و نه در

کلمه

از یعنی خنده زمین کنایه از سبزه و گل و ریاحین خنک است از چو افسار جانوریت آید که گوشت از این میخورند خنک است
 چو کستان مبارک و حجت خنک است و خنک استان باشین چو خرد بران یعنی مبارک و حجت و فرخنده خنک است
 بجم چو کشش در این چنگ سیاه که در دو او چشم مصروف کنند خنک باد و ضمیر ۳ معروف است که مقابل کرم
 و حرارت ۲ یعنی خوش و خوشا که بعد از طول گویند ۳ آسانه مقابل دشواری و با کاف فارسی چو خنک
 اگوشه و بیغوله عاشق زار بخود و بیغ اول به ذائقه و بد نفسی و بکبر اول هر چیز سفید مخصوصا سفید
 و خنک شباهت بکبر اول کنایه از ماه و قمر تابان و از صبح صادق و از اسب ابی سیاه و سفید و از رقیبا
 که اسب حضرت سید عالم صلوات علیه و آله بود در شب معراج خنک کمال چو مثال نشانه باشد مانند سوراخ
 خنک بت بکبر اول مشوق سرخ بت چنانکه در لفظ سرخ بت مذکور شد خنک بید بکبر اول و رابع
 مطلق فارسی مخصوصا سفید خنک جان چو بزرگان مردم بی عشق و کسیکه انتقام از کسی کشد خنک زیور
 بکبر اول و سکون کاف فارسی اسب ابی خنک است چو مشکبار ۲ کسیکه نام موی سر او سفید باشد چو خنک یعنی
 سفید و سار یعنی سراسر ۲ شوره که جزو بار و طاست خنک چو صندل چو شبنم که نوعی از سلاح است خنک
 چو دلجو رستی کثرت مانند عشقه که عرب قهر چو کفر کوی خنک دلو که بکبر اول و وال و ضمیر نام مردم عاجز و بیچاره
 از توابع است خنک چو تور و بلور ظروف و او از خنک چو دنیا ساز و نغمه و سرود چو خنیا که سازنده
 و خواننده باشد و خنیا که فلک کنایه از ستاره زهر خنید و خنید که چو یکد و یکد ۱۲۰ صد او
 او از یکد از کوه و کسب و غیره معکوس شود یا از طاس بر آید ۲ شهرت و شتمار و خنیدن مصدر است
 و بضم اول پسند و پسندیده و بکبر اول یعنی یکد و یکد خنک بضم اول و کسر ثانی لباس بسیار درشت
 و خشن که در ایشان و فقیران پوشند خنیز چو دو دیگر ۲ ایل صراط قیامت و با یعنی بر وزن بند
 نیز آمده ۲ مزارع و زراعت کنند **دال** دال چون فریاد و غوغا که بانگ باشد
 دونه و روزه و دنان نیز با یعنی و بعضی از قبر بچش آینه است و آن در عید جم سر که در شراب و غیره دنیاست
 چو قرب دم مقابل سرد نبال چو چنگال سخره و بضم اول معروف است که اثر اذن و عرب ذنب گوید نبال و نبال
 چو خند اخند کوه دماند که در مازندرانست دنی چو قبر نام شهرت از هندوستان و بعضی گفته نام گردن
 و کربوه باشد در راه کشمیر مشهور به نیمبر و بلاده نام یعنی ساز و طنبور دنی چو عمره که معنی دم غازه که استخوان
 دم حیوانات و مرغان باشد عرب عیب گویند دنی که بچو تکی که دهل دم در از معروف است دنی
 بفتح قاف چو اعجاز زلفی که از پس سر آویخته باشد و معنی شکر و طره دستار دونه دادن و ندادن کنایه از فریب دادن
 و غافل کردن دنی چو قند ۲ اول استخوان پهلوی در و بیش و فقیر و با چیز ۳ دندان ۴ ابله و نادان و با کرم

۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه	۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه	۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه	۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه	۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه ۱۵۸ جمعه	<p> و خود کام ۵ دزد و بی دیانت عثانه جولان و شر با فان که هر تار از یک دندان بگذرند و قسمی از کد ایان که شاخ کوفندی در یک دست و شانه کوفندی در دست دیگر گرفته بدر منزل مردم روند و شاخ را بدان شاخ زنند بنوعی که صدای غیبی در آید و اگر در چیز دادن اهل کسند با کار و اعضای خود را مجروح سازند تا از مردم چیز بگیرند و گاهی کار در ابفرزند خود دهند که چنین کند و آن که از شاخ شانه و گنگ نیز گویند چوب چینی که با تو و بعلرب حب التلاطین گویند ۹ هر چیز عفتص که دمان را بیشتر دماند پوست انار و مانوج و غیره ۱۰ نام گیاهیت و بضم اول نوعی از زنبور دندان معروف است و گنایه از طمع و توقع و دندان بخون بردن گنایه از کزیدن و دندان بجام فرو بردن گنایه از کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غضب شدن و دندان بزهر خاییدن گنایه از سخن ناش از عداوت و دندان تیز کردن و دندان گنایه از خسبیدن و برابری و خصوصت نمودن و کینه خوشتن و دندان حوت گنایه از باران ریزه و اشک چشم و از کینه خوشتن و دندان داشتن گنایه از طمع و کینه و زردیدن و اصرار کردن در کاری و دندان سفید گنایه از خندان و از فروتنی و دندان سفید کردن از خوف و ترس و عجز و فروتنی و از خندیدن و دندان فرو بردن گنایه از خشم و قهر نمودن و کینه و زردیدن و جود و جود در کاری و خام طبعی و دندان کردن گنایه از اعراض و مضایقه نمودن و دندان کردن گنایه از قطع طمع و بیقراری و رسوایی و دندان مای گنایه از خشم و غضبناک و کسیکه اظهار عجز و فروتنی و قهر و غضب کند و دندان نمودن مصدر است و گنایه از ترسیدن و ترسانیدن و خوشحال و خنده کردن و دندان نهادن گنایه از قبول کردن و طمع بخیری بستن دندان پویز و دندان پایش و دندان آفرین و دندان آفرینش و دندان پویز و دندان پایش و دندان پویز و دندان پایش و دندان پایش و دندان کاو با کاف همه این نه لغت بمعنی مخالفت یعنی چیزی که بدان میان دندان را پاک کنند دندان سائیم خرد دندان که کوه ساله نوعی از تیره که پیکانش از تخوان سازند بنوعی که شبیه بر دندان کوه ساله باشد دندان من بفتح میم میوه شیرین که بعد از طعام خوردن دندان منزه یعنی مزه دندان کام که بعد از طعام فقر او باره بقدر خرج همان با آنها انعام میکردند دندان جو مردانه هر چیز دندان که معروف است مکنکه هر چیز یعنی بلندجای هر چیز خصوصاً آنچه بر سر دیوار ما سازند دندان جو زنکه سخن آهسته زیر لبی که عرب رمز و ایما گوید و دندان من دندان من مصدر است و دندان من یعنی سخن گفتن از روی غضب و خشم نیز آمده دندان چوسنگ مس انجیر و بیوش و اجمن و ابله ۲ صدایه که از بر هم خوردن دو سنگ یا دو چوب و غیره پدید آید دندان و لفظه پر کار و بکر اول دکن مثل توک کوبان و باروت کوبان و غیره که از چوب بپشت سر و کردن اسب زدن و آن مشهور است و آنرا پادکن و شخصی کوبنده </p>
---	---	---	---	---	--

لجوجیم کیم از بزم شکر کیم کیم
 لکیم کیم کیم کیم کیم کیم
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم

دکمی گویند دنگاله و دنگاله چون کاله و چخاله ای که در عین فرو ریختن از بلندی میخندد مانند خ زیر نا
 و غیره دنگیل چو منزل ابله و احمق و دیوث و بی اندام و بی فایده کاف فارسی رو برو نشستن دنگه چو تنه سه نام
 زنه بوده ۲ نعمت دنیوی و شادی ۳ صد و از زمره از روی خوشحالی و بعضی گفته خوانندگی زنان مطرب و
 دنگه گفته متکبر و ناشکر نعمت و بعضی خوشحالی و تند براه رونده و دونه د فیدان چو رسیدن بمعنی دویدن
 بخوشحالی و بشاط راه رفتن و بمعنی از جای در آمدن و از خشم و قهر جوشیدن **دال و دنبه**
 چو دنبه سوی زار و بدون اذی و بی فایده اول یزاده دنج چو غنچ بسیار و محنت و تعب ۲ خشم و قهر و غضب ۳
 رنگ و لون و ریخ باریک کنایه از مرض دق و نجالی چو خکمال طعام و خوردن و دنج چو غنچه ۲ از زده و رحمت
 و بیمار ۲ خرمسیدن و رقرار از روی ناز و تخر و فک چو بند ۲ سخن و کلام ۲ ترشش و ترش که از چوب جدا
 شود و رنده بخاران معروف است که اسم آلت باشد و امر و اسم فاعل یا بمعنی ۳ خوشبوی و خوشگوار عم کرد
 و غبار و آنچه از خاک برآید رنده گویند که غب آسین چو قاین گوید ۵ ر بودن و در دیدن ۶ درخت مورد
 و غار یا چیزیکه طعمش ز محنت و عهص باشد مانند هله و ماز و پوست انار و بکره اول زبرک و محیل و بی باک
 که منکر اهل صلاح ظاهری هستند و مردم بد ظاهر و خوش باطن را نیز رنده گویند و رندان خاک بیز کنایه از
 باریک بنیان و دقیق نظران و رنده دهل دریده از کسیکه از شریعت بیرون رود و فقی و فخر کند و خلیش
 چو بخش ریزد مایه که از ترش شدن چوب و مس و ریخ و غیره بریزد و فک که بکره اول مصفر رنده که محیل و بزرگ
 باشد و بمعنی غلام بچه و کودک دنگه چو بند ۴ دست افراست معروف بخاران و درود کردن ۵ بزرگ
 و عظیم ۳ نام گیاهی باشد بهاری که اکثر حیوانات بخوردن آن فریه شوند ۴ چرم و پوست سیاه رنگ و فک
 چو خندیدن ترشیدن و بمعنی رستن و رویدن و بمعنی خرمسیدن ناز و تکبر و فک چو جنگ ۳
 اولون که معروف است ۲ عیب و عار ۳ حصه و نصیب ۴ ریخ و محنت ۵ توانایی و قوت و قدرت و عروج
 و جان ۶ شتر قوی که از بهر تاج کهنه رنده مطلق از خصوصاً زوسیم دزدی ۹ نفع و فایده ۱۰ اژده که
 در ایشان پوشند ۱۱ طرز و روش چه رنگ از آدان طرز و روش چو اندران باشد ۱۲ شبیه و نظیر و مانند
 ۱۳ انجیر و بز کوهی و کاوشتی ۱۴ کمر و چیله ۱۵ رستن و رویدن که رنگین رویدن باشد و خوردن
 خورد و باشد ۱۶ خوب و نیکوی ۱۷ خوشی و خوشه ۱۸ و تندستی ۱۹ خجالت و شرمندگی ۱۹ خون که بعرب دم
 گویند ۲۰ رواج و رونق کار و باین معنیست رنگ بهار و ربیع ۲۱ مایه اندک و قلیل ۲۲ قمار و حاصل قمار
 ۲۳ خداوند و والی و صاحب ۲۴ بد مقابل خوب ۲۵ شخص احوال ۲۶ حال و نقطه سیاه ۲۷ شیرین
 کاری و مصدر فعل خوشیدن ۲۸ جلاجل دایره ۲۹ خشم با خجالت امیخته ۳۰ شرم و حیا ۳۱ ناراستی

دانشنامه
 میفرزد و در وقت از راه
 شیخ ابراهیم از غنی و است
 شتر قوی
 که از خانه بزم میفرزند
 شخص زرق دور انجان باد
 سیف آهنی
 سینه ترا با در نوین بار
 عاقل
 شتر قوی که روز شتر خان بر جان رود
 بیخ ماد و در قند و شکر انجان

بهر سبز و به سبز کبوتر
بهر سبز و به سبز کبوتر

بهر سبز
۶۱

بهر سبز و به سبز کبوتر
بهر سبز و به سبز کبوتر

بهر سبز
۱۵

نارستی و حیانت ۳۲ مال و اسباب دنیا ۳۳ کنایه از اخذ و جر و زنگ آوردن کنایه از خجل شدن و در
 خشم و قهر با خجالت امیخته و زنگ آفرین و دهنده و مجمل و هر کسی که مردم خود را بشیوه برکنی بیاورد
 و زنگ بست کنایه از زنگ برقرار و به تغییر و زنگ و لوی کنایه از نشان و شوکت و استعداد تمام و زنگ هوا
 بگرثالث کنایه از تارگی هوا و زنگ برکان نام سنگیست نرم که نیش گران بدان شیشه درخسید کنند و نیکو
 بفتح و کسر رابع معروفست و زنگ زنگون کنایه از شراب فروشن و نیک فروشن ابرشیم فروشن و بفتح
 زنگ زنگ کنایه از مکار و مجمل و فریب دهنده و بدون فایز آمده و نیک لکنا چو هفت و غایب که بیان
 چیز مارنگ کنند و بنجائله آن چیز با حجاب باشد و نیکان چو سیاه و سنگینان نام شیوه نیک
 رنگین گمان نسیج کاف قوس قزح و نیک چو اجد غیبت مقابل حضور و نیک چو فلوس نام سنگیست
 که هر کس با خود دارد با و غم نرسد **فصل زای** زن بضم اول کماهی که دوسر گویند و در بیان
 کندم و جو روید و بفتح اول معروفست و زن دودا کن بگرثالث زن ساحره و جادو کن و کنایه از شب
 تاریک و زن کوه باستان بگرثالث کنایه از دنیا و عالم سفلی و نیکاره یعنی زن دوست چنانکه غلام بانه
 پس دوست و نیک چو دراج چرب روده گویند که دنب و برنج در میان آن پر کرده در روغن بران
 کنند و بخورند و نیک چو نیک مطلق رشته خصوصاً رشته که آتش پستان با خود دارند و نیک ساز بگر
 کنایه از موج پیاله شراب و خط مخفی که در پیاله از شراب معلوم شود و نیک چو قنبر و قنبر عم کل کش
 که مثل نردبان دو پایه سازند و میان آنرا از کل و خاک و غیره پر کرده دو نفر از جای بجای برند و بعد
 منتقل گویند ۳۲ مشک که بر سر آن دو چوب ترتیب دهند و بدان آب بکشند ۳۳ زرشک معروف که بعد
 انبر بار پس گویند نام یکی از آلات جنگ و کنایه از مردم دیوث و بی غیرت و بضم اول و ثالث یعنی نیک
 کماهی و در بیان لفظ آنرا یعنی اول و ثالث گفته زن بگرثالث بضم میم یعنی قرقاق و کس کش که بعد
 گویند و نیک چو جعفری کشتی و چهار بزرگ و نیک بفتح و ضم اول و ثالث چو نخته پل معنی زبکر کامر که
 دمان خود را پر باد کند و دیگری بدست بزند که صد ابراید و نیک که چو نیک و از نیک سیاه بزرگ
 ۳۴ پیکان ترسم سازیت که در هند نوازند جنی از اسلحه جنگ که زنبورک نیز گویند ۵ توپ کوچک که زنبور
 نیز گویند و گروه انبوه و بسیار و زنبور سرخ کنایه از فکرش و نیک چو نیک کل زنبق که دراز و سفید و نیک
 خوشبیم اش و نیک بار اچو زنبیل معروف و در بران زنبیل سفید دسته دار گفته زنج چو رنج ۳۳ امخرا که
 و باغ و طرفت ۳۴ که بی که از درخت بر می آید ۳۵ مویه و نوحه کردن و بضم اول مطلق صمغ و بعضی رنج
 و چانه و بگرثالث زنج سفید زنجار معرب زنگار معروف عملی و معدله و معدله بهتر و از معدن مس است

چون کم نشد و بگشت چون بد نشد و بگشت
بازار ام دادند بازار کردار رفتی

بهر سبز
بهر سبز و به سبز کبوتر

بهر سبز
بهر سبز و به سبز کبوتر

بهر سبز
بهر سبز و به سبز کبوتر

بهر سبز
بهر سبز و به سبز کبوتر

بهر سبز
بهر سبز و به سبز کبوتر

بهر سبز
بهر سبز و به سبز کبوتر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وشرح حرف ب و شرح حرف م و ف که کاتبان بدان سرخی نویسنند و شرح حرف ج و ح که صفتی که ورق زرد است
ان حل کنند که از زردت نیز گویند و بعضی گفته نام گیاه است زنجیره که چوبخاره جانور کیت مثل بلبلها
صدای طولاند که زنجیره چوبخاره ۲ در داندرون شکم که زنجیره گویند ۲ نود و موید زنجیره چوبخاره ۱ معروف است
۲ استی که بر سر قلب یعنی چوب دراز کاوا آهن نصب کنند و زنجیری کنایه از دیوانه و بکر اول در عهد صدای که از زبان
اکتت اجسام بر اکتت وسطی و سبابه در آید و قیل را زنجیره نویسنند چنانکه شتر را نفرو آب را راس و سر
شکاری را بهله زنجیرت و زنجیره چوانه که و پنج زن فاحشه و قبه و قبه چوبخاره ۲ چنانکه زنجیران نیز گویند ۲
مطلق سخن و کلام خصوصاً سخنان بیهوده و بمعنی زنجیر زدن کنایه از این معنی دوم و زنجیر بر خون زدن
کنایه از خجالت زدن چو قند انام کتابت که بادعای زردشت از خدا با و نازل شده و بعضی گفته اند
صحف حضرت ابراهیم علیهم السلام است و بعضی گفته زنده و یازند دو قسم و دو فصل از صحف حضرت ابراهیم علیهم
علیه السلام است و هر دو قول پانتهباه است یا استعمال دیگر ۲ نام پهلو آن بود تور آن که رستم بضر است
اوراکت و اورازنده نیز گویند ۳ آهن چنق ۴ بزرگ و عظیم ۵ چوب که خرد آن بر بالای چوب دیگر
گذارد و چوب زیرین را مانند پراه و مشق بگردانند تا از آن آتش بر آید چوب بالارازنده و چوب پین
پازنده گویند و درخت مورد که بعد از آن گویند و نام طایفه است از اگر ادرستان و در غرب استخوان سر
دست که جای دست بر بنج است و بکر اول بمعنی روح و جان که ذی حیات را زنده گویند و زنده است
و زنده و مستأجر چند تر سا کتاب زردشت که بادعای او از آسمان نازل شده و زندان خاموشان
و زندان کندر نام شهر بزرگ و کنایه از ظلمات و زندان او زوجه و اور حلال که ضد حرام است و زندان بازو
سنگار هر جانور به از آن زندان باف و زندان لاف و زندان و اف و زندان خوان و زندان
۲ تا با جان زردشت که مجوس نیز گویند ۲ بمعنی بیل و فاخته و زندان زن چو افکندن نام موضعی است از
نیشابور و زندان شمش چو کردش تحت و در و دو سلام و زندان پیچی چو قند پیچی که با بس کند و دست با جان
فراخ ریسمان کند و وسطه و در بران بجای نون نماند بای ایچد نوشته و زندان چو بنده آهن چنق آتش زنده
که بعد از زنده گویند و بکر اول ۱۵ معروف است که بعد از چو گویند ۲ در و بیش و فقیر ۳ نام رودخانه است
در اصفهان ۴ بزرگ و عظیم که زنده پس یعنی پس بزرگ ۵ نام پهلو آن بود تور آن که رستم اورا بیکوت کشت
و اورازنده رزم نیز گویند و زنده پس یعنی پس بزرگ که زنده بمعنی بزرگت و لقب ملاجای و زندان رزم
بکر اول بمعنی آخر زنده کامر و زندان یک چو نزدیک سیکه با حکام زنده عمل نماید و معرب آن زنده نیک است و زنده
چو سرشت دیدن چشم زندان چو سنگ ۸ ۱ اولایت زنگار ۲ زنگار و چو کی که بر روی آینه و شمشیر و غیره نشیند

زادگان
عشق فراوانه از کار بند
خاندان
چو رستم چو کشیدند شاهان زنده
کوه
در آن سال که در او کوه و بنفشه کنی
خبر از زنده رزم زندان بر جان
منتهی به بیار آن سرد و
که زنده زنده زنده زنده

سوزن سینه که در کتب قدیم و کتب جدید
 در کتب قدیم و کتب جدید

نشیند و معرب بزنج است سه نور آفتاب و ماه و زنگنه بزرگ و جلاجل و درای ۵ چو کی که بر گوشهای
 چشم ببرد که بعد بر مص کوبند و معنی تند و تیز سوزنده ۷ اصناف و شراب ۸ کف زدن و دستک
 زدن و زنگی مزاج کنایه از همیشه خوشحال که زنگبار از خوشحال و آفته است **زنگال** چه بد حال چریت باشد
 موزد که شاطران و غیره باقی پاکتند **زنگان** چه مر جان نام شهر میت در ایران معرب بزنگان
زنگانه چه مر جان نغمه است از موسیقی **زنگانه** در **زنگانه** بضم را نام سازیت که زنگیان در روز حنک
 بنوازند و نام رودخانه زنگان **زنگبار** نام ولایتیت و معنی دو آت سیاهی مرکب و زنگبار
 مردم زنگبار و معنی صمغ و رخت صنوبر **زنگدان** و **زنگل** و **زنگله** چه سنگد ان و باقی بضم کاف
 معنی زنگ و جلاجل و در او سیم نام مبارزی نیز بوده تور از او نام مقامیت از موسیقی و زنگله زنگانه
 از آفتاب **زنگه** چه سنگد نام ولایتیت و نام پهلوان ایران که پسر شاوران بود و او را زنگه شاوران
 میگفتند **زنگستان** چه قلعه ان دو پوستک در ازماند سرستان که از زیر گلوی بز و کوه سفند او بخته شود
زنگه چه کند معنی آریسته و آرایش شده **زنگه** چه زنگه که خون کد و نام جانور کبیت که بعد از ارضه
زنگه چه تنور ۲ بن خوشه خرما ۴ جانور زنگه که گرم سیاه است و خون از بدن مگذرند **زنگه** بایای حلی
 و ناله سک که بعد از حیر خوانند و زنگه نوبین مصدر رالت **زنگه** چه اظفار مخفف **زنگه** از امان
 و مهلت ۲ عهد و پیمان ۳ معنی البته که تاکید در چیز است ۴ امانت و دیانت ۵ ترس و بیم و شکایت
 و شکوه ۶ پریز و جنتاب ۸ حسرت و افوس ۹ مشتاب و تعین اهووش و اکاهی در نهار خوار
 عهد شکن و زنگار دار امان دهند و زنگاری کسیکه شرط و عهد کند و امان طلعه **زنگیان** چه
 نیان تخم ناخواه که بر روی غیران باشند **فصل ذای فارسی** **زنگه** و **زنگه** چه بوند
 ۱ معنی پاره که زنگه زنگه معنی پاره ۲ پاره ۳ خرقه و کهنه و مندر رس ۴ چخاق و شش زنگه نام کتاب
 و بکر اول چیز بزرگ و مهمب باشد زنگه پیل و در بر مان زنگه چه خنده و معنی بزرگ و مهمب نه اول **زنگ**
 چه سنگ ۳ معنی اول از زنگ که کتاب مانه نقاش باشد ۴ چین و شکنجی که در روی و اندام مردم پیدا
 ۳ قطره باران و در بر مان با معنی بکر اول و بجای نون بای حلی نیز آمده **زنگدان** چه زنگدان کاه
 که زنگ و جلاجلت و بدون الف نیز آمده **زنگله** چه سنگد سم شکافته مانند سم کوه سفند و کاه و غیره
زنگه چه زنگه آفتی که بغله رسد و غله را خالا از دانه کند و زرد نماید **زنگه** چه زنگه نیش سوزن و زنگه
 و پشه و عقرب و غیره **زنگیان** چه زنگیان کاه که ناخواه باشد **فصل سبب** **زنگ** چه
 معنی سان کاه که مثل دانه و عادت و نیزه باشد و معنی عشقه که رستی باشد و بد زنگها چید و در زنگ

اکثر از زنگار انوری
 بر نقش و نگار زنگار

آن صحیح است که از مردم وی
 آن صحیح است که از مردم وی

زنگار از زنگار
 زنگار از زنگار

زنگار از زنگار
 زنگار از زنگار

زنگار از زنگار
 زنگار از زنگار

۱۰۰
۱۰۰

۱۰۰
۱۰۰

۱۰۰
۱۰۰

۱۰۰
۱۰۰

اصول

این کتب سفارده در باره

زجاجی

برون کن در نقش خوسه و نیال

امروز

چونکه این کتب در باره

مردی

این کتب با نام

و

بسته تو که مخاطب است مسنا چون چوب مسواک مسنا چه سوادم سوش و براده موم یعنی
 و انبوه و وافر هم نام یکی از عیوب قافیه شعر مثل داد بادید و دود در عریب مخالفت مسنا
 چو انار هم تنگ آب از کنار دریا که تنش نمایان و گل داشته باشد و کشتی در آن باسند و بگذرد و بیم
 باشد و باین معنی چو چنان زیاده مردم عاشق و گرفتار و بضم اول زن پس که عروس باشد و تبری کلین
 بفتح کاف فارسی گویند مسنا و چو چکا و بمعنی بسیار و کثیر و بمعنی سوش و براده از طلا و نقره
 مسنبت چو قرب اسم چار پایان ۲ پای که عرب راجل گویند ۳ سور اخ نمودن و امر و اسم
 فاعل از سور اخ کردن ۴ خانه زیر زمینی که در که و صحرانند ۵ باشند مسنبات و مسنوبات
 چه عصا و چه خوات و مر بوط یعنی نموده و چیزی که بنظر آید و نمودی داشته باشد مسنبات چو فرود
 نام مرد آتش پرست بوده پیشابوری که با وجود عداوت دینی با ابوسلم عروزی محبت داشت و بجهت
 قوت فکر و مکره مسنبات چو افتاد کسنگ که بدان کار دشویر و غیره تیر کنند و نیکبنا بر آسند
 و جلا دهند و معدن آن از جزایر چین باشد مسنبات و چو شفتا لوبوزینه که نوعی از میوه است و بزبان
 نام درختیست که کل و برکش دو آیت مسنبت چو دنگ کشتی کوچک مسنبت چو بیل کباب است بلکه
 کلینت دوایه و خوشبو که در عطریات بکار برند و بزلف خوبان تشبیه کنند و سنبل تر نیز گویند و سنبل زر
 کنایه از نقل آتش سنبلو سنبلو چو محروسه هر شکل مثلث خصوصاً یک زنمان و بمعنی قطاب که آن کوچک
 مخصوص است مسنبت چو دند ۱۵ افریفته و فریب خورده ۱۶ افزاری که بدان چیز را اسوراخ کنند
 ۱۷ آتی که بسیار بدان تیر کنند و سیل تفنگ و غیره ۱۸ زنبور سیاه ۱۹ انکور و عجب مسنبت چو سرخ کشیدن و وزن
 کردن و بکر اول ۲۰ بمعنی اول سرخ کامر که دو پارچه مس یا روی بهیشت سپر باشد ۲۱ جلاجل دف و دایره
 رکنی که نقاشان و مصوران بکار برند و بضم اول کفل و سرب مردم و حیوانات و بکر مسنبت چو کرد
 نام جانوریست از موش بزرگتر که از پوستش پوستین سازند و در آن ناز میخورد و نام ولایتیست و کنایه
 از شب و لیل مسنبت چو اشجار نام قلعه است در نواحی موصل و دیار بکر که تو که سلطان خرد در آنجا بود
 و نام کوهیست مسنبت چو کعبه میوه معروفست و سنجد بومی نام نوعی از کلب مسنبت چو خنجر ۲۲ نام پادشاه
 مشهور ۲۳ نام مرغیست شکاری ۲۴ مردمان صاحب طالع و وجد و سماع و سنجرستان است که مردمان در آنجا
 وجد و سماع کنند مسنبت چو سنجر و سنجر چو خندق و صندوق ۲ علم و نشان ۲ که بنده و چهار زرع و او که
 سنجات و سوزن سر کلوله دار و امیری که صاحب علم و نشان باشد تیرا ۲ سنجر چو کعبه ۲ نام یکی از دیوانه
 مازدران ۲ سنجر که بدان چیز را وزن کنند و نام او اکامیت و کلبه و نام رودخانه عظیمی است در آن

دکتر محمد علی قزوینی
تالیف در سال ۱۲۸۰

تالیف در سال ۱۲۸۰
تالیف در سال ۱۲۸۰

۱۶۱

در آن تک پلی دارد بطاق سینه چون چرم که دریم که عرب و سخ گویدم تک طعام و بکر اول در
 اصل و جنس و ماده هر چیز که در سینه است که عرب ضیق النفس گوید و در برمان چون نفس و در نفس ضیق
 سیند چون سند ۳ نام دلایت معروف از تک بند ۲ حرامزاده و لغیظ که از سر راه بردارند ۳
 نام رودخانه عظیم میان هند و سند سیند از ۴ چوموار و دلهار و بعضی حرامزاده و حذف الف
 نیز آمده سیندان چون زندان ۲ اقرار معروف است مکران و مکران ۲ تکله است که بر تخته در مانده است
 و میخی نصب کنند و در وقت خبر دار کردن اهل خانه حلقه را بران آید زنند سیند باد چو کرد باد نام است
 در نصاب و حکمت عملی که حکیم از رقی بنظم آورده و نام مردی که بسیار مغرور یا کرده و حکایت آن در کتاب
 مشهور است سیند و سیند و سن چون در شکبوس صمغیت زرد رنگ شبیه بکاه را با که از آن
 روغن گمان برند و اول بضم اول یعنی خوش صورت و صاحب جمال و بکر اول حرامزاده سیند
 چون شکل ۳ افکش و پا افزار ۳ احمق و ابله و بی عقل ۳ کشتی کوچک که از پار بار کرده بار را بکشتی
 زنند و آنرا سیند که نیز گویند و چوب صندل با صدا است و سیند کی کرسی باشد که کفش
 و پا افزار بران گذارند و درین زمان کرسی ظریف باشد که مردم در روی آن نشینند سیند ه چینه
 سیندان است مکران و فضل و غایط آدمی و با یعنی بضم اول نیز آمده سیند بضم اول و کس نون سیاه
 و نیز سینسان و سنسن چو ترسان و بطن یعنی سخن غیر فصیح سنسن و چو منصور غلط و پیل و
 سنسن چو قمره زنبور سیاه و بعضی انور سیاه گفته سنسن چو کند مرغ شتقار شکاری که پیوسته آید
 در دست گیرند و نام ولایت نزدیک کرمانشاهان و بعدا و نام غنیمت که آنرا کلاغ سبز گویند و آن
 سنسکنایه از روز و اقیاب و لقب پادشاه ترک است سنسک چو جنگ ۳ معروف است ۲ و قار و کین
 ۳ یعنی وزن و سنگ آتش سنگیت که برای سهولت وضع حمل بران زن بندند و سنگ آتشین
 سنگیت که از میان بوی اسفنج در آید و بسیارند و با شراب خوردن سنگیت مانند را در آرد و
 سنگ بر شیشه زدن کنایه از توبه و گذشتن از شراب و سنگ راه شدن کنایه از مانع شدن
 و منع کردن و سنگ رعد کنایه از کلون توپ و کلون بادلیج و سنگ زن کنایه از ترازدی کم و درنگ
 چو زنی کار دو شخص و دو کشتی در دریا که رفیق و همراه باشند هم سنگار یکدیگر بزند سنگ اشکاف سنگ
 که گفتگوان بدان افزار آید که گویند سوژه آن نافع ملاذ است سنسکاشن چو پر خاشاک
 و حد سنسک اشکن و سنسک اشکن ۲ نام غله است ۲ نوعی از فرما سنسکاشن چو وزن است
 کوچک که بهر صعو خوانند سنسکاشن نام شراب خوردن بردوام که بگردن غوث نشود

که قیام با رسته ی زما ل
که زمان سخن سنند و جاید

عصری

که قیام با رسته ی زما ل
که زمان سخن سنند و جاید

فردوسی

که قیام با رسته ی زما ل
که زمان سخن سنند و جاید

عصری

بسیار هم در کتب دیگر
نیز در کتب دیگر

در کتب دیگر

بسیار هم در کتب دیگر
نیز در کتب دیگر

در کتب دیگر

اسدی

در کتب دیگر

در کتب دیگر

در کتب دیگر

در کتب دیگر

در کتب دیگر

در کتب دیگر

در کتب دیگر

بمعنی انداز و بر غنند ان کامر که عشرت و سیر در اخر شعبان باشد سه سوراخا که در زیر کنگره قلعه
تا اگر دشمن آید از ان سوراخا سنگ و غیره بجانب دشمن بندازند سنگ بر کمانچه و کمانچه بر کمان
کامر که سنگ شیشه کران باشد سنگ پستان یعنی پستان برادر عتاب سنگ پشت لاک پشت و کمان
پشت که بعرب کتف گویند سنگ که مصفر سنگ یعنی ژاله و تکرک که بعرب کتف گویند سنگ خوار و
سنگ خوارک و سنگ خور و سنگ خورک با او معدوله نام مرغ کوچک سیاه رنگ که سنگ بزرگ
میخورد و کامل دارد و آنرا سفرد و بعرب قطاه خوانند سنگ کوه که چون سنگ نوله یعنی گرد باد که
خاکرا بشکل منار بر هو ابرود و بعرب اعصار گویند سنگ کوه و سنگ کوه چو لنگر و چنگه میخول که خارش
نیر انداز است و اول یعنی پناه گاه لشکر که در سمت دشمن از دیوار دشته و غیره سازند که در پشت آن
از آسیب دشمن محفوظ مانند سنگ کوه چو چیک و بکرک ۲ تکرک و ژاله ۴ بادریه دوک که چرم بود
و در کلوی دوک محکم کنند سنگ کوه و سنگ کوه چو چیک و بکرک ۲ تکرک و ژاله ۴ بادریه دوک که چرم بود
تا جاک نشاند و سنگباران کنند سنگ بویه کبابیت که آنرا پنج انگشت و بعرب ذو حنت اصابع
گویند سنگ کوه چو سرت نام جای سنگ شجره چو جنگ سفی یعنی سید و مرجان که اول
مانند درخت برود سنگ کوه ۴ ژاله و تکرک ۲ نوعی از غله که سیاه و کوچک باشد که سنگ کوه
گویند سه نان که بر روی سنگ بریزند نام مرغ شکاری کوچک از جنس سیاه چشم که در طای گویند
سنگ کلاه جای که بسیار سنگ دارد چنانکه در مقدمات کتاب مذکور شد سنگ کوه چو چیک و بکرک ۲
که از آرد کاو رس و اریزن بر ندم نام مرغ شکاری سنگ کوه چو چیک و بکرک ۲ تکرک و ژاله ۴ بادریه دوک که چرم بود
و رفیق و اختلاط و امتزاج دو کس یاد و چیز با هم و بنیمن با همندی یز سنگ گویند سنگ بنم کاف
فارسی مرغ غنیت که بسیار تیز پر دیا جانور است مثل جمل که در حاصصا باشد سنگ کوه چو انکور ۳
اسک و سبیدی که قهاجیان شیشه و کوزهای ققاع را در میان آن گذارند بادریه دوک که چرم
بود و است ۳ نام مرغ غنیت سنگ کوه چو مفلوک بادریه دوک سنگ کوه چو منقول مطلق
ضروریات و محتاج الیه سنگ کوه چو بکرک و یه نام حصار و غارتیت در هند که اکثر ستونهای آن
یکپارچه است گویند یکستون آنرا هزار مرد و تواند برداشت سنگ کوه چو انکور ۳ تکرک و ژاله ۴ بادریه دوک که چرم بود
مرغ سار سیاه که بر پشت آن نقطه های سفید باشد سنگ کوه چو بکرک و یه نام حصار و غارتیت در هند که اکثر ستونهای آن
دامن آن کوتاه باشد سنگ کوه چو کلکار چو کلکار که مسمار و کلکار کابل بوده سنگ کوه چو عنود
تفکر کردن در اموری که بجاری باید شنوس چو خروس نام درختی و نام گیاهی و بجای نون ای تخم از نون

۱۱۱۱
۱۱۱۱

۱۱۱۱

۱۱۱۱

۱۱۱۱

سوی

عم انوعی از غده که از باقی کوپکترو از عدس بزرگتر و در انهای آن در غلافهای طولانی و در از متکون شود
و آن غلاف را بادانه شنک گویند قسمی از خیار در از و کج مس کیا بی که با سر که خورد و در عراق
الاله شنک و بعد بحیثه التیسر و اذ ناب نخیل گویند عم نام د هیت از مضافات سر قد شنک آن
چون ندان نام ولایتیت و جمع شنک شنکبیر و شنکبیر هر دو چون یک چیز م شرایه که از درخت
حاصل شود م بزبان چکوی نخیل باشد و لغت ثانی برای معده چو ارد شیز نیز آمده شنک کلیل چو نخیل
که معروف است شنکبیر م از چو شجر معروف م گرمی باشد که در زراعت پیدا شود و آنرا

سوی
سوی
سوی

ضایع کند شنکبیر زاوی
سرخ که کشیده شجر باشد شنکبیر که چو نخ یک نام مبارزی
بوده سندی و بهمانه شنک بفتح اول کما و چو به کرگ بادریه دوک که چرم دور است شنکبیر
چو جنکلی خینی از غده که شنک و شنک نیز گویند و بضم کاف فارسی نام پادشاهی بود سندی که بیاری
افر سیاب آمده بود و بمعنی زدر از هنر و عیار نیز آمده شنکبیر که چو مزنه عم مطلق خوش م ریش ایرام
و غیره که بر سر دستار و غیره به وزن م جامه موش زمان عم جای ناپاک و صطل شنکبیر
و شنکبیر که چو منقول و منقوله بهره معنی شنک که شوخ و در دو خرطوم باشد شنکبیر و شنکبیر

سوی
سوی
سوی
سوی
سوی

چو انکور و مغلوک بادریه دوک که چرم دور است و اول بمعنی بادریه خیمه نیز آمده شنکبیر که مزنه م است
شامل م مزنه و جای یک سر کین و خاشاک و پلیه چهار آنجا انرا کنند م که در زمان در ایام جنس بخود گیرند
شنکبیر که چو گشت زار نوعی از خیار که در از و کج است شنکبیر که چو پشمینه چوب که مژ و کا و بدان زنند
شنکبیر چو اند که خوش شنکبیر که چو مغلوک بادریه دوک که چرم دور باشد و بعد فکله گویند شنکبیر
چو خوش ترجمه عظمه معروف و بکر اول و باین مزنه نیز آمده شنکبیر که چو مزنه م جمع او از ما و صد م مطلقا
مانند صری قلم و در خانه و و نفیر و سزا و او از سباع و طیور و بهک ایم خصوصاً شیشه اب م چار شاع م

سوی
سوی
سوی
سوی
سوی

که مانند پنجه دست و دسته دار که بدان غده گویند یاد دهند م نفرین و دعای بد و بقتله م شیشه اب
شبهی چو دنی کیا بی که از پوست آن ریمان بافند و بمعنی سینی و مجعی معروف شنکبیر که بفتح اول معروف
و بمعنی بریدن و شمیدن و بمعنی جمعیت نمودن و هجوم آوردن شنکبیر که چو کینز چوب آبنوس و کمان
اندازی و بضم اول مخفف شونیز که سیاهدانه باشد شنکبیر که چو سینه م کامر فص طا
چو کینه نام شمشیر است در جانب مغرب نزدیک کوه قاف کله طنه چو دنده او از باب و بر بطور و در غیره
فصحنه م مصله م عنایب چو قلاب میوه معروف و شبیه سنجید و کنایه از لب معشوق و عنایب تر
کنایه از گشتان محبوب عنان اول سبک شدن کنایه از نامید شدن عنان بر عنان کنایه از برابری و
همری

سوی
سوی
سوی
سوی
سوی

۲۰ هجری ۱۰۱۰ ...

۲۰ هجری ۱۰۱۰ ...

۲۰ هجری ۱۰۱۰ ...

و همی کردن و عنان تا فتن گنایه از عجز و روی کرد ایندن و عنان در دیدن گنایه از باز ماندن
از سفر و عنان سبک کرد گنایه از آهسته راه رفتن و از تامل و آرام در کار با کردن عنبر از زمان
و عنبر کرزان گنایه از کسوی مشکبوی حضرت سیده عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله به اعتبار نفع عالم و
عنبر تر گنایه از خط و زلف و خال محبوب و از شب و لیل و عنبر به و عنبر بنه و از زیور که بر عنبر کنند و از
کردن او نیزند و عنبر برین بل گنایه از زلف و موی محبوب و عنبر که چون بگوید که خوب زیب گوید
خجسته چون غنچه سرشتن و غنچه جمع کردن و کرد نمودن غنچه چو دنیا سمرغ که غنچه ای مغرب بضم
میم نیز گویند و بسبب غزابت حمل بر چیزهای معدوم و نابود و گنایه از چیز نایاب و عزیز الوجود کنند عنان
چو جنگ بانک و نقره خرو و اولاغ و بعضی اولاغ نیز غیر ماده گفته فص غنچه منقوطل عن بفتح غین
عصاری و تیر عصاری غنچه اول بضم اول چو علاوه نام سازیت مطربان از نوعی از بازی غنچه چو
تشنخ کردن و در سو نمودن و بانک بر کسی زدن از روی قهر و غضب غنچه چو رنج ناز و عشوه و غمزه و
بمعنی کلکند و غارزه و بیار غنچه یعنی بیمار ناک و درد ناک و بمعنی جوال و بعضی غنچه جبین مانند گفته و بمعنی
انسان و غیره و با بمعنی بکر اول نیز آمده غنچه آره و غنچه غنچه چو زنگار و خنجر و با بمعنی
کلونه و غارزه و سرخاب زمان و اول و دوم بمعنی ناز و عشوه نیز آمده غنچه آره چو جبال هر میوه سرش
و بعضی میوه ترش مخصوص گفته غنچه سرش و غنچه سرش و غنچه سرش چو رنج کش و جنگ نش
و سبز پوش بمعنی شوک و وزغ و ضفدع و لغت اول بکر را و دوم بکر میم و سکون را نیز آمده
غنچه چو بقیچه سرشتن و جمع آوری کردن و غنچه کل را بهت بار اجتماع بر که گنایه گویند و بمعنی اول نقح اول
نیز آمده و غنچه آب گنایه از جناب و غنچه از عنان گنایه از شراره و غنچه شدن گنایه از اجتماع غنچه
چو تند جمع شده و کرده آمده و فراهم کشته غنچه زود و غنچه زود چو تند رود و سر مه سود
نغیر و شیپور که در قدیم بجهت جمع آمدن و فراهم کشتن مردم می نوشتند و رود بمعنی ساز است
غنچه سرش چو پرش پنبه بر زده کرده شده غنچه ماش بسکون دال و ضم اول غنچه لویا
غنچه چو مرده ۱۲ فراهم آمده و جمع کشته ۲ کلوله پنبه حلاجی شده و کلوله خمیر ۳ مطلق عنکبوت
خصوصا عنکبوت زهر دار که ریتلا گویند ۴ نغیر کوچک و شیپور غنچه چو سنگ ۱۳ آواز پنبه
۴ خرد اولاغ خاکستری رنگ بایل بسیار می سه تیر دکان عصاری یعنی چوبه که روغن از دانه در زیر
ان افترده میگرد و غنچه دق و غنچه دق چو سرودن و جنبیدن بمعنی آسودن و از میدان
در خواب شدن غنچه نند چو غرسند عهد و بیان و شرط غنچه چو کمیند قالب و محل زنبور عمل

تفاوت غنچه در بیان پیدا آمد

تفاوت غنچه در بیان پیدا آمد

تفاوت غنچه در بیان پیدا آمد

تفاوت غنچه در بیان پیدا آمد

تفاوت غنچه در بیان پیدا آمد

تفاوت غنچه در بیان پیدا آمد

بیاوردیم، شکر، الی و غیره، برآوردیم
 در بیله لاله
 آنچه در این کتاب است

فردوسی

تاریخ شمشاد
 باز تو آن شمشاد گلستان

اول

چون فریاد را لب و فکر باشد باز
 من پیاده ز دم دره دره و اما درینا

فردوسی

بمداد جوید باز در دست
 کما کما ای سلطان هر که هست

بمرد خندان ازین سو بران
 کنار کن و بیدار دل بگردان

بلا

ف فنار و زو چو قباد و ز جایست در سر قند که شراب خوب دارد و قنچ چو مرغ ۱۲
 در بنایه و غیره که برید مفتوح گویند ۲ قبیح و زشت و بضر اول نام شهر است در ولایت زنگبار و بمعنی
 در بنایه نیز آمده و باد و فتح ماری از آرزو قنچا چو هر جا بمعنی خمیازه و کشو اکش بدن چنانکه پیش از تب و
 خواب و غیره بهره و فحیدن مصدر است و بمعنی برف و بگره اول بادی که در وقت باریدن برف
 بهره قنچ و قنچه چو خنجر و خنجر مردی که آلت مردی او بزرگ باشد قنچ چو قند که در حیل و دروغ
 و بیهوده و بمعنی نقطه و حال نیز آمده و بگره اول نام شاعری بود و قنچ در مشک چو بید مشک
 و شفته رنگ نام شهر است از شهر آباد قنقدق بضم اول و دال میوه معروف و معرب آن بنده
 باشد کنایه از لب معشوق و قنقدق زدن کنایه از بسته زدن رقاقتان که انکت سبب میان انکتان
 پشت دست دیگر چنان زند که صد آید و قنقدق سنجاب رنگ کنایه از زمین و قنقدق سیم کنایه
 از کوب و قنقدق شکن کنایه از بوسه دادن فیندین چو استیزه سنگ دوری که از سر کوه
 نفلطاند و در بران بجای زای را نوشته قنقدق چو فلک جانور است که از پوستش پوستین سازد
 و بمعنی زلو که خون یکد و شمع مانندی که شب روان و در روان در دست گیرند هر گاه خواهند روشن
 شود دست را بجانب بالا تکان دهند و چو قنقدق هستند خاموش کنند بجانب پایین و بسکون نماند و کاف
 عجمی ۲ اخلاک و پریشان و سر و پای ۲ منظر که هندوانه کلم است قنود چو کبود و کثود ۲ از غنچه
 و مغرور شده ۲ کسیکه در کفار و در قمار تامل و آرام ناید و فنودن مصدر است قنود چو حضور
 بمعنی جداید و مفارقت **ف** قنچ چو برج بهبود و هرزه و فرودم بریده و قنچ
 اول فراهم فشردن و در عرب ناز و غمزه معشوق بهاشق خود قنقدق چو هرگز نام ولایت است
 نزدیک ظلمات و نام جانور است شبیه برو باه و پوستی که سلاطین پوشند گویند پوست همان جانور است
 و بعضی سگایه و جانور دیگر گفته و نام شراب است و کنایه از شب تاریک قنقدیل چرخ و قنقدیل عجمی
 کنایه از آفتاب و اول ماه را نیز گویند و قنقدیل دوسر کنایه از آسمان و قنقدیل شب کنایه از سیاه
 شب قنود که چو کثود کسیکه در کار و گفتار مغرور و دلیر شود **ف** کاف کن
 بگره اول بنحیه که خیاطان و وزند که عرب غرده گوید و بضم اول مخفف کون و مقعد و در عرب امر از شد
ک کنا بضم اول چو دعا مطلق زمین خصوصاً مزرعه که کنارش لبند و میانش زراعت کند گنا بگره
 چو سر آمد نام جایست در فراسان و نزدیکان کوه است که جنگ باز در رخ در آن واقع شد **ک** کنا
 چو سواد نام مرغ آبی که کبوتر صحرا است و عرب در شان گوید گنا چو خار میوه است در هند شبیه

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

شبه بعباب که شیرین و نازک میشود و بعد بر سر کوبند و بفتح اول بن خوشه خرما و نام میوه موز
و بمعنی نقیض میان و بکبر اول بمعنی غوش و بمعنی جدا گانه گانک چو د عارک و شباهت بمعنی
و حاکم ولایت و صاحب زمین و مرزبان گنار که چو سواره معروفست و بمعنی قلاب آهنی که سر بر آن
قاره است گنار چو نازخ بن خوشه خرما گنار چو سراج گرم سله و بمعنی تار بر ریشم در میان
و عنکبوت و بمعنی جانب و طرف نیز آمده گنار چو هلاک مرض زحیر و چشم شکم گنار چو غلام اره مسکاه
و شبانه آسمی و سایر حیوانات چرند و پرند و دود و دام و سباع و بیشه و جنگل و چراگاه و دود
و بنشیند آنهم گفته اند گنار چو زمانه کهنه مقابل جدید و در عرب نام یکی از اجداد حضرت خاتم النبیا
صلی الله علیه و آله بوده کتب چو طلب کیا همیکه از آن ریمان و کاغذ سازند و ریمان که از پوست
نبات گنار بافته و بسیار محکم شود و آنرا کف نیز گویند و بمعنی شاهانه نیز آمده که تخم نکست و بر کتاف
نیز گویند و در عرب چوک دست و پا و بضم اول و سکون ثانی ۲ نام شهر قم ۲ نوعی از خیار در راز که شنبه خیار
گویند کینت چو کفت و گرفت بمعنی زبور عمل کینت چو زبور مکر و فریب که کنبوره بمعنی مکاری
و جله و ری و سود خوردن باشد و کنبوریدن مصدر است کنبه چو عقبه ریمان خام کنبید کن
چو چسیدن چیزی از جای کشیدن و بضم اول بمعنی بر جستن و خیز کردن کنبین که چو کل ریزه نوعی از خیار
که چون خام باشد شیرین و خوش مزه باشد و چون پخته و رسیده شود نتوان خورد و بمعنی کالک و
خربزه نارسیده نیز آمده کنبه چو پنج ۳ اما زه و آن گوشت پاره باشد که در قتهای کام او تخته شود
۲ احمق و معجب و متکبر است کف و قروت و بعضی معنی بیرون کشیدن نیز گفته و بضم اول معروفست و
چین و کنبه که بر بدن و جامه و کلبم و غیره افتد و کسیکه نمیده شود و چیزی مانند گومان از پشتش نراید
که بعد از اعداب گویند و بمعنی نقی که در زیر زمین خانه کند باشند و بکبر اول چیز بزرگ قوی میسب
چنگ کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله چو رخنه و خار و دبنال و دبناله کنجال کنجار و دبنال
آن که روغن آنرا کشیده باشند کنجال که کنجال که چو محمدک و محمد عمه نام صغیریت
که بعد از عنز روت گویند و در دانا بکار برند کف که بر روی نهان بهر سه و بعد برش گویند
۳ بمعنی حال معروف عم بمعنی پاره گفته اند و در بر مان بضم جیم نیز گفته کنجی چو د لبر فیل بزرگ قوی
همین چو کنجال که چو اندک درخت سده و پشه غال کمار و بضم اول چیز نو و تازه و غریبه و طرفه که خوش
ایند باشد کنج کنج بکسر دو کاف و سکون باق بمعنی کوچک و اندک و کم و بهره بهره و باچشم
و بجای نون یای حلی نیز آمده کنجل چو بلبیل هر چیز در هم کشیده خصوصاً دست و پا که انشتان آن

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

بهره بردار است و بهر چه در آن است
بهره بردار است و بهر چه در آن است

۱۶۵	سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	<p>و لشکر گاه و غیره سازند و مانع از آمدن دشمن باشد و معربان خندقت و خانه نیز زمین را در</p> <p>بجته مسافرین یاد کرده برای کوفته بکنند و کند چهار بند کنایه از دنیا باعث بار چهار عنصر است</p> <p>استاد کند کار که در این دس و غیره نقشها کند و بضم اول ۳۱ هر چو ب کند مانند قصابان</p> <p>و غیره علی الخصوص آنچه برای پیران نهند ۲ پسر امر دقوی جسته مغول بیابان کند بی چو قندی</p> <p>نام کلیت سفید ایل بزوری که بقدر نیم که شود و بسیار خوشبوی باشد و درخت و شکوفه آن درخت</p> <p>و طلع خرماشیه است و در بلاد عرب و یمن و شیراز و هند بسیار باشد و بعبه کازی گویند که در</p> <p>چو طرز بن و بیخ خوشه خرمایه یعنی جای که درخت چسبیده باشد و در عرب یعنی خربزه و کج گنشت</p> <p>چو الٹ و دوخت یعنی تشکله و التختان گنشت و گنشت توتک چو پرستو و پرستو که بعضی</p> <p>که بیخ نباتیت و بعضی گفته نباتیت شبیه باشان گنشت و گنشت چو برش و در حصن یعنی کرد</p> <p>و عمل چوب یا عمل بدو یعنی کت و تشکله گنشت چو سرشک و جمع و تیر زدن اعضا بسبب دردی</p> <p>گنشت و گنشت چو بد کو و پرستو یعنی غوره که بعبه حصرم گویند و لغت دویم یعنی شنان نیز آمده</p> <p>گنغان چو صنغان نام شهری که مسکن حضرت یعقوب بود و نام پسر حضرت نوح عم و نام پسر نوح</p> <p>یعنی گنغ کبیر اول چو مرغ کبچ چشم و گوشهای چشم گنغان چو دنبال چسبان دیدن دوستان</p> <p>گنغانه و گنغانه که در دو چو بنکاله ۱۴ مطلق چو آستن و خواستگاری هر چو مخصوص صاحب گنغانه</p> <p>زن ۲ زن فاحشه و قبه ۳ بخیل و ممک و بخیلی و قجکی عم نام کوهیت در خراسان گنغ چو صدف</p> <p>بمعنی کتب باد و فخره کار که ریسانت و در عرب یعنی کنار و جانب و ظل و حمایت و پناه و حفاظت</p> <p>گنغلیل چو زنجبیل ریش و بلجیه پهن بزرگ گنک چو فلک ۱۳ بمعنی کف و کتب کامر ۲ کرد</p> <p>که مغز آن بد شواری بر آید ۳ بخیل و خمیس و باد و کسره نیز آمده گنک چو سنگ بمعنی ایل که در</p> <p>سرا گنشان تا کف و دوش از زبان و جناح از طیور و شاخ از درختان باشد و بضم اول ۳۱ مرد بزرگ</p> <p>و قوی میکل ۲ بن حوشه حسر ۳ نام بندریت از بنادر و کبیر اول ۲ پسر امر و درشت قوی میکل در حیا</p> <p>و زبان آرد و سنگ چشم و چشم گنک چو گنک چو باجم و شین ممله و منقوطه چو پر خاش ۱۲ مشورت و محبت</p> <p>در کاری ۲ خرچک و سرطان گنک چو زنگار و بلغار یعنی آری که پوست افکند باشد گنک چو لنگر سستی</p> <p>باشد معروف و بر کهای آن غار ناک باشد و اثر آنچه با ماست بخورند که قوت باه دهد و بعبه خرف خورنده</p> <p>و تخم از احب الغرزد حب الزلم و فلفل التودان گویند و صمغ از آن گنک زرد کبیر زای و سکون دال و گنک</p>
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	
سفره و دستار خان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنند که چو خند جوی و کوهی که در کوه و	

در مجرای این سرکه کهنه
در مجرای این سرکه کهنه
در مجرای این سرکه کهنه

نیز گویند و بعضی تعصب و خصومت نیز آمده و نکند کردن کنایه از کار بی منفعت و پر مشقت و بضم اول و کاف
فارسی ۱۵ بعضی میگویند که نوعی از کد ابانت ۲ مرغ بوم و جغد که آقا شوکانند مگره کنگره قلعه و خانه
و غیره ۴ بجای و شطاح ۵ شاخ درخت نوریست و کنگره کنایه از جبروت و شوکت و کبر اول و ثالث نام
سازیت که در هند نوازند کنگره چو فرقه نام سازیت که در هند و سمان نوازند و بضم اول و ثالث
بلندیهای هر چیز خصوصاً آنچه بر سر دیوار قلعه و حصار مای دیگر سازند و بعد بشرفه گویند که مکن
امر و نوازی کردن و بعضی مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم کنند چو کندک پناه کنان و بیل
سر خمیده مزارعان کنگره و کد و بعضی بنک معروف که بیوشی آورد و معرب آن بیخ است و تخم آنرا که
شاید آن باشد کتودان و کتودانه گویند و باد و فتنه نیز آمده کتوز چو تنور ۳ یعنی کند و کمار که ظرف کلین
غذاست ۴ مکر و حیل و ذریب و کنور و عیسیل و فریبنده است و مصدر آن کنوریدن است ۳
بمعنی تند و تند رو و بختور کمار که رعده باشد و با معنی بضم اول نیز آمده کتوز که بضم و فتح و کسر اول چو عجز
پند علاجی کرده کنون چو جنون مخفف اکنون و بفتح اول یعنی کند و کمار گفته چو تنه جانور گزیده که بر بدن
گاه و کوه سفند و غیره چسبند و بضم اول و تشدید ثالث یعنی سایبان کنگره چو بد مزه خمیازه و کتوا
که مردم را پیش از تب و خواب ببرد که عرب منطی گوید کتیبه باد و کسر چو هر یک معبد کبران و
نر سایبان کتیر چو کبیر کاهل و بسیار خوار کنیز چو نیز ۳ اجاریه و خد متکار معروف ۴ دختر کتوز
۳ بن و بیخ خوشه جز نور طب و بضم اول نیز با معنی کاف فارسی کن کبر اول یعنی
صفت و صاحب در حال ترکیب مانند شرکین و خشک کن یعنی صاحب شرم و خشم و بضم اول مخفف کند که خصیصه
در کن بلبس یعنی خایه شیطان و دانه سخت سیاهیت بقدر جو زبویا کتیبک و کتیبک که بضم اول و کاف
ثالثه ۵ نوعی از عمارت و قبه که معروفست ۴ غنچه معروف ۳ نوعی از این بندی که مانند قبه سازند
عجیبستن و غیر کردن ۵ پیاله شراب و غیره و کتیبه آب کنایه از جناب در روی آب و کتیبه در آب
و کتیبه آفت پذیر و کتیبه جان ستمان و کتیبه عراق رنگ و کتیبه خضر او کتیبه دود کت و کتیبه دولا
رنگ و کتیبه شکر و کتیبه صوفی لباس و کتیبه طاقدیس و کتیبه فیروز خشت و کتیبه کیتی نورد
و کتیبه مقنس و کتیبه نارنج و کتیبه نارنج رنگ و کتیبه نیلوفری همه این هفت لغت معنی آسمان
و کتیبه اعظم فلک الا فلک و آسمان نهم و کتیبه چار بند یعنی آسمان باعث بار چهار نقطه مشرق و مغرب
و جنوب و شمال و کنایه از دنیا باعث بار عناصر اربعه و کتیبه کل غنچه کنایه از پیاله زرین و کتیبه لیل کنایه
از فلک چهارم که فلک آفتاب است و کتیبه معتبر صوفی سر معشوقه که سر برهنه باشد و کتیبه سی یعنی کتیبه و بعضی غنچه

نیز گویند و بعضی تعصب و خصومت نیز آمده و نکند کردن کنایه از کار بی منفعت و پر مشقت و بضم اول و کاف
فارسی ۱۵ بعضی میگویند که نوعی از کد ابانت ۲ مرغ بوم و جغد که آقا شوکانند مگره کنگره قلعه و خانه
و غیره ۴ بجای و شطاح ۵ شاخ درخت نوریست و کنگره کنایه از جبروت و شوکت و کبر اول و ثالث نام
سازیت که در هند نوازند کنگره چو فرقه نام سازیت که در هند و سمان نوازند و بضم اول و ثالث
بلندیهای هر چیز خصوصاً آنچه بر سر دیوار قلعه و حصار مای دیگر سازند و بعد بشرفه گویند که مکن
امر و نوازی کردن و بعضی مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم کنند چو کندک پناه کنان و بیل
سر خمیده مزارعان کنگره و کد و بعضی بنک معروف که بیوشی آورد و معرب آن بیخ است و تخم آنرا که
شاید آن باشد کتودان و کتودانه گویند و باد و فتنه نیز آمده کتوز چو تنور ۳ یعنی کند و کمار که ظرف کلین
غذاست ۴ مکر و حیل و ذریب و کنور و عیسیل و فریبنده است و مصدر آن کنوریدن است ۳
بمعنی تند و تند رو و بختور کمار که رعده باشد و با معنی بضم اول نیز آمده کتوز که بضم و فتح و کسر اول چو عجز
پند علاجی کرده کنون چو جنون مخفف اکنون و بفتح اول یعنی کند و کمار گفته چو تنه جانور گزیده که بر بدن
گاه و کوه سفند و غیره چسبند و بضم اول و تشدید ثالث یعنی سایبان کنگره چو بد مزه خمیازه و کتوا
که مردم را پیش از تب و خواب ببرد که عرب منطی گوید کتیبه باد و کسر چو هر یک معبد کبران و
نر سایبان کتیر چو کبیر کاهل و بسیار خوار کنیز چو نیز ۳ اجاریه و خد متکار معروف ۴ دختر کتوز
۳ بن و بیخ خوشه جز نور طب و بضم اول نیز با معنی کاف فارسی کن کبر اول یعنی
صفت و صاحب در حال ترکیب مانند شرکین و خشک کن یعنی صاحب شرم و خشم و بضم اول مخفف کند که خصیصه
در کن بلبس یعنی خایه شیطان و دانه سخت سیاهیت بقدر جو زبویا کتیبک و کتیبک که بضم اول و کاف
ثالثه ۵ نوعی از عمارت و قبه که معروفست ۴ غنچه معروف ۳ نوعی از این بندی که مانند قبه سازند
عجیبستن و غیر کردن ۵ پیاله شراب و غیره و کتیبه آب کنایه از جناب در روی آب و کتیبه در آب
و کتیبه آفت پذیر و کتیبه جان ستمان و کتیبه عراق رنگ و کتیبه خضر او کتیبه دود کت و کتیبه دولا
رنگ و کتیبه شکر و کتیبه صوفی لباس و کتیبه طاقدیس و کتیبه فیروز خشت و کتیبه کیتی نورد
و کتیبه مقنس و کتیبه نارنج و کتیبه نارنج رنگ و کتیبه نیلوفری همه این هفت لغت معنی آسمان
و کتیبه اعظم فلک الا فلک و آسمان نهم و کتیبه چار بند یعنی آسمان باعث بار چهار نقطه مشرق و مغرب
و جنوب و شمال و کنایه از دنیا باعث بار عناصر اربعه و کتیبه کل غنچه کنایه از پیاله زرین و کتیبه لیل کنایه
از فلک چهارم که فلک آفتاب است و کتیبه معتبر صوفی سر معشوقه که سر برهنه باشد و کتیبه سی یعنی کتیبه و بعضی غنچه

خمیه کیستون و بمعنی جستن و خیز کردن کجی پورنج دینه و خزینه معروف و کجی الی کنایه از کلام خدا و قران و از قناعت و کج حکیم اشاره بسوره فاتحه الكتاب و کجی خالی کنایه از حضرت آدم و اولاد او و بقدر اول بعضی کنجایش از کنجیدن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن چیزی در جای تنگ و بمعنی حصه و رسد و کسر اول سرگشته و تحیر و بمعنی صاحب عجب و تکبر کنجی چو دنیا بمعنی کنجایش از کنجیدن کنجی از کنجی و کنجی و کنجی و کنجی چو هموار و همواره و خنجر و خنجره بمعنی غازه و کاکوئنه و سرخاب معروف کنجی از کنجی است نام کنجی چهارم از جمله هفت کنجی خسر و پرویز که این را افرسیاب بنامده بود پرویز بافت کنجی ایلام یعنی کنجی که ماضی کنجایش است کنجی باذ کنجی باذ او و کنجی باذ او در ۲ نام کنجی دوم از جمله هفت کنجی خسر و پرویز که آنرا کنجی عروس و کنجی باد او و کنجی دینه و کنجی افرسیاب و کنجی سوخته و کنجی خنجر و کنجی شاد او را باشد و در برمان کنجی را هشت و هشتم را کنجی بار گفته گویند قصر روم از بیم خسر پرویز خنجر این باد او خود را بکشتی آورد و بجانب دریا گریز نماید اتفاقاً طوفان برخواست و آن کشتیها را بجای که خسر و پرویز لشکر گاه ساخته بود آورد و تمامی آن خنجر این بدست خسر و رسید ۲ نام لحنیت از جمله سی لحن بار چون این کنجی بدست خسر و افتاد بار بد این لحن را ساخت و نواخت کنجی با و کنجی شاد او را نام کنجی هفتم از کنجیهای خسر و پرویز که بر آن نونه دهقان پیدا شد و آن صد اتفاقاً پرویز از زرد جو اهر از دقین ذوالقرنین بود کنجی خنجر کنجی ششم خسر و پرویز کنجی از چو زنگبار نام نوایت از موسیقی کنجی دینه چو سیه نام کنجی سیم از هفت کنجی خسر و پرویز که دینه خسر وی نیز گویند کنجی دیوار است کنجیت که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتادن شده بود حضرت خضر با موسی علیه السلام آنرا راست کرد و در حدیث آمده که آن کنجی مال دنیا نبود و کنجی علم بود که حکمت و توحید در آنجا ثبت بود و کنجی روان نام کنجی قار و نیت که بر زمین فرو رفت کنجی سوخته ۲ نام کنجی پنجم از کنجیهای خسر و پرویز سوخته بمعنی سنجید ۲ نام لحنیت از سی لحن بار بد کنجی شایگان بمعنی کنجی باد او را که چون بسیار بزرگ و انبوه و لاین شاه بود شایگان گفتند کنجی شایگان کبر جیم چو پر مشک مرنگ معروف و هر مرغ کوچک کنجی عروس نام کنجی اول از کنجیهای خسر و پرویز که خود جمع کرده بود و نام یکی از تصنیفات بار بد کنجی فریدون نام نوایت از موسیقی کنجی کاوان و کنجی کاوان و کنجی کاوان همیشه نام کنجیت از کنجیهای جمشید که بهرام کور سپید انمود بر اینگونه دهقان که بصورت دو کاوان میشد و چند حیوان دیگر از طلا که شکم آنها پر از میوه نامی طلا و جو اهر بود و بهرام تمام آن کنجی را بفقر او مستحق قناعت نمود که همه فقر استغنی گشته تفصیل که در اصل مسطور است و نام لحن

در کت همیشه سوی کنجی دارد
 در هفت هفت سوی اهر آن
 کنجی چهارم از جمله هفت
 نام کنجی دوم از جمله هفت
 کنجی ششم از کنجیهای خسر و پرویز
 کنجی پنجم از کنجیهای خسر و پرویز
 کنجی سوخته
 کنجی شایگان
 کنجی کاوان
 کنجی کاوان
 کنجی کاوان

کوه و دریا
در شهر فتن و اول بود چون کوه

۱۰۰
که در ۱۰۰ ساله

۱۰۰
که در ۱۰۰ ساله

همه هم از سی لجن بارید که کج کا دس نیز کونند کجکا که آنچه چیکا که شعبه ایت از موسی کجکا
 و کجکا و چو رنجور و کرم سیر معنی خزان دار و خازن کجکا ۲ نام شهر مشهور از آذربایجان ۲ عزو
 اولاغ دم بریده که بهر ایت کونند کجکا چو بند بوی به که معروفست و بضم اول غایه و خصبه و
 کجکا بید مستحق چو چند ستر که معرب است و آتش بچکان کونند غایه یک ایت کجکا
 چو فردا چیز کنیده که بوی بد از آن آید و کجکای نیز کونند جلاده ای حلی کجکا در مخفف کجکا در
 کجکای که قلعه بود در شهر بابل کجکا مسکت تغییر خصی الکلب و آن معنی باشد مانند خصیه ثعلب که دو عدد
 مانند زیتون بهم چسبیده میروید و خاصیت بسیار دارد کجکا که چو مرد ۱۴۰ مقابل باریک که معروفست
 ۲ معنی کوفته بزرگ که گوشت ز آن کوبند و در سازند و پزند ۳ خمیری که بجهت نان پختن به در سازند
 ۴ معنی تو نول که از آن کیسل و تیک ز کیسل کونند و بفتح اول معنی کنیده که معروفست و کند پیر
 پیر زن سالخورده و کنده مغزی کنایه از کجگر کردن و هرزه گفتن و در شش نمودن کجگر چو قر نام
 جنگ که سلطان محمود غزنوی کجکایت چو سنگ ۱۱ نام بتکده از بتکده های چین ۲ رودخانه ایت
 عظیم در هند که منبع آن از کوههای سواکن است و از هند و بتکده که نشسته بدان میریزد و هند
 اعتقاد بسیار بان دارنم هر خیر نمیده و کج و کوش خصوصاً آنکه مادر زاد و خمیده و کوش باشد
 ۴ نام کوه ایت ۵ باد ایت که بسبب سودا در بدن بهر سود و خارش کند تا موی را برکنند خارش را
 بر کوه و شهر ایت در شرقی خطا که معتدل الطوا همیشه بهار باشد و در ایم شب در و زرش کیانت
 و آنرا کجکا در نیز کونند یا نیکو و زیاده نام شهر چاچ و اسکنت است کامر ۹ نام بیت المعتمد مشهور
 ۱۰ نام تجانه ایت در ترکستان که کیکاوس بنا کرده ۱۱ نام جزیره ایت در میان دریا و کجکا در
 کنایه از کل سرخ که گفتم زبان نیز کونند باعتبار صد برک و بضم اول ۱۲ الال و اکرم معروف
 ۲ راه آب سفالین که معروفست کجکا و چو بختار ایت که تازه پوست افکند باشد کجکا همیشه
 و کجکا در دوم بکر اول و دال هر دو ۱۳ نام قلعه ایت که نجاک پیشه بابل ساخته بود و شهر
 بابل در کنار سمت شرقی فرات در حوالی حله و اقیقت از جمله این سبب عراق عرب است و بعد از
 نجاک ملوک گنغان آنرا در الملک خود ساختند و بعد از خرابه سکنه ر ذوالقرنین مجدداً تعمیر نمود
 اکنون خرابست و جزقی از آن نمانده و بر سر آن قلچاپ ایت بسیار عمیق که ماروت و ماروت از
 مجوسند ۴ نام شهر ایت در بلاد ترک منسوب بخجور و بان و در آنجا معبد ایت مشهور فتنه مار ۳
 گفته نام موصیبت در حد و در مشرق که از آنجا که پراخت و در آنجا در شب کیانت و در

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد بقية الارض كويند كيك دي زهخت و كك دي زهوخت و كك دي زهوخج احرام
 چو پخت و سوخت و برج نام بيت المقدس كه قبله سابق بود و اکنون قبله نصاری است و سیرای ایلیا
 کویند و لغت نام تجمانه نیز بود و کنگر چو کنگر نزل و ظرافت و مزاج و مسخری کنگر کنگر چو
 کنگر تاج کسکه در زبانش کنگر باشد و بعد الکن کویند کنگر چو تنور نام قلعه است در هند در جانب
 مالو کنگر چو دوسوره یعنی کسند و سازند که فاعل فعلت فصلا م لسان
 چو انبان زله که از فاشکی و فیکل که نشسته و افراط کند و بحد قیادت رسد یعنی زنه ای دیگر را نیز بکلی از
 و بضم اول نام قریه است در صهغان کنگر چو قنبر و کنگر ۲ مردم قوی سبیل و فریه و کنگر
 ۲ کفل و سرین لنگر چو اندک نام مقایله بود بسیار کریم در زمان بهرام کور که بهرام کور را
 مهان نمود و بهرام تمام مال بهرام بود و با و بخشید و با یعنی کبیر اول و ضم ثالث نیز آمده و
 چو پشتک یعنی مردم و به قوی سبیل و لنگر بفتح و ضم اول چو محبوس یعنی اندرون
 دمان یعنی اطراف رخساره از جانب درون لنگر چو بنه هر چند دور گردمانند سب و انار
 و غیره و بضم اول یعنی ذره مقابل لاغر و یعنی بزرگ مقابل کوچک لنگر چو مسفر کو بیت
 در مانذران نزدیک بگرد کو به لنگر چو پنج ۲ احرام در قنار بناز و غمره ۲ بیرون کشیدن و بیرون
 بیرون چیزی از جای بجای و یعنی بر کشیدن و آیمختن و امر باین دو معنی نیز آمده و بضم اول ۳
 لب که عرب شفه گوید ۲ یعنی لبنوس و اکب کاکر که دور دمانت و بقوله بیرون روی تا چانه
 ۳ مردم شل و کبیر اول یعنی بر کشیدن و آیمختن لنگر چو فغان و لایستیت در صهغان
 که برج خوب و پش بسیار دارد و لنگر چو پنجه به و معنی لنگر چو پنج و به و معنی اول لنگر بضم اول کاکر
 لنگر چو سجیدن بیرون کشیدن لنگر چو قنبر مقابل دختر و به معنی الت تناسل باشد
 و بضم اول ۲ سخنان لاف و کراف ۲ هسته در زیر لب سخن گفتن از روی شرم و غضب و اندک
 مصدر است لنگر چو نام پادشاهی بود و عظیم الشان در هند و اعتقاد بر همان است
 که چون آفتاب با در او نظر کرد با و عالمه شد فارسیان او را لنگر گویند یعنی پسر آفتاب
 چه لنگر یعنی پسر و هو را آفتاب است لنگر چو قنبر نام پسر یونانست که شهر یونان با و منسوبست
 لنگر چو سنگ ۳ امر و رفت که بعد اعراج کویند ۲ یعنی کاشی و توقفه قافله در جای چند
 ۳ یعنی الت تناسل و بضم اول یعنی فوطه و کبیر اول از پنج ران تا سر کشتان پا و بقوله کعب
 پارا کویند لنگر چو افلاک سخن زشت و ناخوش لنگر چو پنجه ۱۵ است باشد بسیار

تو که کنی و کنی بسندی و کنی
 سوزند
 چه ریش بود بعد از این که
 شمشیر
 چشم که در دست او کنگر
 او را
 کنگر چو کعبه بود که لغت
 کنگر
 کنگر

در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری
در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری

توان نامداری که در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری
در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری
در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری
در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری
در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری
در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری در کتب جواهری

که کشتی را از رقتن و از شکارها از ندم جای که هر روز مردم را در آنجا طعام دهند هم شخصیکه در
وحید بر تبه اعلی برسد و معنی ضعیف که مگر مانند باشد کنایه از تنگن و وقار لکن چو ارجین
که سنگی و فاقه و روزه که هسته و آن در ملت خود بجای آورند لکن چو خوش فوطه لک و فوطه
کوچک که در وی شان و فقر آن و مردمان بی سرو پا بر میان بندند و بهندی نیز زبان معنیست
فصل من ۵ اوزن معروف که بعد از بقشه بیرون است و مشهور من تیره من
و نخل مشغال و هر مشغالی بیت و چهار نخود و درین زمان من جدید تیره تیره مشغالت با معامله
متاع عطاری با من قدیم است معنی دل و قلب معنی خودم که بعد از آن که کوبیده عم سوراخ
وسط شاهین که زبان ترازه از آن گذرانند هر چیزی که بردارند و مانند کز بکین و ترنجبین
و بید البکین و غیره و توده هر چیز **متناخ** همچو فراخ و معنی تنگ که از اضداد است متناخ است
کنایه از مؤذن و معنی منازل شناسان کنایه از عارفان و مجردان متناخ است چو بهما و رنام
شهر است نزدیک سخن و نام تجانه است غیر آن و کنایه از جسد و قالب فاسقان و دعای
و غیره پایه کنایه از عرش که فلک نام باشد **متنبت** چو خشک کنایه از آن که در آب و در میان
چو تنبل و کاهل و معنی به اعتقاد و منکر چنانکه گویند فلانرا منبل یعنی اعتقاد با و در مردم و چو لقب
انکار کننده که از راه در روش دور باشد **متنبت** از اول و بیخ اول و ثالث نبات و رستی باشد
که در بر احتسای تازه بکار برنده متنو چو چلو کیهایی کو بک که پارامی شنبه را با مصالح پر کرده
پزند متنخ چو عسج و ایا که از آریون گویند و لضم اول عم المطلق زبور خصوصاً زبور عمل ۲
لا شخض ضعیف آن توان زبون سه نام و بیت از بوانات عم درخت با دام تلخ و ارجین و بک اول
معنی تخم مطلقاً متنخ چو تخم کما که سنگ فلاخن است متنخ است چو آنکه سه ارجستن و خیز کردن
۲ یکی از جمله شعبه است معنی کمور و لضم اول معنی قرض معنی متنخ چو در عجل معنی
کشکجیر کما متنخ کلاب چو بد جواب بالوعده و پارکین و کودی که اجهای کشف و چرکین مستعمل
از حمام و مبلغ و غیره در آنجا جمع شود و معنی آب به بودکن به نیز آمده **متنخنیست** همچو سخن معرب
انست و آن شبیه افلاخن بزرگ است که بر سر چوب نصب کنند و سنگ و آتش و غیره در آن
کرده بجایب خصم اندازند متنخون چو سلجوق با چو علم و معنی جبر و معنی علم و بیدی متنخ چو قند
۲ معنی صاحب و خداوند در حال ترکیب و اکثر در اقر کلمات آید مثل دولت مند و عیاشند
۲ نوعی از عنبر که سیاه و سنگین و گران باشد متنخ بوز چو لند هو معنی سیاه بخت و مخلوک

و مغلوک و بیدولت و غمگین مندیش چو در شش فرس و بساط مشک که چون اندک کادی
 و نار و اج متاع مشک که چون صنبل و زلزله ۱۲ ایره و خطه دوری که غایم
 خوانمان بر کرد و خود بکشند و در میان آن نشسته و عا و عزایم خوانند و عو و خام و بعضی گفته
 نام شهریت در هند که عود در آنجا بسیار است و نسبت عود در جزیره باشد که آن طرف خط
 استوائ است و آب آن عود را بمندلی می آورد و مندی که بکسر دال نوعی از قماش است که خمد و
 و سایبان از آن سازند **مشک** و در چو مندی بود که کام که سیاه بخت و مغلوک باشد و باکیوا و می تو
 مثل طادوس و داود مشک که چو بنده ۲۰ اکادی و نار و اجی متاع ۴ سبو و کوزه که در
 شکت باشد و بعضی معنی آن معروف گفته **مشک** پیش مخفف میندیش و نام قلعه ایت در خراسان
 سترخان کنایه از بدن نهان و عالم بالا و منزل جن و منزل فلک و منزل بصره فریب کنایه از دنیا **مشک**
 چو بلبل بر کزیدگان **مشک** و عو و بجزو و بجزو منسوبه که درست و خوب نشستن نقش و کار و بعضی
 شطرنج و بازی هفتم نزد **میش** و **میش** هر دو بفتح اول و کسر ثانی چو کشتن و بلا و نون ایضا ۱۲
 خوی و طبیعت ۲ همت و گرم **مشک** و چو مندوز فرمان و قباله و مشر و نویسان باغ کنایه از قمری و
 و غیره **مشکی** بفتح اول و کسر ثانی یعنی طبعی و ذائقه و بضم اول سکون ثانی در عربی اثنائک است و دمش
 فلک کنایه از عطارد و منظر چشم مردم دیده و منظر نیم خانه کنایه از آسمان و بعضی کنیه و قبه **مشک** و
مشک که چو ابرو ابرک نوعی از پول ریزه و کوبک و بضم اول کاسه بزرگی که در آن شراب خورند
مشقار قار کنایه از زبان قلم نویسنده کان و مقایره کل کنایه از زبان و اسان **مشکل** چو غنچه
 دان و زغال دان **مشکو** و چو مشکور نام کویت در بلاد دشت و قحاق **مشک** چو سنگ ۱۱ طرز
 و روش ۲ قار و قار باز و قار بازی و قار خانه ۳ درخت بزرگ که بزرگترین را تخم مشک بزرگ گویند ۴
 گیاه و رستنی ۵ دمان دره و خمیازه و قار کامر و در راهزن ما اشکیل و رخا و بازی و دان
 ارفاف و کزاف کویا کردن ۹ شکستن اندام که صد ابراید و ضرر و بخش نرسه از یونان دو اید و
 بضم اول ۲ نام غله ایت ۳ کسر عمل و زنبور و معرب آن منج و کسر اول کنگ سفالین راه آب
مشک چو اندک ۴ قار و میر و لاف و کزاف **مشکل** چو مشک کامر که در راهزن باشد و مشکو
 و مشک که چو سندر و سوز زلزله نام شهریت که در آنجا فلک و عظیم جبهه و جنگی و دلاور بهر
 و فیل سفید نیز بهر سد و مشک بضم ال ک نام ببری و نرسه ایت و علاقه ابریشمی و غیره را نیز گویند
مشک چو اشقیقار و قار خانه و سکون ثانی نیز آمده **مشک** که در چو رنجیدن است و سخن گفتن نیز

و بهر چه که در جهان است
و نیز چیزی که در عالم است

و بهر چه که در جهان است
و نیز چیزی که در عالم است

و بهر چه که در جهان است
و نیز چیزی که در عالم است

و بهر چه که در جهان است
و نیز چیزی که در عالم است

و بهر چه که در جهان است
و نیز چیزی که در عالم است

و بهر چه که در جهان است
و نیز چیزی که در عالم است

و بهر چه که در جهان است
و نیز چیزی که در عالم است

کتاب الفیاض فی الحرف و معنی لغت

کتاب الفیاض فی الحرف و معنی لغت

او کما

کتاب الفیاض فی الحرف و معنی لغت

کتاب الفیاض فی الحرف و معنی لغت

از روی قهر و غضب و معنی لندی و از بی سخن گفتن منتک چو پلنگ کجا میت که از آن جا رسیده
 و آتر اینک نیز گویند منو مخفف مینو که بهشت باشد و معنی علوی مقابل سفلی و با معنی نعیم و فتح اول نیز
 و باد و فتح منع و غمی از جنیدن و حرکت و غمی از ناله و زاری کردن مینو چهر مخفف مینو چهر یعنی
 بهشت رو و علوی ذات و نام پادشاهی بوده که پسر ایرج باشد و در وجه تشبیه اش بعضی گفته اند
 چون بسیار وجه و جمیل بود مینو چهر گفتند یعنی بهشت صورت زیرا که چیز خوب را بهشت نسبت دهند
 و برور ایام منو چهر شد و نام مبارزی بود ایران مینو نشان چو خوشان نام حاکم فارس بود
 که از جانب کینخ و حکومت فارس میکرد و منو چهر چون که چانه و عکاسفل باشد و بعضی بطور ما گفته
 منمهیان ربع مسکون و سبع طباق کنایه از بهشت کو کب ستاره منیجر و منیجره هر دو چو نتیج نام
 دختر افرسیاب که بزین پسر کیو بر و عاشق شد **فص** **ففتن** **ففتک** چو سنگ زشت و غیب
 و عار و معنی جنگ و جدال و ننگنا می چو چنگنامه است و معنی کلام نظم یا اثر که بطریق بجز و عیب جوی
 گفته باشند **ففتکسار** چو سنگار معنی مسخ که تغییر صورت است بصورت دیگر بتر از اول و اهل تناسخ
 گویند روح انسان بعد از مردن بصورت حیوان دنیا آید **ففتکین** چو سنگین معیوب و زشت و عیب
فص **فون** چو فن ۱۷ اشبه و مانند ۲ معنی بن کار که میوه یا تخم مغزدار باشد و برکت
 چشما قوج و بعبایجه انحضرا گویند ۳ صاف و بیغش ۴ نام شهر بیت مسکن حسین فرخنی ۵ سنگی که پشته
 نوازند حکمای خطاده هزار ساله را و نگویند ۶ معنی بل و بلکه و در هندی پشه و جنگل و در عرب
 بشد به تازی ضعف و ناتوانی در امور و ناتوانی چو زانمان کرد و دور و آنچه چو ارج زشت و مبهم
 و ناخوش و بسکون ناله کفشک و عصفور و چنگک چو چنگیک سبزی ریحان که اسپر غم و بعبایجه
 گویند و نند چو قند ظرف و ناممثل کاس و غیره و معنی صاحب در حال ترکیب مثل دو تن و نظیر
فون **فون** چو دندان معنی دویم و ن کامرو نند ساز چو سنگار مرکز دایره که نقطه وسط دایره است
فون چو خنده تیره تیزک بهر و **فون** **فون** چو اجد صمغ درخت چشما قوج و دن چه و **فون** معنی
 و آنرا دیزد نیز گویند و ناک چو فلک جانور است ۲ دم شبیه بکر به رنگش کبود است و چو سنگ ۳
 اتی و خاله و گنایه از تنی دست ۲ درویش و مفلس ۳ زشت و رکیک و گریه و معنی صد او او
فون چو کسول ضروری و با محتاج و نکه چو بکه و ن که زرقیت و **فون** چو پلنگ ریسانه که
 آنرا بر دو جانب سبزه خورشای اکور از آن بیاورند و آنرا او تک نیز گویند و چو ب خوشه اکور و
 آنکو نیز گفته اند **فص** **ها** **هن** بفتح اول منت که از مسموم باشد و در غریبه یعنی غریبه

۱۶۹	جهت تزیین	برای تزیین و درج در کتاب	در کتب	۱۶۹
استاد حضرت	استاد حضرت	<p>عورتین و هر چیزی که کفشنش قبیح است خصوصاً الت تناسل و بکر اول یعنی هت مقابل نیت بسته و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بانگ و صد کردن شتر ماده و در کتب آرمی هتایشن چوستانش تاثیر و اثر داده شد هتایشن چو سلاطین گفتگو و هجوم مردم و صدای هتایشن مثلاً در شکر هتایشن و شربک هتایشن بجزانان و جراحت معروف و سفره کرده و مدور چرمی که فقیران دارند هتیشنج چو غنچ ۲ کشیدن و امر بکشیدن و بمعنی انداختن ۲ و چیز هتیشنج بکعب کیفیت مثلاً در صداد هتیشنج و غزم و قصد و رنگ هتیشنج از چو زنجار و مسار ۳ ا روش و قاعده ۲ رنگ و اون سما و جاده یا راه کوچک که نزدیکتر از جاده باشد هتیشنج ام چو انجام مردم بیکار و تنبل و کاهل هتیشنج چو مر جک بمعنی برغت کامر هتیشنجیدن چو برنجیدن بیرون کشیدن و بر آوردن هتیشنج چو قند ۱۲ بمعنی مستند و موجودند ۲ راه و روش و قاعده و هتیشنج اول نام و لایتیت معروف و نام طایفه است و نام زن بود هتیشنج با و هتیشنج بیکار و بکر اول کنایه است معروف هتیشنجستان محقق هندستان هتیشنج سر چو در سه سر با اندازه و ارقام هتیشنج معروف و در بران بکر اول و ثالث نوشته هتیشنج و آن چو هم زبان نام طلع هتیشنج و با چو کیس و در هندوستان و کنایه از دوات سیاهی و هتیشنج و ای ژد کنایه از شمشیر هندی و هتیشنج و چرخ و کتبد کردن و سپهر و هتیشنج و باریک بین و هتیشنج و پیر همه کنایه از ستاره چل و هتیشنج و دریا شین کنایه از نویسنده کی هتیشنجی معروف است یعنی هندوستان و کنایه از شمشیر هتیشنج چو سنگ اسکینی و قارم آهنگ و اراده و قصد ۳ خار و شکاف کوه ۴ مقدار و وزن ۵ زیرکی و شیار و سپاه و قوم و قبیل ۲ ضرب و صدمه و آسیب ۱ زور و قوت و قدرت ۹ بسیار و فراوان انگا هتیشنج و غمخواری کردن از کام و هوازدگی و بمعنی یک نفس و دم آب خوردن هتیشنج چو زنجار تندی و تیزی هتیشنج کام معروف است که وقت و موسم و فصل باشد و بمعنی هنگامه کاسیجی هتیشنج کام چو شمس جمع و جمعیت خصوصاً معرکه قصه خوانان و بازیگران و غیره و هنگامه طفلان کنایه از دنیا و هنگامی ترجمه خلوات است که در ساعت موجود شود مانند پشه و کس و غیره هتیشنج گفت چو انگشت سطر و ضخیم و کنده از پارچه پوشیده و غیره و بضم اول هم با معنی و هم کنایه از بسیاری هتیشنج چو زنگه محقق هتیشنج کامر هتیشنج چو سرد سبزی که بر روی آب بهر سه هتیشنج طاس چو ابوناس مفرمان درگاه آ هتیشنج چو الونجیا و شرم هتیشنج چو کتیز بمعنی هنوز و تا حال فصیای حطی هتیشنج چو سنگ</p>		
این است	این است			
این است	این است			
این است	این است			
این است	این است			
این است	این است			

و اولنج که عرب عنب الثعلب گویند و بضم اول و دوا و مجول چوب حوشه انکور که انکور از اجدید
 اوزنجین و اوزنجین چوپروردن و فروردین یعنی برنج و زینتی که زنان بردست و پاکند
 اوزند چوسو کند ما شوکت و شکوه و عظمت و زیبایی و افرندم اورنگ و تخت شامان
 نام پسر کی نشین کتبیاد و اورند پسر لهراسب بود عم مکر و فریب و دغا و خدعه و اورند
 مصدر است یعنی بخت و طالع و زنده کاغذ و رودخانه عظیم و بزرگ و بعضی دریا و بحر ماسا
 مقابل سفیدی اوزنیک چو فرهنگ است تخت پادشاهان عقل و دانش مفر و شکوه و زیبا
 عم مکر و حیل و شاد و شادی و خوشحال و خوشحالی جانور کوچک که عرب ارضه گویند یا نام
 عاشق کلچر بوده زندگانی که رنگ و اورند نیز گویند اوزنکی چو فرهنگ نام پرده است از مو
 و نام لمن سیم از سی لمن باره مطرب اوزن و ختن همچو افر و ختن اوزن که همچو ابره که روی جامه باشد
 اوزنیا چو بوریا نام شخصی بوده که چون وفات کرد زن او را حضرت داود تزویج نمود و حضرت
 سلیمان از او بگریه و بعضی گفته بدمادر سلیمان بوده و بعضی برادر او گفته اوزن بود
 همچو اوریب که ببرد محرف و تبری قیماج گویند اوزار همچو ازار به چهار معنی آن کلام اوزن ایشان
 همچو افزایش یعنی زیاده شدن و اوزون یعنی افزون باشد اوزن چو اوزن انداختن و افکن
 و اسم فاعل و امر به معنی و بمعنی قتل و کشتن اوزن شدن باشد و اوزنیدن مصدر است و
 آن اوزند و اوزند اوزول چو مقبول یعنی بگیر و قضا و او زولیدن مصدر است و بضم اول
 یعنی شتاب و تعجیل اوزون همچو افزون و زیادتی اوزن چو غوث امید و امیدواری
 و بضم اول بلغت رومی امیر و بزرگ و خرامیدن و کزشتن و سبقت کردن اوزنان همچو اوزن
 یعنی سنا که بدان کار و شمشیر و غیره تیز کنند اوزنان و اوزنان همچو افان و سرگذشت
 اوزن سناخ دیر شدن و دیرری کردن و جسارت و ستاخ اوزن سناخ معلم و آموزنده علم و
 و کار که محقق آن استاد است اوزن سناخ و اوزن سناخ با میم و نون چو دوستان
 ساخت و یراق زین و لجام اسب استانه در خانه مردم معتد و اعتمادی اوزن سناخ
 با میم چو پوستین استین جامه و خون و چرکی که ز جراحت آید اوزن سناخ و اوزن سناخ و بفتح
 ضم اول چو پهلوی و بوسه یعنی ربودن و ربایش و اول چو پهلوی معنی ماتم و عزیزان اوزن سناخ
 همچو افزون معرفا و سناخ چو کدال تالاب و برکه و آب انبار اوزن سناخ همچو افشان که از
 پاشیدن و افشاندن و بضم اول معنی ایشان و آنها اوزن سناخ و اوزن سناخ هر دو چو اوزن

دوا و جنبه ها از ابن سینا و حواشی

اصول و معانی

مترجم

حاله و معانی

خاتون

معانی و معانی

اصول

۱۱
 از آنجا اورند بوڈہ چو شورہ نمک مانند کی کہ در کران بکار برند کہ عرب نظرون گوید و بمعنی شکر
 سفید نیز آمدہ بوریا گویند کہ از ضعیفاتی کہ در خانہ نکند بوڈہ بفتح اول چو جوز ۱۲
 سبزی کہ بواسطہ رطوبت و نم بر جامہ و روی نان و غیرہ بہر سد و مصغران بوزک چو حوضک
 نیز با بمعنی است ۲ زنبور سیاہیکہ بر روی کھانشیند و بضم اول و او و جمول آب نیلہ کہ
 سفیدی کراید و اسب تند و تیز را نیز گویند و استعارہ از مردم تیز قسم دند ادراک چنانکہ
 بضم قسم را کون گویند کہ نام آب پالائیت بوڈہ از چور و کارادویہ حارہ کہ بطعا قہار
 مانند فلفل و دارچینی و غیرہ بوڈہ کند چو زور مند صفہ ایوان و بجای زای را نیز آمدہ
 بوڈہ مند و بوڈہ چو کوفند و زور مہ نام کیاہیت بغایت خوشبو بوڈہ و بوڈہ بیکہ و بوڈہ
 چو پودنہ و موی چینہ و روزینہ نام جانور میمون کہ عرب حمدونہ نیز گویند بوڈہ چو کوزہ شرابیکہ از آن
 چو درنج دار زن سازند و بمعنی تند درخت بوڈہ یلان چو روزی دان روایت کہ از مصر آرد و بفر
 مستعمل گویند و برای فرہی بدن با شیر کوفند با در بچ خلوا سازند و خورد بوڈہ بضم ثانی قار
 غنچہ شکوفہ و بہار درخت بوڈہ ش مخفف بوسہ و اسم فاعل و امر از بوسہ و با او معروف سخن و فرو
 و بوسہ شگلن کنایہ از بوسہ دادن با صد بوستان آفریند بکلیت سرخ کہ بتاج فرودس شہنشاہ
 و بوستان گل ناکنایہ از آسان بوستلیک چو بوشکبک نام مقامیت از جلد و از دہ مقام ہستی
 بوڈہ چو روش تقدیر و قضای ربانہ و سکون ثانی کرد و فروخو دنیا و بضم اول و کسر ثانی بمعنی ہستی

بهرت و درخت پر شاخ و برگ که بلند شود و بزین نزدیک باشد مچھ آدمی و سایر حیوانات
 خصوصاً چھ شترم نشانه تیرم طریقه که از کل حکمت از نذ و طلا و نقره و اوران که اخته کنند و معرب آن
 بو قده است و بو شہ خاک کنایہ از جسد و قالب انسان بو تیار چو موسیقار مرغ غمخوارک کہ پیوستہ
 در کنار آب نشیند و از غم اینکہ مباد آب کم شود با وجود تشنگی آب نمخورد و ببرد بام گویند بوج چو
 اندرون دہن و بفتح اول کرد و فروخو دنیا کہ بوش نر گویند بوخت چو سوخت پسر را در دختر
 بوخل و بوخلہ چو فلفل و با اخوند و بقدر الزہرا بودیش چو سوزش ہستی و بود مقابل عدم
 بوڈہ ندر چو روزہ مرغ بلدرچین کہ عرب سلوی گوید بوڈہ چو شور آب سرخ رنگ و نام مرغ ترو
 و قر قاول مشہور و بمعنی بیار کہ امر از اور دنت بوڈہ چو خورک ۱۲ بمعنی ششل کہ قار باران
 از حاصل قار حصبہ مجازان دہند ۲ نوعی از طعام باشد بوڈہ چو ہوشنگ نوعی از ریجان گو
 بوڈہ بضم اول و ثالث نام پادشاهی بودہ و نام جزیرہ ایت در جانب شمال کہ مرغ شفا
 از آنجا اورند بوڈہ چو شورہ نمک مانند کی کہ در کران بکار برند کہ عرب نظرون گوید و بمعنی شکر
 سفید نیز آمدہ بوریا گویند کہ از ضعیفاتی کہ در خانہ نکند بوڈہ بفتح اول چو جوز ۱۲
 سبزی کہ بواسطہ رطوبت و نم بر جامہ و روی نان و غیرہ بہر سد و مصغران بوزک چو حوضک
 نیز با بمعنی است ۲ زنبور سیاہیکہ بر روی کھانشیند و بضم اول و او و جمول آب نیلہ کہ
 سفیدی کراید و اسب تند و تیز را نیز گویند و استعارہ از مردم تیز قسم دند ادراک چنانکہ
 بضم قسم را کون گویند کہ نام آب پالائیت بوڈہ از چور و کارادویہ حارہ کہ بطعا قہار
 مانند فلفل و دارچینی و غیرہ بوڈہ کند چو زور مند صفہ ایوان و بجای زای را نیز آمدہ
 بوڈہ مند و بوڈہ چو کوفند و زور مہ نام کیاہیت بغایت خوشبو بوڈہ و بوڈہ بیکہ و بوڈہ
 چو پودنہ و موی چینہ و روزینہ نام جانور میمون کہ عرب حمدونہ نیز گویند بوڈہ چو کوزہ شرابیکہ از آن
 چو درنج دار زن سازند و بمعنی تند درخت بوڈہ یلان چو روزی دان روایت کہ از مصر آرد و بفر
 مستعمل گویند و برای فرہی بدن با شیر کوفند با در بچ خلوا سازند و خورد بوڈہ بضم ثانی قار
 غنچہ شکوفہ و بہار درخت بوڈہ ش مخفف بوسہ و اسم فاعل و امر از بوسہ و با او معروف سخن و فرو
 و بوسہ شگلن کنایہ از بوسہ دادن با صد بوستان آفریند بکلیت سرخ کہ بتاج فرودس شہنشاہ
 و بوستان گل ناکنایہ از آسان بوستلیک چو بوشکبک نام مقامیت از جلد و از دہ مقام ہستی
 بوڈہ چو روش تقدیر و قضای ربانہ و سکون ثانی کرد و فروخو دنیا و بضم اول و کسر ثانی بمعنی ہستی

بسیار است که در کتب قدیمه مذکور است
 در کتب قدیمه مذکور است که در کتب قدیمه مذکور است
 در کتب قدیمه مذکور است که در کتب قدیمه مذکور است

و بودن و چو هوش شبانی که از در بند او زند بوشاد چو فلا د شلم بوشا سب و بوشیا
 چو لاسب در و شناس سکون شین خواب دیدن که عرب رو یاد طیف گویند بوشنج و بوشنج
 چو قولنج نام قصبه ایت از خراسان و ثانی یعنی شونیز و حبه السودا نیز آمده کاسی بوق چو صوف
 مرغ بوم که بخوست اشکار دارد بوق و روشن عطار و مشک فروش بوق چو دوغ نظیری که در
 حمامها و هنگامها نوازند و با ثانی مجهول چادر شب رخت خواب که مغزش نیز گویند بوقلمون دیبای
 رومی که جامه ایت که هر لحظه برنگی ماند و کنایه از کسیکه خود را هر ساعت بزنگی بیاراید و نام جانور است
 ایچون خواهد جا نوریر بگیرد خود را بشکل آن باور کند و بمعنی حر با و نام مرغیت دیگر و کنایه از دنیا
 و بزبان اهل مشرق سنگ پست بونک و بونک و میگز چو غوک و کوه و کمر بمعنی بود که و باشد که است
 و بعبه عسی و لعل گویند که امید باشد و اول بمعنی کمر و استخوان و ترجمه فرض و نوعی از تشک کیره و
 جای که غله در آن پنهان کنند بونکان چو چوبان بچه دان و زهدان و بمعنی کلزار بونک است چو بونک
 میوه ایت مغزدار که آنرا ون و بن و خشک و بعبه حبه اخضر او بر کی چیداق چو گویند طعم مغزش بطنم مغز
 پسته شبیه است بونم چو شوم ۳ ازین شبیار نکرده ۴ جا و مقام و منزل و ماوی ۳ مرغ خند
 و بوق که بخوست معروفست ۴ سرشت و طبیعت و بفتح ثانی بمعنی باشم بوماد زان
 و بومازان کیا هیت بایل بگودت و تیزی و بوی تیز دارد و بعبه مقصوم گویند و آن معروفست
 بوماراه چو جولا هم نام مرغیت غیر معلوم بونم کند چو کوسفند خانه زیر زمینی که بجهت کوسفند و
 مسافران سازند بومهن چو غوطه زن و سکون مانیز آمده ۴ ازین لرزه که عرب زلزله گویند بومهن
 چو خوش چین نیز آمده ۴ روزه که کوسفند که از سر کین پاک نباشد و چو مو فتر ۴ ازین لرزه و زلزله ۴
 نام و هیت از توابع دما و نذیر من چو خون ۴ بمعنی آسمان زمین و پایان و نخصای هر چیز ۴ روزه
 کوسفند و غیره که سر کین از آن پاک نکرده باشد ۴ بچه دان در رحم و بفتح اول چو لون بمعنی حبه
 بونک چو بلند بمعنی باشند و شوند و باد و صفت بمعنی استنکی که بونده مرد آهسته و با تکمین باشد و بکسر نام ایضا
 بمعنی مرد صاحب نخوت و هستی بونده چو شده نام در خفیت که هرگز نثر ندارد و بمعنی مردم آهسته بونک همان
 چو دودمان بچه دان و زهدان و بمعنی فلان و بهمان که مبهم است بونکی چو موی معروفست و بمعنی
 عطریات و بمعنی بره و لصبیب و خوی و طبیعت و محبت و طبع و امید و آرزو و خواهش و بوی بردن
 کنایه از اندک اطلال بر چیز مخفی و کمان کردن و چیزی شنیدن و بوی دان ظریف که در آن عطر که نشسته باشد
 و بوی رنگ گل که عرب در کوبد و بوی ساسک که عطریات بر آن ساینند بونک چو کوبد بوی که بوی خوش

انوری
 برونک و برونک را می کند ایضا
 بجان طهر
 باریش خود و باریش خود
 امیر خسرو
 بومنه باد و عرب تا چشم
 اندی
 تو کفنی زمین در آردی از دست
 لاج

بفتح ناله

خوش یا بوی بد بودی افزای نامی بوزار کما بودی پرستش سک شکاری که بوی جانورا
 گرفته پیدا کند و کنایه از جن و ملک بودی چه بودی که یاه عشقه و بلباب که بر درخت چید بودی کلک
 یعنی بولک کما که تهرکی چنما قوچ کونید بودینک چه هوشنگ تره بادروج شبیه برجان بودید
 چومو به ارزومندی و نام جمعی از پادشاهان که آنها را آل بویه گویند و بمعنی رستنی شاه تره
 فضایی فارسی ل پو چومو بمعنی رفتار متوسط که پویه نیز گویند پو آزی چونازی بمعنی درد و
 سوزش که عرب بواجو ایا گوید پو ب چو چوب کاکل مرغان و پایای فارسی چو توب بمعنی هر چه
 و مرغ سلیمان پویش و پو پک و پو پو و پو پو چو رکش و کوک و کوکو که چو بمعنی هر چه
 و لغت نامی بمعنی دوشیزه و دختر بکر نیر آمده و پوپو او از هر در اینز گویند چنانکه او از فاخته را
 کوکو گویند پو پک همچو فلفل و آن بار درختیت در هند که با قبول و برک تان بخورند و آنرا هند
 سپاری گویند و معربان فو غلت پو ت چو ت جگر کوسفند لهما اقلیه پو ت قلبه باشد که از جگر
 و بمعنی اقام طعامها و مشروبات و نوعی از خربزه و بزبان اردوسی چمن تریز است پو ت که چو فوطه خوانه و چو
 پوخت چو سوخت بمعنی نخت که از چمن است پو ت و پو ت که چو سودور و ده سم اریسمان و
 که در عرض کار با فندک بیافند مقابل تارم که مقابل نوسم بمعنی خف و پده کما که تشکبه چقا
 و پوده بمعنی سوده و ریخته و بمعنی کنزیده و ضایع شده نیز آمده پو ذات چو حور ات محسوس و
 در نظر آید پو ت چو شور عمایر مقابل دختر نام یکی از پادشاهان و رایان هندوستان بود
 که بزرگ شهر کنوج باشد و معرب آن فور است سه کیسه که خود را نادان و هیچ مدان ناید
 دراج پو زان چو توران نام شهر کنوج و معرب آن فوران و فوچ است و بمعنی خلیفه و جانی و
 یاد کاری و پوران فروش چو فروش نام ساحی بوده به نظر و پوران دخت نام دختر خسرو پور
 که مدت پادشاهی کرد و کارهای مردانه از او سر میزد پو ز دکان و پو ز دکان هر دو بکن
 را و دال چو خوردگان چون فارسیان خمره متره را بر پیچ و ز آخر ایام ماه میفرایند و مجموع
 ده روز باشد آنرا بدین نامها خوانند و در آنجا جشن کنند و معرب آن فور و جان است
 پویش شست چو زور اسب نام پوز دشت که پریش پرستان بوده پو ز عتقا پو ز رستم
 دست پرورده سبب که عتقایش گویند بود پو ز که چو خوبک نام دختر پور رای کنوج که در جام
 بهرام کور بود پو ز کند چو کوسفند طاقایوان و منزل و بجای رازای نیز آمده پو ز مندل
 چو کوسفند کبک و زن دشته باشد و با او مجهول گیاهیت خوشبو پو ز که چو شور ۱۲۰

شیر خوار کی شفا در ذوق نون
 سرای را او ای باند لوت و لوت

مولود نامی

در درختان چو زینندی و پو پل
 که در درخت با با ده کمر

دخی

دست پویش کل نوز با بوده
 بچه شور بر او داده است پو پل

عظیم آرای

کج

در لغت اعراب و لغت عربی
و لغت فارس و لغت ترکی

در لغت عربی

در لغت فارس و لغت ترکی
و لغت عربی

در لغت عربی

فاغان

در لغت عربی و لغت فارس
و لغت ترکی

در لغت عربی و لغت فارس
و لغت ترکی

در لغت عربی و لغت فارس
و لغت ترکی

در لغت عربی و لغت فارس
و لغت ترکی

در لغت عربی و لغت فارس
و لغت ترکی

در لغت عربی و لغت فارس
و لغت ترکی

پور و پسر منه درخت پوریان چو حوریان ساکنان و متوطنان شهر کنوج پوز چو سوز پرمون
 دهن و بمعنی مابین لب و بینی و بمعنی ساق درخت و منقار مرغ و با شای فارسی نیز درست است
 پوزش چو پوزشش عدد و معذرت خواستن که پوزیدن نیز گویند پوزن چو سوزن زمین
 که بجهت زراعت پاک کرده باشند پوزده چو کوزه پرامون دمان و بمعنی منه درخت پومش و
 پومسانه چو طوس در دزانه بزبان خوش فریب دادن و فروتنی کردن پومست چو دست
 معرفت و بمعنی غیبت و به گوید و پوست باز کردن و پوست دادن کنایه از اظهار تامل نمودن و ما
 فی الضمیر گفتن و پوست پیرای دباغ را گویند پوست کردن کنایه از انیس و محرم ساختن غیبت
 و به گوید کردن و پوستین دیدن از افشای راز و پوستین معرفت و کنایه از غیبت و
 خدمت کردن پومشکان و پومشکاکه چو پوست مال و پوست پاره بمعنی پوست پوی
 که در زیر دهنه کوسفتند باشد و پوست مقعد گویند پومسکه چو بوسه ریساله که بر دو کفچه
 پومش چو موش ۳ از ره و جوشن ۳ امر به در شدن و کنار رفتن یعنی دور شوم کیا هست که
 میگویند و شافها سازند و آنرا پومش در بندی گویند پومش چو موسی پوشنده و پوشنده که
 که لباس و اسم فاعل باشد پومشک چو موشک بزبان ما و راه الترو ترکی که به که حرب ستور گوید
 پومشکان چو موشکان ۲ انام نوا میت از موسیقی ۲ بمعنی مغیبات و چیزی که در عالم غیب است
 و بکون شین نام جایه و مقامیت نزدیک تیشاور و مقامیت از مراتب مالک که غیب الغیب
 گویند و آن برنگ سبز است پومشک چو پوشنگ نام تریه ایت در فواحی هرات و معرب آن
 پوشنگ است و بکون شین و فتح نون پوشنگ و کر به پوشنگه چو بوزنه سر پوشش و هر چه پوشند
 بر کنند پوشنگه چو خوشه مطلق برده پولا چو دوک به مغز و بمعنی غله که در زیر زمین دفن شود
 فوت و دمیدن آتش بیاد دمان و بمعنی قاو و خشکیره چاق پولا معرفت و عرب فلوس کوب
 و بمعنی پل رودخانه و جسر که از کشتیها سازند پولا بت چو دولا بت که پولا به بمعنی محسوس و آنچه
 بحس و نظر در آید پولا دعای ۱۱ چو فولاد که آهن معرفت و بمعنی شمشیر ۴ نام پهلو آن بوده است
 ۳ نام دیوی بوده باز در آن ۴ بمعنی گرز و پولادهای و پولاد رنگ کنایه از اب پر زرد و پولاد خندان
 کنایه از مبارزان و اسلحه داران و پولاد هندی کنایه از شمشیر پولا یعنی چو طولانی نام نوع از آهن
 ارد پولا که چو لوله خربزه و هندی و غیره که اندرون آن ضایع و پوسیده باشد پومش چو خون
 نذین و تکتو پومی چو موی رفتار متوسط و پوی پوی چو خوروی تند تند و دو ان دو ان برآ

<p>۱۲۰ چهارمین جلد از کتاب...</p>	<p>کتاب...</p>	<p>۱۷۳</p>		
<p>براه رفتن و امر بدیعنی پوی که چو مویه ۲ ارتفاع متوسط و بعضی معنی دیدن گفته و اسم فاعل از آن پوی و پویا و پویانست ۲ نام شخصی بوده دیلمانه و آل پویه بدست سلطنت کردند و عضد الله و از آنجا فصل تو بفتح اول معنی تاب که از تابش آفتاب و غیره باشد و جای که در صحرا آ بایستد و بعد غدیر گویند و بضم اول ۴ پرده و ته ولای چنانکه تو بر تو یعنی پرده بر پرده ولای بر لای ۲ درون مقابل بیرون ۳ قیامی که پرده سر شیر است ۴ مهانه و ضیافت و بادا و محمول معنی که ضمیر مخاطب معنی است باشد و معنی خود و خویشن تو آنچه هوا ضایع و خراب و منف تو آنچه خراب نام پهلوانی بوده تورانه تو آره چو سواره خانه دیواری که از نذ و علف زنده و بضم اول تو سر دیوار باغ و فالیز و معنی خانه که در آن کاه و سر کین و پلید بجا ریزند تو آسی چو قیاسی فرش نقش مانند قلا و پلاس تو ان چو دکان و جوان ۳ قدرت و قوت و توانایی ۲ ابر که عرب حکایت میکند ممکن بودن هر چیز تو آنچه چو طپا پنجه و سیلی که عرب لطمه گوید تو آه چو ملاحظه قلبه باد بجان و معنی گو گو و خاکینه یعنی قیاس و کباب تو آهی چو تباهی تو بال و تو بال چو کویال براده و ریزه طلا و نقره و مس و غیره و ریز نای که بوقت کج زدن از مس ساخته و آن تابیده بریزد و آنرا پوست مس نیز گویند تو بو تو که الا بر لاده بر ته ۲ پرده و دنبال یکدیگر ۳ هزار خانه و شکسته کوسفند که مردم سر در خود و حرام توشه تو بزه بفتح بای اجد زرای چو موصد به پنج بیاره و پنج خربزه تو بک و تو بک چو خوبک کجینه و مخزن و بای معنی بفتح اول زیاده و بجای بای اجد نای قرشت و بای حطی و نون هر سه آمده تو بکی چو توچی نام درمی که در قدیم رایج بوده تو بکی چو چوبه و مویه تو س فرح تو قوت میوه ایت معروف تو بک چو پوشک عم ارم طولی و میغانه سخن گوید ۲ قسمی از آن که شبانان نوازند ۲ نوعی از آن که در فرزون خصوصاً در راوند می پزند نام محله ایت در شیراز و بفتح اول مخزن و کجینه تو بک چو فوطه گوشت زیاده باشد که کاه در اندرون پلک چشم و کاه در بیرون پلک بر آید و کاه سرخ و کاهی سیاهی که اید و نرم بود بر شکل قوت او بخته و کاه خون از وی روان شود و سبب آن خون فاسد است و باد او مجهر مرغ تو بکی چو طوی که مرغ سخنگوست ۲ کشتی و جهاز تو بجای ابر نوخی از صد که عرب شیخ گوید تو بک چو عوج میوه بی آیه که عرب سفرجل گوید تو بک چو موصد ۲ سیلاب تو تو ختن و تو زیدن چو سوزن و پوشیدن عم ۱ یعنی فرد کردن ۲ یعنی کشیدن که از اضداد ۳ خواستن و جمع کردن و حاصل نمودن عم کزاردن و ادا کردن و واپس دادن قرض و امانت</p>				
<p>تو بفتح اول</p>	<p>تو بضم اول</p>	<p>تو بک</p>	<p>تو بکی</p>	<p>تو بک</p>

۱۴ نام طوی است

۱۰۰۰
 ۱۰۰۰
 ۱۰۰۰

و اول بمعنی سنج کردن و ناله بمعنی تاخت و تاراج نیز آمده توخش چو نفش مطلق کشیدن تو چو سو
 بمعنی توت و باد و مجهد بمعنی توده و بالای هم ریخته تو دره چو هور مرغ بزرگیت که گوشت لذیذ
 دارد و آنرا چال و بعد بجاری کوسید تو درسی بضم اول چو سوسری ۲۱ تخم کبابیت که
 قضیصه و اصفه خ قدامه و کرمانه مادر درخت کوسید ۲ ساق معروف تو دره بضم اول
 چو اندوه جفت و زوج مقابل طاق و فرد و بجای دال را نیز آمده تو دره چو رود تل و پشته از پهن
تو در چو شور ۱۱ نام پسر بزرگ فریدون بوده که ولایت توران بنام او منوشهر ۲ ولایت توران
 سه کرد و پهلوان و بجای درع نام کبابیت ترش مزه که در آنجا پزند و ترش نیز کوسیده حبستن و
 تفحص نمودن و بمعنی رم که توریدن و تولیدن بمعنی رسیدن و دور شدن باشد بمعنی ترک مقابل
 تاجیک ۱ معشوق هر جای ۹ نام دختر ایرج که زن منوچهر بود ۱۰ امهانه و ضیافت ۱۱ اندک و قلیل
 و بفتح اول و ناله تبره پشمکن توران چو موران ولایت ماوراء النهر که با اسم تور پسر فریدون
 موسوم شد که آنطرف نهر آمو و اوقت توران دخت نام دختر خسرو پرویز که او یکسال چو
 ماه پادشاهی کرد و حضرت رحمت صلی الله علیه و آله در حق او فرمود لدن بفتح قوم است و آنرا تم الی
تور نیز چو خوزیر نفقه کردن مال با سانه در امور حسنه جمیده تور چو کوچ بمعنی اول تور که
 که پسر فریدون باشد تور که چو کج تخم خرفه و کیا خرفه که بعد بقله الحقا کوسید و چو بزرگ هم با
 و هم نام پهلوان بوده توران تور ناک چو هوشنگ خردس صحرا یا که تدر و و قر قاول شه تور که
 چو غوره ۱۳ جانور شغال معروف ۲ بمعنی نجاب و آهنی که بردست و پای ستور گذارند ۳ نام پسر
 که چکنیز خان زخود و وضع کرده بود و بفتح اول فرزند عزیز و گرامی تور یکدن چو شوریدن
 و رسیدن و تولیدن و بمعنی شرمند شدن در حضور خصم تور چو سوزن ۱ تاخت و تاراج
 ۲ نام شهری بوده در سرحد فارس نزدیک باهور یا نزدیک بکوفه اکنون خراب است ۳ چهار
توزیدن و توختن کلام و اسم فاعل و امر از معانی توزیدن عم پوست درختی که بر کمان و زین
 و مثال آنست چنند و با بمعنی باژای فارسی و با فتح زای هوز نیز آمده تور که چو سوزن بمعنی چاق
 کلام توزی چو روزی ۳ اقباء و جامه تابستانه بسیار نازک که از کتان بافتند و منسوب بشو تور
 ۲ کشتی و غراب ۳ بمعنی جمع کنی و بکشی و بیادوری و ادا کنی و باژای فارسی ضیافت اطفال که
 چیزی بیاورند و طعامی بپزند و بجای زای شین نیز آمده توسن چو روزن مطهر و حشی و غیر نام
 خصوصاً اب سرکش و حرون و جهنده توسن چو هوشنگ قناعت مقابل امراف چو توسن

اسدی
 دوران پسران بران هور
 کبک با حتم چو بزرگ توره
 فردوسی
 تو کابلی نوز کاشی کاه پور
 بنامه ترا جگه ایران و تور
 همو که
 ز شهر باد او کشیم دور
 ز ایران از آنه و از آنوی
 ای خرد
 دید پیری بان پاره پور
 کرده خرد از مردمان تور
 بلخ

تیسرے کلمے کے ساتھ
تیسرے کلمے کے ساتھ

تیسرے کلمے کے ساتھ
تیسرے کلمے کے ساتھ

خود بینی برآمد از غنچه باغ
جو خند از آواز او آشت و غار

تو زنی یعنی آخر کار توفیق چوصوف صدای گوی و شور و غوغا تو غوغا چودوغ میزم تلخ که آتش آت
سیار ماند تو فان چو طوفان که مطلق شور و غوغا خصوصاً شورش دریا باشد و نام دوست
وامق بود که با او بگریخت تو فیکان چو کوبیدن ۳ اصدا و ندا و آواز و شور و غوغا کردن
جنبش و برهم خوردگی مردم و وحوش که بعد از آن کوبیدن ۳ عریه کردن و بعضی نو فیدن باو
نوشته تو کچود و کچشم و بمعنی موی پشان و کاکل اسب و مطلق موی باو و مجهول و امر ازین
ترکیب تو لچو غول ۳ اجنگ و پرخاش ۲ اطراف و پیرامون دمان ۳ سیکه دمانش
کج باشد و باو و مجهول بمعنی رم و وحشت تو کچو لوله کل خبازی و بمعنی بچ سیک و نوعی از سیک سنگ
و در ہندی وزن دو مثقال و نیم تو کیکان چو ژولیدن رسیدن و وحشت و سیکو شدن تو کما
چو ہومان تنبان چرم کشی کیران و در ترکی مطلق عدد ہزار خصوصاً ہزار دینار و بمعنی مطلق
تنبان و بمعنی تو من نیز آید تو من چو بودن قصبہ است کہ صد پارہ دہ در تحت آن باشد و جمع آن
تومنات است و بعضی گفته ترکیب تو نچو خون ۴ ارودہ پاک نکرد ۲ رحم و زہدان و قرار کا
لطفہ ۳ کلخن حمام ۴ نام ولایت از خراسان و باد و فتح چو بدن و جثہ آدمی تو نکت و تو نکت
چو خوبک و خوبکہ بمعنی کجینہ و مخزن تو نکو چو سخنگو و سمن بو بمعنی دلاک و سر تراش و تمام تو
چو کونہ تاریست کہ از پشنای کار جولا مان زیاد باشد تو کچی چو خونہ دزد و عیار و رازہن تو و
بضم اول و فتح و او ثانی بمعنی زوج و جفت تو و چو کہ جفت و زوج و بمعنی لای و تہ و پردہ و با
ہمچو تہ کہ ضایع و بصیرت باشد تو کچی چو موی ۲ اندرون ہر چیز ۲ بمعنی تہ و تہ و لای کہ دو توی
یعنی دو لای و باو و مجهول حشن و ہمانہ خصوصاً در ترکی بمعنی عروسی تو کچی چو تورج کبابی کہ
درخت پچد و بعد از عشقہ کوبند تو کت مصغر توی و بمعنی کجینہ و مخزن تو کیل چو محمیل ۲ ابالی
پشانہ و فرق سرو تارک ۳ علامتی کہ صیادان بر پاک کنند تا خجیر از ان ترسد و بر سردام آید
و بفتح اول بمعنی اصل یعنی سیکہ بر بالای پشانہ او موی نباشد تو کچی چو مویہ تو س قرح

تو زنی

تو من نیز آید تو من چو بودن قصبہ است کہ صد پارہ دہ در تحت آن باشد و جمع آن
تومنات است و بعضی گفته ترکیب تو نچو خون ۴ ارودہ پاک نکرد ۲ رحم و زہدان و قرار کا
لطفہ ۳ کلخن حمام ۴ نام ولایت از خراسان و باد و فتح چو بدن و جثہ آدمی تو نکت و تو نکت
چو خوبک و خوبکہ بمعنی کجینہ و مخزن تو نکو چو سخنگو و سمن بو بمعنی دلاک و سر تراش و تمام تو
چو کونہ تاریست کہ از پشنای کار جولا مان زیاد باشد تو کچی چو خونہ دزد و عیار و رازہن تو و
بضم اول و فتح و او ثانی بمعنی زوج و جفت تو و چو کہ جفت و زوج و بمعنی لای و تہ و پردہ و با
ہمچو تہ کہ ضایع و بصیرت باشد تو کچی چو موی ۲ اندرون ہر چیز ۲ بمعنی تہ و تہ و لای کہ دو توی
یعنی دو لای و باو و مجهول حشن و ہمانہ خصوصاً در ترکی بمعنی عروسی تو کچی چو تورج کبابی کہ
درخت پچد و بعد از عشقہ کوبند تو کت مصغر توی و بمعنی کجینہ و مخزن تو کیل چو محمیل ۲ ابالی
پشانہ و فرق سرو تارک ۳ علامتی کہ صیادان بر پاک کنند تا خجیر از ان ترسد و بر سردام آید
و بفتح اول بمعنی اصل یعنی سیکہ بر بالای پشانہ او موی نباشد تو کچی چو مویہ تو س قرح

تو من نیز آید تو من چو بودن قصبہ است کہ صد پارہ دہ در تحت آن باشد و جمع آن
تومنات است و بعضی گفته ترکیب تو نچو خون ۴ ارودہ پاک نکرد ۲ رحم و زہدان و قرار کا
لطفہ ۳ کلخن حمام ۴ نام ولایت از خراسان و باد و فتح چو بدن و جثہ آدمی تو نکت و تو نکت
چو خوبک و خوبکہ بمعنی کجینہ و مخزن تو نکو چو سخنگو و سمن بو بمعنی دلاک و سر تراش و تمام تو
چو کونہ تاریست کہ از پشنای کار جولا مان زیاد باشد تو کچی چو خونہ دزد و عیار و رازہن تو و
بضم اول و فتح و او ثانی بمعنی زوج و جفت تو و چو کہ جفت و زوج و بمعنی لای و تہ و پردہ و با
ہمچو تہ کہ ضایع و بصیرت باشد تو کچی چو موی ۲ اندرون ہر چیز ۲ بمعنی تہ و تہ و لای کہ دو توی
یعنی دو لای و باو و مجهول حشن و ہمانہ خصوصاً در ترکی بمعنی عروسی تو کچی چو تورج کبابی کہ
درخت پچد و بعد از عشقہ کوبند تو کت مصغر توی و بمعنی کجینہ و مخزن تو کیل چو محمیل ۲ ابالی
پشانہ و فرق سرو تارک ۳ علامتی کہ صیادان بر پاک کنند تا خجیر از ان ترسد و بر سردام آید
و بفتح اول بمعنی اصل یعنی سیکہ بر بالای پشانہ او موی نباشد تو کچی چو مویہ تو س قرح

تو من نیز آید تو من چو بودن قصبہ است کہ صد پارہ دہ در تحت آن باشد و جمع آن
تومنات است و بعضی گفته ترکیب تو نچو خون ۴ ارودہ پاک نکرد ۲ رحم و زہدان و قرار کا
لطفہ ۳ کلخن حمام ۴ نام ولایت از خراسان و باد و فتح چو بدن و جثہ آدمی تو نکت و تو نکت
چو خوبک و خوبکہ بمعنی کجینہ و مخزن تو نکو چو سخنگو و سمن بو بمعنی دلاک و سر تراش و تمام تو
چو کونہ تاریست کہ از پشنای کار جولا مان زیاد باشد تو کچی چو خونہ دزد و عیار و رازہن تو و
بضم اول و فتح و او ثانی بمعنی زوج و جفت تو و چو کہ جفت و زوج و بمعنی لای و تہ و پردہ و با
ہمچو تہ کہ ضایع و بصیرت باشد تو کچی چو موی ۲ اندرون ہر چیز ۲ بمعنی تہ و تہ و لای کہ دو توی
یعنی دو لای و باو و مجهول حشن و ہمانہ خصوصاً در ترکی بمعنی عروسی تو کچی چو تورج کبابی کہ
درخت پچد و بعد از عشقہ کوبند تو کت مصغر توی و بمعنی کجینہ و مخزن تو کیل چو محمیل ۲ ابالی
پشانہ و فرق سرو تارک ۳ علامتی کہ صیادان بر پاک کنند تا خجیر از ان ترسد و بر سردام آید
و بفتح اول بمعنی اصل یعنی سیکہ بر بالای پشانہ او موی نباشد تو کچی چو مویہ تو س قرح

بغیر از آنکه

نکته در ابواب در لغت

مشهوری

تلفظ و بیان آن در لغت

تلفظ

فضیحه جو جو موی که بوقت شیار کردن بر کردن کاوکه آرنند و بعضی مرثیه از خلوص زر کران که بعد از غبار کویند و بعضی جوی آب و بفتح اول غله معروف و باتشید ثانی در عرب میان زمین و آسمان و سیلاب ابرخ جو آوز و جو آن چون که رز و کشاد ۱۲ نادون سکنی و چوبه و آنرا اجازه و بعد از مهر اس و تبرکی دیکه کویند و لفظ دویم را در برمان چو خراسان نوشته ۲ ظریف که در آن روغن از جنوبات و شیر از انگور و شکر از نیکه بند و بعد از معصره کویند و چنانچه در عرب رخصت و اجازت و از جای که شستن در راه رفتن **جوان** چو زنگنه ظرف معروفست و بعضی یک لنگ بار و بعضی کمر و حمله و گنایه از بدن نسان و از چیز کشا و **جوان** چو روان شاب مقابل پرو جان اسپرم نام ریجانیست که عرب ریجان الشیاطین کویند جو آنقدر گنایه از کرم و سخن و صاحب همت و نام بزرگ قضایان و جو آنچه کفایه تخم نانخواه و زینسان **جوبه** جو چوبه میدان معامله و فرخند و شکر **جوش** جو چوبه هور مناره بلبله **جوج** بضم اول چو موج تاج گوشتی جز مسم و علامتی که بر سر طفا و ایوانا نصب کنند جو جاد و وجه تسمیه جو لیکن بار بیکر و در از تر جو **جو** جو چین هر دو بکسر لث چو موجد و موقن بعضی درم که وزنست و آن حمل و هشت جبه است و بعد از در هم کویند و تا بفتح ثالث پوستیت از جنس خز که از آن پوستین سازند جو **جو** چو هم شاهی که از درخت کحل و میوه بار آرد و در عرب کله سرخ **جوج** چو پر تو نام شهرست از ملک خطا که در اینجا مشک و کافور و جامه ابریشمی بسیار خوب شود و گنایه از ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره **جو** جو طوق کرده و فوج مردم و حیوانات و مهربان جو قاست جو آن و جو آنچه چو میدان و ستانه ۵ انوشی را کافور که بسیار خوشبوی باشد برخلاف کافور میت ۲ زاغ و چینه دان مرغمان ۳ گو از چوب بید که دسته بیل کنند ۴ سیاهی باشد شبیه بدانه جو در میان دندان سب و غیره که سن آنها را چنان شناسند ۵ جنسی از آنرا که دانه آن خشک و بی آب باشد **جو** جو چو هر ۲ کاو و بقر ۲ گیاهت که در میان زراعت کندم و جوردید و دانه ریزه و باریک دارد و بعد از طبع کویند و بعلاوه ماینزبان دو معنی و نام مبارزی بوده از لشکر ریس **جو** جو چو نوز پاره پاره و ریزه ریزه و در عرب بچه کاو که **جو** جو چو و سر بعضی بالا مقابل پایین و بعضی حق اولویت شخصی در زراعت زمین اگر چه ملک آن نباشد کویند این ملک جو زید است و ملک عمر یعنی حق زراعت بازید است و لکن عمر بهره مالکانه میرد و چو **جو** جو در عرب ظلم و ستم و نام یکی از خطوط جام جم **جو** جو چو درد در بعضی تدر و در قفا **جو** جو چو کوره هم رنگ و هم وزن و مقابل **جو** جو آغند چو شمش که بعضی شقالوی خشک میان پر که سود

در این کتاب از خواص و اقسام جو و انواع آن
و بهر چه در این کتاب است از خواص و اقسام آن

۱۷۵

در این کتاب از خواص و اقسام جو و انواع آن
و بهر چه در این کتاب است از خواص و اقسام آن

۱۷۵

که معروفست جوزانک و جوزیدن چوغناک و کردیدن غصه خوردن و اندوهکین شدن و
 جوز برکنند شدن کنایه از کار لغو و پوچ و بقرار جوز غده معرب کوز غده که غوزه و پنبه است با غلا
 جوز کتله هم بیج کیا هیت مانند چند عد و کندم بهم چسبید که خوردن آن عادت خاک خوردن را منع
 کند و عرب خرد احکام گوید جوزین چو کودن سه نوعی از ساحران هندوستان که دانه جو کتله
 باز عفران نزد کنند و افسون بر آن خوانند و بمردم زنند تا مسحر کردد اما قتی است که در کندم
 و جو افتد سه نام طایفه است از برهنان که دسته خوشه های جو را بر تشل فروخته زنند و چرنا
 خوانند و این عبادت را هوم کونین جوژده همچو جوید که بجه مرغ است و جوژده دو کوز خنده و
 دو ک که در وقت رشتن نپه ریسان چرخه ابران اندازند جوژده نهر بفتح جیم و زای معرب کوی
 یعنی ابانچه زهر مار که میخان فلک اول نمرود هر یک از عقده راس و ذنب را کونیند باین شکل جوژده
 معرب کوزینه علو ایت از مغز گردان یا بادام جوژده چو زردک کتله و کوی کریبان و بان
 چو خچک یعنی هم وزن و هم قدر جوژده چو روضه بالا خانه دو کوشک و معرب آن جوژده است
 جوژده چو موش سه معروفست که از جوشیدن باشد م حلقه زرد و جوشن و یا مثل آن
 سه نام روز چهاردهم از بهر ماه شمس جوژده چو پو شاک جوشیدن جوژده چو زردک و کوی
 یعنی کوزه لوله دار که ببلبلیز کونیند جوژده چو کودن سلاخی باشد غیر زرد چو زرد تمام از حلقه
 و جوشن از تنگ آهن و از حلقه با هم است و با معنی بضم اول و با جیم فارسی نیز آمده و کنایه از
 مردم بدخوی و ترش روی و در عرب یعنی زرد و معنی نصف شب و بمعنی سینه و صد جوشیدن
 کنایه از مردم خشمناک و غضبناک و مردم هوشیار جوژده چو شیبی چو خوکیر و شیبی
 ۲ انواع از اش که میخوردند جولاه و با فنده که بعرب حایک کونیند جوژده چو د و غ چوید که
 مزارعان بگردن کا و سبند جوژده چو کدک مرنگ کویک و بقولی کنجک چو آن چو غول
 غلیباج و مرغ زغن جولاه و جولاهک و جولاهه و جولاهه با فنده و حایک و معنی
 عتکوت کویا حایک را بمقاسبت عتکوت جولاهه گفتند جوژده چو د و زخ نوعی از باشته
 پشمینه که از آن خور چیدن زنند و فقر او در ویشان از آن با کسینند و معرب آن جوژده است
 بدین جهت قلندر از اجولقی کونیند جوژده با طهور یا محقق جولاهه یا خضای های هوزعم اتردان
 و ترکش م بمعنی قربان و کبش و جای که کمان در آن بختند سه خار پست بزرگ هم زده شده
 از پشم و پنبه و غیره و با او و مجهول علف و گیاه ترخ که بترکی یو کجه کونیند و محل آنرا جولاهه کونیند

این ساریان با فنده چو زردک

ساریان با فنده چو زردک

ساریان با فنده چو زردک

ساریان با فنده چو زردک

ساریان با فنده چو زردک

۱۵۴	خارجی است و از آنجا که در آنجا است	چوب	۵۰۰ سوزن ۵۰۰ سوزن ۱۰۰ سوزن ۱۰۰ سوزن	
-----	------------------------------------	-----	--	--

چوبیدن همچو ژولیدن که پریان شدند **چوبست** بکریم چو سرمت نام پنجم چوب است
 بوده که کتاب مسمی گویند با و نازل شده **چون** چو چمن چو بد که در زیر آن غلطنگها نصب
 و بر کردن کاو بندند و بر بالای خرمن غله بگردانند تا غله از گاه جدا شود و از آنرا **دوختنج**
 نیز گویند و سکون نان نام نهر عظیم است در هند **چو** چو که چوب است که بگردن کاوشیار
چو هر مغرب که هر که مطق سنگهای نفیسه باشد مانند الماس و یاقوت و غیره خصوصاً
 مروارید و مطلق موجود است چنانکه اصل و نژاد هر چیز موج چوب و استخوان و فولاد و غیره
 و کنایه از مردم رشید و بضم اول محل انبوهی جوی روان و بعضی سوزانیدن و بقتل آوردن
 بنود اولاد و فرزندان خود در وقت عجز از مقاومت دشمن **چو نیا** چو که کوهسار کنار
 جوی و جای که جوی بسیار باشد و جوی بزرگ **فصیح** فارسی **چو** بضم اول و **واحد**
 مخفف چون که بعضی مثل دماند و هشکام و شرط و علت و حجت و درین کتاب مختصر بحکمت هم درین
 بودن دو لفظ اصطلاح نمودیم و با او معروف مخفف **چو** **چو** **چو** **چو** **چو** **چو**
 و خاکرمانه که بروغن بریان کنند **چوب خوار** و **چوب خوارک** چو هوشیار و هوشیار
 نام گرمی باشد که چوب و هر چه بزمین افتاده باشد از جنس شیم خورد و ضایع سازد و آنرا **دوبو**
 و بعد از رفته گویند **چو بداند** چو رودخانه میوه شیب که بعد از عبور گویند **چوبک**
 نام تخته و چوبیت که مهر و رئیس پاسبانان شجابر دست گیرد و آنچوب را بر تخته زند تا پاسبانان
 از صدای آن بیدار باشند چو بک اشنان بضم اول و همزه چوب کلم شوی که بدان رخت شویند
چوبک زن و **چوبکی رئیس** و مهر پاسبانان و چوبکی نوکر عسس و دواروغه و امثال آن
چوبکش چو حوروش افزر چو بد که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند **چوبک** چو بد که بدان
 خمیر نازک و نازک سازند و معربان صوبج است و بعضی خدک و تازیانه و زخمه و چوب
 لقب برام چوبین **چوبین** و **چوبک** و **چوبک** ۳۱ و پاکی باشد سرخ رنگ که بر
 بندند ۲ نام مرغیت صحرا یا شبیه مرغ خاکلی **چو تر** که چو معفره سکو و دکمر تعبیر تفرغ از زمین
 بقدر یکد و وجب **چوبکین** و **چوبکین** چو خوشه چوبین اثراری باشد که بدان پنبه را
 از پنبه دانه جدا کنند خواه از آهن باشد یا از چوب **چو چو** چو که چوب باشد که بدان چوب
 نازک و نازک سازند **چو خا** چو شوخا بالا پوشش معروف و جامه که نصار پوشند
چو خیدن همچو کوشیدن و ستیزه کردن ۲ لغزیدن و لبر در آمدن و افتادن که شکویند

این شماره دروغین بن با سبک و با رنگ
 و محققان چو بد است لقب برام چوبین
 که آنرا کار و رنگ و خرد سس آنرا کاروان گویند

بهر چه که در آنجا باشد
بهر چه که در آنجا باشد

بهر چه که در آنجا باشد

بهر چه که در آنجا باشد

بهر چه که در آنجا باشد

شاعر

بکار آید و در این باره
دقیق ملاحظه فرمائید

از آنجا

که بودن کاه ز فتن کاه کنگر
که در وقت دین و دوزخ هم

خوردی کسب داشت و خوار
شما نشان کز آن کسب چو

چو کسب آسوده تر
چند نکر بود آنکه

کلاه

فصل خوار بیخ اول ۹ چوبندی که بنایان و تقاشان در عمارت تریب و
 و بر بالای آن رفته کار کنند مکیا می باشد خورد که در باغات دزراعت بروید و تا آنرا
 نکنند قوت گیر دم کنند و کنده شدن عم در گردن علف و بریدن شاخ درخت ه کف دست
 و کفل و ساغری سببان ما هر گیاه که بد رخت پیچ صاعشق ۸ یکشت از هر چیز ۹ قابلی که بنایان
 طاق بر بالای آن نهند و بضم اول سرشت و عادت و طبیعت خوا چو هوا گوشت و لحم و در
 عرب خالی شدن شکم از طعام و معنی رعاف و خون بینی و هوای میمان دو پاود و چیز دیگر
 و بضم اول قوت لایموت و بکر اول مرزه و لذت خواب معروف و خواب جاوید کنایه از بکر
 و خواب خرگوش کنایه از غفلت و تغافل و خوابستان کنایه از مکان خوابیدن و خوابگاه
 کنایه از دنیا و خواب نادیده کنایه از طفل نابالغ خواجه با و او معدوله که خدا و رئیس خانه
 و معنی معظم و پر الماد و حاکم و صاحب جمعیت و معنی دل و روح و شخصیکه الت میسل شده
 باشد و خواجه اختران کنایه از ستاره مشتری و از افتاب که خواجه فلک نیز گویند و خواجه بارچو
 لاله زار قوت لایموت خواجه ایشان غلامان یک صاحب و نوکران یک آقا و بعضی خداوند و
 صاحبخانه نیز آمده خواجه سرداران نام سیر کاهیت در دامن کوه کابل که سه نفر خواجه یعنی
 خواجه مورد و چشتی و خلیفه اش خواجه فغان عبید و خلیفه اش خواجه محمد بک روان هر سه در خواب
 با هم صحبت داشته بودند خواجه مستاح شاره بخت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله چه مستاح یعنی
 کثیر چیزی است خوار با و او معدوله چو کار و معنی خورنده در حال ترکیب مانند شراب خوار ۳ زبیل
 و به اعتبار سه راست مقابل کج عم سهل و آن ۵ انگ و قلیس عنام و لایبی در حوالی
 نزدیک و راین و چو خمار معنی خورنده و در عود او از کاو باشد خوار با و او معدوله
 چو کارزار سه خوارک انگ و قوت لایموت ۲ مرزه و لذت سه محالیت از بخار و خطه
 نزدیک ری خوار ستم با و او معدوله شهر مشهور است از کزستان خوار کاز با و او معدوله
 چو کارزار استکار و خوار کنند خوار کازده چو چار پار و دشنام دهنده خوار کاری
 چو خاکساری دشنام دهی و دشنام دهنده خوار ده چو چاره روزی و رزق و چو شماره عم
 ا رسم و قاعده و قانون ۲ طعامیکه مقوی بدن باشد سه قابلی که بنایان طاق و کسب بر بالای
 آن سازند عم یعنی چوبندی خواری خوار چو ماهی خوار دشنام شنونده خواری کردن
 کنایه از دشنام دادن و زبانه کاری کردن خوار چو قاز و در برمان بروزن نماز گفته معنی

در کتب معتبره و در کتب معتبره
در کتب معتبره و در کتب معتبره

در کتب معتبره و در کتب معتبره
در کتب معتبره و در کتب معتبره

بمعنی کوازی یعنی چوب کستی که بدان حیوانات را برانند خوانند خواه چوب بند
خواه بجهت آیین بندی یا بجهت بستن و نقاشی و عسارت یا بجهت تاک انگور و امثال آنها سازند
که شک و قبه که در عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین سازند و با او معدوله یا بنوعی
خوش و خوشکاری خوانند چو پارس ترس و بیم و با او معدوله خوشکار و طلبکار
خوانند چو است راه کوفت شده و جزیره میان دریا و بعضی طلب و خوشی و بعضی پول
و سامان خوانند چو پارس خوشکار و طلبکار و طلبکار خوانند و خواهش
چو است و مالش مال و حساب و جمعیت و سامان و ملک و آنچه در خواه باشد خوانند چو
چو نو به صورتی که در زعمان نصب کنند تا در خوشی و طهور رم کنند خوانند چو زاک مرغ خانگی
و تخم مرغ و خوانند تخم مرغ بریان کرده بار در خوشی خوانند چو جوال ۲۱ حوز دنی و ماکولات ۲۲ در
که بجهت ساختن مرکب و سیاهی از چرخ بگیرند و با بعضی با او معدوله نیز اند خو الستان و
خو الستان چو غارستان در دو شایسته یعنی دو است مرکب و با او معدوله نیز اند خو الستان
و خو الستان چو چارپر و بازیکر یعنی مطبخ و طبخ و طعام پر و سفر چو خو الستان چو عالم طعام
۲۳ و در خانه مطبخ زیاده و متناوب و نه تنها نیز اند خو ان چو جان کنایه از خوردن و با او
و بعضی طبق بزرگ چو به طبق کوچک را خوانند آنچه گویند و خارد خلاشه و گیاه میسرف در میان زعمت
و بعضی چیز خوانند و طلبیدن و امر و اسم قاعل از این معنی و خوان پایه دستار خوان و سفره
و خوانچه فلک و خوانچه زرین کنایه از آفتاب و خوان ایما کنایه از خواند که بکرمان بکسر اند
و صلاهی عام در دهن یعنی خوان تاراج خوانند از سفر چو خو الستان و خو الستان و خو الستان
خو او چو خواب و نوم خوب چو خوب ۲ اینک معروف ۲ محکم دستوار خواند کردن
عادت کردن خوبانی چو کانه زرد الوی خشک که میانش پر از بادام باشد خوب کلا
و خوب کلا چو خوب زبان تخمیت که از ابار تنگ گویند خوب چو در در بین موی
معروف که کانه باشد و علی خوب کله چو سفله ابله و نادان خو چ چو قوح ۱۷ اکل سرد فرق مرغ
۲ تاج کوشی خروس سکل سبزان و زعم کوسفند جنگی ۵ تیزی طاق ایوان و حور بر مرغ
که بر کلو گاه بنزد ۲ نرک کلاه خرد خو چ چو کوه کوه پاره تاج خروس و کل سبزان نرک
خود بسوز نام تشکده آذربایجان و بجای بایای حطی و بدون باینز اند خو چو بود تاج
و مغز و با او معدوله بمعنی او مشاخذ و اند یعنی او اند و بمعنی ذات مقابل غیر و مقابل بیگانه

بمعنی کوازی یعنی چوب کستی که بدان حیوانات را برانند خوانند خواه چوب بند
خواه بجهت آیین بندی یا بجهت بستن و نقاشی و عسارت یا بجهت تاک انگور و امثال آنها سازند
که شک و قبه که در عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین سازند و با او معدوله یا بنوعی
خوش و خوشکاری خوانند چو پارس ترس و بیم و با او معدوله خوشکار و طلبکار
خوانند چو است راه کوفت شده و جزیره میان دریا و بعضی طلب و خوشی و بعضی پول
و سامان خوانند چو پارس خوشکار و طلبکار و طلبکار خوانند و خواهش
چو است و مالش مال و حساب و جمعیت و سامان و ملک و آنچه در خواه باشد خوانند چو
چو نو به صورتی که در زعمان نصب کنند تا در خوشی و طهور رم کنند خوانند چو زاک مرغ خانگی
و تخم مرغ و خوانند تخم مرغ بریان کرده بار در خوشی خوانند چو جوال ۲۱ حوز دنی و ماکولات ۲۲ در
که بجهت ساختن مرکب و سیاهی از چرخ بگیرند و با بعضی با او معدوله نیز اند خو الستان و
خو الستان چو غارستان در دو شایسته یعنی دو است مرکب و با او معدوله نیز اند خو الستان
و خو الستان چو چارپر و بازیکر یعنی مطبخ و طبخ و طعام پر و سفر چو خو الستان چو عالم طعام
۲۳ و در خانه مطبخ زیاده و متناوب و نه تنها نیز اند خو ان چو جان کنایه از خوردن و با او
و بعضی طبق بزرگ چو به طبق کوچک را خوانند آنچه گویند و خارد خلاشه و گیاه میسرف در میان زعمت
و بعضی چیز خوانند و طلبیدن و امر و اسم قاعل از این معنی و خوان پایه دستار خوان و سفره
و خوانچه فلک و خوانچه زرین کنایه از آفتاب و خوان ایما کنایه از خواند که بکرمان بکسر اند
و صلاهی عام در دهن یعنی خوان تاراج خوانند از سفر چو خو الستان و خو الستان و خو الستان
خو او چو خواب و نوم خوب چو خوب ۲ اینک معروف ۲ محکم دستوار خواند کردن
عادت کردن خوبانی چو کانه زرد الوی خشک که میانش پر از بادام باشد خوب کلا
و خوب کلا چو خوب زبان تخمیت که از ابار تنگ گویند خوب چو در در بین موی
معروف که کانه باشد و علی خوب کله چو سفله ابله و نادان خو چ چو قوح ۱۷ اکل سرد فرق مرغ
۲ تاج کوشی خروس سکل سبزان و زعم کوسفند جنگی ۵ تیزی طاق ایوان و حور بر مرغ
که بر کلو گاه بنزد ۲ نرک کلاه خرد خو چ چو کوه کوه پاره تاج خروس و کل سبزان نرک
خود بسوز نام تشکده آذربایجان و بجای بایای حطی و بدون باینز اند خو چو بود تاج
و مغز و با او معدوله بمعنی او مشاخذ و اند یعنی او اند و بمعنی ذات مقابل غیر و مقابل بیگانه

در روزهای خورشید و ماه و ستاره	در روزهای خورشید و ماه و ستاره	در روزهای خورشید و ماه و ستاره
--------------------------------	--------------------------------	--------------------------------

سود
که چون بستان از باد افران کرد
که در بستان خورد نام کسبی داشت
خانان
خواهی که در خوردن او کت کت
او صدی

خورد پرستت منگبند خود ستا خود خورج و خود خورده باجم فارسی و ما با خود خورد
 تاج کوشی خورس و نام کل بستان افروز باشد خود ارسن کردن کنایه از مجوس و مقتدران
 خودستان با او معدوله چو بستان و بزگان شاخ تازه که اندر حثت انگوسر زنده خود کامله
 با او معدوله چو پهنکاسه خورای و خود سرد کنایه از علف خوردی خود تمام چو به نا شخصی کوفت
 بروم و انباید خود ستا و منگبند معنی کسب خوروی خود با او معدوله بایل بختی ارشویی
 نام روز یازدهم از هر ماه شمسی پنجم است نام قوت لایموت که قوت لایموت کوینده امر و اسم فاعل از چیز خوردن
 امور و مصالح واقع در روز خورده مرده لذت و نام گوشت مشهور بخوردن کاه کاسی و معتبر است
 خورنق است ما خوردن اندک که قوت لایموت کوینده امر و اسم فاعل از چیز خوردن
 از چلباس که بر یازدهم با کوینده خود را خورای با او معدوله چو سر او سرای خوراک اندک
 قوت لایموت باشد و خور ابمنی سزاوار و لایق نیز آمده خود آب برفی اول بایل بخت و او معدوله
 چو خرابه ۱۲ است اندکی که ترشح نماید از بندی که براب بزرگ بسته باشند و بعضی است خوردن کت و بعضی
 گفته جوی کوچک که از نهر جدا کرده بزرگ است بر ندم بزرگی که همه سباب بزرگی میست کرده باشد
 خورمان چو توران نام یکی از مبارزان کبیره بود خود را همه چو جلاها تاج خورس و با او
 معدوله نیز آمده خود ستان با او معدوله چو بستان شاخ تازه که از تاک انگور و درختان
 دیگر سرزند و بعضی کل دریا حین خوردن با او معدوله بششخ ده کامر خوردن پی پز
 خوردن پز با او معدوله مطبخی و طعام پز چو خوردی یعنی ماکولات و اطعمه است خورشید سواران
 کنایه از سخنران و شب بیداران و مقربان پادشاه و فرشتگان و آنکه در کرم سوار شود
 خوردن مکت با او معدوله چو کرم مریه که برای دفع چشم زخم در کردن اطفال آویزند و با تشبیه
 ثالث نیز آمده خوردن خوش چو نام شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام خوردن با او معدوله
 چو سمند در غور و زیبا و لاین و نام روز دوازدهم از ماه شمسی خورنگاه و خوردن که خوردن
 چو قد مکاه و سحر که و طبقه نام یکی از دو عمارت و قصر بود بسیار عالا و مرتفع در یکمرتبی است
 که سنار بنا حکم نعمان بن منذر بجهت بهرام کور ساخت و عجمان یکتصر اثر خورنگه نام کرد و معنی
 جای شستن بطعام خوردن و معربان خورنق است دویم را که سه کسبه متداخل بود بجهت عجمان
 بهرام ساخته بود و دیگر گفته و معربان سیر است چه در بزبان پهلوی گفته است خورده با او
 معدوله ۱۳ نوریت از جانب خدا اینحال که بر خلق فایز کرد و مردم بوسیله آن نور قادر شوند

کتابت شده است در شهر تبریز
در روز...

در روز...

۱۵۱

شده بریاست و پادشاهی و صنعتها و حرفها و بهترین آن نوری پادشاهان بزرگ عادل عالم
 تعلق دارد و یکصد از پنج صد ملک فارس که حکما قسمت کرده اند بدین ترتیب خوزستان و شیر و خوز
 اسطرخ و خوز و داراب و خوز و شاپور و خوز و قباد و آنرا کوره و خرّه بی و او نیز گویند و خوز
 اردشیر نام شهری بوده در فارس بنا کرده اردشیر سوم نام مرض مملکت که بعد جدا ام گویند
 و بفتح اول و سکون و او خزره باشد و آن درخت است که بت پرستان برک آنرا بکار برند که عرب
 گوید و بمعنی پامال و بضم اول نوعی از جوال خوز چور و زم ۱۲ ولایت خوزستان کاسجی ۲ یعنی
 شکر یعنی آن که از آن شکر که از خوز آن ۳۱ یعنی خوزان کامر ۲ نام قره از صغیان سه نام
 خوز دولت چورستو که جعل و خردوک و سرکین کردان خوزستان چورستان نام
 ولایت شکر خیز از ملک فارس که شوشه شهر انولایت است و هر ولایتی که شکر خیز باشد و بمعنی فی شکر
 و کارخانه شکر سازی چوز بمعنی شکر تیز آمد خوزم با و او معدوله چوزم مطلق بخار خصوصاً
 مسیح که بروی زمین افتد خوزی چور روزی کوفت و کس کباب و نموب بخوز و خوزی خوار و پش
 و کوفته خوز باشد خوسا نیدن چوز شایندن بمعنی خوسا نیدن خوست چوپوست خیره میان
 دریا و راه کوفته شده و با و او معدوله تیز آمد خوسته با و او معدوله چوسته کنده و
 بر کنده و بمعنی کنده و بد بو خوشه چوبه بمعنی خواسته کام خوش باضم اول و او معدوله
 ا بمعنی خشک و مصدر آن خوشیدن ۲ بمعنی خویش و ۳ خوب و نیک و بفتح اول و او
 معدوله ۳ خوب و لغز ۲ مادر زن و مادر شوهر که خوشامن و خوش دامن نیز گویند ۳ بو
 معروف و آنرا خوش پوزی نیز گویند و بضم اول و او معروف کفل و سرین حیوانات
 و مردم و خوش سپرم شاه اسپرم و بجان و خوش انگشت کنایه از سازنده و خوش پوزی چو
 خوش روزی بوسه و قبله و ماچ و خوش خواش شوق و شتیاق تام و خوش کام کنایه از
 آب خوش رفتار و خوش کنایه محبوب و معروف و خوش نظر الفت گیرنده و نام غلبت
 که هر یک از برک آن چند رنگ شود خوشاب چود و شاب ۱۲ هر چیز آبدار و سیراب
 و تازه مخصوصاً جواهر و مرادیده و در این زمان آب انکور و کشمش بخوشید که باقالو
 میخورند ۲ نام قبلی است از مضافات لا مورد و با و او معدوله نیز آمد خوشامن و
 خوش نامن و خوش دامن هر سه با و او معدوله مادر زن و مادر شوهر خوشنوا از
 با و او معدوله نام عالی است که شهر متالیه گویند و بمعنی خیار و سازنده خوشکرد

خوش کنده در ام خوش کنده

خوش کنده در ام خوش کنده

خوش کنده در ام خوش کنده

خوش کنده در ام خوش کنده

خوش کنده در ام خوش کنده

خوش کنده در ام خوش کنده

خوش کنده در ام خوش کنده

بهره هر چه بیشتر باشد هر چه
بهره کمتر باشد هر چه کمتر باشد

هر چه بیشتر باشد هر چه کمتر باشد

بهره هر چه بیشتر باشد هر چه کمتر باشد

از بیداری
کس نمی بیند نم خونش
از بیداری
بهره هر چه بیشتر باشد هر چه کمتر باشد
باز خدایم بوسه بیا هم زودست
بوسه بیا هم بوسه بیا هم زودست

و خوشی چو گوشه و پوشی نام مرغیت و خوشه معروف است و کنایه از برج سبزه و باو او معده
ما در زن و ما در شوهر و خوشی باو او معده و له یعنی نیکی و خوب خوکت چو غوک ۱۲ جانور معروف
۲ مرض خنازیر خوکل چو طول مرغیت کو چکتر از کجنگ که بسیار بلند پرواز و تیز بر باشد و بعضی حکایت
گفته و بعضی غلبه و بعضی دراج سفید گفته با دو فقه هم با هم یعنی لاغر مقابل فریب و در عروق
بمعنی خدمتکار و بعضی اول و سکون تازه در عربی یعنی نگاه داشتن و بعضی نیک عیلت کردن خوکلان
چو سبلان ددای حضرت کی خوکلجان چو سورنجان بیخیت دوایه که از ششبان باز شکاری
یا بند خوکلجان چو اندک تخم سیاه دانه و نام غله ایست خوکلان چو رور و بعضی از زیاده سخن ایست
چو طوله مقابل مال که معنی بر است و دفع اول قندیل دیر دان خوکلان چو لیا چو لیا چیزی که هر کس آنرا
قتل کند و ماضی نباشد خوکلان چو خون معروف است و بعضی کشتن و مردن خون استگ و قتال و خون
بیز است و بعضی خود بینی و کترو باو او مجهول خانه و سر باشد خون بجز و خون فرو مس کنایه از
شراب لعلی و خون جام و خام و خم و ترز کنایه از شراب سگوری و خون جبال کنایه از لعل و یا تو
و عقیق و امثال آن و خون جهان کنایه از سرخی و شفق و خون جگر و خون دل کنایه از غم و غصه
و عینتی که عاقبت دل را سوزد و بخشد و خون دل باغیان آوردن کنایه از گریه و عینت خورشیدان
و خون جوان کنایه از شیر و مات و دروغن غسل و خون دل خاک کنایه از گل و ریجان و لعل و یا تو
خوکل باو او معده و له چو قند یعنی خد او ند و صاحب و بعضی تند و تیز خون سینا و شن و
خوکل سینا فی شان نام دارو بیت سرخ رنگ کویت چون فرسیاب میادش را قبل
آورد در جای که خون در ریخته شد این گیاه در از زمین رو میشد و آنرا بعد دم الا خون گویند و
چوب بقم گفته و کنایه از شراب لعلی از روشنی صبح و سرخ خوکی چو خفته و خب که فشرده کلوشه
و سکون ثانی غوی و عرق و حوکه گیاه است که در میان کندم روید و آنرا از زبان رساند و
خواهر و اخت خوکل و خوکل باو او معده و له چو غسل و سحله معنی کج و موهج و خلاف راست
و باو او مجهول فسخ نام با هم یعنی حیوانه که دست و پای آن گنج باشد خوکی چو قوی آب بدن
و خیر و با پای مجهول کلاه خود و با پای مشته در عربی زمین دشت و نامون و زمین نرم و ضم
اول و باو او مجهول خصلت و عادت و نام شهر است در آذربایجان و باو او معده و له یعنی عرق
و رطوبت بدن و معنی کلاه خود و خوکی از بغل روان شدن کنایه از شرمندگی و از محنت و سخت
خوکید چو نوید و جو سبزه زار و کبر اول و باو او معده و له نیز آمده خوکی در

خود ز د بکر اول چو ایور دام مرضیت که اطراف انگشت پنجه شود و چون کند و گاه باشد
 که ناخن بیفته و بعد د خس کویند خو کبیر چو هر سه مباحه و مناقشه خویش با او معدوم
 چو ریش با اقوم و اقربا ۲ بمعنی خود خویشتن سه چوب قلبه که بگا و آهن نصب کنند بعضی
 بمعنی کا و آهن گفته و زراعت گفته را خویش کار کویند عم بمعنی وجود مقابل عدم و خوب و نیک
 و نوعی از بافته کتاب که خویش و کیش نیز کویند و خویشتن شخصیت که پیوسته خود را سوده را
 دتن پرورد فراغت طلب باشد و شخصی که خود را در عرف خیر معاف دارد و خوید با او اول
 چو جمله احق و بی عقل که در مقام دشنام کویند خوینا با با چو گاه و در بران با دال شود
 چو استا و بمعنی گرم سرخ زمین که بعد خراطین کویند خوینو و بضم اول چو نور و زشب پر که سرخ
 عیسی است و هر مرغی که شب پرواز کند خوینو چو مویه پاره و پار و ب که میل چو به معرفت
فصل اول در واقش با و اجمول کنایه نزد چشم معشوق و دلخچ چو رواج لحاف
 دو و پادشاه قهار کنایه از شب و روز و دو برادران مرغیت شکاری کویچکتر از عقاب که اگر یکی
 عید عاجز شود دیگری بد او آید و بعضی غلیب این گفته اند و بمعنی دو ستاره روشن که بعد
 فرقدان کویند و چشم چهار شدن کنایه از ملاقات و دیدار دو کس هم دیگر را و در چشم
 کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز و در جنب کنایه از شب و روز و در حرف کنایه از کاف و
 که لفظ کن باشد و دو خاقن کنایه از آفتاب و ماه و از مردم چشم و دو خواهر و دو ستاره که شعر
 شامی باشد که عرب اثنا تخیل و عبور و غمیصا کویند و دو خیط طون کنایه از سبج صادق و صبح
 و دو دل مرد متردد و آنکه در دو جا اظهار محبت کند و مردم منافق و دو طفل پسندیده و نور
 مردمان چشم و دو طوطی کنایه از دو لب معشوق و دو گبستین کنایه از آفتاب و ماه و دو کلان
 و در کت نما و دو رو کل رخا که یک روی آن ند و دیگر سرخ باشد و کنایه از مردم منافق و سرد
 کنایه از غنا هر دو به دو اسب خند و دو سر قندیل کنایه از هفت کوب و هر ستاره روشن و در لک
 و دو کله دار از آفتاب و ماه و از دو پادشاه قهار و دو گوشال از زمانه پرفته و ظلم و ایام نفرت
 و مصیبت و دو کاو پرا زشب و روز و برج ثور و کلاوزین و دو کاواره از آسمان و زمین
 و دو که بر از عقل و روح دو نان گرم و سرد از آفتاب و ماه و دو مار و دو کافر از دو چشم معشوق
 و دو زلف محبوب دو هند و طفل از دو مردک چشم و دو کت با کاف چو قریش کنایه از دو مرد
 دو واق و چو ر و او ۲۰ دیدن هر طرف از پاهم ۲ کسیکه خدمات فریبه با در جوع کنند و هر

این سخن با سنان پیشان با کوزم ل
 چو ت با به با بند ازندی و اولک با حق
 چو زخم دوا لی در او کشند
 چو زخم بر دوا لی چو زخم
 چو زخم بر دوا لی چو زخم

تفسیر
که در کتب قدسیه
مورد ذکر است

تفسیر

دو اولی که در کتب قدسیه
مورد ذکر است

دو اولی که در کتب قدسیه
مورد ذکر است

دو اولی که در کتب قدسیه
مورد ذکر است

برای کاری بفرستند و آری چو ساری زری بوده رایج که هر عده دی بیخ شنبلیله خرج
 و شنبلیله زری بوده از طلای ده هفت بوزن یکدم دو از ده جو سق و میل کنایه اردو از ده
 فلک دو استنبه کنایه از سرعت و تعجیل دوان و دوان چو جوال و رومال استمرکات
 و غیره به چرم حیوانات سه زمره آید از معنی و شمشیره مکر و حیل و دوان کشادن کنایه از پر و از گردن
 دوان باز و دوانکت باز کنایه از حیل باز و مکار و عیثار و شخصی که دوانی و علقه و قلاب دارد
 و مردم را فریب دهد و از ایشان زربگیرد و دوانکت و دوانکه چو جوالک و نکاله نام دارد
 خوشبو که آنرا داخل خوشبو می کنند و بعد بشنودند و دوانکه که آن قمار بازند و دوانی چو
 حوالی سه نام والی بخار که نوشابه مالک بر دوع را به بحاله نکاح او داد و یک بر دوع والی نمود
 مکار و شعبده باز سه معنی دوانه کامرو در عرب نام مرضیت دوان چو روان معنی
 دونه و نام دوی از کاران و دوانه متوب پانجا است دوانچه فوئل یونانی و فوئل حقیقت
 دوانی لغت آن چو دو شرانه دویچه توام که در یک شکم باشند بغاصه جزئیه متولد شوند و آن
 دو غول نیز گویند و دوانچه موس کرم مرضیت که در درخت بلوط می رسد و با آن ابریشم و مال
 آن رنگ کنند و در دوانا بکار برند و دوانا شاه و دوانی کنگر بر جوز که بصورت
 دو شخص است دوانچه از رسیدن دو کس بهم یکدیگر بخیر و بدون و او میجویت
 و عدد هشت که معروفست دوانچه و دوانی کاکج که عروس در پرده نیز گویند و دوانچه چو شوخ
 سه اصحابی بی آب و علف و شاخ بزرگ و بر روی و سر سموی و علف پهن و بلند و بی برگ
 که از آن بویا بافند سه تیر هوای که تیر تشبازی باشد و دوانچه چو سوختن معروفست و معنی
 دو وقتن زره با تیر و نیزه بریدن دشمن و معنی آنده و ختن و جمع کردن و معنی شیر و شیدن و معنی
 اد کردن نماز و فرض دوانچه چو شوخ نیز از معنی صلح یعنی شخصی که پیش سر او بسو باشد
 و چکا ترک سراسر است و معنی کل و کل خزانده دوانچه چو سو و معروفست و معنی غم و اندوه و معنی
 دم و نفس و در عرب معنی کرم جاندار و دوانچه چو حار یعنی مطبخ و توناب و تونابا گوشت و نام تربیت
 و دوانچه و دم کنایه از آهسته دل دوانچه افکن سحر که بیان و عود و دوانچه و عقل
 و غیره بر تش معنی و افنون خوانند تا جن حاضر شود و هر اراده دارند بکنند و دوانچه
 چو لو ساله بازی پس دسته اطفال که دسته چالیک نیز گویند و دوانچه و دوانچه
 دوانچه و دوانچه هر چهار ۱۳ سفله که بر سر چراغ تعبیه کنند تا دوده بگیرند

چون که در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است
و در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

چون که در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است
و در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

بگیرند و مرکب سازند و در کتب معتبره و حاکمها و بخاریها که در اوزان بیرون رود و در کتب معتبره
چون بسیار نام معرفت و مطبخ و توتاب و تنباکوس و در خانه چور و در خانه خاواد و در
و قبیله دود که کیم موصد یعنی دود الکهام و با و در کتب معتبره و کسرات شخص مترود
دود که مان چون موربان قبیله و خانه دود معروف و موصیبت نزد یکیش از دود و در خانه
چون که شوار و بعضی دود الکهام دود که چور و دود الکهام و در خانه و قبیله دود
چون که بجهت مرکب ساختن کیمند دود کس حمام و مطبخ و بخاری و پیریزد که و بفتح اول یعنی
دود که چور عم اخوان در سهای که شسته ۲ پیاله شراب ۳ جاسوسان که اخبار است
و عیان را تحقیق نموده پادشاه بنویسند عن ایام و عهد و زمان و در عهد و در عهد چیزی
بیکو اسطیاز یاد بنفس خود و مقابل تسلسل و بطیم اول مقابل نزدیک دور استران
چون در اوران نام پادشاه باد و کران که دوران سرون نیز گویند و در کتب معتبره
نامستی که شیر بران دوشیده بنشیند دورانی چو جویای بعضی و در زمان که مطربان خوانند
بازای نوشته دود باش ۵ امر از دور شدن ۲ تیره که سمانش و شانه باشد و در قدیم
چون اترام صغیر میگردند و پیشاپیش پادشاهان میردند تا مردم بدانند که پادشاه می آید
خود را بکنار کشند و اگر در جنگ حضری بجانب پادشاه بکنند یمنه از زبان دفع کنند و بگویند
و نقیب قافله و چوب دستهای تمام عصا و تیره کوچک و تبرین ۵ گنایه که آبی که از ته دل باشد
دور بل چو کوشل مردم بی وفاداری حقیقت دور قمری دور آخر کو اکب بسیار گویند دور هر کو کبی
بغت هزار سال باشد هزار سال بخودی خود صاحب عملت و شش هزار سال دیگر بشارت کس که
دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری ظهور آمد و آمد و به پایان رسید دور دست کناه
از چیزی که تخمبسل آن مشکل باشد دور فیرو چو خوب نکو چیز بسیار عینی و صاحب دور کبریا
چون ثور میزان باده نونشان و میخوارکان و پادشاهان دور روزی چور موزی صحت و در کتب
دور که چور شور و مرطبان و غم کوچک و بفتح اول دایره پیانه شراب و یعنی زلف دور که
معروفست که مقابل بشت است و کناه از صحبت تا جنس و بزم رشک و حد نزد عشاق و سخن
و کلفت و محل عذاب کفارد و نمان دور نمان و دیدن نمان چور و در مان و لغز خون
و پیش خوان معنی رشته که بسوزن کشند و زنده و زنده و دور زنده و دور زنده و در کتب معتبره
نیش پشه و زنبور و کنگه و امثال آنها دور دور که چو پیش و خوشه نام در صحبت که نمان

چون که در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

چون که در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

چون که در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

چون که در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

چون که در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

دوستی که در کتب قدیمه
دوستی که در کتب قدیمه

۱۰۰۰

دوستی که در کتب قدیمه
دوستی که در کتب قدیمه

دوستی

که بهیت خاردار و با مغز بزرگی فندق چون بجای می رسد جدا شود و بعضی معنی لاک معروف
گفته دو سنت چوپوست معروفست و دوست بنام روز بیت و دریم از ماههای مکی
دوستکام و دوستکامی و دوستکان و دوستکافی شرایه که
دوستان بادستان یا باددوستان بنوشند و لفظ سیم معنی معشوق عزیز و چهارم
شرایه که کسی برین تکلیف کند و هر دو لفظ معنی ساغر و پیاله بزرگ نیز آمده دو سنیانی و
دو سنی چون ترله و کوشی معنی کننده و سطر و بزرگ دو سیدان چوپوسیدن ۱۲
رسیدن ملاحظه شدن چسبیدن چیزی چیزی ۲ لغزیدن دو شش چوکوش ۳ گفت معروف
۴ شب گذشته و در شب ۳ امر از دو شنیدن و دو شش بر زدن کنایه از شادی کردن
دو شاخ چوپوشا هر چیزیکه اثر امید و شنیدن است که او غیره و کنایه از شخص که هر چه دارد بترک
بگیرند دو شاخه ۴ اجده که دو شاخ دهشته باشد در کردن کنه کاران اندام نوعی از
پیکان دو شاخ دو شنند و دو شش با نون چوموصده و خوشه طریقه که در آن شیردوشند
دو ششینه بازای چوپوشیده دختر بکر دو شوخو کوکو هر چیزی که در سخن اثر بگیرند و در تکیه
دو کوش چوکالتیست که بدان ریمان رسیده و دو کوش ریمه دو که بدان ریمان و طناب است
دو کافز دو کافز در مطلق مقراض و بعضی مشت و ضربتی که بزرگوارند دو کافز صند و ترمیمی
که در آن دو کوش و هر ریمان و جنبه که از آن دو کوش و بعضی کوشش کوشش است دو کوشی
کلاه دو کوش از دو طرف که دو کوش را پوشانند و کوزه و سبده که دو دسته داشته باشد
دو کوش چوغول و اولوچاه آب ۲ برج دلو ۳ مکار و مجیل و شطاح و بیجا عم و لوکسیا و آن طرف چو
باشد مربع و محوطی که در بالای سوراخ استیا نصب کنند و در آن سوراخی باشد که غده از آن بسیار
نیر کشتی که در وسط کشتی استقامت نصب کنند و کعبه و غیره فلما همینا را که بر میان کنند
خوانند و بضم اول و فتح ثانی پوست پنج درخت زیتون هندیست و در عرب جمع دولتت دو کلابی
آب و شراب دو کلاب و دو کلابه خوشاب و در دایره ۳ اوج چاه و غیره ۲ مخزن کوچک ۳ سوراخ
و معامله با فراط و دو لایب میسکانیه از آسمان دو کلابه چومو چانه میوه ایت شبیدیب کوچک
که هم در باغ و هم در جنگل هر سه سرخ و میخوش باشد و کعبه دارد و کوش چو صورت معروفست و
بعضی واریتکه از علایق حصول مطالب دایره این گفته و بعضی گفته زن و قرض نه شدن و بهشت چو خورانی
و خوابیدن و دولت خدای دولتندی و کسی که فیض او عام باشد و ویلیان چو خوریمان بجهت کعبه

عجینت کاغذی گرفت در دست
بینه صورت خرد و در دست

بر آن صورت چو صورتگر و خطی
بوساید بر شاخ او خطی

بدر قضا و طالع چون کردی عیال
بدر قضا و طالع چون کردی عیال

یارب چه گفته بود که از ستم گشتی
سخت تر خورده در او که آن غدا

بهر کس که در این کتاب بخواند...

۳ مجلد ۳ جلد ۳ جلد ۳ جلد ۳ جلد

۱۸۱

کتاب نیکوکاران

کتاب در اخلاص

تاری

کتاب در اخلاص

تاری

کتاب در اخلاص

تاری

کسیه و خریطه و میمان ده و کله چوبله عماد کرد با دو پیاله و پانزده شراب سه دایره هم زلف معشوم
و باد و قندور و عینک و طالع و معنی غالب شدن و بضم اول چولوله اشته و بلندی ۲ مکر و حیل
فریاد و ناله سک ۳ مکر شخصی که خرد را صاحب فهم و کمال و اندام و چنان نباشد یعنی دایره و در
گرد و خاک و مال که دست بدست از هم بگیرند و معنی مال داری و دل نیازی و دو هم چو هجوم و ظلم
درختی که مثل ازرق منع است دو پیر چو شیر زینند و انا کتند یعنی کاتب و فتنی که دو هنر
یکی فضل و یکی خط و قوی و قوی در غایت و محیل و حیل و در وقت پوشش و اوست مرکب و در وقت
اشوز میل و چوب که بدان دوات مرکب داد بهتر شد و قوی که چو کبیر و دوال و شمه که بدان قما
بازند و پیل چو محیل ۲ اگر و جمله ۲ ابریشم کند که در یک پسته حاصل شود و دو گرم در میان
ان می باشد فصله **ذال منقسطه** و ذوق او اوراق طما می که از ارد کندم پزند و روشن
چو هوش تندخو و بخلق **فصل ذال و بفتح اول ۲** ارفتن و امر بر فتن
۲ او از حزن و بضم اول ۵ معروفست که رخ و روی و بعبه و وجه گویند سبب و جهت و باعث
۳ ر جاو امید هم ساختگی و ریاض پیدا کردن و تجسس و تحقیق نمودن در و ساختن کنایه از شرمندگی و نجابت
در دشمنان کنایه از ستارگان و مردمان مشهور و در ناکا یا زهید و خفته که دقت دیدن و کار
و همنه در آچو و اجاری و در واج و روان و معنی جایز و معنی حصول کار مثلا کامر و اول بضم اول
عرب و دیدار و خوب روی و بکبر اول در عرب سیراب شدن و ریشها که بدان بار بیشتر بندند و آذ چو سوا
و کفاد یعنی را و دکامر که زمین پست و بلند و پشته پر آب و علف و کنار رودخانه و آب تیره باشد
رواز و در آچو بسیار و نماز معنی خدمتکار مجوسان و زندان آن در آتش چو پلاس سستی کفش
الماء که کثر در آجای ایستاده روید و آق چو فراق پیشکا خانه و ایوان که در مرتبه دویم ساخته یا
و رواق بیتون کنایه از آسان روان چو آن ۵ راه رفتن ۲ معنی بی محال و زود هم مایع و
جاری عم جان و نفس ناطقه و روح ۵ بعضی معنی قلب و محل جان گفته و روان آور و حکیم و در آج
و عاقل و روان بخش نام فرشته است که علم و دانش با او است که روح القدس نیز گویند و
بضم بای ایچو نفس کل یعنی خداوند نفوس چه به معنی صاحب است در داخواه چو شبا نگاه کدا
و در یوزه کرد و روان کرد بکبر کاو فارسی و سکون باقی معنی ملکوت که عالم نفوس و بالاتر از
عالم هیاه باشد و آوه چو علا و در باب که ساز نیست معنی ترکیبی آن او از حزن بر آورنده چه
رو او از حزن و آوه بر آورنده صد ابا شد و آبی چو هوای مجازی و معانی و بعضی رواج و

یہ چند کتب ہیں جو بہت ہی نادر و کمیاب ہیں

کتاب اول: تاریخ سلطنت عثمانیہ
کتاب دوم: تاریخ سلطنت عثمانیہ

دشتن رو با چوقو باور و باہ تریک سک انکور و عنب الثلب چه تر بک چوم غلک بمعنی انکورات
ور و باہ ترکی خار پشت تیر اندازور و باہ زرد کنایہ اوقاقاب و رو باہی کردن کنایہ روز کر و چلیہ
رو بند نقاب معروف زو پوش و روئی پوش برقع و نقاب و پرده و بمعنی بلع و مطلقا و کنایہ
رزہر چیزی کہ ظاہر و باطن ان یکموقع نباشد و امر و اسم فاعل یا بمعنی رو میان چور و میان بلع ابلدوخ
باجمیع چور روز کہ بعد بخار گویند و در مہندی بمعنی کاو کوی و دوش چو کوہ پرده باشد از موسیقی و در
عرب بمعنی جان و روح کرم کنایہ از جہر شیل علیہ السلام دوش چوشوخ دغ و دوش یعنی کبایہ کہ در میان
آب روید و از آن حصیر بافند و روح چکا دوشوشخ ترا کنایہ از مردم اصلح کہ پیش سر او می
نباشد و دوشو د ۱۷ مطلق رودخانہ خصوصاً رودخانہ اموی ۲ فرزند او و نام ساری کہ
نوازند و رودہ کو سفند و غیرہ و جمع آن رودکان و رودکانہ باشد ۵ زہ کنان خلاصی عنای
کہ بر روی ساز ما کشند و مرغ و کوسفندی کہ پرو می از نام کنده باشند و در دروغن بریان
کنند و رود لاج جلیہ است کہ رودخانہ چشمہ بسیار دشتہ باد و گاہ ۱۲ نام دختر مہراب حاکم
کابل کہ مادر ستم بودم نام قلعه است کہ وطن مادر ستم بود و د اھو نام رودخانہ ایست و رود
چو کوہ سارم نام شہری و بلوکیت مابین قرقرین و کیلان و نام بلوکیت کنار نھر گر انزیر و ان ۲
جاییکہ در آنجا رودخانہ بسیار جاری شود و رود دم رودخانہ مشہور است و رود سناں چو پول با
مطرب و سازندہ و رودک چو نوک جانو است کہ ہر قدر از انزیرند فرہ تر شود و چون از ہنسی وی
برزند بمیرد و ترکی و شق و پور سوق رودکان و رودکانی جمع رودہ کا مرد دوم بمعنی
رودہ نیز آمدہ رودکن و رودکنک چو سوزن دہوشنگ روماس کہ سنج سرخ معروفست
رودگہ چو دودہ معروفست کہ امعالی کوسفند و غیرہ باشد و مرغ و برہ کہ در دروغن بریان
کنند و بعد بمیط خوانند و چو سوزم معروفست کہ یوم باشد ۱۲ آفتاب ۳ کنایہ از ظاہر و
روشن و آشکار عم یعنی سوز کار و فرصت و روز امید و بیم کنایہ از قیامت و روز حشت بضم خا
کنایہ از کاہل و غافل و ست بودن در کار ما و روز خوش کنایہ از جو اندوز و زدنیک
کنایہ از قیامت و روز زرخ روشنی و شفاف و سرخی روی و کنایہ از روی سرخ و در نسیاہ کنایہ
از روز بد و ماتم و از انرا روشویش و روز فرج کنایہ از زمین اللہ عین کہ میان طلوع صبح و غروب
باشد و روز کوشش و تنگ و نام کنایہ از روز جنگ و جدال و در مطالعہ روز قیامت و روز
ہر مزد و زنجبندہ و روز افکن چو جو بک زن تب غب کہ بکروز در میان بگردد و زبان چو در مان

فغان

انسان در صفت تربیت دولت تو
بمقامت کہ باشد صفت با درود

تا باشد کہ بعد تو نیک است کسی
تا کہ ز دست کسی کہ در این عالم رود

کتاب ابا بیل

بکہ سبکہ در آواز و آواز
رودخانہ غلام انکار

در ہم ای دو چشمہ
در ہم ای دو چشمہ

بلع

چودودمان بمعنی دربان دچاوش جو سرهنگ و تنفیع و بمعنی جلا و دوزخ میگویم مردم صاف و روشن رای و راست و درست و وز چنگ روز پانزدهم ماه شعبان که روز برائت و شب از اشک و شب برات گویند که عوسی حضرت فاطمه با امیرالمؤمنین علیها السلام در شب شده روز بخون تاخت بردن در روز بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد و تاخت بردن در شب زین روز از چو هو شیار غده متکار و بنده روز کارم از نامه معروف ۲ مدت و فرصت و باکف عذر و زنجک باشد و روز کار بردن کنایه از ضایع کردن عمر و اوقات روز کز کز چو نو خند نام آفتاب روز مگر چو دو کله تاریخ معروف روزه مریم کنایه از سکوت و خاموشی و از مرک روزی افزائی نام ماه چهارم از سال مکی روس چو طوس نام ولایت در جانب شمال و دولت روسیه الان بسیار است و مشهور و بمعنی روبا معروف و بمعنی فرامیدن و سبقت نمودن و روس انگرد و بضم کاف فارسی عنب الثلب و سک انکور و روسی با پای فارسی چود زن فاحش بدکار و روستا دانه و قریه مقابل شهر مردم ده رار و ستای گویند که معرب است بود و مجمع و جمعیت مردم برای تاشایا کار دیگر و روستم همان رستم زال روسی چو طوسی ۱۲ شخص منوب بولایت روس نام پهلوان بود تور از مپاله شراب عم نوعی از پارچه بود که منوب بروس است روش چو کشش ۳ راه رفتن و سبقت نمودن و در که شستن و فرامیدن ۲ طرز و قاعده ۳ خیابان باغ و بضم اول و و او مجهول مخفف روشن از روشنایه و بمعنی بطلقی و تندی روشن آن جو جوشان بمعنی روشن چنانکه پایان بمعنی پایمن است روشن بفتح اول و کسر ثانی و سکون باقی بمعنی رفتار و سلوک و چو بهمن معروف و کنایه از آشکار و ظاهر روشن قیاس کنایه از مردمان صاحب فراست و روشنان فلک کنایه از ستارگان و روشنایه مثل تاریکی و بمعنی سنگ مرقیثا که برای دفع ترس کردن اطفال بنده روشن چراغ نام نوعی از موسیقی روشن دان چو بهمن خان روزه و منفذی که در خانه برای روشنایه بگذراند و بمعنی چراغدان نیز آمده روشنک چو بدنگ ۲ نام دختر دارا که سکنه ربه موجب وصیت دارا و ارجباله نکاح خود آورد ۲ نام دو ائیت هستند مانند کاه خشک شده که خاتل نیز گویند روضه ترکیب کنایه از قابل بهان روضه و دوزخ بار کنایه از شمشیر آبدار و روضه فرود رنک کنایه از آسمان روضه چود روضه مخفف اروضه معروف و بفتح اول در عرب حیل و روبا و میل کردن و کز خن و معنی کوه روضه چو کوبدن معروف است یعنی بدان شده عن که مسنگ

یک در کز بهمنک و حیل
روسی را کجا استخوان است
ای می تو سینه ای در سینه
یتیمان سینه ای در سینه
طیان شایع
شده فراموش از روزی که در خن
که چو کرباره راه و لطف در کز
سور و سدر طیان
بروزی ساری کز
طیان را کز و زنده کز
کز ساری

بسم الله الرحمن الرحيم
 سنة ۱۰۰۰ هجری قمری
 شهر ربیع الثانی
 روز پنجشنبه

بسم الله الرحمن الرحيم
 سنة ۱۰۰۰ هجری قمری
 شهر ربیع الثانی
 روز پنجشنبه

روز
 این کتاب از سبب این است که
 سینه
 شد حاجی جان رنج از آنکه در ای و
 پیشی ننگ دارد از روز و روزگار
 همو که
 سراد چون سربا است از آن
 بنی بود در عوالم چون گشت
 خدای
 چون در عوالم عصر ایم میگویند
 حکما

عصاری باشد و غناسن بجز رویناس و وناس معروف کاسی دروغن بر یک ریختن کنایه از
 کار فرمودن مردم محل بروغن خوش روغن کجند که روغن شیرین است نوشته اند روغن مصری
 روغن بلسان روغن خود کنایه از نهب و دین خود روغن رفته کنایه از شخصیک از عمر و دولت
 شیر شده باشد و روغن مغز کنایه از عقل تدبیر و روغن آن روغن و روغنینه و عذرتا بر روغن
 در کس جو خوش معنی دنیا و دهر و بستم اول هر چیزی که ظاهرش مثل شل انباش نباشد رو پاکه
 چو رو پاکه کنایه از دیباچه کتاب و دست بالای طایفه و یثوای قوم روغن و روغن جو بر دم و
 که بر سر موی ز بار و روغن و لایست بر روغن و معنی روی من و بفتح اول در ختیت که محل
 حاصل است و روغن آنس چو موم بوس نام شهر است از فرنگ با سم با آن که بهر زرد است
 در موی چکان کنایه از اشک چشم در موی خوی گیرا گویند که مثل آن المزاج باشد یعنی بهر کس به
 برنگ و خوی و باشد در موی و رنگی کنایه از روز و شب در موی رنگ عینا کنایه از اوقات
 رو مینا چو بو سینا یعنی پاک کردن و زرد و دن رو مینا چو مودیه نام شهر است که نوشیدان
 بر کنار دریای روم نمونه انطا که بنا کرده در آن چو چین ازایش و امتحان و چون سبب
 و باعث و با او مجهول قضیه است در چند مولد ابو الفرج رو ناس و روین و رو مینا
 سبب گیاه است که سرخ باشد و بدان جامه و ابر شمش و غیره رنگ کنند و بهر بوفه و تیرک بویاق
 گویند و رو ناس کنایه از کواکب سیاره و رو ناس بفتح و کسر اول چو شکج رود و محتاج بچینه
 که بهر عصیب گویند رو ناس چو پرمی باشد که پشمینه و غیره را بخورد و ضایع سازد و بهر
 ارضه گویند رو ناس چو کوه و آن در کابلت و معنی سیرت بنکو و پار سایه دور و بهمان رنگ است
 رو ناس چو جویند کشت و زراعت پر زور و رو ناس چو بو سینا یعنی پولاد جوهر دار
 چه آنچه از رو مینا ساخته باشند رو مینا و رو مینی گویند رو مینی چو موی ۵ معروف است که
 باشد در یاور ساختگی ۳۴ مهید و در جامع فقه و تجسس و پیدا کردن ۵ سبب و باعث و امر و کار
 فاعل از رو مینا و با او مجهول یکی از فلزات که مس و قلعی که اخته باشد در موی خانه آن
 کنایه از بهترین و اشرف دو دمان و خاندان در موی نسل آدم کنایه از اشرف طایفه خاندان
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و معنی قرار و آرام در موی نمودن کنایه از حاصل شدن و از آنجا
 که نشستن و راه نمودن رو مینا چو موی زغن و مکان رو مینا چو خونین نام پهلوان بود ابرو که

رو مینا

رو مینا

بیمه...
...
...

...
...

...
...

۱۸۳

که پسر شنگ و داماد طوس بوده و نام پسر افرسیاب که در جنگ یازده رخ بر دست پسران
پسر گیکوشته شده و نام پسر پسران و لیه که اورانیز پسران کشت و نام ولایتیت و هر چندی که
از روی ساخته باشند در وین تن و در بین تن لقب هفتد یار و بعضی معده و لفظ اول
کتابه از موزول و یونین خم و و یونین خم و و یونین خم کوس و تعار به بزرگ و یونین خم
نام قطعه بود از توران و نام قطعه بوده در ایران نزدیک اردبیل و بعضی کوس رویین
ضمای ز و بیغ اول ۳ نام پادشاهی بوده پسر طهاب که در ایران پسر
شاه شد ۳ در یاوج و بعضی اول محف زد و نام ولایت زوزن ز و آدر چه هزاره ۱۵ مطلق قولم
و غد متکار خصوصاً خادم بیمار ان وزند ایان ۳ نام برادر رستم که زوار نیز میگفتند
۳ زنده و جا ندر عم صد او آرزتد و تیره زن پرفوت ز و آدر چه هزاره ۳ نام برادر
رستم ۳ نام لقبه است در حوالی کاشان ز و آغا آچا دار نام مرغبت و بعضی گفته بغبت یعنی
شش پستی ز و آدر چه حواله کلوه خیره آدر که بجته نان پختن ساخته باشند و بعضی مهره کان
که از کل بقدر فندق سازند و خیرهای مالیده در از که بجته پیش بغر اسازند ز و آن چو فلان
زبان و لسان و چو زبان نام دارد و است ز و آدر چه بعضی اول پچو زبان پیش و زبان ترازو
و امثال آن ز و آدر چه نگاه طعامیکه بجته زندانیان مهتیا سازند و مهره کان گروه
ز و باغ چه اولاغ نام کیست که بهیزی و شتی را او بنا هفا دوز و از و آید شد ز و یونین
با پای فارسی نیزه کوتاه و بعضی دو شاخه گفته که در قدیم بدان جنگ میگردند و نام پسر
بود ز و رخ چه شوخ کوشت پاد که بر تن مردم بر دید و بعد به نولول کونید ز و آدر چه
چو روح افزا یعنی نند و نیازی که فارسبان باشن همانا آو نند ز و آدر چه آدر چه و در اند از سخن
به ازیشکه ترجمه بدیده است و ز و خیر نگار از فرمان بردار که ز و بجدمت خیزد و ز و کسیر
کنایه از کسیکه از صحبت ز و کسیر شود و ز و کسیر از دور و تمند ز و آدر چه ز و بالاد ز و آدر چه
چه بخوابند آبکی که بر پای مهران گذارند ز و آدر چه محراب بعد آید جله عربت ز و آدر چه
چو شور موم و در بر بان بقدم او بردال چو نور و خم یعنی ز و ر قوت و کبر غیر ز و آدر چه
ز و ز و قرین و ز و ز و قرین هر چهار چه دور برین معنی در فین کجا که حلقه
در و صندوق باشد ز و ز و ق چه ر و نق کشتی و سینه ظاهراً عربیت و کلاهی که با نام
کشتی سازند و آدر چه و ز و ز و ق کونیند و ز و ز و ق رزین کتابه ز و آفتاب و ز و ز و سیمان از نکلا

نویسنده یا صاحب کتبی
نام و نام خانوادگی نویسنده
سایه ز و یونین بر نام
بجای همه بر روی نام
در دی
سوی خانه ز و آدر چه آدر چه
بجای تیران به کوز و آدر
در دی
بزندان سلیمان ز و دیوان
بیتیم من بناری ز و آدر چه
نام و نام خانوادگی
تاریخ

دره

پنک تندر جوان گریبان در زمان دریم عمان

طیان

در از اسنق با کینه و جگر تریخه رودش بیان

تغش

زین با تمام او در اسلام

مولوی

باغاب سواد اعظم مطلق شهر بزرگ خصوصاً که معطره سواد اعظم سواد اعظم است کنایه از جناب که در روی آب به رسد و معنی موج است سواد اعظم و بزرگش و بزرگش سواد اعظم چو غوراک زردی که بر روی غله زار نشیند و غله را ضایع کند و بکر اول در عرب مسواک معروف سواد اعظمی چو دستی مرغ کوی چکی که از اسار و بعل زردی چو پر زور و برکی سخر چین کوبند سواد اعظم از چو روزه دار نام تجانه بوده در نواحی غنیم و بعضی شایبار نوشته سواد اعظم چو توپ بزبان خنوق خوار زم آب را کوبند و ناز با کند کوبند

چو کینه بر سر کینه بر سر کینه بر سر کینه

کینه بر سر کینه بر سر کینه

کینه بر سر کینه بر سر کینه

و ماه یکشنبه زور نین چو کمر چین بر پارچه بود که بر گریبان جامه از جانب پشت به وزند بگذرند
 و برکی قدیم الپاق کوبند و در برمان بجای زین نامه سیم نوشته زور که چو دور مهر پشت
 که بعبه فقه کوبند و کنایه از فقرات سخن تر زورن چو سوزن ۲ نام و لایقیت ۲ نام پادشاهیت
 و باد او معروف و کمر نامه درم که بعبه دریم کوبند و آن چهل و هشت جبه است زور که چو کوزه متو
 و نوحه و گریه زوشن چو جش و چکش ستاره مشتری و چو و شش به خوی و ترش روی و خشکی
 و ز درنج و تیز تندی و صاحب قوت نیز گفته اند زورن چو دروغ نبرد و دغانه زورن چو بود را
 تخم دو امیت که بشیرازی آهوی دستک کوبند زورن زورن چو غول که نام صغیت زورن چو چو غا
 دو امیت زورن چو چو دانه معنی زورابه کلام و بمعنی مجتهد و مجتهد زورن چو خون حصه و قسمت
 و بهره زورن چو باد و فتنه چو مسخ رود های کوسفند که با کوشش و پا بر کرده قاتک کنند و در وقت
 حاجت پنجه بخورند و بکر اول دیای حطی بجای نون نیز آمده زورنک و زورنک و زورنک
 چو پنک و سمنک و سمنل مردم کوشش و زبون و حقیر جسد زورن چو خون زانوور که آدمی و
 غیره در و همنند چو زورمند و لوله بند درخت و کشت و زراعت بالیده و پر زور و
 زور آغاز چو هوادان نام یکی زین برستان بوده زورنک چو قهر که مرغیت سرخ بقدر خشک و بعضی
 گفته سر و گردن آن سرخ باشد زورن و زورن چو کوزه و باغار پشت معروف زورن چو غول ۲ پریشا
 ۲ چین و کینج و آهوار زورن که چو لوله مرغ چکا و ک و قهر زورن که چو پوشیدن پریشان
 شدن و دریم فتن زورن که چو زورن که کشت و زراعت آب زده زورن چو خون بت و صنم
 زورن که چو شوریدن چکین آب از عطف خانه لب باران فصل سین
 سواد اعظم اول نام چشمه است در طوس که چشمه سبز شکار دارد و بضم اول عم ۱ طرف جانب ۲ معنی
 مانند و سان و مثل ۳ محقق بود مقابل زبان ۴ روشنای مقابل تاریکی و در ترکی آب سواد اعظم
 چو جواب بالاشدن و چکیدن آب از چیزی سواد اعظم مطلق شهر بزرگ خصوصاً که معطره سواد
 سواران آب و سوارک آب کنایه از جناب که در روی آب به رسد و معنی موج است سواد اعظم
 چو فلاطون خاکش و بزرگش سواد اعظم چو غوراک زردی که بر روی غله زار نشیند و غله را ضایع کند
 و بکر اول در عرب مسواک معروف سواد اعظمی چو دستی مرغ کوی چکی که از اسار و بعل زردی
 چو پر زور و برکی سخر چین کوبند سواد اعظم از چو روزه دار نام تجانه بوده در نواحی غنیم
 و بعضی شایبار نوشته سواد اعظم چو توپ بزبان خنوق خوار زم آب را کوبند و ناز با کند کوبند

کوبید سوزان چو کم نام چیز کم و اندک و قلیل سوج باجیم چو سوز که از سوختن است و سوزش سوزش است سوز جگر چو جگر خشک پیرا این و جامه و دیگر سوز چو شوخ پیاز که بر لب وصل کوبید سوزخته چو درخته ما معروف است قادی که از لته سارند و در سنگ چاق بکار برند سه سنجیده و بوزن در آمده در ولایت روم طالب علم را کوبیده نام کنج پشم از جمله هشت کنج خسر و پر ویز که در لفظ کنج باد آورده قوم شده شخصی که او را مصیبتی و دردی رسد یا جگرش از حرارت فاسد شود یا ثقل شراب سوزد چو در دم الفع و فایده معروف است ماضی سودن سه معنی سوز که جشن و میزبان و شادی باشد و باد و فتنه سبب چو بیت سوزان و سوز آوده چو خوانه و نوباده نام زن یکا و مس بود که رستم در حضور تقبالتش رسانید سوز آواز چو سوداگر و تاجر سوز چو شور و طوی و همان جشنی که در ایام عید و عروسی و غیره کنند رنگ خاکستری یا بل سیاهی در ستور بماند که مانند خط سیاهی از کاگل تاوش کشیده باشد و بعضی آنرا شوم دانند چنانکه کوبید سوز از کله دور سه هر رنگ سرخ چنانکه کل رنگ و شراب و هر چیز سرخ را سوری کوبید نام مرغیت و در عرب و دیوار قلعه و شراب سرخ و لقب طایفه از افغانان و باهنه در عرب نیم خورده و پس مانده طعامها و شرابها باشد سوزا چو سودا نام شهریت سوزان چو توران مرغ سار و سارک که سیاه رنگ و لفظهای سفید دارد و خوش او از است سوز جی چو تورج نوعی از کف دریا که تک شرابت سوز نای نای که در سور و عروسی نوازند و محققان سرنا و سرنای باشد سوزی چو حوری منوب سوزک و نوعی از ریاضین سرخ و کلی که به پیکان تشبیه کنند و نوعی از پیکان و بمعنی شادی و خوشحالی و نام یکی از سلاطین و نوعی از زجاج سرخ و بمعنی رنگ سرخ سوز یونس چو مور طوس نام اصلی مرد که او را پسرش آخته کرد تا فرزندی و پادشاهی منحصر باو باشد سوزا چو چو سوزند سوزان که چو پوشاک مرضیت که بجرای بول زخمه از شود و چرک می آید و ترک سوزناک کوبید سوزده چو موزه تیریز جامه یعنی چاقوق که کیوصله دامن است و بازاری و جیم هر دو فارسی نیا آمده و بازاری فارسی نام سبزی شبیه با سفساج نیا آمده که عرب قنبری کوبید سوزان چو فویان عا نفع و سودا مال و زوزو سرایه نقد و جنس سه سخن چیمان و راز و مخزون ضمیر و سرکوشی عم مجاور و مهران در ارمان و سوقات و کتبا به رنگ و بد که صلبش سود و زبان بوده سوزس چو طوس اگر می بیشتر بر جامهای بر شیمی افتد و آنرا ضایع یا زد دم محف سوزس که کبابه شکست مانند

سوزن سوزان زیان زیانت که شکر و حکایت
خطی خطی در این سوزان است
سوزان
کند که در لفظ سوزان در آب
سوزی که این سوزان است
سوزان دیده انور و خاک راه بی
سوزان سوزان سوزان سوزان
سوزی
سوزان سوزان سوزان سوزان
سوزان سوزان سوزان سوزان
سوزان سوزان سوزان سوزان

سید ۱۶۶۰
بیاض ۱۶۶۰

کتاب

سید ۱۶۶۰
بیاض ۱۶۶۰

۷۹۲

نام خود
 زبان سخن پیش روی
 فردوسی
 چو سوزش آید به لوی کوشش
 سوخت
 کور انجام خطی عرض ده
 این سیم صفر آن چهارم نوزد
 این یکی بیسی آن در کز سوز

اسمیت عم غلیظت که حامیان سوزاننده اصل طبیعت و در عرب که میت که غلظت را
 سازد و نام علمی که بیخ از او در دوا نام بکار برند و اصل آن سوسه بزرگی شیرین بیان گویند و در هند
 نوک آبد سوسه سهند چو گو سفند نام کبابی که چون اثر آب کشند شیر سفید از آن بیرون آید
 سوسه سنان چو طرسک مرغ تپو و بسکون ثالث نوعی از جنبل که اکثر در جامها باشد سوسه سنان چو
 هوشیار جانور است معروف که بعر به طب و بزرگی که تکمله گویند سوسه سن و سوسه سنان
 و با اکلین معروف که هم سفیده زبان دارد که آزاد گویند هم گوید از رقی و هم زرد خطا و هم
 انوار باشد و نام درخت صنوبر و سوسه کباب از عدم ساز کاری و موافقت ماده آب و آتش
 سوسه چو بوسه گرمی که در کرمها افتد و ضایع سازد سوسه چو بوسه چو بوسه چو بوسه چو بوسه
 سپاهیان از غلظت و انبساط و بنویسند کان دهند سوسه چو صوف بلغت یونان حکمت
 و سونی حکیم را گویند سوسه فان و سوسه فال چو سودارد کو پال ۳۱ طرف مطلق کلی معروف
 ۲ مطلق سوراخ تنگ خصوصا سوراخ سوزن ۳ دهن تبر که در چله کان قرار گیرد سوسه فته
 چو کوفته ۱۲ اگر دجله ۲ کرم کندم خوار سوسه چو بوسه چو بوسه چو بوسه چو بوسه
 سوسه اول و فتح فانم وزیر قبادین فیروز پدر انوشیروان سوسه چو بوسه چو بوسه
 و غم و اندوه لهذا نام ۳ و اندوه بکین و اسو کو اسو گویند و با کاف عرب ۳ اسو گویند
 آن کو سنج است ۲ حوشه کندم و جسم داسه که مثل موی در سر حوشه کندم و جو باشد سوسه
 و سوسه کل چو کوک و فوفل زردی باشد که بسبب آفتی بزرگ است آفت سوسه که گویند که مطلق سوسه
 خصوصا سوراخ قبل و در بعضی بجای کاف لام نوشته سوسه چو بوسه چو بوسه
 رنگ مخصوص سوراخ است ۲ نادان و بضم اول و فتح نامه ناخن پای شعر که عرب فرس چو بوسه
 گویند سوسه لان چو بوسه ان نام که بلند مشهور در آفتد با بجان نزدیک اربیل که مسکن سوسه
 مرتاض بوده و محل قریب غیر است و مغان بسیار تعظیم نمود چنانکه قسم آن یاد میکردند و مرتاض
 آن سبلانت ۲ نوعی از ادویه که از کرم روم آرند و بیونان نام پیغمبری بوده از بنی اسرائیل
 ۳ بام خانه ۳ مطلق بلند بجا سوسه کانت چو سوسه کانت چو سوسه کانت چو سوسه کانت
 ۲ خانه زادی که پدر و مادرش هندی باشد ۳ یعنی او از بلند سوسه سنان چو سوسه سنان
 تخانه بوده در ملک کجرات که بت منات در آنجا بود که قریبش از کمریزانده با بنجار بوده بودند
 و سلطان محمود از آذربایجان کرد و منات شکست و بعضی این لغت را هندی گفته سوسه سنان چو سوسه سنان

چون که معنی سمنه که با نوریست مکنش در تش می باشد سو که چو بومه اتحا و حد و طرف
 سون چو چمن مدح و ثنا و چو خون ۲ اشیه دماند و نظرم طرف و جانب و سوی سونا
 چو چونک نفسی باشد با صد که در وقت دو بدن و خواب از زبانی براید سونش چو سوزش
 ریزهای فلزات که از دم سوان ریزد و بگری براده گویند سو هکن چو سوسن مخفف سوان
 سوی پادیدن کنایه از شرمندگی و خجالت سوی زن معنی خیا طکه مخفف انت سولیل
 و سولیت چو خیس و بعاوه با معنی اناهی و غفلت سولیکه چو هر لبه قوس قزح و سرویه
 سونین چو زمین دیک و طبق و کاسه و کوزه و ظرف دیگر و معنی ابدان سک که در آن آب خرد
 فشین کل شو چو شب و امر شدن و بضم اول معنی شوهر و معنی شستن چنانکه شست
 شوا چو هو اگر دنا شنوا که بعد از اضم گویند و شوا که کری و ناشنوا یه باشد و با تشدید تان در عرب
 بریان و بریان بز و کبر اول ۳ سختی و پینه کردن دست و پاسبب کار کردن و چو کی که در بدن بکار
 کردن بهر سد ۲ سبزی شبت ۳ دالان و دهلیز کوچک و در عرب بریان گوشت شوات و شوات
 هر دو بفتح و ضم اول چو دوات و سواد و در بران بجای دال را نوشته چو شرار نام نوعی از مرغ
 که شوال و سرخاب نیز گویند و بعضی گفته مرغیت سرخ که هر زمان برنگی دلونز برآید و بعد بو قلمون
 و ابو بر قش گویند شوال چو زوال ۳ اشوار و تنبان ۲ کار و عمل و صنعت ۳ معنی شوات کما
 و شواک مصدرا یعنی شبت و تشدید تان در عرب نام ماهیت بعد از رمضان شوان ایچو شبان
 و چوبان شوب چو ب و ستار و مندیله و بفتح اول در عرب عمل و اکسین و معنی امین شوب
 چو خوبت معنی افنون و معنی علاج و با پای فارسی نیز آمده شوخ چو دوغ چو دوغ که در لبا
 و زخم باشد و شوخکن و شوخکین یعنی چرکین و شوخیدن چرکین شدن و باد او مجهول ۲ ابی باک
 و دلیر و فضول و بیجا ۲ دزد در اهزن ۳ درختی که چون بکشاخ از آبریز چند بکشاخ دیگر برآرد
 ۴ پینه و سختی دست و پاسبب کار کردن شوخ خط چو نقطه مطلق خوشه خصوصاً خوشه ارن
 ظاهرا عربیت شودن چو بودن معنی شدن که مخفف انت و شو ذهم ماضی انت و هم معنی
 مورچه کوچک و هم باد و کوره ایچو شبت سبزی معروف است شوز چو مور ۱ اطم معروف ۲
 اشوب و غوغا ۳ محس و شوم ۴ سسی و کوشش و شیور و نفیر کوچک و در زش و در زیدن
 مانند سح شور و شورج که مشق جنگ کند یا مقدمه اجیش و مستعد قتال باشد ۲ برهم زدن و برهم
 خوردن که شورش و شوریدن مصدر انت است شستن با آب و بفتح اول در عرب مشورت

دری شوا و اشوات
در عربیت شوا

غوا

در و غوغا
در و غوغا

اسدی

از هم را ایدر در شوا
ای غوغا و غوغا

سوزنا

چو سوزن
چو سوزن

سوزنا

نظای

نی در شورش خاک

عسجدی کنه نام طعم چندان در آن دو کسکس

انوری

رودکش از خزاق لغت شول

ناخبر

الین چاه بر شولان در انش

لع

چشمه سپهر پدید آید از کوه

له رمد ۲۲ پدید آید از کوه

شور یا چو شور با چار و ای پشنازن و زانوزن شور و مور از توابع است ۲ اغوغا و شور
 ۲ در مقام تخفیر بجزی و کسی کویند یعنی نخس و ضعیف و بدون و او چهارم بمعنی مور چهای کویند
 شور م بحر که غیر معلوم بمعنی کوه و جبل شور که چو نوزه زمین شور و شور بار و ط و معربان
 شور است و بفتح اول شرمندگی و مجتلت شور که کنونی از درخت کز که بعربا اشل کویند
 شورین چو نوزخ مزارع و زراعت کننده و بضم اول نیز با بمعنی زمین که بجهت زراعت مستغف
 نمایند و نام دار و میت شوشن چو کفش شاخهای درخت انکور که عرب قضبان چو قربان کویند
 و بضم اول نام شهر شوش در خوزستان شوشک چو موشک ۲ اطنبور و رباب چهار تار
 ۲ مرغ تپوشو شمشیر چو موش کبریل معروف که انزال و الاچی و بعربا قاقه صغار کویند
 شوشو چو کوکوار زن و جا و رس شوشو چو کوشه ۳ شمس و سلاک طلا و نقره و غیره و هر چه
 ازین جنس یا غیر آن طولا و کوتاه باشد مثل صورت قبر و محراب مسجد و حخته تمام ۲ علامتی که
 بر سر قبر شهدا کنند ۳ ریزه هر چیز عم مطلق پشته و بلندی خصوصاً پشته ریکه دغاناک شوش
 چو دوغ ۲ پینه و آله که بسبب کار کردن در دست و پا برسد و چو کی کبر بدن بشند ۳ شوخ کار
 و شوغ نیز کویند شوغ و شوغاز و شوغاه و شوکا و شوکا که چو غوغا و غیار و جبه
 و حلوا و خرگاه همه بمعنی حصار و محل خوابیدن کوسفند و سایر چار پایان در شب و در اصل شکا
 بوده با و کاف را با و و غین بدل کردند و دریم بضم اول زاج سفید شوکل چو فوفل بادریه
 دوک و باد و کاف نیز آمده شوکه چو کوه که ناوچه آهنی که طلا و نقره را که اخته در آن ریزند تا شو
 شود شوگر آن چو نوکر آن کیا هبت دو ای که خوردن بیخ آن جنون آرد شوک چو پول ۳ یعنی
 دید و دانت که بشول یعنی بدان و بسین ۲ نام طایفه باشد مثل کرد و لور سم امر از شولین
 یعنی پریشان کن شوکان چو جولان کنند شوکت چو پولک اسب جلد تند تیز رفتار نام
 اسب تند اسفند یار و بمعنی بادریه دوک شوکه چو بله مزبله و جای کیف و نام یکی از منازل
 و بمعنی کیشوب پارچه و جامه و بمعنی تر شهاب شولیدن چو پوشیدن پریشان شدن و بی
 و شولیده یعنی پریشان کشته شو مز و شو میز چو پوز و بوخیز بمعنی زمین که بجهت زراعت است
 و ساخته باشند و شو میزیدن مصدر است و لفظ رویم بمعنی بسیار و شخم و بفتح اول بمعنی زراعت
 و زراعت کنند نیز آمده شونک چو سمند باعث و سبب و ماده هر چه شونک چو سمند
 شواد شنوند شونیت بضم اول و که نون چو شولت کما که فنون و علاج باشد شونین

کتاب الفیاض فی الفیاض
در کتب کبیر و کبیر
در کتب کبیر و کبیر
در کتب کبیر و کبیر

در
زبان پس با آنکه کنایه شیر و چنگ
رود
بود زنده و کلان بسیار گشت
ابخر
کو بشوینان با امرای عشق بکس
رود
سپاسد و دریم آنجا در غزل
بسیار از زبان دینا و از مردم بکس

فلاخن معروف و بمعنی گیاه نرمی که مانند پنبه باشد و بمعنی غوطه کردن در آب که از آن غوطه میخورد
نیز گویند غوج چو کوچ کوه سفند شاخه از جنس غوجی چو قچی کوه دال و جای عمیق غوجی چو مور نام
ولایت نزدیک قندار و با او مجهول چیز و مخنت و بفتح اول در عربی بمعنی مفاک و قهر هر چیز
فرد رفتن آب بر زمین غوجی مفاکس بسکون را نوعی از کس سرخ مایل بسبز و بعضی گویند نوعی
از زنبور کوچک و غوز داشت بسکون را چو مور لاشه لایف جولا همکان که غزاشه باشد و غوره
افشردن کنایه از گریبان ساختن و شامت کردن و قالب شدن غوزه چو کوزه پنبه شکفته
که در خلاف باشد و سوب آن جوزده است و کوی نقره که برباقه اس گویند و غوزه آب گیاه
از جناب روی آب غوزه چو کوشه غنچه گل و بمعنی جوزده و غوزه پنبه غوشش همچو کوشش
اسب جنیبت و کتل و یک م سر کین سایر حیوانات م خوب خدنک سختی که از آن نیزه و تیر ساخته
کوشش که میشود نگاه و دیدن و برهنه و عریان غوشش چو شاش م سر کین سایر حیوانات م
خوشه انکور و فرما وجود کندم و غیره م محوطه که شبها چار پایا زار در آنجا بخوابانند غوشش
بضم و فتح اول چو فولاد م سر کین حیوانات م محل نزول کاروان و قافله و جای خوابیدن کاروان
و کوه سفند و جایگاه دیوان و جتیان م درخت بلند غوشش چو پوشاک م سر کین خشک حیوانات
م محوطه که شبها چار پایا زار در آنجا بخوابانند و بجای کاف یا حطی نیز آمده غوشش چو کوشش برهنه
مادر زار و غوشش و غوشش چو سوسنه و خوشه و همیشه گیاه است که در تری میخورد
و در خشکی دست بشویند و بعضی گفته گیاه است که زمان آن حلوایزند و بجهت فریب خوردند و بعضی
گیاه است بدل اشنان و بقولی نوعی از کاه و ساروغ است غوشش چو سودا م آبک و فریاد
و شور م جمعیت و انجمن م استغفار و توبه که غوغای هر سندان نیز گویند غوشش چو خوک و مرغ
که برباقه ضغوغ و بترکی قور باغه گویند غوشش چو ب دو چوب دسته چالیک که اطفال بدان
بازی میکنند و بمعنی بدله و هر جای دیوفا غوشش چو پول ۱۵ اغال و اغل و مغاره که در کوه صحرای
سازند تا چار پایا زار در آنجا شبها بخوابانند م امر ازاد م دو طفل که از یک شک تو امان در یک وقت
متولد شوند م کوشش که میشود غمی که از آن اسبغول گویند که کوشش شبیه است و در عربی
نوعی از جن باشد که در شکاف کوهها و در از آبادی ساکن شوند و مردم را از راه میرند و غوغا
روز کار کنایه از طالبان دینا و از مردم بکس و غوغا کنایه از شب تاریک غوشش نامس
بسیار چو شوم تاج کلاه خود که از آهن است و در جنگ بکس از بند و بترکی دلفعه گویند غوشش چو بک

این کتاب در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه

و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه

و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه

و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه

چون کلمه معنی غلگ کلمه که کوزه باشد که متفاجیان و راه داران و غیره بولی که از مردم گیرند در آن ریزند
 غول که چو صله مرد خام بی عقل و کودن و بضم اول م بمعنی غولک و غلگ کلمه م انبار غله غولین
 چو خنین سبوی دمان فراخ **فصل** فو چو مور و ناس که بخت که ساق
 یک کز در کمان مانند بر که کرفس و کل آن مثل نرگس باشد بول و حیض - ابراند فوت چوت
 فوت کردن آتش و آنچه بعد از ارمیه و افنون بر منند و بعضی بجای تالی فرشت بای بجد گفت
فود همچو بود مثال تار **فودده** و **فوادده** چو نوده و قلار و خیر نشکی که از آسمان آنگاه که خورد
 مشهور است در عراق سازند **فود** همچو پور که نام رای شهر کنوج که یکی از رایان و پادشاهان هند بود
 و اسکندر او را بقتل آورد و معنی رنگ سرخ کم رنگ و فود که نام دختر او بوده که زن بهرام که
 بود و فوران نام شهر کنوج است در هند و فوریان متوطنان آن شهر و معنی اولاد فود **فودگان**
 و **فوددیان** هر دو چو موچکان خسته مستر که بر پنج روز آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آنها
 جشن کنند و معربان فود در جانت **فوددین** چو برترین و پوستین مخفف فود درین که ماه اول
 سال است **فود** چو روزم اپیرامون دهن از جانب بیرون که پوز نیز گویند م غلبه و هجوم م آواز و
 صدای که وقت جماع کردن از کسی بر آید م آروغ که از کلوی آدمی آید و بفتح اول در عرب معنی ریزش
 در رفتن و فیروزی یافتن و رستن و هلاک شدن **فود** که چو کوزه پیرامون دمان از جانب بیرون
فودان چو سوزان فریاد و صدای عظیم **فوشند** چو پودنه نوعی از فطر که ساروغ است **فود** چو
 دقه بمعنی روناس که بیخ معروف **فوکان** چو طوفان قعاق که شراب آرد چو غیره با **فول**
 چو پول با قلع عربیت **فوم** چو موم کدوم و حنظل **فوهل** چو موصل شور که از آن بار و طس
 و بدان آب راسد سازند **فاد** **فوادده** چو طلاده زن فاحشه که زنان دیگر را
 هم بفاحشگی و فحش بدهد **فوت** مسیح کنایه از شراب یکشبه و قوت مسیح یکشبه از فرات و تر **فوج** همچو
 که گویند شاخدار باشد **قوز** چو مور پینه و قطن و بعضی خصیه و بعضی کره و برآمدگی در اعضا
 و غیره **قوس** چو بوس صومعه تر سایان و بفتح اول در عرب کان نیز **قوس** چو روضه قوس
قوش بضم نون چو خرگ کس مرغ قنص که بسیار عجیب و غریب باشد هزار سال عمر کند
قود و **قود** چو کوزه و بوقه که کلاه و کریبان و امثال آن **قوفی** چو دغی چو امنیت
 که جند غایب آلت گویند مک آیت قول کاسه کرام تصنیف از موسیقی **قو** که بضم اول
 و کلام همچو کوزه و معربان که در دشم و پلوات **فاد** **کاف** که بفتح اول مردم

خاک ششم در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه

۱۶۷
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه
 و کتب معتبره در بیان اسرار و معانی کلمات است که در کتب قدسیه

۱۲۰
کرم

سهم

سهم

زیرک و عاقل و بضم اول معروفست یعنی چرند و کجارت و بعضی راه فراخ بزرگ و راه کوچکی

انده کوازه چوقاده چوب ستهان در خانه و چوبه که پاشند روی آن قرار گیرد کوازه چو سوار ۱۲ سبک

که میوه و غیره در آن کرده بر پشت گیرند و بجایه بر نمود و تار ابر حیوانه بار کنند ۲ سبزی کنند نام ابری که

درشهای آبستان در جای مجتمع و سیاده باشد و بضم اول هم با معنی و هم نام قصبه است از شیر اند

کوازه بفتح و ضم اول چو بخار اچوب ستهان در خانه کوازه چو جاکشان کسیکه کوفند و کوازه
چراغ کوازه چو سوار ۳ بمعنی اول کوازه که سبب میوه کشیت ۲ خانه زنبور ۳ ابری که بشما
آبستان بر روی هوا پدید آید و بمعنی نزم و مینمیزاند و بضم اول طرف سفالین و بمعنی ظرف
که بهترین ظرفها پوست خرچکت کوازه و کوازه چو ناز و ملاذه کوزه تنگ و مان که مسافران
با خود بردارند کوازه چو تماش و تماش طعنه و سرزنش و لفظ ناله بمعنی مزاج و خوش
ونان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشت نیز آید کوازه چو قطاس و خلاصه بمعنی صفت
و کوزه و طرز وقاعد و بعضی با شین قرشت گفته کوازه چو آسیمه و کوازه چو آسیمه و کوازه چو آسیمه
همچو مخصوصه و عاشره بمعنی آسان و سهل و آسان کوازه چو زوال و جوال بمعنی انداختن و
جمع کردن و بمعنی نمودن بالیدن زراعت و کوازه چو آیدن بفتح اول مصدر آنت و کوازه چو آیدن
سرخاب و غازه و کلکونه زمان کوازه چو خرطوم کبیا بیت خوشبو که بعد از خوکین کوب
چو چوب ۳ کوفتی و آسبی که از ضرب سنگ چوب و غیره بکسی رسد و بعد صدقه کویند ۲ قسمی
از بوریا که گیاه آن بسیار کند و نرم باشد ۳ بگ که قبل از ابدان را اند کوبین و کوبین یازده
چو سوزن و خوب تازه بمعنی کج و پتک آهنگر و مسگر کوبیده چو چوب ۵ آلت کوفتن هر چوبه که
بعد از ق کویند ۲ کبیا بیت شیرین که بخورند ۲ موج آب عم تنگ معر که کبران ۵ مشک و
که بچینانند تار و عن از دوغ جدا شود و با پای فارسی شاخ و شیشه حجامت کوبین چو توب ۲ کوه
و جبل ۲ حصیر کند کوازه چو موباره کله در مه کوفند و کاد و غیره کوازه چو رومال ۳
اگر ز و نمود آهین ۲ کردن کند و بطرس نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس کوبین
چو فلفل شکوفه کوبیده چو آفته که در ایام عروسی جشن دیگر بندند مشکوفه ۳ حباب که در قی
آب باشد عم قفل ۵ موی فرق سرو کله سرو با معنی بابای بچید و بفتح اول نیز آید کوفت چو صوت
سبزی و کفل آدمی و حیوانات دیگر و بضم فارسی و او مجول بمعنی کون و در ترکیب و ظاهر
کاف عبد تصحیف است و چو توب بندی قلعه را کوبین کوازه چو سوار کوه مشفق و سبزی

<p>تاریخ</p>	<p>تاریخ</p>	<p>تاریخ</p>	
<p>و بمعنی سراب و شور و زار و چو همزد در جمع کوره است که شکر و قند باشد و چو مو بمعنی نایاب و کور دل و کج طبع و بی ادراک . گویند و کور نمک کنایه از مردم نیک بگرام و کور میخ میخ بزرگ چو بین در طوبیاء و غیره کوز آب چو جوارب ۲ کسبک بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد ۲ سراب که از دور آب بنماید کوز این چو موسی دین بمعنی کوبین کام که ظرف زنبیل معدن کوز باد کوز او چو چمنها شبکه با کبریزند و ببرد کبریه گویند کوز مهت چو بورت کوزه کردن باریک کوز دبی و کوز دین چو قوشچی و در بین جانته پشمین و دریم بمعنی کلیم و پاشن آمد کوز من و کوز منزه چو طرز و طبرزه میوه و حاصل کبر کامر و ببرد شوکه التماس مینوت گویند کوز مس چو در کس ۱۲ موی میچسپد و بجمعه و با یعنی بفتح اول و ثانی نیز آمده ۲ وریم و با بمعنی باد و ضمه نیز آمده کوز مهت چو دشت بمعنی دسته چلک و چالیک کام کوزک چو قمرک و در بران چو تکرک ۳ بمعنی کوز کامر ۲ نام موضعیت نزدیک هر موز ۳ نام جمعیت از کفار کوز کوزی چو مولتا سختیان و تیاج و با کاف فارسی و زای نیز کوز کوز چو شور و چو بمعنی غلیو اثر و زغن که مرغ گوشت را با است و ببرد حداة گویند کوز چو نوره ۱۳ آشگاه اینک و غیره و کوز کج و حشت پزی و غیره ۲ زمین که اثر اسباب کند باشد و کودهای پر کل و لای در آن ببرد و با یعنی بفتح اول نیز آمده و بمعنی سیلاب نیز آمده ۳ با او هر حصه از پنج حصه ملک فارس که حکم تقسیم کرده اند و کوز کوز و کوز اردشیر و در آن و شاپور و قباد باشد و در عرب شهر ستار گویند کوزی چو نوری ۱۲ با بنیای معروف ۲ نام غله ایت خورد و که خوراک مرغان سازند کوز چو روز مردم پشت خمید و کوز شده از پیری یا علت دیگر و با زای فارسی نیز آمده کوز چو بوذر خوشه کندم و جو که بار اول کوبیده نشود دو باره و دوباره آنرا بکوبند کوز چو دختر مرغ که چک گوید که اکثر در آب میاش کوزی چو روزی آب انبار و تالاب و اطهر کوز انوک و کوز انوک چو خاک خاک و کوز و کوز کوز چو موب و موصده صمغ در حنت پر خاری که عرب اندرخت را میگویند ان صمغ را عمزوت گویند کوز چو جزو برش بمعنی از دف کامر که عرب ز عور گویند و چو پهچو کوز و پشت خمید کامر کوز چو خوشه خرد و اولاغ خمید کوز چو روس ۱۲ فرد کوز و بهم خوردن دو چیز که عرب صدمه گویند ۲ نقاره بزرگ بمناسبت کوز فن در آن ۳ صنف قطار و جو که عم نام اصلی قصبه کوسان بود از نام زدن آن ۵ نام نوعی از کوز که لفظ چو زرد شیب است</p>			<p>بجز کوزان روم که نوسید کم کنند کوزی کردم از او در دین کوزی که کندم سلطان صانع کوزی که از عیال و از انور کوز کوزی که کشند کوز کوز کوز نام کوز کوز کوزی که کشند کوز کوز</p>

سوره نوحه ۲۷
سوره قمر ۱۰۱

سوره قمر ۱۰۱
سوره نوحه ۲۷

سوره نوحه ۲۷
سوره قمر ۱۰۱

سوره قمر ۱۰۱
سوره نوحه ۲۷

دوخت کم و زیاد نشود هم آهنگ ساختن ساز ما موافق نمودن او از ما با هم هم سرفه از در سینه
 برسد کند ساقه و کوک کردن معنی موافق کردن اعم از ساز و آواز و غیره **کوکاچو**
 غوغا و فریاد بسیار بلند و نام ماه و قمر **کوکاگان** چو کومان دست افزاریت کار از آن **کوکوس**
 چو شکبوس کج و ناراست و بفتح اول و ثانی زیاد **کوکبته** چو بد بیچوب بلند سر کجی که کوی فولادی
 صیقل کرده از آن او بخت پیش ایشان میردند که مانند چتر از لوازم پادشاهیت و معنی بسیاری مردم
 و در عرب معنی درخشان **کوکک** چو فولک غوزه پنبه که هنوز نشفته باشد **کوکله** چو مشکله و حوصله
 ۴۶ مرغ سیلان **کوکن** چو سوزن ۳ اجند و بوم و تصغیر آن **کوکنگ** باشد ۲ غده نم رسن یا
 کرده که در مثل نیز گویند ۳ نام و لایتیت از فلک و کن همنه در کنار دریای عمان **کوکناز** چو شویا
 غوزه خشکاش که بعد بر آن السعال گویند و بعضی تخم خشکاش و عصاره و افشرد آن نیز گفته
کوکو چو بوبو ۲ اهر او از دصد لا خصوصاً او از فاخته ۲ طعام معروف که خاکینه بکاف فار
 نیز گویند **کوکوز** چو موسوز نوعی از قماش لطیف **کوکگر** چو لوله جند و بوم کوچک و در ر
 برادر صنایع و فرصان کوچک **کوکول** چو اجل ۳ نوعی از پوستین که از پوست کوفند بزرگ دو
 ۲ کلیم و پلاس کنند ۳ اسب کنند و دو کم راه و همی خور ۲ نام قصبه است از فارس و بضم اول
 دوش و کف و با او و مجول ۲ املاب و ابکیر و اب انبار مرغ و بوم **کوکوه** چو غلفه جند
 بوم کوچک **کوکلاب** چو دو اب ۴ ابکیر و اب انبار مرغ و بوم و لایتیت از بخشان ۳
 که خشان گویند ۳ نام شهر است **کوکله** چو پوشاک موج بزرگ **کوکلان** چو همدان ۲ نام کویت ۲
 کبابی که از آن حصیر بافند **کوکلاج** بضم اول و سکون نون و جیم ۳ نام طلو امیت لابلاب باد قوچ
کوکله و یان چو یونانیان بصلوانان و گردان **کوکلیج** چو دوزخ آتشان و نقل و با او و مجول نام مرد
 بود تورا که اسفند یار را از راه مفتوحان برویند از رسانید **کوکلیچ** چو شوخ غنچه معنی کفچه کما
 که غازه و کلکونه زنی است و با کاف فارسی زیاد **کوکلت** چو پولک که وید که زمان پنبه رشتنی در آن
 نهند **کوکلم** چو بزم فلفل سیاه معروف **کوکلیج** چو ارکج بادی که شکم را در در دویم هلان باشد و عرب
 آن **کوکلیج** است و معنی آتشان و نام نوایت از موسیقی **کوکلت** چو پوشاک هیز و غنث **کوکله** چو لوله
 ۳ اکودسی که صتیادان در آن نشینند تا صید ایشان بینه و دام را شکند ۲ احق و ب عقل ۳
 حرامزاده و ولد الزنا ۴ غار پشت و با معنی با کاف فارسی زیاد **کوکلیکن** چو ژولیدن کادین
 و کندن زین و درشته و بر آوردن آن ریشه **کوکوم** چو موم کبابه خوشبوی که از غریز گویند و با کاف فارسی

کوکلیکن کوکلیکن کوکلیکن

کوکلیکن کوکلیکن کوکلیکن

کوکلیکن کوکلیکن کوکلیکن

کوکلیکن کوکلیکن کوکلیکن

کوکلیکن کوکلیکن کوکلیکن

بهره آرد که در باغ و باغچه بهره آرد که در باغ و باغچه	بهره آرد که در باغ و باغچه بهره آرد که در باغ و باغچه	بهره آرد که در باغ و باغچه بهره آرد که در باغ و باغچه
<p>فارسی یزاده و بعضی کلاه دیگر گفته که بیخ آن مثل ز باد و در عید کلاه و رسته شتران و بفتح اول هم در عرب بالا رفتن آب زبر بادیان کو <u>مناج</u> نان کلج معروف کوفتیش چو پوشش چاه جوکان کن کو <u>مکه</u> چو مومه خانه که از چوب و ذ و علف سازند <u>کون</u> چو سخن و سخن نام رسد است که در عاشور چندین هزار مرد در آنجا جمع شوند و نیز و محنت و کوه سه نوعی از درخت بید که بعد از و خلاف کوبند و چون در بر و مفید معروف و کون خاریدن کنایه از پشیمان شدن و کون <u>مکه</u> از مردم نامور و معتقد و احق و چون در عرب یعنی هستی و صدف چیزی که بود و وجود آمد کو <u>بیخ</u> بضم کاف چو بیخ سیاه که کوه چو دونه چو دونه حوالا مانند است مثل دام که از و غیره سازند و بدان کوه و غیره باشند و معنی خرزهره رسیده کوه <u>سنند</u> کوه که چو کله سسته و کوه <u>مطلق</u> سرن خصوصاً کفل آدمی کوه <u>نیسان</u> چو شو جان یعنی خواب و نوم کوه <u>مکه</u> چو کوه که نام معروف کوه چو شده غوزه پنبه و خشکاش و سیله ابریشم و غیره و بسکون ناله معروف است و کوه <u>ارام</u> کوه در کرمان و کوه <u>انصر</u> کنایه از کوه قاف و کوه <u>اسد</u> کوه است که پیوسته آتش از آن فرود آمده و درختان و باشد و خاموش شود و کوه <u>تغ</u> کنایه از روشنی بسیار و کوه <u>بلک</u> کنایه از مردم صاحب حوصله و شجاع و کوه <u>جلیل</u> نام کوه است که محل خانه حضرت نوح بوده و آب طوفان اول از آنجا چو شب و کوه <u>رحمت</u> نام کوه است نزدیک که معتقد و کوه <u>روند</u> کنایه از اسب و فرس کوه <u>کوب</u> کنایه از اسب و شتر و از فرماد عاشق شیرین و کوه <u>محرورق</u> کوه سیاه است که در حد و دار است کوه <u>هان</u> چو سومان زین اسب و بطریق مجاز آنچه از پشت کاه و دشت بلند باشد اما اسب که استخوان آن در معنی مجازی شهرت دارد و کوه <u>مان</u> نور بلند است کوه <u>وستار</u> نامی پر دین و نریا که در نریه کوه <u>مانت</u> در پشت کوه <u>هاموی</u> چو هوای نامی نام بازیست که عرب بقبری کوه <u>کوه</u> کوه <u>کوه</u> نوعی از عنبر که طبقه بر طبقه بر روی هم نشسته باشد کوه <u>هپان</u> کوه چو کوه <u>پاره</u> کوه <u>پاره</u> و فرس کوه <u>پایه</u> دامن کوه و معنی کوه <u>ستان</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> چو کوه <u>الوی</u> کوهی که آنرا کوهی و کوه <u>سج</u> و عرب ز غرور کوبند و درخت آنرا <u>سج</u> <u>سج</u> <u>سج</u> کوه <u>سار</u> و جای که کوه بسیار باشد و نام و نایت از فرس آن و سمرقند رقم که آنرا <u>سنان</u> <u>سنان</u> و معربان <u>سنان</u> مشهور است کوه <u>هکین</u> چو پوسین صداوند و صاحب و بزرگ کوه <u>هم</u> چو مردم و منع یعنی کوهی که در زمین شایسته و روید و بیخ آن مثل <u>اشد</u> <u>کوه</u> <u>سنان</u> چو <u>سنان</u> بر جستن و نیز کردن کوه <u>سج</u> چو <u>سج</u> ازین اسب و بلند پس و پیشین <u>سج</u> <u>سج</u> <u>سج</u></p>		
سرف مشهوره چنان که در باغ و باغچه	کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u>	کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u>
کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u>	کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u>	کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u> کوه <u>پشت</u>

بزرگواران
بزرگواران
بزرگواران

بزرگواران
بزرگواران
بزرگواران

۱۹۱

کردن عم ماییدن و مالش و بفتح اول نژاد کواچی باجیم چوز باچی ۱۲ لیر و پهلوان ۳ سر
 کوان و سپسالاران کوان کچله و کوانی کچله کتمه و حلقه که در جامه دوزند و کاپی یعنی طقه
 نژاده و بدون ماهم هرت و کنایه از آفتاب و لفظ ثانی یعنی چوز هر فلک نژاده کوان بازه چو
 جو باره کله کاو و کاو میش و جایگاه کاو کوان پان همچو کپال با کاف کمام و معنی تخت و اورنگ
 آهنین و چوبین کوان پان همچو چوبان و شبان و بابای بجد یعنی کله کاو چوان کوانت چو صوت
 کفل و سر برینان و غیره و بضم اول و واد مجهول یعنی کون و مقعد ترکیب و ظاهر افتح اول
 آشنابه است کوچ چو موج صمغ درخت و بضم اول و واد مجهول در ترکی زور و قوت کوان
 چو سمره کوالی که چندان عمیق نباشد کوچی کوچی کوال و جای عمیق کوان چو فرد زین عمیق و
 سفاک و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوان آب ۳ همچو دوشاب معروف ۲ اش که از برنج و
 دوشاب و سرکه و گوشت پزند ۳ طعام بریان پلاو و با معنی بجای دال زای نژاده کوان
 و کوانده چو کوه و پنجه ها نوعی از مرغاب که گوشت بد بوی دارد ۴ بچه کاو و کوانده ۳ نوبه
 رزغله خور و میان زراعت کندم و جو که اثر اجودر و جودره و در ترکی باجیم فارسی گویند
 عم نام پیر شاه پوره نام پهلوانی بوده ایرانه ع پوست کوانده ۵ بچه کوان کوانده
 بضم اول و فتح ثانی دال و سکون باقی عم نام و پادشاه بود یکی پیر شاه که پنجاه و هفت
 سال پادشاهی کرد بسیار ظالم بود و حضرت عیسی روح الله در عهد او متولد شد دویم نام
 ایرانشاه که بعد از پدر سی سال پادشاهی کرد ۶ نام دو پهلوان بوده یکی پسر قارن بن کاوه
 آهنگر دویم پسر کوشاد که پدر کیو بوده ۷ نام مرغی که اکثر در کنار آب باشد چیزی که خرق و پاز
 نشود مثل فلکیات کوان چو نور ۸ همچو کبر و آتش پرست و مرغ از متابعین زردشت ۹ قومی
 رزاکراد کفار هند وستان ۱۰ نام شهری از ملک بنکاله که خرابست و بضم اول و واد مجهول
 اقبه و مقبره معروف ۱۱ دشت و صحرا فلند اخر صحرا ایراکور خرو گویند ۱۲ کور که بعد چهار آتش
 گویند عم لقب هرام کور ساسانی که پادشاه بوده ۱۳ شراب و عیش و عشرت و کور با مدون کنایه
 از نای حضرت یونس علیه السلام و بجای بای بیدون نژاده و کور خان نام پادشاه چین و هرام کور
 نیز گویند و کور مات ساسی که از شیر کور فرمازند و ساسی که بادیه نشینان بشیر خام زنده و بخورند و
 کور نفس کنایه از بن آدمی و کوری چو جوری عشرت و نشاط و رفتن با عشرت و و دیدن مثل
 کور خرو کوان آب همچو جراب که معرب است ۱۴ کسندی که بر سر قبر با سازند ۱۵ نام شهر است در

کسریان نژاد کوان

کوان کوان

کوان

کوان

کوان

کوان

کوان

کوشش
کوشش

کوشش
کوشش

۱۹۲

جوان احق و بضم اول چپ شتر و فیل و غیره چه کوشش کوچک آمده و کوشش فلک کنایه از برج
 نور کوشش کوشش عید قربان کوشش چوپوست کوشش و کوشش شده و بمعنی کوشش و تقاضا
 کوشش چوموشش و امر و رفت مکنج و کوشش نام فرشته که موکل بر مقام خلق است عم نام
 روز چهاردهم از ماه شمس که عید بوده و از آن سیر سوزنیز گویند بمعنی نظر و انتظار و منتظر و حفظ
 و محافظت و کوشش افتادن کنایه از گردنا شنوا شدن و کوشش آوای و کوشش برای شخصی که
 شنود غیب فهد و یاد گیرد و کوشش بر در کوشش بر او از منتظر و انتظار کش و کوشش بر او
 کنایه از نا امید شدن و از انتظار و کوشش عید کنایه از شاگرد و از کوشش شمال داده و کوشش
 خاریدن کنایه از کف و توقف نمودن و از فکر کردن و کوشش خورد کنایه از کوشش خورد
 و کوشش دشمن متوجه شدن و کنایه از نگاه داشتن و دیدن و نگاه کردن و کوشش کشیدن
 از سخن شنیدن و متوجه شدن و کوشش لب چو نوش لب آنکه خشن بنورند میده باشد و کوشش
 صدف و پیاله که از صدف سازند کوشش نهادن کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن و از ترک
 دادن و کوشش شوره فلک کنایه از ماه نو و هلال و کوشش بالمش از کنار مسند و کوشش جام کشیدن
 کنایه از هلال و ماه نو کوشش سبب چو لهر اسب خواب دیدن در خواب و بمعنی سلام و معنی
 جوان ساده رخ کوشش چو جوشان عصیر و فشرده انگور کوشش چو موچانم کوشش و کنج
 مکنگاه کوشش بستر نام شخصی بوده عظیم کوشش مثنای که یکی را کاف و یکی را بستر میکرد چون
 بزود کند را در وقت اسم من کوشش بتر است کوشش و کوشش تاب چو دوک چو دو شتاب
 کوشش ۲ پارچه که بجهت دفع سراب بر کوشش و سرچینه کوشش چو است نام یکی از شش آوازه
 موسیقی و اهنگ آواز و مایه و سلطنت و کوشش و تهنناز و گردینه باشد کوشش سبب
 بعل و آتای قرشت همچو کوشش و احتمال خواب و بمعنی مقام غان کوشش آهنگ و کوشش
 آهنگ و کوشش زبام اقلاب که کوشش زد یک بیرون کندم غلیو اج وز غن که یکبار
 و یکسال ماده شود کوشش خاارک و کوشش خبده ۱۲ میلی که به آن کوشش بخارند ۲ بمعنی کوشش
 و کوشش فزک کاشی کوشش خرد و کوشش خرد چو موشش پزد موشش بزرگ جانور است که هزار
 پای نیز گویند و کوشش آدمی رود و بقره کند و بسا باشد که هلاک کند کوشش چو دوک دو
 کوشش پاره که بر دو طرف طقوم آدمی باشد و بعد از نوزمان گویند و صاحب ملازه یعنی کام
 فرود آمده را نیز گویند کوشش از جویشیار نام حکیمی بود که استاد شیخ ابو علی سینا بوده

کوشش
کوشش

کوشش
کوشش

کوشش

کوشش
کوشش

کوشش

کوشش
کوشش

کوشش

جوهر نشانه باشند و کنایه از مردم شجاع و دلیر و گوهر تر کنایه از استقامت چشم و گوهر خانه خیز و گوهر خانی
 اشاره بحضرت سید عالم و خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله و گوهر زامی یعنی نجیب زاده و بمعنی نیکی و کار عادل
 و هنرمند و فصیح و گوهر فتن کنایه از شای سخن و قصه خواند و گوهر شکستن کنایه از دست دادن دولت
 و منصب و از خندیدن و گوهر مرغ صفت کنایه از انکشت و زغال و گوهر ملک کنایه از پادشاه و پادشاه
 زاده و گوهر نیم صفت کنایه از کلام سربسته مجمل و از کلامی که بسیار فصاحت نداشته باشد **گوهر آن**
 عناصر اربعه معروف **گوهر کش** دست بر سخن مرصع و دستینه مکمل بجوهر و بکسر کاف فارسی بمعنی گوهر
 چکش بمعنی دل باشد گوهر بدین چیز را پیغمبری عوض و بدل کردن **گوهری** هم چیزی از گوهر ساخته
 ۲ خداوند اصل و نسب ۳ جوهر فروزش و جوهر شناس ۴ ذراته مقابل عرضی **کوهی** چوموی
 انکه کریبان و غیره ۲ مطلق کوله خصوصاً کوله چوب که با چوکان بازی کنند ۳ امر از گفتن و کوهی
 بر کردن کنایه از فایق آمدن و زیادتی کردن و کوهی زر و زرین کنایه از آفتاب و کوهی ساکن کنایه از زمین
 و نقطه که بر خط نمند کوهی تخمین کنایه از ماه و کوهی شدن کنایه از سر بز انو نهادن و بمراقبه رفتن
کویا چو جو یا عم اکوینده ۲ زبان ۳ بمعنی ظاهر اسم ساز سیر اینک کوهی آنکه بفتح همزه و کاف فارسی و لام
 تکه و حلقه که بر لباس دو زند و تکه را از حلقه گذرانند و بمعنی جورگره و کوزگره کامر و کنایه از آفتاب کویای
 کواره کنایه از حضرت عیسی روح الله کوهی باز چوکان باز و بازیکر و روز نوزدهم از ماههای یک کوهی
کویسه و **کویش** و **کویسه** چو حریص و هریه و حشیش همیشه بمعنی طرف شیره و دوع و مات و
 ثالث چو سوزش ترجمه مقاله باشد **کویست** چو نریت و دولت کوهی و صدمه که از چیزی کسی بر
 و بمعنی کوفته شده **کویسته** چو زیسته غله کوفته شده و بضم اول و بای معروف و دو طرف سرن کوهی
کویک چو کوهک کنه کریبان و غیره **کوهی** کوهی **کوهی** انانک جعل و سر کن کردن **کوهی** چو
 سویه غاری که در کوهها باشد و فقر نیز در اینجا ممکن کنند **کوهی** اول و بفتح اول ه
 نوعی از علو امی پشته و بلند می زرداب و صفرا عم لب که عرب شفه کوینده نام قصبه است
 از ما زردان **کوهی** چو شباش نوعی از نان تنگ معروف **کوهی** همچو لباشه کامر که نعلبند ان
 دارند **کوهی** و **کوهی** چو طباطبا و پر تو بمعنی شخص سبک بی تکلیف **کوهی** چو دختره میشش دشتی و بعضی
 کاوشتی گفته **کوهی** چو فرخنده غله کوفته که هنوز از کاه جدا نکرده باشند **کوهی** و **کوهی** و **کوهی**
کوهی و **کوهی** چو با و طوطیه و توتیا هم بمعنی غله معروف **کوهی** چو توت همچو لوط و برهنه
 و عریان و با و او مجول ۴ اقام طعامهای لذیذ و کوهی بزرگ ۳ پسر امر و ناموز درشت ۴ طعام در نا

کوهی از گوهر است که در کوهها
 یافت میشود

کوهی از کوه است که در کوهها
 یافت میشود

کوهی از کوه است که در کوهها
 یافت میشود

کوهی از کوه است که در کوهها
 یافت میشود

کوهی از کوه است که در کوهها
 یافت میشود

کوهی از کوه است که در کوهها
 یافت میشود

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

کتاب الفقه الکریم شرح الفقه الکریم

تیمبیده لوترا و لوترا و لوترا چه دختر و استاد تو بره یعنی زبان که دو کس با هم قرار دهند کتبی
 حرف زنند دیگر گفته و انرا از کری نیز گویند و معنی لغز و حیثان نیز آمده لوت و لوت اقسام خورد
 و انواع عامها و شرابها لوتج چون چشم کاج و احول و باد او معروف برهنه و لوط و غیر آن و
 ابجد نام ولایت لوتج خاموشی معنی خاموشی و لوتج دور که کنایه از دنیا با اعتبار شرب و روزه
 و لوتج ناخوانده کنایه از علم لذت و ان مخصوص سفیران و امامانست لوتج چون شوخ کنایه است که در آن
 رید و از ان بوریاد حصیر بافتد و معنی کوشش و خمیده لوتجن چون کلخن ماه و قمر لوتج که چو پرده
 کواره و سبده کوشی لوتج چون نور یا طایفه از صومالیان نام زمین که سیلاب کند باشد سیلاب
 عم نوعی از پنیر و است یکد ۵۰ بشرم و بیجا کمان حلاجی نام شهر است لوترا او چو راپنیر تو
 دله لوزانک و لوزا و کوز و سوک و دودانک و چوز در او بر معنی دبر و عن و طرف بر کنی
 که روغن دیگر در آن کنند لوزک چو خوبک ۲ امکان حلاجی ۲ نوعی از تریحان دار لوز کنگار
 و لوز که چو موشمند و نوره معنی دویم و سیم لوز کامر و بعضی معنی آب گفته لوزی چو جوری مرفوع
 و جذام و باد او مجهول ۳ ایجا و بشرم ۲ نام طایفه که کادی نیز گویند که ای کوجا و سر و کوی ۴
 و لطیف و نازک لوزتان چو عورتان ماده یعنی گوشت پاره که از بن طلقوم آویخته شود و بعضی
 گفته عربیت لوزه چو روضه هر چیز چوب و شیرین خواه لقمه و خواه سخنان دلکش و معنی فردتی
 و چالپوسی و چو کوزه زمین سیلاب کند لوزینه چو چیند هر چیزی از خورشها که با مغز بادام
 پخته و ساخته باشند لوس چو طوس ۴ فروتنی و تلق و بچرب زبان فریب دادن مردم ۴ غش
 که بگافور مخلوط سازند کج دمان که دانش معوج باشد ۳ لجن و لای که پای از آن بر شواری بر آید
 و باد او معروف در عین چشیدن و ذوق نمودن لوسانده و لوسیلن چو در زانه و بوسیدن
 یعنی فروتنی و چالپوسی کردن و فریب دادن لوش چو پیشه اکل تیره که در بن حوض و غیره بهم رسد
 ۴ کبک و دهنش کج باشد که سیکه برض جذام گرفتار شود ۴ پاره و وریده ۵ بیخبر و بهوش و باد
 مجهول نام حکیم لوشا کبکجی و بفتح اول خزبه صنایع شده لوشا چو نشا نام حکیمی بوده رومی
 که در نقاشی نظیر مانا چینی سر آمد بود و چنانکه کتاب مالرا انگلیون کتاب لوشا را انگلوش و کلوش
 میخوانند لوشا کبک چو نشا چوب و شیرین از سخن و طعام و بعضی چالپوسی و دریب و بجای بای ابجد
 نون نیز آمده همچو لوسانده کامر لوشا که چو خاره زمین که سیلاب کند باشد لوشن چو کلشن
 کل تیره و لجن لوشناک چو هوشناک آب تیره در کل آود لوشیدن ۳ ابجد و شیدن ۴

اشامیدن سه ریختن **لؤلؤ** چو غوگن عم انوش از شتر که معروفست چیز حقیر و زبون سم کسی که با هر دو
 و گنهای دست بر راه رود عم دو غیکه بچو شانند تا قوت شود و بلغت اهل سیستان بعضی عقده و بنا
لوگر چو دختر نام شهرت از بند لوگشور باعتبار عقداش کول و ناسمجور و جودی باشد که هرگز فایز نشود
 و ارواح کامله را از قید صور ناقصه حیوان خلاصی دهد و بر تبه ناله رساند **لوگر** چو کوه که سه آرد کند
 و غیره و بعضی قادت و آرد برشته ۳ پنبه که هنوز حلاجی نشده باشد سه آواز که به دستور و ناله تک
لوگیدن چو بوسیدن ۱۴ درشت و ناهموار رفتن ۲ بار از نو کف دست راه رفتن طفلان **لول**
 چو بول با شرم و بجا و لول که قخته فاحش باشد منوب باو است **لولاچ** نوعی از حلوائی لا بر لا
لولاکات و **لولاور** هر دو بفتح و ضم اول چو موسی یک و زرد آرد بعضی دبه روغن و ظرف
 برخی بزرگ **لؤلؤ** چو طول معروفست و آنرا آشور نیز گویند و باو او مجهول قادت معروف
 و بقول یکشت کلور خیر از قادت و **لولی** چو خول سر و دوی کوچاد کدای در خانه ماد و بعضی لطیف
 و نازک و در بند و ستان بعضی قبه و فاحشه **لون** چو عن نوعی از حرما و در عرب یعنی رنگ
 و باد و قخته غلیو اج و عن **لونک** چو سمنه عام دم تبیل چو چکاره ۲ مردی که زن خود را دوت
 دارد و بعضی عشرت کننده ۳ زن فاحشه و پس بدکار عم پیش خدمت و شاگرد خبر خوش و همان
 طفیلی خرابان و در عرب باک و با شرم و لالها **لونه** چو پنهان غازه و کلکونه که بر روی بالنه
لوهان و **لوهرو** و **لوهور** چو سوداگرد که هر دو فغفور نام شهر لاهور **لوهین**
 حوشه چین التی که بدان غیر از زنبه دانه جدا کنند **لوپل** چو نوید دیک و پاتیل بزرگ سر کشاد
 و بجای دال را ترا نه **لونه** چو عزیزه نام دختری که با بایل توام بود چنانکه اقلیا با قابیل
لویش و **لویش** چو حیث دودیدن و همیشه بعضی لباشته و لواشه نعلبندان کامر
ضمیمه **موی** بفتح او از کر به دستور و ضم اول معروفست که عرب شعر گو
موی بفتح و ضم اول و بفتح و کسر ثالث چو کنبه و موجود و ایجد حکیم و دشمنه و عالم و حاکم و
 صاحب دیرتش پرستان و نام شوهر ویس که را این برادر او عاشق او بود **موجان**
 همچو موژان که اسمی که چشم بر کرشمه خواب آلود باشد **مود** چو در مرغ عقاب **موز** و **موزجا**
موزچه و **موزیان** چو کور و رودخانه چهار بعضی زکاری که در جسم آهن و فولاد
 کند و ضایع نماید و بصیقل کردن بر طرف نشود و لفظ اول و ثالث یعنی جانور معروفست که عرب
 نله گویند و کن به از شخص ضعیف و حقیر و مورچه پازدن کنایه از چیدن ریش باشد از تاریخ

۱- در عهد صفی زاده از نند...

۱- در عهد صفی زاده از نند...

۱- در عهد صفی زاده از نند...

۱- در عهد صفی زاده از نند...

۱- در عهد صفی زاده از نند...

۱- در عهد صفی زاده از نند...

۱- در عهد صفی زاده از نند...

۱- در عهد صفی زاده از نند...

در عهد صفی زاده از نند...

کتابت در کتب قدیمه در کتب قدیمه
در کتب قدیمه در کتب قدیمه

کتابت در کتب قدیمه در کتب قدیمه
در کتب قدیمه در کتب قدیمه

زنی
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش
چون خط خوان بر شورش با شورش زنگوش

و مورد پهنترین کنایه از خط خوانان و نوظخان مؤز امون چون کوناگون زرد که صحرای مؤز چال
چون کوشمال کوه دال که بجهت کرفتن قطعه در اطراف آن کنند مؤز جان چود و دمان کوهیت در فارس
که فارسی دارد که قدر مردم در آنجا برودند بغر خور آنها آب بهر سده زیاد و نه کم مؤز ذبضم اول
و سکون با ۲۱ نام درخت است که برکش نباتت سبزی باشد و لهند از لاف و کیوی خوبان را
بان تشبیه کنند و هر دو یکین مؤز پیش چو شورش مهرای کوچک که زمان برشته کشیده پیاده
و کردن بنده و عرب غرز گویند مؤز سی چو حوری ۲۲ از آنکه زاب از لوله و ناودان غریزه
۲ نوعی از باق در سیاه ۳ مهرای ریزه که زمان بردت و پانده نام ولایت از ترکستان
مؤز چور و زولوز یعنی میوه است در مصر وین که برک درخت آن سه چهارم طول و نیم عرض
دارد و کمال بار در مؤز که چو روزه یکم معروف و بفتح اول ایضا نام حلوا است و مؤز
در کل نام کنایه از نسیم که پای بنه شود و شورش کشید و مؤز نهادن کنایه از ترک سفر کردن
مؤز و مؤز چو موش و گوشه غم و اندوه و مصیبت و باو او مجهول آب انبار و تالاب و کلبه
مؤز آن چو طوفان چشم پر کرشمه و شمشاد چشم خواب با او دشمن خواب آلود و یعنی کس
نم شکفته و بازای هوز نیز با بیخ است مؤز شیخ چو درخ زمار نصاری که رشته است مؤز
مؤز چو کوسه و عرصه یعنی زبور غسل و غیره مؤز سی چو قمر چه مرغیت شبیه بغاخته و بعضی
صلوه و بعضی ابایل و غیره گفته اند مؤز سیفان چو بوتار سازیت مثلث یا گنه
شبانان نوازند و بعضی گفته مرغیت که در منقار سوراخها دارد و از آنها اورازهای
کوناگون اردو موسیقی از آن اخذ است مؤز چو گوش معروفست و باو او مجهول کریم
دونه و موشک پیران نوعی از موش سفید که از درخت بدرخت میجهد هر چند فاصله بسیار
باشد و موش کور شیره و مرغ عیسی و بعضی گفته نوعی از موش است که گوشت آن زهر قاتل است
موش خوار و موش کیر غلیبواج و زغن موشکا چو او ستانام یکی از علمای یهود بوده
موش کیر چو خوبتر زن نوصه که در مجلس تعزیه نوصه کند نادگیری کرده و مشرک محقق است مؤز چو
دوغ مرغ و آتش پرست مؤغان چو سوان جمع مؤغ و مرغ کامر و نام شهر بوده در آذربایجان
که الان خراب است و چند دهی دارد و صحرای وسیع که مبر است موقیوند چو متحون نوعی از
زهر است مؤک چو غوک نیش چو از عقب یا غیر آن مؤک چو کوب شکریه و
مؤک بیان سحر کنایه از ملاکه چند که در شب معراج در خدمت آنحضرت بودند مؤک چو مؤک

بهره برداری از زمینها
و بندهای آن

در موی

از موی
در موی

۱۹۵

چو موصده مطلق مقابل مضاف مول چوپول ۱۵ معشوق زمان از مردم بیکانه ۲ درنگ توانا
 در کار ما و باز استیادن و امر از تبعاع که مول مول یعنی باش باش و مصدر آن مولیدن است
 ۳ بعضی بازگشت و توبه ۳ ناز غمزه ۵ حر امرزاده و در عجب عنکبوت و بفتح اول هم در عجب
 مال و سامان و نیوی و مولانا مول یعنی تاخیر از پد تاخیر مول کنجه با جیم چو سوزنده پشته و گرمی که
 با بنار غله افتد و ضایع کند مولو چو لولو شاخ اهو و در میانه هفتی که قلندر آن و کشیشان نواز
 و بعضی گفته ناقوس و ننگ حلقه دار که زاهدان ترسار در نوازند مول بضم دو و میم نام علت
 که در چشم بهر سه مؤم آیین و مویلیایی چو توتیا بین و در ستایه مرهیت مانند میر سیاه
 معروف و وجه تسمیه آن در لفظ آیین و آیین مرقوم شد که در زمان فریدون پیداشد و آن
 عمل نیز نشود و گویند در فرنگ شخص موی سرخ سی ساله را در میان طرف سنکیر بر عمل کنند
 و سر آنرا نیز محکم بندند تا صد و بیست سال بماند و همه مویلیا شود و بهتر از محدث موی که گویند
 خاصیت طبیعی مانند جراتش و برودت آب موی چو خوی معروف و بمعنی امر از موی
 و نحوه کردن و موی زکف بر آمدن کنایه از حال بودن امری و موی بر بستن کنایه از مستعد
 شدن و مهتیا گردیدن موی و خمیر کنایه از آسافه آسودگی و موافقت موی چو علفه
 نوعی از گیاه که مانند عشقه بر درخت پیچد و مویزگ مویزگوهی که دو آیت موی یکجا سبند
 هندی و آن بیخ گیاهیت باریک و انبوه و خوشبوی که در عطریات بکار برند و بزلف تشبیه کنند
 مویینگی چو رونبدی هنرمندی و صنعت گری موی چو بویه که بیه و نحوه و زاری و مویا
 و مویه که اسم فاعل است و موییدن مصدر است موی زال چو شور و چال نام نوبه و
 لحنت مطر بانرا موییدگی چو بوزینه پوستن چو زنجاب یا خرباسمور یا غیر آنها و مویینه دو
 پوستین روز است و فضیلت کتوبت اول ۱۵ مقابل گفته و باین معنی بضم
 اول نیز آمد ۴ پهلوان و دلیر ۳ ماله و زاری که نود یعنی ناله کند عم حرکت و جنبش و لرزه
 ۱۵ امر باین دو معنی یعنی ناله کن و بچسبان و بلرز و نوحه عالم کنایه از سبزه نود میده در ایام حیا
 و نوع و سان چمن کنایه از درختان شکوفه کرده و اثر آن نوع و سان نور و زو بهار نیز گویند نوا
 چو بود ۱۱ هر لغت و آواز چه از زبان یا مرغان ۴ نام مقایمت از دوازده مقام موسیقی
 ۳ جمعیت و سامان و توانگری و رونق کار عم ساز و سر انجام و ساختن کار ماه روزی و
 خوراک و قوت و سپاه و لشکر با کردگان که بهر بهرین و مرهون گویند فرزند زاده

ناله گفت کند یک دل خراب
جان نواز خود بنوا بفرستند
حافظ
اندرای بلی و آوازی از آراج
تجیب عاشق از آرا
نظمی
از موی که در دوازده آیت او بر خود نود
باید چو موی بود در دهان کبک عطا
جهان آیین
اگر چندین جوان است و نود
هر روز او شد خرد بشیر و

سید احمد غریب نوری
۱۰۱۰

تین

بیت تریبہ کا کتب خانہ
۴۰۰۱۲۲۱۲۲

بہرام

کہ قندھار لکھا ہے
بہرام بن ابی بکر

نظم

نور ادراس
نور ادراس

نوری

نور ادراس
نور ادراس

خانہ

ان کو کسی عیبی بین نوان برد کہ شاہ جهان
اندک طفل لوح خوان در دروس و تکرار اند

لح

و نمبره و نودہ و کفر و پای بند شد با پیکش بر سلطانین برای اسبیکه از ماتن و غارت ایمن باشند
 ۱۱ اسبیت مغولانرا و تعمیر او سازیرا که نوازندم اتوشه و آذوقه ۱۳ بہتر و بزرگترین ہر چیز ۱۴
 جستن و فرو جستن شاطران و در عربہ استہ و دانہ خرماد بمعنی بدلیہ و اکاہی تو اوجستہ
 چوسر پرده باغی کہ درختہای آنرا نوشتانہ باشند و بعضی بجای چیم خای منقوطہ نوشتہ
 تو اخانہ کہ چو خانہ سجن و زندان تو اچتن چون سخن سر ایدین و بانک زدن و خوش کردن و
 نوازش نمودن و بہرادر ساندن تو ااختہ چوناختہ خیر و خیرات و انعامات تو اادہ چوسواد سوراخ
 مانند مخزن کہ چیز ہار ادران پھان کنند و بمعنی زبان و لسان یا بمعنی زبان و نقصان تو اادہ
 چوقلا دہ ۱۲ فرزند زادہ و نمبرہ خصوصاً سیر زادہ ۲ فرزند عزیز و نودہ تو اوز چوبہار نوار معروف
 خیمہ و کفہ بار چار واد پالان تو اارس چومحارس خبار در از تو اادہ ان چوجفاکان چیمبرہ کہ
 و خبر خوش آورندہ بہینہ تو ایلدین چو تراویدن بلیع کردن و ناجا ویدہ فرو بردن تو اادہ
 سیر زادہ و دختر زادہ تو اوزیدن چو بر زمین نوازش نمودن و نواختن تو ااستہ چوکا
 دیوار خشتی و آجری تو ااستہ چو بلا سہ نیر و فرزند زادہ خصوصاً دختر زادہ تو ااستہ چوکا
 خشت و آجر و دیوار خشتی و بمعنی خم و خمیدہ تو ااکس چو برابر خوانندہ و سازندہ تو االہ بوزنیم با کردو
 سکین و بفتح با کسیکہ نوالہ برد تو االیدن چو سکا لیدن تالیدن و چنبدن تو ان چو چمن ہ اخرا مان
 ۲ جنبان و حرکت کنان خصوصاً وقت دعا خواندن و محل فکر و خیال و غم و اندوہ و چیز خواندن لہفال
 ۳ تالان و فریاد کنان عم اکاہ و اکاہی و ہشماری و نوانیدن ہم مصدر این چار معنیت و ہم بمعنی
 دنیا لہ در آوردن ہ خم شدہ و خمیدہ و کوزع کہنہ مقابل تو ساللاغر و ضعیف ہ اسبی کہ رنگش سیان
 زرد و بوز باشد تو ای چکا وک بفتح چیم فارسی نام نواہیت از موسیقی تو ای خارکن نغمہ ایت از
 موسیقی کہ نوای خارکنند نیز گویند تو ای خسرفان و تو ای خسروانی نوعی از نوا و لحن است کہ بارہ
 جہری استاد فن بر بط نوازی ہمیشہ در مجلس خسرو پرویز در مدح آن از لحن و انغامی نواختہ و آن
 نثر مستحج بود بدون نظم چہ خسرو اسپند خاطر بود تو ایلدین چوسر ایدین تالہ و فریاد کردن تو این
 چوسلاطین زیبا دار استہ و کسیکہ رسم تازہ احداث کند تو بان چو چوبان پادشاہ زادہ و با پای فارسی
 سہدی کہ از بید ہافتہ باشند تو باوہ چو کہ باہ ہر چیز نو برآمدہ خصوصاً میوہ نورسیدہ و پیش رس کہ
 بہرہ با کورہ گویند و بمعنی طرفہ و خوش آیندہ و تحفہ تو بت چو دولت عم انفارہ معروف ۲ خیمہ زر
 و بار کاہ ۳ پاس و محافظت عم مجال و فرصت و در عربہ بمعنی وقت و بمعنی مرتبہ و کثرت و باصطلاح ہر

سرمد ختم و ...

۱۰۲۱

۱۰۲۱

۱۰۲۱

برهمنان هر سیصد و شصت هزار سال یک نوبت است نوبتی چو دولتی ۲۴ تقارن ۲ خیمه بزرگ و بعضی
 خیمه پاسبانان گفته ۳ اسب یک و جنبیت ۴ پاسبان نوبت چو کو هر ۱۲ مینو و نبات پیش سر
 ۲ دختری که پستان او نمایان و آرزو بر آید نوبت چو توبه ۲ نام و لایتیت از زنگبار ۲ مرض تب
 که یک روز در میان باشد نوبت از نام ۱ معروف ۲ نام شکده بوده در بلخ ۳ نام تجانه بزرگی در
 عم نام ماه دوم از سال مکی نوبت چو هر سه کاری نام لحنی از موسیقی و نام لحن مبت و هفتم از لحنی
 بار نوبت چو زین کیمیا عشقه که بر درخت چو نوبت چو او باش همیشه و دائم نوبت چو پوچ درخت
 کاج و صنوبر و بعضی گفته شبیه بصنوبر است و باجم فارسی نیز آمده نوبت چو کو که ۲ اسباب ۲ نوبت
 و ملک نوبت چو نند ۱۳ عدد تعیین معروف ۲ یعنی بلرزد چو نوبت چو لرزنده ۳ کون و در بر و مقعد
 نوبت از آن و نوبت از آن چو همکاران و تمیز از آن شاکرانه که علاوه بر اجرت استاد چیزی بشاکر دهند
 و معنی نوار مان کام نوبت چو کو هر ۳ چیز عادت یعنی ماسوی الله ۲ معنی سنده ۴ نام پسر منو چو که
 بدست افرسیاب گرفتار شده نوبت چو که معفره فرزند عزیز و گرامی نوبت چو که استاد کب از
 وجه لایق و تمیل کار پسندیده کردن نوبت چو که باره فتحه نبره و فرزند زاده و فرزند عزیز و سکون شاکر
 هو از جمله عناصر اربعه نور اسپهبد و نور اسفهد و نور اسپه بود و نور اسفهد
 همه بضم اول و بای بجد و فتح پای فارسی و فامعنی نفس ناطقه و روح نوبت چو زور آور و سوداگر
 بعضی نظری که از برج سازند مانند به روغن نوبت چو همان سوقات و ارمغان و هدیه
 و مردگان و صلوات شاعران نور پسین و نور مبین و نور نخستین اشاره بخاتم انبیا محمد
 صلی الله علیه و آله و نور عذرا کنایه از نور عیسی و مریم نوبت چو نبرد ۱۸ ایچ و تاب که نور دیدن
 یعنی بچیدن و طلی کردن ۲ برابر و شبیه و بمقدور و هم وزن ۳ چوب مدور طولانی که جولانان هر چه
 از پارچه بافتند آن چپند عم اندوخته و جمع آمده ۵ جنک و خصومت و ناور و پسندیده و لایق
 سادامن پیرین که و اشکنند و بدوزند اسم فاعل و امر از نور دیدن و طلی کردن و بضم اول
 و سکون باقی نام اصلی شهر کازرون نوبت چو قلن مخفف نور دیدن و نور جولانان و
 بینام و نشان ساختن و معنی ته کردن و کشتن نوبت چو که در ۲۰ اپراهن و تمیص ۲ قبایله
 سبج نور کسترانیدن کنایه از اشکار کردن و دیدن و از کشودن و از التفات کردن و درز
 نیک گفتن نوبت چو سر پنجه نالاب و آب انبار و اسخر نوبت چو رو بند ترجمه زبانه زبان و یک
 نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

نور و ز دور و ز است اول معروف است و آنرا نور و عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

اقاب باول حمل که اول فروردین ماه است که در این روز جمشید در آذربایجان بر تخت نشست و اقباب وقت طلوع بان تابید و مردم شادی کردند و دویم روز ششم فروردین ماه و آنرا خرداد و نوروز خاصه نیز گویند که جمشید دوباره در تخت مرصع نشست و بار عا داد و رسمهای نیکو نهاد و همیشه اکاسه شش روز در میان این دو نوروز حاجتهای مردم برآورده و شادی میکردند و نوروز بزرگ که ۲۳ نوروز خاصه که معنی دویم نوروز است کلام ۳ نام نغمه است از موسیقی نوروز خارا نام شعبه است از نواهی موسیقی نوروز خرد که نام نغمه است نوروز چو دور و چوب و تیری که سقف خانه را بدان پوشند و بضم اول در عجب است معروف نورزهان چو همزمان یعنی نور امان کلام نوروزیت چو پوشید یعنی در رسیدن و تصور کرده و بخاطر در آورده نوروز ۲۳ مخفف منوز ۲ درخت کاج و صنوبر نوروز اداکان چین نهادند و شاخهای نودمیده و کلهها و شکوفههای نوشگفته چین نوروزنگ که چو ارزنده معنی موثر و اثر کنند نوروزان چو طوفان نام رودخانه است بانمیب و معنی صد او بانگ سمنان نیز آمده نوروز و نوروزن چو سوز و سوزن معنی درخت کاج و صنوبر نوروز که چو موزه که بیان جامه نویس و نویس چو طوس و بوسه قوس قزح نویسند چو کوفته که بیه که در کریستن در کلوچه نویسند چو روتره بحث و مباحثه نویسند چو موشه مخفف نویسند معنی شنیدن ۲ نویسند و آشناییدن و کوار او امرباین دو معنی و اسم فاعل از اول ۳ تریاک و پازهر ۴ عمل کنایه از آجیات دزدگان و از کوار اباد و نوش باد نویسند چو رود ابر ۲ نام زینت که پادشاه ملک بر دوش بود و با اسکندر حکایت مشهور دارد ۲ آب حیات نویسند چو اولاد نام شهریت منوب بخبردیان نویسند چو صف ابرنگ مانند بیت سفید که از اسفند و عملی که مشاقان عقاب و سحر طایر و مشاطه و عرب بلخ بویه گویند نویسند چو کوش آور معنی آذر نوش کلام که تشکده دویم از جمله هفت تشکده مغان و نام پیوانه بوده و بعضی بجای نون نامی قرشت گفته نویسند باد و نوش باد و نویسند باد نام پرده است از نواهی چکاوک از موسیقی نویسند باد و کسر چو پشت ماضی نوشن که معنی است و با معنی بضم اول نیز آمده و باد و نغمه معنی چیده و نور دیده و بضم اول چو کوشت معنی نوشید و آشناییدن و نوشتن مصدر هر یکت با اعراب خود نویسند خود روز پنجم از ماههای طالع نوش دارد و تریاق و پازهر و بعضی معنی شراب گفته و نام عجونیت نویسند چو کلمه و تریاق کوهی که هر کس بکشدت بخورد و با کمال

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

نیم در آنجا
نخستین بار از آنجا

۲۰

هنگامی که در آنجا
بوده است

۱۶۷

با کمال از شرک زندگان این باشد نوشتن لیدنا چو این نام نوایت از موسیقی نوشتن
 باجمی چو نوشنده کوار او کوارنده نوشتن چو عرشه معنی حادث غیر قدیم و باطلور نام پادشاه
 ۲ نو د ا ماد و چو نوشه ۳ بمعنی نوشه و خوش و خوشی ۴ غم خوردن و تیار داشتن ۳ توست
 قرح نوشتن و آن مخفف نوشین روان یعنی جان شیرین و رنج آن و بمعنی جبرئیل نیز آمده و نام
 پادشاه عادل بوده معروف که تولد سینه کانیات در عصر او شد و مردک حکیم مباحی مذمب را باشت
 هزار از متابعین بجهنم فرستاد و طاق کسری را بنا کرد و بدون یاء تحتاً نیز آمده نوشتن چورین
 بمعنی کوار او شیرین مخفف نوشین که کوشش کرد و باشد و نوشینه شراب کوار او نام نوایت
 از موسیقی نوشتن باد که ۳ شراب کوار ۲۱ سخن بیت هشتم از سی پنجاه نوایت
 از موسیقی و معنی اول و سیم نوشتن نیز گویند نوع چو دوغ نام موضعیت نزدیک بدشت
 قچاق نون چو صوف بچو توف کمار که صدای معکوس از کوه و غیره و شور مردم و جانوران
 و فریاد جانوران و سک باشد و نویدن مصدر است و بفتح اول در عرب کوان شتر و بمعنی
 دراز و طولانی نون چو کوز شور و غوغا نون چو ارک و خوک سر قلم و سر کار و دختر و سر هر
 که تیز باشد خصوصاً سر نکستان و منقار مرغان و غار تو کمر چو دختر نام پادشاهی بوده و
 چاکر و ملازم تو کنگل چو ر و بند نرسته و جوان نون کوار که چو سر شماره بمعنی هرزه کوی و بجا
 داد و نیم فانیز آمد نون چو پول منقار مرغان و بمعنی لوله صراحی و مشرب یعنی کردن آنها نون
 چو لوله مطلق سخن و قول و کلام نون چو خون ۱۴ تنه درخت ۲ مخفف اکنون ۳ چاه زرخندان
 عم حرف معروف و در عرب بمعنی شمشیر و ماهی و مرکب سیاه دوات و نام شهر لیت و خود دوات
 کاتبها نونک و نونک چو لوند و ر و نده ۱۸ هر تیز رنده خصوصاً آب و ستر ۲ پیک و
 قاصد و شاطر و خبر آورنده ۳ مردم تیز فهم عم تخم سپند ۱۵ آواز بلند ع نام مکان که تشکله
 بر زمین در آنجا است نام کوهیت ۱ نام مبارزی بوده نونک و کن بالام چو قفقوز نمبر خصوصاً
 دختر زاده نونیا از چو سرو نام بمعنی تازه کار که بعد بستدی گویند نون با همزه باله و او چو
 خرمای تر و تازه نون با دو فتح بیره و فرزند زاده و بمعنی حادث که قدیم نباشد و چو کوه عدو
 و تسه نون بضم و کسر اول و کسر ثانی بمعنی مصحف و قران و نبی و بفتح اول تجدی و تازگی و بمعنی
 زاری کنی و بلرزی و متحرک شوی نونیا چو پویان پادشاه زاده و ترکان سلاطین خود را بین
 نام خوانند و نام سبیدی که از چوب بید با نون چو چشیش عشقه و کبابی که بر درخت سجد

بزرگترین شایسته نوشتن
چهارمین بار نوشتن

نوایت

نوشتن ده بار در هر دو
نظاری

نظاری

نوشتن
بازی کوه گان نوکننده

نوایت

نوایت
نوایت از او است نوایت

نوایت

نوایت

و در هر چه سبب خوشحالی شود و عده کردن بندگان دیوانه و کارهای بزرگی بلی لفع و ناید سه متحرک

تیمم که در نماز است

و در هر چه سبب خوشحالی شود و عده کردن بندگان دیوانه و کارهای بزرگی بلی لفع و ناید سه متحرک

نویسند

هوای که در کوهان میگردند

هوای که در کوهان میگردند

هوای که در کوهان میگردند

هوای که در کوهان میگردند

هوای که در کوهان میگردند

هوای که در کوهان میگردند

هوای که در کوهان میگردند

نویسند که گوید یعنی آنکه کند و نویدن مصدر است و چون میاید و امید سه آمده و مترادف است و خوشی
 و هر چه سبب خوشحالی شود و عده کردن بندگان دیوانه و کارهای بزرگی بلی لفع و ناید سه متحرک
 و لرزان و بمعنی حرکت کرد و مصدر است یعنی نویدن است نویسم چو قدیم ترجمه محض و مجرد مثل ما بنوم
 دیدن شناخت یعنی محض دیدن نویسم چو مویه شاخ تر و تازه که از درخت رسته باشد نویسن
 چو روین پادشاه زاده فضه **هال** هَوَ بفتح اول چرک و ریم که از جراحت آید
 و آب کشیدن و آماس کردن جراحت را نیز گویند و بضم اول هـ بمعنی آه نفس و تنفس سه کلمه
 که برای آگامیدن و خبر دار کردن گویند هَوَ او و او معروف است و نام قریه است از دامغان چشمه
 دارد که اگر نجاست در آن اندازند طوفان عظیم شود و در عربیه هَوَ او و او جوی طاب و عاشق
 و هوای خندان پوشش و هوای سنجاب کنایه از هوای برناک هَوَ او چو چراگاه دوست و محبت هَوَ او
 چو هزار میم بزرگ و بارگاه سلاطین هَوَ او می چو نازی یعنی یکبار و یک نگاه و بکسر اول بمعنی بارگاه
 سلاطین هَوَ او سید که چو هر سیده بلی که خوش خشک شود و کم کرد و کندم کون شود هَوَ او می چو دو
 سخنان هرزه و لغو می آتش بازی که چون آتش بر آن زنده هوار و در سه داخل و منافعی که از جای
 غیر معین بهره و کنایه از مردی که با هوای نفس باشد هَوَ او چو بودند ۱۲ دوش و بغل و کنار شستی
 و حیات هَوَ او چو معفره سرگشته و حیران و بضم اول چرک که مرغ لذیذ گوشت باشد و بکسر اول
 گویند هَوَ او چو چوبه دوش و کف و بمعنی پشش و حمایت و بجای بایای حطی نیراده هَوَ او و هَوَ او
 چو شوخ و دوخت و هَوَ او بضم اول و سکون و او و خادسین و تاهره بمعنی بیت المقدس که
 قبله نصاری است هَوَ او چو موصده گیاه سرخ مرد که عربی الراعی گوید و بقولی کا و زبان تلخ
 که در تریز بهره و بیخ آن در مریها داخل کنند و پلا و راه آن رنگ کنند هَوَ او ختن و هَوَ او ختن
 چو سوختن و پوشیدن بمعنی بر کشیدن و بیرون کشیدن هَوَ او چو دود ۱۲ خف و تا و خفاق
 ۳ جامه که نزدیک سوختن رسیده و زرد شده باشد و نام پنجه معروف است و بفتح اول در عربیه نوبه
 و بارگشتن بخت و بمعنی جو شدن و از دین برگشتن و باد و فتحه کو بانای شتران هَوَ او چو
 بود و گوهر چینه بدو زشت و مردم به و بد قیافه هَوَ او چو موصصل ترجمه رسد چه بودل بند رسد
 یعنی ملاحظه کردن حرکت افلاک هَوَ او چو دود و حق و راست خلاف بیهوده و بمعنی کینه مقابل
 هَوَ او چو سوراقتاب عتاب و بمعنی بخت و طالع و نام ستاره که هر هزار سال یکبار طلوع کند
 هَوَ او چو رخش چو رخش معنی آفتاب هَوَ او چو زمره هَوَ او چو زمره هَوَ او چو زمره اول و سیم و سکون باقی

و در هر چه سبب خوشحالی شود

در سال ۱۱۵۰ هجری قمری
در روز پنجشنبه

در روز پنجشنبه
در روز پنجشنبه

۱۹۸

باقی بچو در زنده معنی حکام هوز چو روز ۱۲ او از تند و تیز که از مانند طاس و غیره براید
 ۲ نام مقام و جاییت هوزان چو سوزان نرس گفته هوز مشیر چو سوخته شیر نام
 اهوران الکاخوزستان هوز هوز چو موزه مرغ کوچکی که عرب صعوه گوید هوس چو طوس
 امید و در بران هو او هوس نوشته هوش چو کوشش عقل و فهم و زیرکی و فراست
 و هوشیدن مصدر آنت ۲ روح و جان که هوس نرس گویند سه مرک و هلاک که از افسه
 ۳ زهر قاتل و بفتح اول گز و فرو خود نماید هوشان و هوشانزه چو ممتاز و فرخ تازه تشنگ
 بهایم و چار پایان که بخت رسد و هوشانیدن مصدر آنت هوشنگ چو کلرک نام پادشاهی
 رز پشادیان که پرسیاک بن کیومرث بود و نام پادشاهی دیگر از باستانیان و بمعنی مر اول
 و بمعنی اکاهی و عقل و فراست هوش و آشن با او و الف و رای فارسی و نون صحر و شیری
 هوز کویک چو کویک مرغ شب او بزوحی گوید بدن و او دویم خربزه نارسیده و کاکت
 هوز چو پول ۲ آراست و درست ۲ بلند و رفیع و بفتح اول در عرب بمعنی ترس و بیم هوشنگ
 کبر لام و سکون شین شخص کثیف و کبکی و ملوث لباس هوزک چو پوک چو بازی و گردگان بازی
 و بعضی گردون بازی و چرخ بازی گفته که اطفال کنند و بفتح اول ۳ آبه و مینه دست و پام هلاکت
 ۳ مویز خشک هوزی چو قوی اسپر که هنوز زین نکرده باشند هوزم چو موم ۲ نام گی از او فرود
 که پیوسته در کوه و دیر انحصا بسر میرد و افرسیاب را در مغاره گرفت و نزد کجینر بردم نام
 درختیت پر کرده در حواله پارس شیبه بدرخت کز و برک آن برک یاسمن ماند که محوس وقت
 از آن چوب بست گیرند و بزبان هندی ضیافت تشش که انواع کوشتها و روغنها در تشش
 و چیزها خوانند و طلب حاجات خود کنند هوزمان چو تومان نام برادر پیران و ریه هوز
 چو لون زمین شیار کرده و شخم کلوخ دارد و پر سنک و در عرب نرمی و استک و بضم اول کلرک
 و در عرب خوازی و ذلت و زلیت رایج در ملک عدن هوز چو سب و در بران بضم اول
 نوشته هر دو زن در جانیگردد همدگر راه و دوستی دان هوزی چو موی ترس و بنه هوز
 چو جنید بمعنی جاز شتر و چوپید کلیم پر شمش که بر روی جاز شتر اندازند هوزیدک چو جنید بمعنی
 و اشکارا هوزیدک چو جنید که نام یکی از پشویان لجدان هوزیر چو موی ۲ ادوش و کتف ۲
 حمایت و پستی فصای تحتانی یوز چو مویکد و واحد یوز چو خوب فرش
 کرانیه و باد و بای بجد نیز آمده یوز چو چوبه آرزو و تمنی و اشتیاق یوت چو حوت در ستون

در روز پنجشنبه

در روز پنجشنبه

در روز پنجشنبه

در روز پنجشنبه

در روز پنجشنبه

۶۷۰ ...

...

...

فاقد

طین نادان نصیحت دان است

اسدی

که تا با پای خود در آرزوی...

سندی

پیش دنیا تو کردن اندر...

نام خود

راشان و تو که است نزارند...

زبان جوهرین در پیوی و گنگ و باطن...

بمنزله طاعونست در آدمی یوچ چو یوچ نام جانور است آنچه زندان و بقولی جانوری که بسینه راه رود
 یوچ چو جوچه مطلق قطره از آب و خون و غیره یوچ خور شود رسیدن نهایت لذت جماع و شوق
 و در ترکی نان تنگ و نازک یوز چور و زعم اجستن و تفحص نمودن و جوینده ۲۰ نام جانور معروف
 که میمون نیز گویند ۳۰ سک توله بمناسبت تفحص مرغ و غیره از زیر بوته و سنگ و غیره است
 و در ترکی عند دصد یوزک و یوزک چو کوچک و موز ۳۰ اسک توله ۲ غلطیدن جانوران کجا
 ۳۰ مصغر یوز که میمون باشد دیوزه نام کدای مبرمی بوده و بمعنی تنه درخت یوسفیلون
 و یوسف زترین رسن کنایه از آفتاب و یوسف زریق نقاب از آفتاب که در زیر او باشد و یوسف
 که کست کنایه از شاه محبوب و یوسفی کردن کنایه از پادشاهی کردن یوسف چو بوسه آرد
 بخاران یوش چو موش تفحص و تجسس نمودن یوچ چو دروغ چو بد که بر کردن کا و زراعت
 و کا و کردن ننند یوک چو غوک ۲ اسب آهنی که بر سر تنور نهند و بر این از آن اسب بیاید و بزند
 ۲ رفیده نان پزی معروف یوکا چو یونان ۲ اچیدان و شیمه ۲ روده پاک نکرده گو سفند
 یولاغ چو اولاغ مکان خراب بآب دور از آبادی یون چو نون ۳ افلس و فلو س ۲
 و نند زین و حکمتو ۳ نام رودخانه ایست ۴ بمعنی رنگ و لون مثلاً آذریون یعنی آتش رنگ
 یونان چو توران ۲ نام ولایتی بوده معدن حکما و عقلا که اسکندر آب در آن آید
 و خراب کرد ۲ نام پدر لفظی که یونان با و منسوبست یونس در دمان ای شدن کنایه از رفتن و...

باب الف

آه چو مه بمعنی آه که در وقت افوس و حسرت گویند
 آهان چو چهار با لوده کاغذ و جامه آهتر چو شهر ۲ نام محال و موضوعیت از آذربایجان که
 رودخانه بزرگی دارد ۲ نام درختی که ثمر آن از زبان کجنگ و بعد بان العصاره گویند آهتر امن
 چو تر دامن و آهتر امن چو کر کردن و صفت شکن و آهتر امن و آهتر امن چو تر سیدن و بشیمه چو
 بمعنی پنهانی بدیها چنانکه بزبان رهنمای نیکبها است و بمعنی شیطان و دیوانه آهتر امن چو فرغان
 تیشه بخاران آهتر امن چو مردم چو بد که هر سیر را بدان گویند آهتر امن چو همین ۲ بمعنی اهرامن کلام که تنها
 بدیها باشد ۲ نام دانا و قیصر و دم که هم سلف و هم ریش لثاب بوده آهتر امن چو مقود
 نام حکیمی بوده یهودی که در علم طب و غیره بسیار ماهر بود آهتر امن چو مخزون یعنی این زمان و
 و بضم اول سترون و عقیقه یعنی نازینه آهتر امن چو تک اهنک و نوره معروف اهل نشت کنایه از

تفاوت

کنایه از درویشان و گوشه نشینان آهنم چو کمر جانور شمال که در عهد کسری پیدا شد آهنم چو کمر
پاره شده و ناقص آهنم چو شکر ساقه عشق و رسوایی مگر و فرو دولت و خود آرای
و خود نمایا م چیز که زود از دست برود و ضایع شود آهنم خوشی چو پهلوی خوشی اصل صنعت
و حرفه از جمله چهار صنف مردم که جمشید قرار داد در لفظ کاتوزی مرقوم شد آهنم چو دره
بمعنی روز اول خمر مستر قهیم آهنم چو هموار حیران و واد آهنم چو شهباز نام ولایت تبت و
نام شهری بود از خوزستان که بجهت شدت زهر عقرب و بدی آب و هوای آن هر کس یکسال در آنجا میماند
عقلش ناقص میشد خرابت آهنم چو ربه معشوق و محبوب آهنم چو اعجاز نام تیر اندازی بود بسیار
ماهر که در عهد نوشیروان با سیف ذوالیزن همراه رفته پادشاه حبشه را با یک تیر در تحت کشت آهنم
چو هیوان محقق آهنم که رخنه کوه و غار باشد و آهنم بر بفتح و ضم بای بجهت لقب زننده و لقب کنند
آهنمانه چو افسانه محقق آیمانه که شقیقه و کاسه سر و دماغ باشد آهنم **بالب**
بکسر اول نام میوه است معروف که عرب سفر جمل گویند و بمعنی نیک و خوب و به افتاد کنایه از نبوت
یعنی خیریت بهای بکسر اول خوب و زیبایه و بفتح بمعنی و شمن هر چیز بهاد ز جو تفاح شجاع و دلیر
بکمال بهاد چو چهار اسب معروف است که فصل ربیع نیز گویند بخانه چین و تشنگه ترکستان است
هر کل و شکوفه خصوصاً کل کاو چشم خانه منقش و طلا کاری است و صنم عن نام جزیره است خوش
آب و هوا حرم پادشاهان و سلاطین و نام قریه است در همدان و بکسر اول نام ولایت در هند
و بمعنی تنگ و بکسای بار بهاد و بشکن نام نوایت از موسیقی بهاد از خانه تجانه و بنای رفیع
بهاد خوش با داد و معده که کوشش که بخشکانند و نگاه دارند که بعرب قدیم گویند بهاد از جو
اسب تخمی که بایلی سر نهند به افرین نام خواهر اسفندیار که شتاب بهاد کیر و بهاد از
چو تابشیر و تکاور هر چیز پر قیمت که بهای بسیار دارد بهاد امین چو سلاطین فصل بهاد
بهاد استن چون استن که یک روز بخت چو غلط نوعی از طعام که بقولی شیر برنج و بقولی حلوا ی برنج
و بقولی فریز برادر فالوده است و معربان بهط با تشدید طایفه است که چو سپر که نام سالیست
که بحساب کبیده سیزده ماه باشد و پیش از ظهور اسلام بعد از هر صد و بیست سال یکبار ایزده ماه اعتبار
نموده ادرا مبارک و بهتر که میدهند و در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل بر شوکت و جلال او
چنانکه در نوشیروان واقع شد بهیچ چونچ دو ایست که از مصر آورند و آنرا بوزیدان و بعد بهجد
گویند بهیچ چونچ در بر زمان بفتح اول گفته بمعنی حصه و نصیب و نام ولایت تبت و در عرب بمعنی

حق جوئی دین و خلق حیران آمدند
نظاره بجز خوشی و اهرار با ند

در راه خدا کج که از راه با نماند
بگذشت و از او پس ند شواریا

حجاب

رای تو را در کوه انصاف را فروغ
روی تو با دعا عالم استم افسار

تا که از غوغای شرف کبر و خط
تا عالم از بهار شود چون بیت بهار

صحن مختاری

در بخشه دوم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم

در بخشه اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم

۲۰

از که سبب حرارت آفتاب جدا شده بیفتد ۱۰ نام چشمه بود در جرجان که هر قدر آب از آن
 برود اند باید بر گرمی که در توابع آنجا است پای ننهند و الا تمامی آن آبها شور و تلخ شود اگر چه
 لغز آب برداشته و یکفر پانزده باشد **بخت** بخت که چون بنام روز دوم از هر ماه بهمن کما
 که عید فارسین بود و بعضی گفته روز دوم از هر ماه شمس **بخت** بخت از چه بشلوار نام یکی از کاروان
 شیخ ابوعلی سینا **بخت** و **بخت** خوسرو و خیم یعنی صف و ایوان و بالا خانه و گوشک و چوب
 و خیم نام یکی از رایان و بزرگان هند **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 بانون نیز آمده **بخت** باد که میوه سفید شوره و معنی نیکوی و خوشدل **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 ۱۳ بهترین و منتخب و برگزیده ۲۰ ایام هفته ۳ علاج و زراف **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 چوبان معنی فانه و پانه کما که چوبک همیزم شکافی باشد **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 گویند **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 پاس و محافظت که پاره دار محافظت کننده است **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 و فایده و بفتح لام ۱۲ پهلوان و شجاع و بزرگ و صاحب حال ۲ شهر و مدینه که پهلوی بعضی شهرت
 و نواحی اصفهان نیز گویند و بعضی نام و لایق گفته که زبان پهلوی بان منسوب و بقولی لغت پهلوی
 زبان پای تخت کمان بوده و بقولی فارسی و پهلوی منسوب پارس **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 و پهلو کردن کنایه از دوری کردن و کنار کردن و پرهیز و اجتناب و تنهانشان و پهلودار
 کنایه از منفعت رسان و از نخی که دشنام و نجس در ضمن دارد و پهلوردن و ساییدن کنایه از
 برابری کردن در مال و مرتبه و پهلونهادن کنایه از خوابیدن **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 و بعضی قوی جسته و درشت اندام و درشت کوی **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 اشهری و زبان شهری ۲ منسوب پهلوان ۳ زبان پارسی بستان قدیمی **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 اصفهان دری و دینور **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 مهربان در پستان مادر طیفان کند و سکون نماند معروف است که عرب عریض گوید **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 نوعی از میمون و بعضی نان و کلیچ رد معنی **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 و شی حنظل و خرزنده تلخ و بعضی خرزنده **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت** و **بخت**
 عا کوی و چوکان بازی ۲ نوعی از چوکان که سر آن مانند کفچه سازند و بعرب طبطاب گویند ۳ میسیدن
 عم پنی ران باشد از جانب اندرون که بعرب فطن گویند ۵ پنا و عرض ع چون محز و طی که طفا

بخت از بخت اند و بخت از بخت
بخت این دو را با بخت

بخت از بخت اند و بخت از بخت
بخت این دو را با بخت

بخت از بخت اند و بخت از بخت
بخت این دو را با بخت

بخت از بخت اند و بخت از بخت
بخت این دو را با بخت

بخت از بخت اند و بخت از بخت
بخت این دو را با بخت

۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱

۲۳

۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱ ۱۱۱۱

ای از نوم اگوش بود و در بدو
 خوش اند که ز کوش پای در بدو
 از کوش بیره اگر در بدو
 نوم در بدو از بدو
 ای از نوم اگوش بود و در بدو
 خوش اند که ز کوش پای در بدو
 از کوش بیره اگر در بدو
 نوم در بدو از بدو

در همان بان چند بر زمین بزنند تا بگردند فضا و فوقانی
 مقابل جفت سه و لای عم زنگی که بر روی شمشیر و غیره ببرد و بضم اول اب دهن و اب دهن
 و نه غریبه کنایه از خاله هر چیز قهال چو مجال غار و بخاره که در قهال چو هر جا غیره گرفت از انکو قهال
 چو فلک ۲ خاک و تراب ۲ خال و عریان و برهنه قهال چو قلم و عزم شخصی که در بزرگی جنبه و ترکیب
 و شجاعت و مردی به نظیر باشد قهال چو قلزن ۲ ایکه از القاب رستم زال و همین ۲ سهدا
 و لشکرش ۳ بندگی و اطاعت ۴ قوی جنبه و شجاع و به نظیر قهال چو چنگ ۲ مصغر تم ۲
 برهنه و تنی و خال قهال چو پهلورس ۲ نام شخصیت که پهلورس دیو بند نیز گویند نفس
 ناطقه فلک قهال چو اندیشه نام پشه است در دار المرز قهال چو تفو که اب دهن و انداختن
 اب دهن باشد و بکر اول مخفف تهبو باشد و بالاس ۳ از بر و بر ۲ کنایه از اضطراب ۳ اول
 کردن دو پیر امر و با یکدیگر قهال چو بفتح و ضم و کسر اول معنی خال که معروف است و بکر اول نام شهر
 قهال چو همیشه نام شهر است که مکن فریدون بود قهال چو بضم اول امین شکم و پهلو
فصل چهارم در بیان جهان چو جوان و نهان عالم ظاهر و با تحت فلک قمر و معنی جنبه و
ال و سباب دنیا جهان از ای نام ماهشم از ماههای یک جهان که این حضرت اوله
و مطلق آدمی زاد که عرب عالم اصغر گویند جهان و همین عالم ابر و ماسوی الله چهره چو بیره
چرخ که حواله مکان بدان ریمان باشور و چپند جیش چو طیش خلقت و طبیعت جهان چو زمین
و زمین نام پسر افراسیاب و معنی نفس کل و بکر اول و فتح نامه مخفف جهان چو ممر و خواله قمر
نار و جماع کردن بازن حاشه زیر که بکر اول بلغت زند و یازند زنان فاحشه و مرز معنی جماع است
چو کوز آفر چو لولو کانه ۲ نام درختی که آنرا بعرب شاکه و صمغ آنرا غمز زوت گویند ۲ چوب روزه
که مصالح پر کرده بزند و بخورد و چو چم فارسی چتر بفتح اول و اظهار را مخفف چاه
و باخضاء ما افاده تصغیر میکند مثل باغچه و کتابچه و بکر اول و اخفای با معنی تعجب و تفسار و خت و
کثرت و تقلل و معنی هر چه چناد چو سواد سر کوه و معنی پشای چنان از ارکان خیمه چهار گوشه
که در عراق شروع و اند گویند و چهار صد عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال باشد و چهار این
و چهار اقران و چهار بالش ارکان خیمه چهار ارکان و معتقد استی کنایه از خلفای اربعه لغت
اول چهار مذاهب استی را نیز گویند که حنفی و شافعی و حنبلی و مالکی باشد و چهار بالش و چهار پشت
کنایه از چهار چیز تحت و سنگ لکوک ۲ عناصر اربعه ۳ دنیا و عالم عم جهات اربعه و چهار

عجیب
 از کوش بیره اگر در بدو
 نوم در بدو از بدو
 ای از نوم اگوش بود و در بدو
 خوش اند که ز کوش پای در بدو
 از کوش بیره اگر در بدو
 نوم در بدو از بدو

۱۰۰
تصحیح لفظ لیا لیا
بجای
۱۰۰
تصحیح لفظ لیا لیا
بجای

۱۰۰
تصحیح لفظ لیا لیا
بجای
۱۰۰
تصحیح لفظ لیا لیا
بجای

۱۰۰
تصحیح لفظ لیا لیا
بجای

و چار افر سنگین و چار بیط و چار جمال و چار رئیس و چار عیال و چار نظم کتابه از علم
اربعه که آشیجان باشد و چار دیگر کتابه از کوش و چشم و بینی و دمان و چار زبان کنایه از
شخصیکه بر یک سخن نماند و هر لحظه سخن گوید و چار دیوار جهان و چار کلین چار عناصر و کنایه از چار حد
جهان که جهات اربعه باشد و چار رطاق خیمه چار گوشه و چار کرکس کنایه از عناصر اربعه و تخت
شدا و بعضی یکا و سس گفته و چار منظر کنایه از فلک چهارم و چار هفتت کنایه از ناچار و معنی
چهار پایت نام مرضی که بعد بمقام گویند چهار کمانه است رهوار نیز از چهار گوشه
مطلق چیز مرتب خصوصاً نابوت و چار جانب و سربند و سفره کوچک و چار منقوط کنایه
از فلک البروج باعث بار چار نقطه مغرب و مشرق و جنوب و شمال چهار چرخ جو فکر روی
ریخ و معنی اصل و ذات چهر آزاد و چهر آزاد نام های بنت بهمن که بهمن خودش او را
بنکاح آورد بشریعت خودش و در ارباب از و متولد شد و چهر آزاد نام دختر افراسیاب نیز بوده چهر آزاد
مصنوع و صورت کر چهره چو فطره صورت در روی و بضم اول سپرساده و نوک و ملازم و بعضی
بزبان هندی گفته و چهره شدن کنایه از برخوردن بمنابع چهلیدن چو یکیدن فصحاء
خند چهره بمعنی خوش و خوشا و کلمه تخمین که خنده بمعنی زنده یعنی بارک الله خنجر چو کفر و وطن مقام خنجر
و خنجره چو سهل و سهل بمعنی کج و نارس است خنجر چو رهی ازین و بارک الله فضل دال امجد
دده بفتح اول ۱۲ عدد معروف ۲۴ معروف و نئی از منکر کرده انگشت بر زبان گرفتن کنایه از عجز و تسلیم
وزاری و فرودتی و دده کنایه از مردم بی وفا و هر جای و هر لحظه در کیش دیگر و بوالهوس و از مردم
دلیر و شجاع و دده ز کچه چو معر که مرد دلیر بسیار شجاع و مردم کار کرده و صاحب غیرت و بمعنی امر از
دده مسکن ادریس کنایه از بهشت است و دده و دار چهره و چار یعنی دار و گیر و کرد و فر باشد دهان چو با
غار و دده و بمعنی علم و فضل و بمعنی بانک و فریاد دهان چو نماز و نیار بازای عرب و فارسی ۱۲ بانک
و فریاد ۲۴ غار و شکاف کوه دده آنکه چو افلاک نام بیوراسب بوده که هزار سال پادشاهی کرد
و معربان سخاک مشهور است چون او در عیب داشت لهذا بدیده اگر مسمی شد و آگ بمعنی عیب است
اول زشتی بگردد کوتاهی قد هم بسیاری نخوت عم بیشتر هم بسیار خواری ع بد زبان ساکت ظلم
شتاب زدگی و جولا دروغ گویند و بد و بیخودی دهان دده دهند دده چو چار بره و بلند
معنی فارغ و فارغه کام که بعد بتخلی و بترکی اسنک گویند و آن کشودن دهن باشد بسبب خواب یا کاهلی
حار و دمان پست سوراخ مقعد و دمان ضعیف کنایه از نقطه اول برج اسد دهان دده هفت چرخ

زهی سینه فو در تو
از کجا تو در کشیده او

شاعر

که در دمان شکسته دره
دانش بر زبان از کمان از کبره

اسدی

بسیار عیب چو سوزی نیر از بند
از کجا از کجا زوز از بند

اسد

دکتر اول زوز تعلیل شهر و بعضی بدیده

سوادی
در صفت کردن زرد و روشن
برین برینا موزاوان در عین
خود اندر انسان باریان جنگ
شکر زده و قشقرق و آواز زنی
عبد القادر
از کتابش بوی ملک آید چون

تذکره امیر کبیر
تقریباً ۱۱۰۰ هجری

تقریباً ۱۱۰۰ هجری
تقریباً ۱۱۰۰ هجری

در کتب ۱۰ و ابیت نیز مشهور معنی که بر ترش از فرنگ آوردند لجام اب ۳ هر چیزی که شبیه بدان
باشد مانند دانه آب و خنک و غیره **دِه دِه** یعنی چه شطرنجی زر قلب ناسره که نصفش خش باشد **دِه دِه**
چوسر که بزبان دیلم رعیت و دهقان **دِه خدا** که خدا و آوریس که در اینز کوینده **دِه دِه**
چو خرگی و فر که معنی زر خالص سره **دِه دِه** چو بهر حره باشد رسته دارد که از این سانه
و مردم کیان بدان درخت بیند از نذ و بعضی معنی داس معروف در و دگری و بعضی قبه معروف
گفته و در **دِه دِه** کنایه از روشنی صبح **دِه سال** چو امثال معنی کو اکب سببه سیاره و موج نزرک
دِهستان چو جستان و دبستان نام شهریت **دِهش** پوشش تمت و بخش و عطا دگشت
چو است بگفتی و یکرنگی و یکاکنی **دِهقان** عرب دهکان گاجی و دهقان پرنایه از شراب گنده و
دهقان خلق کنایه از خازن جنت و رضوان **دِهکانی** چو ارزاق نوعی از زرو طلا که رایج بوده
و بکر اول و با کاف فارسی معنی دهقان **دِه گایا** چو بیجا که خدا و ده **دِهکان** چو پستان
۱۲ مزارع و زراعت گفته ۲ مورخ و تاریخ نویس **دِه ل دِه** کنایه از رسوایه **دِه لک**
چو جمله نوعی از خار که کون چو چمن نیز گویند و معنی بل و قطره **دِه لیز** چو همبر استانه خانه و دلبیری
کنایه از سخنان بی حاصل و اراجیف **دِه لیم** چو درخت و بوته خار که در سوغتن بوی خوش **دِه**
دِهنت چو سرت نام درخت **دِهناد** چو بغداد نظام و شوق **دِه نر** چو نده عم از یور و نر
و هر هفت ۲ نقصان کردن ۳ هر چیزی که در کم و کیف نزدیک هم باشند عم عدد نود و تسعین
دِهون چو زبون حفظ داشتن و چیز بر اثر خواندن **دِه هزار** و **دِه هزاران** بازی
چهارم از جمله هفت بازی زرده **دِه هفت** چو زلفت نام پولی و زریت که در قدیم رایج بود
دِه هیو یک چو افروز و معنی امر معروف و ننی از سر کرده **دِه یو** که چو فرموده شش و ده یک که پنجم
و پنج یکت فصاحت **دِه** ۵ مختلف راه که طریق است ۲ مرتبه و دفعه ۳ رسم
و قاعده ۴ لغه و انگه ۵ هوش و شعور و بضم اول نیکی و سیرت ز نادم و عباد و ازین است
رهبان و روهبان یعنی محافظت کننده نیکها و رده افتادن کنایه از غارت قطاع الطرق مردم
و رسیدن زبان و نقصان **دِه نام** چو غلام نام پسر کور در زو بکر اول در عرب باران ریزه
و خورده **دِه انجام** چو سر انجام زاد و راه و سبابه فرخه صومام کب و معنی یک و قاصد
وره انجام روحانی براق را گویند و نفس مطمئنه را نیز گویند **دِه او** د سوغات و در سخنان
اگر چه چند بیت نظم یا از نثر باشد **دِه آوی** چو سادی مقابیت از موسیقی **دِه تری** چو قیاس

درباره

لبنه ۱۹۹۱۲۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰
 ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰

دلیل و بر آن وجه جامع در آن توایمیت از مصنفات کتبا گویند این صوت را چنان نوشت
 که حضار مجلس جامع بار تن دریدند و در هوش شدند و گشتند چو رسته ارده کجند که بشیره و عمل
 بخورند که ریشتی چو دیشتی نیز گویند و گشتانی چو رهنمای نام روز مهفهم ز ماههای مکی و کوفی
 چومر روی مطرب و ضیائکار خوانند و ده نو در چو هرزه که در معنی روند مخصوصا استند
 و کنایه از که او ساکل و گهوچو و ضوس انام گویند در سرانند که حضرت آدم از بهشت با
 افتادم طرز و روش و قاعد هم نشان و سیاهی که از دور دیده شود و بعضی اول بفتح اول تر اند
 ر هوار و ز هوار چو رفتار و هر معنی مرکب رونده و آب خوش راه و بهی چو صغی ۳ اعلام و با
 ۲ رونده ۳ معنی این کس و هیلدن چو کشیدن خلأ شدن و نجای یافتن فضای زای
 زه کبر اول عالمه پاداش مکی و کلمه تحسین و افرین ۲ خوب و خوش ۳ زاییدن و ولادت عم نطفه
 و بچه و فرزند فلذا بچه دانرا زه دان و اطفال را از هر دو گویند جمله کان و ابریشم و غیره و کناره هر
 از گریبان و حوض و صنفه و غیره و زه بر زدن کنایه از شیر از بستن و بفتح اول معنی سیم و چهارم و مکان
 جوشیدن آب را نیز گویند و بفتح اول و خفای الت تناسل ز هاب چو ثواب و عقاب ۴ اثر او این
 آب از کنایه چشمه و آب دیگر ۲ منبع چشمه ۳ آبی که قعرش پیدا نباشد ۴ چشمه روان زها چو خیار سپرز
 گاه که بعرب غانه گویند که زیر ناف و بالای عورتین است زها چو نماز بانک و فریاد زها زه چو در
 تخمین از پختن ز هیلدن چو دل بسند نوعی از گردن بنده هلدان چو زندان بچم دان و در چشم
 و زهدان نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ و بخت و اعتراف بچو خوردن هدید گاه کنایه از شوخ
 و غیره ز هرا چو قهر ۱۲ سم معروف ۲ غصه و غضب چشم و قهر ز هرا آب چو زرد آب ۲ اغیر به
 ۲ آبی که فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری را ببرد ز هرا باد ز هرا باد و ز هرا
 معروف و در بران ز هر بادو المعنی مرض خناق گفته ز هرا خند خنده که از روی قهر و غضب و بخت
 باشد ز هرا کیا ایست که هر چیز از آن بخورد فی الحال هلاک شود ز هرا چو بهره ز بهره حیوانات که
 مراره گویند و کنایه از دلیری و در عرب شکوفه و زهره شب کنایه از ریشی شب و زهره میغ
 کنایه از قطرات باران و زهره نوا بضم اول خوش خوان و خوش الحان ز هرا چو بهر زاد
 نسل و فرزند ز هیش چو دیش معنی ذاب کامر و معنی صفت و تحسین ز هیش چو بهشت دم و نفس
 ز هک چو کک شیر زنان و حیوانات نوزائیده که اغوز و فله و عرب لبگویند و در عرب جستن با
 سخت ز هکونی چو بر و نه باشت پای بگون شخصی زدن ز هکی چو د کبر انکثر ماندی که گشت

بجهت روح پاک که گشتند در راه
 چه کوی ای بنده پیش چرخ ز باه

اندکی

بنام و جا که زو نام تو را می یاریست
 بگفت آند ز صغیر و راهی صغیر و راه

از روزه

بنام غم ز که در راه گشت
 مرا در ز راه گشت همچون کاس گشت

عطار

کرم این سال شد هم همچو این دان
 اندر جدیده یا به زهره و زهره

بامرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سید کبیر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و نحو

خاصه بخانه شاه
انچه در زوار است
فاطمة

کردی

چو پادشاه
بناورد باه
یکی نادر
سهر

ابراهیم

چنان صدی
مردم کرد
بالای
شاهی

همو که بد

از وی کند
اسلام
فانست
رفیق
چو تو می کنی
ایام
بازوی
دعوی

چو کند

ابهام کنند و کنایه از فرج زمان و همت چو نعمت بوی گوشت و بوی ماهی خام و همت چو همت
نام خانه بوده در شهری که صاحب آن خانه در خواب دید که در روم بدست کسی با دولت میرسد چون
پیش آن شخص رسیده خانه خودش را دردی نشان داد چون مراجعت کرد و خانه را کند او ن طلبید
نمود و تو انگر شد و همت چو شکوه ریاضت و سختی و از آرزو چو که چو کوشش زنده و زادن از دست
بمعنی فرزند زدن و عیال و نسل زهدیدن چو کشیدن زایدین و بمعنی افتادن و در بران بمعنی اول
بکسر اول گفته قصه سیدین **سید اسبند کنایه از تعجیل و شخص متعجل و سه ایوان دماغ**
و سه غرزد دماغ و منزه کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ و سه طلعت کنایه از ستاره یکی که صلب پدر
و شکم و تار یکی که چو دان مادر باشد و سه علم الهی علم الهی و علم طبیعی و علم ریاضی و سه کانه کنایه از برام
و پیاله شراب جواری و سه نوبت کنایه از کودکی و جوانی و پیری و از وقت سحر و طلوع آفتاب و چاشت
و بمعنی تقاره زدن که در قدیم سه وقت بود و سلطان سخن چو نوبت کرد و سه ترک و سه ترک و
و سه لاده هر سه با دو فتحه خلی چند که بجهت قمار بافتن بزین کشند **سه قاطنبوری** که بدان سه تار
بسته باشند **سه جاده** و سه دوری ابعاد بلکه که طول و عرض و عمق و با معطلاح ساکنان
سه جاده حقیقت و طریقت و شریعت است **سه جوان** با او او معدوله جماعتی از نصاری که خدا
سه خوانند خدا و عیسی و مریم **سه خواهران** و سه دختر سه ستاره از جمله هفت کوکب
نبات النعش **سه دیو عمارت** سه کنبدی متداخل یکدیگر که سنار بنا بمباشری نعمان بن منذر
برای معبد برام کو ساخت و معرب آن **سه بر است** **سه مهر** چو مصر کاو و ماده کاو و باد و فتنه
بیداری **سه شراب** چو مرداب نام پیر رستم از دختر پادشاه سمنگان که شهروست و اوراندا
گشت **سه در و د** طنور سه تار و بعضی جنگ در باب و بر بوط گفته **سه روح** و سه شاخ
و سه فرزند و سه **سه گوی** هر چهار بمعنی موالید بلکه که نبات و جماد و حیوان باشد **سه ستان**
چو میدن و ترسیدن **سه سنبلی** سوسنبر و سینه که نوعی از پودنه و نشانی است **سه گندان**
قلعه سمنگان که سپیدان در شیراز که جمشید سه قلعه در آنجا ساخته اول استخر دویم شکسته سیم سمنگان
و یکصد و چهل ستون بر سرشته بر آورده که شکل بطول یکصد و شصت که ساخته که اکنون آثار آنرا
چهل ستون گویند **سه کوهک** خارخک که خار سه گوشه است **سه کل** نام درختی که میوه آن
نوت و حشی قابض است **سه کم** چو ویم ترس و بیم و در عربی ترس میکانند **سه حصه** و نصیب **سه سنگ**
چو کند که هیت در ادز با بیان **سه ای** چو معنی مطلق راست و در دست خصوصاً درخت راست

البته بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها

بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها

۲۰۳

راست علی مخصوص هر وی که بسیار راست رسته باشد و بمعنی آرزو و نوجوان است چو شربت
 فصل ششون قرشتک ششون ظهور با چوره ۲۱۲۳ به معنی شاه کامر که پاسبان و نود امار و
 صاحب تخت باشد بسیار مقابل گرسنه منع مقابل خصت و کشت کردن شاه شطرنج از جای خود
 ماهر چیزی که در بزرگی جسته و خوب از امثال خود ممتاز و بهتر باشد مانند شهپر و شمسوار و غیره و لغت
 کلمه ایست که در محل لغت و کرامت گویند و شه نکار چوز نکار کنایه از فریب و دعای عظیم و شریف
 بمعانی شده دو پاس کاسی و رستم راینز گویند که سیت از انیروز میگفتند شهابت چو شراب مخفف
 شاه آب که آب سرخی باشد که مرتبه اول از کل کاجیر بکشند و در عرب شیر گویند که باب اینجمله
 و بکسر اول در عرب کوب و ستاره و بمعنی شعله آتش شهاب از چوسر باز مرغ نکاری که از باز بزرگ
 باشد شش بالاد و شش باله چو هم بالا و بنکاله بمعنی ساق و شرد امار که معارف که در سن قله
 موافق امار باشد شش چو قنبر اولین بال مرغان شش است از چور قار تار اولین و تار هم
 و کند که در ساز ما کنند شش هجان چو مرجان مخفف شهابان که لقب شهر مرد باشد شش
 چو عهد انکین و عمل شش انداز مخفف شاه اند که تخم نکست شش دو پاس اشاره بخاتم انبیا صلوات
 علیه و آله که شفاعت کند تا دو پاس از چهار پاس روز قیامت و کنایه از آفتاب و از دل و قلب
 و از حضرت آدم که دو پاس از چهار پاس روز بهشت در بهشت ماند و روز بهشت هزار سال
 دنیا است و دو پاس یا پند سال دنیا است شش از انی چومه بالای بمعنی زیب و زینت
 و آیین بستن شهر و اسم فاعل و امر بمعنی شش از ادید نام شهریت شش رو از کوه شش
 و سره شش زوز و شش زوز نام شهری بوده نزدیک بابل شش سبب نام شهرش از نو
 سر قند شش استان حصار که بر دور شهر بزرگ کشند شش ناز چوسر و نام زن ضحاک
 که خواهر جمشید بود و آن با خواهرش از نواز نام بعد از ضحاک هر دو بفریدون رسیدند شش
 چو کهر باز ناسره و قلبی بوده که یکی از پادشاهان ظالم باشد تند خوی در ملک خود رایج کرد و در
 غیر ملک او نمیکردند شش زوز چو امر و ده اردو خانه بزرگ خصوصاً در خانه عراق که خرد
 پر و یزد که کار نهر شهر و دینا کرده نام سازیت مانند موسیقار که در میان در بزم درم
 نوازند نام صوته از موسیقی ۵ تار هم و کند که بر بعضی از ساز مانند شش زوز بازای
 پنج شهر و حکام و در برمان شهر و چو محموز نوشته شش زوز چو ده روزه که ای که هر روز
 در یکی از محلات شهر بگردد و کند ای کند شش زوز چو زنگار ۲۱۲۳ شهنشاه و پادشاهی که از

مخالف از غیر اوست خانت شاه در

بیکت است در بعضی از نواز

زردی

بیشتر در شهر رود است

بیشتر در افراسیاب

این ناسه نیز ملاحظ

بجای لایین

مخ

شاهان عصر خود بزرگتر باشند کلان شهر شهر بدیه و شهساید که جو غمیده پریشان و ازیم
پاشیده و سخت پن گشته شهنشیر چون تحریر معنی اول و دوم شهر یورک کاجی شهنشیر یوزو
سویکرم نام ماه ششم از سال شمسی که ماه آخر تابستان است نام روز چهارم از هر ماه شمسی تقریری
که در لفظ ابان مذکور شد و آنرا شهر یورکان نیز گویند نام فرشته موکل بر آتش و جمیع فلزات
و بتدبر امور و مصالح ماه و روز شهر یورک شهنشیر است چنانچه نام سپاه مایل بر خنی و بشر مستند
شهنشیران چو افغان نام گویمت و بعضی نام ولایتی گفته و بعضی نام جایه و مقامی گفته نزدیک
کوه الوند شهنشیر است چو خرچنگ ریسمان تاب و طناب ساز و لوآف شهنشیر که جو هبله گوشت بسیار
چرب شهنشیری مخفف شاهنای که سرنا و سورا باشد شهنشیر چو سمنند بهبودی و نیکی شهنشیر است
و شهنشیر چو قد مکاه و قد که معنی اول شهر یورکان و شهنشاه فلک کنایه از اقیاب شهنشیران
چو ننگانه راله و نگرک شهنشیر بکر اول مخفف شهنشیر که صدای آب باشد شهنشیری چو رهی ۲۰ آباد شاهی
۲۰ و اادی ۳۰ هر چیز شیرین خصوصاً حلوائی که از تخم مرغ و نشاسته پزند ۴۰ خوش و خرم شهنشیر
چو همین نام اصلی شهر زنگان معرب بزنگان که بنا کرده اند شیر با بکانت فصطای حطی
طه ما سب چو کشتاب نام پادشاهی بوده ایراکه پنجاه سال پادشاهی کرد و هفت سال تمام شاهی
ایران بخشد طه موروث باثای مثلثه چو زبورک نام پادشاهی بوده از اولاد هوشنگ گویند پس
مرکوب ساخته سوار شد و او مدت هزار سال و بقولی سی سال پادشاهی کرد فص قاف
چو ره چوب پستی که کشتی را بدان برانند و در عربی قها به عاجزی در سخن گفتن مقابل فصاحت است و
بکر اول پار و بکشتی با آن و پار و ب مانند آهنی هزار عان که دو نفر بکار برند و چوب و تختی که زمین
بدان هموار کنند قضا از چو بهار سنگا باشد برنگ یا قوت طلسی قضا آنکه همچو بهانه و پانه و فانه کاه که
چوب تکلیت فیهیر سبت بکر اول و ثالث تفصیلی که مطالب ابواب کتاب را در اول آن نویسند
و نوشته که اسامی کتابها را ضبط نماید و عرب فدرس گوید بدون تا فصل چو سهل فراخ و کشاد
فقه بکر اول و فتح ثانی چوب پن که کشتی را بدان برانند فص قاف قهرمان چو
همزمان کار فرما قهرمان معرب کستان که نام ولایتیت در خراسان و قم قهرمان نام جایت
در طوس و بعضی خنده معروف و نام قلعه ایست در بالای کوهی در رمضان و یکی در خلخال آذربایجان
فصل کاف که بکر اول و اظهار نام معنی کوچک و کثره کو چکتر است و باخفای مایل و علت
دسبب مثلاً زدم که نماز کند و معنی بیان و تفصیل مثلاً گفته که بخواند عذر آورد که نمیدانم و بنفج اول

شاهان عصر خود بزرگتر باشند کلان شهر شهر بدیه و شهساید که جو غمیده پریشان و ازیم
پاشیده و سخت پن گشته شهنشیر چون تحریر معنی اول و دوم شهر یورک کاجی شهنشیر یوزو
سویکرم نام ماه ششم از سال شمسی که ماه آخر تابستان است نام روز چهارم از هر ماه شمسی تقریری
که در لفظ ابان مذکور شد و آنرا شهر یورکان نیز گویند نام فرشته موکل بر آتش و جمیع فلزات
و بتدبر امور و مصالح ماه و روز شهر یورک شهنشیر است چنانچه نام سپاه مایل بر خنی و بشر مستند
شهنشیران چو افغان نام گویمت و بعضی نام ولایتی گفته و بعضی نام جایه و مقامی گفته نزدیک
کوه الوند شهنشیر است چو خرچنگ ریسمان تاب و طناب ساز و لوآف شهنشیر که جو هبله گوشت بسیار
چرب شهنشیری مخفف شاهنای که سرنا و سورا باشد شهنشیر چو سمنند بهبودی و نیکی شهنشیر است
و شهنشیر چو قد مکاه و قد که معنی اول شهر یورکان و شهنشاه فلک کنایه از اقیاب شهنشیران
چو ننگانه راله و نگرک شهنشیر بکر اول مخفف شهنشیر که صدای آب باشد شهنشیری چو رهی ۲۰ آباد شاهی
۲۰ و اادی ۳۰ هر چیز شیرین خصوصاً حلوائی که از تخم مرغ و نشاسته پزند ۴۰ خوش و خرم شهنشیر
چو همین نام اصلی شهر زنگان معرب بزنگان که بنا کرده اند شیر با بکانت فصطای حطی
طه ما سب چو کشتاب نام پادشاهی بوده ایراکه پنجاه سال پادشاهی کرد و هفت سال تمام شاهی
ایران بخشد طه موروث باثای مثلثه چو زبورک نام پادشاهی بوده از اولاد هوشنگ گویند پس
مرکوب ساخته سوار شد و او مدت هزار سال و بقولی سی سال پادشاهی کرد فص قاف
چو ره چوب پستی که کشتی را بدان برانند و در عربی قها به عاجزی در سخن گفتن مقابل فصاحت است و
بکر اول پار و بکشتی با آن و پار و ب مانند آهنی هزار عان که دو نفر بکار برند و چوب و تختی که زمین
بدان هموار کنند قضا از چو بهار سنگا باشد برنگ یا قوت طلسی قضا آنکه همچو بهانه و پانه و فانه کاه که
چوب تکلیت فیهیر سبت بکر اول و ثالث تفصیلی که مطالب ابواب کتاب را در اول آن نویسند
و نوشته که اسامی کتابها را ضبط نماید و عرب فدرس گوید بدون تا فصل چو سهل فراخ و کشاد
فقه بکر اول و فتح ثانی چوب پن که کشتی را بدان برانند فص قاف قهرمان چو
همزمان کار فرما قهرمان معرب کستان که نام ولایتیت در خراسان و قم قهرمان نام جایت
در طوس و بعضی خنده معروف و نام قلعه ایست در بالای کوهی در رمضان و یکی در خلخال آذربایجان
فصل کاف که بکر اول و اظهار نام معنی کوچک و کثره کو چکتر است و باخفای مایل و علت
دسبب مثلاً زدم که نماز کند و معنی بیان و تفصیل مثلاً گفته که بخواند عذر آورد که نمیدانم و بنفج اول

بهر کس که در این کتاب است
بهر کس که در این کتاب است
بهر کس که در این کتاب است
بهر کس که در این کتاب است

اول مخفف گاه علف چار پایان و بضم اول مخفف کوه و که شکر مخفف کوه پیکر که فیروز است قوی
 همگی باشد و که کوب کنایه از آب و شتر و از فراد مشهور گهها چو خطا نجل و شرمند کتبات
 و کتبات چو سحاب و مهتاب کیاها و دو انایه که چو شاندر و کر با گرم بر غصه و مجروح و درم کرد
 و از جا برآمده بند تا در ساکن شود گهها آن چو جهان مخفف کجمان که عالم است و بکسر اول
 معنی کوچکان گهیب چو عقب ننگ و عار و باد و کوه نیز آمده گهیب چو بد مخفف کوه بود که زرا
 و مرناض و گوشه نشین باشد و معنی خزینه دار و معنی صراف و معنی سار و چو اجد و نعمت نیز آمده
 به معنی آفر و مرتبان جمید است گهیب چو بر نام و لایتیت در هند گهیب که چو کترک باد بجان
 معروف گهیب و گهیب که چو مصل و مجله و مرید معنی احمق و ابله گهیب چو فرزند کنی باشد مخصوص اسب
 و استر که از آن گیت نیز گویند گهیب آن ناک یعنی چو زرد و اصفر و چیز که خاصیت گاه را داشته
 هشد و کنایه از ریاض و بردارنده و سبک دست گهیب چو ستم نام پهلو از بوده تورانی
 گهیره چو بره بزغاله شیر مت گهیب چو نقره ۱۲ خردل بوستان ۴ تره تیزک و جرجیر گهیب چو نخل
 رستنی و وایت گهیب چو رخسار مخفف کوه سار یعنی جای که کوه بسیار دارد گهیب چو
 مسئله نادان و احمق گهیب مخفف کوهستان و نام و لایتیت از خراسان و قم و مرید
 آن قستان مشهور گهیب و گهیب چو کت کوزه پر آب گهیب چو بهتان کوهکن و گهیب
 کوه گیت گهیب چو موشان مخفف کاهشان معروف در آسمان که بعد از حجه گویند گهیب
 و گهیب چو سمل و سموله در عرب پیری مقابل جو ان گهیب چو شلم باد بجان و کبرک گهیب
 چو بهله براده زرد و سیم و زرد سفید رایج که بترکی قچه گویند و الا آن زرد سفید در ولایت روس
 سیارات گهیب و مخفف گاه انبار و بضم اول معنی خانه و بیت و بعضی بارگاه کنن فراب
 کنایه از دنیا و کنن دیز کنایه از دنیا و آسمان و کنن فرشت کنایه از زمین کنن دیز چو هندس نام
 قلعه کنه ایت از بدخشان که معربان قند ز مشهور است گهیره چو طبرزه خمیازه و تمطی گهیب
 چو زهنی خانه زمستان و معنی جانور خنزیر و خرس گهیره بضم اول و فتح ثانی مخفف کوه به کام
 گهیب چو اجیاناد و ایت که عرب عود الصلیب یه گهیب و گهیب چو بیج و در بی نام قلعه ایت در
 و بقولی کبج معرب کی است گهیب چو نخل سیبایی که زعفران گویند گهیب چو جمیل نام مبارزی
 گهیب چو پیلد پوست درختی باشد نازک دو لایه کهن چو کنین ۲ اکو چکترین ۴ سبب صحرا که بجز
 رنر و روزه و ثلثه تجات گویند فص کاف فارسی گهیره مخفف گاه که معنی وقت و

بزرگترین کوه در ایران است

نظم

ای عظمی حال دنی در پیشگاه
 ای عظمی حال دنی در پیشگاه

بانی کارم کیم بنده
 سواران ایامین

خردی

آن یک سبب کبری را که تو دادی
 چو بیخود در احوال بنده

گهیب

تخت شان و بوتر زر کران و جای و مقام و اسم و مکان مانند بار که و منزله و بمعنی صبح زود و بزم
اول بجاست معروف که آن در زمان جهان و عالم چکنبار و چکنبارها و چکنبار و
چکنبارها چو انبار و انبار ما و من زار و من زار ما بمعنی کاهبار و کاهبار ما که در اول کتاب
ذکر شد که پسر چو پسر ۱۵ محقق که هر دو در اید ۲ اصل و نسب و نژاد هم عقل و فرهنگ
عوض و بدل ۵ سر نهاده و فرزند و صفات و کفر خاندان اصل جو ارد و بز حقیقتا و کفر عقد نکاح کنان
از سارهای آسمان که گستر ۲ جوان مرد ۲ ناصح و اعظم که هر یک چو مخزن یکی از ازارش
دور که کله چو پهل در صهای طلا و نقره و شمش و شوش طلا و نقره که کهن چو قطن کریمت
که چو بر انجور دو خورده آن مانند آرد که بعد از شکره گویند از چوب فرویز و کوره فنا
کنایه از عالم روزگار که چو کوی چو قبولی عوض و بدل کردن مضامین که
بطور اسم اشرا با گوری ۲ بوی که می بویند نام شهریت از ترکستان و باخهای ماریت
ناجو و صنوبر و بضم اول و ظهور نام مرغ عقاب و کبک اول ۲ مضحک و از هم پاشیده م نام
شهریت از فرنگ در حدروم لها از چو خمار نام شهریت لها ششم چو طاطم هر جزشت و بدو
کتاب چو شاک نام برادر پیران دیده توران و بضم اول علت و آله هر چیز لها نور و لها نور
چو بلاد دور و ها و نام شهر لاهور بلکه چو مسئله نادان و احق کهر چو قرم ۲ میخانه و شرابخانه
۲ قبه خانه کهر آمنت بضم اول چو طما ب ۲ اعتدال حقیقی ۲ نام پادشاهی بود که کجی و سلطنت
با و داد و او به پسرش بعد از پیری کشید لهفت چو لعبت که عروسک بازی دخترکان است
لهفتان چو هم زمان معنی که فرخ شک نیز گویند لهفت چو شخته ۲ اسنگ و حجر ۲ احق و ابدا کج
باجیم چو پلنگ ۲ اسنگ کار دو فان ۲ کار ساز و کار سازی و بعضی سنگ کازری کف نشسته بلکه
چو رخته با نقر اسنگیت در موج گاه در پای اعظم که هر که از این چند ان بخندد تا میرد و بعد از کهر
گویند کهی چو می رخصت و اجازت مضامین کل مخره مخفاه و قمر و باخهای ماص ۱
حرف نغی مثل لاونه مثلا کوم بمعنی دعا و نفرین هر دو هم بمعنی طم و کلک ۲ تل ریک و کبک اول و ظهور
بزرگ که بهتر بزرگتر باشد و بمعنی منع و بخار ملاصق زمین مصلح کبک اول بمعنی بزرگ و بفتح اول بلور
سنگ مانند بلور گفته و م آباد نام اول پنجه که بجم معوث شد و کتاب هم آورد و م پرستان کنایه
از کفر قاران و عاشقان معشوق و مکتاب پیودن کنایه از کارهای هرزه و بیهوده مصلح از
چو بخار چو بد که در بنی شهر کنند در میان در آن بنده مصلحان چو دکان خوار و زار و چونان

باز بکنند
مردن کینه

علم ز قندی

مشق دشمنان تو با تو
چو باغ و عواید او است

نزاری

جهان ز جور تو استند جز من
زبان کلف ازین کفتم

که از خورد میان بخورند
ناشم از اینان کف نشستم

کلیان

در کتب
مستوفی

و چونان بزرگان مهانزل و مهانقول چو حاصل و تقاضا و چو قراول بمعنی افیون و تریاک خالص
 مکتوبه که چو مفلوک مرده و میت و در عید پرده دریده شده مکتوبه که چو کبیر ۱۲ با در سه و کبیر
 نیمه که تخت سوراخ باشد ۲ سر علم که از طلا و نقره و غیره سازند مکتوبه که چو عهد کبیر مرده
 و نام شخصیت و همدیس ناکنایه از آسمان و همد نفس موسی کنایه از صندوقی که موسی را در خطی در آن
 گذاشتند و بر دریا انداختند مکتوبه که چو کند مرغی که از پیران تیر را پر سازند و کبوتر سیاه که پر
 دم آن سفید باشد مکتوبه که چو شیه نام شهریت در مغرب زمین مکتوبه که چو ۱۲ فرشته موکل
 بر مهر و محبت و بر تدبیر امور و مصالح ماه مهر و روز مهر و حساب ثواب و گناه خلق ۲ نام آفتاب
 نام ماه هفتم از سال شمسی که اول پایز باشد ۴ روز شانزدهم از هر ماه شمسی که مهرگان نام دارد
 بقراری که در لفظ آبان مرقوم شده رجم و محبت و شفقت و بمعنی استرگ و مردم کیا که عهد بیروج
 القتم باشد ما مردن و موت ۸ سنگ سرخ ۹ نام شگه بوده ۱۰ آفتاب زمین که بر سر حیز و علم نصبت
 ۱۱ نام قصبه در هند ۱۲ نام مردی بود که عاشق زن بوده ماه نام که مشهور است و بفتح اول در عرب
 کابین و صدق زنا است و بضم اول فاقم معروف و مکتوبه که چو سرخ دم کنایه از سکوت و فراموشی
 و بجای حاجیم مفتوح و قای مفتوح نیز آمده و نیز در آن کنایه از روز و صوم و بمعنی مهر نم کلام
 و کبر اول آفتاب که غروبش وقت افطار است مکتوبه که چو شرفیت کبر اول شهر حضرت سالت پناه صلی الله
 علیه و آله و مهر خاوران حکیم انوری شاعر که اول غاوری تخلص داشت مکتوبه که چو معراج مکتوبه که
 شده مکتوبه که چو امیر اب محراب نام والی و پادشاه کابل که رستم از دختر او متولد شد و معنی ترکیبی
 آن آفتاب رونق و مکتوبه که چو معراج نام یکی از سلاطین هند مکتوبه که چو مقیاس باون سنگی و برجی در چینی
 و در عرب سنگی که میان آنرا خالی و کوه نموده چیزها در آن گذارند و بمعنی شتر پر زور قوی یکیل و نام پدر
 ایاس بن خیمبر علیه السلام مکتوبه که چو اسفند ۱۲ نام روز بیت و نهم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر آب و آتش
 امور و مصالح روز مهر اسفند مکتوبه که چو طهران نام رودخانه است و نام مردی بوده صاحب
 فضایل که الان از اولادش در صفی اردبیل مشهورند و نام پادشاهی بوده مکتوبه که چو معرفت و معرفت
 از جامه لطیف بسیار خوش قماش و نام محبت که مهرگان نیز گویند مکتوبه که چو مهرگان چو مهر جان که معرفت
 یعنی محبت پیوستن نام روز شانزدهم است از هر ماه ملکی که ماه اول فصل خزانست و آنرا فارسیان
 نظیر روز نور روز تانش روز عید جشن عظیم کنند اول را مهرگان عامه و آخر را که روز است
 مهر ماه باشد مهرگان خاصه مینامند و در سبب تعظیم این روزها وجه بسیار در اصل کتاب مکتوبه

تاریخ طبرستان

تاریخ طبرستان

تاریخ طبرستان

تاریخ طبرستان

تاریخ طبرستان

تاریخ طبرستان

تاریخ طبرستان

معروف و اشارت بر نه فلک و نه بام و نه پایه و نه پر و نه پرده و نه حجره و نه حصار میسندانه خراس و نه رود
 و نه شهر بالا و نه صحیفه گردون و نه طارم و نه طبق و نه کاخ و نه قصر و نه مقرنس همه بضم اول کنایه از نه
 و لفظ نه پایه یعنی نه خطیبان و لفظ نه پر یعنی نهفت کوب باعقد راس و نه حجره یعنی نه حجره
 صرهای سید المرسلین صلی الله علیه و آله نیز آمده و نه و نه زیور هر نهفت معروف و یعنی آرایش دیگر
 که سر او یزید و کوشاره و سلله و طبق یعنی و کشته و کلو بند و باز و بند و خلخال و سوار باشد نیز آمده
 نهاده چون غناد سرشت و خلقت و ماضی نهادن و بفتح اول طرز و عادت و درش نهاده کی چون
 قناد کی یعنی لباسی که در عید و مهمانی پوشند و وقت دیگر در بقیچه گذارند قها از چوبهار یعنی نامار که
 که ناشتا باشد و نهاده و نهاده نیز گویند و نهاریدن مصدر است و در عرب یعنی روز و یوم و
 بچه خرچال و چپ سگوار و بکر اول ۲ اترس و بیم ۲ کاهش و کد از شستن و نهاریدن بفتح و
 کبر اول مصدر است نهاده چون کد از بزی که پیشاپیش کله گو سفند رود و بعد کد از و بایس
 گویند و استعاره از نه شوایان و سرداران قوم و بکر اول ترس و بیم و امر از ترسیدن و نه ازید
 مصدر است نهاده ۳ درخت موزون نونشاند ۴ بستر و نهاله و تو شکم شکار و صید
 نهاده چوپاله ۱۳ درخت موزون نونشاند ۴ شاخهای درخت که میتادان جامهای گنبد بر
 آن بندند با فوران از آن روم کرده بجانب دام ایندم شکارگاه و کینکاه نهاده لکانه و نهاده
 و نهاده لکانه و نهاده که شکارگاه و کینکاه نهاده و نهاده میان چو حرامی و سلاطین امیر و
 حداد و نهان پیکران کنایه از ملائکه و جن و پری و مثال آنها نهاده نهاده و نهاده در که کفینه و مخزن
 و خانه زیر زمینی که عرب حفره گویند نهاده و نهاده و کبر اول چو دماوند ۱۴ نام شهری از عراق عجم که نه
 یعنی شهر و او نه یعنی ظروف و او انه که در آن شهر سازند یا صاحبش نوح او نه بود که حضرت نوح بنا کرد
 و او نه یعنی تخت نیز آمده و بسبب کثرت احتمال نهادند گویند یعنی شهرستان ۲ شعبه از موسیقی و نهاده
 شعبه دیگر از موسیقی نهاده چو همیتر چیدن و بیچ و تاب نه خوشن باد او معدله چو جیش تاک
 دشتی و درخت انکور صحرایی که بعرب گفته البیضا گویند و در شهرستان میوه آن خشک نمیشود و نه ایلاق
 چو شهر اخلاق نام رودخانه است در خطا و ایغور که هر که در آن غسل کند البته محکم شود و نه قرآن چو
 بهلوان نام شهر است و نام جایست در حوالی بغداد که جنگ عظیم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در آنجا شد
 نهاده چو بهر طرف سفالین بزرگ که در آن روغن اردوغ جدا کنند نهشته و نهشته هر دو
 چو گرفتن نهادن و کد شستن نهشته چو جنگل زرد که صحرایی و شقال نهفته بکر اول و نه نهفته

مکان از و نه است و بجز از نه نهان

راستی کن یا نه جان تو ایم شاد از آنکه

تایه

امیر خرد و نهان از نه نهان

تبر زده را خاک باشد نهان

تبر زده را خاک باشد نهان

اصغر خرد

دوستی از غمناک شدن و هلاکت

از دل خود برکن این بسیار مانند

سران و کشتگان از تیری بگردد

اندر روزگار ایشان شایسته بر این روزگار

شادی

چو از در نیت خود در شماره

صلح

بسم الله الرحمن الرحیم ...

و نمغان کردن و ماغمان و بمعنی فلوتخانه ماوک و سلاطین و بمعنی مخزن و کنجینه و نام شعبه ایست از تنوعی
 لطیف و ورق رستی است در میان آب که عرب کرفس الماء گوید فصل چو سهل نام مبارزی بوده و
 آنست که در شمار و شننازه انزراک و عظیم و بسیارم مشک و دشوارم عجب از عجب عم عجیب
 به اندازه یکبارگی و همه نهنبان و نهنجان چو بزراکان و نهنن سرپوش دیک و طبق و تنور
 و غیره و هر دو بفتح اول نرفته اند که چو ستدیده سخن پنهان و دینه و هر خیر پنهان
 بود که چو برنج جو ال پشمینه معروف نهنند که مخفف نمان دره و مخزن و کنجینه نهنند
 چو پنگ جا نوریت با بصورت سوسمار و طوشش زیاده بر پازنده که روشت وی مانند پشت کشف
 و در چیز خوردن تنگای آن حرکت میکند گویند در کنار آب در یک بیضه کند بر کدام آب بر
 بچه ننگ بشود و آنچه آب نرسد مستقور گردد و بعبه و بفتح کویند و بعضی معنی شیر آب نوشته و گنای
 از تریع و قلم و ننگ بنام و ننگ زیر خفتان و ننگ سبز و ننگ سیاه گنای از شمشیر ابدار و ننگ
 فلک گنای از برج حوت و برج سرطان و تقوی من چو حضور نگاه از روی قهر و غضب و بمعنی دید
 و چشم که عرب رؤیت و عین گویند نهنیب و نهنیب چو فریب و غدو بمعنی ترس و بیم نهنیدان
 چو رسیدن از ننگ کردن و غم خوردن و بمعنی نماد و فضا **واو د و ه و ح و ک**
 نهنیب و هر و هر چه زهر و بهر نام و لایتبیت و هشت چو د هشت نام روز چهارم از زخم شتر قدیم
 و هل چو کحل درخت کاج و صنوبر و بعضی درخت عوف کفت و نهنک چو در ننگ حلقه چو که در بار بند و شرط
 باشد و گاهی بجای رکاب او نرنفص **ب ا ع ل ی ه و ذ ا ن ه** چو جودانه نام برادر حضرت بود

علم از مادر دیگر بود و نهنیب چو سر خانمار چو زردی که برودان بر جامه خود و وزن برای پنهان کردن ^{از عین}
توضیح ابیات

اصی و ایان چو حیاء
 در عرب حرف نداشت ایان چو حساب نام ماه سیم از ماههای رومی و بمعنی حساب چه ایار کیر
 بمعنی محاسبت ایان که بکبر اول و رابع چو علیحد و بفتح اول سکون رابع چو نیافت نام کتاب
 پازند که تفسیر کتاب زنده باشد و آن در بیان ملت آتش پرستان است ایان که چو شراعه
 ایاره و دست بر بخت و محال و معترب آن ایار قاست و دفتر حساب چه ایاره کیر محاسب است
 و معترب آن و اوجه و قدر و اندازه و مقدار عم سجونیت مهمل و معترب آن ایار است **ایان**
 و ایاس چو نماز و پارس نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی و ایاز در ترکی هوای صاف که از زنده باشد

تبریز و سیاه چمن
تبریز و سیاه چمن

تبریز و سیاه چمن
تبریز و سیاه چمن

باشد آيازي و آياسي چو نازی و پلاسی نوعی از برقع سیاه که زمان بر روی کشند آياست چو پلاسه
 ارزو و اشتیاق ۲ حلقه و قلعه گفته بار بند چار و ادران آياغ چو کلاغ کاسه و پیاله شرا بخوری
 آید چو اجد شرازه شرا آياست چو زرک بت و صنم ایشکین چو یک دین معنی خانه دار و صاحب خانه
 آیتوک چو منلوک نوید و مژده آيتاز بخش چو دینار بخش لقب هوشنگ پسر سیامک ایاغ
 ایاغ آیتخت و بفتح اول و ضم ثانی و رابع معنی فلزات که طلا و نقره و آهن و مس و سرب و قلع
 و روی و غیره باشد آید چو زیور معنی انجا و ایک و معنی اکنون نیز آمده آید نلد چو دیدن نلد
 مجهول بدنه رسیده و از آنند و بعد بضم کونید آید و ن بجه اکنون و این زمان و کبر اول
 معنی انجمن و انجا و ایران و ایناعت آید بی چو صیدی معنی نیز و ایضا آید چو زیور بخش ریزه
 باقارش و سورش که بعد با شری گویند و معنی و نقل نیز آمده و بفتح اول الت تاسل آید چو زیور
 یعنی زبانی آن آیراف چو اسراف نام پسر اردا که پارسیان اورا پیغمبر دانند آیران چو
 ویران ۲ اولایت عراق و فارس و خراسان و اذربایجان و جرجستان و اهواز و بیشتر از حد
 شام ۲ نام هوشنگ پسر سیامک آیران مشهور نام اول مینابور ایاغ چو شرح نام پسر فردون
 و نفس فلک آفتاب و نام پادشاهی بوده در بابل آیرسون چو نیلگون بیونانی طلق و زورق
 که بشیرازی بر تک گویند آیرمان چو میهان همان طفیل نام خوانده و شخصی که در رضا در خانه و کله
 شخصی فرود آید و معنی غارت و حسرت و آرزو و معنی ندامت و پشیمانان و نام شهرت و دنیا را
 ایران سرا گویند آیرون چو بیرون گوگرد و کبریت آیراز که چو چاره از آره دیوار که معنی
 آیرد چو بدنه نام خدایتعالی آیرد کشت معنی خدا پرست و نام یکی از امرای بهرام چو بین
 آیرد چو تیرج معنی جوال آیرد چو میگ شرازه شرا آياست چو عیسی ۳ نام پیغمبر انبی آیر
 ۳ نام صحف حضرت ابراهیم علیه السلام ۳ معنی این زبان و کمال آیشد ۲ ایاغ پیشه و جنگل چو ایاغ
 و جاسوس آیی شمشیر بار نام روز ساسان از آنهای کلکی آیشی چو کیشی و صف زمان چون بله و کیم
 و بیکه ایقده و ایقده هر دو چو سید بسکبار و بیوده کوی آياست چو یک نام دلاست
 در فارس آياست ناون و آياست نادان چو یک ماون و نیک زادون نام کتابت در مذاب
 آتش پرستان آياست چو جعفر و آیت که بزگی اگر و بعد و ج آیرل چو فیل بیونانی یکی از جاهای
 حقیقی و تبرکی قبیله و طایفه و معنی میل و قاطعه برادر میگویند و بفتح و بشد به نام در عرب کاه و کوی
 یا کوسفند کوهی آیرل چو زیبا نام پهلوان بود تورا آیرل چو سیاق نام شهرت از خطا نام درخت

تبریز و سیاه چمن

تبریز و سیاه چمن

تبریز و سیاه چمن

تبریز و سیاه چمن

تبریز و سیاه چمن

در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر	در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر	در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
----------------------------------	----------------------------------	----------------------------------

اینلاون چو در یاد نام کو هیت اینخان چو فیلبان لقب سلاطین مغول آیلک چو کلکان نام
 و کلک نام شهریت در ترکستان و نام پادشاه ایشان ایلینا چو کیمیا بلفت سرایه و ترسایان نام
 امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و نام پیغمبری زینب سرائیل و نام شهریت و نام بیت المقدس
 و نام امیر حضرت خضر ایمم چو میم مردی که نشن برده باشد ایتمک و ایتمر چو احمد و احمد معنی کا و این
 مرارغان که معروفست و دویم کسر اول نیز آمده ایتمک چو چکمه ۱۲ اکنون و الحال ۲ هرزه و سه بوده
 و کسر اول یعنی خنین ایلنر باین چو پیزه هر چه بسته که به شواری مخیل و کشاده کرد و گویا بسته چو پیزه
 بوده است و مشتبه شده اینفتت چو میرفت حاجت خواستن و بسته عامه نمودن اینک چو میچک مصغر
 این اشاره نیز دیک معنی اینجا و اکنون و بضم ثالث آبله که از بدن اطفال بر آید ایلنک نام اچو
 ایدند و اندک نام که بر باد بضع گویند سخن عجیب سخن ارزوی شکم چندان و چندین ایوان
 چو دیوار وقت عصر که ایوار کردن یعنی راه رفتن در عصر چنانکه شبکیه صبح را گویند ایوان از دیوار
 چو شیراز و شیراز معنی آریسته و پیرسته و هر دو بدون الف ثانی نیز آمده ایوان چو کیوان صفة طاق
 ایواننس چو بدوارث نام شهریت از فرنگ کلیای دارد که هر سال در اول حدی ساریسیا
 می آیند و هر یک نیتون در منقار گرفته بان کلیسیا بزنند که درخت زیتون تا صد فرسخی آنجا نیت
 اینصقان چو احقان خردل صحرا یعنی **بالبیبا** چو چهار مقابل خاله و معنی در
 خانه و کسر اول ام از آمدن بیاید چو زیاد بیداری و شبیاری میانیش چو سفارش و نوازش
 یعنی تدبیر و علاج و چاره بیا ر که چو شراره هر درختی که ساقان آفرشته نباشد مثل درخت
 خوزه و انکور و هندوانه و غیره بیاستو چو قیاس کو ۴ خمیازه ۴ کنده و مان و بوی
 و مان که بر باد بخورد گویند بیایغا ایلن چو بیاز ایلن ۴ نم کردن و خیساندن ۴ میخن
 و سرشتن و خشتن بیایغا ایلن چو طلا ایلن شکر یک کردن و تحریص نمودن بیانک چو
 کیمایکه از آن بویا با فند بیانن چو جهان نام شهریت در هند که نیل از آنجا آید بیانن و از چو نوا
 شغل و کار بیایه چو نگاه نام رودخانه بزرگ در نواحی لاهوری بانه کنایه از شجاع و صاحب
 بی بخر که به نصیب و کنایه از کد او فقیر بی بی زن نیکو و خاتون خانه بیت فراع کنایه از بیت
 اخلا و مبرز بیجاده و بیجاده بایای مجهول چو ایجاد و بانا معنی گاه ر با و بعضی گفته سنگ رزه
 سرخ که از جوار هر فرومایه باشد گو یام جان باشد که گاه میر باید و بعضی گفته پرمغ را جذب کند و بعضی
 گفته نوعی از یاقوت است بیخچن همچو پیشن که پسر کیون کوز زو خواهر زاده رستم بود همچو پسر کنایه

در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
 در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
 در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
 در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
 در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
 در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
 در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر
 در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر

در هر روز ۲۰ عدد بجز ۲۰ عدد دیگر

کنایه از مردم پهن رو با عقل و بیگانه بیخ چشم کنایه از گوشت و لحم بیخ گوشتی شوکران که بخت از
تفت بزد آرند بی خستنی چون دل بستن در ماندن و عاجز شدن و بندی و مجوس کردن
بخت و بختیست چو زردشت درخت و غیره که از بیخ آنرا کنده باشند بختیست و
و بختیست چو زرد و بهوش بی خستنی چو بی خستنی و بقوله الحق بیدار چو شیداء نام دخت
معروف که عرب صمصاف گویند نام دیوی از دیوهای مازندران است بمعنی باشید و شوید که از
بودنت عم نام کرکی که کاغذ و جامهای دیگر بخورد و تباها سازده بی فایده در حال ترکیب با لفظ
باد مثلاً باد و بیدار هوش و شعور و بزبان هندی نام کتابت در بیان احکام دین مهندوان که کنایه
است از بیدارند بیدار از ظلم و ستم و نام شهریت از ترکستان و بیدار نام بمعنی خود خام و بیدار
نوعی از بید و بعضی بید مشک و بعضی بید مجنون گفته و بید گیاهی نوعی از خرفه که گلها باشد بیدار منگ کنایه از
مردم عاقل و بهوشیار بید بروت نوعی از پیکان تیر شیمی برک بید بیدار چو بر زخ و بیخ بمعنی آب
جلد و تند و تیز بیدار چو بخت نایب و ستاره زهره بیدار است چو بیدار نام حیوانیت بحری که
سکاب گویند و خصیة آنرا چند ستره است چکان گویند که بسیار دوامیت بی دست و پا شدن کنایه
کنایه از سر اسیم شدن بیدار چو خندق پیاده شطرنج که یکی از مهرهای است و در عرب معروف است
و بیدار سیم کنایه از گوشت بیدار چو کمی استخوان در ربط و پزیران بیدار چو نیکفال پاک کردن
زنگ آینه و شمیر و غیره یا چوب بید و غیره بیدار مشک و بیدار هوش نوعی از بید که شکوفه اش
بسیار خوشبو باشد و از چو پیشو از نام گویت از ولایت توران بیدار و ند چو بخت
دوایت که آنرا شادانه نیز گویند بیدار چو زیر ۳ ارخت خواب ۳ صاعقه و طوفان ۳ حفظ و از بر
کردن و در عرب چاه معروف و در هندی برادر و پهلوان و در ترکی یک عدد پیر از چو شیر از شاخ
حیوان پیر آنکه و پیر آن پیر و پیر آن و خرابه پیر آن دو طرف راه که جاده نباشد و کنایه از
مردم ناشخص و کارهای ناشایسته پیر زده و پیر زده و پیر زده و پیر زده و پیر زده و پیر زده و پیر زده
نام صغیرت بدبوی و دواب که بر بخت و معرفت آن بارز است و اول بمعنی براده و سوسن
فلزات و بمعنی دار و یه که برای دفع مگس بر میدگی مالند و برای لحیم و وصل نمودن بجار بر بند
بیرق چو بیدق علم و بمعنی شقه حریر رنگین که بر سر علم و نیزه و کلاه خود بندند بیدار که بیدل و بید غیرت
که رک غیرت ندارد و بیدار چو زیر بند نام شهری که معرفت آن میر جند است بیدار چو ضمیمه نوعی از پارچه
ریمانه شبیه بمشقال بلکه لطیف تر از آن پیرن محقق بیرون مقابل اندرون پیرن محاسب بکثرت

تاریخچه و ...

تاریخچه و ...

تاریخچه و ...

تاریخچه و ...

تاریخچه و ...

تاریخچه و ...

تاریخچه و ...

تاریخچه و ...

بهره در کوه و در لوله
بهره در کوه و در لوله

در کوه و در لوله

در کوه و در لوله

در کوه و در لوله

فردا
دفاع بر سر دران طلسم از دشمن
ایستاد
دوازده کدنگ بیست و شش
اسدی
دو کار صد بخت میرا کرد
ز جابر
علاء که میور نام او
دوازده ان در خاک

کیا به یاد آن بیزنک چون رنگ طرح نشان و صورت نقاشان و بنایان در کاغذ و غیره که موی
آن طرح بازند و اشاره به عالم تجرد از علایق کثرت بیرون و جوکیو کیه بول و غیره و کنایه از مردم بی نق
و ضرر وار آنکه سخنان ناخوش بر روی کسی بگوید بیرون و جوگیر و حسنگ بنز شبیه برتر در که بسیار کم
به است بیرون صلی از یک در غیره آنجا سکه زده باشند و بیرون آمدن کنایه از ترک اطاعت
بیرون چه چیز است مانند کلبه که از کل سازند و بر روی آن مان بر زمین بیرون چه چیزی فرس بر
بیرون چه چیز زده که از زدن است و بر کی معنی درفش و معنی ما و سخن بیرون چه نور نام شهر است
بیشتر چه دیدن چه چون بن کیو خواهد زاده رستم لکن بدختر زاده شهرت دارد که کوندین پسر
دختر افرسیاب عاشق بود شبی افرسیاب خبردار شد او را در خانه نیزه گرفت و در جاهای
محبوس کرد تا رستم خبردار شد تا او را خلاص نمود و پیشتره چه پیشه خالص و بخش و غامبه بیست
چه بیست لاج کسناخ و به ادب بیست از چو ریش از غفلت مانند فلان و بهان کاهی منفرد و کاهی
با بستار و با فلان مثل فلان و بیست استعمال شود بیست چکانی چونیت جمله معنی خوب
و چهره لشکر و ماهیانه و مقرری نوکران بیستون نام که بهت مشهور و کنایه از استعجاب
بیت و یک پیکر و بیت و یک ساق بیست یک صورت شمالا فلک البروج از جمله چهل و هشت صورت
به سخن کنایه از بیست و بیست بیست که چو خورا که معنی شتر جوان پر قوت و آنچه مادرش عرب و پدرش
بنفرد و کومان و شتر بچه یکد و ساله و معنی که خرد و اولاغ و معنی استر و قاطر نیز آمده بیست و بیست
چه دیگر و با نا و چه شیفته نام مرغ شکاری شبیه به بیغ و شکره و بیست معنی استر و بغل نیز آمده
بیست کنایه از مردم بقدر و اعتبار و هر چیزی که نمودی و قابلیت نداشته باشد بیست و بیست
نام شهر است نام معلوم بیست چو ریش ۱۲ زباده و افزون ۲ نام بخلیت مملک شبیه با پروین
بیش بهار کیا بهت که بعد از حی العالم کوندین بیست موش چو فیل کوشش جانوریت مثل موش که
بعد از قار بهیش کوندین که کوشش آن تریاق زهرش است چه آن در زیر پوت بهیش باشد بیست چو ریش
و نستان که بعد از اجم کوندین و نام سازیت که نوازند بیست شین و بیست چرخ و بیست زرد بیست
کنایه از آفتاب چه بیست بعد از تخم مرغ است و بیضهای زرین و زرین ستاره و بیضه در آب بیضه
که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد بیضا چو غوغا مرغ طوطی بیغار و بیغار چه بیجا و بیجا
طنه و سر زش بیغال چو بیحال نیزه و مرغ بیکم چو ضیف صفا و الوان بیست کند چو پیوند
شهریت بنا کرد همیشه با فریدون که پای تخت افرسیاب بوده بیست چو ریش از کار بجز فرمودن

کلمه بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره

بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره

و سحره بیچاره چو مراد وقت شام و بمعنی غیر وقت و در رنگ بیسل چو فیل ۴ ایل آهنی معروف
 ۲ پار دو بیل چوبه که گشتی و غراب را بدان راندند ۳ میوه است در هند شیمه سی و سفر جل ۴
 سبد سر کین کشتی و کتاسی بیگسنته چوبه دسته ۴ انگشتان دست ۲ نوعی از گل بیگسنت
 چو میکفت ستاره زهره بیگسنتان چو مرزبان شهریت باین شیروان و آذربایجان بیگسنت
 چو عینک ۲ انشور پادشاهان و قبلا خانه و املاک دیگر تیری که پیکان آن دو شاخه باشد
 و بکبر اول و یای مجبول نوعی از پیکان که مانند میل پن سازند بیگسنته چو حیلده اشکی و جزیره میان
 دریا و رودخانه و غیره ۳ رخسار ۴ پهلوه چوبه و بیل چوبه و پاروب که گشتی و غراب را بدان
 راندند نوعی از دو است اطبله و خریطه عطار ۴ چوک دریم زخمها ۹ پیده ابریشم ۱۰ پیکان تیر
 که مانند میل سازند پیچیم چو میم ترس و واهیم بیچاره سنان یعنی بیچاره و بمعنی بیارستان بیچاره
 بیچاره عینک چو ریخ بمعنی بیارنگ و در دست یعنی سیکه بیماری و طول کشد یا از روی ناز و غمزه باشد
 بیچاره بایگسنت کنایه از دنیا و از مرگ و موت بیچاره چو دیگر حساب و بی شمار چه بمعنی شمار نبراند
 بیچاره بی چوبه نوری مهابت و صلابت بیچاره چو بیچاره و دیدور و بلغت زنده ماه و شهر
 بیچاره چو سیاب معاینه و هویدا و مکاشفه بیچاره و بیچاره سانس چو ریوس و بعلاوه کا
 بمعنی در یچه خانه بیگسنته چو سپند بمعنی بوند و باشند که از بوندت بیچاره از بی کنایه از حیض دیدن
 بیو و بیو که چو عدد و کنوک بمعنی عروس و بکبر اول و یای مجبول گرم کوچکی که کاغذ و جامه های
 بخورد و تپاه سازد بیو از چو دیوار عدد ده هزار بیو از چو چار بیکس و غریب و بیقدر و بی
 اعتبار و چوب و در دانه نان پزی بیو از چو شیر از ۳ مرغ شب پره و خفاش ۲ اجابت و قبول
 ۳ پاسخ و جواب و با بمعنی بجای حرف ثانی نوز نبر آمده و بمعنی اول بجای حرف اول پاء فارسی نبر آمده
 بیو باریک چو کنو ماریدن بمعنی نا جاویده فرو بردن و بلم کردن و بفتح ثانی نبر آمده که صافش
 او باریدن است و بمعنی گرم کاغذ و پشمینه خوار نبر آمده بیو از چو زیور ۳ عدد ده هزار نام
 ضحاک که مخفف بیور است ۳ بمعنی اور که گردکان و بادام و پسته و غیره که مغز آن صنایع و
 شده باشد بیو از چو بیدر ۲ انام مبارزی بوده که افراسیاب بدد بیران و بیه فرستاد
 ۳ شهر بیور که مشهور است بیو از است نام اصلی ضحاک مشهور بوده که پیش از پادشاهی ده
 هزار است و نام اصلی او بیور چو صبور بوده و بیو از چو عروس طبع و خواهرش و صد و
 و بمعنی تواضع و جا بلوسی و انتظار بیو است که چو نسو سیدن طمع کردن را میزد و مشتق از بیو

بیگسنت که در لغت آمده است

بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره که در لغت آمده است

بیچاره که در لغت آمده است

بسته ۴۰۰ گرمی است
 بسته ۱۰۰ گرمی است
 بسته ۵۰ گرمی است

کردن بیونگ چو کوک غروس و بضم اول و بای نارس نژاده بیونگانی چو خوشان غروس
 بیونگندن چو بیونگندن تبدیل فالو او بیونگن چو بیونگن تریاک و ایون بیونگن چو بیونگ
 غدر و بیونگن کردن بیونگن چو بیونگن ۲۰ غریب و تنها ۲ زن بی شوه و مرد بیرون دنام کیا هیت
 بیونگنه و بیونگنه هر دو بکسر اول و بضم نا حق و باطل و بمعنی بی نفع و بفتح اول جا به که در
 حرارت آتش زرد شود بیونگن چو بیونگن نام شهریت بیونگن چو بیونگن نام خارشت بزرگ تیر انداز
 بیونگن چو فرمود هر چیزی که از حرارت آتش زرد و نزدیک بسوختن باشد فصاء فارسی
 پی چو ۱۹۰ رک بزرگ معروف که عرب عصب کوید ۲ محفف پای و قدم ۳ نشان پای و نقش قدم
 ۴ دنبال و پس و عقب و تعاقب ۵ قصد و اراده ۶ نشان یافتن و پدید آمدن یا بمعنی بهر و بری
 و بجهت ۱ بار و مرتبه ۹ تاب و طاقت و پدید آمدن کنایه از نا امید شدن و پدید آمدن کنایه از نا
 کسی که بمقصد شکر که پدید آمدن شود و پی کنگن چو بیونگن یعنی جمع کردن و در سگ کشیدن
 و پدید آمدن چو بیونگن مقایست از توران و پی کور کردن کنایه از بی نشان شدن و بکسر اول محفف
 که در چراغ سوزانند و شمع سازند پیان چو سراب بن حوض و غیره و تدریاج غیره که عرب تعمر کونند
 و بمعنی نهایت هر چیز و بمعنی تاب و طاقت پیان که مقابل سواره و نام یکی از مهرای شطرنج و نام کلینت
 معروف و نوعی از درخت بید و تاک انکور و کنایه از مردم با سواد و بی فتنه و کنی که با کشته و غیره
 نصب نکرده باشند و پیان کنایه از زبون دشتن و عاجز انگاشتن پیان از دشتی دو ایت
 پیان از چو همباز که ۳ کنایه که از آن بوریانند نام قریه ایت در دامن که معدن لعل ۳ نوعی از گرز
 که چند کوی فولاد را بچند زنجیر کوتاه مضبوط نموده بدسته چوب نصب کنند و از آن بزرگی کنگن کوسینند
 پیان چو مجازی نوعی از لعل قیمتی و نوعی از گرز که پیان کوسینند نام پیان چو سلام چو پیان
 پیان چو تر از و خائشش پیلو و مفرس و کج بگری پلتر سب چو بیدک نام پیر پوشش که بدن
 زردشت مشهور بود پلتر چو میچک که میکه با مهای شمشیر را ضایع کند پیچ چو پیچ نام و حلقه و
 و کنایه از زرق و حد پیچ چو پیشو از چنگ و سرطان ملک چو میچک که میکه با مهای سب را ضایع
 پیچ چو میچک ۳ کنایه بی بیچ که بر درخت چید و بچکاند و بعد از عشقه و بلبلاب کوسیند ۲ سر بند زنا
 و مقنعه ۳ کروهر ریمان و ابریشم عم انکشته کنین که از شاخ و استخوان سازند پیچند چو بیونگ
 عصابه و پیان بند زنان پیچ چو ریشه ۱۵ بمعنی اول پیچ کامر ۲ زلف عم و طرز زلف و کامل که پیچیده
 و یکدیگر کرده زنند و موی بافت را نیز گفته اند که عرب عفاص کوید ۳ پیرایه صغیر که بر سر غروس بندند

بسته ۴۰۰ گرمی است
 بسته ۱۰۰ گرمی است
 بسته ۵۰ گرمی است
 بسته ۴۰۰ گرمی است
 بسته ۱۰۰ گرمی است
 بسته ۵۰ گرمی است
 بسته ۴۰۰ گرمی است
 بسته ۱۰۰ گرمی است
 بسته ۵۰ گرمی است
 بسته ۴۰۰ گرمی است
 بسته ۱۰۰ گرمی است
 بسته ۵۰ گرمی است

سبحة ۱۰۱۲۱۳۴۵۶۷۸۹۱۰
 ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

عم پوشش بالای در خانه ۵ رمز و ایما و اشاره بچند ۵ هر چیز بچند ۵ خصوصاً دست بر خنجر که چار گوشه
 تافته باشند هیچ چوب هیچ چوک چشم و بعد بر مص کوبند یعنی آنچه قوت حال فضل غان و فضل و دردی
 هر چیز از حیوانات و نباتات و چوک کنجای چشم بچین چون بختن چسبند بچسبند چوک کس کلان و
 رزوی مظنه پختن و پختن چوست و گشت و پیوسته از مانده و عاجز شده چیزی که
 زیر پای نرم و فرسوده شود سه راه بر درن چیزی و مظنه کردن عم دیواری که بیخ آنرا گنده باشند
 ۵ مجوس و مخص و کرفار و معتن و بد بوید که بد معنی تر است و مرگ و مار و بیفایده و
 از کف تش ضایع شود و قنادی چوبند او میدادها پندار سی بفتح و کمر و او چو پنهان سی نهی
 و درمی که در زمان کیان رایج و بیخ وینا طرح میشد یعنی آنچه در مقابل مادر پیران آچو کیر پیرانیده که
 فاعل از پیرستن باشد و معنی پروا ختن و از عیب غلام کردن پیرانستن کم کردن چیزی برای زیبا یی
 مقابل رستن مانند بریدن شاخهای زیاد و موی زیاد و معنی و باغت پوست و اسم فاعل آن
 پیرانیده و پیرانیده مثل بستان پیرانیده چو بیاخته اسم مفعول از پیرستن کامر و معنی دهی که
 نخلستان بسیار داشته باشد و با معنی بابی بجد نیز آمده پیرانیدن چو مینا بند یعنی متفرق ساختن و پیران
 کرد و نشانید پیران و پیرانمون چو پیران و مینا کون اطراف و کردا کرد در هر چیز پیران چو پیران
 نام پهلوانی بود سرشکرا فریب پیرانها چو بد سامان پیران و کرت و قیص و پیران کاغذی
 کنایه از داد خواهی در و شنای صبح و شعاع آفتاب و پیران قبا کردن کنایه از چاک نمودن و پاره
 کردن پیران پیرانیش مطلق پیرستن و زینت دادن خصوصاً باغت کردن پوست
 و معنی ساختن و پروا ختن و مستعد نمودن پیرانیده چو بایه و کم مایه از آتش و پیرستن و کنایه از ساختن
 و پروا ختن پیران کنایه از دنیا و روزگار پیرانیده کسیکه بغایت پیر شده باشد و موش پیرانیده
 پنبه سفید شود پیرانیده کسیکه دو موی باشد یعنی نزدیک به پیری شده باشد پیر چهل ساله کنایه از عقل
 و از فرشته و از حضرت آدم و از فیروزه و پیر دو موی کنایه از دنیا باعث بارش و روز
 و پیر دهقان و سالخورده معروف است و کنایه از شراب کهنه انگوری و پیر سرانید کنایه از آدم
 و پیر فلک کنایه از کوب زحل و پیر معان معروف است که ریش سفید شرا بماند باشد پیرانیده
 چو تبرزه چیزی که در دستمال و غیره بسته بجای بر بند پیرانیده باخا چو تبران از تیماج و سختبان پیرانیده
 اجیم چو فیروز فیل مرغ که مرغیت سر و کردن آن بر ندارد و هر ساعت برنگی میماند و از بالای
 متقاران پوستی مانند خرطوم فیل او بخت پیرانیده اسم ۱ بچو فیروز و منظر و منصور و غالب

شادی و نقاشی زینت
 عصبی
 این نفس جان و نام زان
 بوی پیران کنایه از
 پیرانیده
 پیرانیده
 پیرانیده
 پیرانیده
 پیرانیده
 پیرانیده

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

فان
 بجز از سایر طایب است
 ابو الفرج
 دولت اورا می فرخند که خوشد
 بسبب
 ستم و او در میان است
 نفا
 همان پیش خرد و جوانیت با
 خردان از هم روزگاری است

مبارک و میمون سه نام مبارزی بوده ایرانی پیر و ذائق نام شهری بوده در زمان قدیم
 پیروز که پنج فروزه که جواهر بود معروفست و پیروزه چادر کنایه از آسمان پیروزی
 فیروزی و ظفر و نصرت و غلبه بر اعدا پیر که چو تیره خلیفه و مشایخ و ارباب طریقت پیر هستند
 چو شیخند پیران و تمیص بلین چو کس عتیت که از اعراب برص گویند و بمعنی خرمای بوجبل و کنایه
 از مردم خسیس و اربذل و بمعنی سفید مقابل سیاه پنی سیپاز و پنی سیپاز چو در دست فرزند
 ۲ چیزی که در زیر پای کوفته و فرسوده شود ۲ روزه در راه رو پلینت چو نیت شخصی که
 علت برص و جزام دارد پنی مسودان چو میوزن میل کردن و اراده نمودن پلیس چو کیه
 ابلق سیاه و سفید پلش چو ریش ۶ مقابل پس که عرب قدام و امام گوید ۲ شاخ درخت خرما
 ۳ خرمای بوجبل و آن بنا نیت که از پوشش رسن سازند ۴ عاقل و خرد منده مقدمه هر مطلب
 ۵ ناصی و مستقبل یعنی زمان گذشته و آینده هر دو پیش بن کنایه از عاقبت اندیش پلش ۱۰
 ۳ پیش دستی ۲ اجرت پیش از عمل ۳ نقد مقابل سیه پلشان چو ایشان ابتدا و پیش پیش که
 از همه سابق باشد پلشانی چو ایرانی ناصیه که معروفست و بمعنی شوخی و سخت روی و قوت و صدا
 و بمعنی مواجبه و مقابل و کنایه از دولت و پیش از دار کسیکه کاری را بشکفتی از پیش بر دو کنایه
 از دولت مست پیش آنگ پیش رو قافله و لشکر و هر حیوانی که پیش رو نوع خود باشد پیش از
 چو شیر خواره نوعی از حلو که بعد از سفارج گویند پلشبار ۳ چو پیشوا که عرب استقبال گویند
 و نوعی از جامه پوشیدن پلش جاندر و واق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دویم سازند و بنه و
 اغروق معروفست که پیش از کوچ کردن بزرگان بمنزل فرستند پلش خود دم اطعام اندک
 که بر سبیل چاشنی بخورند پلش و سلم فروخته که نوعی از معامله است پلش ۱۲ چو نیک زاد ۱۲
 عادل اول و کسیکه بغیر مظلوم رسد و در نزد فارسیان هوشنگ بن کیومرث بوده و مشهور
 آنتست که پیش ا دیان یازده نفر پادشاهان پیشینه بودند و آنها کیومرث و هوشنگ
 و طهورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذکر و افراسیاب و زوی بن کمانه
 ابن منوچهر و کز شاسب بودند که همه دو هزار و چهار صد و پنجاه سال پادشاهی کردند و بعضی
 شش نژاد اول را گفته اندم زر و پول که پیش از کار برز دور دهند و بعد تقدیمه در یون گویند
 پلش ۱۲ چو ریش در حربه بسیار بزرگ که سرنیزه بجز آن نصب کنند و بدان خاک و کرک خاک کنند
 پلش دست ۶ ا و ۲ و ۳ به معنی پیشاد است کما مر عم صد مجلس ۵ غالب شدن عمده و کما

در این کتاب که در این کتاب است
مجموعه کتب و کتب و کتب

۱۲۲۳

این کتاب که در این کتاب است
مجموعه کتب و کتب و کتب

۱۲۱۱

تاریخ خردی بکنی از کتب کلاسه
تاریخ از کتب کلاسه

تاریخ

تاریخ در دولت و کتب کلاسه
تاریخ در دولت و کتب کلاسه

تاریخ

تاریخ در دولت و کتب کلاسه
تاریخ در دولت و کتب کلاسه

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

مددکار پیش رو لشکر محرم کور فرمودند پیش شاخ چو دیو لاج جامه پیش باز که غلب زها
 پوشند پیشکار چو ریشدار خادم و شاکر دو مزدور و مددکار و معاون پیشگاه و
 پیشکار چو تیراه و سیزدهم اصد و صد مجلس ۲ فرشی که پیش ایوان و صد مجلس اندازند
 ۳ محراب مسجد ۴ پادشاه صاحب تخت و سنده و پیشگاه نشور کنایه از قیامت و روز جزا
 پیشکار چو نیشتر خدمتکار و مددکار پیش کو و پیش کوی چو نیکوی ۲ کسب که در مجلس سلاطین
 و امر مردم را بنام سازد که عرب معرفت گویند مخضبه مطالب مردم را بر عرض سلاطین میرساند
 پیشین و پیشند چو چین و ریوند معنی لیف جز آنکه از آن رسن بافند پیش نشین دایه پانچ
 و اما چه که عرب قالد گویند بلشوا چونیکه با معنی سر کرده و پیش رو مردم و مقتدا و نوعی از
 جامه که زنان پوشند پیش چو ریش ۲ اشغل و کار و صنعت و حرفه ۳ توک و قسمی از آن
 که اکثر شبانان نوزند و بایای معروف کیار و سیاه که از لیف فرما بافند پیشه آتش کنایه از کار
 شیطان پیشین از آنچه پیشکار کامر ۴ پیشاب و شاش که عرب بول گویند ۳ قاروره بیمار
 یعنی شیشه که در آن بول بیمار را گرفته بطیب نمایند و با معنی بجای حرف اخرون نیز آمد پیشین
 چو پیشکار خوانجه که تقلات و غیره در آن کنند و مجلس آوردند میخار که چو میخوار هفتصد و ستر
 و بتان پیغاله چو نیکاله کاسه شراب میغان چو ایمان ۴ اعمد و پیمان و شرط ۲ هرزه و لغو
 پیغلو شش چو پیغوش کاسی پیغله و پیغول که چو نیکله و نیکوله ۴ کنج و گوشه از خانه و پیمان
 ۲ پیراه مقابل راه پیغین چو پیمان کیه سداب و دایه شبیه به بودند و معرب آن فحش است
 پیغو چو بد کو نام ولایت پیکو و نام هر پادشاه آنجا و بیکر اول نام مرغ شکاری از جنس شاه
 و بعضی مقدار مرغ پیغوز چو شیبور و بوزردان تک و خم کو یک و غیره پیغون چو سمون عمد
 و پیمان و شرط پیغو چو پیغو بوسیده که قار و پده آتش زنه کنند پینک چو کیک قاصد
 و برید و نامه برویک رایگان کنایه از راه و قمر و ز سوداگر و راه کدز و از باد صبا
 و یک فلک کنایه از راه و قمر پیکانی چو ریگان نوعی از لعل و فیروزه و جنس از نو شادر که بر
 شکل پیکان باشد و پیکان مترادف نوعی از پیکان که در شاهانه باشد پیکر چو حیدر
 قالب و کالبد و جبهه هر چیز و پیکران درخش کنایه از ستارهای فلک و پیکران مانا و
 پیکرستان عالم برزخ که عالم مثال و خیال منفصله و ارض حقیقی نیز گویند و پیکر کا و کلام
 از صراحی بیئت کا و پیکان چو زنگار ۲ اجنگ و جدال ۲ قصد و اراده و پیکار پیکرستان

لغت پهلوی
 لغت پهلوی
 لغت پهلوی
 لغت پهلوی

کتایه زردمان بلجوی پیل ۳۴ پیل معروف ۲ کینه و خریطه ۳ کره و عقده و ازین است
 که غد در او شبیل گویند یعنی کره به که درشت بعضی زشت و بد است و پیل افکندن کنایه از
 عاجز کردن و پیل بالا توده و خرمن کرده و کنایه از بلند و عظیم جنبه و پیل مال چوپر زال کن
 یا مال نمودن و پیر معلق در هوا کنایه از ابر و سحاب و پیل دار کنایه از بسیار و کثیر پیل از م
 چوپیل اشام نام حصار است عظیم و بزرگ پیل امزود نوعی از امر و معروف پیلست
 چوبیده رخساره و روی و بمعنی ساعد دست و بخت دست و بمعنی عاج که استخوان دندان فیل
 باشد پیل یا ۴۴ مرضی که پای آدمی درم کند و عرب داء الفیل گویند ۲ نوعی از قدح بزرگ بلجوی
 ۳ نام حرب که غلب زکیان دارند ۴ ستون که سقف بر آن فرار کرد پیل پایه ستون که
 از کج و سفت سازند و بر بالای آن طاق بنا کنند پیلتن چو فیلتن یکی از القاب رستم دستان
 و اسب را نیز گویند پیلستم بفتح سین نام برادر پیران و یسه بوده و بضم سین سم سطر و
 و کنایه از شب تاریک پیک کوش و پیلغوش چو تیر پوش ۲ اجنسی از کل سوسن که در
 کنار مای آن خالهای سیاه و شکافها باشد ۳ خاک اند از آهنی و مسی که مانند پیل کوتاه است
 باشد و بمعنی کل نیلوفرو پیلکوش نام دو ای نیز هست پیل مرغ مرغی که از بالای منقار او
 خرطوم کوشتی او بیخته است پیلو چو لیمو چو بسواک و اراک پیلو چو مینو اعطار و دو
 فروش پیلو آینه چو فیل مایه پرستو که معروف پیلو ز چو شیشه که شخصی که اجناس و داروی
 عطاری و سوزن و غیره بخانه ببرد و بفروشد پیلکه چو جله ۱ عوزه ابریشم و گرم ابریشم
 هر دو ۳ کینه و خریطه ۳ نوعی از گیاه و دارو که پیلور دار و فروش را گویند ۴ چشم و یک
 چشم ۵ هر که خصوصاً که بیکه در میان دهنل ببرد و چو چو که در می که از زخم بر آید صحر
 و زمین وسیع که در میان دور و در خانه باد و خانه نرواق شود و پیکان تیر پیکان چو پیکان
 ۲ عهد و شرط ۳ خویش و سوند و پیمان فرنگ کنایه از آداب جان داری از نه آباد که
 اول پیران عم است مانده پیمان چو خانه ۱۲ قدح شراب ۲ طسرفی که بدان غله و غیره پیا
 و آنرا قفیر نیز گویند و پیمان پر شدن کنایه از عمر با فر رسیدن پلنو و پلنو که چو مینو
 و با کاف ایضا ۲ اشک و قروت و اقط ۲ است چکیده پیلو چو عد و کلونج معروف
 و با و او مجهول مرض رشته که از اعضا بر می آید پیلو از چو شیر از مرغ شیره و مرغ عیسی
 پیلو است چو پر است برج قلعه و حصار پیلو چو فوس ۱ طبع و توقع ۲ انتظار پیلو

کتایه زردمان بلجوی پیل ۳۴ پیل معروف ۲ کینه و خریطه ۳ کره و عقده و ازین است
 که غد در او شبیل گویند یعنی کره به که درشت بعضی زشت و بد است و پیل افکندن کنایه از
 عاجز کردن و پیل بالا توده و خرمن کرده و کنایه از بلند و عظیم جنبه و پیل مال چوپر زال کن
 یا مال نمودن و پیر معلق در هوا کنایه از ابر و سحاب و پیل دار کنایه از بسیار و کثیر پیل از م
 چوپیل اشام نام حصار است عظیم و بزرگ پیل امزود نوعی از امر و معروف پیلست
 چوبیده رخساره و روی و بمعنی ساعد دست و بخت دست و بمعنی عاج که استخوان دندان فیل
 باشد پیل یا ۴۴ مرضی که پای آدمی درم کند و عرب داء الفیل گویند ۲ نوعی از قدح بزرگ بلجوی
 ۳ نام حرب که غلب زکیان دارند ۴ ستون که سقف بر آن فرار کرد پیل پایه ستون که
 از کج و سفت سازند و بر بالای آن طاق بنا کنند پیلتن چو فیلتن یکی از القاب رستم دستان
 و اسب را نیز گویند پیلستم بفتح سین نام برادر پیران و یسه بوده و بضم سین سم سطر و
 و کنایه از شب تاریک پیک کوش و پیلغوش چو تیر پوش ۲ اجنسی از کل سوسن که در
 کنار مای آن خالهای سیاه و شکافها باشد ۳ خاک اند از آهنی و مسی که مانند پیل کوتاه است
 باشد و بمعنی کل نیلوفرو پیلکوش نام دو ای نیز هست پیل مرغ مرغی که از بالای منقار او
 خرطوم کوشتی او بیخته است پیلو چو لیمو چو بسواک و اراک پیلو چو مینو اعطار و دو
 فروش پیلو آینه چو فیل مایه پرستو که معروف پیلو ز چو شیشه که شخصی که اجناس و داروی
 عطاری و سوزن و غیره بخانه ببرد و بفروشد پیلکه چو جله ۱ عوزه ابریشم و گرم ابریشم
 هر دو ۳ کینه و خریطه ۳ نوعی از گیاه و دارو که پیلور دار و فروش را گویند ۴ چشم و یک
 چشم ۵ هر که خصوصاً که بیکه در میان دهنل ببرد و چو چو که در می که از زخم بر آید صحر
 و زمین وسیع که در میان دور و در خانه باد و خانه نرواق شود و پیکان تیر پیکان چو پیکان
 ۲ عهد و شرط ۳ خویش و سوند و پیمان فرنگ کنایه از آداب جان داری از نه آباد که
 اول پیران عم است مانده پیمان چو خانه ۱۲ قدح شراب ۲ طسرفی که بدان غله و غیره پیا
 و آنرا قفیر نیز گویند و پیمان پر شدن کنایه از عمر با فر رسیدن پلنو و پلنو که چو مینو
 و با کاف ایضا ۲ اشک و قروت و اقط ۲ است چکیده پیلو چو عد و کلونج معروف
 و با و او مجهول مرض رشته که از اعضا بر می آید پیلو از چو شیر از مرغ شیره و مرغ عیسی
 پیلو است چو پر است برج قلعه و حصار پیلو چو فوس ۱ طبع و توقع ۲ انتظار پیلو

میوست چو سر بسته و ایم و همیشه و بمغنی پونز شده و متصل و کسیکه از بسیاری گریه سخن
تواند و اگر گوید که بر سخن زنده و پیوستگان مرکبات و مواید است که جمادات و نباتات
و حیوانات و انسان باشد میوند چو الوند متصل و اتصال و خویش و تبار و بمغنی ترکیب
پیوند چو کموک و پلنگ بمغنی خروس که پیونده و سی است پیوند با دو فتحه تابع و پیرو و بکر اول
چو ریج بطور ما شخم معروف و بمغنی کبر و غور و فصحاء قمر شستل فی محقق فی وظایف
قیان چو میان دیک سر شاده بزرگ و کو چکر ایتا پنجه کونید قلیت م اچو سبب و قفاح م
سر کشته و مد هوش و شتاب زده قلیباش چو میباش غره و عشوه و فریب قلیت و قلیت
از اتباع معنی تار و مار و بمغنی سر کشته و مد هوش قلیتال چو قفاح فریب و جابلوک
قیان چو بیوسه آنچه از خمیر نان بصورت جانوران بجهت تسلی طفلان سازند و نیزند م کلمه
باشد که مرغ از ابدان طلبند زمان پادشاهان کیلازرا کونید قلیت باجم چو بیچ ۵ نخ و تار
اگر ششم م تیر کمان که عرب ششم گوید م پنبه که از ابد است از هم بکشایند م پنبه ریزا که در وقت
حلاجی بر سر و ریش استاد چسبده و چسبده و فاشده و امر بمغنی قلیت چو میخ هر چیز که سر آن
تیز باشد تیز آن چو بی باک یهود که تیز اکی یهودی باشد قلیت چو میر عمده معروف
که عرب ششم گوید م نام فرشته موکل بر ستوران و بر امور و مصالح روز تیر و ماه تیر
نام ماه چهارم از سال شمسی که اول بهستان باشد م نام روز نهم از هر ماه شمسی
بقرار که در اول کتاب مرقوم شد چون از فرسیاب ایران گرفت و منوچهر را در قلعه
آن محصور نمود بنا را بصلح گذاشتند که از فرسیاب بقدر یک تیر راه از نلک خود بمنوچهر رسید
حکما از روی حکمت تیری ساختند و در وقت طلوع آفتاب آرش پهلوان آن تیر را یکجا شوق
انداخت بعد از آن تیر بسیار در کنار آب آموید یافتند آن تیر را سر حد قرار دادند و از
نکت از فرسیاب خلاص شدند و از آنجمله این روز را مثل نور روز تقطیم نمایند و تیر کمان تیر گوید
۵ حصه و نصف و قیمت و نام ستاره عطارد که تیر فلک گویند غضب و قهر و خشم
تنگ و ضیق مقابل کشاده ۹ تیره و تاریک افضل پایز و خزان ۱۱ قدر و مرتبه و عطی و نکت
۱۲ چو ب راست باشد مانند ترخان و تیر گشتی و تیر عقاباری و تیر شاهین ترازو و تیر قادیان
و تیر تاج و تیر کز و امثال آن ۱۳ اصاعقه و طوفان ۱۴ مشکو فخر که عرب طلع گوید ۱۵ آتاب
و طاقت و امان و مروت ۱۶ نوعی از نار ۱۷ جنسی از مرغ شبیه بطاوس ماده و با بمغنی کبر اول

دوم بر

دوم بر

دوم بر

دوم بر

دوم بر

دوم بر

تیر ۱۹ تیر ۲۰ تیر ۲۱ تیر ۲۲ تیر ۲۳ تیر ۲۴ تیر ۲۵ تیر ۲۶ تیر ۲۷ تیر ۲۸ تیر ۲۹ تیر ۳۰

و ضم ثانی بنامده ارشته و موسی ۱۹ تیر بنامده و چاقوق ۲ سوری که نوعی از پارچه سفید است ۲۱
کل ترکس معروف ۳ چیزیکه از انواع و اجناس خود بهتر باشد ۳۲ کر باس معروف ۳ کلون
توب و تفنگ و امثال آن ۲۵ هر دو چیزیکه در جبهه و صفات با هم برابر باشند ۲۶ صحر اویایا
وتیرا کندن کنایه از دعای بد کردن و طعنه زدن و تیر نظم کنایه از آه مظلومان و تیر چرخ کنایه
از ستاره عطار دو چیزی باشد مانند تیر هوایه که از آهن سازند و اندرون آنرا پر از باروت
کرده قش زنند و بجانب دشمن اندازند و در هند متعارفست و تیر سحر کنایه از روشنی صبح کاذب
و آه سحری در دناک و دعای بد و تیر کردن کنایه از حوادث آسمانی و از آفتاب و از عطار
تیرا که چو شیرازه قوس فرخ تیرا است و تیر کشت چو پیش دست و بید است
عدد سیصد که عرب ثلثمانه گویند و بعضی عدد ده و صد گفته قیر تخش بفتح فوقه ثالث تیر هواید
اشبازی قیر بند چو شمشیر کبری که از چند رشته شمشیر سازند و شاطران بر میان بندند و بزرگ
آن چند زبکیر و حلقه بسته زنگهار آن نصبند تیر یک چو زبیر ۲ جستن و جمع و در ۲۱ آله
ماندی که در دیک جوشنده از گوشت و روغن و غیره بهم رسد تیر کشت چو شکش تیران که
ترکش مخفف است تیر کپان چو سیهان روز سیزدهم از ماه تیر که در لفظ تیر مرقوم شد تیر م چو
بغم و بدم بمعنی بانوی اعظم و خاتون بزرگ تیر ما هی چو شیر ماهی ۳۱ نوعی از اکور ۲ نام
وارویت ۳ کز روزر دک معروف تیره چو خیره تاریک و سیاه فام و آب کل آلود تیره
دست کنایه از دنیا و عالم تیره کل چو تیره دل آب و شراب درد آمیز تیره کب چو خیره تاریکی
و سیاه اندک و بمعنی کدورت خاطر تیره کب چو خیره تاریک ۱۲ شاخ جامه که بر کی چاقوق گویند ۲۱
و پر مرغ تیر چو میر ۱۲ مقابل کند ۲ با دو معروف صدای ضعیف که از صدق و کون بر آید و تیر
معنی زود و تیر ک تره تیر کند آکونید و بعرب جرح است و تیر کرد بدن کنایه از تهر آلود شدن و تیر
کنایه از مردم تند و تیر که زود از جای بر آید تیر ن فام گل تیزی شمشیر و غیره قیو و تیر چو شیر کبر بمعنی تیر
هوش و بسیار تیز و صاحب تیزی تیر ک چو میری ۳۱ بمعنی عرب یعنی عرب نژاد و فارسی
و آنرا تاریک و تاریک نیز گویند و بخصوص اسب تازی را نیز گویند ۲ بمعنی زنجیل ۳۱ مقابل
کندی و تیزی راست لغته است از موسیقی که کرد و نبیه نیز گویند از جمله خش آواز که سلک
و شهناز و کرد و نبیه و گوشت دمایه و نوروز باشد تیزی با غریز نام پرده آیت از
موسیقی تیکه چو ریش معروفست که افزار بخار و غیره باشد و پیشه بر پای خود زدن کنایه

از فرهنگ منظومه
همیشه بزرگ و توف صد
کاتی
تیر بندیک تو خوشبید از امثال
تقیقت صد تیر از زبان دور و نزدیک
تیر تیر
که که بکمان از رضیافت نوروز
بیه اند سر از غرا ایا کسار
که بسته اند همی ز باغ بر تیر
که کرده اند غول ز باغ بر مقاد

مرکز جغرافیایی هند و زلزله
بیمه بیمه بیمه بیمه بیمه بیمه

بیمه بیمه بیمه بیمه بیمه بیمه

بیمه بیمه بیمه بیمه بیمه بیمه

۲۱۳

کنایه از ضایع کردن کار و بار خود و تیش بسوی خود زدن کنایه از حرص و طمع بودن و حرص
 و طمع و تیش فریاد نیز کردن کنایه از شروع در عشق و عاشقی نمودن قیغ چو میخ ۵ اشمیر
 م آتره دلاک و حجام که بهر موسی و برکی الکیج کویند ۳ بلندی که در هر چیز است استیلا
 و بلند عاف و غور کشتی ماه و خورشید و آتش و غیره ۵ جوهر نو لاد و تیغ افر سیاب
 خط شعاعی که از تابش آفتاب یا چراغ در پیاله افتد و تیغ خورشید کنایه از طلوع آفتاب
 و خطوط شعاع آن و تیغ دوستی زدن کنایه از جنگ کردن صعب و چیر بسیار از مردم
 گرفتن و تیغ زدن آسمان کنایه از هیچ صادق و از آفتاب و ادکوب تیغ و تیغ ستم کنایه از رونق طلب
 و رواج تعدی و تیغ سحر بجا نیر سحر کلام و تیغ شدن کنایه از در برد شدن و تیغ کوه قلعه و سر کوه و تیغ
 کوشیدن کنایه از زبان و لسان و تیغ نطق کنایه از زبان فصیح تیغال چو قیفال ۱۲ اشیا نمرغان
 ۲ نام دار و وینت شبیه بنگ مانند ترخین بر خار بند و بمعنی اول بجای غنیمت منقو طه نیز آمده و بعضی
 اشیا نمر کرم کوچک که بر بوته خار میسازد گفته که عرب کرا العشره کوبد تیغ زن معرفت و نام روزگار
 از ماههای یک تیغ چولف بزبان کیلان خشک و خار و خلاشه تیف کچ و تیف کچ نام نوایت از مو
 تیکورن چو فیر و زنگ و قروت تیل چیل فیل نقطه و خال تیل چو مینا چنبر رسن تاج و بفتح اول جبل رخط
 و خال تیل یک چو بی خیک بمعنی جامه پیشواز و استین کوتاه نیم چو میم کار و نه برای بزرگ و تیغ مصفا
 تیما چو سیادت و بیابان تیما چو بیارم اخدمت و غمخواری و پرستاری بیارم نگاهش و محاسن
 نمودن ۳ غمخوردن و فکر و اندیشه کردن و باغیضی تیمار با ما نیز کویند تیمانش چو ریوس جنگل و
 نیستان و اجم تیما و با و او چو سیاب بلادت و کوه و تيمسار چو مشکا ر ترجمه حضرت و جناب
 تیمناک چو میناک معاونت و مواسات دوستان و مستحقین کردن تیمولت چو باد و ک بمعنی عبوس
 و ترش روی و اظهار کراهت قین چو سین بزبان عرب و زند و پازند میوه اخیر قینا چو سیاب
 واقع در ویا که در خواب بیند قین چو کینه آب دهن تیو چو دیوم آتاب و طاقت ۳ بمعنی سنی که
 مطلب نماید و عربائی کویند تیو از چو شیر از قار و کتاب از راه ناپسندیده تیو ای چو سیای
 تهور و با پروای و به تخاش بر کاری و دیدن تیو چو تهور مرغیت شبیه بطاوس ماده که عرب
 شقین کویند تیو چو نیم رک بمعنی رشک و حسد تیو چو سول چو نیم پول بمعنی شامت یعنی بصیبت
 مردم خوشحال شدن تیو چو فضول خراج دبی یا محل دیگری است که پادشاه بسیر و حال بلی میبرد که
 سال بسال خراج آنجا گرفته مصرف نماید تیو چو تیمور مرغیت شبیه بکبک و معرب آن تیو چو آ

از هر دو دو علم تو فقه چو ریخت است
زیرا که در او نیست ز کار و زنتار

سفا

توتیر سنی که باغ سازدی و تیم
مزج آن جلد از اراج و تیم

او صدی

که نوازی تیب کچ که از آنجا
که نوازی تیب کچ که از آنجا

سوم چو
فان زود ناک چو شمشیر تیمور
بیدر پشت از اراج و تیم

کلیم سنی

بهره ای که از این میوه در آنجا
است و در آنجا که میوه در آنجا

بهره ای که از این میوه در آنجا
است و در آنجا که میوه در آنجا

شاعری

میوه جالبه و در آنجا
میوه جالبه و در آنجا

در

کتابی که در آنجا
کتابی که در آنجا

اصدی

بهره ای که از این میوه
بهره ای که از این میوه

ایچرا

کتابی که در آنجا
کتابی که در آنجا

خیار

لع

و جای اجتماع آب در صحرای عرب غیر کوفیند فصیح
اصفهان خصوصاً بلوکی از اصفهان و بفتح اول دهیت از ولایت ری و بزبان زند و پازند پانزده
و پاک جی افرام چو دیگر فام نام پیغمبری بوده از عم حبیب با بای ایجد و فارسی چو زیبا همه و میزیم
چینتر چو دیگر دستا نهای بهشت جینتر ۱۲ همچو زیر و شب و پامین ۲ نوعی از پوست دباغت کرده
که بند شمشیر و غیره از آن درست کنند چیر که چو زیره روزیانه که از کدم دارد و غیره برای نو
و غلام مقرری دهند نظیر مواجب و ما با نده و علق الذواب جینتر جنک چو تیز رنگ یعنی چاچند
کلام که چیزی باشد مانند الت تناسل که از چرم سازند جینتن چو زینتن ۱۲ بر جستن و فر جستن
انباخه پر زینت جینتنک بکسر ثالث چو خرچک نام پادشاهی بوده قدیم در بند که پیش از او در بند
پادشاهی نبوده جینت بفتح اول و ضم غین لیف خراج جینت چو فروت توره و سبده که
از لیف خراج با فذ جینت جینک چو نیک او از اقسام جانوران و مرغان جان چو نین صفات
زشت جینک چو بیابک جای و مقام جینت و در چو کینه و در معنی بل صراط جینت و از چو بغداد
ورع و تقوی و پر بهر کاری چو که چو میوه سیاب و زینت فصیح فارسی
مخفف چیز و شئی و اگر در آخر کلمه ترکی افزایند افاده معنی فاعلیت کند مثلاً تا پوچی و قهوچی و چراغچی
چینان چو قیفال نام پادشاه لاهور چو میوه سب که پوسته از چشم او آب و چرک آید و بدین
سب مرگانش ریخته باشد چیر چیر چو تیر و تیر ۱۲ غالب شدن و ظفر یافتن بر دشمن ۲ شجاع و دلگرا
و لفظ اول بمعنی بهره و حصه و ضییب نیز آمده و نام قریه ایست از قرای بو انات چیر و لکن از تو
معنی متاع قلیل و چیز اندک که عرب بضاعت مزجات گویند چیر و چو نیکو خوار پشت تیر اند از دور و باه
ترکی چیر که بود با ذال منقوطه چو کینه دور بمعنی سب و باعث چیلستان چو بیستان لغزو
اجتیه و اغلو طه و معناه بمعنی مایهت نیز آمده چیلان و چیلانتر چو کیلان و دیوانه ۱۲ اعتنا
که میوه معروفست ۲ آلات و اسباب که از آهن سازند چین چوسین و لایهت مشهور و معنی
شکنج و چین برابر و افکنند کنایه از اینکه پر شد و در غضب چیلن چو کینه ۲ ادانه و خوراک مرغ که
چینه دان حوصله مرغانت ۲ هر مرتبه از کل که بدیوار کند از ته فضاه حظه
چیری چو میری ابوان و طاق در واقع چیر همچو مهر و محنت و نامرد و کوفت حیض و سوس رز
کنایه از شراب الکوری لعل فصیح خالی مخفف چیک نقاد است چینتر چو قنبر دوا
معروف که عرب قنار الهندی گویند اسحال دار و خیار زره بازی چو تیاخه شوشه خیار که خیار

سبب از آنجا که در این کتاب
در بیان انواع خیارها

بنا

در بیان انواع خیارها
در بیان انواع خیارها

۴

که خیار در ازلیت و بعد از شکار بر گویند و خیار ز سپند رستنی باشد مانند کبر اما خار ندارد و در
 قشای احکار گویند خیار زنگه جو نواز نه یعنی خار نه یعنی خلد هر زن خیال پرستان کنایه از ارباب نظم
 و شعر او شاعران و عاشقان خیمتال چو قیبال دروغ و خوش طبعی و مطایبه و بعضی طبیعت
 و مزاج خیسب چو خیشش کا و آهن و اجخت و قلبه خیسب چو بیخفت خود که مطلق غله نارسیده
 جو نارسب خیسب چو دیدن خم شدن درج گردیدن و بعضی ششم و پنجه از هم باز کردن خیسب و خیسره
 چو تر و خیره ۱۵ سرگشته و حیران ۲ هرزه و بسب و عبت و به تقریب سه تری و خیار که در هم
 بهر سه عمل خیری و همیشه بهار ۵ مرد به حیاء و شرم و در دو لیر و خیره یعنی تعجب و تکلف و بعضی
 و ظاهر و بعضی تیره و تاریک و عضو یکه نجواب رفته باشد و بعضی بسیار و غلبه نیز آمده و خیره دست
 کنایه از مردم سرکش خیسب بوا چونیک و عا یعنی برادر میخک که بعد از قافله صفار گویند خیسب خیم
 از توابع است ۳۱ هرزه و بسب و به تقریب ۲ تیره و تاریک ۳ یعنی شوخ خیسب و چونیکو کل نظمی
 یا نوعی از آن که الوان مختلفه دارد و بعضی کل خبازی گفته و بعضی کل همیشه بهار و بعضی اول بازاری نیز
 در معرب آن خیر و است خیسب چو پری ۱۳ نام کلیت زرد رنگ و میانه سیاه که آنرا همیشه بهار و خیره
 عصفه گویند و انواع آن بسیار است که سیاه را خطایه و سفید و سرخ را احمرایه و بنفش را ایر و زنده و هفت رنگ
 و زرد را شیرازی گویند م صفت و ایوان و طاق و رواق سه رنگ سرخ خیسب چو تیز جستن و بر جوان
 و امر از این معنی و بعضی موج آب و مستی کبوتر ماد خیسب آب چو تیزاب موج و کوبه آب خیسب بگیند و
 خیسب بگیند و خیسب بگیند یعنی که ناموی کامر که نوعی از بازی طفلانست خیسب آن چو تیزبان و تیزبان
 و همکنان نوعی از چوب نازم هندی و بعضی بیخ درخت سر و بعضی نیزه و دنیا که کشتی و جمار و خیرا
 بلدی است سربری و مورد اسفم خیسب ناله چو زمیند همچند و لغزنده و نوعی از بازی که بعد از طلوع
 گویند خیسب بوا آن چو شیروان که ولایتیت خیسب بید آن چو خیسبیدن آسته بجای در شدن و بعضی
 لغزیدن و بعضی نشسته چهار دست و پاره رفتن مانند اطفال خلیس خانه چو پیش خانه خیمه
 که از کتان سازند و اندرون آنرا برک بید بگسترانند و آب پاشند و در هوای گرم آنجا
 میرند و باشین منقوطه هم با بعضی و هم بعضی پراهن کتان و بقولی خانه که از آن و علف زنده و بقولی اطراف آنرا
 از خار شتری سازند و از بیرون پوسته آب پاشند و از درون باد بدمند برای دفع گرما و بقولی زرد
 خالص خیش چو کیش ۳ قلبه و کا و آهن و بعضی گفته چو بیت که کا و آهن بدان نصب کنند و بعضی
 گفته که بر کردن کا و نهند ۲ نوعی از پارچه و بافته کتان سه جا که آنرا با ششم و پنجه در هم بافته باشند

بین بوسن در بیان انواع خیارها
 مولوی
 از نوعی از آن که الوان مختلفه دارد و بعضی کل خبازی گفته و بعضی کل همیشه بهار و بعضی اول بازاری نیز
 از آنجا که در این کتاب
 از آنجا که در این کتاب
 از آنجا که در این کتاب
 از آنجا که در این کتاب
 از آنجا که در این کتاب

کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع

شرح
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع
 کتب معتبره در طب و طبایع

خیلش او که بفتح و او زمین شیار کرده خیلش قوچ چو بد بچوچ پند زانکه عرب حسب الشطن کر خیلش
 چو قبل لعاب غلیظی که از زمین و مین آید و در عریضه طایفه در همه جهان خیلش قوچیل قوچیل قوچیل
 لشکری که از یک طایفه باشند و بعضی صاحب خیل و سپاه خیل خانده چو عیش خزانه خاندان و در زمان
 خیلش چو لب و چو چیز و کام که خطی یخبازی باشد خیم چو سیم یا خوی و طبیعت و بعضی خوی بر گفته ۲
 جوانی که از زبان پینه بافته باشد سه رندش روده و شکسته یعنی آنچه از آنجا رهنشند چو کی که در گوشه
 چشم هر سه لعاب که از زبان و بینی مردم بر آید عرواح است و زخم ما دیوانه و کون از بفتح اول در عریضه
 و خیمه از رقی و خیمه دهر و خیمه روحانیان و خیمه زنجاری و خیمه کبود کنایه از انسان و خیمه بعضی اردن
 از غیب شدن و از آشکارا روی پرده بودن و خیمه زدن از عجب و غرور و از بر خیمه شمن و لغو و الت
 تا سل و از فرود آمدن و نزول کردن و از لشکر کشیدن و خیمه در خواب زدن کنایه از استقرار شدن
 و بعضی بد شرم و بجای خیمه چو مینا سرود و نغمه خیمه آگر چو مینا کر سازنده و مثنوی و بتقدیم نون بر یا
 حلی نیز صحبت خیمه چو پیلوریل و صراط و بتقدیم نون بر یا حلی نیز آمده خیمه چو کد و چو دیو
 بعضی لعاب دهن خیمه چو حقیق نام و لایت لذلکای خوارزم فض **دال** دلی بفتح اول
 چومی ۳ نام فرشته موکل بر سر باد تیر امور و مصالح ماه دی و روزهای دیبا زرد و سهر دیبا
 ۲ نام ماه دهم از سال که ماه اول زمستانست ۳ نام روز نهم از هر ماه شمسی و کبر اول روز یکشنبه
 دیا لوش چو قبا پوش نام هتر هزد دال که در ایام و امتق و عذر از این میگردند و بعضی گویند نام
 که عذر از فروخت دین چو سب ندی باشد از بندرهای هند دینا و دیبا و دیبا
 چو زیبا و براه و نیمه نام قاضیت از حریر الوان کرانایه و اول کنایه از دیدار خوابانت و عربان
 دینق است و دیبای نیمه در نیمه دیبا که تار و پود و شرفام نباشد و دیبه خسروی نام کج و بیگ که کج سیم
 خسرو پرویز است دینا دین و دینیک بن چو مینابین و کترین ۴ نامیت از نامهای حقیقی
 و بعضی گفته نام فرشته است ۲ نام روزینت سیم از هر ماه شمسی بقولی بیت و هفتم که مغان در
 دیبا جشن سازند دینا دین چو سوداگر ۲ نام روز نهم از هر ماه شمسی بقول یک در اول کتاب مرقوم شد ۲
 نام فرشته موکل مصالح این روز دیبا آن چو قبائل نام شخصیت که قضیه دیبا سال پور را در ملک خجای
 بنانها و دیبا و ندر چو دیبا لقب محمود است دیو مند و معنی آن نام سلاح که کج دیو بار را میگردند
 دینبار چو پیشکار درخت صنوبر هندی که شجره اقدوس است دینت دینت چو سب سیم یکی از
 نامهای خداست ۲ نام فرشته است ۳ نام روز نهم از هر ماه شمسی بقول یک در اول کتاب مرقوم

چو دیبا دینا

۱۲۱۲ چو تیر از کعبه چو تیر

۱۲۱۳ چو تیر از کعبه چو تیر

۱۲۱۴ چو تیر از کعبه چو تیر

۱۲۱۵ چو تیر از کعبه چو تیر

شد میجو چو تیر شب بسیار نیک و سیاه دیدن چو شید انامید او کم شده دیدن چو میدار ع
 اینیای وقت با صر ۲۰ دیدن و رویت کردن سه رخ در وی و چرخ نمودن و دیدن و نگاه
 چشم و دیده و عین عین و پدید آید از او آشکار دید که چو چید عه چشم و عین م مراد و مشاهد
 شده سه مرد و یک چشم عم درخت بلند یا بلندی دیگر که دید بان بر بالای آن نشسته نگاه کند و دید بان
 نماید و دید بان ع ماضی دیدن و دیده بان عالم کنایه از هفت کوب سیاره و دیده بان فلک
 کنایه از کوب زحل و دیده بان کب و حصار کنایه از زحل و سایر کواکب و دیده برداشتن کنایه از منتظر
 و انتظار کشیدن و دیده دست شماره بسور اخ مقعد و دیده کافوری کنایه از نابینا و کور و دیده
 کنایه از نگاه کردن و تامل و کاری و دیده و روشن کنایه از وقت کردن در کار و نظر
 انداختن دیدن بان و دیده بان و دیدن بان و چو ریمان و بد زبان و سینه از شخصیکه بر
 جای بلندی مانند سر کوه و بالای کشتی نشیند و هر چه از دور بنید خبر دهد دیدن بان چو عا یعنی
 کا و چشم کما که کلیت به نوعی اجاب و سلاح روز جنگ سه نام نوعی از انکور عا نام کوبی از ستاره
 برج ثور و در آن که عین اشور کوبید دیدن بان چو عا که جای نشستن دید بان و بفتح اول
 معبد و بهان دین چو تیر یعنی دور مقابل زود مدت متادای و بفتح اول چو طیر معبد و بهان
 و دیر تنگ و دیر ند سوز و دیر سپنجی و مکافات کنایه از دنیا و عالم و دیر مینا کنایه از فلک
 و دیر شدن بکسر اول کنایه از مردن و فوت شدن و از دور شدن دین باز بفتح بای چو چو مشو
 یعنی در از مقابل کونا خصوصاً در ازی مدت و زمان و بایای حطی نیز مناسبت چه یا زیدن
 کشیدنت دیر زبی نام روز بیت و هفتم از ماههای ملکه و بعضی بسیار زندگان کن و بهان دیر تنگ
 و دیر قلعه چو ریز و بنیند ۱۲۰ یعنی دیر باز کما مر ۳ دهر و زمان و اول یعنی تعویذ و باز و بنید
 نیز آنکه دیر زدی که چو ریز و بنیند ۱۲۰ مطلق رنگ و لون خصوصاً رنگ سیاه مثلاً شبید زین
 شربک که آب سیاه خمر و پرویز بود ۲۰ رنگ خاکستری یا بل سیاهی که مخصوص ستور و بعضی حیوانات
 و خط سیاه از کاکل تا دمش کشیده باشد و آنرا سور و سول نیز گویند سه قلعه و حصار و در ع
 نوعی از دیک و پاتیل سین ۵ نوعی از شانه که چشم کشند و چنبر دایره و در مال و پرویز دیر تنگ
 چو بانان سه پایه آهنی که دیک بالای آن گذاشته طعام پزند و کیش چو کیش شب و مانند و نظر
 دنیسان و باو چو شیخ زاد نام کتابت از تصانیف مذکور در اثبات مذهب خودش دیک
 چو کیه یعنی شخص است دیش چو میش و او و دیش و امر بنفشی یعنی بهش دیش و حش چو لیش

زمان آرزو و نگاه از ظاهر و در

شرح نظامی

و کتب به زبان شاه دستاورد
حصار و دیر از کعبه چو تیر

زنی

بهر چه آرزو نماید در زمین
بر آن آرزو بماند و در کعبه

فردوسی

خودشان در آنجا کی زبده وار
کرد ای بهشتان بیت حاتان کار

کعبه

لونه ۱۰۰ هزاره ۲۰۰ هزاره ۳۰۰ هزاره ۴۰۰ هزاره ۵۰۰ هزاره
بسیار است اینها همه در هر یک از اینها

بسیار است اینها همه در هر یک از اینها
بسیار است اینها همه در هر یک از اینها

فردی
چونکه در جهان بین و دارد
سود ترا در او عم باد و دارد

فخر کمان
درم بسته و در سینه از بند زنده است
سحر آتش بر او انداخته است

عنان بخاری

ساختن از ابرو فضا است چون ریاضین از آن
باغ نعم از آن است چون با ستمین از آن

کلیک

نام نوایست از موسیقی دیک چو یک بعضی دی در روز گذشته و در عریه یعنی خروس و بایا محمول
۲۱ قازان طنج که معروفست ۲ توپ بزرگ که به ان کلوله اندازند و دیک بر دیک دوای مرگ شوش مرده
و دیکه ان سر دکنه از مردم بخیل و جنیس دینا فتراز و دیکه از آزار ۲۱ دیک بزرگ ۲۱ او و به
و غیره که در طعام کنند مانند نخود و کشمش و فلفل و غیره دیکه پایا و دیکه گدان
بمعنی دیزندان کما که سه پایه باشد دیکه چو قبل نقطه که قابل قیمت نیست و کنار خط و بمعنی دل و قلب
و باین مناسبت اسیر زنده را دلیل گویند مقابل مرده و بمعنی اغل کما دیکه قلم و دیکه یلکان
چو بیغم و با مان نام شهر است از کیلان که سوی مردم آنجا مجتهد شود در عریه ۲۱ سختی و سختی نامه
۲۱ جای که مردم و مورچگان در آنجا جمع شوند دیکه چو قبل رک بمعنی غنچه در تبتا که عنکبوت زهر
دیکه چو میم ۲۱ روی و خسار ۲۱ نوعی از چرم که عرب ادیم گویند و چو ستم در عریه جمع دیده است
که باران سخت باشد میمانس چو رویوس ترجمه توضیح که از واضح شدت دیکه میاطی چو قرطی
بخار سوخته که از برق بهر سو بجا خورد و بقولی نوعی از سنگ در پایا دیکه میا و نلد چو بجا خند
نام کوه دماوند و دیکه محقق است دیکه چو دیکه بمعنی دیم کما دیکه میم چو نیمه ۱۳ غده که با آب
باران بجاصل و عمل آید ۲۱ روشنی و ضیاء ۳ بمعنی باران و شبنم و بکر اول روی و رخساره
دیکه میا دیکه چو دیوزاد کبر و غرور نفس دیکه چو سیمین چلیک بازی طفل که دسته چایک با
و ان دو چوبت معروف دین چو سیمین ۱۲ نام فرشته که بجافقت قلم مامور است ۲ نام روز
میت و چهارم از هر ماه شمسی و در عریه بمعنی کیش و مذهب و عادت و فرمان برداری و طاعت
و پادشاه و پادشاه و جزاوشان و شوکت و بفتح اول در عریه قرض و وام دیکه میا چو سیمینا
نام خواهر حضرت یوسف و بمعنی داور و دوری و فتوی نوشتن دیکه میا چو سیمینا ز سرخ که با جاقلا باشد
مغ بسیار بزرگ و بعضی گویند نوعی از باز کما است و بمعنی نام تمام مثل پنجاه تا نود چهل است و دینار ستم
صرف معروف دیکه چو بیماری ۱۱ نوعی از جامه ابریشمی ۲ قسمی از شراب اعلی دیکه چو سیمینا و دین
پژوه نام روز پانزدهم از هر ماه مکی دیکه چو کیوه ۱۵ نوعی از شیطا طین کراه ۲ نوعی از جامه پشمی که در
جنگ پوشند مس کج اندیش و کراه و کج طبع ۱۱ کتابه از اسب و فرس ۵ کتابه از پهلوان و دیو جان
مردم پر سال خورد و بمعنی شیطان و بد نفس و کتابه از بزم و سخت جان و از دلاوری و دیو دل مردم خج
و دیو مردم سیاه دل و سخت دل و بزم و دیو دولت یعنی دولتی که از آنجا بقا نمود و بکر و او کتابه
دشمن دولت و دیو دیده و دیو دیده کتابه از دیوانه و مجنون و دیو دین از شیطان لعین و دیو

۲۱۶	کرمه	کرمه	کرمه	کرمه
<p>در وقتش در تو ز نام الام چون دیوچه می نشاند در پوستین نام آن تیش می گویند</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>
<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>
<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>
<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>
<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>	<p>دیوچه</p>

و دیو زای چوپیل پای کنایه از مردم غصه ناک و غضب ناک و دیو ساز یعنی دیوانه کنایه از مردم خجسته و بد عمل و شخصی که دیو جامه پوشد کلام و دیو سفید معروفست و نام پهلوان بوده مازندران که رسم اوراکت و دیو سوار کنایه از اسب سوار و دیو گیر کسی که جن را گرفته باشد یا جن اورا گرفته باشد و نام شهر دولت آباد در کن و نوعی از پارچه را که در اکثر بلاد یافتند و دیو کبری گویند و دیو هفت در کنایه از اقالیم سبزه و دیو هفت سر کنایه از شب و لیل که گاهی هفت ساعت شود و از کره زمین که گفته اقلیم و طبقه دارد دیو از کربنا و کلکار و دیوار خانه روزن شدن کنایه از خراب شدن خانه و دیوار کوتاه دیدن از عاجز و زبون دیدن دیو آل بچه دیوار معروف دیو آنه و شخصیکه مثل دیوانه سلوک کند دیو نباد چو دیو زادم اگر دباد و گرد باد تندی که هوارا تار یک سازد ۲ جنون و دیوانگی دیو بنگ چو شیخند ۲ نام روز شانزدهم از ماهها ملکی ۲ لقب قاری برادرزاده جمشید و طهورث و جمشید را نیز گویند و نام دو ایت دیو یا چوقیل یا معنی و نام گیاهیت که انده قوقو و دیو پانز گویند دیو جامه نوعی از جامه پوستین که وارونه پوشند تا چشم آن بالا باشد و پر بر آن نصب کنند و شجا بشکار کبک روند و بعضی گفته جامه از طلا کنده که در جنگ پوشند یا پوست شیر و پلنگ که در جنگ پوشند دیو چو میخچه ۲ جانور در زمین میناک مانند مورچه که چیزهای پشینه را صنایع سازد و بعد از خانه گویند ۲ جانور زرد که در کدم نام گیاه زرد که عم چوبه که بدان نام خازند دیو خاز چو پیشکار درختیت پر خار که آنرا صفی و بعد به عوج خوانند دیو دار و دیو دار نوعی از درخت سرو و کاج و بقول درختیت مثل کاج و شیره دارد که علاج لقوه کنند دیو یور چو یور صاحب خانه و در هندی برادر شوهر گویند دیو رخش چو چیز بخش نغمه ایت از موسیقی دیو سیلنت نوعی از ایت و فصفه و یونجه و گیاه پای فارسی لام نیز آمده و در برمان بگرد و سین و پای فارسی گیاه دو ای که آنرا انده قوقو گویند و دیو سیلنت چو نعمت گیاهیکه عرب خذراف گویند دیو غول و دیو غولی چو نیم پول و نیم پولی بعضی کرهیت که در کردن و اعضای مردم بهر سه که عرب سلعه گویند و معنی غول با بان دیو کج چو نیم پول و دو نیم دیوچه کلام دیو کلوخ چو نیم خوج یعنی طفل مصروع و جن گرفته دیو کلوخ کلوخهای بزرگ که در وقت شیار و شخم کردن از زمین خیزد و عبور از آن مشکل باشد دیو کندم نوعی از کندم که دو دانه در یک غلاف و بعضی خوشه بزرگ یکدانه گفته دیو کلاخ محل و مقام بسیاری دیوچه لاج معنی جا باشد کلام و معنی صحرا و خارستان و خرابه و چراگاه که دور از آبادی باشد و بمعنی صحرا

دیوم مردم نوعی از حیوانات که بر بدنش ساس گویند و بعضی جن مردم سفید و بعضی مشنگ چو رنگ
 نوعی از جنوب دیونند چو ریون نام دولیت دیون چو میوه که مریه ابراشم دیون چو دیون
 تاج مرصع دیونیم چو تفطیم تاجیت مخصوص پادشاهان و بعضی تخت و چهار بالش و کلاه مرصع و
 چتر سایبان و بعضی گفته افسری بوده در قدیم که بجهت تبرک بر بالای سر پادشاهان می نمودند
فصل در ری چومی شهری بوده مشهور در عراق نزد طران و نام پادشاهان
 بوده که در لفظ از مردم قوم شد و پستانش همچو ریوس میخوش که برک و شوق گویند و قیاس چو
 نام صحراست که جنگ یازده رخ در آنجا واقع شد و پستانش چو ریون نوعی از صمغ درخت صنوبر
 و پستانش چو صیغه بیخ درختیت در هند که مثل اشنان مصرف کنند و پستانش در پستانش
 چو دیدار و قیال و بی ناله یعنی مطلق مرتبه خصوصاً آنکه از دوشاب پزند هر چیز که از شیر کوفند
 بعل آید ریجان ناماری یعنی خوش نظر که برک قلیق گویند و ریجان داند در نکوش و ریجان زرد
 کنایه از شعاع آفتاب ریخ چو میخ فضله نشان حیوانات که روان وان آنکی باشد و مخین
 چو میخ چین چیزی باشد سیاه و ترش که از آرد دیده و شیر کوفند سازند و مخینی چو بخینی کنایه از نارغم
 از کل وزر و غیره ریخ چو دیگر نوعی از پازهر ریخ چو چو کن آدم و حیوانه که اسهال دانه
 و خود را آلوده نجاست کنند ریخ چو چیز چو بد که کا و آهن بدان نصب در زمین بسیار که نند
 ریخ چو زیرک و اندک یعنی پیران مرد بید پر و غلام ترک مقبول و نام مردی بوده و بجای
 حرف اول زای نژاده و ریخ چو غلام بچکان ریخ چو چیز جرمه و پمانه و لغت و رحمت و کام ده او را
 و کوچک و امر ریختن و ریخته همین کنایه از شتار کان و ریبری ریخ یعنی رحمتی کن چو ریخ یعنی رحمت نر
 آید ریخ چو پهن از زمین ریخته ۲ مراد و آرزو و هو او هوس ریخ چو ریخ چو ریخ چو ریخ چو ریخ چو
 چو ششک عصبان و کنایه کردن و از جای فرو لغزیدن ریخ چو کیمس قهر و خشم و بایای مجبول
 شور بای غلیظی که بالای شله پلا و کشتک و امثال آنها ریزند و بعضی ریخ و حلیم یا پخته و بفتح اول در
 خرامیدن ریختن چو ریختن ۳ فرود رفتن بجای یا حوض و امثال آن ۲ موییدن و نومه و کرب
 کردن ۳ ریختن و نجاست کردن ریسی چو پسی نوعی از انور ریسیه آن چو خسیدن ریختن
 و بافتن پنبه و پشم و امثال آن ریختن چو میس نجبه و موی معروف چانه و در عرب پرمغان
 و کنایه از زینت و بانای مجبول زخم و جراحت و شور بای هر چه پیش از کچو زدن در ریش بر روغ
 سفید کردن کنایه از کم عقل و کم تجربه و ریش قاضی معروف است و بعضی گفته که بر سر شیشه یا کدوی نژاد

کتاب الفیاض فی الطب
 جلد اول
 فصل اول
 در بیان اسباب و اقسام...

بزرگوار است که در این کتاب در باب ۱۲۰

بزرگوار است که در این کتاب در باب ۱۲۰

بزرگوار است که در این کتاب در باب ۱۲۰

بزرگوار است که در این کتاب در باب ۱۲۰

شراب گیرند تا شراب اصف کنند و بر پایه ریخته و ریش کردن کنایه از شوش و فایز شیره
 و ریش کا و مردم احمق و طامع و صاحب آرزو و خیال خام و ریش مال چوپر زال دیوش و
 ریش خولک چونک و دک نام مرضی که بر لب خازیر گویند و بشکر همیشه تارهای ریشها و آب
 که از چیزها اوخته باشد و نام مرضیت و ریش درخت و ریشیدن چو خیسیدن فرد درختن
 چیزی در چیزی و ریشیده چو سحیده ۱۴۰ این نشان نقش نام کی از پادشاهان هند عم رخشنده و
 روشن و بانام مجول زخم شده در بیخ چو تیغ کینه و عداوت و بایای مجول یعنی راع که دامن کو
 ریغال چو قفال قدح و شکول و یکا چو زیبا محبوب و مشوق و یکا سکه و یکا شکر
 چو یکا سه بعضی خار پشت و یک چو یک عم معروف است که عرب رمل دریم گویدم طالع بخت
 هم نیک بخت عم کنایه از زره و باکاف عرب یعنی و یک یعنی خوشحال تو در یک روان ریکیت
 در جانب جنوب که پوسته با سیاب روانست گویند آن ریک تمام نوره است و ریک ریک کنایه
 از زره و ریک زاده ای سقنقور که در یک بعل ای و یلو چو لیمو شکار و قلیا که سنگ صابون
 و غیره است و بعضی گفته شخار که رستی است دریم چو سیم چو که جراحت و در عرب ریک و ریم
 چو که کثافت آهن که معروف است ریم آهنک بیخ غرغول که حرکت زخم زاپاک کند معربان ریم آنجست
 ریمان و ریمین چو شیراز و بی چیز نوعی از جامه لطیف که گویا باکاف فارسی نیز گویند و در بران ریم
 چو بیکس نوشته ریمین چو این محیل و مکار و دغا باز و بکسر اول مخفف زبان که راه نماید به
 و شیطان باشد و بعضی محیل و مکار و بعضی اسب و بعضی پر مقابل دختر نر آمده و بکسر هم ایضا یعنی هم
 چو کن و دریدار باشد و نون زاید است نه اصل چنانکه در چو کن ریکه چو همه چو که کنج چشم و میان شرفان
 ریو چو ریو م اگر و حمله دهند و بر م نام پسر کیکاوس که و ماد طوس بود و در دست فریدون سیاوش
 کشته شد ریو اوج و ریو اس رستی میخوش خوردند که نبرگی و شقون گویند و لفظ ناما یعنی ریو
 نفاق و مکر و فریب و افسوس نر آمده ریو از چو شیراز عدالت مقابل ظلم ریو جام چو نیک نام
 بطلان شهوت از کب لذت رتی و قاف کنایه از هرزه گوید و کارهای عبث و قول بیدلیل ریو
 چو در بسند دار و بیت مشهور سهل که عرب را و غد گوید ریو نیوی چو نیم خیز یعنی نام ریو کاکم که پسر
 کیکاوس باشد و بعضی بجای نون ای فرشت نوشته ریو ه چو میوه برود و معنی ریو کاکم و مخفف
 که گردن کوه باشد ریو بطنور نام چو ریو ۱۲ خاک شور و شور ۲۰ افتادگی و پچارگی ریو بیج
 با جیم چو ریش یعنی ریو اس معروف کاکم و بجای جیم رای نر آمده ریو ایندن چو چنانیدن

کدام بر طبق سخن احوال

بیم است و بیست و یک

بیم است و بیست و یک

بیم است و بیست و یک

بیم است و بیست و یک

بیم است و بیست و یک

بیم است و بیست و یک

ریو بگو چو بیست و یک

هسته چو چرخ بر چرخه زار
هسته چو چرخه زار

در چرخه زار
در چرخه زار

زودی

کلیت از اولاد زنجیر داشت
نمان داشت از جادو و جادو

دفعی

ایستادیش کند بر سنگ حلق
چو بزرگش و زمین کشم از هم خلق

لطم

بزرگترین حرکت این بار اگر بدوست
بسیار کای باران فرست شار بار

اجرد

رادی سازگی بیل
که مطرب هم بر آن سازگی

خراب و دیران کردن ریختن همچو زعفران ریخته چو شه پادشاه در یهیل آن چو عهد
 بمعنی فنادن خصوصاً ریختن خاک نرم از جای ریخته خم محقق روینه خم که کوس و تقار و بزرگ
 باشد زای **ل زنی** چومی حیات و جان و زندگی و باین معنی کبر اول نیز آمده
 زیستن و دیرزی یعنی بسیار بان و زنده باش و کبر اول بمعنی سوی و جانب و طرف و در عرب
 باشد یشام بمعنی اندازه و حد مثلاً از زنی خود بیرون شدن یا آن چو نهادن زیادت و افزودن و بزرگ
 گواهی ناخر کند و نام یکی از بازیهای نزد و بمعنی همیشه زنده باشد و زیاد سر کتاب از مردم بر آید
 زیاد از احوال خود زیان چو میان نقصان و بمعنی زندگانه کننده زین چو سب زینت
 و نیکو زیبا چو دیبا نیکو و خوب مقابل زینت چو امان زیبا و خوش آینه در بیان
 چو قیال کنایه از اسب و شتر و هر حیوان تند و زینت کردن کنایه از نیت و نابود کردن
 زینت چو دیدن کسیکه ترک دنیا کرده باشد زینت چو زار سفلی زینت که روغن آن کشیده باشد
 زینت چو سب معرب زینت که کتاب معروف منجم و طرح اندازی نقشندان و بنایان باشد کاسی و بعضی
 این معاذرا عرب گفته و با جیم فارسی عایدون درون و بیرون کشیدن ۲ جلد و چاپک و خوش
 وضع ۳ نوعی از انکو خوش وضع و لذت مع لایح و سحرک ۵ زهور کفش و موزه و ریسمان
 نقشبندی زینت چو سبک روده که سفند بر مصالح که بخشکانند و در زینستان مصرف رسانند
 بعضی گفته روده بر شیر خوار که پاک کرده در سبک کباب کشند و در بران با جیم فارسی گفته زینت چو سبک
 غلام چو ترک مقبول زینت چو سبک روده که سفند و پنجهان ۲ پایین و اسفل مقابل بالا سبک گاه زنده بار یکی کند
 و اسپرک نیز گویند ۴ هر چیز باریک و ضعیف مانند تار نازک و باریک مقابل هم ۵ حرکت کسر و جرم مقابل
 وزیر و بزرگ و بهتر تا کنان معروف و نیز از میان کنایه از زبون بودن و نیز بزرگ کنایه از کسب برو منافی
 که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد وزیر چاق کان کم زور و کنایه از مرد فرمان بردار در هر کجا
 وزیر زبان و زبیر ب گفتن کنایه از سخن آهسته و پنجهان گفتن و نیز بالا معرفت و کنایه از لواطرت
 دو سپهر و با هم و از خطا و زبرد زار چو گیر و دار کنایه از آواز عزین و آهسته زینت چو عیسی یعنی از برای
 و ازین جهت زینت افکن و وزیر افکن چو شیر افکن و با دال ایضا ۱۲ ناله و بست و درنگ و آنچه در
 افکنند ۲ نام شعبه است از بیت و چهار شعبه موسیقی زینت چو زکان و زینت چو هر یکی بحسب
 از موسیقی زینت چو نیکون نوعی از درخت سجد و غیر زینت چو سبک نام ماه و در دوران
 نام ماهی از ماهی ملکی نوشته زینت چو سبک ۱ حکیم و حیم و صاحب هوش ۲ فولاد چو در دار

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

جوهر دار و زبر که سار صاحب فهم و شعور زین کپا چه پیشگاه کرسی که بران نشینند زین که چه چه حکم
 معروفست و زبره روی زینان و ناخواه که گرا و یاکو بندن زین چه چیز زینای برف که بار دو بعبر
 سقبطه گویند و نام جوانه کو چکتر از بلخ که شهاب صدهای طولا کند و عرب صرار گویند بلخ خویش
 ۱۲ فراغت جمعیت خاطر چه بود یا نوعی از فرس و بساط و بایای مجهول بمعنی نفرت و تنفر و فرج
 اول در عرب شک و ریب و میل از حق زینعال چوقیغال قدح و پیاله بزرگ زینت چولیف زینت
 که صمغ سیاه است و بر سر کلاه چسبانند و در عرب زین قلب و ناسره و بمعنی کلاه و بر این زینت
 چونیلگون نام شهر است زینت بود یک عم کتاب معروف منجان که مناط استنباط تقویم دارد
 ۲ عنوان و طرح اندازن نقشندان و بنایان از زینمان و غیره که دستور العمل و قاعده معرفت
 جامه است و معربان دوزج است نام مرغ کو چکتر از کبک که خاکتری رنگ زیر بالهایش
 باشد و او از جن خوش دارد نام طایفه از کردان که در که کیلو وطن دارند زینت کبک
 بمعنی آوق کار زینت چولیمو پلاس و کلیم زینت که کجا و ه مانند کی که از میوه و سبزی و غیر
 پر کرده بر پشت چار و ابله و بجایه بر نند زینت چولیمو زینت نور افشای ستر و فاش کردن راز زینت آفران
 سلج و کیم که بران جنگ و پوشش است باشد زینان چومیزان یعنی از اینها و ازین جماعت مخفف
 زینان که تخم ناخواه باشد زینت کوه و زینت کوه که کوه زینت و قربوس و بلندی پیش زینت
 چوزیندار یا پناه و پناه جستن و امان خوشتن ۲ عهد و پیمان ۳ ترس و بیم عم شکایت ه انوش
 و حسرت و امانت تعجیل یا اکاهی زینان چوشیر و ان تخم ناخواه زینت چود یوار سوت و می
 و برابر بودن زینت چودیکر زینت و آرایش و آنچه بدان آرایش کنند فصای فارسی
 زینت بفتح و کسر اول بگیر و آب انبلد و جای که آب در آن جمع شود و نام دهیت از اصفهان که
 بنک خوب دارد زینان چومیان تند و خشناک و درنده از جمیع حیوانات خصوصاً شیر زینت
 چوشیر آب انبار و آبگیر زینت چومجوزره که بهترش کرمانیت زینت چومیزم در بخش زینت
 چودیک ۲ قطره باران ۲ خار پشت قوس سین مملکت سنی چومی سنگ و حجر و کبر
 عدد معلوم و سی ستاره پاک کنایه از سی دندان سینا مخفف سیاه مقابل سفید و بفتح اول سی
 کی که دو ایت مهل سیناب چو خطاب امر بارستن یعنی بیاری و زینت به و بمعنی جات
 و زینت کانه سینا زینت چوخیار کشیکه که نانه باشد از اردجو و باقلا پزند سینا ستر چو دلاور
 قلم ترشیده کتاب و بفتح اول مرغ سار سینا کیز چو باخیزند که فرس و بساط است

زین کوه چو کوه

زین کوه چو کوه

سید سیاہ
۱۰۰۰
۱۰۰۰

۱۰۰۰
۱۰۰۰

سید سیاہ
۱۰۰۰
۱۰۰۰

سید سیاہ
۱۰۰۰
۱۰۰۰

سید سیاہ
۱۰۰۰
۱۰۰۰

سید سیاہ
۱۰۰۰
۱۰۰۰

سید سیاہ
۱۰۰۰
۱۰۰۰

سید سیاہ چو عینال کل یا سید سیاہ الخ چو مشایخ بعضی خار خشک و بعضی گفته خار خشک مانند می که از
 این سه پهلو سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعه های یزد سید سیاہم چو قیام و سلام نام گویند
 باین سمرقند و تاشکند که حکیم مقنع بن عطای فراسا ماه علی از سیاب و غیره دو راه از آنجا
 بیرون آورد و اینچ فرسخ همه طرف روشنی میکرد و شرح آن در لفظ غنچه قوه شد سید سیاہمات
 چو نطاک مجرد و به علاقه و نام پسر کیورث و نام پهلو اول بوده توران سید سیاہ چو عیان کبانه
 عشقه که بر درخت چید سید سیاہ و خش و سید سیاہ و سید سیاہ او ش چو در بخش و در پیش
 نام پسر کیکاوس و پسر کیجسرو که در غنچه نام مسطور است و لفظ اول یعنی لذت عقل و دریم و سیم
 یعنی مرغ سرخاب نیز آمده سید سیاہ و خش آباد و سید سیاہ او ش آباد و سید سیاہ و خش کیردو
 سید سیاہ او ش کیردو هر دو بکسر کاف فارسی هر چهار نام شهری بوده در توران که آنرا سید سیاہ او ش نام
 خود بنا کرده بود چه کرد یعنی آباد است سید سیاہ در سید سیاہ چو نگاه و که ما مقابل سفید ممت
 طایغ لای عقل ۳ غلام حبشی و زنگی و هندی نام خط چهارم از جمله هفت خط جام جم که از رقی با
 ۵ نخس و شوم و نام اب سفید بار که سیاه رنگ بوده سانام کتاب بود از مضائق زرتشت
 که آنرا زرم تیر میگفتند و سیاه بادام کنایه از چشم معشوق و سیاه خانه خیمه صحرانشین و کنایه از
 خانه شوم و بد میمنت و سیاه خانه ابنوسی کنایه از ناله که از چوب ابنوس سازند و نوازند و سیاه خانه
 وحشت کنایه از روزگار و قبر و لحد و سیاه دست و سیاه کاسه کنایه از مردم خیس و از زل و
 سیه سر کنایه از نهان و قلم نویسنده کان و سیاه کار و سیاه کرد و سیه مغز سوداوی که در
 دماغش خلل باشد و سیاه نامه کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و مجیل و کنایه کاری و بد بختی و سیاه
 حکیم کنایه از بد بخت و بید ولت و سیه روز و سیاه و سفید فرق کردن کنایه از سوار و معرفت
 نوشتن و خواندن سیاه پستان زنا که بهر طفل شیرد در میزد و نماند سیاه پوشش عس و میر شیر
 و بمعنی چاوش سلاطین که در قدیم سیاه پوشش بودند و بمعنی اهل نام و سوگوار و بمعنی شرابان
 که شیر و بر و غیره نگاه دارند سیاه بید نوعی از بید سید سیاہ چرند که یعنی سیاه رنگ سید سیاہ ذرا و
 درخت تاک صحرا ای که عرب کرت البیضا گوید خوشه آن زیاده برده عدد انگور ندارد و سیاه سنگ
 نام موضعیست در بحر جان سیاه گوشش جا نور است در غده که سلاطین بدان شکار کنند سید سیاہ
 تفصیل سباب و اسامی و کتاب و غیره و کنایه از زن بدکار و فاحشه که با بمعنی مخف آن است
 سید سیاہ همی ده بکسر دال کسیکه در گفتگو شرمزده و خجل سازد و بمعنی طاقت دارد و آتش و خلا

۱۰۰ کلمه صریحاً در لغت آمده است
در کتب لغت و کتب دیگر

در کتب لغت و کتب دیگر

در کتب لغت و کتب دیگر

۲۱۹

و خلافت ده و امر این معنی سبب با نام مجهول جو زب میوه معروف و با یابی معروف معنی
 سرشته و سرشته‌گی در شغل و کار و سبب و عیب از اتباع است مثل تار و مار یعنی سرشته و سرشته‌گی
 و سرشته‌گی در کاسینیوس و سینیوس و سینیوس و سینیوس و سینیوس و سینیوس و سینیوس و سینیوس
 که تخم شکم پاره است می‌توی چوبی موی چیز است از آلات اندرون کوفته که با شکم می‌باشد
 سیخ چوبی ۲ رنج و محنت و بلا و ترتیب داد و مهیا ساختن کاری و سجدین مصدر است و با جیم
 عرب معنی اولت و بفتح اول با جیم معنی بوز و کشش سیخ که بضم و فتح بجم فارسی چو شیشه تنه معنی مرغ
 شکاری از جنس سیاه چشم و با ش و معنی صغره سینه که چو چگون نام نریت در توران نزدیک
 خنجر ظاهر او و از الف بدل شده باشد سیخ پر پیچ مرغ که هنوز پرش تمام نیامده باشد و مانند خا
 بنظر آید گویند سیخ پر شده سیخ آن چو میخ چهار قطعه گوشت که در سیخ کشیده کباب کند سیخ کباب
 است که خواهد بداند چه چیزی را از جای توان آورد و آن شخص چه چیز از جا در می‌آید سیخ کباب چوبی پول
 روبا تیر انداز و خار پشت بزرگ که بقدر دوک تیر با در بدن دارد و می‌اندازد سیخ چوبی تیر را در پنا
 و نام کیا یکی در آب استیاده روید و با یابی مجهول مقابل کرسنه و وزیت که چهل سیر یک تیر است
 و سیرادن کنایه از لول شدن و نیاز شدن و سیر شدن معروف است و کنایه از استغنی شدن و
 از آرام گرفتن سیر اف چو اسراف نام شهری بوده در کنار دریای فارس سیر سحر
 چو فیل زور نام روز چهارم از به راه شمس که فارسیان عید کنند و سیر میان گوشت کرده بخورند
 و گویند که خور دانش اینی از شر جن است سیر کی چو زیر کی سختی و رنج و از آرام سیر م بضم را چو را
 معنی تمه و دو ال سیر مان چو میمان ۲ یا قوت سرخ ۲ حریر باریک ملون نقش سیر مان
 چو بزرگ مرغ عقاب و سیر مرغ و کنایه از چیز محال و اشاره بذات حضرت واجب الوجود سیر و ن چو
 بیرون سرمای نزدیک باعتبار سیر چو طبره مرغیت مانند بیل خوشش و از سیر چو تیر
 مقابل کند که تواند سیر و سیر چو فیس ۳ اسب جلد و تند و تیز ۲ چست و خیر که سیرت معنی تن
 بود سه طرف شراب سیرا رون چو مینا کون چو ب شو تیر یعنی ساق بونه سیاه و آنه و بعضی
 قلناس گفته میستان چو مینابان تخم گیاه بنج انگشت سیرک و سیرک و سیرک و
 سیرک و سیرک چو زبورک و ب کلو و هر سه چو میخک همه معنی گرم گندم خوار و سیم معنی
 مشک نیز آمده سیر سیر چو ب عنبر سبزی باشد میان نفع و پورنه در اصل سیر سیر
 و بر در تغییر یافت و بعرب نام و تمام الملک گویند سیخ چو تیغ خوب و نغز نیکو سیخ چو تیغ

سیخ نام سبب است

صاحب

کوشش کرد و در سیر چو سیر

چون نام سیر است

سنا

نیکو در چون دل غلش جهان بر نیت روزی چو نیش بر سر آکران سنا

جامع الدین

بیتوجه در سیاحت ساله
تشریح در ۱۱ فصل اول

۱۵۱

کیمیای
کیمیای
کیمیای

زردی

بسیار قافله است

دلم

کون ابریا
سرخ جواران

الوحید

وزن آن کرم لغت آن بفرست

از هر یک نشانه اطفال نبات
از سینه ابریا نبات

ملک

غین معنی سخیول کاتر سیغود چو مقصود تو اضع و فروتنی که اظهار خوف و حشمت با عجب و کبر
 باشد سیغور چو تیمور شهاست و بلند می همت سیغور چو شیور بافته ابریشی بسیار لطیف است
 سیکن چو یک زردی و غلنی که بر روی غده زار نشیند و در زنگی الت تامل سیکنی چو نیکی شراب
 دیاله شراب هر دو معنی شراب جو شیده مثلث که دو حصه بچوش رود و یک حصه ماند و در اصل
 سیکنی بوده سیلاب گند زینی که سیلاب کنده باشد سیلابان شیر که از خرما می رسیده چکد
 و نوعی از دو شتاب و نام شخصی بوده از عرب و بفتح اول نام و ولایت مشهور که در جلنی از آنجا رند
 و باد و فتح در عرب جاری شدن آب و شراب و غیره سیلابان چو دیوانه عذاب دو ایله سیکنی بفتح لام
 و سکون حاجی حطی سرودی چند که بار بمطرب از برای خسرو پرویزی نواخت و نام آنها بدین تفصیل است
 ترتیب حوت بجدا اول از پیش خورشید و از پیش جهان ۲۰ این جمشید ۳۰ در کی ۳۰ باغ شیرین ۵۰ سخت
 طاقدیسی عو حقه کاوس راج روح ۸ زرش جان و در مش جهان ۹ سبز در سبز استان آاسرو
 ۱۰ شاد روان مروارید ۱۱ شبید ۱۲ شب فرخ و فرخ شب ۱۵ اقل روی ۱۶ کج باد آور ۱۷ کج کا
 و کج کاوس ۱۸ کج سوخته ۱۹ کین ابرج ۲۰ کین سیماوش ۲۱ ماه بر کو مان ۲۲ مشکانه ۲۳ مردای
 ۲۴ مشک مالی ۲۵ مریانه ۲۶ مرقا ۲۷ سی ۲۸ نوبهاری ۲۹ نوشین باده و باده نوشین ۲۹
 نیمروز بم نخجیر کاغذ و شیخ نظامی دویم و هفتم و بیت و هفتم را گفته چهار دیگر ذکر کرده که مجموع سی
 یک کن باشد و آن چهار اساز نوروز ۲ غنچه گبگ دری ۳ فرح روزم کیمخرویت سیله چو پله کل
 درم از سبان و کوسفندان و کاوان و آهوان و مثال آنها سیلی چو نیلی آنکه انگشتان در
 راست کنند و تیغ وار بر گردن کنه کاران و با ادا بان بنزند و عوام بخلط طپا پنجه را گویند سیسم
 چو قلم چو پهای کوچک که برزگران برد و طرف چوب که بر گردن کاو بنده بگزرانند و کبر اول چویم
 معنی نقره و نام ماهی درم دار که آتر ماهی شیم گویند و بعضی گفته نام رودخانه است که آتمای در آنجا
 بعن آید و معنی رمز و اشاره سیم سوخته نقره سوخته و کنایه از نقره پاک خالص نرم و سیم کاوس دار
 کنایه از ماه با ستارگان چه ستاره را بکار و رتسبیه کرده اند و سی مهره ماه سیام کنایه از سی روز
 ماه سیام و رمضان و سیم بر بدن غنید و کنایه از جوان مقابل پر و سیم کش بفتح کاف استاد مقول
 کش از طلا و نقره و غیره و کنایه از مردم جزا و ظالم و جور کننده و بضم کاف کنایه از مردم مسرف و خرا
 و طالب مال و سیم محیول کنایه از شیم و بجای بای بجد عین نیز آمده و سیم مذاب کنایه از آب صاف و شرا
 صاف و سیمتار چو پیشکار اشاره کنند و در مر خواننده و سیمین صولجان کنایه از طلال و ماه نو

مستراح پتیر چو بر چو بر چو بر
لیبر کز کز کز کز کز کز کز کز

در تمام او

از برای او در تمام او
از برای او در تمام او

۲۲۰

دماه نود و سیمین قناره کنایه از ماه و قمر در بجای فافاف نیز آمده سیما ب چو زرا ب چیه که مرتب
آن زین است و بعضی خیره و بجای و سیما ب اشین و اشین سر کنایه از آفتاب و سیما ب با مردم
و طفل کزینا و سیما ب در گوش کیکه گوش را و کز باشد و کزی و سیما ب دل کنایه از قبه دل
و غرول و از مردم بیدل و ترسند و سیما بیدن کنایه از بقرار شدن و ناپدید کردن سیما ب از
چو شیراز سگی که بجهت صیقل کردن بکار آمده سباده را نیز گویند و بعد از میم بای منقوطه نیز
که سباده باشد سیما هکات چو مینار کز خیار صحرایا سیما ب ان چو سلمان کنایه عشقه و سلاب
سیما قناخ چو دیو لاج بخیل و لثیم سیما ذاج چو دیو لاج چیزی را از چیزی چو نشتن سیما
مرغ عنقار گویند و بعضی گفته نام طبعیت که در آن در خدمت او کب کمال کرد و بعضی گفته مرغ دیگر بود
که زال پدر رستم پرورده و سیما ب اشین کنایه از آفتاب سیما ب کچل چو نیم دل کلابه که بر بام و دیوار باشد
و بر روی آن کلاه گل کشند سیما ناد چو پیشداد یعنی سوره از سوره های قرآن سیما سار چو نیم کار
بمعنی حیران و سرگشته سیمین بچو چین که ولایت معروف است و سمران صین با صا داد است و اشاره
بمغز شاتم البیت و سید المرسلین صلی الله علیه و آله چنانچه پس و اشاره بعلم سیما و نام قریبات در صفهان
و شخصیکه تنمخ بسیار کند سیما چو مینا سوراخ کننده و نام پدر یا جد شیخ ابو علی سینا بالقبان و ففتح
اول هم صحیح است سیما چو شتر ازه اشخ و اشکر و پارای اشخ سیما ب دخت چو نیم بخت نام
زن امیر ایشا کابلی مادر رودابه که نام او در سیم بود سیما ب چو کینه هم اصدر معروف استان از
افسان و حیوان نروداده هم سر زش و طغه و نکوش و سینه باز دورنگ و الملق و سینه کردن
کنایه از تفاخر و فخر و از اینکه ترور انداختن بر زمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند
این نیز سینه کرد و سینه کشیدن کنایه از قوت کردن و زور نمودن و سینه کشان کنایه از خوشحال
کردیدن و خوشوقت شدن سینی چو مینی خوانچه مس و غیره و بمعنی سیم و فضله این و کاشی چار تھا
و نوعی از فلزات که بسیار شکننده سیما چو دیو بچو سیم با کول معروف که با او بدل شده
سیما از تین چو دیوار گیر نام نو است از موسیقی سینه خسته کبر اول چو فر و خسته کنایه
که در آب رود و بجای اش کیره سوخته بکار برند سیما سن چو فر و سن نام درخت و لقب
کنایه است سیما بیت چو شش بیت غفلت و بمعنی گاه نبردن سیما ب زغال چو فر و ن سال
بول عوض و طیفه مقرری که پادشاه بمردم میداد سیما ب چرند و سیما ب چرند بکرم چرم فارسی
بمعنی سیاه رنگ سیما ب چو سپیدار رنگ معروف در دریا که معروف بمعنی کزین سیما ب سبیل

از سبک و سگال تو از او برده جوان نشان
چند اوقات روزگار که عزم سفار کرد

شخصی

این شعر و سوره می باشد که در ایام تو
حقایق این مایه فاک و کرم سینه کار

حق بگویم چه تا ده سگال است و هم
ان حق نهی و سپاس آن باشی از شکر

کلمه است

شنبه که در ۱۵ شهریور است و در ۱۵ شهریور است
 که در ۱۵ شهریور است و در ۱۵ شهریور است
 و در ۱۵ شهریور است و در ۱۵ شهریور است

سبزی سینر میان پودنه و نفع کامر فضا
 شبن منقول شیار چو خیار و
 یعنی شکاف زمین و زمین شکاف بکجه زراعت و بمعنی زراعت نیز آمده و مصدر آن شیار است
 شیان چو عیان در میان یعنی جزو مکافات و پاداش خیر و شیرد و بکسر اول دو ای خون سیا و شیان
 شیبانی چو میلا درم و هفت که ز ریاچی بوده در قدیم شیب چو سبب امقابل بالامین
 باران رسیده که چون اردوی آن تردد بسیار کنند و خشک دیگر تردد در آن دشوار باشد
 رشته و دنباله تازیانه عم اشفته و دهنوش و سرشته و شتاب زده که در نوحه سوراج معتقد
 و شیب بلاکاید از دیناور و زکاو شیب و بالاکنایه از زمین و آسمان و از راست و دروغ و
 اگر کم و سرد و از داد و ستد از لواطد و پیرام و باهم و شیب و سبب از اجابت بمعنی کشته
 و دهنوش و شتاب زده شیبیا چو زیبا مارا فعی شیبانیدن و شیبو انیدن چو ضیانت
 بمعنی ایستن و برهم زدن و بمعنی لرزانیدن شیب بالچو زیر بالا بمعنی ترشی بالا و سماع بالا که
 معروف است شیبو ز چوبه نوز فیرد که نامی کوچک و بعد اول و بای بجد نبر آمده شیب چو شیب و در من
 ترکی شیب نجدی کنایه از شیطان و طیس لعین شیب و شیب که چو بید و دیده عم املق نور
 در و شنای معنوی هر چیز بسیار روشن و کثیر اشباع نام اقیاب عالمتاب و چشمه اقیاب عم
 نام لشنگ پیرا فرسیاب که بسیار جیه بود و خواهر زاده اش کخیر و بن سیاوش در ایر
 زمین زد و کشت و بعضی گفته شیده نام یکی از شاکر و ان سمار بنا بود و بعضی گفته نام حکیمی بود
 که هفت منظر را ساخت شیب چو پیداد یوانه و لا یعقل شیباب چو تیزاب نام حکیمی بود
 که خاک را خدا بیدانت چنانکه دیگران شش را شیب است شیب یعنی ردا و بخش که روح
 القدس است شیبان چو کیلان خوان طعام و نعمت شیب آهنین ترجمه نور شیطان و کنایه از خیا
 زشت و باطل شیب دنگ چو شیر چنگ نام حکیمی فاضل و عالمی که طبیعت را واجب الوجود مید
 شیب و شش چو سر پوشش نام پسر که در زک که کیو برادر او بود شیب و شیبان چو منظر
 و تنظیر یکی از نامهای حجب جان و قنایه در در مان بکسر اول چو دیگر و دیگر نوشته شیب چو تیزاب
 و درنده معروف ۲ برج اسد از برج آسمان و بایای معروف مشرب که از استان دو شدند
 و بخوردند که معروف است و شیر البشر کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و شیران پولاد خای کنایه از
 مردم دلیر و شجاع و از اسب پر زور و سیر اند از پستان شیر خوار که شیر از آن قطره قطره بگند بیا
 مجول کنایه از مرد دلیر و شیب و شیب چو شیر افکن که مردم دیر و شجاع باشد و نام شخصی هم بوده

مخزاکان
 جمان از زمین آسمان شیب
 شرف شرفه
 ز بارگاه تو خورشید صفت مشعل
 فردوس
 زمین را یکی دل بر آرز جای
 زین را لوق و شیب و روتای
 سنا
 کلک مالک آن آید است
 زهره که زور او همان کینه بود

شبنوی با کوه چو کوه شبنوی نام شبنوی چو کوه در آید که در شیب است
 و در سواک الکریم و در شیب است با کوه شیب کوه

سوزن بزرگ و کوچک و سوزن کوهی
سوزن بزرگ و کوچک و سوزن کوهی

سوزن بزرگ و کوچک و سوزن کوهی
سوزن بزرگ و کوچک و سوزن کوهی

۲۲۲

یا پوچی معروف ریشه دار خمیده و طیلان مرغ کف کنایه از شعاع آفتاب و طیلان مطر آکنایه از شب
 طینور سدره کنایه از فرشته کان آسمان طینور با جیم معرب تیهو که مرغ است فضیلت همل
 علیشام بفتح ثانی مثلثه چو اندام درخت چنار یابار و ثمر آن عجلد فقر با فا و قاف کنایه از انقطاع از خلق
 بسوی خالق و عید مسیح کنایه از روزی که بدعای حضرت عیسی از آسمان مانده نازل شد عیتر آن چو سیزبان
 میوه صحرا یز عود عیلسوب چو مطلوب دوای مرزنگوش عیسی خورده بکون را و دال کنایه از خوش
 انکور و عیسی دبقان و عیسی هر در کنایه از شراب انکوری و عیسی ره نشین کنایه از آفتاب و پرتو آفتاب
 و از طبیب طازق و عیسی شمشاه کنایه از میوه که تا ششماه چیده شود خصوصاً انکور و عیسی نه ماه
 بضم نون کنایه از شراب انکوری و از خوشه انکور که شراب سازند عیش ده روز کنایه از زندگان و
 حیات اندک عیض چو دیس برادر بزرگ حضرت یعقوب گویند فرنگ از نسل او است فضیلت منقوطل
 عییار چو خیار پارچه زرد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش خود در زند عییار زده چو ماده مسخ کوه چکی
 که بر سر چوب نصب کنند بدان کاد و غیر بر اند عییب چو همیشه پاری های آهن که آنها را در کوه جوشن و عییب
 دیگر بکار برند و بمعنی تردد آن و کیش و جعبه و بمعنی شبه خلج نیز آمده و دایر های که در سپر از چوب و ابریشم
 پیچیده باشند عییلان چو کیمیا نام موضعیت نزدیک دشت قیچاق که تریپکان در خوب از آنجا
 آرد عییر چو تیر جوشش شراب که بنز اسرخ کند عییر یلان چو خیزیدن کما که لغزیدن و چهار دست و پاره
 رفتن اطفال و شلها باشد عییش چو نیش هر چیز انبوه و بسیار مانند پشه و جنگل خصوصاً غم و اندوه بسیار
 عییشده همچو پیشه و جنگل و نستان که عرب غاب گوید و علفی که از آن جو ال گاه و غیره با فنه عییم چو میوه ابر
 و ابر که کن که مانند ندرم خورده باشد و عرب سفنج البحر گویند عیو چو دیو صدا و او از بلند عیور آن شب
 کنایه از شب بیداران چو عیور آن کنایه از اهل سلوک است عیبه بگبر اول و فتح ثانی فریاد و او از بلند
فضا قیاز و قیاز و قیاز و قیاز چو بهار و سزاوار و برادر
 و قیدار معنی متغیر و کار و عمل قیال چو عیال ۱۲ تیری که پیکان آن دو شاخه باشد ۲ زمینی که بار اول
 زراعت کرده باشد قیجن چو بهمن دوای سداب که بهترش نزدیک درخت انجیر رود قیگل چو
 خرام و خرامیدن و زیاد شدن و نفع و فایده و در عرب نام منزلی در راه کعبه قی چو میر ۱۲
 تاسف و افسوس ۲ سحر و لاغ قیروز چو دیروز ۱۲ مظفر و منصوره آنکه حاجاتش بر آید
 ۴ نام روز سیم از هفته مسترقه ملکی قیروز نین باد و نون بمعنی فعل و کار بیک قیروز که در کعبه
 کاف فارسی نام شهر اردبیل که فیروز جد نوشیروان آنرا بنا کرده و معرب آن فیروز بوده است

پیل شمشیر زمان امان پاک بر در
 قاتل اعدای سب حکم بر کلاه
 محرم
 مهرشان بر در فنا دارم
 خوششان من بهر کجا برم
 مخفی
 دست نگرای بنی نازم
 منت خنده در جهان فایز
 رد
 استخوان کفایت هم تضاعت چو های
 صد بار آن خدیو بر سر بر در آید
 در قیابا بنام

برای نام مستعار
شهرت در آن
شهرت در آن
شهرت در آن
شهرت در آن
شهرت در آن
شهرت در آن
شهرت در آن
شهرت در آن
شهرت در آن

فیروزه چو سی روزی کی از جا هر سرورف کبود فیروزه تاج کجی خیره دو گنایه از فقر و اهل سلوک و فیروزه تخت و فیروزه دریا و فیروزه سقف گناه از آسمان و فیروزه طشت تخت کجی خیره دو گنایه از آسمان و از نباتات الغش فلک که به نیت ستاره است و فیروزه کاخ و مرقد کجا به اردستان و عالم سفلی شهر بدن چو خیسیدن ۱۴ خرامیدن ۲ بر نعت شدن ۳ افسوس خوردن ۴ تهاژ کردن فلستا چو عیسی مرغ طلا سس معروف فیثووز و بنو قیسور کاسیحی که معدن کاغذ است فیکستنه چو بیدسته ۲ اردوی و خساره ۲۰ ساعده و گشتان فیکسوف مخفف فیلا سوف که بونالده دستار حکمت است فیلق چو این مخفف فلانی که بروی شکر و سپاه است فیلقوس چو سندر و س نام پادشاه روم و بقول نام حیدر در سکنند و صلح فیلقاوس بود یعنی امیر شکر چه اوس معنی امیر و فیلقاوس معنی شکر است فیلقاوس که ۱۳ یعنی اول فیالی کامر که تیری است ۲ ستاره عطارده که تیر تیر کوبیده ۳ نام بامیت در راه که معطیه فیلی کوشن چو نیل پوشش نام کل خالد ار از جنس سوسن گل نیلوفر نام و ارومیت که اگر رخ آن بر بدن بالند افنی نکند و نام نوعی از علو افیمان چو ایمان محبت نفسی خیل خود بخوبی تولد فعل که به نیت و توفیق است قیون چو میمون نامی بود که دروغ بعد از آن گشته بودند فیلقاوس که یک نوعی از گف دریا و معرب آن فیلقاوس است فیلقاوس چو پیرین بدل کردن و بدل شدن اگر کسی با چیزی فصوف قیامت کردن گنایه از کار عیب کردن قینا و از آن بجهت فیا که امر که شغل و صنعت باشد قید آن چه همان نام زن بوده است اندلس و بر دغ که نزدیک کنجه است از آذربایجان و بجای قاف فاقو قاف نیز از قید چو بملو نام پادشاهان مغلان قیر چو تیر و غن سپاهی که بر شتران حرب و کربکین مالند و قیر سیاه معروف و هر چه سیاه قیر و آن چو شیر و آن اطراف مجموعه عالم و معنی مغرب و معنی کاروان و نام شهرت در مغرب و مشرق قیشووز چو محشور نوعی از گف دریا است که اگر قدری از آن در خم شرا باشد از آن جو شرا فته قیشووز چو محشور نوعی از گف دریا است که مادرش بامیر و شکم مادرش کافند و اورا برون از آن چو اول سلاطین قیاصره که اغطوسس باشد چنین بود لهذا قیصر گفتند و قیصران پرده است از موسیقی قیصر چو منظور نام شهرت در شرقی در بای محیط و کافوز حوب دارد و نام که است در دریای هند قیشووز چو معنی مکیه بود از آن که نوعی از برنج است قییل چو نیل نام دشتی و بیابانه است و معنی زفت نزد که از درخت صنوبر کوبیده فصوف قیامت کردنی و یکا چومی در با ۳ پادشاه پادشاهان و ملک الملوک و بعضی

و بعضی گفته پادشاه جبار و قهار بلند مرتبه که از گیوان یعنی ستاره زحل مأخوذ است و در این
 این پنج پادشاه را می گفتند کیومرث و کیتباد کیکاوس و کیخسرو کی لهراسب و بعضی گفته این
 نام را زال بقیاد گذاشت و منسوب بایشان از اکیان و یکی گویند م هر یک از عناصر اربعه سه
 پاکیزه و لطیف و لفظ کی ترجمه سلطان و بمعنی اصیل و نجیب نیز آمده و باشد در عربی داغ کردن و
 لکه و نشان و لفظ دویم بمعنی مرزبان یعنی پادشاه کوچک و بمعنی پهلوان و بمعنی صاحب و خداوند
 و بمعنی دهقان و بمعنی طبایع که برودت و حرارت و رطوبت و یسوست باشد نیز آمده و بمعنی دانا
 و نم گیکان بادال چو خرابات بمعنی عالم جبروت چنانکه روان کرد عالم ملکوت و در تحقیق عالم
 جبروت عالم عقول و سایر مجردات از صور جسمیه و مثالیه است و عالم ملکوت عالم نفوس و عالم
 مثالست که اسفل مجردات و باطن عالم جسم و یک است گیکان چو بلا دور فاضل و عال
 و دانا گیکان خرد و گیکان خرد با و او معدوله هر سه بکسر اول و ضم خا و فتح را بمعنی
 نوری که از جانب خدا پادشاهان فایز گرد تا بسبب آن ریاست کنند گیکان که چو پیاده رسوا
 گیکان چو خیار و خار کا هل و هسل انکار و نام گیکان است گیکان چو صفا آرا اندوده
 مالیت و تیرگی روی سبب کلو فشردن و بسیار خوردن م بمعنی تاسه که خواهش کلی بخوردن باشد
 مثل نهضای استین گیکان شش چو جفاکش نام یکی از چهار پسر کیتباد کیکاوس چو فروردین نام
 پسر کیتباد گیکان ناک چو قباشک پاکیزه و لطیف و بمعنی سفید گیکان زند چو ننا و ننا پادشاه بزرگ
 چه گیکان پادشاه و زنده عظیم را گویند گیکان گین چو مسکن مخالف و بمعنی درشت و نام هواری گیکان
 بضم و کسر اول چو میان جسمه دور و کردیکستون قلندری یا خیمه اکراد و صحر نشینان و بکسر اول
 بمعنی ستاره و کوکب و بمعنی مرکز و نقطه پرکار گیکان نا چو همانا طبایع اربعه یعنی حرارت و برودت
 و رطوبت و یسوست و بمعنی عناصر اربعه و اصل و بنای هر چیز و بمعنی مرزبان گام کبیر و
 چو لیمو نام مرغیت بزرگ که دینار نیز گویند و بعضی گویند که رنگ مختلف دارد کیتباد
 چو لیسیدن یکسور فتن و تخماس نمودن و از حال کشتن گیکان گیشین چو کمترین نام پسر کیتباد و گیکان
 پای فارسی فنون مسور نیز آمده گیتو چو لیمو مرغیت که اکثر اوقات سنگ بریزه خور و گیکان
 باتامی مثلثه چو کبیر چک و دریم نقره گیکان چو بیج پر اکنده و پریشان و جنبی از پارچه ابریشی و نام
 ولایتست نزدیک میستان و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته که گیکان چو بمعنی غراست که کم کم غریز
 باشد و باجم اجد خرد و حار دم بریده و چار و ای که زبرد ماننش و زیر کلویش ورم و آماس کرده باشد

گیکان درین دین را نیز در نام است
 گیکان درین دین را نیز در نام است
 گیکان درین دین را نیز در نام است
 گیکان درین دین را نیز در نام است
 گیکان درین دین را نیز در نام است

خواهش

دانشیان آوزان
 از درخت ستاره

کیمی جوری که در راه تنگ گنج و کعبه پیموش و چو بیخ چرکی که در گوشه چشم هم رسد و چرک دست
 و پای کیمش چو بد پرس غله کادرس معروف کیمش و بمعنی پادشاه بلند مرتبه و عادل نام
 پادشاهی بوده معروف و کیمش وی لمحت که برسی لحن بار بار فرود اند کیمش چو بید و صد
 نام پادشاه کنوج هند که دختر خود را با اسکندر ذی القرنین داده بود ۲۰ مجیم که بدان طلا و نقره و غیره بچسبنا
 و در عرب مکر و جلد و جنگ و جدل و حیض زنها کیمش پندارند که معرب است کما مر که آن زرا نواشی
 تیز می گفتند و در برمان چو اثر در ماضبط کرده کیمش و چو لمی مفضل و نگاه داشتن و بمعنی حصول جزا
 کیمش باین پیموش کیمش با کاف فارسی که فد او قربان باشد کیمش چو چیزند که فرشتی است کیمش چو پس صین و کیمش
 و در عرب کیمه و توبره و کیمه برد و ختن کیمه از توقع با فراط و کیمه بصابون کردن کیمه از فرج کردن
 و خلا نمودن و کیمه صورت کشادن کیمه از مسخ شدن بصورت دیگر کیمش چو اسکندر پیمان که
 ریسند به دو کیمه کیمش از شخصیکه بوقت ارزان چیز را بخرد و در کیمه بفروشد کیمش چو بد بو
 دو ایمیست که عرب جعد گویند و آنرا کیمش گویند چو افر کیمش چو میش ۱۰ ایتردان و تیرکش ۲ دین و تیر
 ۳ پرمغان مطلقا خصوصاً پیری که بر تیر نصب کند نام شهریت در بنزیره دریا که بهر مور شتار دارد
 و از دور بهیات تیرکش بنظر آید ۵ نوعی از جامه که از کتان بافند ع نام جانوری که از پوستش پوسین
 سازند و درخت شمشاد ۱۰ کلمه ایست که در بازی شطرنج در محل خود کویست چنانچه در دور کردن مرغ نیز
 گویند کیمش پیموش کیمش با کاف که نام اصلی پادشاهی بود مشهور ایران که صد سال شاه شد و بمعنی
 عادل بر حق که کی بمعنی عادل و غناید بمعنی حقیقت کیمش کیمش کیمش کیمش کیمش کیمش کیمش کیمش کیمش
 درند و لوند بجای ای حلی نون نیز آمده کیمش چو قیصر ۱۰ اجزاد مکافات تنگی و بدی ۲ خطر که مات
 فروشان شیر و مات در وی کند و کنار آن ز کنار تعار بلند تر شود و مانند جرم خنودا و اند دارد
 و مطلق طرف شیر و مات را نیز گویند ۳ نام قلعه بوده که آن طلسمی داشته و بچاکس قدرت گرفتن
 انقلعه ندارد ۴ سنگی که بر کنگرهای قلعه خنسد که بر سر خصم اندازند و با معنی کیمش اول نیز آمده ۵ نام
 و پیمان ۶ نهر و رودخانه ماحمت و رنج کیمش نام چو صفت سلام بمعنی کتان سرد پوشیدن راز
 کیمش چو افسوس ماحمت و بذل مال در دقت حاجت کیمش چو یک معروفست که عرب غوث
 گوید و کیمش اول ۲ مردم و آدمی ۲ مرد کیمش و کیمش اول و فتح نام ۳ نام میوه ایت ۲
 اسب و فرس کیمش ۳ کیمه و سنور و کیمش در پاجه و شلوار افکندن کیمه از اضطراب کردن
 و مضطرب ساختن کیمش چو دیدن و چرک ۲ نام یکی مقابل روشنی ۲ مجیم زر که آن کیمش
 و کیمش چو چیز و بارش تره تیز که عرب جبر گویند و بارای قرشت چو زنجیر نیز آمده کیمش

عبد القادر
 زبانی و است کار ملک و ملت
 چو تیر چاکریش از افاق و بیگان
 صاحب از ملک
 اگر بکنی کیمش بد کیمش
 چشم زمانه بخوابد
 بر او انظار نقش بزن امروز
 بزند آن از کیمش انور
 شمس خیزی
 هنگام انعام و بوقت مغلطه
 از کیمش هر کس که از بد کیمش
 کیمش

کیمیای حیات و کیمیای طبیعت
کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا

کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا
کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا

کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا
کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا

کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا
کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا

کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا
کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا

کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا
کیمیای کونیا و کیمیای کیمیا

بهره اول، جزای هر چه در او است...
بهره دوم، جزای هر چه در او است...
بهره سوم، جزای هر چه در او است...

خانقاه

چون خوش تر از این سخن پس پند مردم کاستن
ناله رباب از بس زدن هم بیخه دم کاستن

سوزنا

هر که دل زهر تو فقره ندارد
ز اشق عم در که از با تو کیست

از زان کس

چو شمشاد باشد ز میدان کز چشم
بغمت ریزد و بکوان کز چشم

که برخت سجد و میوه آن بتوت ماند کیش چو خیش جبار و قادر و کبر اول نژاده
فصل کاف فارسی که بفتح اول مرغیت که پر آن ابلق باشد بر سر تر نصب کنند و آنرا
بفتح اول مرغیت که پر آن ابلق باشد بر سر تر نصب کنند و آنرا دم نیز گویند کبر اول فاده معنی
حاصل مصدر کند در حالت ترکیب مانند خوانندگی و بخشندگی که با حور یا محوطه و حصار لغت ۳
مخفف گیاه و علف و گیاه شیر شیره گیاه را گویند مطلقا هر گیاه باشد و گیاه آگینه گیاهیکه بر آن آگینه را
بلادهند و گیاه قیصر سننی کلبل الملك شیه بناخن کر به و گیاه فناک سبزی خرفه و پرهن گیاه حقن
چو فطرن ز می و استکی در کار با و استواری گیاه چوپراغ گیاه و علف کبیر اول و ضم
بای گیاه نوعی از پیکان ترکیستی کبر اول و ثالث دنیا روزگار و معنی زمین و نام کلیت شیو
که از در یابی بصره آورد و بائمی مثلثه نژاده و کیستی پروه و معنی دنیا طلب و طالب دنیا که بیتی معنی
دنیا و پروه طالب و حیوانات و گنایه از باد شاه و کیستی نور و جهان کرد و استیاح و گنایه از افق
دارسکند روز از اسب خوش رفتار کبیر و کبیر چو زج و ریحه معنی پریشان و پراکنده خاطر از آمد
و غیره و معنی احتق و سرگشته و متحیر که بای معنی باجیم نژاده و معنی متکبر و خود دستا پکی که چو بد
غلیبواج وزغن که شش ماه اده و شش ماه نریشود و بعضی یکسال اده و یکسال نرگفته فله اهر شخص به
غیرت و بدعیت نسبت با و داده پیدی گویند کبیر چو تر معنی اریغ که تیزی دخی مغز با دم و کره گان
و غیره و امر از گرفتن و گیر و دار فرمان دمی و عکرا که پیکرا چو زیر اسر فده که از در کسینه باشد
کبیر مخ کبر اول چو بر زخ رطل که مصحف بالای آن نضاده بخوانند کبیر نک چو بر نک نام نصبا
از با و در در خراسان کبیر دمی چو سمیوی نام پهلوانی بوده ابراز کبیر چو تره سبده کوبک چو کبیر
و غیره کبیران چو شیردان فدا و قربان و عوض بلا و عقاب و معنی کریان و کره به کنان کبیر
چو خیس مخفف کیسو که موی سوزناست کیسو دار چو نیکو کار معر و فت و گنایه از سب زاده و اقا
زاده کبیر و کبیرت چو فیل وزیرک یعنی کسلان و بزبان خود کبیرت عوام و رعیت و روستاید باشد
کبیر دار چو فیل دار و چون کبیر باشد سیاه که در ساحل دریای خزر یا بند نرو ماده می باشد کبیر
چو جمله نام باید و مقایست کبیری چو فیل منوب کبیران نام طایفه است از ترکان از سر کمان یا ز کبیر
پوشان کبیران و کبیران چو شیراز و کبیران نوعی از جامه و پارچه نفیس و لطیف کبیر چو سین صاحب
و خداوند معنی صفت در حال ترکیب مانند عکین و معنی پر مقابل غلا که از آگین است یعنی بر از غم
کبیر چو سین مخفف آگینه و آنچه کبیر چو دیوانم پسر که در زک کبیر و در معنی کبیر دید و پیران آورد

کیمیاء و طب
کتاب فی الحقیقه

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

اورد و چون معنی کویا و کونده و معنی زبان و لسان و معنی ظاهر او غالباً نیز آمده کیو چون
قصه خوان و سخن دان و در اصطلاح بعضی حس مشترک که اول حواس باطن است کیو کان چو
نام پهلوان بود ایرلا که پسر او گذاره نام داشت کیو قوت سختین سیکه در جهان پادشاهی کرد
و معنی ترکیبی آن کویا زنده چه کیو معنی کویا و مرت زنده و لیکن متاخرین باثای مثله گفته که در کلام
فارسی نیامده کیوه چو میوه نام پادشاه خاور زمین و باثای مجهول کفش و پای افرا معروف
کیو چو سیم مخفف کیه که علف است کیه آن چو چیران جهان عالم فضیلام **لیان**
چو عیان و میان معنی درخشان معنی در حلال و تابان و معنی روشناید و فروغی که از پیکه بگرد
و فروغ تیغ و آینه **لیتک** چو کیک عم امفلس و به چیز و به سر و پام پسر و غلام و کینز مقبول
فرب و بد اصل عم فضل هر چیز **لیجان** و **لیجان** چو حیال و دیوار مطلق مره خصوصاً آنکه از شتاب
سازند و آنچه از شیر و ماست بعل آید **لیز** چو تراب غلیظی که از دمان و گوشه لب فرو ریزد **لیز**
چو زینت خود آهنی و مغف و ترک که بر ترکی و بلیغه کونده و معنی لیز دکاچی و بروزن آن نیز آمده
لیز بادال چو ریخت معنی غراره که نوعی از سلاح جنگست **لیز** چو چیز مهم از بین لغزنده و نرم و هم
لغزنده م معنی آمیخته و معنی دست افزار بر چیزی کشیدن و لیزیدن امیختن و لغزیدنست **لیز** هم چو
کباده و مکان ست و نرم که بدان مشق کمان کشیدن کنند **لیز** چو ریزه معنی آمیخته و معنی دست افزار
بر چیزی کشیدن **لیسند** چو سکنه لوله و ماشوره جولان و بعضی **لیسند** چو دیرینه گفت **لیفت**
چو قیف چیزی که از موی اسب یا برک خرمانظر جار و سا زنده بدان کفش یا غری و غیره پاک کنند
و **لیفدان** دوات مرکب و شحرف خوشنویسان و معنی صدق شحرف **لیک** چو دیک مرغ خجال و پها
غله و غیره و مختصر لیکن **لیک** و **لیکنک** چو ابرج و شطرنج و خرچنگ معنی نیل و نیل که رنگ بود
معروف و در برهان دویم و سیم را نیز **لیک** اول گفته **لیکو** چو زلیو نالاب و اسطرخ و اکبر **لیکو**
و **لیکو** و **لیکو** کل بالام ایضا **لیکو** فر معروف **لیکو** چو میوه معروف برادر نارنج و **لیکو**
نام درخت است **لیکو** داز و نباتیت کوهی که در بحار از میان شکاف سنگ روید و بوی **لیکو**
و عرب شیح کوی **لیکو** چو دیو آفتاب عالما **لیکو** چو زبرک پسر امر و خیمک و یک **لیو** **لیو** **لیو**
و فتح لام ناید چو نیم رنگ و چو کلوتنگ معنی برف زمستان و بعضی طرف یعنی قراوت گفته **لیوه**
چو میوه فریبنده و جالبوس و مردم مزاج دوست **لیو** چو رسیدن خاییدن و جابودن
لیو معنی بقیع اول ۳ کلاب ۲ شرابا کنوری هم پیاله شراب و می شرابوش

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

کتاب فی الحقیقه
کیمیاء و طب

چون در حقیقت کویا است

بسیار است که در کتب کهنه و کتب جدید
بسیار است که در کتب کهنه و کتب جدید

بسیار است که در کتب کهنه و کتب جدید
بسیار است که در کتب کهنه و کتب جدید

بسیار است که در کتب کهنه و کتب جدید
بسیار است که در کتب کهنه و کتب جدید

ابو اسحاق

کتاب جامع بارشکافی در طب
کتاب جامع بارشکافی در طب

عبدالمجید

چهارم از کتاب جامع
چهارم از کتاب جامع

خانقا

افاق از مرقم خرم قرم
افاق از مرقم خرم قرم

کتاب

کتاب از شراب انکوری اعلی درخشنده و می پرست کتاب از دایم انحر که پوسته شراب خور دومی سوسن
شراب سوسن میان چو زبان ۱۲ وسط معروف ۲ که گاه ۳ غلاف شمشیر و خنجر و کار و غیره
۴ میان و کینه دراز و میان معنی وسط و میان و نام در هست باین اذربایجان و عراق که در
آن میان است و معنی در می که میان مقدم و وارید کشند می چخته چو پذیرفته دو شاب توام آمده
اب انکوریت که با او و به چند بخور شاند و صاف کنند و خاک نزنند و میخوش دود اید و طلال و
لذیذ می باشد و بعضی می مصرف کنند و معرب آن می میخنج است و عرب عینده العنب گویند
میان سراجی نوعی از انکوریتین چو شیرین کلک و سیل است سنگ تراشان میخنج چو سیخ ۳ معروف
۲ سیخ درم و دینار قالب که که بر روی آن نقش کنند و بر زر و سیم زنند و میخند و ضرابخانه ۳ معنی
بول و شاش میخنج چو ریختن بول و شاش کردن میخنج قدام کسی که باشکند و کبکی نشسته باشد و بجا
نزد و میخنج چو زیر که معروف است که عرب قرقفل گویند میخوش ترش و شیرین میخنج چو سیخی جبه و غرقه در
که هزار میخنج نیز گویند قید آن چو حیوان بمعنی ظرف و اول شراب و در عرب عصبه اب دوانه معروف
و میه آن خنجر و میه آن خاک کنایه از زمین و هر چه کنایه از قالب و سبب اینکلا ایضا و میه آن
کنایه از ورق کاغذ سفید و میه آن بسرامه از اینکه عمر باخر رسیده و از اینکه قیامت بر باشد و میه
کشاده یافتن کنایه از وسعت و فراخی عیش میلان چو دیدن جدید و تازه بودن مغایلی گفته
کسکی قنیله چو صید و ارد کندم که دو بار بچینه و نام حلوا امیت یا شمع ماندی که از اردو
و نشاسته و دو شاب زنده و میانش منکر گردد و غیره بچینه و برتری با سدی گویند میله سنا
شخصیکه نان پزد و میله غیر چو نیم کنایه از سفری و ملازم سفره میباش که مردم بالباش
خوران طلبد و بانک زنده میزدین چو پیش بینی ۱۲ نوعی از کل خیزی بخش ۲ با فته خوری که اکثر
زمان پهرین کنند میروند چو بید و ک مورچه که از حشرات الارض است میگره چو تیر خواج
و که خدا در شمس خانه و در عرب رزق و نفقه دادن و بمعنی عداوت و کینه و میر هشت بخت
کنایه از رضوان و میر و معنی کنایه از زحل و میرین نام داماد قصر روم و کنایه از امیر خسرو
امیر حسن دهلوی و میرزا هاشم امیرزاید و زاده میر باشد معنی چو چیز عم امان و آسای
مهاجر که میزبان یعنی همان دار اسف ۲ کرسی که بر بالای آن طعام خورند ۳ محقق تمیز عم
پیشاب و شاش و بول و امر و اسم فاعل از این معنی و میز که مصغرات است و میرین مصغرات
میرز چو کند ۱۲ شراب انکوری ۲ بزم عشرت و مهال و چو خیزد یا بمعنی و بعضی باشد

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

۲۲۶
۲۲۶

و بول کند که ماضی میزدنت می زده چه میگذرد که از کثرت شراب خوردن میل
 و رغبت بچیز دیگر ندارد قینه چه نزه میان زن اسب و خانه زن میسستی چو میسی بیسی و
 برص و بعضی گفته پستی یعنی جذام معروفت میلسا و میلسایی چو زیبا و زیبا ریجانبست
 همیشه سبز که عرب حتی العالم گویند میلسی چو نیش کوسفند و میلسی بچار کل کاو چشم که در فصل با
 ظاهر شود و مسهل بلغم و سودا است و بقول ریجان میثا و می العالم است و بمعنی ابر و سحاب
 میلسشته چو ریخته معلم جهود ان میلسی مرغ بسکون شین مرغ کبود که خرچال گویند میلسی چو تیغ بجا
 تیره طاصق زمین و بعضی ابر و سحاب گفته میلسی چو یک مرغ و جاد میلسی چو فیله مقدار یک
 مد بصر از روی زمین ۲ کلمه سرمد و توتیا و غیره ۳ قلم تخمه و غیره نقاشان و بقول قله تخمه خاک
 عم نشان و سنگ راهها که سه میل یکفرسخ است و آنچه در میدان بجهت چو کان بازی نصب کنند
 ۵ هر چیز طولانی که ارباب صنعت برای سفتن بکار برند و بفتح اول خواهش و رغبت دل آویزان
 چو سبلان نام مرد فاضلی بوده که هو را خدا نسته بود میلسا و با و او چو سیلابت کرد مقابل آتشی
 و میلاوه شاکر و آن معروف و بشارت و نوید و مردگانیت میل کشیدن کور کردن و کنایه از دود
 کردن آیدن و از پیش راندن میلسی چو جمله نام جنگ کاه سلطان محمود غزنوی در کرستان میلسی چو سیلاب
 جانور کر که عرب سنور گویند میلسی چو میلسی کی از عرف و تجمی و بمعنی شراب و بفتح اول نام قصه ایت و
 میلسی کاتب کنایه از زبانا و کور و میلسی مطوق چو معلق بمعنی الف کوفیان که کنایه از آلت تناسل باشد و میلسی
 یعنی میل آمل و پد در پد و بمعنی همه و مجموع و بمعنی مزوج و بهم آمیخته میمنند چو الوند نام قصه است
 از غزنین و نام ولایت از فارس میمنه چو با نور معروف و کیا بیکه مانند عشق بر رخت چید
 و در عرب مبارک و حخته میمنه چو چیز مویز و انور خشک میلسی چو سینا ۱۱ بکنه و شیشه ۲ بکنه
 الوان شبیه بچو اهر دیگر که در مرصع کار بها بکار برند هم کیمیا که صنعت کنوم است عم نام قلعه است
 میلسی لار و هر موز و میلسی یعنی سیاه سم و سبز هم میلسی چو زبر که کیمیا بیکه از آن جار و سبازند
 میلسی چو لیوم ۱۲ بهشت و جنت اللهم ارزقنا ۱۳ آسمان و فلک ۱۴ بمعنی اول و دوم میلسی چو مرصع
 و زبرجد و میلسی باد نام شهری بود در زمان فتحاک و میلسی خاک مدفن و کور و قرص میلسی با سین
 چو فیروز نام پادشاهی بوده که بدرویشی افتاد بار دیگر پادشاه شد میلسی چو دیوموسی معروف
 که عرب شعر گویند و بمعنی تاک و درخت انور و میلسی دل کنایه از فرزند دلشده و از شعر سخن
 میلسی و آنچو میلسی و مخفف میلسی است قینه چو بهمن ۱۳ اجای و آرامگاه و بنگاه و خان و

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

بهر بسمه ۲۲۶
بهر بسمه ۲۲۶

دو کلمه است که در لغت آمده است	همه کلمه است	دو کلمه است که در لغت آمده است	دو کلمه است که در لغت آمده است
--------------------------------	--------------	--------------------------------	--------------------------------

۴ زن و فرزند و قوم و قبیله سه مکه و کره و شیر گو سفند و سفند لغت کنی چومی مخفف نامی که مزار و بمعنی کاو باشد و بمعنی قلم و شکر و نه نخواهدی دار و بیست مانند قلم باریک که معده و بگردا نافع است و کبیر اول بمعنی نه و لا بمعنی نفی نیاید چو ریاجد پیری یا مادری و بمعنی خالو و برادر مادر و بمعنی قدر و عظمت هر چیز نیاید چو خرابه نوبت و بجای اول بای بجد نیز آمده و در عرب نایب شدن نیاید نسبت چو فرادست یعنی خوبست و ممکنش شد نیاید حاجت و احتیاج که نیازمند و حاجتمند و بمعنی میل و خواهش و اظهار محبت و تحفه درویشان و بعضی معنی قحط و غلا و شره و صدم و لذت خوردن طعام و بمعنی درشت و درست و دوست مقابل هموار و شکست و دشمن نوشته اند نیاید از م یعنی از ده شوم و نه از اندم نیاید چو ریاضی ۱۲ محبوب و مطلوب م نام طایفه از افغان و نیازیان حاجتمندان و کنایه از عاشقان نیاید چنان جمع نیاید جدا و جدا پیری و مادری نیاید چو قیام غلاف شمشیر و وسط هر چیز خصوصاً کسان تیغ و بمعنی تعویذ و بمعنی چوبه که مزارعان بآن چسبند و زور کنند تا کوا آهن بر زمین فرود و نیایشش همچو ستایش و آفرین و دعا از روی تضرع و زاری و بمعنی مهربانی نیاید چو غراب نام جاسیت که مشک خوب از آنجا می آید و شکستنی بود ازین آ

ازند نیکو لان چو مردمان بمعنی فرنگ کام که عرب کا بوسه و عبد الجنته گویند و بمعنی مرض صرع نیز نام چو هدم نام نریم و نریان که بدرستم بود و نیز کج و نیز نکت چو شطرنج و فرهنگ ۱۲ مکر و حیل و سحر و آیین و طلسم ۲ هیولای هر چیز ۳ عنوان و برگزیده و طرح اندازی نقاشان نیز لغت چو نیم سو و بمعنی فکر و نظر و معرفت و حقایق اشیاء ب فکر نیز چو نیکو قوت و قدرت و توانایی و بمعنی فرض و تقدیر مشایخ نیز یعنی بر تقدیر و نیز و مند یعنی توانا و صاحب قوت نیز و زبجه نوز و روز که عبد معروفست نیز نیز چو بد نام شهریت مشهور که آنرا بسیار دارد و وطن میرزا احمد خوشنویس و نام شعبه ایست از موسیقی نیز چو ریزه سنان معروف و بمعنی علم و بیری و نیزه تشین کنایه از شعاع آفتاب و وقت طلوع و غروب و نیزه بلف کنایه از آفتاب و نیزه خطی نیزه راست مانند خط مستقیم بلکه منسوب بخط بفتح و کسر اول که بارگاه در کنار دریای بخرین که در آنجا میفرود شدند بلکه آنجا میر و بد چنانکه صریح کتاب قاموس است نیز چو کیش کی عشفه که بر درخت چیدن نیاید چو بیکاری سپاهی و شکری که یکی از چهار صنف مقرر می باشد است که در لفظ کاتوزی مرقوم است نیکسان چو ترسان نام ماهمفتم از سال رومی که تخمیناً است و سه روز از آن گذشته تا یکماه دیگر و بمعنی باران ماه و بمعنی مانند و کبیر اول بمعنی خلاف و مخالفت نیاید بکسر بفتح بای که چو ریسته هر مهره و چینه و مرتبه از دیوار کلین بر روی هم گذارند نیاید چو کبیر نیزه فساد و حجام بنیش

گذشتنی
توان یا و شای که در زنده بودی
در عینه جاوی و نیز نکت رخا نکت مین
در جمع خاقان کنون سواد کونکون
نظر
کند که بارای و تدبیر بود
چنین بود ایام سلوکین تون

برهمنی در کتب نجومی و کتب نجومی
۱۴۰۰

۲۶

برهمنی در کتب نجومی و کتب نجومی
۱۴۰۰

۱۴۰۰

نیش چو میشی سر هر چیز ارکار دو خنجر و دندان و میش عقرب و مثال آنها و معنی نشان و معنی
زهر و سم و فرمای ابو جهمل نیشا بقر نام شهریت مشهور از خراسان که معدن فروزه است
و نام شعبه ایت از موسیقی نیشک چو میخک فرضه دارد و مدارش کخط و خط بکسر اکنایه از
خط بسز و نیشگری حلوای نیشگری و نیشگری نیشان محقق نشان که محقق نیشو و نیشکه چو نیکو
پیشه نوعی از آلو که آوی طبری گویند و اول بعضی نیشه تمام ایضا نیشکه چو لیفه پس ابتدا از ریشوار
و موضع گذر ایندن آن ۲ بقیه و دستار رخت و غیره هم پوست شکم جانوری و بعضی معنی
پوستین و بعضی رو باه گفته نیشک چو یک ۱۲ خوب که معرفت ۲ معنی بسیار و کثیر و چوپیک
در عرب معنی کابیدن و وطن کردن ناکه نیک نیکان نیشک و نیشک چو نیشک و نیشک و نیشک
بمعنی رنگ کبود که بدان جامه و غیره رنگ کنند و اول بعضی سپند سوخته که بر بنا کوش و پیشانی
اطفال کشند و نیله معنی کبود و ازرق و اکثر بر آب و استر اطلاق کنند و نیل هم آسمان و نیل فلک
کنایه از نخوت آسمان و نیل گری کردن کنایه از سبزه رو یابیدن و نیلگون پردنا و خیام و نیلگون
کبیر و اکنایه از آسمان و نیل بحر و نیلی پرده و حقه و د و ایر همه کنایه از آسمان فیلیپر و نیلقر
و نیلوکل و نیلوکل و نیلوکل اول و دوم چو بد هنر و باقی بالام و رای قرشت همچو نیلوکل
معروف که کلیت در میان آب بر وید در نکش کبود و کاهی سرخ و میانش زرد شود چون آفتاب
طلوع کند آن بشکند و بعضی گفته کل کبودیت که بر درخت چو نیشک چو کیکل شکنج و پیچ و پیک
که گرفتن اعضا بسرد و ناخن نبوغی که بدر آید و مضغ نیل نیم چو نیم نصف معروف و نیم خانه
میسنا کنایه از آسمان و نیم خایه چو پیل پایه کنبه و کندی و کنایه از آسمان و نیم دینا و نیمه دنیا
کنایه از لب معشوق و نیم سفته کنایه از سخن سر بسته و ناتمام و تراوشرا ندک و نیم هلال کنایه
از لب معشوق نیمه چو سید اذقوه میز که فرق کند میان خوب و بد و حق و باطل نیم اشکنی
و نیم شکنی و نیم شکنی چو نیم منی و بد متری نام حلو ایت که نیشگری نیز گویند نیم توک
چو نیم کشک کلاه خود آهنی نیم تن چو سیمین نیمه و از خالق و جامه کوتاه نیم چرخ کمان بخش که نوعی
از قوس است نیم چو نیم ۱۲ جامه و بالا پوش کوتاه ۲۰ هر اسلحه از شمشیر و تفنگ و غیره که
کوتاه باشد نیم دست مسند کوچک نیم راست پرده ایت از موسیقی نیمه روز
انصف النهار و وقت ظهر ۲ ولایت سیستان که حضرت سلیمان در نصف روز آب انجار اشکاک
و خاک ریز نمود و بقولی تا نیمه روز انجار اشکاک کرده بود و وجه دیگر گفته اند هم نام سخن

۱۴۰۰

۱۴۰۰

۱۴۰۰

۱۴۰۰

۱۴۰۰

۱۴۰۰

سویله و منتهی است از هر چه
 سبب است بر هر چه
 سبب است بر هر چه

از سی لکن بار بدو پرده است از موسیقی نیم کاره و نیم کاره ۲۵ اشاکر دو مزدور ۲ هر چیز تمام
 نیم کلاه کلاه خود این نیم لیک بگر لام ۳ اقران و جای گمان و بعضی یعنی ترکش و تیردان یعنی
 گمان نیز گفته ۲ یک عدل بار و نیم بار ۳ رعنا و خوش و خوب و زیبا نیموز چوبه نور آت تناسل نیمه
 چو همه نصف هر چیز و برقع که بر روی پوشند فلشاد چو بیداد صبر و تحمل که مقادست نفسی او باشد
 یلفونی چوبه بوی ۲ نام اصلی قبضه موصل و نام شهری که حکایت حضرت یونس در آنجا شد ۲ روغن
 گره و سکه که عرب زید گوید و بخت از هر چه لمونیز آمد فلشیا چو کبیا بخت سر با تخی که بر روی آن
 باشند که نامخواه و زنیان و جوالی باشد نیوز چو دیو ۲ اشجاع و پهلوان ۲ ما و دان معروف
 و بضم تکه بعضی راست مقابل کج نیوا از چو میعاد شجاعت و دلیری نیوا از چو دیوار مابین آن
 و زمین که بعد از چو بشد و او گویند نیوا از چو بیکاره و وردنه و چوبه که بدان خمیر نان را پس
 نیوش چو شکش جماع و مجامعت نیوش چو پیل زور که و غور نیوش چو یور کانیات و
 مخلوقات که در دنیا و عالم است نیوش نیوا از چو یور یور مخلوقات میان آسمان و زمین مانند
 قوس قزح و شهب و نیازک و ذوات الاذئاب و برف و باران و غیره چو نیور یعنی کانیات و نیوا
 یعنی میان آسمان و زمین است نیوز از چو دیوزاد انتظام و تدبیر که حالتیت مرفس را که تقدیر
 و ترتیب امور میکند نیوشا و باد او چو سبب ساق یعنی پاینده و دایمی و باقی نیوشوم
 چو یک موم شده و شدت حرص بجز خوردن نیوشه چو سه گوشه یعنی گوش فرو دادن
 بکلامی علی مخصوص آنکه چون دو شخص با هم حرف زنند شخصی از پس نام برده و غیره گوش داده
 و سخن ایشان را بشنود و در جای که نیاید گفت بگوید و نهاد کند و بعد از آن استمع گویند نیوشید
 کبر اول چو شو شدن ۲ شنیدن و گوش دادن که نیوشا شنونده و مشوا باشد ۲ تفحص و جستجو
 نمودن نیوشک چو ریوند ۲ انضمام و ادراک ۲ نام دو ایت که سداب گوئی باشد نیوشه چو
 میوه ناله و افغان و خوش و نیوه چو میوه شبینه یعنی قلع و آن حالتیت در زبان که هر وقت
 خواهد از بدن خود جدا شود باز عود کند قضا و او
 که ضمیر غایب است ۲ محقق و ای که رنجور گوید ۳ مقدار و قدر که در منافع زراعت و تجارت گویند
 این زراعت ده وی حاصل داده و این معانه دو وی نفع کرده یعنی بقدری برابر تخم دو و برآ
 سرمایه و بضم اول ایضا که تجب و حیرت در عرب و وینک چو قیصر کل سفید پنج برگ یا صدرک
 و بکثره مثلث نیز آمده و بیل چو رند ۳ ۱ یعنی کم مقابل بسیار و کم مقابل پیدام طعم غصص مانند

سوزند
 کون عدو را طبع باشد انکار
 کون بیخورد و عدو کوش گرفتار
 کسب نمیدی
 حکم او دنیا بر شد
 حکم او دنیا بر شد
 اسکی
 چو از باد سرشان کران بار شد
 سخن برک هر دو در کلان بار شد
 بل نورا کرد بدو و ما
 شد آشفته از ناغری بارگاه
 باج

که در آنجا که از کوه کبیر است
۱۶ جلدی که از کوه کبیر است

و کوه کبیر
از کوه کبیر است

۲۲
۱

مانند طعم باز و پورت انار و غیره سه چاره و علاج و مصدر آن وید نسبت و چه میدانم کتابت
 آسمان با محققا و گفته هند و یلدا بفتح و کسر لول چو پیداعا بمعنی کم و ناقص ۲ بمعنی کم ناپید
 بمعنی ظاهر و هوید که در اضداد است ۲ جمع و در دوالم و یلدا تک چو عیسی یک کاری و چیزی
 ناپیوسته که عرب طفره گوید و یلدا ستر اچو بیستر که یک آید باشد و یلدا یلدا چو کر ویدن کم
 کردن و کم و ناپید کشتن و چاره و علاج جستن و یو چو تیر ۲ حفظ و از بر در خاطر نگاه داشتن
 ۲ فحم و ادراک و اسم فاعل ازین دو معنی ویرایا الفات هم تالو و فریاد ۲ نام فریاد است
 اردیل و بابای مجهول بی عقل و احمق و یلاد چو اسراف نام پیر از دای پیغمبر و ترخ و اراج
 د و ای کز ترکی و یوزه چو بجه درختی که ساق ندارد و مانند بیاره خربزه دهند و آنکه درخت
 چیدمانند عقده و که دو یوز و یوزه چو میش و تیش هم مخصوص و علی مخصوص ۲ خاصه
 و مخصوص ۳ خالص و خلاصه و بخش و پیشش چو ریش تقدیس و تقدس و منزه داشتن و پیش
 چو کس نام معشوق را این که دیدنیز کونید و یسگر چو کلبه بمعنی دیس کام و نام پیران سر لشکر
 افرسیاب و یسگر چو پوشت و جنگل جای سبع جانوران درنده و یسگر چو پوشت و یسگر چو پوشت
 در افراخته و یلدا چو یک کله که در محل نفرت از چیزی کونید و بابای مجهول کله ترجم بمعنی خوشحال و
 مقابل و ای بر تو که انهار ابر و یک و دیک کونید و بعضی معنی و ای بر تو و بعضی و ای که در
 تاسف کونید گفته و یل بفتح و کسر اول فتح و ظفر و کامکاری و بفتح اول در عرب بمعنی و ای که کله
 و افسوس و دردناکی باشد و نام وادی باشد از دوزخ و بمعنی هلاکت و یلدا چو کیلان کاری
 که اول و آخرش کینند و میان آنرا ناقص که از ند و عرب طفره کونید و یلدا چو کله غیر معلوم
 مطلق صلو او یلکه چو حیلده ۱ صد او او از بلند فریاد عظیم و شور و وادیا کردن و نیم چو جیم
 و کلابه که بر دیوار ماند و بر روی آن کاهگل اند وین چین رنگ دلون خصوصاً انکور سیاه
 و یلدا چو بینه که مستقبل دیدنت و یلدا ناک چو بیزانک نافه شک و بعضی باد و فتح بمعنی دیدن
 گفته کاتر و یو چو عدو و عدس و پیو و کبر اول نیز آمده **هال** هلی چو می کله
 آکانندین که در مقام تهدید و تخویف و استهزا کونید و کاهی در مقام تحسین نیز کونید و زبان درسی و
 بمعنی هست آمده هتیا سگر چو نوسه دوال تنگ زین اسب و ریسما که بدان بار بر پشت چارو ابلندند
هیتال چو احوال ۲ اولایت خندان از ملک بدخشان و پادشاهان آنجا را هیتال کونید مانند خندان
 و افغانه بقاعده عرب ۲ بلغت بخا و مردم قوی هیکل و توانا هیتال چو شیطان و بیجان کرد

از کوه کبیر است

شخص

سخن کردن آنرا هتال است

زدولی

صدوی شتر و آه شتر

اسدی

باز بهر آه شام درود

باز بهر آه شام درود

و کذب هیس چو چ ۱۲ بر طرف و تلف شده و معدوم ۳ کنایه از اندک و قلیل هیند چو صید
 بمعنی شنه کامر هیند خ و هیند خ چو مخرج و بر رخ بمعنی اسب تند و تیز و همنده که عرب طیر گویند
 هیر چو میر ۳ آتش و اذیم طاعت و عبادت ۳ بزبان هندی طلا و بزبان طالش گزروع و در
 بمعنی فرج و کس هیر آذ چو ایراد خود را مردم خوش رو و تازه رخ و نمودن هیر نل چو نیم شد
 بمعنی خادم تشکده و بعضی بمعنی صاحب و بزرگ تشکده و بمعنی قاضی و مفتی کبران و بمعنی تشبیه
 و بمعنی صوتی در یا ضکتش نیز گفته هیر نسا چو میرزا شخص یا رسا که در تمام عمر خود جماع کرده باشد
 هیر کت چو زریک بزغال و بچه بز و بعضی بچه شتر گفته هیر منند چو نیم خند ۲ یکی از القاب شتاب
 یعنی عابد و عبادت کنند ۲ نام رودخانه ایست در سیستان هیر و ن چو بیرون نوحی از ن
 و قصبان پرو کل آن به پینه بر زده میبازد اگر بکوشش رود که سازد هیر می چو خیری که کل معرفت
 و شهابوی خوش دارد هیر می چو چیز که محنت و کوفی و پشت پای باشد و بغت پهلوی دو لجه کرمانه که
 بداناب در حمام مصرف کنند هیش ۳ اچو خیش و خنج و کاد آهن و آهنخفت کامر ۲ بمعنی سب و معتمد
 ۳ بافته از گنجان که اگر در بلاد دهند و کجرات بافند هیشتر چو شتر نگر صحرای که در ارضی آن زیاده از یک
 باشد و شکوفه آن پهن شود مانند بنفشه که اگر بکوشش رود که سازد هینکل چو صیقل تخانه و هر بنای رفیع و
 بلند و در عریب صورت و شکل و اندام و بمعنی هر حیوان کنده و جسم و ضخیم و بمعنی تعویذ و دعا و حامل و بازو بند
 و میکل بستن کنایه از مردن و میکل خاکی غبار کنایه از جسد آدمی و میکل رضوان کنایه ایست بشت هینگر
 بفتح کاف فارسی چو نکر اسب کیمیت سرخ مایل سیاه که یال و دم و پاهای آن سیاه باشد و بکر کاف نیز آمده
 هینکل چو فیل برادر میکل که عرب قافله صفار گویند هینکل چو ویلا باشد که مرغ شکاری است هینکلج
 چو امواج بیونان چشمه زندکله و بخجان فارس دلیل جسم دانند در احکام هینکلونی چو بدخوی کردگان بانی
 که هوکت نیز گویند هینکل چو حیل و کمر و کله نیک را نیز گویند هینکلیدن چو لیسیدن فرو گذاشن و ترک
 دادن و فرو انداختن هینکم چو قلم یعنی ستم و موجودم و حاضر هم که چو نیمه و خیمه اب گوشت و بکر اول
 هیزم سوختی و همیشه تر فروختن کنایه از کمر و حیل و تدویر هین چو کین ۳ بمعنی این و اینک ۲ بمعنی زود
 باش و شتاب کن که امر تعجیل است و هینا پهن نیز باین معنیست ۳ بمعنی گفتن و در عرب بمعنی سیلاب
 هیند بکر اول و سکون باقی هند و هند و ستان هیون چو درون شتر که عرب بعیر گویند و بعضی
 شتر چهار و بعضی شتر بزرگ و هر جانور بزرگ نیز گفته و بمعنی اسب نیز آمده هیون نل چو ریونز چو شتاب و پریز

چون رکاب ترک آن کرد و عیان آن سبک

قابل بکوشش از آن زمان بود که این

است

توابع می نامند که در آن زمان

نقشه

که شتر بیرون طلوع و از دست

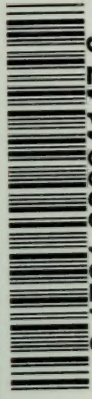
بلغ قبالا اولها الى اخره
 بيد مؤلفه الامير المتفر
 الى عفو الله عليه محمد بن محمد بن محمد
 الملك الوهاب واحمد لله رب العالمين اولها
 وصلى الله على محمد وآله الطاهرين
 ليلنا الاربعا تاسع عشر شعبان ولاقوة الابرار في نصف رجب

اللهم لك الحمد على ما هديتنا لولاك محمد وآله الطاهرين كما قلت في كتابك
 قل لا أسئلكم عليكم جزا إلا الموتى في القربى فوفقتنا الحال ما برضيك عننا في
 أداء حق رؤسك صلواتك علينا اله بالسنتنا وابدنا وجوارحنا وجميع ما
 في أعمالنا وأخلاقنا وأحوالنا وعقائدنا فانا نحن أجور إليك ولو لا توفيقك لهلكنا
 ولو لا هدايتك لضللتنا وبعد فقد اخترت هذا الكتاب طبعا كما افترحت كتابا
 ونالنا في زمر الظانر العادل البادل والخائف الكافل الكامل المستغنى عن
 بسط بيان المفادح والمدايح لظهور آثار صفاتكم النور الواضحة والنجم الدر
 اللاج وهو الظانر الظانر الظانر الظانر الظانر الظانر الظانر الظانر
 محمد شاه غانزي يد الله جيشه ورضد عيشه باهتاما راحوا من الصفنا
 بخط اخ المؤلف ميرزا رضا قلي في ذم الالطنة الزبيرية من الانطباع الجناب
 المستغنى عن الطناب الالقاب الحبيب الوفي اللبيب الصفي اقاله البرمج
 الحاج محمد حسين أمير الشرع بنصحه مؤلفه بنفسه في ما تبع والعهن
 من شهر شوال المكرر سنة ١٢٠٢ هـ وما بين بعد الف
 من لوى سلب ولا حول ولا قوة الا بالله
 العلي العظيم والحمد لله
 رب العالمين

93.31 - per an







3 1761 08824147 6